نقد و شرح قصاید خاقانی

براساس تقریرات استاد فروزانفر

مقدّمه و تحلیل، ویرایش متن، گسترش شرح و فهرست‌ها

از دکتر محمّد استعلامی

نقد، و شرح قصاید خاقانی

براساس تقریرات استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر

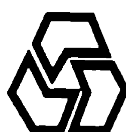
ثبت تقریرات در سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۴
بازنویسی و افزودن شرح موارد دیگر
ویرایش، حرکت‌گذاری و نقطه‌گذاری متن قصاید
نقد قصاید و ابیات، و ارجاع موارد همانند به‌یکدیگر
با مقدمه و تحلیل و فهرستها

از

دکتر محمّد استعلامی

استاد زبان و ادب فارسی

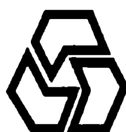
جلد اوّل، مقدّمه، نقد و شرح قصیده‌های ۱ تا ۶۴



انتشارات زوّار

متن قصاید، مطابق دیوان تصحیح استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی است

سرشناسه	: استعلامی، محمد، ۱۳۱۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: نقد، و شرح قصاید خاقانی براساس تقریرات استاد بدیع‌الزمان فروزانفر... / از محمد استعلامی.
مشخصات نشر	: تهران: زوّار، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۲ ج.
شابک	: دوره: 978-964-401-346-1 ؛ ج. ۱: 978-964-401-344-7 ؛ ج. ۲: 978-964-401-345-4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه.
موضوع	: خاقانی، بدیل بن علی، ۵۲۰-۵۹۵ق. -- نقد و تفسیر
موضوع	: شعر فارسی - قرن ۶ق. - تاریخ و نقد.
رده‌بندی کنگره	: PIR۴۸۸۵ / ۵الف ۷ن ۱۳۸۷
رده‌بندی دیویی	: ۸فا ۱ / ۲۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۴۷۴۸۲



انتشارات زوّار

▣ **نقد و شرح قصاید خاقانی (جلد اوّل)** ▣

▣ **براساس تقریرات استاد بدیع‌الزمان فروزانفر** ▣

▣ **مقدمه، نقد و شرح قصیده‌ها** / دکتر محمد استعلامی ▣

▣ **حروفچینی** /گنجینه ▣

▣ **آماده‌سازی چاپ** /شرکت قلم ▣

▣ **نوبت چاپ** /اوّل (زمستان ۱۳۸۷) ▣

▣ **چاپ**: / خاشع ▣

▣ **شمارگان**: ۱۶۵۰ نسخه ▣

▣ **شابک جلد اول** / ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۱-۳۴۴-۷ ▣

▣ **شابک دوره** / ۹۷۸-۹۶۴-۴۰۱-۳۴۶-۱ ▣

▣ تهران؛ خیابان انقلاب؛ خیابان دوازدهم فروردین؛ نبش شهیدنظری؛ پلاک ۳۳ ▣

▣ تلفن: ۶۶۴۶۲۵۰۳ - ۶۶۴۸۳۴۲۳ نمابر: ۶۶۴۸۳۴۲۴ ▣

قیمت دورهٔ دوجلدی ۲۲۰۰۰ تومان

بدیعُ‌الزّمان، نادرهٔ روزگار ما

به‌راستی سوگند، که نمی‌دانم سخن را از کجا آغاز کنم. سی و هشت سال پیش در آسمان ادب و فرهنگ ایران، ستارهٔ درخشانی به‌غروب ابدی رفت که مرگ او باورکردنی نبود. رندی هشیارسر، که بسیار بسیار آموخته بود و همه را خوب به‌خاطر داشت، و از پیوند دانسته‌های خود، دانستنی‌های تازه می‌آفرید، و همه را بی‌دریغ به‌دامان جویندگانی می‌ریخت که با شیفتگی در پیشگاه او زانو می‌زدند، و هرچه بیشتر می‌آموختند، تشنه‌تر می‌شدند، و من، انگار که هنوز پای کرسی درس و ارشاد او نشسته‌ام، و پرسش‌های دشوار خود را که از کسی دیگر نمی‌توانم بپرسم، از او می‌پرسم!

در پاییز ۱۳۴۰ خورشیدی دانشجوی دورهٔ دکتری زبان و ادب فارسی شدم، و صبح روز سه‌شنبه‌یی به‌محضر استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر راه یافتم. من یکی دو دقیقه دیر رسیدم، و استاد پیش از دانشجویان برجای خود نشسته بود، و نگاه مهربانش ـ که خالی از طنزی هم نبود ـ مرا که از همه جوان‌تر بودم، ورانداز کرد، و انگار می‌خواست بگوید: تو دیگر کیستی؟ و اینجا به‌چه کار آمده‌ای؟ و حق با او بود. وقتی که نزدیک‌ترین جای خالی را گرفتم و نشستم، و یکی از دانشجویان نخستین سؤال آن روز را مطرح کرد، پاسخ استاد از آن‌گونه نبود که از دیگران می‌شنیدیم، یا در کتاب‌های مرجع می‌خواندیم. فَیَضان ذهن و زبان او چنان بود که همهٔ آنچه را از او می‌شنیدیم، نمی‌توانستیم ثبت و ضبط کنیم. همان روز اول، من که در پای درس استادان دیگر تندنویس شده بودم، بسیاری از افاضات آن نادرهٔ روزگار را شنیدم اما، نتوانستم همه را روی کاغذ بیاورم.

استاد هرهفته دو بار به‌همان تالار ۱۰۲ دانشکدهٔ ادبیات می‌آمد. روزهای پنج‌شنبه، به‌ما دفتر دوم مثنوی مولانا جلال‌الدّین را درس می‌داد، و روزهای سه‌شنبه

به‌پرسش‌هایی که در متون دیگر داشتیم جواب می‌گفت و مشکل‌هایی را حل می‌کرد که مراجع لغت و شرح و تعلیقات یک متن جوابی برای آنها نداشت. هریک از ما برای درس متون فارسی استاد که ستون اصلی دورهٔ دکتری ادبیات بود، می‌بایست هشت کتاب از متن‌های ادب کلاسیک فارسی را دقیق بخوانیم، و روزهای سه‌شنبه، مشکلات خود را از استاد بپرسیم. در میان دانشجویان، بسیار بودند کسانی که شاید بیست سال پیش از من دورهٔ دکتری را آغاز کرده بودند و هنوز درس متون فارسی را نگذرانده بودند. در گفتگویی با آن پیران دیر، فهمیدم که آنها بعضی از متن‌های سنگین را انتخاب نکرده‌اند، و دیوان خاقانی یکی از آن متن‌های سنگین، و شاید از همه سنگین‌تر بود؛ در آن کمتر صفحه‌یی بود، که مشکلی یا ابهامی نداشته باشد.

یکی از آن سه‌شنبه‌های فراموش نشدنی، پنج یا شش هفته بعد که کمی جرأت پیدا کرده بودم و هربار سؤالی می‌کردم ـ و پاسخ‌های استاد حکایت از آن داشت که مرا به‌شاگردی پذیرفته بود ـ بیشتر جرأت کردم، و هنگامی که او از کرسی ارشاد خود برخاست و دید که من هنوز حرفی دارم، میان در ایستاد و با همان نوای گرم و دلنشین خراسانی‌اش فرمود: هان! چیَه؟ با دست‌پاچگی گفتم: حضرت استاد! اجازه می‌فرمایید که روزهای سه‌شنبه هم، یک متن مشخّص را همهٔ دانشجویان بخوانند، و هرهفته مثلاً سی صفحه را رفع اشکال بکنیم؟ و بعد، اضافه کردم: «...و بخصوص بعضی از متون که ما خودمان نمی‌توانیم مشکلات آنها را حل کنیم.» استاد با نگاهی موافق به‌حرف من گوش می‌داد و با تبسّمی که سرشار از همان طنز خاصّ او بود، فرمود: «...و بخصوص، عموم متون!».

از هفتهٔ بعد من و سه دوست همدرس، هرهفته سی تا چهل صفحه از قصاید خاقانی را می‌خواندیم و روزهای سه‌شنبه، به‌ترتیب شمارهٔ صفحه، مشکلات خود را می‌پرسیدیم. به‌تدریج، چند تن دیگر هم با ما همراه شدند، و وقتی که به‌قصیدهٔ معروف ترسائیّه ـ قصیدهٔ شمارهٔ ۸ ـ رسیدیم، من برای تندنویسی تقریرات استاد، دفتر و دستکی منظّم داشتم، و آنچه را در هفت قصیدهٔ پیش درست ثبت و ضبط نکرده بودم، می‌توانستم بپرسم، و بریادداشت‌ها بیفزایم، و استاد، از این نظم راضی بود و ما هم فیض بیشتری می‌بردیم.

این کار تا اردیبهشت سال ۱۳۴۴ ادامه داشت و ما توانستیم تمام صد و سی و دو قصیدهٔ خاقانی را، از روی دیوانی که به‌کوشش توان‌فرسای استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی ویرایش و منتشر شده بود ـ و هنوز، معتبرترین نشر دیوان خاقانی است ـ بخوانیم و مشکلات خود را از استاد بپرسیم. در این میان سعادتِ مضاعفی هم نصیب من شد که استاد برای کارهای نهائی نشر دیوان شمس مولانا جلال‌الدّین مرا به‌همکاری فراخواند، و پس از آن، مقرّر فرمود که با همکاری شش تن دیگر از دانشجویان دورهٔ دکتری ادبیات، فهرستها و کشف‌الابیات دیوان شمس را هم استخراج و تنظیم کنیم، و باز عنایت و ترغیب او، مرا به‌کار نقد و تصحیح، و تعلیقات تذکرةالاولیاء عطّار ـ به‌هدایت خود او و به‌عنوان رسالهٔ دکتری ـ واداشت، و در همین فرصت‌های ارزنده بود، که من می‌توانستم یادداشت‌های قصاید خاقانی را هم بازبینی کنم و پرسش‌هایی را دوباره و چندباره بپرسم. پس از پایان دورهٔ دکتری ادبیات هم، خود را از فیض تعلیم و ارشاد او محروم نکردم. روزهای پنج‌شنبه را برای درس مثنوی او آزاد گذاشته بودم، و تا بهار ۱۳۴۹ ـ که می‌گویم، و هنوز باور نمی‌کنم که او رفت ـ هم پای ثابت درس مثنوی بودم و هم، در خانه‌اش و در کتابخانهٔ سلطنتی ـ که ریاست آن را به‌بزرگواری پذیرفته بود ـ این افتخار و فیض زیارت او را داشتم.

این یادداشت‌ها بیش از چهل سال میان کارهای من همواره جای مشخّص و مطمئنّی داشت و گاه‌گاه به‌فکرم می‌رسید که آنها را به‌صورتی به‌دست دیگران برسانم، تا فیض آنها را از دیگران دریغ نکرده باشم. اما کار به‌همین آسانی نبود، و اگر به‌همان صورتی که روی کاغذ آورده بودم، چاپ می‌شد، به‌درد هیچ کس نمی‌خورد، و چند هزار ساعت کار دیگر می‌بایست تا به‌این صورتی که می‌بینید درآید. من در پایان مقدمهٔ مبسوط این کتاب نوشته‌ام که آن چند هزار ساعت کار چه بوده است؟ اما در این میان مانع ذهنی دیگری هم برسر راه من بود که نمی‌بایست و نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم: استاد سیّد ضیاءالدّین سجّادی، پس از تصحیح عالمانهٔ تمام دیوان خاقانی، نزدیک به‌سی سال کوشش پیوسته‌یی را برای شرح لغات و تعبیرات این دیوان دنبال کرده بود، و برای نشر فرهنگی سترگ و پرمایه، با انتشارات زوّار قراری داشت. حرمت حق تعلیم او، و پاس محبتی که به‌سالیانی دراز از استاد سجّادی دیده بودم، مرا برسر دوراهی تردید

نگه می‌داشت. دیگر این که تقریرات استاد فروزانفر پاسخ پرسش‌هایی بود که ما پرسیده بودیم، و بیش از پنجاه درصد این شرح حاضر در آن یادداشت‌ها نبود، و معقول‌تر این بود که تألیف نهائی این شرح پس از نشر فرهنگ استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی، و با استفاده از آن صورت گیرد، و به‌تجربه هم دریافتم که سهم این فرهنگ، در حل مشکلات قصاید خاقانی، و کمک به‌تألیف این شرح، اگر نه به‌اندازهٔ تقریرات استاد فروزانفر باشد، چندان کمتر از آن نیست.

***

چهار سال پیش، دوست مهربان من آقای اردشیر زوّار، که ناشر کارهای دیگر من هم بوده، و دیوان خاقانی تصحیح استاد سجّادی و فرهنگ لغات و تعبیرات خاقانی را هم منتشر کرده است، از من خواست که این یادداشت‌ها را به صورتی که مناسب بدانم، برای چاپ آماده کنم. من هم دو سالی بود که از تدریس در همهٔ دانشگاه‌های ایران و جز ایران دل برگرفته بودم، تا فرصت کارهای بهتر و شایسته‌تری داشته باشم، و تألیف این نقد و شرح قصاید خاقانی، می‌توانست با امید به‌عرضهٔ کاری سودمند آغاز شود. از آن روز تا امروز، بیشتر آن چند هزار ساعت کاری که گفتم، به‌خوبی پیش رفته است و امیدوارم که تا یک سال دیگر این شرح قصاید خاقانی به‌دست شما برسد، و من هم، توانسته باشم گوشه‌یی از دینِ سنگینی را که به‌استاد خود دارم، اداکنم. نیز امیدوارم عزیزانی که در نیم قرن اخیر با کتابها و مقاله‌های من آشنا بوده، و به‌آنها عنایتی داشته‌اند، به‌من اجازه دهند که این آخرین کار سنگین من باشد تا «بقیّتِ عمر معتکف نشینم و خاموشی گزینم» و کتاب‌های بسیاری را بخوانم، که دیری آنها را بر هم انباشته و به‌خواندن آنها توفیق نیافته‌ام.

در این سرآغاز، باید از محبّت آقای زوّار، از کوشش صمیمانهٔ آقای حسن نیک‌بخت مدیر حروفچینی گنجینه، و از عزیزان دیگری که در تمام مراحل نشر این اثر مرا یاری کرده‌اند، سپاسگزاری کنم.

خدا یار و نگه‌دارتان ـ محمد استعلامی
مونتریال، کانادا ـ اردیبهشت ۱۳۸۷ خورشیدی

راهنمای بخش‌ها

متن، نقد و شرح قصاید خاقانی

مقدمه‌یی بر

نقد، و شرح قصاید خاقانی

شما از این مقدمه چه انتظاری دارید؟ در این روزگار، پژوهش در هرزمینه‌یی روش و میزان علمی دارد. پیش از این اگر از سرگذشت و ارزیابی آثار شاعران و نویسندگان ما، سخنی در کتابها می‌آمده ـ جز در مواردی نادر ـ به‌دست کسانی بوده است، که شنیده‌های خود را روی هم می‌ریختند و نمونه‌هایی نه چندان دقیق از شعر شاعری را در پی آن می‌آوردند، و کتابهایی به‌نام تذکرهٔ شاعران سرِهم می‌کردند. در آن روزگار، که فرقی میان معقول و منقول نبود، آن منقولات نامعقول عین واقعیت شمرده می‌شد، و کسی هم از تذکره‌نویس نمی‌پرسید که چه‌گونه کلام مولانا و سعدی و حافظ، و تقلیدهای بی‌مایهٔ سعدی‌ها و حافظ‌های عصر تیموری، هردو استادانه است؟ تذکره‌نویس به‌چنین پرسش‌هایی برنخورده بود. او می‌بایست کتابی فراهم کند، که شبی در بزم پادشاهی یا در مهمانسرای وزیری بخوانند، و حاضران آنچه را شنیده‌اند، تنها برای خوش‌آمدِ آن شاه یا آن وزیر، تحسین کنند!

به‌تقریب، هشتاد سال پیش، پژوهشگران سرآمدِ روزگار ما، که تذکره‌های شاعران را از لباب‌الالباب محمّد عوفی، تا مجمع‌الفصحاء رضاقلی خان هدایت، با دقت نگریسته، و با روش‌های پژوهش خاورشناسان مغرب زمین هم آشنا شده بودند، از این بی‌اعتباری روایات تذکره‌ها و داوری تذکره‌نویسان سخن گفتند. پیشگام این راه، علّامهٔ محمّد قزوینی، و همگامان او سیّدحسن تقی‌زاده و محمّدعلی فروغی و علّامهٔ دهخدا بودند، و در پیروی از آنها، نسل تازه‌یی از پژوهشگران ادب و فرهنگ ایران پیدا شد، و نادره‌یی به‌نام بدیع‌الزّمان فروزانفر ظهور کرد، که آن بی‌اعتباری را بی‌پرده‌تر و دقیق‌تر، در آثار خود به‌قلم آورد، و سرمشق کسانی شد که از آن پس، تاریخ ادبیاتِ ایران را نوشتند، یا

به‌ویرایش متن دیوان‌های شاعران، و آثار صاحب‌قلمان دیگر، و نقد و شرح آنها، و گزارش سرگذشت شاعران و نویسندگان پرداختند. دربارهٔ همین خاقانی شَروانی، فصلی از کتاب «سخن و سخنوران» فروزانفر، که نزدیک هشتاد سال پیش به‌قلم آمده است، هنوز اعتبار یک نوشتهٔ محققانه را دارد، و همهٔ استادانی که در این زمینه‌ها قلم به‌دست دارند، دربارهٔ خاقانی یا شاعران دیگر ایران تا قرن ششم هجری، سخن و سخنوران او را نخستین مرجع می‌دانند، هرچند که در این سالیان دراز، بسیاری از برداشت‌های عالمانهٔ آن کتاب، ممکن است از اعتبار افتاده باشد، و البته زمان، سخن‌های تازه‌یی برآن افزوده است. برای این مقدّمهٔ شرح قصاید خاقانی، من همهٔ نوشته‌های بزرگان معاصر را که شاگردان استاد فروزانفر بوده‌اند، و نیز کارهای کسان دیگری از همسالان خود را که روی آثار خاقانی کار کرده‌اند، خوانده‌ام. در آن نوشته‌ها، منقولات نامعقول گذشتگان، نقل و نقد شده است، و بازآوردن عین آن عبارات در اینجا خود نقل نامعقول دیگری خواهد شد. برای شما عزیزانی که این شرح قصاید خاقانی را، به‌منظور درست خواندن و آسان فهمیدن این قصاید به‌دست گرفته‌اید، این مقدّمه باید عصارهٔ صاف و روشنی از پژوهش‌های آن بزرگان را پیش چشم شما بیاورد، و خاصّه برآن معلوماتی تکیه کند که درک مُفادِ این شرح را آسان‌تر خواهد کرد:

۱) سرگذشت خاقانی:

از سرگذشت افضل‌الدّین بدیل خاقانی، آنچه به‌تحقیق می‌دانیم، همین است که در دههٔ دوم قرن ششم هجری در شهر شَروان، نزدیک باکوی امروز، و در ولایتی که در شمال آذربایجان ما و نام تاریخی و جغرافیایی آن «ارّان» است، نجّار فقیری به‌نام علی، یا نجم‌الدّین علی! زندگی می‌کرد، زنی از مسیحیان نسطوری را به‌همسری گرفته بود، که به‌اقتضای زندگی با یک مردِ مسلمان می‌بایست پیش از پیوند با استاد علی، او هم مسلمان شده باشد، و اشاره‌هایی که خاقانی بعدها در آثارش آورده، نیز این معنی را تأیید می‌کند (صفا ۲: ص ۷۷۷). در حدود سال پانصد و بیست، علی نجّار، از این زن،

صاحب فرزندی شد که نام او را بدیل نهاد، و چندین سال بعد، که این بدیل با لقب افضل‌الدّین، در جمع جوانان و نوخاستگان شروان سروده‌هایی از خود می‌خواند، و از آثار گذشتگان شعر سنائی غزنوی را بیشتر خوانده یا بیشتر پسندیده بود، خود را بدیل سنائی می‌دید، و می‌گفت: «بدین دلیل، پدر نام من بدیل نهاد» (دیوان ص ۸۵۰). نام خاقانی را در بعضی از منابع به‌اشتباه، ابراهیم نوشته‌اند، و اشتباه‌شان از آنجاست که خاقانی در ستایش هنر نجّاری پدرش، گاه او را آزر بت‌تراش گفته است، تا خود را ابراهیم بت‌شکن بگوید، و تذکره‌نویسانی که معنی شعر او را هم نفهمیده‌اند، ابراهیم را نام خود او پنداشته‌اند (قصیدهٔ ۱۲۳: بیت ۷۵).

نام مادر خاقانی را نمی‌دانیم، اما می‌دانیم که بدیل از روزگار کودکی تنگناهای مالی خانواده را دیده، تلاش مادر را برای جبران این کمبودها دریافته و ستایش کرده، و گفته است که او با کار ریسندگی و خیّاطی، و شاید آشپزی برای مردم! از خود درآمدی داشته، و گویا بدیل به‌او بیش از پدر متکی بوده، و در سالهای شهرت خود نیز مکرّر خود را مدیون او، و موظّف به‌ماندن در کنار او می‌دیده است (دیوان، ص ۸۸۷). خاقانی در ستایش پدر خود نیز قصیده‌یی سنگین و پرمعنا دارد که بی‌گمان از آثار سالهای کمال اوست (قصیدهٔ ۱۰۸). در این قصیده، با این که هنر او را می‌ستاید که رندهٔ نجّاری‌اش مانند تیغ مرّیخ است و اگر کُند شود، آن را با سنگ چاقوی «زحل» باید تیز کنند، می‌خوانیم که استاد علی، مانند همنام خود مولا علی «مفلس دریادل است»، و اگر هنری هم داشته، کسب و کار پُررونقی نداشته است (قصیدهٔ ۱۰۸: ۴۶ تا ۴۹). دربارهٔ روزگار جوانی مادر هم، روایت خاقانی در کتاب تحفةالعراقین او این است که او کدبانو بوده، یعنی سر و سامانی داشته، و یک برده‌فروش او را در روم ربوده و فروخته است؛ اما کدام روم؟ که سراسر جنوب اروپا و آسیای صغیر را روم می‌گفته‌اند. این که خاقانی خود را «طبّاخ‌نسب، ز سوی مادر» می‌گوید، باز این معنی را نمی‌رساند که مادر خود، طبّاخ بوده است. این که وابستگی خاقانی به‌آب و نان مادر و پدر تا چندسالگی او ادامه یافته، و پدر و مادرش کی از دنیا رفته‌اند؟ پاسخ روشنی ندارد. در سروده‌هایی که از آرزوی سفر عراق و خراسان، و از دعوت‌هایی نه چندان روشن سخن می‌گوید، گاه اشاره می‌کند که «پای‌بستِ مادرم» (قصیدهٔ ۱: بیت ۲۸) و باز سخن خود اوست که تا روزگاری که

به‌شاعری شهرت یافته، برسفرهٔ مادر می‌نشسته است (دیوان، ص ۸۸۷ و صفا ۲: ص ۷۷۷).

واقعیّت دیگری که در سرگذشت خاقانی روشن است، این که او، در کنار زندگی فقیرانهٔ پدر و مادر، از حمایت و تشویق کافی‌الدّین عمر، عموی فرزانه و سخن‌شناس و طبیب و فلسفه‌دانِ خود برخوردار بود. این عمو، در همان سال‌های کودکی و نوجوانیِ بدیل، استعدادهای برادرزاده را دریافت، و به‌تربیت او کوشید. این هم می‌تواند درست باشد، که پیوند معنوی برادرزاده و عمو، برای استاد علی نجّار ـ که به‌اقتضای آن روزگار، فرزند را بخشی از سرمایهٔ دکان خود می‌دانسته ـ چندان خوش‌آیند نبوده است! اما در همان سالهای نوجوانی و جوانی او، کافی‌الدّین استعداد سخنوری افضل‌الدّین بدیل را فراتر از پانزده بیست سالگی دید، و هنگامی که چند قصیدهٔ او را در ستایش پیامبر ـ و از جمله شماری از قصاید همین دیوان را ـ از او شنید، او را با حَسّان‌بن ثابت انصاری، ستایشگر همزمان پیامبر همانند شمرد، و «حَسّان عجم» خواند، و این لقب یا این تعارف، چنان بردل افضل‌الدّین نشست، که در همین دیوان، مکرّر بر زبان او آمده است. افضل‌الدّین، با مبانی مذهبی که در تربیت او بوده، و با توجّه و اعتقادی که بی‌گمان در جوانی به‌سنائی غزنوی داشته و خود را چون سنائی مبیّن و مبلّغ حقایق دین می‌دانسته، در سروده‌های آن روزگار، از خود با تخلّص «حقایقی» یادکرده است، و همین تخلّص را علاوه بردیوان (ص ۵۹۲ و ۶۷۷) در تحفة‌العراقین ـ ختم‌الغرائب ـ او هم می‌بینیم (صفا ۲: ص ۷۷۷).

کافی‌الدّین عموی فرزانه و مهربان تا بیست و پنج سالگی بدیل، او را در سایهٔ محبّت و ارشاد خود، از پاره‌یی تنگناهای زندگی با پدر و مادر آسوده می‌داشت، و از هر نظر پشتیبان او بود، و مرگ زودرس او، در سال پانصد و چهل و پنج، هنگامی که افضل‌الدّین هنوز به‌حمایت او بسیار نیاز داشت، مصیبتی بود، که در این کتاب چند سوک‌نامهٔ پُرسوز آفریده است (قصیده‌های ۱۶ و ۹۲ و ۱۰۶ و ۱۳۰). اما مرگ کافی‌الدّین پایان همه چیز نبود. کافی‌الدّین عمر فرزند فرزانه‌یی داشت به‌نام وحیدالدّین عثمان، که ظاهراً از بدیل چند سالی بزرگ‌تر بود و در زمان پدر نیز، مانند دستیار او در تعلیم افضل‌الدّین سهمی داشت و گاه مشکلات او را پاسخگو بود. وحیدالدّین هم چندی پس از پدر درگذشت و

باز، افضل‌الدّین که بیشتر روزگارش با ناله و شِکوه همراه بود، قصیده‌ها و قطعه‌هایی در یاد وحیدالدّین سرود که از آن میان قصیدهٔ ۱۳۱ را در همین کتاب می‌بینید. مرگ وحیدالدّین هم پایان همه چیز نبود. گویی کافی‌الدّین پس از مرگ هم، در زندگانی برادرزادهٔ خود، سهمی و حضوری داشت: در سالهای نوجوانی و جوانی افضل‌الدّین، دانش و فرهیختگی کافی‌الدّین، مقتضی آشنایی و دوستی او با فرزانگان دیگر بود، و در کنار او، افضل‌الدّین هم از این دیدارها بی‌بهره نمی‌ماند، و هنگامی که عمو و عموزاده را از دست داد، کسان دیگری از سرشناسان شَروان افضل‌الدّین بدیل «حقایقی» را می‌شناختند و از فرزانگی و خلاّقیّت او بی‌خبر نبودند. از آن میان ابوالعلاء گنجوی، شاعری که در مراتب بالای دانش و آفرینش نبود اما مناسب با درک و فهم کارگزاران ولایتِ ارّان، و خاصّه حاکمان شهر شَروان، به‌دستگاه حکومت راهی، و در آن حرمتی داشت. او افضل‌الدّین را جوانی بسیار شایسته یافت، او را به‌درون زندگانی خود نیز راه داد، و به‌دامادی هم پذیرفت. در آن روزها حکومت شَروان در دست کسی بود به‌نام منوچهر فرزند فریدون، از خاندانی که خود را از پشت بهرام گور می‌دانستند(!). این ابوالهیجاء منوچهر بن فریدون، که قلمروِ گسترده‌یی نداشت و خود خراج‌گزار سلجوقیان عراق بود، هم شَروانشاه خوانده می‌شد و هم عنوان پُرطمطراق «خاقان اکبر» را یدک می‌کشید، و این طمطراق، اگر برازندهٔ او نبود، برای شعر پُرطمطراق و سنگین افضل‌الدّین بدیل «حقایقی» این مناسبت را داشت، که تخلّص او را به«خاقانی» بدل کند. ابوالعلاء گنجوی داماد خود را نزد خاقان اکبر برد، و خاقان اکبر ـ که شاید هم از ستایش‌نامه‌های افضل‌الدّین چیزی نمی‌فهمید ـ اجازه داد که افضل‌الدّین بدیل حقایقی، از آن پس افضل‌الدّین بدیل «خاقانی» باشد، و این نسبت را به‌صورت تخلّص در شعر خود به‌کار ببرد، تا نام «خاقان اکبر، ابوالهیجاء، منوچهر بن فریدون، شَروان شاه» نیز در یکی از پُرمعناترین شاهکارهای شعر فارسی بماند، و امروز که ما این ستایش‌نامه‌ها را می‌خوانیم، با خود بگوییم که کورش بزرگ می‌بایست غاشیه‌دار مرکب این ابوالهیجا باشد! دربارهٔ این ابوالهیجاء و فرزندش ابوالمظفّر اخستان، که پس از او با عنوان «خاقان کبیر» فرمان می‌رانده، و خاقانی او را هم بسیار ستوده است، در بخش‌های دیگر این مقدّمه، و نیز در شرح هریک از ستایش‌نامه‌های‌شان، نکته‌های بیشتری خواهم گفت.

برگردیم به‌سرگذشت خاقانی و آنچه از این پس میان او و استادش ابوالعلاء گنجوی می‌گذشت: دوستی آنها دیر نپایید. خاقانی، که بی‌گمان فرزانگی و خلاّقیّتی بیش از ابوالعلاء گنجوی داشت، این برتری را به‌غرور جوانی می‌آمیخت، و در این میان، اگر خطایی از پدرخواندهٔ خویش می‌دید، از آن چشم‌پوشی نمی‌کرد، و شاید، یک رنجش اندک او، به‌تلخی و بدگویی، و حتی هجو می‌انجامید، و ابوالعلا که راستی حقی بزرگ برگردن او داشت، این ناسپاسی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت. اما در دیوان خاقانی، موارد بدگویی از ابوالعلا، صریح یا به‌کنایه، بیش از آن است که میان دو تن با پیوند خانوادگی و هردو با فرهیختگی، بتواند توجیه معقولی داشته باشد! ـ در بخش ۹ این مقدمه حرفهای بیشتری با شما خواهم داشت ـ اگر گذشتگان ریشهٔ این کدورت‌ها را در آن دانسته‌اند که، خاقانی در نزد هردو شروان شاه جای و جاه بیشتری یافته، و صله‌های گران‌تری گرفته، و این، مایهٔ رنجش ابوالعلاء گنجوی بوده، از حدس و گمان فراتر نیست، خاصّه که هردو شروان شاه، سخن باصلابت خاقانی را به‌دشواری می‌فهمیده‌اند، و خاقانی، گاه خودِ آنها را هم می‌رنجانیده و ستایش را به‌گِله بدل می‌کرده است (← قصیدهٔ ۱۰۰). اما هیچ گزارش روشنی هم نداریم که این تلخی‌ها، سبب جدایی خاقانی از دختر ابوالعلا شده باشد، و این پیوند تا مرگ دختر ابوالعلا ـ که دیری پس از درگذشت رشیدالدّین فرزند جوانشان رخ داده ـ دوام یافته و خاقانی غم درگذشت همسر را نیز در چند سوک‌نامه بر زبان آورده است (← قصیده‌های ۸۷ و ۸۸).

نمی‌توان گفت که آیا این انسان است که گاه چون بوتیمار برکرانهٔ دریا می‌نشیند و از اندوه آن روزی که آب نباشد، می‌گرید؟ یا این دریای زمانه است که گاه موج بی‌امانش زندگی را چنان درهم می‌کوبد که جز نالیدن و گریستن کاری نمی‌ماند؟ زندگانی خاقانی از این هردو بازی روزگار ستم‌بار است: او و دختر ابوالعلا فرزندی برومند به‌نام رشیدالدّین داشته‌اند که جوانی شایسته و رشید بوده «چون بلندآفتابی.» در بیست سالگی، بیماری حصبه «رشید» او را از او می‌گیرد و دیری نمی‌گذرد که مادر هم «به‌درد پسر فرو می‌شود» و خاقانی «تن دردناک او را هم، به‌خاک می‌سپارد» و در همان روزها یا اندکی پس از آن، دختری چون ستاره‌یی درخشان را که به‌دامادی «روشن‌دل» سپرده، نیز از دست می‌دهد، و خاقانی «می‌ماند، و عبدالمجیدی» ظاهراً خردسال، که از این پس

نگران اوست که «اگر کس پناهش نباشد به‌شَروان / پناهش بس است آن خدا، کش سپردم!» (دیوان، ص ۹۰۲). در آن روزهای غمزده‌یی که رشیدالدّین در تب سوزان است، و به‌گفتهٔ شهریار «باغبان می‌بیند که برگ امید، خواهد از شاخهٔ حیات گسست» خاقانی از زبان رشیدالدّینِ، با آنها که به‌عیادت او می‌آیند، یا نمی‌آیند، چنان سوزناک سخن می‌گوید، که هیچ چشمی نمی‌تواند بخواند و نگرید (قصیدهٔ ۱۲۲). در قصیده‌یی بس دردناک‌تر، که پس از مرگ رشیدالدّین گفته، می‌خواهد همه با او بگریند و «از طرب روزه بگیرند، و به‌خون ریزِ سرشک، آن روزه را بگشایند» (قصیدهٔ ۴۶) و در قصیده‌یی دیگر (قصیدهٔ ۴۷) باز از این غصّه سخن‌ها دارد. گویی این غم تا پایان عمر او را رها نکرده، و در بسیاری از سروده‌های دیگر با اوست.

بیشتر سوک‌نامه‌های خاقانی، از پراحساس‌ترین، و اگر بتوان گفت، از شاعرانه‌ترین آثار اوست و در آنها باریکی اندیشه و لطف تعبیر در مرتبه‌یی است که بعضی از سوک‌نامه‌ها با این همه اندوهی که در آنهاست، بیش از غزلها و ستایش‌نامه‌هایش دلنشین و خواندنی است. گویی این خاقانی است که باید دریغاگوی همه باشد، هرچند سرانجام، از حکیم نظامی می‌شنویم که «دریغا! من شدم آخر دریغاگوی خاقانی.» سوک‌نامه‌ها، فقط برای زن و فرزند و عمو و عموزاده‌اش نیست، خاقانی وقتی در سر راه خراسان، از سفر باز می‌ماند و می‌شنود که امام محمّدبن یحیی فقیه نامدار شافعی نیشابور را، غُزها گرفته، و خاک در دهانش انباشته و خفه‌اش کرده‌اند، برای او هم سوک‌نامه‌یی می‌سراید: «آن مصرِ مملکت که تو دیدی، خراب شد» (قصیدهٔ ۴۵). جز این هم، برای کسانی مرثیه می‌سازد که گاه سراغی از آنها در منابع دیگر نمی‌یابیم. در بخش ۵ این مقدمه بیشتر در این باره سخن خواهم گفت.

مرگ رشیدالدّین را در سال پانصد و هفتاد و یک هجری، و پس از بازگشت خاقانی از دومین حجّ او نوشته‌اند، که گویا، دیگر نشانی از مادر مهربان و فداکار خاقانی، و سفرهٔ محبت او نیست، و زندگی، برای این مرد سخن‌سنج و فرزانه، و بی‌قرار و کم‌حوصله، سرشار از غم‌های دیگری هم هست: در پی سالهای پرتلاش مکتب و مدرسه، از دست دادن عمویی به از پدر و عموزاده‌یی به از برادر، پیوستن به‌ابوالعلاء گنجوی و ناسپاسی با او و بریدن از او، و دیدن همان گونه ناسپاسی از شاگردش مجیرالدّین بَیلقانی، روی

آوردن به‌شروان شاهان، و گاه‌گاه، از آنها هم روی گردانیدن، فرستادن ستایش‌نامه‌هایی برای فرمانروایان عراق و خوارزم، و از آنها هم نومید شدن، همهٔ اینها مصیبت دیگری در پی می آورد: خاقانی از رقابت شاعران دیگر نه، که از دشمنی و توطئهٔ آنها رنج می‌برد، و در سفر و حضر، همواره تلخ‌تر و ناسازگارتر از گذشته است. در حضر، گله از رقیبان و حسد آنها دارد! و در سفر، تحمّل رنج راه را ندارد و از روزگار و مردم روزگار می‌نالد، و کمتر صفحه‌یی در دیوان اوست که از این گله‌ها، و از خودستایی او، و تحقیر شاعران دیگر، و همهٔ آنها را «جرعه‌خوار ساغر فکر» خود خواندن، تهی باشد (نگ: تمام قصیدهٔ ۶). باز، در بخش ۹ این مقدّمه به‌این سخن باز می‌گردم، و پیش از آن در بخش ۴ جداگانه، از ستایش‌نامه‌ها و ممدوحان خاقانی سخن خواهم گفت.

هفتاد و پنج سال زندگانی خاقانی ـ با وجود اختلاف روایت‌ها ـ ظاهراً در سال پانصد و نود و پنج هجری در تبریز به‌سر آمده، و او را در محلّهٔ سُرخاب تبریز، که امروز بدان صورت نمانده، اما از قرن نهم مجموعه‌یی معروف به‌مقبرةالشعرا داشته است، به‌خاک سپرده‌اند، و به‌روایت دولتشاه سمرقندی، گور او در کنار گور ظهیرالدّین فاریابی بوده است.

۲) سفرها:

روشن است که این سفرها گوشه‌هایی از سرگذشت خاقانی است، اما جدا کردن گزارش این سفرها از سرگذشت او، به‌این دلیل است که هریک از این سفرها خود ماجرایی است که به‌خلق آثار خاصّی انجامیده، یا حضور کسانی را در زندگی فرهنگی و اجتماعی خاقانی نشان می‌دهد، و مقتضی نگاهی جداگانه است:

در نخستین سفر، سفری به‌خراسان که در ری ناتمام می‌ماند، خاقانی گویا کمتر از سی سال داشته است. خلاصهٔ روایت‌ها این است که او با اجازهٔ حاکم شروان راهی خراسان شده، از ارّان به‌آذربایجان و زنجان و قزوین و ری رفته، در ری بیمار شده، و در همان زمان، یورش ترکان غُز یا اُغُز، خراسان را به‌خون کشیده، سنجر سلجوقی اسیر

غُزها شده، امام محمّدبن یحیی فقیه بزرگ شافعیان را غُزها خفه کرده‌اند، و حاکم ری هرکه بوده، به‌خاقانی اجازهٔ سفر به‌خراسان نداده است. پس از گذراندن روزهای بیماری، خاقانی به‌ناچار راهی شروان می‌شود، و در سال پانصد و پنجاه که منوچهر شروان شاه بر رود کُر، در بیرون شهر سدّی می‌سازد، خاقانی سی ساله را در شروان می‌یابیم، که ستایش‌نامه‌یی برای منوچهر ساخته، سدّ او را از سدّ سکندر عظیم‌تر، و آب دریاچهٔ پشت سد را از آب حیات خضر گواراتر دیده است (قصیدهٔ ۷). در این سفر ناتمام خراسان، خاقانی شهر ری را هم هجو کرده، و «در سحرگاهی ملک‌الموت را دیده که با پای بی‌کفش! از وبای ری می‌گریخته است» (قصیدهٔ ۱۳۲ بیت ۱۶). سوک‌نامه‌هایی که برای امام محمّدبن یحیی سروده، نیز باید از غمنامه‌های همان روزهای بیماری او در ری، و پس از بازگشت از ری باشد (قصیده‌های ۴۵ و ۶۸ و ۸۴).

پس از سفر بی‌سرانجام ری، خاقانی بی‌قرار، باز هوای سفر دارد. سال پانصد و پنجاه و یک هجری است، ماه ذوالحِجّه در زمستان است، برای سفر به‌عراق، و گذری به‌بغدادِ عبّاسیان، و از آنجا راه بادیه را به‌سوی مکّه پیمودن، فصل مناسبی است. خاقانی به‌زیارت کعبه می‌رود، و در همین سفر است که یکی از زیباترین و پرمایه‌ترین قصیده‌های خود را دربارهٔ کعبه و مراسم حج می‌سراید، و راویان نوشته‌اند که قصیدهٔ او را به‌آب زر تحریر کردند (قصیدهٔ ۶۳). در بازگشت از همین سفر است که او چندی در عراق می‌ماند، جمال‌الدّین وزیر حاکم موصل را می‌بیند، و او را می‌ستاید، و جمال‌الدّین او را نزدالمقتفی لاَمرِالله خلیفهٔ عبّاسی می‌برد. باز در همین سفر، خاقانی با غیاث‌الدّین محمّدبن محمود نبیرهٔ ملکشاه و پادشاه سلجوقی عراق که آرزوی تسخیر بغداد را در سر می‌پرورد، دیداری دارد. گزارش گام به‌گام این رفت و آمدها را دنبال نمی‌توان کرد، چرا که از خلال روایات تذکره‌ها، گذرگاه هیچ سفری را به‌درستی نمی‌توان دید. از بغداد، خاقانی به‌اصفهان می‌رود. پیش از آن، شعری در بدگویی از اصفهان دست به‌دست گشته، و شهرت یافته بود که از خاقانی است. یک روایت این است که آن را مجیرالدّین بَیلقانی، پس از رنجیدن از خاقانی ساخته و به‌او نسبت داده بود! و خاقانی با حمایت و لطفی که از جمال‌الدّین محمّدبن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل (قصیدهٔ ۶۳) دیده بود، می‌خواست این کدورت را از دل اصفهانیان درآورد، وقصیدهٔ بلند «صفاهان» را

به‌آنها ارمغان کند (قصیدهٔ ۱۰۴). این سفر، در سال پانصد و پنجاه و دو به‌پایان رسیده، و خاقانی از اصفهان به‌شروان بازگشته، اما باز هوای حجّ دیگر در سر داشته است. در میان روایت‌های آشفتهٔ تذکره‌ها می‌خوانیم که خاقانی پس از این سفر و پیش از حجّ دوّم خود، و باز به‌روایتی در زمان خاقان اکبر منوچهر دیری در زندان بوده است، و این درست نیست. در بخش ۳ این مقدّمه روشن‌تر خواهم گفت که حبس، پس از سالهای پانصد و شصت و نُه، یا پانصد و هفتاد، و در سالهای بعد از حجّ دوّم او بوده است که او شاید پس از مرگ عزیزان از همه گریزان بوده و حوصلهٔ ستایش شاهان و وزیران را هم نداشته و باز، هوای عراق و خراسان را در سر می‌پرورده است (قصیدهٔ ۸۱). قرائن دیگر هم ماجرای حبس او را به‌سالهای پس از حجّ دوّم او می‌برد، که حکومت شَروان در دست اخستان بوده است نه منوچهر. پیش از این هم گفته‌ام که این حاکمان شهر شَروان، چنان جایی در تاریخ نداشته‌اند، که آغاز و انجام فرمانروایی هریک، با دقت ثبت شده باشد، و اگر راویان حبس خاقانی را، به‌فرمان خاقان اکبر منوچهر، یا خاقان کبیر اخستان، نوشته‌اند هردو به‌یک اندازه کم‌اعتبار است، و واقعیت را از سخن خاقانی باید بیرون کشید. در بخش ۳ این مقدّمه به‌قصّهٔ این حبس و به‌سروده‌های زندان خاقانی باز خواهم گشت.

خاقانی باز رهسپار بادیه است، اما باز، بی‌اجازهٔ حاکم سفری نمی‌تواند آغاز شود. حاکم یک ولایت کوچک، که شاید از شعر ستایشگر خود هم چندان فهم روشنی ندارد، می‌تواند نگران باشد که این خاقانی بی‌قرار، هوای دیار دیگر و یار دیگر در سر می‌پرورد! دیری به‌خاقانی اجازهٔ سفر نمی‌دهند، تا دست به‌دامن این و آن می‌زند. ستایش‌نامه‌هایی برای بانو عصمة‌الدّین، خواهر خاقان اکبر و عمّهٔ اخستان (قصیدهٔ ۷۶) و نیز برای بانو صفوة‌الدّین همسر اخستان (قصیدهٔ ۴۳) می‌سراید و از آنها تمنّا می‌کند «کز پی حج، رخصتم خواهی ز شاه» (قصیدهٔ ۷۶:۷۱ و قصیدهٔ ۴۳:۶۲). این سفر، در زمان خلافت المُستضیئ بالله و در تابستان است (قصیدهٔ ۲۹: بیت ۶۱) و امّا این بار با دشواری کمتر و خشنودی بیشتر همراه است: خاقانی باز قصیده‌یی در وصف و ستایش کعبه می‌سراید، مدینه را هم زیارت می‌کند و در آنجا، قصیدهٔ کعبه‌اش (قصیدهٔ ۱۱۰) را کنار مرقد پیامبر می‌خواند. باز، در همین سفر است که در غرب دجله، گذارش به‌ویرانه‌های

کاخ شاهنشاهان ساسانی می‌افتد، و بر آن «آیینهٔ عبرت» از سر درد می‌گرید، و قصیدهٔ بلند خود را که سوک‌نامهٔ آرزوهای بربادرفتهٔ ایران بزرگ است، می‌سراید: «ما بارگهِ دادیم، این رفت ستم برما!» (قصیدهٔ ۱۰۵). در پایان این سفر، سخن از ره‌آوردی می‌گوید که جای تأمّل دارد، این که مشتی خاک از بالین رسول خدا برگرفته! و با خود آورده است، و در وصف این ره‌آورد خود، قصیده‌یی سرشار از شور و شوق دارد (قصیدهٔ ۷۳). اما اگر در این همه سال و در مراسم حج هر زایری، اجازه داشت که یک مشت خاک از مرقد رسول خدا برگیرد و ببرد، تمام خاک یثرب به‌یغما رفته بود! و این «خاک برگرفتن، از بالین مقدّس مصطفی» که زیر پوششی از سنگ‌های رخام نهفته بود، آیا امکان داشت؟ برای آن که این قصیدهٔ خاقانی را به‌تهمت دروغ و دغل نیالاییم، باید پذیرفت که آنچه او با خود آورده، مشتی از خاک زمین‌های یثرب بوده، که خاقانی به‌نور ایمان خود، در آن ارزشهای معنوی و روحانی بسیار می‌دیده است. این سفر، میان سالهای پانصد و شصت و هفت تا پانصد و هفتاد هجری باید واقع شده باشد، و باز، صد دریغ! که انگار افضل‌الدّین بدیل خاقانی را برای غم خوردن آفریده‌اند، و این بار، غمی که از همهٔ غمهای او بزرگ‌تر است: پس از این سفر خوش‌خاطره، رشیدالدّین بیست سالهٔ او، در سال پانصد و هفتاد و یک، داغی بردل او می‌گذارد که سرودن چندین سوک‌نامهٔ سرشار از درد و فریاد هم، آن را تسکین نمی‌دهد.

قصّهٔ سفرهای خاقانی را، با سفری به‌آرزوی دیدار خراسان آغاز کردیم، که به‌انجام نرسید. پس از حجّ دوّم، و خاصّه پس از مرگ رشیدالدّین، و آنگاه مرگ مادر و خواهر او، و پیش‌تر، مرگ کافی‌الدّین و وحیدالدّین، عمو و عموزادهٔ خاقانی، و از سوی دیگر، تلخی و دیرآشنایی او، زندگانی‌اش را چنان از احساس بی‌کسی پر می‌کند که رابطهٔ او با شَروان و شَروانیان هم، بیش از پیش تلخ و گسستنی می‌شود. خاقانی، که در مدح هردو شروان شاه سخنان مبالغه‌آمیز بسیار گفته است، برای زندگی درباری، آدم مناسبی نیست، و اگر غرور فرمانروایان یا حسد کارگزاران و رقیبان، به‌حرمت و عزّت او لطمه‌یی بزنند، با خشم و غرور به‌مقابله برمی‌خیزد، یا از عطا و لِقای ممدوح چشم می‌پوشد و به‌دیار دیگر سفر می‌کند (فروزانفر ص ۶۲۱ و ۶۲۷). باز، هوای خراسان در سر او می‌افتد و این بار، اخستان را در اجازهٔ سفر سختگیرتر می‌یابد، و گویا از شروان می‌گریزد، و اخستان با

نامه‌یی او را فرامی‌خواند، و خاقانی، همراه با جوابی که به‌نامهٔ اخستان داده ـ و در مجموعهٔ نامه‌های او هست ـ ستایش‌نامه‌یی می‌فرستد، که رنجیدگی او در آن پنهان نیست: «کوی عشق آمد شدِ ما برنتابد بیش از این» (قصیدهٔ ۱۰۰). این بار او با خاطرهٔ تلخی که از نخستین سفر خراسان و ناکامی خود دارد، می‌گوید که از ساحل خزران به‌خراسان خواهد رفت، و نه از راه ری (← قصیدهٔ ۶۰:۸۴) و باز این آرزو به موجبی که نمی‌دانیم، برآورده نمی‌شود، و خاقانی روزگار پیری را، در غربت تلخ شروان می‌گذراند، و گویا در آخرین سالها به‌تبریز می‌رود، و آنجا با همهٔ این تلخی‌ها، وداع می‌کند.

۳) سروده‌های زندان:

خاقانی بی‌گمان یک بار در زندان شَروان شاهان بوده، که از هفت ماه کمتر و از یک سال بیشتر نبوده است. اما روایت‌ها در این گوشهٔ سرگذشت او نیز درهم است چنان که آنها را فقط با عقل و منطق می‌توان به‌سامان آورد. در صد و سی و دو قصیده‌یی که این کتاب شرح آنها را در بردارد، چهار قصیدهٔ ۸، ۱۸، ۷۸ و ۹۵ با روزهای زندان مربوط است، و از آن میان قصیدهٔ شمارهٔ ۸ که به‌قصیدهٔ ترسائیّه شهرت یافته، گزارش روشن‌تری از آن روزهاست. در قصیدهٔ کوتاه شمارهٔ ۵۳ هم بیت‌های ۱۰ تا ۱۲ سخن از دو حلقهٔ آهن است که فلک برپای او نهاده، و اگر قصیدهٔ ۵۳ هم در شمار سروده‌های زندان بیاید، خاقانی در پنج قصیده از زندانی شدن خود سخن گفته است. اما روایت‌ها و نیز بررسی‌های بزرگان معاصر، گاه چنان به‌هم می‌آمیزد که انگار خاقانی بیش از یک بار زندانی شده است، و حتّی، این که حبس او در زمان کدام فرمانروای شَروان بوده، گاه به‌درستی گزارش نشده است. اگر ماجرای زندان را بیرون از روایت‌ها، و در همان چهار قصیده که به‌حبسیّات شهرت دارد، بررسی کنیم، نخستین نتیجهٔ روشن این است که خاقانی از این که بیش از یک بار به‌زندان افتاده باشد، سخن نمی‌گوید، و ظاهراً هرچهار حبسیّهٔ او و نیز قصیدهٔ کوتاه شمارهٔ ۵۳ مربوط به‌همان یک بار است که گزارش آن روشن‌تر در قصیدهٔ ترسائیّه آمده.

در قصیدهٔ ترسائیّه خاقانی از پنجاه سالگی خود سخن می‌گوید (بیت ۳۷) یعنی در حدود سال پانصد و هفتاد هجری در زندان بوده است، و این، پس از حجّ دوّم او، و بی‌گمان در زمان حکومت اخستان است، و هرروایتی که حبس او را به‌منوچهر مربوط کند، اشتباه است. در بخش ۲ این مقدّمه، دیدیم که خاقانی پس از حجّ دوّم در سال پانصد و شصت و نُه، یا پانصد و هفتاد، به‌شروان بازگشته، و چندی پس از آن، مصیبت‌های پیاپی او را آزرده، و بیش از پیش ناسازگار و تلخ کرده، و باز هوای خراسان را در سر او افگنده است. از گریز او از شَروان، و نامهٔ اخستان و پاسخ خاقانی و قصیدهٔ گله‌آمیز او (قصیدهٔ ۱۰۰) هم سخن گفتم. این که در آن روزها، خاقانی از شَروان به‌تبریز؟ به‌بیلقان؟ یا به‌جایی دیگر رفته، در خلال روایت‌ها روشن نمی‌شود، و روشن نبودن آن هم، به‌گزارش درستِ حبس او ربط نمی‌یابد. جان سخن این است که خاقانی تلخ و بی‌قرار و ناسازگار، می‌خواهد از شَروان بگریزد و از دوست و دشمن دوری کند. قصیدهٔ ۸۱، با ردیف «می‌گریزم» تصویر روشنی است از چنان روزگاری، که او از همه، و از سایهٔ خود هم می‌گریزد. وجه مشترکِ روایت‌ها این است که خاقانی را به‌شَروان باز می‌گردانند، اما این که شَروان شاه اخستان وظیفه‌یی در دیوان و دولت به‌او پیشنهاد می‌کند و او نمی‌پذیرد ـ و به‌زندانش می‌برند، تا بپذیرد! ـ روایتی است که دیری پس از روزگار اخستان و خاقانی، در آثار البلاد زکریّای قزوینی ثبت شده. گویا زکریّای قزوینی در قصیدهٔ خراسان خاقانی (قصیدهٔ ۳۵:۴۴) خوانده است که «عقل و عصمت» مانع قبول منصب دیوانی برای اوست، و این معنی را به‌حبس خاقانی ربط داده. قصیدهٔ خراسان از روزگار جوانی خاقانی و مربوط به‌سفری ناتمام است که او را در ری نگه داشته و از رفتن به‌خراسان بازداشته‌اند، و او از همان سال‌های جوانی، ظاهراً تمایل به‌قبول شغل دیوانی نداشته است، و این به‌حبس او در سال‌های ۵۷۰ق. یا پس از آن ربط ندارد. اشاره‌های مکرّر خاقانی به‌این که او مانند یوسف از «نفاق برادران» (قصیدهٔ ۱۸: ۴۴) و کینهٔ «بولهب فعلان» (قصیدهٔ ۹۵: ۶۴) به‌زندان افتاده است، اعتبار روایت آثارالبلاد را سست می‌کند.

قصیدهٔ ترسائیّه (شمارهٔ ۸) از همان روزگاران در میان اهل ادب جای خاصّی پیدا کرده، وکسانی برآن شرح و تفسیر نوشته‌اند، که در بخش ۶ این مقدّمه از آن بیشتر سخن خواهم گفت. در این قسمت، سخن از هرچهار سرودهٔ زندان و ربط آنها به‌یکدیگر است: در قصیدهٔ شمارهٔ هشت، خاقانی به‌کسی روی آورده که چندی در سرای اخستان میهمان

بوده، و به‌وساطت او رهایی یک زندانی ممکن می‌نموده است ـ توضیح بیشتر را در بخش ۶ این مقدّمه ببینید ـ ابیات قصیده هم حکایت از آن دارد، یا خاقانی چنان می‌اندیشیده است، که «از خدا دوران» او را متّهم به‌تولاّی سلجوقیان و عبّاسیان، و اخستان را به‌حبس او ترغیب کرده‌اند. او برای رفع این تهمت ناروا، می‌کوشد و تأکید می‌کند که حوصلهٔ هیچ‌یک از آنها را ندارد و در نظر او ارسلان‌ها و بغراها، همه سر و تهِ یک کرباس‌اند (بیت‌های ۲۳ تا ۲۶). این هم دلیل دیگری است که به‌زندان افتادن او ربطی به‌پیشنهاد وظیفه‌یی به‌او نداشته، و روایت زکریّای قزوینی را بیشتر بی‌اعتبار می‌کند. در سه قصیدهٔ دیگر هم، سخن از همان کینه‌ها و توطئه‌هاست، که آنها را در متن ابیات و شرح آنها باید ببینیم.

در قصیدهٔ شمارهٔ ۱۸ باز سخن از همان «نفاق برادران» است که مانند برادران یوسف، به‌او خیانت کرده‌اند (بیت ۴۴). اما در دو بیت آخر می‌گوید که «خسرو صاحب‌القران» او را بازخوانده، و «قصاص از او برخاسته است.» این قصیدهٔ ۱۸ باید پس از قصیدهٔ ۸، و در آستانهٔ رهایی سروده شده، یا بعد از رهایی، ابیاتی برآن افزوده شده باشد، که اشاره به‌طوفان، و برخاستن آن «به‌بقای خدایگان» دارد، با اشاره‌یی به‌مضمون آیهٔ ۴۴ سورهٔ هود (۱۱) و پایان طوفان نوح.

قصیدهٔ ۶۹ را هم، کسانی از پژوهشگران معاصر و از جمله ولادیمیر مینورسکی، به‌روزهای زندان خاقانی ربط داده‌اند. در عنوان قصیدهٔ ۶۹ در دیوان خاقانی، مانند چهار قصیدهٔ دیگر، اشاره‌یی به‌حبس او نیست، اما زبان حال یک زندانی ستم‌کشیده در آن هست و این که می‌گوید: «چون زال بستهٔ قفص‌ام» (بیت ۱۶) یا «گفتم به‌ترکِ مدح سلاطین» (بیت ۵۶) بیش و کم نظر ولادیمیر مینورسکی را در شرح قصیدهٔ ترسائیّه توجیه می‌کند، که این قصیده را هم یکی از سروده‌های زندان خاقانی دانسته است (دیدار با کعبهٔ جان، ص ۵۶). با این حال باید گفت که قصیدهٔ ۶۹ بیشتر همان گله‌ها و ناله‌های همیشگی خاقانی را بازمی‌گوید.

قصیدهٔ ۷۸ در ستایش همان کسی است که خاقانی در قصیدهٔ ترسائیّه به‌او پناه برده، و از او برای رهایی خود یاری و حمایت خواسته است. این مهمان مسیحی حاکم شَروان، باید عدالت را، که فرزند انوشه روان بوده و «یتیم مانده» از این یتیمی درآورد (بیت ۳۹). بیت‌های ستایشی این قصیده هم، بیشتر تعبیرهایی دارد، که می‌تواند در ستایش خود

اخستان باشد، یا مهمان مسیحی او عزّالدّولهٔ قیصر. در یک داوری کلّی، این قصیده ناپختگی‌هایی دارد که آن را در پایه‌یی فروتر از ترسائیّه قرار می‌دهد، و این احتمال را به‌ذهن می‌آورد، که شاید خاقانی نخست این قصیدهٔ ۷۸ را سروده، و پس از آن به‌فکر ستایش‌نامه‌یی سرشار از مضمون‌ها و تعبیرهای ترسایی افتاده که باب طبع این عزّالدولهٔ قیصر باشد، و پس از سرودن قصیدهٔ ترسائیّه هم، این قصیدهٔ ۷۸ را با همین ناپختگی‌ها باقی گذاشته است (← شرح قصیدهٔ ۷۸).

قصیدهٔ ۹۵ در وصف احوال یک زندانی، تصویرهایی را پیش چشم می‌آورد که بسیار دل‌آزار اما پراحساس و شاعرانه است: صبحدم، آه دودآسای خاقانی در فضا، چون ابر صبحگاهی کِلّه می‌بندد و چشم او مانند شفق در خون می‌نشیند، اشک‌های او مانند باده است که آن را، به‌آیین کهن دهقانان ایران زمین، بر بیدِ سوختهٔ وجود او می‌ریزند تا صافی شود. در درون این گنبد آسمان، که همه کارش «رنگ و بازیچه است» از خاقانی هیچ کاری برنمی‌آید. دردناک‌ترین وصف‌های این قصیده، تصویر زنجیرهایی است که بر پای او نهاده‌اند. همراه با «تیرباران آه سحری» این زنجیرها، پای او را می‌آزارد و می‌سوزاند: مار دیدی در گیاپیچان؟ کنون در غارِ غم / مار بین پیچیده در ساق گیاآسای من (بیت ۷). زنجیرها را، در این قصیده و نیز در قصیدهٔ ۱۸ بیت ۱۵، به‌مارهای دوش ضحّاک مانند می‌کند و با این تعبیر، حاکم شَروان را در کنار ضحّاک می‌گذارد! برای آن که «دو طفل هندوی چشمهایش» از این اژدها نترسند، اژدها را زیر دامن می‌پوشاند! فرصت دیگری باید، تا تمام این دردنامه را، و شرح ابیات آن را با هم بخوانیم. این سروده‌های زندان خاقانی، و خاصّه این قصیدهٔ ۹۵، غمنامه‌های زندان مسعود سعد را به‌یاد می‌آورد، گویی ناله‌های مسعود را می‌شنویم که یک قرن پیش از افضل‌الدّین بدیل، در فضای لاهور طنین افگنده بود: نالم به‌دل چو نای، من اندر حصارِ نای!

۴) ستایش‌نامه‌ها:

اگر از من بپرسید که نخستین ممدوح خاقانی کیست؟ بی‌تردید و تأمّل می‌گویم که

نخستین و برجسته‌ترین ممدوح او افضل‌الدّین بدیل خاقانی شَروانی است. دیوان او، و خاصّه صد و سی و دو قصیدهٔ این کتاب، پُر است از تأکید بر برتری «من» برشاعران دیگر، و حتّی برهمهٔ آنها که پیش از او، جلوه‌یی به‌حق، و حرمتی به‌سزا داشته‌اند، و همزمان او هم نبوده‌اند تا با او به‌رقابت برخیزند. گاه ـ به‌ندرت ـ همهٔ آن خودستایی‌ها را نیز نفی، و خود را سخت سرزنش می‌کند (قصیدهٔ ۷۱). او شعر شهیدبلخی و رودکی و فرّخی سیستانی را، در برابر شعر خود ناچیز می‌بیند (قصیدهٔ ۱۱:۲۸ و قصیدهٔ ۱۰۱:۱۲۵). عنصری را بیش از دیگران می‌کوبد و به‌ثروتی که او از ستایش شاهان اندوخته، سخت حسد می‌ورزد. رشیدالدّین وطواط را، در پاسخی منظوم به‌نامهٔ او می‌ستاید، اما در قطعه‌یی هجو می‌کند (دیوان ص ۹۳۱). در جوانی، خود را بدیل سنائی غزنوی می‌داند، و به‌آن می‌بالد (دیوان ص ۸۵۰) اما در همین قصاید، سنائی را در کنار امیرمعزّی تحقیر می‌کند (قصیدهٔ ۱۰۶:۱۱۷ و قصیدهٔ ۹۷:۱۲۸). شاعران عرب را هم بی‌نصیب نمی‌گذارد: اِمرؤالقیس و اعشی و لبید و بُحتُری هم، باید در برابر خاقانی از بی‌هنری خود شرمنده باشند! و حتّی حسّان‌بن ثابت انصاری ستایشگر پیامبر ـ که کافی‌الدّین عمر در نوجوانی خاقانی، نام او را برخاقانی نهاده و او را «حسّان عجم» خوانده، و خاقانی هم مکرّر به«حسّان» بودن خود بالیده است ـ از این غرور و خودبینی بی‌آسیب نمی‌ماند، و رشکِ نظم خاقانی «جگر او را می‌خورد.» نثر خاقانی هم فصیح‌تر از خطبه‌های سَحبان وائل خطیب نامدار معاصر پیامبر می‌شود، و سحبان را از کرسی خطابه پایین می‌آورد (قصیدهٔ ۶: ۶).

اما از این خودستایی‌ها که بگذریم، خاقانی هم به‌اقتضای آن روزگار باید ذخیرهٔ دانش و تجربهٔ خود، و آفرینش هنری خود را در پرتوِ حمایت فرمانروایان و جبّاران زمان پویا و بارور کند، و باز به‌اقتضای زمان، از این راه به‌نام و نانی برسد، و این برای او ـ چنان که برای فرّخی و عنصری ـ آسان نیست، چرا؟ که خاقانی آن قدر اسیر زراندوزی نیست که آزادگی و وارستگی را فدای آن کند. با این حال، میان وارستگی و نیاز، عمری به‌این درگاه و آن درگاه روی برده، گاه به‌روایت راویان به‌جاه و ثروتی هم رسیده و گویی همواره در این شیوهٔ زندگی برسر دوراهی تردید بوده است. در این مجموعهٔ قصاید، و در نیمهٔ دیگر دیوان او که شامل قصاید کوتاه، غزلها، قطعه‌ها و رباعی‌های اوست،

ستایش حاکمان شَروان، و دیگر شاهان و وزیران، سرشار از مبالغه‌هایی است که گاه به‌حدّ ترک ادب شرعی و کفرگویی هم می‌رسد، و مواردی هم هست که سخن در ستایش کسی است که از موقع اجتماعی او خبری به‌دست نمی‌آید. بنابراین، در مقدّمهٔ شرح قصاید او، تنها از ممدوحانی می‌توان سخن گفت که در آثار گذشتگان سراغی از آنها داریم، و دربارهٔ آن ممدوحان گمنام، فقط در صدر هرستایش‌نامه، می‌توان به‌ناشناختگی آنها اشاره کرد.

از شاهان و حاکمان و وزیران و کارگزاران، بیش از همه، دو حاکم ولایت شَروان، فخرالدّین منوچهربن فریدون، و پس از او، پسرش ابوالمظفّر اخستان در شعر خاقانی ستایش شده‌اند، و پیش از این گفته‌ام که این دو، حاکمان محلّی یک ولایت کوچک و خود بیشتر تابع حکومت‌های دیگر و از جمله، دیری خراج‌گزار سلجوقیان عراق بوده‌اند، و در تاریخ چنان اعتباری نداشته‌اند که حتّی آغاز و انجام حکومت آنها به‌دقت ثبت شده باشد، و حتّی دربارهٔ صورت درست نام اخستان، و این‌که معنی نام او چیست؟ پژوهش‌ها هنوز به‌یک پاسخ روشن نرسیده است. با این حال، منوچهر را خاقان اکبر گفته‌اند، و اخستان را خاقان کبیر. در سخن خاقانی هم - باز بگویم به‌اقتضای زمان - ستایش این دو حاکم، پُر از اغراق و مبالغه است: وقتی منوچهر شروان شاه به‌شکارگاه می‌رود، شکارها با اشتیاق به‌سوی پیکان دوشاخه و تیر او می‌آیند، و وقتی که تیر یا پیکان دوشاخهٔ او خون آنها را می‌ریزد، خون با نقش «الله‌اکبر» روی زمین جاری می‌شود و جان صید در هوا الحمدُ لِلّه می‌گوید، آفرینش در دایرهٔ حرف میم منوچهر نقطهٔ بینوایی است، و فرمان‌های او چنان معتبر است که پیامبران در بهشت ذکرِ «صَحَّ ذلک» می‌گیرند (قصیدهٔ ۷). خاقان کبیر ابوالمظفّر اخستان هم، سرجملهٔ مظفّران، و از بخشش‌های او، دریا غرق گوهر است... و شمشیرش از آسمان مدد می‌گیرد... جنبش رایات لشکر او در جنگ روس(!) مانند باد صرصر است که بریک شاخهٔ لطیف ضیمران فرود آید... و یک تیر او، می‌تواند هفتاد و سه کشتی دشمنان را، از هم بشکافد! (قصیدهٔ ۱۰). این مثالها، فقط نمونه‌هایی از ستایش این دو حاکم است. مثالهای بیشتر، وگاه مبالغه‌آمیزتر را، باید در بیست و چهار قصیده‌یی که درستایش این پدر و فرزند است، بخوانید، و ناگفته نماند که علاوه بردوازده قصیده که در ستایش منوچهر است، و دوازده قصیدهٔ دیگر، که در

مدح اخستان است، در بخش‌های دیگر دیوان خاقانی هم ستایش آنها را می‌بینیم.

اما اگر این دو حاکم شَروان، گاه دربارهٔ خاقانی بدگمان می‌شده‌اند، که او هوای دیار دیگری در سر دارد، راستی هم جز این نبوده است. خاقانی با این که بیشتر عمر را در شَروان می‌زیسته، زادگاه خود را دوست نمی‌داشته و بیشتر با آرزوی سفرهای دراز دل خوش می‌کرده است، و هوای خراسان و عراق هم فقط هوای گشت و گذاری و بازگشتی نبوده است. ستایش‌نامه‌هایی که او برای فرمانروایان دیگر می‌فرستاده، یا در روزهای سفر و به‌مناسبت دیداری با آنها می‌سروده، درواقع درخواست پذیرش و استقرار در بارگاه آن فرمانروایان است که همهٔ آنها از این دو شَروان شاه برتر و بزرگ‌تر بوده، و بیشتر آنها خراج‌گزار شاه دیگری نبوده‌اند: پنج قصیدهٔ این کتاب، در ستایش مظفّرالدّین عثمان بن ایلدگز، معروف به‌قزل ارسلان و اتابک نامدار آذربایجان است، همان کسی که ظهیرالدّین فاریابی «نُه کرسی فلک را زیر پای اندیشهٔ خود نهاده، و اندیشهٔ خود را به‌آسمان برده، تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد» و یک قرن بعد با اعتراض سعدی روبه‌رو شده است، که چرا باید ستایش‌ها با دروغ همراه باشد؟ «اگر صدق داری، بیار و بیا» (بوستان، بیت ۱۹۴-۱۹۶). از آن سوی رود ارس، خاقانی ستایش‌نامه‌یی برای علاءالدّین اتسز به‌خوارزم می‌فرستد. روایات دیگری هم هست که او در زمان علاءالدّین تکش خوارزمشاه نیز برای او ستایش‌نامه می‌سراید، و پیش از آن، شاید برای آن که ستایش‌نامه‌اش بی‌خطر به‌مقصد برسد، با بهاءالدّین محمّد بغدادی که منشی تکش و مردی ادیب و فرزانه هم بوده است، باب دوستی می‌گشاید و قصیدهٔ دیگری در ستایش او می‌سراید و می‌فرستد (قصیده‌های ۵۶ و ۷۷). در سفر عراق غیاث‌الدّین محمّد نوادهٔ ملکشاه و سلطان سلجوقی عراق را می‌بیند و او را می‌ستاید (قصیدهٔ ۵۹) و پس از آن دیدار هم دو قصیدهٔ دیگر به‌بارگاه او می‌فرستد (قصیده‌های ۷۴ و ۱۱۸). اسپهبَد طبرستان ابوالمظفّر نصرةالدّین لیا (کیا؟) لِواشیر را ستایش می‌کند، و دو هزار دینار زر سرخ می‌گیرد، و پس از مرگ او قصیدهٔ سوک‌نامه‌یی می‌سراید (قصیده‌های ۳۹ و ۸۶). گاه کسانی مانند سیف‌الدّین مظفّر دارای دربند، یا سیف‌الدّین اتابک منصور حاکم شهر شماخی را می‌ستاید که زیردستان حاکم شَروان بوده‌اند و همهٔ این ستایش‌ها، با همان اغراق و مبالغه‌یی همراه است که در ستایش شَروان شاهان می‌بینیم، و باز، می‌گویم که

همین اغراق و مبالغه هم، گویی از لوازم مدح در عصر خاقانی است، و در شعر و نثر قرن ششم هجری، شیوهٔ غالب است.

در ستایش‌نامه‌های خاقانی، پس از شاهان و فرمانروایان، وزیران و کارگزاران آنها نیز جایی دارند: در قصیدهٔ بلند و پرمعنایی که در نخستین حجّ خود سروده، و راویان گفته‌اند که آن قصیده را به‌آب زر نوشته‌اند، پس از شرح منازل و آداب این سفر روحانی، خاقانی به‌ستایش جمال‌الدّین محمّد اصفهانی وزیر صاحب موصل می‌پردازد، که به‌همّت او حریم کعبه نوسازی شده، و خاقانی هم در این سفر از او بسیار محبّت دیده، و به‌واسطهٔ او، به بارگاه المقتفی لاَمرِالله خلیفهٔ عبّاسی، راه یافته است (قصیدهٔ ۶۳). در شرح سفرهای خاقانی هم گفتم، که او در بازگشت از حجّ اوّل خود، برای رفع کدورت اصفهانیان، قصیدهٔ بلند صفاهان را ساخته و به‌اصفهان سفر کرده است. در آن قصیدهٔ صفاهان هم از این جمال‌الدّین یاد کرده، او را ستوده، و با لقب عمربن الخطّاب «فاروق دین» گفته است (قصیدهٔ ۳۹:۱۰۴). از بهاءالدّین محمّدبن مؤیّد بغدادی منشی تکش خوارزمشاه و ستایش او نیز پیش از این سخن گفتم (قصیدهٔ ۷۷). جز اینها، کسان دیگری نیز از وزیران و کارگزاران و امیران لشکر در دیوان خاقانی و در این مجموعهٔ قصاید او ستایش شده‌اند که شهرت چندانی در تاریخ عصر خاقانی ندارند، وگاه، هیچ اطّلاع روشنی دربارهٔ آنها به‌دست نمی‌آید. از این ممدوحانِ نه چندان آشنا، در این مقدّمه سخنی نمی‌گویم، و در صدر قصیده‌های مربوط به‌آنها آنچه را بدانم خواهم نوشت. قرار هم نیست که در مقدّمه‌یی برشرح قصاید خاقانی، تمام تاریخ قرن ششم هجری، جزء به‌جزء بیاید. بسیاری از این ستودگان خاقانی، اگر هم دربارهٔ آنها اطّلاع روشنی در دست باشد، باز امتیازی برتر از این نداشته‌اند که شاعری با صلابت و مغرور، از آنها ستایش کرده است.

گروه دیگری از ممدوحان خاقانی، از کارگزاران لشکری و کشوری نیستند، و این گروه بیشتر دین‌مداران و مفتیان شافعی‌اند، و ستایش آنها به‌دلیل علائق مذهبی خاقانی در این دیوان آمده است، و از این جمع، کسی که بیش از همه در دل خاقانی جا داشته و هرگز دیدار او میسّر نشده، محمّدبن یحیی امام شافعیان نیشابور است، که در این قصاید، ستایش او را در سه قصیدهٔ پُرسوز، که خاقانی در سوک او سروده است می‌خوانیم

(قصیده‌های ۴۵ و ۶۸ و ۸۴) و از آنها، در بخش دیگر این مقدّمه، که دربارهٔ سوک‌نامه‌های خاقانی است، سخن خواهم گفت.

ممدوح دیگر، که گویا حقّ بسیاری برگردن خاقانی داشته و رهایی او را از زندان حاکم شَروان موجب شده، مردی است که در دست‌نویس‌های دیوان، عنوان عظیم‌الرّوم، عزّالدّولهٔ قیصر دارد، و قصیدهٔ معروف ترسائیّه (قصیدهٔ شمارهٔ ۸) و یک قصیدهٔ دیگر (۷۸) در ستایش اوست. دربارهٔ این عزّالدّولهٔ قیصر، و این که او کیست؟ و در خانهٔ حاکم شَروان چه می‌کند؟ در بخش ۶ این مقدّمه که سخن از قصیدهٔ ترسائیّه است، و نیز در صدر قصیدهٔ شمارهٔ ۸ سخن خواهم گفت.

۵) سوک‌نامه‌ها:

وقتی که شما این صد و سی و دو قصیدهٔ خاقانی را به‌دقت خوانده باشید، شاید بپرسید که چرا از سوک‌نامه‌های او (مرثیه‌ها) جدا از سروده‌های دیگر سخن می‌گویم؟ و از این نظر پرسش شما منطقی است که در تمام قصیده‌های او شعری که در آن سخن از اندوه و مصیبت نباشد، بسیار کم است. خاقانی در ضمن ستایش فرمانروایان، یا وقتی که شاعران دیگر را ـ و به‌گفتهٔ خود او، حسودان و بدخواهان را ـ سرزنش می‌کند و خود را می‌ستاید، باز همان گله از تلخی‌های زندگانی برزبان اوست و سخنش، بیشتر مصیبت‌نامه است. اما باز، آنچه او در یاد عزیزان از دست رفتهٔ خود، یا در رثاء بزرگان روزگار خود گفته، هریک تصویری از احوال روحی او، و برخورد او با آن تلخی‌ها و مصیبت‌هاست، و به‌شناختِ درستی از او کمک می‌کند، و این تصویرها را، جداگانه باید نگریست. در میان همهٔ مصیبت‌های زندگانی خاقانی، بی‌گمان مرگ پسر بیست ساله‌اش از همه دردناک‌تر است. خاقانی در غم او، همه را به‌گریستن می‌خواند، تا سرِ خوناب جگر را بگشایند، و سیل خون را از جگر به‌بام دماغ بیاورند، و از ناودان مژه فروریزند. برای همراهی با دل دردمند او، چنان ناله برآرند، که چنبر آسمان شعبده‌باز را درهم بشکنند. از شادی روزه بگیرند، و روزه را به‌خونریز سرشک افطار کنند. لعبت چشم‌ها،

آبستن بچه‌های خونین اشک است، و انتظار لحظهٔ زادن را می‌کشد، و زهِ این حاملهٔ وقت شمر را باید گشود... (قصیدهٔ ۴۶). پس از هشتاد و شش بیت این قصیده، قصیدهٔ دیگری می‌آید، که باید پیش از این قصیدهٔ ۴۶ سروده شده باشد. در قصیدهٔ ۴۷ سخن از روزهایی است که رشید او نومیدانه با مرگ می‌ستیزد، و پدر هرچه می‌بیند و هرچه می‌گوید حکایت از آن دارد که دنیا بی‌وفاست و در این کوچهٔ شرّ، همه غریب‌اند و باید کوچ کنند. شتر را در این سرچشمهٔ آز، نمی‌توان خوابانید. باید برنشست، و عنان را به‌سفر بازداد. اگر بیمارنوازان، مسیحانفس باشند، ید بیضا بنمایند، عقاقیر داروکدهٔ کابل را بیاورند، هیچ معجزی و کرامتی، سروِ او و خورشید او را سایه و فرّی نخواهد داد... رشیدالدّین روز پنجم به‌تب گرم و خوی سرد می‌افتد، و سرانجام پس از دو هفته، پدر به‌فریاد می‌آید که:... این طبیبان غلط بین همه محتالان‌اند / همه را نسخه بدرّید و به‌سر باز دهید (قصیدهٔ ۴۷). باز، می‌دانیم که خاقانی عزیزان دیگری را هم از دست داده است، و در این سوک‌نامه‌ها، او را پدری می‌یابیم، بس دلسوز، که مرگ رشیدالدّین او را دل‌سوخته می‌کند. در مرگ همسرش که مادر رشیدالدّین است، و پس از مرگ فرزند، او هم «به‌درد پسر فرو می‌شود» (دیوان ص ۹۰۲) باز خاقانی، شویی دردمند و غمزده است که نمی‌خواهد «بی‌باغ رخ او دنیا را ببیند» و باز به‌فریاد می‌آید، که بس وفاپرورد، یاری داشتم، و آن نه یار، آن یادگار عمر بود / بس به‌آیین یادگاری داشتم. (قصیده‌های ۸۷ و ۸۸). چهار سوک‌نامهٔ خاقانی در مرگ عمویش کافی‌الدّین عمر، یکی در یاد عموزاده‌اش وحیدالدین عثمان (قصیدهٔ ۱۳۱) و آنچه در سوک چند تن از فرمانروایان و دیگران سروده، همه در درون او دلی نرم و مهربان را تصویر می‌کند، که با آن خاقانی تلخ و ناسازگار، که بیشتر خود را می‌ستاید، و دیگران را سرزنش یا تحقیر می‌کند، هیچ نسبتی یا مناسبتی ندارد. محمّدبن یحیی امام بزرگ شافعیان نیشابور را، نادیده دوست می‌دارد، و در آرزوی دیدار او، و شاید با امید به‌این که در خراسان دانش و هنر خود را قدر و ارجی بیشتر ببیند، سفری می‌شود، و هنگامی که در ری خبر حملهٔ غُزها و قتل محمّدبن یحیی را می‌شنود، کوهی از غم برسینهٔ او می‌نشیند. قصیده‌هایی که در رثاء این امام شافعیان خراسان سروده، به‌اندازهٔ سوک‌نامه‌های عزیزان خانوادهٔ او، پُردرد است: از سیل اشک، برسر طوفان واقعه / خوناب، قبّه قبّه به‌شکل حباب شد... عاقل کجا رود؟

که جهان دارِ ظلم گشت / نَحل از کجا چَرَد؟ که گیا زهرِ ناب شد (قصیدهٔ ۴۵). خاقانیا! جنیبتِ جان وا عدم فرست / کآن چربِ آخُرش به‌از این سبز جای خاک... خاصه، که بردریغ خراسان سیاه گشت / خورشید، زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک / گفتی پی محمّدِ یحیی به‌ماتم‌اند / از قبّهٔ ثوابت، تا مُنتهای خاک (قصیدهٔ ۶۸).

نکتهٔ دیگر این است که در سوک‌نامه‌های خاقانی، عواطف و احساسات با تعبیرهایی بیان شده که آشناتر از تعبیرهای ستایش‌نامه‌هاست، و این تعبیرهای آشناتر، شعر او را بیشتر بردل خواننده می‌نشاند، و به‌نیاز و ذوق شعر خواندن، بهتر پاسخ می‌دهد، و پیش از این به‌زبان ساده‌تر گفته‌ام که سوک‌نامه‌ها، شاعرانه‌تر از سروده‌های دیگر اوست.

در این مجموعهٔ صد و سی و دو قصیده، بیست قصیدهٔ خاقانی سوک‌نامه است: سه قصیده در مرگ رشیدالدین (۴۶ و ۴۷ و ۱۲۲)، دو قصیده در غم زن، و فرزند دیگر خاقانی (۸۷ و ۸۸) چهار قصیده در رثاء عمویش کافی‌الدّین عمر (۱۶ و ۹۲ و ۱۰۶ و ۱۳۰)، یک قصیده در مرگ وحیدالدّین عثمان پسر کافی‌الدّین (۱۳۱)، سه قصیده در رثاء امام محمّدبن یحیی (۴۵ و ۶۸ و ۸۴)، یکی در مرگ لیا (کیا؟) لِواشیر حاکم طبرستان (۸۶) که در قصیدهٔ دیگر (۳۹) ستایش او را می‌بینیم و چندین قصیده در یاد کسان دیگری از کارگزارن و دین‌مداران، که از بزرگان روزگار خود نبوده‌اند، اما مرگ آنها، دل نرم و مهربان خاقانی را غمگین کرده است. درکنار این همه سوک‌نامه، قصیدهٔ شمارهٔ ۲۳ را هم از نظر دور نداریم که در آن، رثاء منوچهر شَروان‌شاه با مدح خواجه همام‌الدّین حاجب، که ظاهراً منشور حاجبی او در آغاز حکومت اخستان تجدید شده، در یک قصیده آمده است. اما در قصیدهٔ ۲۳ باز ستایش با تعبیرهای سنگین ستایش‌نامه‌های دیگر همراه، و بیش وکم از آشنایی زبان سوک‌نامه‌ها دور است.

۶) قصیدهٔ ترسائیّه:

در این بخش مقدّمه، سخن از قصیدهٔ شمارهٔ ۸ این کتاب است که از دیرباز به‌قصیدهٔ ترسائیّه شهرت یافته، چرا؟ که ممدوح و مخاطب آن یک مسیحی است، در بیشتر ابیات

آن مضمون‌ها و تعبیرهای مذهب مسیح به‌کار رفته، و در مطلع آن هم، کلمهٔ قافیه «ترسا»ست. در بخش ۳ این مقدّمه هم گفتم که این قصیده یکی از سروده‌های زندان خاقانی است، و مربوط به‌سال‌های پس از پانصد و هفتاد، یا حدود پانصد و هفتاد هجری، که او چندی در زندان اخستان حاکم شَروان بوده، و جز این، سه قصیدهٔ دیگر هم دارد که همه، مربوط به‌همان یک بار حبس او در زندان شَروان شاه است (توضیح بیشتر را در بخش ۳ این مقدمه ببینید).

این قصیده، از روزگاران پیش، به‌عنوان یک نمونهٔ سنگین و دشوار شعر فارسی، میان اهل ادب مورد توجّه، و اندیشهٔ شرح و تفسیر آن مطرح بوده است، وکسانی در این راه گام نهاده‌اند، و هرگز شرح جامعی برآن ننوشته‌اند. به‌تقریب، شصت سال پیش ولادیمیر مینورسکی، پژوهشگر روسیِ علاقه‌مند به‌زبان و ادب ایران، مقالهٔ به‌نسبت مفصّلی به‌زبان انگلیسی، دربارهٔ این قصیده نوشت، و آن را در سال ۱۹۴۵م. در مجلّهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقی و افریقایی دانشگاه لندن منتشر کرد. مقالهٔ او که یادداشت‌های بسیار سودمندی دربارهٔ این قصیده در بر داشت، و برای نگارش آن از بزرگانی مانند علاّمهٔ قزوینی و سیّدحسن تقی‌زاده ـ و از نوشته‌های استاد فروزانفر نیز ـ استفاده شده بود، به‌عنوان شرح مینورسکی برقصیدهٔ ترسائیّه مورد توجّه استادان و پژوهشگران ایران قرار گرفت و استاد عبدالحسین زرّین‌کوب آن را به‌فارسی ترجمه کرد، و با افزودن یادداشت‌هایی برآن، به‌صورتی سودمندتر به‌دست خواستاران رسانید. در این سالها، که انتشارات سخن به‌نشر تمام آثار استاد زرّین‌کوب همّت گماشته، این ترجمه هم بار دیگر، با عنوان دیدار باکعبهٔ جان، به‌بازار آمده، و در این شرح قصاید خاقانی هم در شمار منابع کار من بوده است. ناگفته نماند که شرح مینورسکی همهٔ معلوماتی راکه برای درست فهمیدن ابیات قصیده لازم است در برندارد، و معلّمی که بخواهد قصیدهٔ ترسائیّه را درس بدهد، باید توضیحات بسیار دیگری هم برآن بیفزاید.

ممدوح یا مخاطب قصیده در دیوان خاقانی، عظیم‌الرّوم عزّالدّولهٔ قیصر است که در بیت ۷۵ هم بدون کلمهٔ قیصر آمده. مینورسکی، پس از جستجو در سرگذشت فرمانروایان شَروان و دیگر ولایات شمال ارس و نواحی قفقاز، و تاریخ امپراطوری بوزنطیا یا بیزانس، او را با آندرونیکوس کُمنِنوس Andronicus Comnenus که از خاندان

امپراطوری رُم شرقی، و عموزادهٔ مانوئل امپراطور بوده، و قصّهٔ سفرها و جنگ‌ها، و عشق‌ها و جنایت‌هایش، در آن ولایات برسر زبانها افتاده بود، مطابق یافته است. آندرونیکوس در برخوردهای میان حاکمان کوچک و بزرگ ولایات قفقاز و رُم شرقی، ظاهراً درگیر می‌شده، وگاه ابراز قدرتی می‌کرده و خود برکرسی قدرت تکیه می‌زده، و عنوان قیصر هم به‌همین مناسبت برنام او افزوده شده است. واژهٔ قیصر هم، همیشه به‌معنای فرمانروای سراسر روم نبوده، و در همین قصیده، کاربردِ صورتِ جمع قیصران (بیت ۷۰) به‌همین دلیل است. این که ممدوح قصیده کسی دیگر جز آندرونیکوس، و فقط با یک احتمال، خود مانوئل امپراطور بیزانس باشد که چندی برقلمروِ شروان شاهان نیز فرمان می‌رانده است، باز فقط یک حدس وگمان است، که به‌پاسخ روشنی نمی‌رسد (دیدار با کعبهٔ جان، ص ۱۱۵ تا ۱۱۷) و منطقی‌تر این است که همان آندرونیکوس را مخاطب این قصیده بدانیم. برای شرح و تفهیم ابیات این قصیده هم، نیازی به‌دانستن جزئیّات سرگذشت آندرونیکوس، و ماجراهای مربوط با زندگی او نیست، و فقط کافی است که بدانیم او در خلال سفرهایی، که گاه چون داستان‌های هزار و یک شب برفانوس خیال می‌گردد، چندی نیز در عالم واقع، و ظاهراً در پی ماجراهایی که در روم داشته، و جزئیّات آنها در جایی به‌روشنی نوشته نشده، میهمان شَروان شاه اخستان بوده و این حضور او در شَروان، همزمان با روزگاری است که خاقانی هم مورد خشم اخستان و در زندان بوده است، و این که آندرونیکوس چند سال؟ از کی تا کی؟ میهمان حاکم شَروان بوده، نیز پرسش‌هایی است که جواب روشن ندارد، و پیش از این هم گفته‌ام که جزئیّات تاریخ این شَروان شاهان، به‌دقت ثبت نشده، تا مناسبتِ هرواقعه و زمان دقیق آن را، بتوانیم در سندی معتبر پیدا کنیم. برای فهم معانی ابیات قصیده هم، ما با رواياتِ آمیخته با افسانهٔ سرگذشت این مخاطب هیچ کاری نداریم. در اینجا سخن از قصیدهٔ ترسائیّه، فقط یک نقد و تحلیل کلّی است، و شرح و توضیح اصطلاحات و تعبیرات، در پی متن قصیده، و در جای خود خواهد آمد.

گفتم که این قصیده یکی از چهار سرودهٔ زندان خاقانی است، و در هیچ یک از چهار حبسیّهٔ او هم، نشانی از آن نیست که خاقانی بیش از یک بار به‌حبس افتاده باشد (بخش ۳ مقدّمه را ببینید) اما شاید به‌این دلیل که این قصیدهٔ ترسائیّه در تدوین دیوان، پیش از سه

حبسیّهٔ دیگر واقع شده، این تصور را پیش آورده باشد، که زمان سرودن آن پیش از حبسیّه‌های دیگر است، و چنین نیست: با دقت در لحن کلام و مضامین این چهار قصیده، می‌بینیم که در قصیده‌های ۱۸ و ۹۵ خاقانی سخت می‌نالد، و بی‌هیچ ملاحظه‌یی، از ستمی که بر او رفته است سخن می‌گوید، و وقتی که زنجیرهای زندان را به‌مارهای ضحّاک تشبیه می‌کند (قصیدهٔ ۱۹ بیت ۱۵ و قصیدهٔ ۹۵ بیت ۷) یعنی اخستان ستمگری چون ضحّاک است! در قصیدهٔ ۱۸ هم، دو بیت ۴۹ و ۵۰ با این‌که اشاره‌یی به‌عفو او دارد، با ابیات دیگر قصیده چنان بیگانه است، که می‌تواند بعد از رهایی برآن افزوده شده باشد! و اگر هم چنین نباشد، باز در دو قصیدهٔ ۱۸ و ۹۵ فقط شکایت‌های خاقانی را پیش چشم خود داریم. اما خاقانی، پس از آن‌که دیری در زندان می‌ماند، ناله‌هایش گوش فلک را کر می‌کند، و در دل اخستان اثری ندارد، به‌فکر چاره و تدبیری می‌افتد، و در قصیدهٔ ۷۸ و همین قصیدهٔ ترسائیّه او در پی چاره است، و به‌کسی پناه آورده که انتظار حمایتی از او دارد. به‌این ترتیب، سخن از چهار حبسیّه است، که دو تای آنها فقط نالیدن از این ستم است، و دو تای دیگر تمنّای حمایت از این عظیم‌الرّوم عزّالدّولهٔ قیصر، و در این دو قصیدهٔ ۸ و ۷۸ هم، باز قصیدهٔ ۷۸ بیشتر گله از بخت ناموافق است و تنها، در همین قصیدهٔ ترسائیّه است که خاقانی، تا آنجا که توانسته مضامین و تعبیرهای مسیحی فراهم کرده، و قصیده‌یی باب طبع یک مرد مقتدر عیسوی مذهب سروده است. از روایات هم، چنین برمی‌آید که این عزّالدّولهٔ قیصر واسطهٔ رهایی او شده است.

خاقانی در این قصیده «الفاظ و اصطلاحات مربوط به‌مسیحیّت را، به‌وفور و احیاناً به‌طرزی که لحن طنز دارد، یا موافق با رسم و اعتقاد ممدوح و همشهریهای بیزانسی او نیست، به‌کار می‌برد. در میان قصیده یک جا با تهدید خفیف... به‌شروان شاه خاطرنشان می‌کند که در آیین مسیحی هم به‌اندازهٔ آیین مسلمانی تبحّر و تسلّط دارد، و اگر از طریق ابخاز و سرزمین اقوام گرجی آهنگ روم کند، مورد توجّه علمای مسیحی واقع خواهد گشت و در آنجا، خواهد توانست پاره‌یی از اسرار عقاید و رسوم رایج در بین اهل بیزانس را برای آنها، به‌نحو علمی توجیه کند اما از تصوّر چنین اندیشه‌یی اظهار ندامت می‌کند... در پایان قصیده با سوگندهای تضرّع‌آمیز و سرشار از اصطلاحات و الفاظ مربوط به‌آیین مسیح از ممدوح مسیحی خود درمی‌خواهد تا از او نزد شروان شاه شفاعت نماید... که

زندان و شَروان را ترک کند و به‌زیارت بیت‌المقدّس برود. بی‌شک، اگر قصیده خطاب به‌خود شَروان شاه بود، درخواست آزادی او برای سفر حجّ و زیارت بیت‌الله عنوان می‌شد... اما لغات و تعبیرات مسیحی که در طیّ این قصیده به‌کار می‌رود و البتّه مآخذ متعدّد و متفاوت دارد، همه از یک گونه نیست. دخول و خروج شاعر از چنین مضیقه‌یی، که هم باید با اصطلاحات مسیحی آغاز شود، و هم با اصطلاحات مسیحی ـ به‌آنچه قصیده‌سرایان شریطه و تخلّص می‌خوانند ـ منتهی شود، نشان قدرت و مهارت شاعر در قصیده‌سرایی است و از این حیث در بین شاعران معاصر او نظیرش بسیار نیست... در ابیات قصیده، خاقانی سرنوشت خود را، با بخشی از سرگذشت عیسی مقایسه می‌کند، و این امر، غیر از اظهار بی‌گناهی، متضمّن ذکرِ طهارت نفس خویش از هرگونه تعلّقاتی است که توهّم آن موجب توقیف و حبس او شده است... خصمان خود را یهودی فعل می‌خواند و با این قول، تأثیر و نقش شخص شَروان شاه را در اخذ و قتل(!) خود، به‌غیر منسوب می‌دارد، و نسبت به‌او، به‌ضرورت رعایت ادب را لازم می‌یابد... در قسمتی از ابیات بعد، با کاربردِ الفاظ فنّی و فلسفی در باب کلیسا، تردیدی را که به‌خاطر طول حبس و عدم توجّه پادشاه اسلام، برایش حاصل شده است برملا می‌کند، و از خود، با سعی در استعمال تمام الفاظ و تعبیرات مسیحی اهل کلیسا، سؤال می‌کند که آیا رواست از جور مشتی یهودی فعل به‌دیر سکوبا پناه جوید؟ قبله را از بیت‌الله به‌بیت‌المقدّس و محراب اقصی بدل کند؟ به‌راه ابخاز آهنگ کند؟ناقوس ببوسد؟ زنّار ببندد؟ به‌بَقراطیان پناه جوید؟ لباس بِطریقان مسیحی را بپوشد؟ از گردن خویش صلیب بیاویزد و به‌آیین پنجاه سالهٔ خویش پشت کند؟...با این حال، بلافاصله از این اندیشه‌ها باز می‌آید... و عزّالدّوله را به‌آنچه مقدّسات آیین مسیح است سوگند می‌دهد... که برای دیدن بیت‌المقدّس از شاه دنیا ـ شروان شاه ـ رخصت درخواست کند. شریطهٔ قصیده هم، با نام صلیب همراه است و بدین گونه شعر غرّای خود را وسیلهٔ تقرّب به‌مهمان شاه، عزّالدّوله قرار می‌دهد. در این قصیده، خاقانی نزدیک به‌صد و چهل بار، الفاظ و تعبیرات مسیحی را در شعر خویش آورده، و در مواردی معدود، هم آنها را تکرار کرده است... (از یادداشت استاد زرّین‌کوب برشرح قصیدهٔ ترسائیّه، دیدار با کعبهٔ جان، ص ۱۰۹ تا ۱۱۳).

هفتاد بیت این قصیده، پر از مضامین و تعبیرات مسیحی است که ضمن آن خاقانی از

حال زار خود سخن می‌گوید، و رنج زندان را بیش و کم ملایم‌تر از سه حبسیّهٔ دیگر، بیان می‌کند. از بیت هفتاد و یکم، از این که این همه از مسیحیّت و احتمال رفتن به‌دنیای مسیحیّت سخن گفته، به‌پشیمانی می‌گراید، و همهٔ این فکرها را سودای فاسد می‌گوید که: مگو این کفر و ایمان تازه گردان. پس از آن، از بیت هفتاد و پنجم به‌مدح عزّالدّولهٔ قیصر می‌پردازد که با حضور او در شَروان، هیچ نیازی به‌این همه شِکوهٔ کفرآمیز نیست، و آن‌گاه، سوگند به‌تمام مقدّسات مسیحیّت آغاز می‌شود، تا با این سوگندها، دل عزّالدّوله را به‌حمایت از خود و شفاعت نزد اخستان ترغیب کند. در سراسر قصیده، همان افضل‌الدّین بدیل خاقانی هم که همواره خود را می‌ستاید، حضور دارد، و بیان مضامین مسیحی قصیده هم در واقع بیشتر اظهار فضل افضل است، حتی در بیت آخر قصیده، به‌ممدوح مسیحی خود فخر می‌فروشد که در دیر بزرگ روم هم، راهبان با این ابیات غرّای او باید تسبیح بگویند!

اما، در مواردی این پرسش هم به‌ذهن می‌آید که آیا همهٔ این اصطلاحات، درست به‌همان معنی که مسیحیان می‌فهمند، به‌کار رفته است؟ این پرسش، البتّه ایرادی به‌وسعت دانش خاقانی نیست، زیرا در تمام مذاهب دنیا، مؤمنان در درک مفاهیم آیین خود، نظرهایی گاه متفاوت، متناقض، و حتّی متباین از یکدیگر دارند. خاقانی هم در آنچه دربارهٔ آیین مسیح از مادر خود آموخته، از مسیحیان ولایات جنوب و شمال ارس شنیده، یا در کتاب‌ها خوانده، ممکن است به‌دانستنی‌هایی رسیده باشد که فهم آنها در همهٔ سرزمین‌های مسیحی یکسان نبوده است.

قصیدهٔ ترسائیّه از دیرباز، و شاید از همان روزگار خاقانی، و پس از نشر نسخه‌هایی از آن در ولایات ایران، به‌نظر اهل ادب نیاز به‌شرح و تفسیر داشته است، و کسانی در اندیشهٔ پاسخ‌گویی به‌این نیاز بوده‌اند، هرچند که ظاهراً هیچ یک، شرح جامعی بر آن ننوشته‌اند، یا اگر نوشته‌اند، برجا نمانده است. ولادیمیر مینورسکی، در شرح خود از چندین شرح که از قرن نُهم هجری، از روزگار نورالدّین عبدالرّحمان جامی و دولتشاه سمرقندی، تا پایان قرن سیزدهم نوشته شده، و او خود بعضی از آنها را دیده است، یاد می‌کند. من دربارهٔ این شرح‌ها در بخش ۷ این مقدّمه سخن خواهم گفت.

بیشتر این شرح‌ها، تنها بخشی از دیوان خاقانی را در برمی‌گیرد، و به‌دلیل آشنا نبودن

شارحان با زبان خاقانی، و در مورد قصیدهٔ ترسائیّه آشنا نبودن آنها با مضامین و تعبیرهای مسیحیِ این قصیده، بی‌گمان خطاهای بسیاری در آنها هست. مینورسکی هم با همهٔ کوششی که در شرح خود داشته، به‌شرح جامعی از این قصیده نرسیده است. او در موارد بسیاری، از افادات علاّمهٔ محمّد قزوینی و سیّدحسن تقی‌زاده بهره‌مند شده، و سخن و سخنوران فروزانفر را هم دیده است (دیدار باکعبهٔ جان، ص ۲۷ و ۵۹). کسانی چون ن.و.خانیکوف و هرمان اِتِه و ادوارد برون هم که روی آثار خاقانی مطالعه کرده‌اند، شارح قصاید او نبوده و دانش و توان این کار را نداشته‌اند.

به‌عنوان یک نتیجهٔ نهائی از این بخش مقدّمه، بار دیگر باید بگویم که شرح جامع این قصیده، و دیگر قصاید خاقانی، هنگامی صورت می‌گیرد که در کنار هربیت، توضیح همهٔ واژه‌ها و تعبیرات بیاید، و هرمورد با موارد دیگری که آن واژه یا تعبیر در دیوان او آمده است مقایسه، و مربوط شود، و برای فهم سخن خاقانی بیش از هرشارح دیگر از خاقانی کمک بخواهیم. بی‌تردید، دیدن شرح‌ها و تعلیقاتی که برآثار او نوشته شده، و بهره‌مندی از فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی اثر استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی نیز، تکیه‌گاه هرشارحی است، و نیز تکیه‌گاه من در این شرح قصاید خاقانی بوده است.

۷) از خاقانی چه مانده است؟

می‌پرسیم چه مانده است؟ یعنی چه بسا نوشته‌ها و شعرهایی که از ذهن پُرجوششِ افضل‌الدّین بدیل خاقانی تراویده و برجای نمانده باشد! و این سرنوشت بسیاری از سروده‌ها و نوشته‌هایی است که پیش از دوران چاپ و نشر پدید می‌آمد، و تنها ممکن بود دست‌نویس‌هایی از آنها در پستوی خانهٔ شاعر، یا در میان اوراق پریشان دوستان و نزدیکان او بماند، که آنها را هم، هیچ موزه یا کتابخانه‌یی نبود که نگه دارد. از پدر شعر فارسی رودکی، که شمار سروده‌های او را از صدهزار تا سیزده بار صدهزار نوشته‌اند، بیش از حدود پانصد بیت در دست ما نیست. دیوان خاقانی را که ورق می‌زنیم، با دیدن این همه جوشش و خلاّقیّت، و این ذخیرهٔ ذهنی سرشار، و این همه اصرار در جلوه دادن

دانش و هنر خود، آیا می‌توان باور کرد که تمام شعر او همین محتوای دیوان موجود باشد؟ بی‌گمان او هم در سالهای دراز سیر و سفر، در خلال سوانحی که گاه سیل مصیبت را برسر او ریخته، و در پیوستن و گسستن از دربارها، ودر گیرودار رقابت‌ها و رنجش‌هایی که در زندگانی او بسیار بوده، قسمتی از نوشته‌ها و سروده‌های خود را خواسته و ناخواسته از دست داده، و آنچه از او مانده، دیوان اوست و منظومهٔ تُحفة‌العِراقین که عنوان آن در دست‌نویس‌های کهن ختم‌الغرائب است، و شصت نامه، که با عنوان مُنشآت خاقانی به‌چاپ رسیده است:

از دیوان خاقانی دست‌نویس‌های دقیق و معتبری برجای مانده اما بسیاری از دست‌نویس‌هایش پر از خطاهایی است که از سطح دانش ورّاقان و کتاب‌سازان روزگاران پیش خلاف انتظار هم نیست. نخستین چاپ آن یک چاپ سنگی است که در سال ۱۸۷۸مسیحی در لکنهوی هند منتشر شده، و همراه با شرحی نه چندان معتبر در حاشیهٔ دیوان است، و چاپ دیگری از روی همان چاپ لکنهو، در بمبئی صورت گرفته که باز پرغلط و کم‌اعتبار است. در ایران در سال ۱۳۱۶ خورشیدی، نخستین تصحیح دیوان خاقانی به‌همّت علی عبدالرّسولی انتشار یافته که با مقدّمه‌یی مختصر و فهرست اعلام همراه است و اعتباری بیش از دو چاپ هندوستان دارد. اما تا حدود بیست سال پس از آن، کوششی در عرضهٔ یک نشر دقیق این دیوان که کار آسانی هم نبوده، صورت نگرفته است. در سالهای دههٔ ۱۳۳۰ خورشیدی، استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی، که آن روزها دانشجوی دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی بود، کار تصحیح و تعلیق دیوان خاقانی را به‌عنوان رسالهٔ دکتری ادبیّات ـ با هدایت استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر ـ پیش گرفت، و با مقابلهٔ چهار دست‌نویس معتبر، و مطابقهٔ آن با چاپ علی عبدالرّسولی، درست‌ترین صورت ممکنِ دیوان را با مقدّمه‌یی مبسوط، شرح قسمتی از مشکلات و ابهامات متن و فهرست‌های آن عرضه کرد. تصحیح استاد سجّادی، تا امروز چندین چاپ موفق داشته، و با وجود دو چاپ دیگر که در سالهای اخیر انتشار یافته، معتبرترین نشر این دیوان است. در این مقدّمهٔ شرح قصاید خاقانی، نیازی نیست که از دست‌نویس‌های مورد استفاده در کار استاد سجّادی صحبت کنیم. اگر بخواهید، می‌توانید شرح آنها را در مقدّمهٔ او بردیوان خاقانی بخوانید. در آن نشر دیوان خاقانی، نیمهٔ اول کتاب صد و سی و

دو قصیده‌یی را در بردارد که در این کتاب شرح آنها خواهد آمد. نیمهٔ دوم دیوان شاملِ ترجیعات، غزلیّات، رباعیّات، قصاید کوچک، قطعات، و قصاید و قطعات عربی، و همهٔ آنها روی هم حدود هفده هزار بیت است.

مثنوی تُحفةالعراقین، که با این عنوان شهرت دارد امّا آن را باید ختمُ‌الغَرائب گفت، منظومه‌یی است که در دست‌نویس‌های کهن حدود سه هزار و صد بیت و در نسخهٔ معتبر سال ۵۹۳ هجری ـ دو سال پیش از درگذشت خاقانی ـ سه هزار و هفتاد بیت دارد. دست‌نویس سال ۵۹۳ در کتابخانهٔ ملّی اتریش (وین) و قدیم‌ترین نسخهٔ کتاب است. این کتاب از سال ۱۸۸۵ مسیحی به‌بعد پنج بار در هند به‌چاپ رسیده، و پس از آن در سال ۱۳۳۳ خورشیدی دکتر یحیی قریب فرزند فرزانهٔ استاد عبدالعظیم قریب آن را با همان عنوان تُحفةالعراقین انتشار داده است. تا آن تاریخ و سال‌ها پس از آن تصوّر می‌شد که خاقانی جز تحفةالعراقین اثر دیگری هم به‌نام ختم‌الغرائب داشته که فقط پاره‌هایی از آن برجای مانده است. امّا با تألیف فهرست دست‌نویس‌های کتابخانهٔ ملّی اتریش به‌همّت استاد ایرج افشار، روشن شد که ختم‌الغرائب همان تحفةالعراقین است که گزارش سفر دراز خاقانی به‌عراق عجم و عراق عرب و شرح نخستین حجّ او را در بردارد، و چون این کتاب به‌عنوان تحفه‌یی به‌جمال‌الدّین محمّد اصفهانی وزیر حاکم موصل تقدیم شده، کاتبان در تحریرهای پس از روزگار خاقانی آن را تحفةالعراقین نامیده‌اند. این کتاب در کنار گزارش سفر نخستین حجّ خاقانی گوشه‌هایی از احوال او و سرگذشت پدر و مادر و خاندان او را نیز روشن می‌کند.

اثر دیگری که از خاقانی به‌روزگار ما رسیده، مجموعهٔ مُنشآت اوست، نامه‌هایی که به‌کسانی سرشناس یا ناشناخته نوشته، و از خلال آنها گوشه‌هایی از سرگذشت او را می‌توان دید. نشر این نامه‌ها، نخست به‌صورتی پراگنده در مجلّهٔ ارمغان آغاز شده، و باز، به‌همّت استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی، پنج نامهٔ او در فرهنگ ایران زمین انتشار یافته است. اما مجموعهٔ شصت نامهٔ او را، محمّد روشن دوست فرزانهٔ ما با عنوان مُنشَآت خاقانی انتشار داده و علاوه برتصحیح عالمانهٔ متن نامه‌ها، تعلیقات سودمندی برآنها افزوده و مشکلات و ابهامات را تا آنجا که توانسته، حل کرده است. در این مُنشآتِ خاقانی آنچه نشان از ذهنیّت او دارد، زبان سنگین و تعبیرات دور از ذهن، عبارات عربی،

نقل آیات و احادیث و آوردن ابیاتی از خود و همراه با آن همان خودنمایی و خودستایی است که در دیوان او، و خاصّه در قصاید او می‌بینیم.

در میان آثاری که از آنها به‌اختصار سخن گفتم، کار ممتاز خاقانی درواقع دیوان اوست، و در این دیوان هم آنچه گسترهٔ دانش و قدرت بیان و تعبیرهای بدیع او را بیشتر نشان می‌دهد، همین قصاید است، که این کتاب در شرح آنهاست. مضامین و تعبیرهای دور از ذهن، و به‌عبارت دیگر اندیشهٔ بلندپرواز و زبان سنگین خاقانی، از دیرباز کسانی را به فکر نوشتن شرح بردیوان او، یا برشماری از قصاید او انداخته، اما آن شرح‌ها هریک پاسخ‌گوی گوشه‌هایی از سخن خاقانی است، و تا امروز هیچ شرحی که شما بتوانید آن را کنار دست خود بگذارید و با کمک آن شعر خاقانی را درست بخوانید و آسان بفهمید، در دسترس نیست. در این شرح قصاید خاقانی هم، که من در تألیف آن از افاضات چند تن از استادان بزرگ معاصر ـ و بیش از همه از استاد فروزانفر ـ بهره‌مند بوده‌ام، مواردی هست که پرسش‌ها پاسخ قطعی ندارد، هرچند که نسبت این موارد، کمتر از یک در هزار است. سخن در این بود که پیش از این کسانی به‌فکر شرح نوشتن برشعر خاقانی افتاده‌اند، و با این که آن شرح‌ها را در حلّ مشکلات سخن خاقانی ناقص و نارسا می‌دانم، اشارهٔ مختصری به‌آنها بی‌فایده نیست. مهمّ‌ترین این شرح‌ها به‌ترتیب زمان به‌این قرار است:

ـ شرح شیخ آذری طوسی برقصیدهٔ ترسائیّه، که در قرن نُهم هجری در کتاب جواهرالاسرار او آمده است.

ـ شرح خاقانی به‌قلم نورالدّین عبدالرحمان جامی که تنها دست‌نویس آن را در کتابخانهٔ آصفیّه در استانبول می‌توان دید.

ـ شرح چهل و چهار قصیدهٔ خاقانی نوشتهٔ محمّدبن داوود علوی شادی‌آبادی، که دست‌نویسی از آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی هست.

ـ شرح چند قصیدهٔ خاقانی از علوی لاهیجی که در قرن یازدهم هجری در هند تألیف شده است.

ـ شرح عبدالوهّاب حسینی متخلّص به‌غنائی، با عنوان محبّت‌نامه، که آن را برای فرزند خود تألیف کرده است، اما گمان نمی‌کنم که فرزند هم از عبارات سنگین پدر

چیزی فهمیده باشد!

ـ شرحی بر ده قصیدهٔ خاقانی با عنوان فرح‌افزا که در هند تألیف شده است.

ـ شرح ابیات مشکل خاقانی در کتاب مفتاح‌الکنوز اثر رضاقلی خان هدایت.

ـ شرحی به‌زبان اردو با عنوان حلّ قصائد خاقانی از احمد حسن شوکت، که در سال ۱۹۰۷ مسیحی در هندوستان چاپ شده است.

ـ و در کنار همهٔ اینها، شرح خاقانی در حاشیهٔ دیوان چاپ لکنهو، ۱۸۷۸ مسیحی که پیش از این دربارهٔ آن سخنی گفتم.

در بخش ۶ این مقدّمه، دربارهٔ قصیدهٔ ترسائیّه و شرح ولادیمیر مینورسکی برآن، و افادات علاّمهٔ قزوینی در یاری به‌مینورسکی، سخن گفتم. پس از کار مینورسکی، علاّمه خود به‌شرحی دربارهٔ آن قصیده پرداخته، که در جلد چهارم یادداشت‌های قزوینی به‌چاپ رسیده است. دوستاران حبیب یغمایی هم، سراغ شَرحی برقصیدهٔ ترسائیّه را در کارهای او می‌دهند، که گویا صورت نهائی نیافته، و منتشر نشده است (دیدار با کعبهٔ جان، ص ۱۲۰).

۸) زبان، اندیشه و تعبیر:

در هفت بخش گذشتهٔ این مقدّمه، بارها به‌زبان سنگین خاقانی و دشواری‌های فهم سخن او اشاره کردم، و در این بخش می‌خواهم به‌این مشکل برگردم، و شاید کلیدهایی برای درک سخن خاقانی به‌دست شما بدهم! و می‌دانم که کار آسانی هم نیست. عبدالوهّاب حسینی، مشهور به‌غنائی، که به‌شرح او برشعر خاقانی اشاره‌یی کردم، با عبارتی آمیخته با سرزنش، سخنی از عرفی شیرازی نقل کرده، که عرفی گفته است: آنچه در دیوان خاقانی معنی روشن دارد، بیش از پانصد بیت نیست. همهٔ کسانی که این سخن منسوب به‌عرفی را خوانده یا شنیده‌اند، آن را قضاوتی نادرست می‌دانند، اما من سؤال دیگری دارم که آیا عرفی ـ که خود از شاعران توانای قرن دهم هجری بوده ـ چنین سخنی را برزبان آورده است؟ به‌هرحال، این قضاوت درست نیست و فهم سخن خاقانی

نیاز به‌مقدّماتی دارد که برای رسیدن به‌آن مقدّمات، علاوه برآشنایی وسیعی با منابع مکتوب، باید کشکول طلب برگرفت و به‌درگاه پیران سخن‌شناس به‌دریوزه رفت، و در آن درگاه است، که جویندگان دریایی از اندیشه‌ها و تعبیرها را می‌بینند که معنی روشن هم دارد، امابسیاری از شارحان چندی در امواج آن دریا، فقط دست و پایی می‌زنند و به‌ساحل پناه می‌آورند.

شک نیست که در شعر خاقانی، موارد بسیاری هست که توضیح و تفهیم آن، فقط با دانستن معنای یک لفظ، به‌انجام نمی‌رسد، و برای درک معنای یک بیت او باید با مباحث و مسائل دیگری آشنا بود. در آن روزها که من کشکول به‌دست به‌دریوزه، روی به‌درگاه بدیع‌الزّمان فروزانفر داشتم، گاه در شرح یک بیت خاقانی، افاضات استاد خود اورا هم راضی نمی‌کرد، و چند بار پیش آمد، که پس از تقریر و بیان یک معنی، با همان نوای دلنشین خراسانی‌اش فرمود: «خودشَه کُشتَه!» و بعدها، که من این سخن او را مکرّر برای دوستان می‌گفتم، به‌عنوان یک داوری منطقی روی سخن خاقانی، در خاطر همهٔ ما مانده بود و هنوز، مکرّر برزبان دوستان می‌آید. آنچه دربارهٔ شعر خاقانی، در کتاب سخن و سخنوران استاد می‌خوانیم، به‌اندازه‌یی دقیق و آگاهانه و آموزنده است که پس از او، کسانی که روی شعر خاقانی سخنی گفته یا نوشته‌اند، جان کلامشان بازگویی همان عبارات استاد بوده است: خاقانی... از آن سخن‌سرایانی است، که به‌نیروی طبع بلند و اندیشهٔ توانا، و قریحهٔ سرشار خود، بر آوردن هرگونه معنی مأنوس و نامأنوس، و نمایاندن همهٔ مضامین درکسوت الفاظ توانا بوده، و در رام کردن معانیِ صعب اقتداری به‌نهایت داشته است... فکر بلندپرواز و قریحت معنی‌آفرین و لفظ‌پرداز او، پا از درجهٔ تقلید برتر نهاد و آن معانی و مضامینی که قدما از نظم کردن آن به‌واسطهٔ وجود زمینه‌های روشن‌تر تن زده یا برآن ظفر نیافته بودند، به‌نظم آورد و در عرصهٔ شاعری روش و سبکی به‌ظهور آورد، که مدتها سرمشق گویندگان پارسی به‌شمار می‌رفت... جنبهٔ وصفی در اشعار خاقانی، به‌ویژه وصف صبح و صبوحی‌کشان و بزم باده‌گساران و صفت بزم‌های زمستانی و اسباب آن، و آلات طرب، و توصیف بهار و خزان سخت قوی و دلرباست... برخلاف بسیاری از شعرگویان، در هرچیز و هرمنظره‌یی با نهایت دقت و باریک‌بینی نظر می‌افگند، و جزئیّات آن را چنان که رسم نگارگران و نقش‌پردازان چیره‌دست است،

چنان جلوه می‌دهد، که پنداری نقاش چین است... او در بیان معانی ساده، با عبارات عالمانه، بدان ماند که پیوسته با خود سخن رانده، یا همهٔ شنوندگان را در داشتن مقدّمات ادب و فلسفه و طبّ، همتای خویش پنداشته است... و هم به‌قضیّتِ انصاف باید گفت: رنج خوانندگان در ادراک مقاصد او با نتیجه‌یی که پس از غور و دقت و مراجعه به‌شروح حاصل می‌کنند، برابر نیست (نقل به‌اختصار از سخن و سخنوران، ص ۶۱۴ تا ۶۲۰).

در مقدّمهٔ عالمانه‌یی که دکتر محمّدامین ریاحی برنزهةالمجالسِ جمال خلیل شَروانی ـ مجموعهٔ چهارهزار رباعی از سیصد شاعر ـ نوشته، شیوهٔ سخن نظامی و خاقانی و دیگر شاعران شمال ارس را جدا از سبک عراقی قرن ششم دانسته و نام سبک ارّانی را برای آن پیشنهاد کرده است، و راستی پیچیدگی کلام، کاربرد اصطلاحات خاصّ، تعبیرآفرینی و تأثیر احتمالی زبان‌های گرجی و ارمنی در همسایگی ارّان، در سخن شاعران آن ولایت مؤثّر بوده، و این هم یکی از دلایلی است که آن جویبار روان و زلال شعر عراقی را در آثار آنها نمی‌بینیم. (← نزهةالمجالس ص ۲۵).

وقتی که من در این قصاید این همه فکر و معنا و مضمون را می‌بینم، به‌روزهای خردسالی بدیل می‌اندیشم: کودک هشیاری در خانهٔ فقیرانهٔ نجم‌الدّین علی نجّار شروانی، سر برداما‌ن مادر، به‌هرسو می‌نگرد، بسیاری چیزها را می‌فهمد که زبان گفتن آنها را ندارد، و در آرزوی توانایی برای آن گفتن‌ها به‌گریه می‌افتد، و گریه‌های او برای اهل خانه، بی‌دلیل، و شاید نشان بیماری، یا حکایت از روح تلخ و ناسازگار است! و چه بسیارند، پدران و مادرانی که کودکان هشیار خود را کودکان دشوار می‌پندارند. روزهایی که بدیل بزرگ‌تر می‌شود، فقر را مشاهده می‌کند، با تنگناهای این زندگی بیش و کم خو می‌گیرد، اما از همان روزها، گله از زندگی را، و شکایت را می‌فهمد، و می‌فهمد که کافی‌الدّین عمر، عموی مهربان و فرزانه‌اش، با پدر فرق دارد، و او باید مانند عمو باشد. پس از دوران شیرخوارگی، شاید او هم چندی در کوچه‌های شَروان با کودکان دیگر بازی کرده، یا در کنج دکان نجّاری استاد علی، روزهایی را به‌شب آورده و تکّه‌های سبک چوب را، از گوشه‌یی به‌گوشهٔ دیگر برده باشد، اما ذهن کنجکاو بدیل، انتظار کسی را داشته، که روزنی برای گریز از آن تنگناها بر او بگشاید، و کافی‌الدّین عمر، این روزن را گشوده است. گزارش روشنی نداریم، که او الفبای دانش را از مادر آموخته؟ یا از همان

آغاز در سایهٔ تعلیم کافی‌الدّین بوده است؟ اما این همه اندیشه و معنا و مضمون، بی‌گمان سرچشمه‌یی جوشان‌تر از آموخته‌های روزگار کودکی و نوجوانی داشته، و آن سرچشمه، ذهن بی‌قرار و سیری‌ناپذیر افضل‌الدّین بدیل خاقانی بوده است.

در خلال آن سالها، ذهن کنجکاو خاقانی، آن قدر می‌آموزد و می‌اندیشد، و بر ذخیرهٔ معنوی خود می‌افزاید، که فهم سخنش برای بسیاری از ادیبان هم دشوار می‌شود، و همراه با این دشواری، تشبیهات و مضامین شعر او هم از آنچه خاطرِ شعردوستان را جلا می‌دهد، فاصله می‌گیرد. او خود می‌داند که ذهن زخّار و زبان دشوارش او را از جماعت دور می‌کند، اما غم آن را هم ندارد، و به‌آن می‌بالد: نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا (قصیدهٔ ۶ بیت ۱) و خود را، شاهِ سخن می‌بیند (قصیدهٔ ۶۳ بیت ۹۵). خاقانی شعر خود را پرمایه‌تر از شعر دیگران می‌داند، آن را منطق‌الطّیر می‌گوید، همان زبان مرغان، که آن را سلیمان می‌داند، و دیگران نمی‌دانند (قصیدهٔ ۱۲۴ بیت ۷۸ و ۷۹) و آن روزها مولانا جلال‌الدّین هنوز به‌دنیا نیامده است تا به‌طنز در این دعوی خاقانی بنگرد و بگوید: منطق‌الطّیران خاقانی صَدا ست / منطق‌الطّیر سلیمانی کجاست؟ (مثنوی ۲: ۳۷۷۴).

شعر خاقانی گاه تفسیرهای متفاوتی می‌پذیرد، و مضامین و تشبیهات و اشارات او، چنان در هم می‌آمیزد، که زیربناهای فکری متفاوتی را به‌ذهن خواننده می‌آورد، و در این گونه موارد ـ که بسیار هم نیست ـ هردو تفسیر هم پذیرفتنی است، و از این نظر، سخن او همانند کلام حافظ است. در مدایح سرشار از اغراق او هم، گاه چنین ابهاماتی هست، و خاصّه هنگامی که قصیده‌های او بیش از اندازه دراز می‌شود، و کار به‌پرگویی می‌رسد و علاوه براغراق و ابهام، بخشی از قصیده هم ابیاتی است که مضامین آنها، نه دلنشین، و نه خوش‌آیند است، و نه به‌عنوان یک تفنّن، رضایتی برای ممدوح، یا برای خوانندهٔ آن پدید می‌آورد؛ حتّی گاه سرودهٔ او پر از الفاظ سبک و رکیک است (← قصیدهٔ ۱۵، بیت‌های ۹۳ تا ۱۱۳).

خاقانی فرزند یک خانوادهٔ سنّی شافعی است که تا پایان زندگی هم از مسلمانی روی نمی‌گرداند. در جوانی ستایشگر رسول‌الله است و کافی‌الدّین عمر برای تشویق او نام حسّان‌بن ثابت، مدّاح پیامبر را براو می‌گذارد. حسّان عجم، همین گونه معانی را در شعر سنائی می‌بیند، و خود را بدیل سنائی می‌شمارد، و عرفان متشرّعانهٔ سنائی به‌تقریب با

همان تعبیرهای سنائی، در شعر او تکرار می‌شود، و تا پنجاه سالگی که او در زندان شَروان شاه برای رهایی دست به‌دامن یک شاهزادهٔ مسیحی می‌زند، باز برمسلمانی خود تأکید دارد. گاه نیز، از مصیبت‌ها و بی‌سامانی‌های خود به‌خشم می‌آید و به‌خرابات مغان روی می‌کند، آن را کهفِ صفا می‌یابد، و خود را «هشتمِ هفت مردان کهف» می‌گوید (قصیدهٔ ۸۱ بیت ۱۵) یا در معارضه با یک شیخ ریاکار بغدادی، روی به‌میخانه دارد، و ساقی باید جام او را تا خط بغداد پر کند؛ مُغکده هم او را رَدشدهٔ کعبه می‌بیند و لابه می‌کند، که ز من مگذر و مگذار مرا!... و خاقانی می‌گوید: سوخته بید منم، زنگ زدای می خام / ساقی میکده به داند مقدار مرا... زین سپس خال بُتان بس حجرالاسود من / زمزم آنک خُم و کعبه درِ خمّار مرا (قصیدهٔ ۱۲ بیت‌های ۱۰ تا ۱۴) و این همان دردی است که دو قرن پس از خاقانی آن را به‌طنز از زبان حافظ می‌شنویم... زاهد! چو از نمازِ تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من!

در برابر این همه پیچیدگی و دشواری که در سخن خاقانی هست، از یک نکته نباید غافل بمانیم، این که خاقانی و هرشاعر یا نویسندهٔ دیگر، مضامین و تعبیرهایی را در سخن خود به‌تکرار می‌آورد و آنجا که یک بیت خاقانی ابهام دارد، چه بسا که بیت دیگر در قصیدهٔ دیگر او، ما را به‌پاسخ روشنی می‌رساند. این پرسیدن از خاقانی دربارهٔ سخن خاقانی، در مواردی واقعاً یک کلید است، و من با تجربهٔ مکرّری که از کاربرد این کلید در تعلیقات مثنوی مولانا جلال‌الدّین و بعد در کتاب درس حافظ داشته‌ام، در این شرح قصاید خاقانی هم مکرّر، ارجاع یک مورد را به مورد دیگر مفید یافته‌ام.

در این شرح قصاید، چاپ متنْ دقیق، همراه با نقطه‌گذاری، و در همهٔ مواردی که لازم می‌نموده با حرکت‌گذاری کلمات همراه است. هرگونه توضیحی که برای فهم معنی یک بیت و ارتباط معنی ابیات با هم مفید به‌نظر رسیده، در پی ابیات هرقصیده آمده، و اصرار من این بوده است که توضیح، تا آنجا که ممکن است ساده و روشن و برای همهٔ دوستاران شعر خاقانی، و نیز برای مدرّسان این متن آسان باشد. با همهٔ این حرف‌ها، باز باید سخن استاد فروزانفر را به‌یاد آورم که در این دیوان، رنجی که خواننده برای فهم سخن به‌کار می‌برد، با آنچه حاصل می‌کند، برابر نیست.

۹) خاقانی و شاعران دیگر:

در بخش ۴ این مقدّمه، که سخن از ستایش‌نامه‌های خاقانی بود، گفتم که نخستین ممدوح خاقانی، خاقانی است. در این بخش هم، اگر بگویم که خاقانی، با هرکس که تا زمان او در شاعری شهرتی یافته، نوعی رقابت و مقابله دارد، پُر بیراه نگفته‌ام. اما من این حرف را به‌عنوان عیب‌جویی از او نمی‌نویسم. من صمیمانه می‌خواهم به‌واقعیّتی برسم، و آن واقعیّت را برای شما بگویم. پیش از این هم، از کودکی و نوجوانی او، تصویری به‌دست دادم که در آن کودکی هشیارتر از کودکان دیگر، و پس از آن جوانی جویا و بی‌قرار، تاب تنگنای شَروان را نداشت و ذهن او از آموختن سیر نمی‌شد. اگر می‌توانستیم به‌ایران قرن ششم هجری برگردیم، و در محافل شعر و ادب خراسان و عراق، و در همان ولایت ارّان، خاقانی را در کنار نامداران شعر فارسی آن روز نظاره کنیم، به‌روشنی می‌دیدیم که او به‌حق، یک سر و گردن از همه برتر بود. حال اگر در روزگار نوجوانی و جوانی، کسانی از شَروانیان او را فقط پسر یک نجّار فقیر دیده، و فرزانگی و خلاّقیّت او را نادیده گرفته باشند، آیا به او حق نباید داد که شایستگی‌های خود را بازگوید و برتری خود را بر زبان آورد؟ درد اینجاست که در خشک‌سال عدالت و راستی، گاه باید انسان، گوش کسانی را بفشارد، تا به‌آنها بفهماند که این منم! با قطع و یقین نمی‌توانیم بگوییم که این خودستایی کی در زندگی او آغاز شده است؟ سوک‌نامه‌هایی که او پس از عمو و عموزاده‌اش سروده، سرشار از حق‌شناسی و تواضع نسبت به‌آنهاست، اما پس از درگذشت کافی‌الدّین عمر و پسرش وحیدالدّین، نخستین جلوه‌های غرور خاقانی را در برابر استاد و پدرخوانده‌اش ابوالعلاء گنجوی می‌بینیم، و باز نمی‌توانیم بگوییم که این درگیری را کدام یک آغاز کرده است؟ این هم که خاقانی در نزد شَروان شاهان به‌عزّتی بیش از ابوالعلا رسیده، و حسدِ او را برانگیخته، روایت تذکره‌نویسان است و سندیّت روشنی ندارد. اما در همین قصاید، آنجا که خاقانی از لگد حادثات، یعنی از آزار خلق، شکسته‌دل است، خود می‌گوید: «بسته خیالم، که هست این خلل از بوالعلا» (قصیدهٔ ۱۱ بیت ۵۶) و در دو بیت بعد هم او را سگ غَرچه می‌گوید. در قصیدهٔ دیگر که ستایش پدر خاقانی است، به‌دشمنی ابوالعلا با پدر خود اشارهٔ مبهمی دارد، و ابوالعلا را با کنایه به‌این که تمایلی به‌اسماعیلیان دارد، سگ دامغان، و دانهٔ دام‌مغان می‌گوید (قصیدهٔ ۱۰۸ بیت ۶۰).

به‌هرحال، از این پس خاقانی رنجیده و رنج‌دیده، همهٔ شاعران را ریزه‌خور خوان خود، و گاه از این هم فراتر دزد سخن خود می‌شمارد، و همه را به‌هیچ می‌گیرد (← قصیدهٔ ۷۵:۴۱ و قصیدهٔ ۳۷:۴۳). او شعر گذشتگان را خوانده است، و خوب می‌داند که پیش از او در ادب فارسی، رودکی و شهید بلخی و فرّخی جلوه‌یی به‌سزا داشته‌اند، و در ادب عرب هم لبیدبن ربیعه و بُحتری در چنان پایهٔ بلندی بوده‌اند، اما او خود را برتر از همهٔ آنها می‌بیند (قصیدهٔ ۲۸ بیت ۱۱ و قصیدهٔ ۱۲۵ بیت‌های ۱۰۱ و ۱۰۲). با عنصری بیش از همه مقابله دارد، و در همین قصاید چندین بار به‌او می‌تازد: جان عنصری راویِ خاقانی می‌شود (قصیدهٔ ۲۳ بیت ۴۵) و در یک بیت، او را با امیر معزّی و سنائی، به‌امتحان در برابر سخن خویش دعوت می‌کند (قصیدهٔ ۱۱۷ بیت ۱۰۶) و این همان سنائی است که او در جوانی، خود را بدیل او و جانشین او دیده و با غرور گفته است که بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد (دیوان ص ۸۵۰). رابطهٔ خاقانی با رشیدالدّین وطواط، بیشتر قابل تأمّل است: گفتم که خاقانی تا هنگامی که در سایهٔ حمایت و توجّه کافی‌الدّین عمر عموی فرزانه و مهربان خود بوده، کمتر چنین تاخت و تازهایی می‌کرده، و ظاهراً این ناسازگاری پس از بریدن از ابوالعلاء گنجوی در زندگی او پیدا شده است. در همان سالِ درگذشت کافی‌الدّین عمر، رشیدالدّین وطواط قصیده‌یی ظاهراً در ستایش خاقانی برای او می‌فرستد که خاقانی در پاسخ، شعر او را از خطاب اهل بهشت و ندای هاتف غیبی برتر، و او را صدرالزّمان می‌گوید، و به‌خود نیز عزّتی می‌گذارد: «به هرکسی ز من این دولتِ ثنا نرسد.» در همین قصیدهٔ پاسخ به‌رشید وطواط، از مرگ عموی خود نیز یاد می‌کند، و یکی از پُراحساس‌ترین شاه‌بیت‌هایش را می‌آورد: شکسته دل‌تر از آن ساغر بلورینم /که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها (قصیدهٔ ۹ بیت ۳۵). تاریخ این قصیدهٔ پاسخ به‌رشید وطواط، سال پانصد و چهل و پنج هجری است، که خاقانی مطابق بیت ۳۱ قصیده، بیست و پنج سال دارد اما پس از آن، در دیوان خاقانی چند بار به‌هجو رشید برمی‌خوریم که او را رشیدک و بَلخیَک گفته است (دیوان ص ۹۱۹ و ۹۳۱) و گویا بریدن آنها از یکدیگر از اعتقاد خاقانی به‌سنائی و بی‌اعتقادی رشیدالدّین به‌سنائی، آغاز شده و این هم ناگفته نماند که رشید هم مانند خاقانی غرور و خودستایی داشته است.

از گذشتگان به‌همین اختصار گذشتم، و از معاصران خاقانی هم به‌آنچه میان او و رشید وطواط گذشته بود اشارتی کردم. از شاعران دیگر آن روزگار هم یادی باید کرد: در شمار شاعران نامدار قرن ششم هجری جمال‌الدّین محمدبن عبدالرزّاق اصفهانی

شهرتی دارد. او پس از آن که سروده‌یی در هجای اصفهان، به‌نام خاقانی سرِ زبانها افتاده بود، خاقانی را هجو کرد، و پس از چندی که قصیدهٔ صفاهان خاقانی (قصیدهٔ ۱۰۴) این کدورت را از دل صفاهانیان زدود، قصیده‌یی به‌پوزش و ستایش برای خاقانی فرستاد، و نشان داد که ارزش سخن باصلابت خاقانی را می‌داند. اثیرالدّین اخسیکتی هم در شمار معاصرانی است که با سخن خاقانی آشنا بوده و در شعر خود به او اشاراتی کرده است، اما این که معارضه‌یی شاعرانه میان آن دو بوده باشد، روایتی از تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی است، و بیشتر از همان روایت‌های تذکره‌هاست که اگر هم پایه‌یی داشته باشد، سندیّت روشنی ندارد. از شاعران دیگر آن روزگار، فلکی شَروانی را باید، بیشتر معاصر خاقانی دانست که او نیز با خاقانی در شمار شاگردان ابوالعلاء گنجوی بوده، و از رقابت آن دو حتّی در خواستاری دختر ابوالعلا هم روایاتی نقل شده است. اما ظاهراً میان آنها کار به‌هجو و دشمنی نکشیده، و خاقانی پس از مرگ او، قطعه‌یی در رثاء او سروده، و البتّه او را هم برتر از خود ندیده است: عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود / بود به‌دَه فن، ز راز نُه فلک آگاه (دیوان ص ۹۱۸).

اما در میان شاعران معاصر خاقانی، مجیرالدّین بَیلقانی را جداگانه باید نگریست. او جوان‌تر از خاقانی و دیری شاگرد او بوده، اما دوستی‌شان دیر نپاییده، و به‌مقابله‌یی انجامیده، که گویی تکرار جدایی خاقانی از ابوالعلاء گنجوی است. در این مورد، می‌توان روایت تذکره‌ها را باور کرد، که مجیرالدّین سروده‌یی در هجای اصفهان ساخته و آن را به‌نام خاقانی برسر زبانها انداخته، و اسباب شرمندگی او را فراهم کرده بود. من در بخش ۲ این مقدّمه گفتم، که خاقانی در بازگشت از نخستین سفر حجّ درواقع برای عذرخواهی با قصیدهٔ بلند صفاهان به‌آن دیار سفر کرد. در قصیدهٔ دیگر، خاقانی که «از نشیمن آزادی آمده است» خود را سرزنش می‌کند که با «همّتی چنین، سوی ناجنس میل کرده» و نظر او به همین مجیرالدّین بیلقانی است (قصیدهٔ ۱۰۹: ۱۵). امّا در همان قصیده تعبیر سقط زند، کسانی را به اشتباه انداخته‌اند که نظر به ابوالعلاء گنجوی است (بیت ۱۸). سِقطُ‌الزّندَ عنوان اشعار ابوالعلاء معرّی است نه ابوالعلاء گنجوی.

از معاصران، کسان دیگری که در شمار شاعران نامی ندارند، گاه ستایشی منظوم برای خاقانی فرستاده‌اند، و پاسخ‌هایی به‌آنها، در این مجموعهٔ قصاید هست (← مقدّمهٔ دیوان خاقانی، ص چهل و نُه و پنجاه).

تا اینجا سخن از خاقانی و شاعران پیش از خاقانی و شاعران همزمان او بود. اما پس از

او، مقام معنوی و صلابت انکارناپذیر سخنش در شاعران روزگاران بعد تأثیر مثبت و سازنده‌یی داشته و بسیاری از شاعران قرن هفتم تا سیزدهم هجری که مرتبهٔ دانش و توانایی شاعری او را، بیشتر از معاصران او درک کرده‌اند، به‌تقلید او قصایدی ساخته‌اند، و از جمله امیرخسرو دهلوی، نورالدّین عبدالرّحمان جامی، امیر علیشیر نوایی، قصایدی به‌تقلید قصیدهٔ ۶۲ این مجموعه ـ مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ـ سروده‌اند. از شاعران دورهٔ صفوی آنها که به‌دورهٔ معروف به‌سبک هندی تعلق دارند، نیز عرفی، فیضی دکنی و ضمیری از خاقانی پیروی کرده‌اند. نمونه‌هایی از آن تقلیدها را استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی در مقدّمهٔ دیوان خاقانی، و نیز در مقالهٔ ایهام و تناسب در شعر خاقانی و شعر حافظ، در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه تهران، آورده است. اما تأثیر خاقانی در شاعران قرن هفتم به‌بعد، بسیار بیش از آن است که در آن مقدّمه و در کتاب‌های تاریخ ادبیّات ایران می‌بینیم. گسترهٔ این تأثیر را در کتاب «خاقانی شاعری دیرآشنا» نوشتهٔ علی دشتی باید دید که از سرِ ذوق اما با هشیاری و درک عمیق، آثار بیشتر شاعران پس از خاقانی را ورق زده، و شواهد چشمگیر و ارزنده‌یی از حضور خاقانی در شعر روزگاران پس از او فراهم کرده، و تحلیل و نقدی دلنشین از آن تأثیر و تأثّر به‌دست داده است. این مقدّمه، گنجایش آن را ندارد که نمونه‌هایی از آن شواهدی که دشتی از دیوان‌های شاعران پس از خاقانی بیرون کشیده، نقل کنم اما اشاره‌هایی به‌محتوای سخن او و دریافت‌های هشیارانه‌اش، بی‌شک این مقدّمه را غنی‌تر و سودمندتر خواهد کرد: دشتی پیچیدگی و سنگینی سخن خاقانی را، با وجود چهار قرن فاصله میان او و شاعران عصر صفوی، در شیوه‌یی که به‌سبک هندی معروف شده، مؤثّر می‌داند، و با آوردن نمونه‌هایی از شعر کسانی مانند صائب و عرفی و شفائی و کلیم و... درواقع پایهٔ سبک هندی را در دیوان خاقانی می‌یابد (ص ۶۱ تا ۸۴). این هم ناگفته نماند که این نزدیکی و همانندی بیشتر میان غزل‌های خاقانی و شاعران عصر صفوی، و مثال‌های دشتی هم بیشتر برگرفته از غزل‌های خاقانی است، اما آن زبان سنگین و پیچیده‌یی که در شعر صائب و دیگر شاعران همزمان او می‌بینیم، همین زبان قصیده‌هاست. در این مقایسه، دشتی به‌یک فرق دیگر خاقانی با شاعران سبک هندی هم اشاره کرده است: خاقانی که در قصیده‌هایش و حتّی در ستایش ممدوح، خود را کمتر از ممدوحان نمی‌بیند، و اگر ممدوح را شاهِ سخا بگوید، خود را هم شاهِ سخن می‌گوید (قصیدهٔ ۶۳ بیت ۹۵) در غزل هم ذلیل معشوق نیست، و اعتماد به‌نفسی دارد که

در غزل سبک هندی کم است. در کتاب خاقانی شاعر دیرآشنا، پس از بیان تأثیر خاقانی در شعر عصر صفوی، دشتی به‌قرن هفتم هجری باز می‌گردد، و نمونه‌هایی از تأثیر سخن خاقانی را در کلام فریدالدّین عطّار و مولانا جلال‌الدّین و سعدی نیز مطرح، و باز شواهدی را که یافته است، نقل می‌کند اما این تأثیر را بیشتر در دیوان شمس مولانا می‌یابد، و به‌موارد دیگری هم اشاره می‌کند که مولانا، مصراعی یا بیتی از یک غزل خاقانی را در میان غزل خود آورده، و این مصراع یا این بیت، چنان با تمام غزل مناسب می‌نموده، که شاید مولانا خود نیز به‌اقتباس آن توجّه نداشته است. در این جستجو، دشتی چند بار، با فروتنی به‌خواننده می‌گوید که دعوی پژوهش عالمانه ندارد، و «ذهن پرسه‌زن» او در این شواهد، خاقانی را به‌عنوان یکی از استادان سخن مطرح می‌کند، که در نسل‌های پس از خود تأثیر داشته است (ص ۹۴ و ۹۵).

پس از پرسه زدن در آثار عطّار و مولانا و سعدی، دشتی به‌سراغ حافظ می‌رود، و می‌نویسد: اگر پیدایش شبح خاقانی در دیوان شمس یا غزلیّات سعدی، اثر ولگردی خیال من باشد، دربارهٔ حافظ امر چنین نیست. قراین و امارات زیادی هست که خاقانی پس از سعدی، بیش از هرشاعر دیگر مورد توجّه حافظ بوده، و خویشاوندی غیرقابل تردیدی میان شیوهٔ سخن آنان موجود است... باریک خیالی و ظرافت معانی، ترجیح کنایه و اشاره برتصریح، به‌کار بردن استعاره و تشبیه در ادای مقصود، مرصّع‌کاری لفظی، وجود اشارات به‌تاریخ و معتقدات ایرانی، خویشاوندی دو سبک خاقانی و حافظ را غیرقابل تردید نشان می‌دهد... حافظ ظرافت فکری و لفظی خاقانی را، با سلاست و روانی سعدی به‌هم آمیخته، و شیوه‌یی آفریده که در ادبیّات توانگر ما بی‌مانند بوده و بی‌مانند مانده است... زاویه‌ها و سکته‌های مجاز، که در خاقانی به‌حدّ وفور دیده می‌شود، در زبان حافظ جای خود را به‌خطّ منحنی و جویبارسانِ سعدی داده است، و بالنّتیجه، پیوسته موسیقی ساحرانه‌یی در غزل‌های او به‌ترنّم آمده است، که با غریو کوس مانند قصاید خاقانی مباینت دارد (ص ۱۱۳ تا ۱۱۶)... تشابه خاقانی و حافظ، به‌همین جا ختم نمی‌شود، بسیاری از تعبیرات یا تشبیهات خاقانی را عیناً یا با تغییر در دیوان حافظ می‌توان یافت (ص ۱۲۸) و نمونه‌هایی که دشتی در پی این عبارت از سخن خاقانی وکلام حافظ می‌آورد، نزدیک به‌سی مورد از این همانندی را نشان می‌دهد، و باز می‌گوید: این کیفیّت را نباید چنین ساده تصوّر کرد که شُبههٔ تقلید و اقتباس و اخذ دست دهد. گویندگان بزرگ و خداوندان قریحه‌های بلند، قابلیّت جذب دارند. هرچه خوب و

زیبا و خوش‌آهنگ است، می‌گیرند و در بوتهٔ ذوق خدادادی خود ذوب می‌کنند، و پس از آن، به‌صورت دیگری که آفریدهٔ ذوق سلیم آنهاست بیرون ریخته می‌شود...(ص ۱۳۵).

پس از حافظ در تاریخ ادب ایران به‌عصر نورالدّین عبدالرّحمان جامی، و دیگر شاعران مکتب هرات می‌رسیم که اشاره‌یی به‌توجّه آنها به‌شعر خاقانی داشتم، و تأثّر آنها از خاقانی، در آن پایه‌یی نیست که مانند مولانا و حافظ جای گفتگو داشته باشد. پس از مکتب هرات هم، باید دیوان شاعران عصر قاجار را ورق بزنیم، که در آن میان، خاقانی بیش از هرکس دیگر در شعر میرزاحبیب قاآنی شیرازی حضور دارد. قاآنی مکرّر قصاید خاقانی را تقلید کرده و خود را خاقانی ایّام گفته، که خاک پارس شَروان اوست. در مورد شاعران مکتب هرات و عصر قاجار، باید به‌انصاف گفت، که تأثر آنها از خاقانی بیشتر همان تقلید و اقتباس است، نه آفرینش تازه‌یی که در کار حافظ و مولانا از آن سخن گفتم.

۱۰) ایران در شعر خاقانی:

هیچ نمی‌دانیم که در قرن ششم هجری مردم شهر شَروان، و از جمله افضل‌الدّین بدیل خاقانی، کلمهٔ ایران را به‌کدام محدودهٔ جغرافیایی اطلاق می‌کردند؟ و آیا شروان را در آن محدوده می‌دیدند؟ ایران ما سرزمین وسیعی بود، که در هرگوشهٔ آن هرچندگاه، یکی زورش بردیگری می‌چربید، و شهری را، یا اگر می‌توانست شهرهایی را، تصرّف می‌کرد و امیر و سلطان و خاقان می‌شد. مدایح شاعران هم، نقشی مانند رسانه‌های امروزی داشت، و برای تبلیغ عدالتی که همهٔ فرمانروایان نمونهٔ بی‌کم و کاستِ آن بودند(؟!) در برابر صله‌هایی گاه بسیار گران به‌فروش می‌رسید. ظهیرالدّین فاریابی، نُه کرسی فلک را زیرپای اندیشهٔ خود می‌گذاشت، تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد! و خاقانی هم در این راه از او باز نمی‌ماند، و هفت گردون را در هشت حرفِ نام قزل ارسلان می‌دید، و همان هشت حرف را به‌صورت مُهر نبوّت برشانهٔ پیامبر می‌نشاند! (قصیدهٔ ۳۴ بیت ۴۳ و ۴۵).

شَروان ولایت کوچکی بود درکنارهٔ شرقی ولایات شمال رود ارس، و در همسایگی آن، ولایات کوچکِ دیگری که همواره گوشه‌هایی از آن ولایات از دست یک حاکم به‌دست حاکم دیگر می‌افتاد، و هیچ یک از آن حاکمان هم واقعاً پادشاه یا خاقان نبود.

هریک از آنها، بسته به‌این که چه پیش آید، از دیگری باج و خراج می‌خواست یا خراج‌گزار دیگری می‌شد. همهٔ این خسروان چندروزه هم می‌دانستند که روزی ایران کشور بزرگ و نیرومندی بوده است، یا چاپلوسانی داشتند که آنها را کمی از گذشتهٔ ایران بزرگ آگاه می‌کردند و یک شناسنامهٔ پیشدادی و کیانی برای آنها می‌نوشتند. با این شناسنامه، دو شَروان شاهِ ممدوح خاقانی منوچهر و اخستان، فرمانروای کشور بهرامیان می‌شدند، در حالی که شاید خود نمی‌دانستند و کسی دیگر هم نمی‌دانست که جدّ بزرگوارشان بهرام گور بوده است یا بهرام چوبین؟ وقتی که خاقانی ممدوح خود را به‌فرمانروایی سراسر ایران منصوب می‌کرد، در ذهن او ایران، بی‌آن که حدّ و مرز مشخّصی داشته باشد، وسعت امپراطوری هخامنشی و ساسانی را پیدا می‌کرد، و حاکم ولایت کوچک شَروان هم از اعطای چنین پادشاهی بزرگی به‌خود، می‌بالید، و شاید بیشترین مبلغ را بابت آن می‌پرداخت.

اما در مورد خاقانی و عشق او به‌ایران، استثناء خاصّی هم مطرح است: سخن از عبرت‌نامهٔ مدائن اوست، قصیدهٔ ۱۰۵ که در آن مدح هیچ پادشاهی نیست. قصیدهٔ ایوان مدائن، ره‌آورد سفری است که یک عاشق دلسوختهٔ ایران، برای همهٔ عاشقان ایران که پس از او به‌دنیا آمده‌اند، آورده است و بازتاب غمی است که از سقوط تیسفون تا امروز، در سینهٔ همهٔ ما بوده و هیچ‌یک از دست‌آوردهای فرهنگی و هنری، و هیچ‌یک از جنبش‌های اجتماعی، که ما پس از پایان سلطهٔ اعراب داشته‌ایم، آن غم را از جان ما نزدوده است، چرا؟ که از آن پس، هیچ قدرتی نتوانسته است آن عظمتِ بربادرفته را به‌ایران ما بازگرداند. راستی انگار که خاقانی دجلهٔ دیگری از اشک‌های خود برخاک مدائن رانده، و جگر دجله را از آتش حسرت بریان دیده است... به‌زبان اشک، ایوان را آواز داده و به‌گوش دل از ایوان پاسخ شنیده است که: ما بارگهِ دادیم، این رفت ستم برما! گریهٔ او گریه نیست، طوفان است و سینهٔ او چون تنوری در خانهٔ پیرزنی ستم‌دیده در کوفه که اسطورهٔ طوفان نوح از آن برخاسته است و مدائن هم از کوفه دور نیست: گرینـد برآن دیده، کاینجا نشود گریان! تنها در این قصیده نیست که خاقانی اندوه آن ویرانی بزرگ را بر زبان دارد. هنگامی که رهسپار زیارت کعبه است و از بغداد به‌سوی بادیه می‌رود، نگاهش به«طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن» نگاه غم‌زده است: تاجدارش رفته و دندانه‌های قصر شاه / برسرِ دندانه‌های تاج، گریان دیده‌اند (← قصیدهٔ ۲۹ بیت‌های ۲۵ تا ۲۹).

می‌دانیم که در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، جز مدائن سخن از شهرهای دیگر ایران هم هست اما آنچه او در آرزوی خراسان یا در ستایش اصفهان سروده، چون عبرت‌نامهٔ مدائن نیست. برای او، خراسان جایی بهتر از شَروان است و میدانی گسترده‌تر برای جلوهٔ دانش و هنر او دارد. اصفهان هم از روزگاران دور سواد اعظم و نصف جهان بوده و ستایش آن در شعر شاعری فرزانه و هشیار مانند خاقانی، ستایش ارزشهایی است که اعتبار جهانی دارد، و برباد نرفته است تا کسی برآن بگرید. در مورد قصیدهٔ صفاهان هم پیش از این گفته‌ام که هدف خاقانی در آن، بیشتر دلجویی از صفاهانیان بوده است. اما در قصیدهٔ مدائن علاوه برستایش از عظمتی بربادرفته، گویی خاقانی میان امید و نومیدی، به‌بازگشت آن هم می‌اندیشد. در پاسخ به‌پرسشی از خود که کجا رفتند آن تاجوران؟ می‌گوید که خاک از وجود آنها آبستن جاویدان است و، بس دیر همی زاید آبستن خاک آری (قصیدهٔ ۱۰۵ بیت ۳۲).

اگر در ستایش‌نامه‌های خاقانی، گاه از حاکمان کوچک شَروان تصویری به‌عظمت شاهان ایران کهن پیش چشم می‌آید، درواقع، ستایش آن اسطوره‌های کمال و قدرت در خاطر خاقانی می‌گذرد، و این که منوچهر و اخستان در برابر جمشید و فریدون و کی‌خسرو و نوشروان کسی نیستند، نه بر خود آنها پوشیده است و نه بر خاقانی. اندیشیدن به‌ایران کهن، همان خار خاری است که سیصد سال پیش از خاقانی در سینهٔ یعقوب لیث، و پس از او در دل امیران سامانی بوده، یک قرن پیش از خاقانی در ترانه‌های خیّام بر زبان آمده، و دویست سال پس از خاقانی در کلام حافظ، با زبانی مشابهِ زبان خاقانی تکرار شده است، و یک قصّه بیش نیست، امّا از هر زبان که می‌شنوی، نامکرّر است.

گزارش کار این کتاب، و مآخذ کار

در سرآغازی که پیش از این مقدّمه در شرح ارادت به‌استاد بدیع‌الزّمان فروزانفر نوشتم، از سرگذشت این شرح قصاید خاقانی هم با شما حرف زدم و گفتم: پایهٔ این شرح، یادداشت‌هایی است که از پاییز ۱۳۴۰ تا بهار ۱۳۴۴ خورشیدی از تقریرات استاد در حلّ مشکلات قصاید خاقانی برداشته‌ام، و آن یادداشت‌ها بیش از چهل سال در کنار کارهای دیگر مانده بود تا باگذشت زمان و با افزودن موادّ بسیار دیگر برآنها، پاسخ‌گوی تألیف شرحی جامع و روشن برقصاید خاقانی شود، شرحی که مانند یک معلّم در کنار خوانندهٔ قصاید خاقانی بنشیند، و آنچه را برای فهم سخن به‌یک دانشجو باید گفت، بگوید. امّا در مورد قصاید خاقانی، این معلّم مانند هرمعلّم دیگر، گاه ممکن است که برای بعضی از پرسش‌ها پاسخِ مُطمئنّی نداشته باشد، هرچند که این ابهام‌های بی‌پاسخ از یک در هزارِ موارد بیشتر نیست.

در سرآغاز کتاب، این را هم گفته‌ام که آنچه من و همراهان روزگار دانشجویی از استاد پرسیده بودیم، مواردی بود که در آن روزها نمی‌دانستیم، و پیش از آن بخش عمده‌یی از سخن خاقانی را خوانده و آموخته بودیم. در این شرح قصاید، که باید پاسخ همهٔ پرسش‌ها را در بربگیرد، روشن است که آن آموخته‌های پیشین را هم می‌بایست برتقریرات استاد بیفزایم، و پس از چهل سال که از پایان درس و مدرسه می‌گذرد ـ و بیش از سی و پنج سال که کاروان تعلیم ادب کلاسیک ایران، سالاری چون فروزانفر نداشته است ـ حاصل این سالهای پس از مدرسه هم در افزودن برموادّ این شرح، سهمی دارد، و آنچه پیش چشم شماست، همهٔ آن ذخیره‌های سالیان، امّا تقریرات استاد قسمت قوی‌تر

و پرمایه‌تر آن است، و موارد بسیاری هست که پاسخ او به‌پرسش‌ها فراتر از آن است که درکتاب‌های لغت و مراجع دیگر می‌توان یافت، و اگر من در عنوان کتاب به‌این اساس، و به‌نام بلند او اشارتی دارم، ادای حقّ مسلّمِ اوست.

باز در همان سرآغاز کتاب گفتم که تصحیح عالمانهٔ دیوان خاقانی به‌دست استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی، و فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی، و آثار دیگر او در تألیف این شرح تأثیری وسیع داشته، و من صمیمانه می‌گویم که در این کار بسیار مدیون او هستم، علاوه برآن که در روزگار دانشجویی و سالهای همکاری با او نیز از او بسیار آموخته‌ام. دیوان خاقانی تصحیح استاد سجّادی هم، در مقایسه با همهٔ چاپ‌های دیگر دیوان که پیش از او، و پس از درگذشت او عرضه شده، کاری است به‌مراتب عالمانه‌تر و دارای اعتبار بیشتر. در نبودن استاد سجّادی، اگر کسی همّت کند، و همان تصحیح را، بی‌هیچ تصرّف امّا با حروف‌چینی بهتر، و خاصّه با نقطه‌گذاری و حرکت‌گذاری دقیق عرضه کند، خدمتی به‌سزا و مورد نیاز است.

در اشاره به‌منابع سودمند در کار این شرح، کتاب دیدار با کعبهٔ جان اثر استاد عبدالحسین زرّین‌کوب را هم باید یاد کرد، که در آن استاد زرّین‌کوب، علاوه برترجمهٔ شرح قصیدهٔ ترسائیّه اثر ولادیمیر مینورسکی، یادداشت‌هایی با آن ترجمه همراه کرده است که بی‌شک سهم بزرگتر و افادهٔ بیشتر کتاب را در بردارد، و علاوه برشرح قصیدهٔ ترسائیّه ـ قصیدهٔ شمارهٔ ۸ ـ درقسمت‌های دیگر دیوان خاقانی هم خواننده را یاری می‌کند.

در همان سالهای دانشجویی ما، چند کتاب ارزنده و قابل توجّه از نویسندهٔ فرزانه و نکته‌سنج علی دشتی به‌بازار کتاب آمد، که در آنها دشتی، آثار بزرگان شعر کلاسیک فارسی را از سر ذوق امّا بسیار هشیارانه نگریسته، و نقدی آگاهانه برآنها نوشته بود. کتاب‌های نقشی از حافظ، کاخ ابداع، در قلمرو سعدی، دمی با خیّام، و سیری در دیوان شمس، درسهایی سرشار از ذوق بود که نظیر آنها را در آثار استادان زبان و ادب فارسی کمتر می‌دیدیم. از آن جمله، یک کتاب او هم «خاقانی شاعری دیرآشنا»ست که من در بخش ۹ این مقدّمه هم از آن یادکرده‌ام، و باید بگویم که این کتاب در شناخت اندیشه و شخصیّت خاقانی و هموار کردن راه منطقی برای درک سخن او بسیار سودمند، و در این

شرح قصاید خاقانی هم از مآخذ کار من بوده است.

در بخش ۷ این مقدّمه گفتم که از زمان خاقانی تا امروز، سنگینی و پیچیدگی سخن او کسانی را به دشواری‌های بسیار در خواندن و فهمیدن آن متوجّه کرده، و از عصر جامی تا امروز کسانی به‌نوشتن شرح برقسمت‌هایی از دیوان او دست زده‌اند که کار هیچ یک شرح تمام دیوان نبوده، و در مورد یک یا چند قصیده هم، هیچ یک به‌تمام پرسش‌ها پاسخ نگفته است، و بسیار به‌جا و منطقی است که شما از من بپرسید: تو در این شرح قصاید خاقانی چه کرده‌ای؟

من بیش از چهل سال یادداشت‌های تقریرات استاد فروزانفر را چون گوهری بی‌مانند نگه داشته، و صدها بار در مراجعه به‌دیوان خاقانی و نیز در خواندن متن‌های دیگر و خاصّه دیوان حافظ، از این یادداشتها بهره برده‌ام، و در ضمن مُفادِ بسیاری از آنها را در کنار بیت‌های دیوان خاقانی روشن‌تر و مشروح‌تر بازنوشته‌ام. پس از آن که با تکیه بر این یادداشت‌ها، و با بهره‌مندی از آثار استاد سیّدضیاءالدّین سجّادی و استاد عبدالحسین زرّین‌کوب و کتاب خاقانی شاعری دیرآشنا از علی دشتی و منابع دیگر، نوشتن شرحی جامع و روشن برقصاید خاقانی را ممکن دیدم، نخست یک نسخه از دیوان تصحیح استاد سجّادی را باز کردم، و تمام تقریرات استاد فروزانفر را که با ترتیب صفحه و سطر دیوان ثبت شده بود، کنار هرصفحه بازنویسی کردم، و هرجا که در حاشیهٔ صفحه جای کافی نبود، برگه‌های چسبان کوچک روی صفحه گذاشتم و توضیح بیشتر را برآن برگه‌ها نوشتم. تعلیقات استاد سجّادی را هم که در آخر دیوان چاپ شده، در کنار تقریرات استاد فروزانفر به‌حاشیهٔ هرصفحه آوردم. آنگاه تمام دو جلد فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی را با دقّت خواندم و آنچه را تازه یافتم نیز در حاشیهٔ صفحه یا روی برگه‌های چسبان بازنوشتم. به‌بسیاری از منابع لغت هم نگاه کردم و نکته‌های تازه‌یی یافتم که روشن کنندهٔ معنی بسیاری از بیت‌های خاقانی بود. دیدار با کعبهٔ جان، اثر استاد زرّین‌کوب و خاصّه آنچه را او برکار مینورسکی افزوده بود، خواندم و نکات مهمّ آن را هم در کنار هرصفحهٔ دیوان آوردم. از حاصل بیش از نیم قرن زیستن با آثار ادب فارسی هم حرف‌های بسیاری داشتم که آوردن آنها در این شرح سودمند و روشن کننده بود. آنها را هم برحاشیه‌نویسی آن نسخهٔ دیوان افزودم و... حالا شما به‌تصوّر بیاورید که در یک

نسخهٔ دیوان خاقانیِ تصحیح استاد سجّادی، در چهارصد و چهل و چهار صفحهٔ قصاید، با این همه حاشیه‌های ریز و درهم، و صدها برگهٔ چسبان رنگارنگ، چهرهٔ کتاب به‌چه صورتی است!

گام بعدی، پاکنویسی متن قصاید خاقانی از روی تصحیح استاد سجّادی بوده است که در آن هر بیت باید با دقّت خوانده و فهمیده می‌شد و روی برگه‌های پاکنویس می‌آمد. در این مرحله افزودن تمام علائم نقطه‌گذاری، و حرکت‌گذاریِ مواردی که درست خواندن هر بیت را ممکن و آسان می‌کرد، ضرورت داشت. در رسمِ خطّ قصاید هم می‌بایست کلمات طوری پاکنویس می‌شد که صورتِ خوش‌خوانِ هر کلمه باشد و آسان و بی‌غلط خوانده شود، و در سراسر کتاب با ضابطه‌یی معقول، این رسم خطّ یکسان بماند. در پاک‌نویسیِ هر قصیده، با ترتیب دیوان تصحیح استاد سجّادی، به‌هر قصیده یک شماره داده‌ام، و در هر قصیده کنار هر پنج بیت یک شماره گذاشته‌ام که شرح بیت‌ها هم با شمارهٔ هربیت هماهنگ است. در صدر هر قصیده هم یادداشت کوتاهی افزوده‌ام که در خواندن بیت‌ها و توضیح هربیت، فهم مطلب را آسان‌تر می‌کند. گاه، و بسیار به‌ندرت، اگر زیرنویس یک بیت را درست‌تر دیده‌ام و آن زیرنویس مطابق یکی از دست‌نویس‌های معتبر دیوان بوده است، آن را در متن قرار داده‌ام، و این گونه تصرّف در تمام این کتاب از ده مورد بیشتر نیست.

شرح هر قصیده بعد از متن آن ـ و نه در پایان کتاب ـ آمده، و شرح هر بیت شامل معنی کلمات، شکافتن ساخت جمله‌ها، و بیان روشن معنی بیت است. در مواردی که معنی چند بیت با هم پیوسته است، شرح آن چند بیت با هم در یک توضیح آمده است. موارد بسیاری هست که یک مضمون یا تعبیر در دو یا چند جای دیوان آمده، و نگاهی به‌موارد دیگرِ آن کاربرد، ما را به‌توضیح روشن‌تری می‌رساند. این تجربه را من در شرح مثنوی مولانا جلال‌الدّین و در کتاب درس حافظ خود داشته‌ام که در آنها شرح مثنوی به‌کمک مثنوی، و شرح حافظ با حافظ را کلیدی گره‌گشا یافته‌ام، و در قصاید خاقانی هم این کلید، مکرّر گره‌گشا بوده است. مآخذ شرح را پیش از این به‌شما گفته‌ام، و در خاتمهٔ این مقدّمه هم صورت آنها را می‌نویسم. امّا در میان عبارات شرح، نام مآخذ را تکرار نمی‌کنم، خاصّه که هر توضیح از فشردن و ترکیب مطالب دو یا چند مأخذ پدید آمده و

آوردن نام آنها مزاحم جریان ملایم و روشنِ شرح می‌شود. در توضیح تعبیرهای سنگین و کلام پیچیدهٔ خاقانی به‌سادگی سخن خود اهمیّت داده‌ام و از آوردن اصطلاحات و اشاره به‌قواعد بیان و صنایع بدیعی پرهیز کرده‌ام، چرا؟ که مهمّ‌تر این است که شما حرف خاقانی را بفهمید.

در بخش‌های ده‌گانهٔ این مقدّمه، مکرّر و به‌هر مناسبت، به‌گوشه‌های مثبت یا منفی زندگی و اندیشهٔ خاقانی، و درواقع به نقد منطقی سخن و شخصیّت او پرداخته‌ام، و این هم برای فهم سخن او بی‌شک سودمند بوده و در موارد بسیاری شرح بیت‌ها را روشن‌تر می‌کرده است، و هدف این گونه نقد، همان تفهیم درست این قصاید بوده، و نه عیب‌جویی از شاعر بزرگی که به‌هرحال از مفاخر فرهنگ و ادب کلاسیک ایران است.

* * *

صورت مآخذ اصلی این شرح قصاید و مقدّمه آن:

استعلامی، محمد:

- نقدی همراه با ستایش بر سخن خاقانی (مقاله). مجله ایران‌شناسی. مری‌لند. زمستان ۱۳۸۵ ش.
- حافظ، درس حافظ
- عطّار، فریدالدّین محمد، تذکرة‌الاولیاء
- مولانا جلال‌الدّین محمد، مثنوی

افشار، ایرج: مقدّمه برنسخه برگردانِ ختم‌الغرائب خاقانی، تهران، مرکز پژوهشی میراث مکتوب، ۱۳۸۵ش.

حافظ، شمس‌الدّین محمد. درس حافظ، نقد و شرح غزل‌های حافظ، دکتر محمّد استعلامی، تهران، انتشارات سخن، چاپ سوّم، ۱۳۸۶ش.

خاقانی، افضل‌الدّین بدیل بن علی:
ـ دیوان خاقانی شروانی، تصحیح دکتر سیّدضیاءالدّین سجّادی، تهران، انتشارات زوّار، چاپ هفتم ۱۳۸۲ش.
ـ تحفةالعراقین، تصحیح دکتر یحیی قریب، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۳ش.
ـ مُنشآت خاقانی، تصحیح محمّد روشن، تهران، نشر فرزان، چاپ دوّم، ۱۳۶۸ش.

دشتی، علی: خاقانی شاعری دیرآشنا، تهران، مؤسّسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر، چاپ دوّم، ۱۳۵۵ش.

روشن، محمد: ← خاقانی، مُنشآت.

زرّین‌کوب، دکتر عبدالحسین: دیدار با کعبهٔ جان، دربارهٔ زندگی، آثار و اندیشهٔ خاقانی، و ترجمهٔ شرح قصیدهٔ ترسائیّه از ولادیمیر مینورسکی، تهران، انتشارات سخن، ۱۳۷۸ش.

سجّادی، دکتر سیّدضیاءالدّین:
ـ دیوان خاقانی شروانی ← خاقانی
ـ حواشی دکتر محمّدمعین بر اشعار خاقانی شروانی، تهران، انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی، ۱۳۵۸ش.
ـ فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی، دو جلد، تهران، انتشارات زوّار، چاپ دوّم، ۱۳۸۲ش.
ـ شاعر صبح، پژوهشی در شعر خاقانی شروانی، تهران، انتشارات سخن، چاپ دوّم، ۱۳۷۳ش.
ـ ایهام و تناسب در شعر خاقانی و شعر حافظ، تهران، مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات و علوم انسانی، دانشگاه تهران، شمارهٔ ۸۰، ۱۳۵۰ش.

سعدی، مصلح‌الدّین! بوستان، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۸ش.

شفیعی کدکنی، محمدرضا ← عطار، فریدالدّین محمّد، منطق‌الطّیر.

صفا، دکتر ذبیح‌الله: تاریخ ادبیّات در ایران، جلد دوّم، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۷ش.
عطّار، فریدالدّین محمد: تذکرةالاولیاء، بررسی و تصحیح متن و تعلیقات و فهرستها از دکتر محمّد استعلامی، تهران، انتشارات زوّار، چاپ هفدهم، ۱۳۸۷ش.
ـ منطق‌الطّیر، مقدّمه و تصحیح و تعلیقات از دکتر محمّدرضا شفیعی‌کدکنی، تهران، انتشارات سخن، ۱۳۸۳ش.

فروزانفر، بدیع‌الزّمان: سخن و سخنوران، دو جلد، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۰ش.

قرآن کریم، با ترجمه و توضیحات و واژه‌نامه، بهاءالدّین خرّمشاهی، نشر نیلوفر، چاپ چهارم، ۱۳۸۱ش.

قرآن کریم، از روی چاپ لیرهٔ ترکیّه، با مقدّمه و فهرست‌های دکتر محمود رامیار، تهران، مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر، ۱۳۴۳ش.

قریب، دکتر یحیی ← خاقانی: تحفةالعراقین.

محمودی بختیاری، دکتر علی‌قلی. خاقانی در ایوان مدائن. کتاب سرا، تهران ۱۳۷۵ش.

معین، دکتر محمّد ← سجّادی، دکترسیّدضیاءالدّین: حواشی دکتر محمد معین بر دیوان خاقانی.

مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی. مثنوی، نقد و تحلیل و تصحیح متن و تعلیقات جامع و فهرستها از دکتر محمّد استعلامی، در ۷ جلد، تهران انتشارات سخن، چاپ هشتم، ۱۳۸۷ش.

مهدوی دامغانی، دکتر احمد.

حاصل اوقات، مقالات دکتر احمد مهدوی دامغانی، به اهتمام دکتر سیّد علی‌محمّد سجّادی، تهران، انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۸۱ش. مقالهٔ ایوان مداین در دیوان بُحتُری.

مینورسکی، ولادیمیر ← زرین‌کوب: دیدار با کعبهٔ جان

یوسفی، دکتر غلامحسین ← سعدی: بوستان.

نقد و شرح

قصاید خاقانی

نقد و شرح قصاید ۱ تا ۶۴



موضوع قصیده: توحید، موعظه و ستایش پیامبر(ص)

شمارهٔ ابیات: ۳۳

دربارهٔ این قصیده: با این که خاقانی صوفی مشرب نیست، زبان و مضامین این قصیده بیشتر صوفیانه است، و در ستایش پیامبر و به‌کار بردن تعبیرهای قرآن هم برداشت‌های عارفانه با کلام او همراه است. ستایش پیامبر در دوازده قصیدهٔ دیگر این دیوان (قصیده‌های ۲، ۳، ۴، ۵، ۱۳، ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۸۹، ۹۲، ۹۴ و ۱۰۷) نیز آمده است. یک موضوع دیگر هم که در سخن خاقانی مکرّر مطرح می‌شود، گله از غربت شروان است و دوستانی که «نیم دوست» هم نیستند (← بیت ۲۴) و غالباً این گله‌ها با خودستایی‌های خاقانی همراه است. وزن، تعبیرها و مضامین این قصیده، متأثر از قصاید سنائی است.

جوشنِ صورت برون کن، در صفِ مردان درآ
دل طلب، کز دارِ مُلکِ دل توان شد پادشا

تا تو «خود» را پای‌بستی، باد داری در دو دست
خاک بر«خود» پاش، کز خود هیچ نگشاید تو را

با تو قُربِ قاب قَوْسَیْن آن‌گه افتد عشق را
کز صفاتِ «خود» به‌بُعدَالمَشْرِقَیْن مانی جدا

آنِ خویشی، چندگویی کآنِ اویم، آن اوی؟
باش تا «او» گوید از خود کآنِ مایی، آنِ ما

۵ چیست عاشق را جز آن کآتش، دهد پروانه‌وار
اوّلش قرب، و میانه سوختن، و آخِر فنا؟

لافِ یکرنگی مزن، تا از صفت، چون آینه
از درون سو تیرگی داری، و بیرون سو صفا
آتشین داری زبان، ز آن دل سیاهی چون چراغ
گِردِ «خود» گردی، از آن تردامنی چون آسیا
رخت از این گنبد برون بَر، گر حیاتی بایدت
زآن که تا در گنبدی، با مردگانی هم وِطا
نفسِ عیسی جُست خواهی؟ رای کن سوی فلک
نقشِ عیسی در نگارستان راهب، کن رها
بر درِ فقر آی، تا پیش آیدت سرهنگِ عشق
گوید: «ای صاحب خراجِ هردو گیتی، مرحبا!»
شِربِ عزلت ساختی؟ از سر بِبُر آبِ هوس
باغِ وحدت یافتی؟ از بُن بکَن بیخِ هوا
با قطارِ خوک در بیت‌المقدّس پیْ مَنِه
با سپاهِ پیل بر درگاهِ بیت‌الله مَیا
سر بِنِه، کاین جا سری را صد سر آید در عوض
بل که برسر هر سری را صد کلاه آید عطا
هرچه جز نورُالسّماوات، از خدای آن عزل کن
گر تو را مِشکاتِ دل روشن شد از مصباحِ لا
چون رسیدی بر درِ لا، صدرِ الّا جوی از آنک
کعبه را هم، دید باید، چون رسیدی در مِنا
ور تو اعمیٰ دیده‌ای، بر دوشِ احمد دار دست
کاندر این ره قائدِ تو مصطفی به، مصطفی
اوست مُختارِ خدا و چرخ و ارواح و حواس
زآن گرفتند از وجودش منّتِ بی‌مُنتها
هشت خُلد از هفت چرخ و شش جهت از پنج حِسّ
چار ارکان از سه ارواح، و دو کَوْن از یک خدا

چون مرا در نَعتِ چون اویی، رَوَد چندین سخن
از جهان بر چون منی تا کی رَوَد چندین جفا؟

* * *

۲۰ کار من بالا نمی‌گیرد در این شیبِ بلا
در مَضیقِ حادثاتم، بستهٔ بندِ عَنا

می‌کنم جهدی کز این خضرای خِذلان بگذرم
حَبَّذا روزی که این توفیق یابم، حَبَّذا!

صبحِ آخَر دیده‌ای؟ بختم چنان شد پرده‌در
صبحِ اوّل دیده‌ای؟ روزم چنان شد کم‌بقا

با که گیرم اُنس؟ کز اهلِ وفا بی‌روزی‌ام
روزیِ من نیست؟ یا خود نیست در عالم وفا؟

در همه شَروان، مرا حاصل نیامد نیم دوست
دوست خود ناممکن است؟ ای کاش بودی آشنا

۲۵ من حسینِ وقت، و نااهلان یزید و شمرِ من
روزگارم جمله عاشورا، و شَروان کربلا

ای عراق! الله جارُک، سخت مشعوفم به تو
وِ ای خراسان! عَمْرَکَ الله، سخت مشتاقم تو را

گرچه جان از روزنِ چشم شما بی‌روزی است
از دریچهٔ گوش می‌بیند شعاعاتِ شما

عُذرِ من دانید، کآخِر پای‌بستِ مادرم
هدیهٔ جانم روان دارید بر دستِ صبا

تشنهٔ دلْ‌تَفْته‌ام، از دجله آریدم شراب
دردمندِ زارم، از بغداد سازیدم دوا

۳۰ بویِ راحت چون توان برد از مزاجِ این دیار؟
نوشدارو چون توان جُست از دهان اژدها؟

پیشِ ما بینی کریمانی! که گاهِ مائده
ماکیان بر در کنند و گربه در زندان‌سرا

گر برای شوربایی بر درِ اینان روی
اَوّلت سِکبا دهند از چهره، آن گه شوربا

مَردُم، ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم
در عدم نِه روی، کآن جا بینی انصاف و رضا

شرح قصیدهٔ ۱:

بیت ۱ـ صورت، وجود این جهانی و علائق دنیایی است، و در مقابل آن دل، وجههٔ روحانی و سیر باطنی انسان است، که اگر به‌سیر روحانی و معنوی خود بپردازد، غمِ سود و زیان این جهان را ندارد و فارغ از این جهان فانی، پادشاهِ دارالملکِ دل است (دل ← قصیدهٔ ۱:۱۰۷ تا ۱۶) دنیادوستان به‌این زندگی مادّی می‌چسبند و آن را مانند جوشن (زره) برخود می‌پوشانند، و مردان حق دلیرانه، بی‌این زره، به‌میدان می‌روند.

۲ـ دنیادوست انگار پای خود را می‌بندد و از سیر روحانی باز می‌ماند و از دنیا هم سرانجام حاصلی برای او نیست. باد در دست داشتن یعنی چیزی نداشتن و بی‌حاصل ماندن. «خود» در مصراع دوّم یعنی نفس و خودپرستی. در مصراع اوّل هم «خود را پای‌بستی» معنی اسیر نفس بودن را می‌رساند.

۳ـ قاب قوسین در آیهٔ ۹ سورهٔ نجم (۵۳) به‌معنی فاصله‌یی است برابر با دو کمان یا دو ذراع، و در ادب صوفیانه به‌معنی نزدیکی به‌خداست چنان که گویی فاصلهٔ بنده با او به‌اندازهٔ دو کمان یا کمتر است (قابَ قَوْسَین، اَوْ اَدنیٰ) و این آیه را ناظر به‌معراج پیامبر دانسته‌اند که به‌حضرت حق بسیار نزدیک است (← قصیدهٔ ۲:۵۴ و ۵۵). در مصراع دوّم بُعدَ المشرقَیْن هم عبارت قرآن است در آیهٔ ۳۸ سورهٔ زُخرف (۴۳) به‌معنی فاصلهٔ مشرق و مغرب، فاصله‌یی بسیار دور، عالم عاشقان حق را کسی درک می‌کند که از صفات نفس و علائق این جهانی فاصله بگیرد.

۴ـ تو هنوز قدم در راه عاشقان حق ننهاده‌ای. باید به‌جایی برسی که او در گوش دل تو بگوید: حالا به‌ما پیوسته‌ای و از آنِ مایی!

۵ـ عاشق حق باید مثل پروانه باشد، به‌آتش نزدیک شود، در این عشق بسوزد و خاکسترش هم برجای نماند، و می‌دانیم در سیر صوفیانه، پس از فنای در حق، عاشقان به‌بقای حق باقی و در پیوند با هستی او جاودانه‌اند (← آنِ مایی، بیت ۴).

۶ـ هنوز دل تو برای تابیدن نور معرفت صیقل نخورده است. تو مانند آینه‌یی هستی که بیرونش صیقلی و درخشان است، و پشت این رویهٔ درخشان تیرگی دارد. لاف نزن، باطن را از علائق دنیایی پاک کن. می‌دانیم که آینه در روزگاران کهن صفحه‌یی از آهن بوده است که آن را با صیقل درخشان می‌کرده‌اند. در آینه‌های شیشه‌یی هم آلیاژی که پشت شیشه به‌کار می‌رود از خود درخشندگی ندارد.

۷ـ زبان آتشین همان لاف یکرنگی و صفای بیرونی (← بیت ۶) است. چراغ روشنی می‌دهد امّا مایهٔ این روشنی (در روزگار خاقانی نفت خام یا پیه) نورانی و درخشنده نیست. مثل سنگ آسیا دور خود می‌گردی و این خودپرستی کفر و گناه است. پایهٔ سنگ آسیا در آب است و گویی دامنش به‌گناه آلوده است.

۸ـ این گنبد، آسمان است امّا منظور درون این گنبد، درون این دنیای مادّی است، و حیات در این بیت همان حیات جاودانه در پیوند با حقّ است (← توضیح ۵). وِطا به‌معنی فرش، بستر، یا پوشش است و با مردگان هم وطا بودن، یعنی در میان دنیاداران زیستن، و دوری از راه عاشقان حق.

۹ـ نفس عیسی را جُستن یعنی پیوستن به‌مردانی که به‌حق پیوسته‌اند، و نقش عیسی یعنی آن رویهٔ هستی او که جسم است و با این جهان پیوند دارد، یا تصوّری از او که در معبدها و آداب مذهبی مطرح است. عیسای پیوسته با حق، مطابق آیه‌های ۱۵۶ تا ۱۵۸ سورهٔ نساء (۴) به‌دار آویخته نشده، و در روایات، به‌آسمان چهارم رفته است. جان سخن این است که مرد حق را در میان دنیاداران و در «کنشت و کعبه و بت‌خانه و دیر» نخواهی یافت.

۱۰ـ فقر یعنی نیاز به‌حق و بی‌نیازی از خلق. از علائق دنیایی و نیازهای این جهان دوری کن، تا حق تو را بپذیرد (← گوید: آنِ مایی، بیت ۴) چنان که گویی در بارگاه پادشاهان حاجبی به‌پیشباز تو می‌آید و می‌گوید: خوش آمدی. بندهٔ پذیرفته در بارگاه حق، گویی برهردو جهان سلطنت دارد و از «هردو گیتی به او خراج می‌دهند».

۱۱ـ عزلت دوری از خلق است که خاقانی آن را به‌مشرب (آبشخور) تشبیه کرده، و در مقابل

آن هوس و دنیادوستی را هم جویبار یا چشمهٔ دیگری دیده است. باغ وحدت، عالمِ عاشقان حق است که از «خود» بریده و به‌یگانگی او پیوسته‌اند. از سر بِبُر آب هوس، یعنی چشمهٔ هوس را خشک کن، نگذار که بجوشد.

۱۲ـ بیت‌المقدّس در اینجا اشاره به‌همان باغ وحدت و عالم مردان حقّ است، و خوک اشاره به‌هوای نفس و دنیادوستی. امّا روایتی نه چندان معتبر در تاریخ‌ها آمده که پس از حملهٔ بخت‌النّصر، دیری در حرم قدس خوک‌داری برپا شده بود(!). مصراع دوّم بیت اشاره به‌حملهٔ ابرهه پادشاه حبش (یا صنعا) به‌شهر مکّه است که با پیلان خود برای تصرّف یا ویران کردن کعبه حمله کرد و به‌مقصود نرسید (← قرآن، سورهٔ ۱۰۵) و باز نظر خاقانی به‌این معنی است که با دلی که در بند دنیاست به‌راه مردان حق نمی‌توان رفت.

۱۳ـ سر نهادن یعنی اطاعت و بندگی بی‌چون و چرا. کسی که در او عشق خدا هست، از عنایت او بهره‌مند است، بهره‌مندیی که بیش از شایستگی بنده، و «فضل» حقّ است.

۱۴ـ اشاره به‌آیهٔ ۳۵ سورهٔ نور (۲۴) در قرآن است: اللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ و الأرض، مَثَلُ نورِه کَمِشْکٰوةٍ فیها مِصباحٌ... (خدا روشنی آسمان‌ها و زمین است، و نور او در تمام هستی مانند یک روشنایی در چراغدان گسترده است). مصباحِ لا یعنی چراغ توحید، چراغی که با لااِلٰهَ الّا الله در دل مؤمن نور می‌دهد. اگر ایمانی در دل داری، خدا را فقط با تعبیرهای قرآنی یاد کن، از خود تعریف و توصیفی برای او نگو.

۱۵ـ لا و الّا در سخن خاقانی و پس از او در کلام مولانا جلال‌الدّین برگرفته از شهادتِ لااله الّا الله است. تفسیر عارفانهٔ لا، فنا و ترک این جهان و علائق این جهانی است، و الّا که در کنار الله است وصول به‌حق را بیان می‌کند، و در این بیت «صدر» همان مرتبهٔ والای قربت حقّ است. در سیر مردان حق فنای خود کافی نیست، مثل این است که کسی بی‌دیدن کعبه به‌زیارت منا برود.

۱۶ـ اَعمیٰ یعنی کور و اعمی دیده هم یعنی کور، که نیاز به‌عصاکش دارد. در راه خدا، آنها که به‌درک عالم معنا قادر نباشند، باید به‌محمّد(ص) و هدایت او تکیه کنند.

۱۷ و ۱۸ـ این دو بیت را با هم باید خواند: محمد(ص) برگزیدهٔ خدا و همهٔ کائنات است، و همهٔ موجودات ـ چرخ و ارواح و حواسّ ـ خود را بی‌نهایت مدیون او می‌دانند: هشت خلد (تمام بهشت) از طریق هفت آسمان، و جهات شش‌گانهٔ این جهان (تمام این دنیا) به‌کمک پنج حسّ خود، و عناصر چهارگانهٔ خاک و آب و باد و آتش به‌کمک سه روحِ نباتی و حیوانی و انسانی،

خدا را به‌خاطر آفریدن و برگزیدن محمد(ص) سپاس دارند. هشت خلد را به‌هشت قسمت یا هشت مرتبهٔ بهشت، تفسیر کرده‌اند، امّا درواقع نظر به‌هشت تعبیری است که در قرآن برای بهشت آمده و همه به‌همان معنی کلّی بهشت است: خلد، دارالسّلام، دارالقرار، جنّتِ عدن، جنّتُ المَأویٰ، جنّتُ النّعیم، علّیّین، و فردوس. بیت ۱۹ نیاز به‌توضیح ندارد.

۲۰ـ در بسیاری از قصیده‌های این دیوان بیش از یک بیتِ مطلع می‌بینیم. این سروده‌ها شاید در اصل دو یا چند قصیده و قطعه بوده که در یک وزن و با یک قافیه سروده شده و در بازنویسی دیوان در پی هم آمده است. این بیت، مطلعِ دوّمِ قصیده است. این شیبِ بلا، دنیای خاکی است که در مرتبهٔ پایین هستی و برای خاقانی پر از بلا و مصیبت و به‌تعبیر مصراع دوّم «مضیق حادثات» است و خاقانی را در تنگنای زندگی رنج می‌دهد. حادثات، هم وقایع ناخوش‌آیند است و هم به‌معنی آنچه این جهانی است و ابدی نیست.

۲۱ـ خضرا، یعنی سبزی، و در اینجا آنچه درون فلک و در این دنیاست، که خاقانی خود را در آن دچار خذلان (بی‌کسی، واگذاشتگی) می‌بیند: چه خوش است روزی که از دنیا درگذرم! (← قصیدهٔ ۱:۷۱ این سبز گلشن).

۲۲ـ صبح آخَر، صبح دوّم، یعنی صبح صادق که هوا روشن می‌شود، و صبح اوّل روشنی ناپایدار سحرگاه است، صبح کاذب. خوشی‌های من مثل صبح کاذب بی‌دوام است، و بخت مثل روشنی روز، همهٔ درماندگی یا فقر مرا آشکار می‌کند.

۲۳ـ بی‌روزی یعنی بی‌نصیب. در این مردم وفایی نمی‌بینم، آیا من از وفا بی‌نصیبم؟ یا اصلاً وفا در عالم نیست؟

۲۴ـ نیم دوست یعنی کسی که گاه دوستی می‌کند، همان آشنا در مصراعِ دوّم.

۲۵ـ نااهلان که خاقانی همیشه از آنها گله دارد، رقیبان او هستند یا کسانی دیگر که او می‌پندارد راه را بر او می‌بندند یا به او حسد می‌ورزند، و شروان را برای او تحمّل‌ناپذیر می‌کنند.

۲۶ تا ۲۹ـ خاقانی به‌شهرها و ولایات دیگر روی می‌آورد امّا ظاهراً نمی‌تواند از شروان برود، مادر پیری دارد که او را «پای‌بست» می‌کند. امّا به‌کجا می‌خواهد برود؟ عراق، خراسان، هرجا که او را بپذیرند و صِله‌یی به‌شعر او بدهند. عراق ایران مرکزی و جنوب البرز است (در زمان خاقانی کشوری به‌نام عراق نبوده است). «روزی از روزن چشم دوستان» یعنی توجّه آنها که حضوری نمی‌تواند باشد، و روشنی‌های آن را از دریچهٔ گوش ـ با پیام و نامه ـ باید دریابد. در

بیت ۲۸ هدیهٔ جان، نامه و پیام است که اگر برای او بفرستند، جان او را شاد می‌کند. در بیت ۲۹ هم شرابِ دجله و دوایِ بغداد همان محبّت است. اللهُ جارُک یعنی خدا در کنار تو، و پناه تو باشد، و عَمْرَکَ الله یعنی خدا تو را نگه دارد.

۳۰ـ این دیار، باز شهر شروان و شهرهای دیگر ولایت است که در مصراع دوّم به‌دهان اژدها تشبیه شده است. خاقانی همواره از زادگاه خود دل‌زده است (← بخش ۲ مقدّمه). کلمهٔ نوشدارو یعنی داروی ضدّ مرگ، اکسیر جاودانگی، انوشه‌دارو. در داستان رستم و سهراب هم به‌همین معنی داروی جاودانگی است.

۳۱ و ۳۲ـ در این دو بیتِ طنزآمیز، نظر به‌کسانی است که در شروان به‌بخشندگی و جوانمردی شهرت دارند، امّا اگر سفره‌یی بیندازند، مرغ‌های خانگی و گربه‌ها را هم دور می‌کنند تا پس‌ماندهٔ غذا هم برای خودشان بماند. اینها اگر تو را به‌پذیرایی مختصری (شوربا) دعوت کنند، اوّل باید ترش‌رویی‌شان را تحمّل کنی. سکبا آش سرکه است و در اینجا همان ترش‌روییِ کریمان شروان.

۳۳ـ مردم شیطان‌های ستمگری هستند. اگر انصاف و رضایت خاطری هست، گویی در این دنیا نیست.

۲

موضوع قصیده: توحید، موعظه، حکمت الهی، و معراج پیامبر(ص)

شمارهٔ ابیات: ۶۶

دربارهٔ این قصیده: این قصیده و دوازده قصیدهٔ دیگر این دیوان در ستایش پیامبر(ص) و زبان و مضمون‌های آن بیشتر صوفیانه و عارفانه، و اشاره‌های خاقانی به‌آن مضامین و به‌معانی قرآن، تکراری است، و باز گله‌های او از تنگنای شروان و دشمنی رقیبان، و از بی‌پناهی و فقر، با این قصیده نیز همراه است (یادداشت قصیدهٔ ۱ را هم ببینید). قسمتی از مضامین این قصیده از سورهٔ نجم (۵۳) و مربوط به‌معراج پیامبر است.

ای پنج نوبه کوفته در دارِ مُلکِ لا — لا در چهاربالشِ وحدت کَشَد تو را

جَوْلانگهِ تو ز آن سویِ اِلّا ست، گر کنی — هژده هزار عالَم، از این سویِ لا رها

از عشق ساز بدرقه، پس هم به نورِ عشق — از تیهِ لا، به منزلِ اِلّاالله اندرآ

دروازهٔ سرایِ ازل دان سه حرفِ عشق — دندانهٔ کلیدِ ابد دان دو حرفِ لا

۵ بی‌حاجبیِ لا، به درِ دین مرو، که هست — دین گنج‌خانهٔ حق، و لا شکلِ اژدها

حدِّ قِدَم مپرس، که هرگز نیامده‌ست — در کوچهٔ حُدوث عَماریِ کبریا

از حِلّهٔ حُدوث برون شو دو منزلی — تا گویدت قُریشیِ وحدت که «مَرحبا»

پیوندِ دین طلب، که بهین دایهٔ تو اوست — آن دم که از مَشیمهٔ عالم شوی جدا

این دم شنو، که راحت از این دم شود پدید — وین‌جا طلب، که حاجت از این جا شود روا

۱۰ کَسری از این ممالک، و صد کسری و قباد — خَطوی از این مسالک، و صد خِطّهٔ خطا

فیضِ هزار کوثر، و زین ابرْ یک سرشک — برگِ هزار طوبی، و زین باغ یک گیا

فَتراکِ عشق گیر نه دنبالِ عقل، از آنک — عیسی‌ت دوست بِه، که حواری‌ت آشنا

می‌دان که، دل ز رویْ‌شناسانِ آن سرا ست — مَشمارش از غریب‌شمارانِ این سرا

دل تابْخانه‌یی است که هرساعتی در او — شمعِ خزاینِ ملکوت افگَنَد ضیا

۱۵ بینی جمالِ حضرتِ نورُالله، آن زمان — کآیینهٔ دل تو شود صادقُ‌الصّفا

در دل مدار نقشِ امانی، که شرط نیست — بُت‌خانه ساختن ز نظرگاهِ پادشا

دنیا به عرضِ فقر بده وقتِ مَن یَزید — کآن گوهرِ تمامْعِیار ارزد این بها

در چارسویِ فقر درآ، تا ز راهِ ذوق — دل را ز پنج‌نوشِ سلامت کنی دوا

همّت، ز آستانهٔ فقر است مُلک جوی — آری، هوا، ز کیسهٔ دریا بود سقا

۲۰ عزلت گزین، که از سرِ عزلت شناختند — آدم درِ خلافت و عیسی رهِ سما

شاخِ اَمَل بزن، که چراغی است زودمیر — بیخِ هوس بکَن، که درختی است کم‌بقا

گر سِرِّ یَوْمَ یُحْمیٰ بر عقل خوانده‌ای — پس پایمالِ مال مباش از سرِ هوا

تنگ آمده‌ست زُلْزِلَتِ الارض، هین بخوان — بر مال‌ها: «وَ قالَ الانسانُ: مالَها؟»

حق می‌کند ندا که به ما رَه دراز نیست — از مال، لام بفکَن، و باقی‌شناس ما

۲۵ خس طبع را، چه مال دهی و چه تربیت؟ — بی‌دیده را، چه میل کشی و چه توتیا؟

از عافیت مپرس، که کس را نداده‌اند — در عاریت سرایِ جهان عافیت عطا

خود مادرِ قضا ز وفا حامله نشد — ور شد، به‌قهرش از شکم افگند هم قضا

از کوی رهزنانِ طبیعت بِبُر قدم — وز خوی رهروان طریقت طلب وفا

برپنج فرضْ عمر برافشان، و دان که هست — شش روزِ آفرینش از این پنج، بانوا

۳۰ توسن دلی، و رایضِ تو قولِ لااِلٰه — اَعمیٰ وَشی، و قایدِ تو شرعِ مصطفیٰ

با سایهٔ رکابِ محمّد عنان درآر — تا طَرِّقوازنانِ تو گردند اصفیا

آن ب و ت شکن که به‌تعریف او گرفت — هم قاف و لام رونق، و هم کاف و نون بها

او مالکُ الرِّقابِ دو گیتی، و بر درش — در کهتری، مشجّره آورده انبیا

هم موسی از دلالت او گشته مُصْطَنَع — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبیٰ

۳۵ نُطقش معلّمی، که کند عقل را ادب — خُلقش مُفَرِّحی، که دهد روح را شفا

دل، گرسنه درآمد بر خوانِ کائنات — چون شُبهتی بدید، برون رفت ناشتا

مریم گشاده روزه، و عیسی ببسته نطق — کو در سخن گشاده سرِ سفرهٔ سَخا

بَرنامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز — کو بر سیه سپیدِ ازل، بوده پیشوا

آدم از او به بُرقعِ حُرمت سپیدروی — شیطان از او به سیلیِ حِرمان سیه قفا

۴۰ ذاتش مرادِ عالَم، و او عالَمِ کرم شرعش مَدارِ قبله، و او قبلهٔ ثنا

از آسمان، نخست برون تاخت قدر او هم عرش نَطعش آمد، و هم سِدره مُتّکا

پس آسمان به‌گوشِ خرد گفت: شک مکن کآن قدرِ مصطفی است عَلَی الْعَرشِ اِسْتَوىٰ

آن شب که سوی کعبهٔ خُلّت نهاد روی این غول‌دار بادیه را کرد زیر پا،

آمد بیِ متابعتش کوهْ در رَوِش رفت از پیِ مشایعتش سنگ در هوا

۴۵ برداشت فرّ او دو گروهی، ز خاک و آب آمیخت با سَمومِ اثیری دمِ صبا

گردونِ پیر، گشت مریدِ کمال او پوشید بر ارادتش، این نیلگون وِطا

روحانیان مُثلّثِ عِطری بسوخته از عِطرها مُسدّسِ عالَم شده مَلا

«یا سَیّدُ الْبَشَر» زده خورشید بر نگین «یا اَحسَنُ الصُّوَر» زده ناهید بر نوا

از شیبِ تازیانهٔ او، عرش را هراس وز شیههٔ تکاورِ او، چرخ را صَدا

۵۰ «لاتَعْجَبُوا» اشارت کرده به مُرسلین «لاتَقْنَطُوا» بشارت داده به اتقیا

روحُ القُدُس، خریطه‌کشِ او در آن طریق روحُ الاَمین، جنیبه‌بَرِ او در آن فضا

زو بازمانده غاشیه‌دارش میان راه سلطانِ دهر گفته که: ای خواجه تا کجا؟

بِنَوَشته هفت چرخ، و رسیده به مستقیم بگذشته از مسافت، و رفته به مُنتها

ره رفته تا خطِ رقمِ اوّل از خطر پی برده تا سرِ افقِ اَعلی از عُلا

۵۵ ز آن سوی عرش، رفته هزاران هزار میل خود گفته: اَینَ اَنْزِل؟ و حق گفته: هیُهنا!

در سورِ سِرّ رسیده، و دیده به چشمِ سَر خلوت‌سرای قِدمتِ بی‌چون و بی‌چرا

گفته نود هزار اشارت به‌یک نَفَس بشنوده صدهزار اجابت به‌یک دعا

دیده که نقدهای اولوالعزم دَه یکی است آموخته ز مکتبِ حق علمِ کیمیا

آورده روزنامهٔ دولت در آستین مُهرش نهاده سورهٔ وَالنّجم اِذا هَوىٰ

۶۰ داده قرارْ هفت زمین را به بازگشت کرده خبر چهار امین را ز ماجرا

هر چار، چار حدِّ بنایِ پیمبری هر چار، چار عنصرِ ارواحِ اولیا

بی‌مِهرِ چار یار، در این پنج روزه عمر نتوان خلاص یافت از این شِشدرِ فنا

ای فیضِ رحمتِ تو گنه‌شویِ عاصیان ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

با نفسِ مُطْمَئِنّه قرینش کن آن چنان کآوازِ اِرْجِعی دهدش هاتفِ رضا

۶۵ برفضل توست تکیهٔ امّید او، از آنک پاشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا

ای افضل! ار مشاطهٔ بکرِ سخن تویی
این شعر در محافلِ احرار کن ادا

شرح قصیدهٔ ۲:

بیت ۱ـ پنج نوبه یا پنج نوبت، ساز و نقاره‌یی است که به هنگام پنج نماز واجب بر درگاه خلفا و فرمانروایان می‌نواختند و نشانهٔ قدرت فرمانروایی و بقای دین بود. امّا پنج نوبه کوفتن در دارملکِ لا، یعنی رسیدن به‌سلطنت معنوی و روحانی مردان حق که در حق فانی و به‌بقای حق باقی‌اند (← لا و الّا قصیدهٔ ۱۵:۱). چهار بالش، تختی است که پشت و دو کنار آن نرده‌هایی دارد و به‌آنها بالش‌های بزرگ تکیه می‌دهند، و شاه یا خلیفه برآن می‌نشیند. امّا چهاربالشِ وحدت یعنی مرتبه و مقام کسانی که از لا به اِلّا الله رسیده، از دنیا بریده و به حق پیوسته‌اند.

۲ـ ز آن سوی الّا، یعنی رسیدن به الّا الله و مرتبهٔ معرفت حق و پیوند با او. هژده هزار عالم تعبیری است برای تمام هستی صوری و این جهانی (← قصیدهٔ ۲۷:۵۶) و کسی که این هستی مادّی را ارج نگذارد، به‌آن سوی الّا راه می‌یابد.

۳ـ بدرقه نیروی محافظی است که با کاروان‌های مسافران و بازرگانان همراه می‌شود. تیه بیابان است که در آن کاروانیان از حملهٔ غول و راهزن بیم دارند. امّا رهروان حق را، عشق بدرقه می‌کند، و «نور عشق» تاریکی را از راهشان برمی‌گیرد و به«منزل الاالله» می‌رساند.

۴ـ عشقِ مردان حق، عشق ناپایدار این جهان نیست، با ازل و ابد پیوند دارد، و کلید سرای «ابد» همین «لا» و نفیِ «خود» و نفی علائق این جهانی است. خاقانی، ظاهراً شکلِ «لا» را هم مانند کلید دیده است.

۵ـ بی‌حاجبیِ لا، یعنی بی‌این که دنیا و علائق دنیایی را ترک کنی. دین به‌معنی درک عالم غیب و ایمان، و نه آداب ظاهری دین، گنج پروردگار است. گذشتگان می‌پنداشته‌اند که هرجا گنج زیر خاک باشد، ماری یا اژدهایی روی گنج می‌خوابد، و به‌راستی هم در زیر آوارِ بناهای کهنه، هم گنج بوده است و هم مار. آنها که گنجینه‌های خود را به‌خاک می‌سپردند، گاه طلسمی به‌شکل مار می‌ساختند و برگنج خود می‌نهادند تا از آسیب دزدان دور بماند(!). اینجا خاقانی لا را به شکل دهان اژدها دیده است.

۶ـ قِدَم یعنی دیرینگی و بی‌آغازی، که پدید آمدنش کی و کجا نمی‌پذیرد. در مقابل آن

حدوث، بودن و پدید آمدن این جهان است که روزی نبوده و روزی نخواهد بود. کبریا عظمت پروردگار است ـ الکبریاءُ رِدائی ـ و اگر کسی پروردگار را با اوصاف این جهانی تعریف کند، وجود ازلی و ابدی را به «کوچهٔ حدوث» آورده، و این کفر است. عماری کبریا تعبیری است استعاری.

۷ـ حِلّه جایی است که کاروان فرود می‌آید، یا فاصله‌یی که در یک روز طی می‌شود و در پایان آن کاروانیان در جایی بیتوته می‌کنند. امّا «حِلّهٔ حدوث» این دنیاست، و کسی که دل به این دنیا نسپارد، در درگاه حق به او می‌گویند: خوش آمدی (مرحبا). امّا قریشیِ وحدت، هم اشاره به‌پیامبر است و هم هرعنایتی از جانب پروردگار (← سرهنگ عشق، قصیدهٔ ۱: ۱۰)

۸ـ مَشیمه پرده‌یی است که جَنین را در زهدان مادر می‌پوشاند (← قصیدهٔ ۹۵: ۵۳). در این بیت وجود آدمی به‌جنین، دنیا به مشیمه، و مرگ یا دل کندن از دنیا به ولادت نوزاد تشبیه شده، و در حضرت حق، این نوزاد با دین‌داری به عنایت حق می‌رسد.

۹ـ این دم، همان مرحبایِ قریشیِ وحدت است (بیت ۷) و قبول مردان حق، و «این جا» آغوش و پناه «دایهٔ دین» است (بیت ۸) که هردو به مرد راه، راحت و آسایش می‌دهند و او را به‌آرزوی وصال حق می‌رسانند.

۱۰ و ۱۱ـ این ممالک، مقام روحانی مردان حق و ولایت و سلطنت معنوی آنهاست، و این مسالک یعنی گذرگاه‌های عاشقان که در این دنیای خاکی نیست. امّا کسری از این ممالک (= گوشه‌یی از عوالم مردان حق) از پادشاهی خسرو انوشه‌روان و پدرش قباد، و از شاهنشاهی ساسانیان بیشتر می‌ارزد، و گذرگاه روحانی آنها، یک گامش (خطوی از آن) ارزنده‌تر از سرزمین‌های وسیعی مانند ترکستان است. خِطّهٔ خطا (درست‌تر: ختا، ختن) همان سرزمین آسیای مرکزی است که کیسهٔ مشک آهوان آنجا شهرت دارد. امّا، تحریر این کلمه با «ط» طنزی را هم به‌ذهن می‌آورد که مردان حق دل سپردن به‌سلطنت جهانداران را خطا می‌دانند. در بیت ۱۱ هم «این ابر» و «این باغ» عوالم عاشقان و راه مردان حق است که نه تنها این دنیا را، که بهشت آن دنیا را هم نمی‌خواهند. عاشق حق، او را نه برای دنیا می‌خواهد و نه برای آخرت. آب چشمه یا حوض کوثر تشنگی او را نمی‌نشاند. طوبی در روایات درختی است که شاخه‌هایش در تمام خانه‌های بهشت سرمی کشد و همه جور میوه هم دارد! این باغ هم عوالم مردان حقّ است.

۱۲ـ عقل در این بیت، عقل حسابگر و دنیادار است که اگر رهروان حق را هم هدایت کند، به سرمنزل نمی‌رساند. عشق مثل عیسی، و عقل ـ اگر در راه حق باشد ـ مثل یاران عیسی است، و

دم شفابخش عیسی را ندارد. پس در این راه باید عاشق باشی، نه عاقل و حسابگر. خود را به عشق بسپار تا تو را به منزل برساند.

۱۳ تا ۱۵ـ آن سرا یعنی عالم غیب، عالم معنا، و «روی‌شناسانِ آن سرا» یعنی کسانی که به‌آن عالم راه یافته‌اند (← بیت ۷) و آن عالم دارالملک دل است (← قصیدهٔ ۱:۱). «غریب‌شماران این سرا» یعنی کسانی که راهی به‌آن عالم نیافته‌اند و غریبانه به‌این دنیا دل خوش کرده‌اند. در بیت ۱۴ تاب‌خانه یعنی جایی که نور در آن می‌تابد، و نوری که در دل می‌تابد، نور چراغ نفتی و پیه‌سوز نیست، معرفت عالم معناست. «خزاین ملکوت» اسرار عالم غیب است، و نور آن، معرفت آن اسرار است و روی‌شناس شدن در آن سرا. کلمهٔ ضیاء را هم باید گفت که در قرآن به‌معنی روشنیِ ذاتی و پایدار است و در آیهٔ ۵ سورهٔ یونس (۱۰) می‌خوانیم: هُوَ الَّذي جَعَلَ الشَّمْسَ ضياءً وَ الْقَمَرَ نوراً... در بیت ۱۵ جمال حضرت نورالله، همان تابش نور معرفت در دل است، و دل باید از آرزوهای این جهانی پاک باشد تا آن نور در آن بتابد.

۱۶ـ امانی جمع اُمنیّه به‌معنی آرزوست. دل نظرگاه خداست (...يَنْظُرُ اِلىٰ قُلوبِكُم وَ اَعمالِكُم). اگر دل تو جای آرزوهای این جهانی باشد، نظرگاه خدا را بت‌خانه ساخته‌ای.

۱۷ تا ۱۹ـ فقر نیاز به‌حق و بی‌نیازی از خلق است و دل کندن از علائق مادّی و این جهانی. «مَن یزید» اصطلاح حراج است: کی بیشتر می‌پردازد؟ اگر فقر را به‌حراج بگذارند، و تو تمام دنیا را در برابر آن بدهی باز هم بیش از این می‌ارزد. فقر گوهر خالصی است مانند طلایی که صددرصد طلاست. «چارسوی فقر» عالم مردان حقّ است که در آن فقر را به«مَن یَزید؟» می‌گذارند. سلامت یعنی آرامش خاطر رهروان حق که غم سود و زیان دنیا را ندارند، و این سلامت را خاقانی مثل دارویی شفابخش دیده است. پنج نوش‌دارویی است مرکّب از پنج داروی مقوّی، و این که در فرهنگ‌ها نوشته‌اند ترکیبی از سیماب، مس، آهن، فولاد(؟) و طلق(؟) است، تعریف معقولی به نظر نمی‌آید. در بیت ۱۹ همّت یعنی توجّه مرد حق به سیر روحانی خود و کوشش برای رسیدن به درک اسرار غیب، و نیز توجّهِ مرشدان و پیران به سیر روحانیِ مریدان. همّت مردان حق از فقر و نیاز به‌حق مایه می‌گیرد، چنان که ابر، اگر رطوبت دریا را نگیرد، باران ندارد.

۲۰ـ آفرینش انسان مطابق آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره (۲) برای آن بوده است که پروردگار در زمین خلیفه‌یی داشته باشد، و نخستین خلیفه، آدم ابوالبشر بوده است که در بهشت به‌تنهایی و عزلت می‌زیسته و خدا را عبادت می‌کرده. عیسی را هم دوری او از خلق به مقامی رسانده که ارادهٔ حق

او را به‌آسمان چهارم برده است (← قصیدهٔ ۱، توضیح ۹). جان کلام این است که عزلت و ترک دنیا انسان را مقبول درگاه حق می‌کند. امّا عزلت در زندگی خاقانی دلیل دیگری هم دارد: دلخوری و مقابلهٔ تلخ او با رقیبان و با مردم شروان که «اهریمن شدند از خشم و ظلم!» (← قصیدهٔ ۱: ۳۳).

۲۱ـ آرزوها و هوس‌ها گذرا و ناپایدار است. «شاخ اَمَل» یعنی شاخهٔ درخت آرزو، آن را بِبُر، و ریشه‌های هوس را از دل بکن و دور بریز.

۲۲ تا ۲۴ـ در این سه بیت، خاقانی، زدن شاخه‌های آرزو و هوس را با اشاره به‌آیه‌هایی از قرآن شرح می‌دهد: یَوْمَ یُحْمیٰ اشاره به‌آیه‌های ۳۴ و ۳۵ سورهٔ توبه (۹) است که بخیلان به زر و سیم خود می‌چسبند و انفاق نمی‌کنند و در روز جزا در آتش می‌سوزند، و پایمالِ مال بودن یعنی گرفتار مال دنیا بودن. مضمون و تعبیرهای بیت ۲۳ از سورهٔ زلزال (۹۹) است: روزی که زمین به لرزش می‌آید و آنچه در آن است بیرون می‌ریزد، و قالَ الاِنْسانُ: مالَها؟ و انسان می‌گوید: چه برسر این زمین آمده است؟ چه اتّفاقی دارد می‌افتد؟ و چنان روزی «تنگ آمده است» یعنی نزدیک است. در بیت ۲۴ پروردگار به انسان می‌گوید: عشق مال دنیا را رها کن، به«ما» خواهی رسید. از بایزید بسطامی نقل شده است که «هرچه هست، در دو قدم حاصل آید که یک قدم برنصیب‌های خود نهد، و یکی به‌فرمان‌های حق» (تذکرةالاولیاء، ص ۱۶۸).

۲۵ـ خس طبع همان بخیل دنیادوست در بیت‌های بالاتر است. مال دنیا و حمایت و تربیت، طبع پست او را دگرگون نمی‌کند، چنان‌که کور کور است و با سرمه و توتیا هم بینا نمی‌شود. میل کشیدن یعنی کور کردن با میلهٔ داغ. توتیا اکسید روی است که محلول آن را در پزشکی قدیم برای شست و شوی چشم به‌کار می‌برده‌اند، و سرمه را که سولفور انتیموان است، نیز توتیا گفته‌اند.

۲۶ـ عافیت سلامت و آسایش خاطر است که در این دنیای ناپایدار و این زندگانی، آن را به‌کسی نمی‌دهند.

۲۷ـ قضا، حکم ازلی و ابدی پروردگار، به‌مادری تشبیه شده، که پیش‌آمدهای نیک و بدِ زندگی، فرزندان او هستند. این مادر، اگر به‌وفا بارور شود، خود آن را با قهر و خشم سقط می‌کند (← روزی من نیست؟ یا خود نیست در عالم وفا؟ ـ قصیدهٔ ۱: ۲۳).

۲۸ـ طبیعت یعنی زندگی این دنیا، و رهزنان طبیعت دلخوشی‌هایی است که ما در این زندگی داریم، همان علائق دنیایی. رهروان طریقت، مردان حق و جویندگان معرفت‌اند، و فقط از آنها می‌توان انتظار وفای به‌عهد داشت، زیرا به دنیا و سود و زیان آن دل نسپرده‌اند.

۲۹ تا ۳۱ـ پنج فرض، پنج نماز واجب، و به‌معنی کلّی‌تر، اطاعت پروردگار است. شش روزِ آفرینش یعنی تمام هستی این جهان که پروردگار ـ مطابق آیهٔ ۵۴ سورهٔ اعراف (۷) ـ آن را در شش روز آفریده و آن‌گاه برعرشِ خدایی جهان تکیه زده است. این جهان به‌نماز و طاعت پروردگار پایدار است. امّا، تو مثل اسب سرکش، دلی نافرمان داری و رام کنندهٔ (رایضِ) این اسب چموش، اعتقاد به خدای یگانه است. اعمیٰ‌وش و اعمیٰ یعنی کور یا مانند آدم‌های کور (← قصیدهٔ ۱:۱۶ اعمیٰ دیده) و عصاکش این کور باید دین محمد(ص) باشد. سایهٔ رکاب محمد، یعنی همراهی و پیروی او. طَرِّقوا، یعنی راه بگشایید. پیروان محمّد را پاک‌دلان به‌جمع خود می‌پذیرند (←قصیدهٔ ۱: ۱۰ سرهنگ عشق و بیت ۷ همین قصیده: قریشی وحدت).

۳۲ـ ب و ت یعنی بت و این بت، نفس و خودپرستی و دنیادوستی است. تعریف، یعنی شناختن. قاف و لام، کلمهٔ قُل (بگو) در آغاز بسیاری از آیات قرآن است، و کاف و نون کلمهٔ کُن (باش، به‌وجود بیا) که فرمان پروردگار است برای آفریدن کائنات. اگر بت نفس را بشکنی، قرآن را و دین محمّد را می‌فهمی.

۳۳ تا ۳۵ـ باز «او» محمّد(ص) است. در ترکیب مالکُ‌الرِّقاب، رِقاب جمع رَقَبه به‌معنی گردن است و معنی ترکیب این است که کسی بردگانی دارد و به‌گردن آنها رشته‌یی یا ریسمانی بسته و آن رشته‌ها را در دست دارد. مالک‌الرّقابِ دوگیتی، یعنی فرمانروای این جهان و آن جهان. مشجّره یعنی نسب‌نامه. پیامبران دیگر همه به‌درگاه محمّد ابراز بندگی دارند و حتّی آباء و اجداد خود را نیز بندهٔ او می‌دانند. مُصطَنَع یعنی مورد لطف، محبوب. معنی بیت ۳۴ این است که برگزیدگی و نبوّت موسی و آدم هم به واسطهٔ محمّد است. عقل، به‌معنی عقل اوّل که نخستین مرحلهٔ آفرینش است، یا عقلی که در کار این جهان ما را یاری می‌کند، از محمّد تعلیم می‌گیرد. مُفرّح داروی مقوّی و نشاط‌آور است، و محمّد(ص) خُلق خوشی داشته که در آیهٔ ۴ سورهٔ قلم (۶۸) مورد ستایش است: اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عظیمٍ.

۳۶ـ دل در این بیت و در بسیاری از ابیات این دیوان، وجههٔ روحانی وجود انسان است (← قصیدهٔ ۱:۱). خوانِ کائنات، این جهان و دل‌خوشی‌های این جهان است که مردان حق و اهل دل، خوراک‌های این سفره را پاک و حلال نمی‌بینند و بر این سفره نمی‌نشینند. شُبهت یعنی احتمال ناپاک بودن یا حرام بودن. پیامبر و اولیاء حق به دنیایی که شُبهه در آن است، دل نمی‌سپارند (← قصیدهٔ ۵: ۴۰) در ابیات بعد ستایش پیامبر ادامه می‌یابد.

۳۷ تا ۴۰- روزهٔ مریم، سکوت مریم است که پس از ولادت عیسی به‌پرسش‌های دیگران جواب نمی‌داد، و فقط به نوزاد خود اشاره می‌کرد و نطق عیسی هم این است که او مطابق آیهٔ ۳۰ سورهٔ مریم (۱۹) در گهواره به سخن آمد و گفت که پیامبر خداست و به او کتاب آسمانی خواهد رسید. هنگامی که قرآن نازل شد، محمد(ص) گواه پاکی مریم و عیسی شد، و دیگر نیازی به سکوت مریم و نطق عیسی نبود. در بیت ۳۸ منظور این است که پیش از ازل، هنگامی که هنوز آفرینش آغاز نشده بود، پروردگار محمّد را به‌پیشواییِ کائنات برگزیده بود (← بیت ۳۳). سپیدرویی آدم در پیشگاه حق، و حرمان و رانده شدنِ ابلیس از درگاه، نیز به‌فرمان محمّد بود. سیه‌قفا یعنی چنان سیلی‌خورده که پس گردنش کبود است. «مراد عالم» یعنی هدف نهائی آفرینش این جهان ـ لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الأَفلاک ـ «عالمِ کرم» یعنی کسی که یک دنیا بزرگواری دارد. «مَدار قبله» یعنی وجودی که قبلهٔ عبادت حق، دور او می‌گردد، و «قبلهٔ ثنا» یعنی کسی که همه او را ستایش می‌کنند.

۴۱ و ۴۲- باز سخن در ستایش پیامبر است و معراج او. «قدر» در ستاره‌شناسی درجهٔ روشنی ستاره است امّا قدر محمّد(ص) یعنی جلوهٔ برتری او بر دیگران که چون روشنی ستاره‌یی بر جهان تابید. عرش پیشگاه حقّ است، نطع یعنی گستردنی و در اینجا فرش زیر پای، سِدره یا سِدرةُالمُنتهیٰ در روایات درختی است در مرز عالم لاهوت که در معراجِ پیامبر، جبرئیل از آن فراتر نمی‌توانست برود (← توضیح بیت ۵۲). در بیت ۴۲ عَلَی العرشْ اِستویٰ تصرّفی است در متن آیهٔ ۵۴ سورهٔ اعراف (۷) که پروردگار پس از شش روز آفرینش برعرش الهی تکیه زد (ثُمَّ آسْتَویٰ عَلَی الْعَرْشِ) امّا معنی دو بیت این است که پس از جلوهٔ نور محمّدی آسمان در گوش عقل گفت که آنچه برعرش تکیه دارد، تابش ستارهٔ وجود مصطفی است، یعنی نور او و نور حق یکی است.

۴۳ و ۴۴- این دو بیت از شب معراج پیامبر سخن می‌گوید: خُلّت دوستی با پروردگار است و «به‌سوی کعبهٔ خُلّت روی نهادن» یعنی به‌پیشگاه پروردگار رفتن. بادیه بیابان و گذرگاه کاروان است که به‌گمان گذشتگان در آن غول کاروان را از راه به‌در می‌برد و جان و مالش را می‌گیرد، امّا در کلام صوفیان، غول هر عاملی است که مرد حق را به‌بیراهه می‌برد، و «این غول دار بادیه» دنیای مادّی است. معنی دو بیت این است که در شب معراج سنگ و کوه هم به‌جنبش آمدند تا در پی او روان شوند، و این تعبیر اشاره به‌صخرهٔ صمّاء است که در بیت‌المقدّس، مطابق روایات در هوا معلّق بوده، و پیامبر از فراز آن صخره به‌آسمان رفته است. صخرهٔ صمّاء همان صخره‌یی

است که در زیر قبّهٔ بزرگی در بیت‌المقدّس قرار دارد، و معلّق نیست، در صدر اسلام قبلهٔ مسلمانان بوده و رو به‌آن نماز می‌خوانده‌اند، و خاقانی به‌این معنی مکرّر اشاره می‌کند (← قصیده‌های ۸: ۸۰، ۳۰:۵۷، ۳۱: ۶، ۳۹: ۱۱۱ و ۷۰: ۶۸).

۴۵ـ فرّ و شکوه محمّد(ص) اضداد را آشتی داد، چنان که باده‌های زیان‌آورِ بالای افلاک هم با صبا، نسیم صبح بهار، درآمیخت و به نسیم صبح بدل شد.

۴۶ـ این پوششِ کبودِ آسمان هم خرقهٔ صوفیانه‌یی است که «گردون پیر» به رسم ارادت به محمّد(ص) برتن کرده است.

۴۷ـ روحانیان فرشتگان‌اند. «مثلّث» در عطّاری قدیم آمیخته‌یی از سه مادّهٔ خوشبوست، مثلاً مشک و عود و عنبر، و موادّ خوشبو را در جشن‌ها در مجمر می‌سوزانده‌اند. «مُسَدَّسِ عالم» یعنی این جهان که شش جهت دارد. در معراج فرشتگان به‌استقبال محمّد(ص) عطرهایی سوزانده بودند که بوی آن شش جهت عالم را گرفته بود.

۴۸ـ روی نگین انگشتر شاهان نامی یا عبارتی حکّ می‌شده که به‌صورت امضای فرمان‌ها نیز به‌کار می‌رفته است. خورشید، پادشاه ستارگان نقش نگینش «یاسیّدُ الْبَشَر» بوده، یعنی محمّد را به سروری عالم بشریّت قبول داشته است. ناهید ستارهٔ شادی و خنیاگر آسمان هم در ستایش سیمای محمّد او را «ای زیباتر از همه» می‌گفته است. در تفسیرهای قرآن هم یاسین آغاز سورهٔ ۳۶ را به‌معنی یا سیّدالبشر نوشته‌اند.

۴۹ـ تکاور اسب تندرو است، و مَرکبِ خاصّ پیامبر استری یا قاطری بوده است که آن را مطابق روایات شیعه به مولا علی بخشیده است، و این که حضرت با آن قاطر به‌آسمان رفته، و فرود آمدن تازیانه‌اش بر آن قاطر بیچاره، عرش الهی را به هراس افگنده باشد، تخیّل شاعرانهٔ خاقانی است.

۵۰ـ مسندالیه هردو جملهٔ این بیت، خود معراج است. این سفر آسمانی چنان عظمتی داشته که پیامبران مرسل را هم به شگفتی می‌انداخته، و مؤمنان و پرهیزگاران را هم از عبادت خود نومید می‌ساخته، امّا همان عظمت به پیامبران مرسل می‌گفته: تعجّب نکنید، این محمّد(ص) است، و به‌پرهیزگاران می‌گفته: نومید نباشید: لاتَقْنَطوا مِن رحمةِ الله (آیهٔ ۵۳ سورهٔ ۳۹، الزُّمَر).

۵۱ تا ۵۵ـ روح‌القدس و روح‌الامین هردو لقب جبرئیل است. خریطه‌کش کسی است که بار مسافر را بر دوش می‌کشد، و جَنیبه اسب یدک است. غاشیه‌دار هم کسی است که در سفرهای

بـزرگان، روکش زیـن اسب را مـی‌برده، و پس از پیاده شـدن مسـافر، آن غـاشیه را روی اسب می‌کشیده است. بیت ۵۲ اشاره به‌روایتی است که پیش از رسیدن بـه‌پیشگاه پـروردگار، در پـای درخت سِدرةالمُنتهیٰ، جبرئیل دیگر پیش نرفت و به‌پیامبر گفت: تَقَدَّمْ یا رسولَ الله، لَیْسَ لی اَنْ اَجُوزَ هٰذَا المکان، و لَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لَاَحْتَرَقْتُ (پیامبر خدا! بفرمایید، من اجازه نـدارم کـه از ایـن نقطه بگذرم و اگر یک بند انگشت فراتر بروم، می‌سوزم). گر یکی گامی نهم، سوزد مـرا (مـثنوی مولانا جلال‌الدّین ۱:۱۰۷۴). در مصراع دوّم بیت «سلطان دهر» روزگار است که به پیامبر می‌گوید: ای خواجه تا کجا؟ و خاقانی در بیت‌های بعد پاسخ این پرسش را مـی‌دهد: او هـفت آسـمان را پیموده، به‌دیدار یا رابطهٔ مستقیم با پروردگار رسیده، به‌نقطه‌یی که مُنتهای کمال روحانی است، و آن را با «مسافت» و مقیاس‌های فاصله نمی‌توان سنجید. «رقم اوّل از خطر» یعنی بالاترین مـرتبهٔ عظمت، و درک عالمی که بالاترین نقطهٔ هستی است: اُفُقِ اَعـلیٰ در آیـهٔ ۷ سـورهٔ نـجم (۵۳) را مفسّران قرآن، اشاره به‌همین مقام قرب دانسته‌اند: هُوَ بِالْاُفُقِ الْاَعْلیٰ، و روایت معراج بـا مـضامین آیه‌های این سوره نیز جور می‌آید. در بیت ۵۵ هم سخن از راه درازی است فـراتـر از مـعیارهای سنجشِ این جهانی، و در مصراع دوّم محمد(ص) است که می‌پرسد: کـجا بـنشینم؟ و پـروردگار است که پاسخ می‌دهد: همین جا، نزد من(!) و این پرسش بی‌جواب می‌ماند که آیا خـاقانی هـم پیرو فرقهٔ معتزلی است که رؤیت پروردگار را ممکن می‌داند؟ (← بیت بعد و ← قصیدهٔ ۴:۴۳).

۵۶ـ «سورِ سِرّ» یعنی قلعهٔ اسرار حق. «قدمت» هستیِ فراتـر از ازل و ابـدِ پـروردگار است، و بی‌چون و بی‌چرا، یعنی وجودی که نمی‌توان پرسید که چگونه هست و چرا هست؟ محمّد(ص) آن هستی مطلق را با همین «چشمِ سَر» دیده است!

۵۷ـ «اشارت» نکته‌هایی از اسرار عالم غیب است که مردان حق می‌فهمند و می‌گویند، و عددِ نود هزار بیان کثرت است و به‌معنیِ بسیار، بی‌شمار.

۵۸ـ اولوالعزم یعنی پیامبران پیشین (← مرسلین، بیت ۵۰). مـحمّد(ص) از مکـتب پـروردگار دانشی آموخت که تمام دانش انبیاء پیشین یک دهم آن بود، و این دانش مانند کیمیایی که فلزّهای دیگر را طلا می‌کند، می‌توانست بشر را تعالی بخشد، و در آیهٔ ۵ سورهٔ نجم (۵۳) هم می‌خوانیم: و عَلَّمَهُ شَدیدُ الْقُویٰ. در تفسیر آیهٔ ۳۵ سورهٔ اَحقاف (۴۶) اولوالعزم را اشاره به نـوح، ابـراهـیم، موسی، عیسی و محمّد نوشته‌اند.

۵۹ـ «روزنامهٔ دولت» یعنی منشور بخت و فرمانروایی بر هسـتی، و مُـهرِ ایـن مـنشور هـمان

سورهٔ نجم (۵۳) قرآن است که روایت معراج برآن تکیه دارد، و پایان بیت، آیهٔ اوّل سوره است: سوگند به‌آن ستاره که فرود می‌آید...

۶۰ تا ۶۲ـ بازگشت او از معراج، مایهٔ ثبات این جهان بود. محمد(ص) از اسراری که آموخته بود (بیت‌های ۵۶ تا ۵۸) چهار یارِ امین خود، ابوبکر و عمر و عثمان و علی را آگاه کرد. این چهار خلیفه مانند چهار دیوار بنای پیامبری بودند، و روح پارسایان و پرهیزگاران از وجود آنها مایه می‌گرفت، چنان که هستی این جهانی از چهار عنصرِ خاک و آب و باد و آتش است. در بیت ۶۲ «این ششدرِ فنا» دنیاست که در شش جهت محدود است و فناپذیر. اشاره‌یی هم به ششدر در بازی نرد در ذهن خاقانی بوده است که بازیگر در هیچ یک از شش خانهٔ نرد حرکتی نتواند بکند.

۶۳ تا ۶۵ـ در این سه بیت، روی سخن با پروردگار است که بخشایش او گناه بندگان نافرمان را می‌شوید. در بیت ۶۳ «ریزی» یعنی اندکی، اندکی از «فیض رحمت» یا اندکی از «صفا» که او را شایستهٔ «فیض رحمت» می‌کند. در بیت ۶۴ «نفس مُطْمَئِنّه» و «اِرجِعی» اشاره به‌آیه‌های ۲۷ تا ۳۰ سورهٔ فجر (۸۹) است که پروردگار بندهٔ پاک‌دل و باایمان را به بهشت خود و پیشگاه خود فرا می‌خواند: یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّة! اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضیَةً مَرضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی وَ ادْخُلی جَنَّتی. در بیت ۶۵ فضل، لطف پروردگار است در مرتبه‌یی بیش از شایستگی بنده، و جان کلام در این سه بیت این است که خدایا مرا ببخش و از من خشنود باش.

۶۶ـ افضل، افضل‌الدّین کنیهٔ خاقانی است. ای خاقانی! حالا که تو چنین خوب سخن می‌گویی، این شعر را برای دیگران هم بخوان.

۳

موضوع قصیده: ستایش پیامبر(ص)، حکمت الهی و موعظه

شمارهٔ ابیات: ۷۱

دربارهٔ این قصیده: یکی دیگر از قصیده‌های ستایش پیامبر است (← یادداشت قصیدهٔ ۱) و در آن بیشتر سخن از ترک دنیا، وارستگی و استغناء است، همراه با گله از بدخواهان و رقیبان، و کمتر از یک چهارم ابیات به‌ستایش محمّد(ص) اختصاص دارد. خاقانی است که مکرّر از ترک دنیا سخن می‌گوید و از فقر و نیاز خود هم گله دارد!

عروسِ عافیت آن‌گه قبول کرد مرا
که عمرْ بیش بها دادمش به شیربها

چو کِشتِ عافیتم خوشه در گلو آورد
چو خوشه باز بُریدم گلوی کام و هوا

خروسِ کُنگرهٔ عقل پر بکوفت، چو دید
که در شبِ اَمَلِ من سپیده شد پیدا

چو ماهِ سی‌شبه، ناچیز شد خیالِ غرور
چو روزِ پانزده ساعت، کمال یافت ضیا

۵ مسیح‌وار، بیِ راستی گرفت آن دل
که باشگونهٔروی بود چون خطِ ترسا

ز مرغزارِ سلامت دلِ مرا ست خبر
که هم مسیح، خبر دارد از مِزاجِ گیا

مرا طبیبِ دل اندرزگونه‌یی کرده‌ست
کز این سواد، بترس از حوادثِ سودا

به تلخ و تُرش رضا دِه به خوانِ گیتی بر
که نیشتر خوری، ار بیشتر خوری حلوا
اسیرِ طبعِ مخالف مدار جان و خرد
زبونِ چار زبانی مکن دو حورلقا
۱۰ که پوست پاره‌یی، آید هلاکِ دولتِ آن
که مغزِ بی‌گُنهان را دهد به اژدرها
مرا شهنشهِ وحدت ز داغگاهِ خرد
به شیبِ مِقرعه دعوت همی‌کند که: بیا،
از این سراچهٔ آوا و رنگ پی بگسل
به ارغوان دِه رنگ، و به اُرغنون آوا
در این رَصَدگَهِ خاکی چه خاک می‌بیزی؟
نه کودکی نه مُقامر، ز خاک چیست تو را؟
به‌دستِ آز مده دل که بهرِ فرشِ کُنشت
ز بامِ صومعه نَدْرَند مکّیان دیبا
۱۵ به بوی نفس مَکَن جان، که بهر گردن خوک
کسی نَبُرَّد زنجیرِ مسجدُ الاَقصیٰ
ببین که کوکبهٔ عمر خضروار گذشت
تو بازمانده چو موسی به تیهِ خوف و رجا
پَریر نوبتِ حج بود، و مَهدِ خواجه هنوز
از آن‌سویِ عرفات است چشم بر فردا
برفت روز و تو چون طفلْ خرّمی، آری
نَشاطِ طفل نمازِ دگر، بود عذرا
چو عمر دادی، دنیا بده، که خوش نبود
به صد خزینه تَبَذُّر، به دانگی استقصا
۲۰ به چاهِ جاه چه افتی؟ و عمرْ در نُقصان
به قصدِ فَصد چه پویی؟ و ماه در جوزا

دورنگیِ شب و روزِ سپهرِ بوقَلْمون
پرندِ عمر تو را می‌بَرند رنگ و بها
دو چشمه‌اند، یکی قیر و دیگری سیماب
شبِ بنفشه‌فش و روزِ یاسمن‌سیما
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر، و پنداری
که گِردِ چشمهٔ حیوان و کوثری به چَرا
جهان به چشمی مانَد در او سیاه و سپید
سپیدِ ناخُنه‌دار و سیاهِ نابینا
۲۵ بِبُر طنابِ هوس پیش از آن که ایّامت
چهارمیخ کند زیر خیمهٔ خضرا
به صورِ نیم‌شبی درشکن رواق فلک
به ناوکِ سحری برشکَن مصافِ قضا
قضا، به بوالعجبی تا کی‌ات نماید لعب
به هفت مُهرهٔ زرّین، و حُقّهٔ مینا؟
تو را به حُقّه و مُهره فریفتند، آری
چو حُقّه بی دل و مغزی، چو مُهره بی سر و پا
فریبِ گنبد نیلوفری مخور، که کنون
اجل چو گنبدِ گل برشکافدش عَمدا
۳۰ ز خشک‌سالِ حوادث، امیدِ اَمن مدار
که در تموز، ندارد دلیلِ برفْ هوا
چه جایِ راحت و امن است؟ و دهرْ پُرنَکبت
چه روزِ باشه و صید است؟ و دشتْ پُرنَکبا
مگو که دهرْ کجا خون خورَد؟ که نیست دهانْش
ببین به پشّه، که زوبین‌زن است و نیست کیا
مساز عیش، که نامردم است طبعِ جهان
مخور کرفس، که پُرکژدم است صحنِ سرا

ز روزگار، وفا هم به روزگار آید
که حِصرِم از پسِ شش ماه می‌شود صهبا

چه خوش بُوی؟ که درون حسرت است و بیرون غم
کجا روی؟ که ز پیش آتش است و پس دریا

خوشی طلب کنی از خلق؟ ساده‌دل مردی
که از زکات‌ستانان زکات خواست عطا؟

سلاحِ کار خود اینجا ز بی‌زبانی ساز
که بی‌زبانی، دفعِ زَبانیه‌ست آنجا

چو خوشه، چند شَوی صدزبان؟ نمی‌خواهی
که یک زبان چو ترازو بُوی به روزِ جزا؟

در این مقام، کسی کو چو مار شد دوزبان
چو ماهی است بریده‌زبان در آن مأوا

خرد خطیبِ دل است و دِماغْ منبر او
زبان به صورت تیغ، و دهان نیام‌آسا

درونِ کام رهاکن زبان، که تیغ خطیب
برای نام بود در بَرَش، نه بهرِ وَغا

زبان به مُهر کن و جز به گاهِ لا مگشای
که در ولایتِ «قالوا: بَلیٰ» رسی از لا

دواسبه بر اثرِ لا بران، بدآن شرطی
که رخت نفگنی، الاّ به مقصدِ اِلاّ

مگر، معاملهٔ لا اِله اِلاّ الله
درم‌خریدِ رسول‌اللّهَت کند به بها

زبان، ثناگرِ درگاه مصطفی خوش‌تر
که بارگیرِ سلیمان، نکوتر است صبا

ثنای او به دل ما فرونیاید، از آنک
عروش سخت شگرف است و حجله نازیبا

سپیدرویِ ازل مصطفی است، کز شرفش
سیاه گشت به پیرانه‌سر سرِ دنیا
فلک به دایگیِ دین او بر این مرکز
زنی است بر سرِ گهواره‌یی بمانده دوتا
دَمَش خزینه‌گشایِ مُجاهِزِ ارواح
دلش خلیفه‌کُتابِ مُعَلِّمِ اَسما
۵۰ به پیشِ کاتبِ وحی‌اش دوات‌دارْ خرد
به فرق حاجبِ بارَش، نثاربارْ خدا
هزار فصلِ ربیعش جنیبه‌دارِ جمال
هزار فضلِ ربیعش خریطه‌دارِ سخا
زبان در آن دهنِ پاک، گفتیی که مگر
میان چشمهٔ خضر است ماهیِ گویا
دو شاخِ گیسوی او چون چهار بیخِ حیات
به هر کجا که اثر کرد، اَخْرَجَ الْمَرعیٰ
نَه بادِ گیسوی او ز آتشِ بهار کم است
که آب و گِل را آبستنی دهد ز نما
۵۵ عروسِ دهر و سُرورِ جهان نخواست، از آنک
نداشت از غمِ اُمّت بدین و آن پروا
از این حریفِ گلوبُر، حذر گزید، حذر
وز این اَبای گلوگیر، اِبا نمود، اِبا
چهار یارش تا تاجِ اصفیا نشدند
نداشت ساعدِ دین یاره داشتن، یارا
الهی! از دل خاقانی آگهی که در او
خزینه‌خانهٔ عشق است و در، به مُهرِ رضا
از آن شراب که نامش مفرّحِ کرم است
به رحمت، این جگرِ گرم را بساز دوا

۶۰ ز هرچه زیبِ جهان است و هرکه ز اهلِ جهان
مرا چو صفر تُهی دار و چون الفْ تنها

قنوتِ من به نمازِ نیاز در، این است
که «عافِنا وَ قِنا شَرَّ ما قَضَیْتَ لَنا»

مرا به منزلِ «اِلاَّ الَّذینْ» فرود آور
فروگشای ز من طَمْطَراقِ «اَاَلشُّعَرا»

یقینِ من تو شناسی ز شکِّ مختصران
که علمِ توست شناسایِ رَبّنا اَرِنا

مرا ز آفتِ مشتی «زیاد» بازرَهان
که بر زنایِ زنِ زید گشته‌اند گُوا

۶۵ خلاص ده سخنم را ز غارتِ گرُهی
که مولَع‌اند به‌نقشِ ریا، و قلبِ ریا

به روز حشر، که ابرار «لاتَخَف» شنوند
به‌گوشِ خاطر ایشان رسان که «لابُشریٰ»

چو کاسه، بازگشاده دهان ز جوعُ‌الکلب
چو کوزه، پیش‌نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیسی بر من گران‌سر است، رواست
که او زمینِ کثیف است و من سَمایِ سَنا

گر او نشسته و من ایستاده‌ام، شاید
نشسته باد زمین، و به پای باد سما

۷۰ ور او به راحت و من درمشقّتم، چه عجب؟
که هم زمین بود آسوده، و آسمان دَرْوا

سخن به است که مانَد ز مادرِ فکرت
که یادگار هم اَسما نکوتر از اَسما

شرح قصیدهٔ ۳:

بیت ۱ و ۲ـ عافیت، آرامش خاطر، و آسودگی از علائق این جهانی است (← بیت ۵و۶: سلامت) و خاقانی همواره گله دارد که این آرامش در زندگی او نیست، و شیربهای این عروس بسیار سنگین است امّا در بیت دوّم «خوشه در گلو آوردن» حاصل دادن یا به‌حاصل نزدیک شدن است، و خاقانی می‌گوید: وقتی‌که به‌حاصل نزدیک شد، من نخواستم، و در ابیات بعد هم سخن از همین وارستگی و استغناء است، که «نیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا» (← بیت ۸).

۳ـ کنگره برآمدگی‌ها و برج‌های دیوار قصر است، و در این بیت عقل، عقل خاقانی، به قصری تشبیه شده که از فرازِ کنگره‌اش به‌خاقانی می‌گویند: بیدار شو. در مصراع دوّم هم «سپیدهٔ شب آرزو» همین بیداری است که در بیت‌های بعد شرح آن را می‌خوانیم.

۴ـ ماه سی‌شبه، ماه شب آخر ماههای قمری، در محاق است و دیده نمی‌شود، و روز پانزده ساعت، روز آخر بهار و بلندترین روز سال که نور خورشید بیشتر از روزهای دیگر می‌تابد. شرف آفتاب هم در برج جوزا است. معنی بیت این است که دیگر مغرور و فریفتهٔ خود نبودم و روشنی باطن من به کمال بود (ضیاء ← قصیدهٔ ۲: ۱۴).

۵و۶ـ خط ترسا در سخن خاقانی خط یونانی است که از چپ به راست نوشته می‌شود، و خاقانی این تعبیر را به معنی کج‌رفتاری و ناراستی به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۸). مسیح در تاریخ فرهنگ و دین، مصداق راستی و بی‌ریایی است، و معنی بیت این است که دل من روشن شد و دیگر در پی «کام و هوا» نبود، و در بیت ۶ هم «مرغزارِ سلامت» همین وارستگی و استغناء است. من این عالم سلامت را درمان خود یافته‌ام، چنان‌که مسیح خواصّ درمانی گیاهان را شناخته بود.

۷ تا ۱۰ـ در این چهار بیت، دل خاقانی که درمان او را در وارستگی یافته، به او اندرزهایی می‌دهد. سواد دورنمای شهرها و روستاها در بیابان است و این سواد همین دنیای خاکی است. حوادث سودا یعنی خیالهایی که حادث می‌شود و ما را گرفتار می‌کند. تلخ و ترش، ناخوش‌آیندی‌های زندگی است. طبع مخالف، طبیعت انسان و علائق دنیاییِ اوست که «جان و خرد» را از راهِ تعالی و کمال بازمی‌دارد، و «دو حورلقا» دو چیزی که زیبایی بهشتی دارد، همان «جان و خرد» است. زبانی ـ درست‌تر زبانیه، قرآن، آیهٔ ۱۸ سورهٔ عَلَق (۹۶) ـ فرشتگان عذاب‌اند در دوزخ، و در این سخنِ خاقانی «چار زبانی» چار عنصر این دنیای خاکی و به بیان دیگر زندگی این دنیاست. اندرزهای دل به خاقانی این است که دچار خیال و هوا و هوس نشو، بد و نیک را

بپذیر، جان و عقل را اسیر دنیا نکن، و جان کلام در مصراع دوّم بیت ۸ است که لذّت‌های دنیا همواره دردسرهایی در پی دارد. در بیت دهم سخن از کسی است که جان و خرد را به خدمت زندگی مادّی درمی‌آورد، مانند ضحاک که «مغز بی‌گنهان» را خوراک مارهای دوش خود کرده بود، و پیش‌بند کاوهٔ آهنگر ابزارِ سقوط و هلاک او شد.

۱۱ تا ۱۵ـ شاهنشاهِ وحدت، هستی مطلق پروردگار است که خاقانی آن را درک می‌کند (← چاربالش وحدت، کوچهٔ وحدت، قریشیِ وحدت، قصیدهٔ ۲: ۱ و ۶ و ۷). شیبِ مِقرعه یعنی فرود آوردن تازیانه که بزرگان و شاهان با این اشاره کسی را از دور به نزد خود می‌خوانده‌اند. داغگاه هم جایی است که فرمانروایان در بهار اسب‌های خود را با نهادن داغ بر کفل اسب مشخّص می‌کرده‌اند. در اینجا خرد داغگاه هستی مطلق است که در آن شاهنشاهِ وحدت به او اندرز می‌دهد، و اندرزها همان است که «طبیبِ دل» در بیت‌های بالاتر گفته است: این دنیا سرای رنگ‌ها و آوازهایی است که ماندگار نیست، نه رنگ ارغوان می‌ماند و نه آهنگ اُرغنون، ساز بادی مرکّب از هفت یا دوازده لوله به اندازه‌های متفاوت، ساز کلیساها، اُرغَن، اُرگان، اُرگ. در بیت ۱۳ «رصدگاه» یا رصدخانه جایی است که ستاره‌شناس در آن گردش افلاک و ستاره‌ها را مطالعه می‌کند، امّا «رصدگهِ خاکی» این دنیاست که حاصلی به دست نمی‌دهد. بچه‌ها با خاک بازی می‌کنند، یا قماربازان روی زمین می‌نشینند و قاپ می‌اندازند. تو را که از «داغگاهِ خرد» فراخوانده‌اند، با این خاک بازی چه کار؟. خاک‌بیزی به‌معنی جستجوی ذرّات طلا در خاک، خاصّه در مسیر رودخانه‌ها هم هست. در بیت ۱۴ «شهنشهِ وحدت» دل خاقانی را مانند چادرِ کعبه مقدّس می‌بیند و می‌گوید آن را برای دنیای مادّی گرفتار نکن. در بیت ۱۵ «بوی نفس» یعنی آرزوهای نفسانی. جان کندن برای هوای نفس، مثل این است که زنجیر مقدّسِ مسجدالاقصی را ـ که مؤمنان به آن سوگند می‌خورند ـ بازکنی و به گردن خوک ببندی (← قصیدهٔ ۱۲:۱ و قصیدهٔ ۵۸:۷ خوک و مسجدالاقصی).

۱۶ تا ۱۸ـ کوکبهٔ عمر، روزهای خوش زندگی است که انسان توانایی دارد. تشبیه به خضر را با مصراع دوّم بیت نگاه کنید. مطابق آیه‌های ۵۹ تا ۸۱ سورهٔ کهف (۱۸) و باب ۲۳ سفرِ خروج در تورات، خضر کسی است که آب حیات نوشیده و جاودان شده است. موسی چون رهروی با او همسفر شده، و شرط همراهی این بوده است که موسی هرچه دید پرسش و اعتراضی نکند، امّا نتوانست و اعتراض او به کارهای مرشد سبب جدایی آنها شد. در ادب صوفیانهٔ ما خضر نمونهٔ بارز پیر یا مرشد است. معنی بیت ۱۶ این است که در روزهای توانایی می‌توانستی اسیر

دنیا نشوی امّا فرصت را از دست دادی، چنان که موسی پیمانِ پیروی از خضر را به سر نبرد. امّا اشاره به تیه (بیابان) و سرگردانی موسی و یارانش، گوشهٔ دیگری از سرگذشت بنی‌اسرائیل است. خوف و رجا هم در اینجا معنی لفظی خود را دارد: بیم و امید، و اصطلاح صوفیانه نیست. در بیت ۱۷ باز سخن این است که فرصت از دست رفته است، و انگار مسافر حج دو روز پس از عید قربان تازه به عرفات نرسیده است که آغاز مراسم حجّ است. در بیت ۱۸ هم سخن از فرصت‌های از دست رفته است. تو مانند کودکی هستی که نمی‌داند روز به آخر رسیده، و به هنگام نماز دیگر (نماز عصر) هنوز شور بازی دارد، و نشاط او انگار دست نخورده است.

۱۹ و ۲۰ـ حالا که عمر را از دست داده‌ای، در اندک فرصتی که هست، از دنیا بگذر. آنچه از دست داده‌ای یک خزانهٔ زر و سیم است و این باقی‌مانده یک سکّهٔ ناچیز و کم‌ارزش. تبذّر یعنی ریخت و پاش و اسراف، و استقصا یعنی سخت‌گیری در محاسبه، و در اینجا گذشت نکردن. در بیت ۲۰ سخن از گرفتاری جاه و مقام است که به افتادن در چاه می‌ماند، آن هم هنگامی که عمر دارد به آخر می‌رسد. در پیری اسیر جاه و مقام شدن، مثل این است که در ماه جوزا ـ خرداد، فصل گرما ـ حجامت‌گر از تو خون بگیرد، و در فصل گرم حجامت نمی‌کنند، یا هنگامی که ماه در مسیر خود مقابل برج فلکی جوزا قرار می‌گیرد.

۲۱ تا ۲۴ـ بوقلمون پارچه‌یی است که در زاویه‌های متفاوتِ نور، رنگ دیگری می‌گیرد، و دنیای دو رنگ، شب و روز، مثل این پارچه است، یا مانند دو چشمه است که از یکی قیر (نفت سیاه) و از دیگری جیوه می‌جوشد. شب، رنگ تیرهٔ بنفشه دارد و روز مانند یاسمن، گل خوشبوی سپید است. تو در این شب و روز غرق می‌شوی و خیال می‌کنی که کنار آب حیوان، یا در بهشت بر لب حوض کوثری، و مرگ با تو کاری ندارد! در بیت ۲۴ تاریکی شب و روشنی روز به سیاهی و سپیدی چشم تشبیه شده، امّا سیاه آن مانند مردمکِ سالم نیست که نور و بینایی از آن بگذرد، و سپیدی‌اش لکّه‌دار است. ناخنه لکّه یا زائدهٔ گوشتی در چشم است (← قصیدهٔ ۸:۱۹).

۲۵ تا ۲۹ـ هوس‌های دنیا مثل طناب به گردن تو افتاده و تو را به دنبال می‌کشد، و تو می‌روی تا هیچ نیرویی در تو نماند. آن گاه می‌بینی که در زیر این آسمان سبز، کاری از تو ساخته نیست، مثل این‌که تو را به تخته‌یی یا صلیبی (!) میخ‌کوب کرده باشند. در بیت ۲۶ می‌گوید: برای بریدن این طناب از خدا یاری بخواه، چنان آهی بکش که انگار سقف آسمان را می‌شکافد و با یاری خواستن از حق (تیرِ آهِ سحری) قضا را (سرنوشت را) عوض کن. در بیت ۲۷ «بوالعجبی» یعنی

شـعبده‌بازی. «هـفت مـهرهٔ زرّیـن» هـفت سیّاره است کـه آنـها را در طـالع و سـرنوشت مـؤثّر می‌دانسته‌اند. «حقّهٔ مینا» آسمان است که این مهره‌های زرّین را در آن ریخته و بساط شعبده بـرپا کرده‌اند. تو از این شعبده‌باز گول می‌خوری، چون توخالی هستی (بی‌دل و مغزی) و مـثل مُـهره (گلوله) به این سو و آن سو می‌غلتی و در پی هوس می‌روی. در بیت ۲۹ منظور این است که گنبد آسمان و قضای فلک هم ابدی نیست و اگر اجل او فرا رسد، مثل غنچهٔ گل از هم می‌شکافد.

۳۰ تا ۳۳ـ خشک‌سالِ حوادث یعنی آنچه در این جهان می‌گذرد. به آن نـمی‌توان دل بست، امید به آن مثل این است که از تابستان انتظار برف داشته باشی. در بیت ۳۱ «باشه» بـاز شکـاری است. نَکبا گردباد و توفان است. در بیابانِ طـوفانی، بـاز نـمی‌توانـد شکـاری را بگـیرد. روزگـار خونخوار است، همان طور که پشه پهلوان نیست امّا نیزه‌اش در رگهای ما فرو می‌رود و خون ما را می‌خورد. کیا به مـعنی مـرد سـرشناس، دهـقان بـزرگ و شـخص زورمـند است. در بـیت ۳۳ «صحن‌سرا» یعنی فضای بیرونی خانه که در آن کِشت و کاری هست و از آن می‌توان خورد. معنی بیت این است که خوشی‌های زندگی این جهان خطرهایی هم دارد (← بیت ۸).

۳۴ تا ۳۶ـ به روزگار آید، یعنی انتظار زیادی باید کشید. حِصرِم غوره است، و صهبا شـراب انگور سپید، پس از رسیدن انگور می‌تواند به وجود آیـد، دست کـم پس از شش مـاه. وقـتی کـه غوره انگور شد، تازه شش ماه کار دارد تا صهبا شود. در بیت ۳۵ «چه خوش بُویِ؟» یعنی از چی خوشحالی؟ خوشحالی ندارد. به دلیل گناهان خود به سـوی دوزخ مـی‌روی و راه بـازگشت هـم بسته است. معنی بیت ۳۶ هم این است که هرکس، از دیگری انتظار یاری دارد و از دیگری هم کاری ساخته نیست. همه را «طنابِ هوس» در گردن است و به بیراهه رفته‌اند (← بیت ۲۵).

۳۷ تا ۳۹ـ بی‌زبانی به مـعنی سکـوت و بـی‌ادّعـایی است کـه آن را خـاقانی مـانند سـلاحی می‌بیند که «آنجا» یعنی در دنیای دیگر، فرشتگان عذاب را از او دور می‌کند (زبانیه ← توضیح بیت ۹). خوشه در اینجا خوشهٔ گندم و جو است که زائده‌های تیغ‌مانندی دارد. زبان ترازو تیغهٔ وسـط شاهین است که وقتی دو کفّه وزن برابر دارد، عمودی می‌ایستد، و تشبیه به زبانِ تـرازو، تـعبیری برای راستی و درستی است. در بیت ۳۹ دو زبان به معنی پرحرف و نیز با تشـبیه بـه مـار، کسـی است که زبانش دیگران را می‌آزارد. در دهان ماهی زبانی نیست و حـالت دهـان مـاهی در ذهـن خاقانی مانند کسی است که حرفی برای گفتن ندارد. کاری کن که در پیشگاه حق حرفی برای گفتن داشته باشی.

۴۰ و ۴۱ـ در نماز جمعه، رسم بوده است که خطیب شمشیری به کمر می‌آویخته. در این دو بیت، عقلْ خطیب است و از راهِ دِماغ (ذهن و فکر) موعظه‌های خود را به دل می‌گوید. امّا خطیب نمازجمعه شمشیرش را برای جنگ (وغا) نمی‌بندد. توصیهٔ خاقانی این است که حرف نزن، به عقل گوش بده.

۴۲ تا ۴۴ـ مضمونِ لا و الاّ در این دیوان بارها تکرار شده است: لا نفیِ زندگیِ این جهانی و الاّ که در عبارتِ لا اِله الاّ الله، در کنار الله قرار می‌گیرد، اشاره به پیوند با حق و عالمِ معناست (← قصیدهٔ ۲، توضیح ۱ تا ۵). مصراع دوّم بیت ۴۲ اشاره به آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف (۷) است که پیش از آفرینش، در ازل، پروردگار از آفریدگانِ هنوز نیافریده پرسید که اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟، من پروردگارتان نبودم؟ قالوا: بَلَی، گفتند: چرا پروردگار ما تویی. رسیدن به ولایتِ قالوا: بَلیٰ، یعنی شناخت پروردگار و ایمان به او. در بیت ۴۳ «بر اثرِ لا راندن» یعنی رفتن در راه معرفت حق تا رسیدن به «منزلِ الاّ» که همان ولایتِ قالوا: بَلیٰ در بیت پیش است. در بیت ۴۴ هم «معاملهٔ لا اله الاّ الله» همان تلاش در راه معرفت حقّ است، و در چنین معامله‌یی است که مردحق بندهٔ رسول خدا و پیرو اوست، و این «درم خرید» بهایی بیش از بردگان این دنیا دارد.

۴۵ و ۴۶ـ اگر سخن می‌توان گفت، بهتر است که در ستایش محمّد(ص) باشد، چنان که باد، مرکب سلیمان بود و به فرمان او می‌رفت. اگر ما در دل او را ستایش نمی‌کنیم، برای این است که حجلهٔ دل ما شایستگی و آراستگی برای ستایش او ندارد.

۴۷ تا ۵۲ـ سپیدرویِ ازل، یعنی کسی که در آغاز آفرینش شایستگی و برتری او مسلّم بوده، و این شایستگیِ (شرفِ) او دنیای پیر را در پیرانه‌سر جوان کرده است. آسمانِ خمیده دایهٔ دین اوست و مانند دایه‌یی بر گهوارهٔ این نوزاد خم شده و از او پرستاری می‌کند. به زبان ساده‌تر، قضای حق نگهبان دین اوست. در بیت ۴۹ «مُجاهِزِ ارواح» یعنی بازرگانی که جهاز اشتران او بار معنویّت و روحانیّت است و این بار را زبان محمد(ص) می‌گشاید و کالای آن را به مردان راه حق عرضه می‌کند. در مصراع دوّم، کُتّاب جمع کاتب، یعنی شاگردان مکتب‌خانه، و خلیفهٔ کُتّاب شاگردی است که از طرف مُلاّی مکتب به کار شاگردان نظارت می‌کند. مُعلّمُ الاَسماء پروردگار است (← و عَلَّمَ آدَمَ الاَسْماءَ کُلَّها ـ آیهٔ ۲۹ سورهٔ بقره) و در مورد محمّد(ص) دل او که واسطهٔ وحی پروردگار است، خلیفهٔ مکتب الهی است. «کاتبِ وحی» عنوان چند تنی از یاران پیامبر است که پس از تقریر آیات قرآن، آنها را یادداشت می‌کردند، و دوات‌دار در بارگاه فرمانروایان کسی بود که

لوازم تحریرِ وزیران و دبیران را آماده می‌کرد. معنی بیت ۵۰ این است که عقل در خدمتِ تحریرِ آیات قرآن بود، و لطف پروردگار بر یاران محمّد که چون پرده‌دارانِ بارگاه او بودند می‌بارید. معنی بیت ۵۱ این است که محمّد از بهار زیباتر بود، و کسانی مانند فضل‌بن ربیع وزیر سخاوت‌مندِ هارون، می‌بایست در خدمت او باشند. خریطه‌کش کسی است که کیسهٔ زر و سیم را به همراه شاهان و فرمانروایان حمل می‌کند. در بیت ۵۲ زبان و بیان پیامبر وصف می‌شود که سخن او چون آب حیات به دلها زندگی می‌داد.

۵۳ و ۵۴ـ در روایات آمده است که پیامبر موی بلند داشته است. در داستان شیخ صنعانِ عطّار هم می‌خوانیم که پیر، محمّد را در خواب می‌بیند که «می‌آمد چو ماه / در برافگنده دو گیسوی سیاه». خاقانی می‌گوید موی محمد، و درواقع جمال او، مانند چهار عنصر، هستی‌بخش بود و حضور او در هرجا، رویش و زندگی تازه پدید می‌آورد، و عبارتِ «اَخْرَجَ الْمَرْعیٰ» در آیهٔ ۴ سورهٔ اَلاَعلیٰ (۸۷) توصیف پروردگار است: کسی که چراگاهها را رویانید. بادِ گیسویِ او یعنی نسیم زلف محمّد، که مانند گرمای بهار این جهان را بارور و رُویا می‌سازد.

۵۵ و ۵۶ـ او به دنیا و شادی‌های دنیا دلبستگی نداشت، چنان در فکر هدایت پیروان خود بود، که به دنیا نمی‌پرداخت. در بیت ۵۶ «این حریفِ گلوبُر» دنیاست که سرانجام دوستان خود را هم سر می‌بُرد، و «اَبای گلوگیر» خوراکها و لذّت‌های دنیاست که هیچ کس آن را آسان فرونمی‌دهد.

۵۷ـ چهار یار محمّد، ابوبکر و عمر و عثمان و علی، پاک‌دلان را سروری و هدایت کردند، تا کار دین رونق یافت چنان‌که گویی دست‌بندی گرانبها (یاره) بر ساعد دین بستند (← قصیدهٔ ۲: ۶۰ چهار امین).

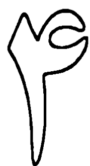
۵۸ تا ۶۲ـ از اینجا مدح پیامبر تمام می‌شود و خاقانی قصیده را با مناجات ادامه می‌دهد، و پس از این پنج بیت به بدگویی از رقیبان می‌پردازد. دل خاقانی «خزینه خانهٔ عشقِ» پروردگار است، و رضای او به رضای حق مانند مُهری بر دل اوست که عشق دیگری در این دل راه نیابد. مُفرّحِ شراب یا داروی شادی‌آور است و در اینجا لطف پروردگار است که باید خاقانی را شاد کند. در بیت ۶۰ «تُهی چون صِفر» یعنی بی‌بهره، و «چون الف تنها» یعنی دور از دیگران ـ الف نقطه ندارد ـ من از دنیا چیزی نمی‌خواهم. صفر را به صورت دایرهٔ کوچک میان تهی می‌نوشته‌اند. هنگامی‌که خاقانی دست به دعا برمی‌دارد، قنوتِ نمازش این است که ما را ببخش و از شرّ آنچه

از بدیها بر سر ما باید بیاید، در امان بدار. در بیت ۶۲ نظر به آیه‌های ۲۲۴ تا ۲۲۷ سورهٔ شعراء (۲۶) است که وَ الشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُم الْغاوون... اِلاّ الَّذینَ آمَنوا و عَمِلوا الصّالحات و ذَکَرُوا اللهَ کثیراً... و معنی بیت این است که مرا در شمار شاعرانی بیاور که با ایمان و نیکوکار و در یادِ خدای‌اند، و طَمطَراق و آوازهٔ شاعران دنیادار را «از من فروگشای» یعنی از من دور کن.

۶۳ـ۷۰ـ در این هشت بیت، مناجات خاقانی با بدگویی از دیگران و با آنچه این جهانی است می‌آمیزد (← بیت ۶۰). یقینِ من، اعتقادِ بی‌شکّ و تردید خاقانی به پروردگار است. و مختصران یعنی کوته‌بینان که رقیبان یا بدخواهانِ او هستند (← قصیده ۶۸: ۱۶ مختصر نظری). رَبَّنا اَرِنا از آیهٔ ۱۲۸ سورهٔ بقره (۲) است که پروردگارا راه راست را به ما نشان بده و ما را از گناهان توبه بده. معنی بیت این است که خدایا تو می‌دانی که من ایمان دارم و آنها ندارند. در بیت ۶۴ نظر به روایتی است که در شرح آیهٔ ۳۷ سورهٔ احزاب (۳۳) آمده و خلاصهٔ روایت این است که پیامبر به همسر زید ـ فرزندخواندهٔ خود ـ توجّهی دارد، و در این آیه پروردگار می‌فرماید: به آنکه خدا به او نعمتی داده و تو نیز به او نعمت داده‌ای، وقتی که بگویی: ای زید! همسرت را نگه‌دار و...! چون زید او را رها کرد، ما او را به همسری تو (= پیامبر) درآوردیم تا دیگر مؤمنان، گرفتن همسرانِ فرزندخواندگانِ خود را، پس از طلاق، دشوار نبینند (!) و در تفسیرها از مردی به نام زیاد نام می‌برند که منکرِ وحی در این آیه شد و پیامبر را به زنا متّهم کرد و به او «زیاد منکر» گفتند (= منکر وحی خداوند). خاقانی در این بیت رقیبان و بدخواهان خود را چون «زیاد منکر» دیده است. و این نکته را هم ناگفته نگذاریم که زینب همسر زید دخترعمهٔ پیامبر، یا یکی از منسوبان او بوده است. خاقانی مکرّر شاعران دیگر را دزدِ سخنان خود می‌شمارد، و در بیت ۶۵ آنها را ریاکار، و نیز مایل به صورت مقلوب کلمهٔ ریا می‌گوید که «ایر» یعنی آلت مردی است. لاتَخَف (= نترس) در قرآن چند بار آمده، و در بیت ۶۶ نظر به نیکوکاران است که از روز محشر بیم ندارند. در مصراع دوّم، پروردگار برای دلِ خاقانی باید به بدخواهان او بگوید: لابُشریٰ، خبر خوشی برای شما نیست، و تعبیر از آیهٔ ۲۲ سورهٔ فرقان (۲۵) است که لابُشریٰ یَوْمَئِذٍ لِلمُجْرِمین. در بیت ۶۷ سخن این است که اینها حریص‌اند و گرسنگی و تشنگی‌شان پایان ندارد. در بیت ۶۸ سرزنش بدخواهان با خودستایی می‌آمیزد: اگر این مردم پست با من سرسنگین‌اند، باید همین طور باشد، آنها زمین آلوده‌اند و من آسمان روشن، و اگر آنها جایی و مقامی دارند و من ندارم، باز به همین دلیل است که آسمان برزمین تکیه ندارد. در بیت ۷۰ هم «دروا» یعنی سرگردان امّا در مورد

خاقانی و خودستایی او یعنی در حال سیر در عالم بالا (!).

۷۱ـ سخنی که از مادر فکرت می‌ماند، شعر خاقانی است که در آن مایه‌یی و معنایی هست، و در مصراع دوّم نظر به داستان عاشقانهٔ سعد و اسماء است. مادر اسماء هم نامش اسماء است و زیباست، امّا دختر از مادر زیباتر است، و خاقانی شعر خود را زیباتر از اندیشه‌یی می‌داند که آفرینندهٔ آن شعر است (!)



موضوع قصیده: ستایش پیامبر(ص)، حکمت الهی، ترک و تجرید
شمارهٔ ابیات: ۷۴
دربارهٔ این قصیده: این هم یکی دیگر از قصایدی است که خاقانی در ستایش پیامبر سروده و در آن تعبیرهای صوفیانه و عارفانه به کار برده است، (← یادداشت قصیدهٔ ۱). در این قصیده هم بیشتر ابیات از ارزش‌های اخلاقی و عوالم مردان حق سخن می‌گوید، و ستایش پیامبر از بیت ۴۶ آغاز می‌شود، و در پایان هم باز گله‌های خاقانی از شروان و شروانیان می‌آید.

سریرِ فقر، تو را سر، کَشَد به تاجِ رضا
تو سر به جیبِ هوس درکشیده، اینْت خطا

بر آن سریر، سرِ بی‌سران به تاج رسد
تو تاج برنهی، ار سر فرونهی عَمدا

سر است قیمتِ این تاج، اگر سرش داری
به مَن‌یزیدِ چنین تاج، سر بیار بها

تو را چو شمع، ز تن هرزمان سری روید
سری که دردِسر آرَد، بریدن است دوا

۵ نگر که نامِ سری بر چنین سری ننهی
که گنبدِ هوس است این و دخمهٔ سودا

سری دگر به کف آور که در طریقتِ عشق
سزا ست این سرِ سگسارْ سنگسار، سزا

چرا چو لالهٔ نشکفته سرفگنده نه‌ای؟
که آسمان ز سرافگندگی است پابرجا
تو را میانِ سران کی رسد کُلَه‌داری؟
ز خونِ حَلقِ تو خاکی نگشته لعل‌قبا
یتیم‌وار در این تیم، ضایع است دلت
برو، یتیم‌نوازی بِوَرز چون عنقا
۱۰ دلی طلب کن، بیمار کردهٔ وحدت
چو چشم دوست، که بیماری است عین شفا
مگر شبی ز برای عیادتِ دل تو
قدم نهد صفتِ یَنْزِلُ الله از بالا
بر آستانهٔ وحدت سقیمْ خوش‌تر دل
به پالَکانهٔ جنّت، عقیمْ به حَوْرا
مُقامِری صفتی کن طلب، که نقشِ قِمار
دو یک شمارد، اگرچه دو شِش زند عَذرا
تو را مُقامِرِ صورت کجا دهد انصاف؟
تو را هلیلهٔ زرّین کجا بَرَد صفرا؟
۱۵ به ترکِ جاه، مُقامِر ظریف‌تر درویش
به خوانِ شاه مُزَعفَر لطیف‌تر سِکبا
سوادِ اعظمت اینک: ببین مقامِ خرد
جهادِ اکبرت اینک: بِدَر مَصافِ هوا
میان خاک چه بازی سفالْ کودک‌وار؟
سرای خاک به خاکی بباز، مردآسا
زرِ نهادِ تو چون پاک شد به بوتهٔ خاک
نه طوق و تاج شود، چون شود ز بوته جدا؟
زری که گوی گریبانِ جبرئیل سزد
رکابِ پایِ شیاطین مکن، که نیست سزا

۲۰ چو گُل مباش که هم پوست را کفن سازی
چو لاله، باری اوّل، ز پوست بیرون آ
به دستِ همّت، طُغرایِ بی‌نیازی دار
که هردو کَوْن تو داری چو داری این طُغرا
رهِ امان نتوان رفت و، دلْ رهینِ اَمَل
رفوگری نتوان کرد و، چشمْ نابینا
تو را که رشتهٔ ایمان ز هم گُسست امروز
سِحاءِ خطِّ امان از چه می‌کنی فردا؟
تو را امان ز اَمَل به که اسب جنگی را
به روزِ معرکه، برگستوان به از هَرّا
۲۵ تو را ز پشتیِ همّت به کف شود مُلکت
بلی، ز پهلوی آدم پدید شد حوّا
چو همّت آمد، هر هشت داده به، جنّت
چو وامق آمد، هر هفت‌کرده به، عَذرا
خروش و جوشِ تو از بهرِ بود و نابود است
که از سرِ دوگروهی است شورشِ غوغا
به بویِ بودِ دوروزه چرا شوی بدرنگ؟
که بَدوِ کار مُحال است و مُهرِ کار فنا
چه خوشْ حیات، چه ناخوش، چو آخِر است زوال
چه جَعدْ زخمه، چه ساده، چو خارج است نوا
۳۰ به بندِ دهر چه ماندی؟ بمیر تا بِرَهی
که طوطی از پیِ این مرگ، شد ز مرگ رها
چو باشه، دوخته‌چشمی به سوزنِ تقدیر
چو لاشه، بسته‌گلویی به ریسمانِ قضا
دمید در شبِ آخِرزمان سپیدهٔ صبح
پس، از تو خفتنِ اصحاب کهف نیست روا

نَجُسته فقر، سلامت کجا کنی حاصل؟
نگفته بِسم، به اَلحَمْد چون کنی مَبدا؟
مسافران، به سحرگاه راه بیش کنند
تو خواب بیش‌کنی، اینْت خفتهٔ رعنا
۳۵ میان بادیه‌ای، هان و هان مَخُسب، ار نی
عرابیان ز تو هم سر بَرَند و هم کالا
غلامِ آبِ رَزانی، نداری آب از آن
رفیقِ صافِ رحیقی، نه‌ای به صفِّ صفا
به خواب، دائم جز سیم و زر نمی‌بینی
ببین که زرْ همه رنج است، و سیمْ جمله عَنا
تو را که از مُل و مال است مستی و هستی
خمار و خوابِ تو را، صور نشکند به صدا
به کارِ آبی، و دین با دل و تنت گویان
که کارِ آب شما، بُرد آبِ کار شما
۴۰ بهینه چیز که آن کیمیای دولتِ توست
ز همنشینیِ صهبا، هَبا شده‌ست، هبا
خرد به ماتم و تن در نشاط، خوش نبود
که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
برو، نخست طهارت کن از جِماعُ الْاِثْم
که کس جُنُب نگذارند در جنابِ خدا
مجرّد آی در این راه، تا ز حق شنوی:
«اِلَیَّ عبدی! اینجا نزول کن، اینجا»
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی
که هست فایده زین پنج، پنج نوبتِ لا
۴۵ ز نُه خراس برون شو به کویِ هشت صفات
که هست حاصلِ این هشت، هشت باغِ بقا

اگر ز عارضهٔ معصیت شکسته‌دلی
تو را شفاعتِ احمد ضمان کند به شفا
به یک شهادتِ سربسته، مردِ احمد باش
که پایمردِ سران اوست در سرای جزا
بیِ ثنای محمّد برآر تیغِ ضمیر
که خاصْ بر قدِ او بافتند دِرعِ ثنا
زبانِ بسته، به مدحِ محمّد آرَد نطق
که نخلِ خشک، بیِ مریم آورد خرما
۵۰ بهینه سورتْ او بود و انبیا ابجد
مِهینه معنی او بود و انبیا اَسما
اگر ز بَعدِ همه در وجودش آوردند
قدومِ آخرِ او، بر کمالِ اوست گوا
نه سورت از پسِ ابجد همی شود مرقوم؟
نه معنی از پسِ اسما همی شود پیدا؟
نه روح را پسِ ترکیبِ صورت است نزول؟
نه شمس را ز پسِ صبح کاذب است ضیا؟
نه سبزه بَردَمَد از خاک، و آن‌گهی سوسن؟
نه غوره دررسد از تاک، وآن گهی صهبا؟
۵۵ گَهِ ولادتش، ارواح خوانده سورهٔ سور
سه‌تار بست ستاره، سماع کرد سَما
بکوفت مَوکبِ اقبال، مَوکبِ اجرام
ببست قبّهٔ زربفت قبّهٔ مینا
چو نقل کرد روانش، مسافرِ ملکوت
برای عُرسش برعرشْ، خرقه کرد وِطا
درید جوزا جیب، و برید پروین عِقد
گذاشت مِهرْ دواج، و فگند صبحْ لوا

میانهٔ کفِ بحرِ کَفَش، چو موج زدی
حباب‌وار بُدی هفت گنبدِ خَضرا

۶۰ سزد که چون کفِ او نشر کرد نَشرهٔ جود
روانِ حاتمِ طی، طی کند بساطِ سخا

ز بوی خُلقش، حَبلُ‌الوَرید یافت حیات
ز فرِّ نُطقش حبلُ‌المتین گرفت بها

ز بارگاهِ محمّد، ندایِ هاتفِ غیب
به من رسید که «خاقانیا! بیار ثنا»

ز خشکْ آخُرِ خذلان بِرَست خاقانی
که در ریاضِ محمّد، چرید کِشتِ رضا

مُرادبخشا! در تو گریزم از اخلاص
کز این خراسِ خسیسان دهی خلاص مرا

۶۵ مرا تو باش، که از ما و من دلم بگرفت
برآر تیغِ عنایت، نه من گذار و نه ما

کلیدِ رحمتم آخر عطا فرست، چنان
که گنجِ معرفت، اوّل، هم از تو بود عطا

گُوا تویی که ندارم به کاه‌برگی برگ
به اهل بیت، ز من چون رسد نوال و نوا؟

چو قرصهٔ جو و سرکه نمی‌رسد به مسیح
کجا رسد به حواری، خُواره و حلوا؟

مرا ز خِطّهٔ شَروان برون فکن، مَلِکا!
که فُرضه‌یی است در او صدهزار بحرِ بلا

۷۰ مرا کنف، کفن است، اَلغیاث از این مَوطن
مرا مَقَر سقر است، اَلاَمان از این مَنشا

برِ مِهان نشوم، ور شوم چو خاکِ مَهین
غمِ کیا نخورم، ور خورم به کوهْ گیا

از این گُرُه که چو پرگارْ دزدِ بدراه اند
دلم چو نقطهٔ خون است در خطِ دنیا
گرفته سَرْشان سرسام، و جسمشان اَبرص
ز سامِ اَبرص، جانکاه‌تر به زهرِ جفا
مرا به باطل، محتاجِ جاهِ خود شمرند
به حقِّ حق، که جز از حق مراست استغنا

شرح قصیدهٔ ۴:

بیت ۱ـ فقر، نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق، در اینجا به تخت و تاج تشبیه شده (← قصیدهٔ ۱:۱، دارالملکِ لا). اگر سلطنت فقر را درک کنی، رضای حق یا رضای تو از مشیّت حق، مانند تاجی بر سرت خواهد بود. امّا تو با هوس‌ها و علائق این جهانی، چنین سلطنتی را درک نمی‌کنی.

۲ تا ۶ـ این پنج بیت ادامهٔ تشبیه فقر به سریر سلطنت است: بی‌سران یعنی آنها که در راه عشق حق به خود و هستی این جهانی خود نمی‌اندیشند، و در برابر امر حق مطیع‌اند. در بیت ۳ «اگر سرش داری» یعنی اگر می‌خواهی که به سلطنت فقر برسی، و «مَن یَزید چنین تاج» یعنی آنجا که آن پادشاهی معنوی را عرضه می‌کنند (← قصیدهٔ ۱۷:۲ شرح مَن‌یزید). در بیت ۴ حالت سربازان حق را به شمع تشبیه می‌کند که وقتی سوخته‌های فتیله‌اش را می‌برند، روشن‌تر می‌شود، و در مصراع دوّم «سری که دردسر آرد» سری است که هوای این جهان دارد. در بیت ۵ باز سخن از همان سر هوس‌باز و سودایی (خیال‌پرداز) است که در بیت ۶ آن را سزاوار سنگسار می‌بینند، امّا «سری دگر» سری است که در آن هوای دنیا نیست و «به تاجِ رضا» می‌رسد.

۷ـ لالهٔ نشکفته غنچهٔ شقایق است که تا باز نشده روی شاخه حالت خمیده دارد، و سرفگنده هم در این بیت به معنی فروتن است.

۸ـ کلاه‌داری یعنی سروری و بزرگی، و این نصیب کسی است که در راه مقصود از جان خود می‌گذرد.

۹ـ یتیم‌وار در این بیت وصف دل است. تو دل را در این دنیا بی‌پناه گذاشته‌ای، دل نظرگاه حقّ است، مراقب آن باش، چنان‌که سیمرغ زال را نگه‌داری کرد و از او پهلوانی ساخت. «این تیم» بازار

دنیاست.

۱۰ تا ۱۲ـ دلِ «بیمار کردهٔ وحدت» دلی است که برای درک هستی مطلق بیمار و بی‌قرار است (← قصیدهٔ ۶:۲ کوچهٔ وحدت ـ قصیدهٔ ۱۱:۳ شهنشهِ وحدت) و این بیمار «بیماریی است عین شفا» یعنی درمان گرفتاران این جهان است. این بیمار را عنایت حق درمی‌یابد و به عیادت او می‌آید. یَنْزِلُ الله یعنی انگار حق به پرسش عاشق خود فرود می‌آید. در بیت ۱۲ می‌گوید: دل در آستانهٔ بارگاه الهی بهتر است که بیمار (= عاشق) باشد. پالکانه را به معنی بام بلند نوشته‌اند امّا باید با «ب» باشد و صورتی از بالاخانه که در زبان‌های فرنگی هم بالکُن و بالکنی ظاهراً همین است. حَوراء زن سیه‌چشم بهشتی است. بالکانهٔ جنّت، صدر بهشت و جای مؤمنان است، و سیه‌چشمی که در آنجا نصیب عزیزان می‌شود، به نظر خاقانی بهتر است نازا باشد(!) و شاید عقیم به معنی بکر، و در مورد «دل» عاشق، دلی است که در دست محبوب جز تسلیم و رضا سخنی ندارد: قَلْبُ المؤمنِ بَیْنَ اِصْبَعَیْنِ مِن اَصابِعِ الرَّحْمٰن.

۱۳ تا ۱۵ـ مُقامر یعنی قمارباز. «مقامری صفت» به صورت یک ترکیب خوانده می‌شود به معنی پیر و رهنما. در نرد، آوردن دو یک، بازی بسیار ضعیف و دو شش، بازی موفّق است، و «مقامری صفتی که دو شش‌ها را دو یک می‌شمارد» مرد آگاهی است که خود را و موفّقیت‌های دنیایی را به حساب نمی‌آورد. عَذرا هم در نرد مرحلهٔ نهائی بازی موفّق است که یکی مکرّر دو شش بیاورد، و آن مُقامر که این دو شش‌ها را دو یک می‌شمارد، «مقامرِ صورت» و بازیگر این جهانی نیست. هلیله درختی است که میوه‌اش مصرف طبّی دارد امّا دوای بیماری‌های صفراوی نیست. بازی‌های دنیا مثل «هلیلهٔ زرین» ـ دارویی تلخ ـ است که «صفرای عاشقان آستانهٔ وحدت» را درمان نمی‌کند. در بیت ۱۵ «ترک جاه» همان بریدن از دنیا و از «مقامر صورت» است. در این درگاه «مقامر» بهتر است چیزی برای باختن نداشته باشد، تا مطلوب درگاه حق شود، مانند خوراکی زعفران‌دار در سفره‌یی شاهانه.

۱۶ـ سواد اعظم شهر بزرگ و پیشرفته، جایی است که ارزش‌های انسان می‌تواند جلوه کند ـ عَلَیْکُم بِسَوادِ الاَعْظَم مثلی است که در روایات از مولا علی هم نقل شده است ـ در این بیت «اینک» یعنی اینجاست. تو به نقطه‌یی رسیده‌ای که «خرد» می‌تواند راهنمای تو باشد، و اکنون باید با هوای نفس مقابله کنی که این جهاد اکبر است. «مصاف هوا را دریدن» یعنی هوای نفس را شکست دادن. مضمون مصراع دوّم از این حدیث منسوب به پیامبر است که در پایان یکی از

غزوات خود به یاران گفت: از جهاد کوچک به جهاد بزرگ باز آمده‌اید که جهاد با نفس است.

۱۷ـ بازی میان خاک، اشتغال به دنیاست (← قصیدهٔ ۱۳:۳). بچّه‌ها در کوچه، روی زمین با سفال‌های شکسته بازی می‌کنند و گاه آن شکسته‌ها را کالای ارزنده می‌بینند امّا مرد راه حق این سرای خاکی را در قمار عشق می‌بازد.

۱۸ و ۱۹ـ در این دو بیت آن دل یا آن روحی که در «سوادِ اعظمِ خرد» به «آستانهٔ وحدت» راه یافته، به زر تشبیه شده و زندگی این جهان خاکی بوته‌یی است که این زر را حرارت می‌دهد و «پاک» و خالص می‌کند، و آن‌گاه این زر مقدّس است، چنان که اگر ملایک آسمان مانند ما لباسی به‌تن کنند، دکمهٔ لباس یا حلقهٔ شال گردن آنها را از این زر خالص باید بسازند، و اندرز خاقانی این است که چنین دلی را در دام هوس‌های شیطانی نینداز.

۲۰ـ گل در متون قدیم گل سرخ (رُز) است که غنچهٔ آن در کاسبرگ پوشیده است و اگر خشک شود، انگار پوستهٔ او کفن او شده. لاله شقایق است که وقتی باز می‌شود، گلبرگهای سرخ آن جلوه می‌کند و پوسته‌یی بر آن نیست. دل مرد راه حق باید مثل این شقایق باشد.

۲۱ـ طغرا، تحریرِ تزیینیِ نام پادشاهان است که به صورت مُهر تأییدِ بالای فرمانها به کار می‌رفته، و طغرایی و طغرانویس به معنی منشی خاصّ، از این معنی است امّا در این بیت طغرای بی‌نیازی، استغنای مرد حق است که گویی فرمانروایی این جهان و آن جهان را به او می‌دهد (← قصیدهٔ ۲۳:۱۰۸ طغرای فقر). همّت توجّه و تمرکز در سیر روحانی مرد حقّ است که بی‌نیازی از دنیا را موجب می‌شود (← توضیح ۲۵).

۲۲ تا ۲۴ـ مقابلهٔ امان (تکیه به لطف پروردگار) و امل (آرزو، هوس) مضمون اصلی این سه بیت است و برای رسیدن به امان، ایمان استوار لازم است. در دو مصراع بیت ۲۲ «و» واو حالیه است، در حالی که دل اسیر هوس است و در حالی که کسی چشم بینا ندارد. در بیت ۲۳ «فردا» دنیای دیگر است. ایمان است که در دنیای دیگر فرمان امانِ تو را به تأیید حق می‌رساند، و سِجاء، تأیید و امضای فرمان است. در بیت ۲۴ می‌گوید: اسب جنگی در روز جنگ (معرکه) باید پوششی داشته باشد که او را از تیر و نیزهٔ دشمن حفظ کند. گلوله‌های زرق و برق‌داری که به اسب می‌آویزند (هرّا) در آن روز کاری نمی‌کند. هوس‌ها و لذّت‌ها مثل آن هرّا، و امان حق مثل برگستوان آن اسب است.

۲۵ و ۲۶ـ همّت توجّه مرد حق به تعالیِ معنویِ خود، یا توجّه پیر به تعالیِ معنویِ مرید

است، و مُلکت پادشاهی مرد حق است ـ سلطنت فقر ـ که از چنین همّتی پدید می‌آید، چنان که حوّا از دندهٔ آدم (؟) پدید آمد و واسطهٔ بقای نسل آدم شد. این همّت است که انگار تمام بهشت را به تو می‌دهد، یا اگر تو هشت بهشت را بدهی و در عوض آن را به تو بدهند، بهتر است. در مصراع دوّم بیت ۲۶ این همّت به وامق، و مُلکتِ مردان حق به معشوق او عَذرا تشبیه شده، و «هرهفت کرده» یعنی با آرایش تمام که هفت قلم ـ حنا، وسمه، سُرمه، سرخاب، سفیدآب، زرک، و غالیه ـ در آن به‌کار رفته باشد.

۲۷ تا ۲۹ـ بود و نابود یعنی زندگی و مرگ، این دنیای فانی. برای بیشتر ماندن جوش می‌زنی، و از بیم مرگ شیون می‌کنی. همهٔ سرو صداها برای همین دوگونگی و تناقض است. غوغا نوعی پشهٔ پرسرو صداست و به معنی مجازی به جماعات بی‌سرو پا و آشوبگر نیز اطلاق شده. در بیت ۲۸ بدرنگ یعنی خشمگین چنان‌که رنگ صورت کبود شود. «بَدوِ کار، محال است» یعنی این زندگی از هیچ، از عدم آغاز شده. در بیت ۲۹ معنی مصراع دوّم این است که وقتی آهنگ را غلط می‌نوازند، صحبت از پیچیدگی و مهارت یا سادگی و کم‌مایگی نوازنده معنی ندارد.

۳۰ـ مردن در این بیت مرگ جسم نیست، فراغت کامل از علائق دنیایی و عشق جاه و مقام است. این معنی از یک حدیث منسوب به پیامبر است: مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا، که در ادب صوفیانه و عارفانهٔ ما مکرّر به آن اشاره شده، و گویا پیش از همهٔ بزرگان سنایی گفته است: بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما. امّا در مصراع دوّم قصّهٔ طوطی که خود را به مردن زد و از قفس آزاد شد، قصّه‌یی است که در زمان خاقانی ظاهراً سرِ زبانها بوده و روایت‌های متفاوتی از آن ثبت شده است. شاید قدیم‌ترین روایت آن در تفسیر ابوالفتوح رازی است که مردی هزاردستانی (و نه طوطیی) می‌خرد و به خانه می‌برد، و یک روز مرغ دیگری روی قفس این هزاردستان می‌نشیند و زمزمه‌یی می‌کند، و هزاردستان دیگر آواز نمی‌خواند. مرد هزاردستان را نزد سلیمان می‌برد، و مرغ به سلیمان می‌گوید که به من گفته‌اند: آواز نخوان تا آزادت کنند. در اسرارنامهٔ عطّار هم روایت دیگری از آن، قصّهٔ طوطیِ پادشاه ترکستان است. یک قرن پس از خاقانی، صورت پرورده‌تری از قصّه، داستان معروف طوطی و بازرگان در دفتر اوّل مثنوی مولانا جلال‌الدّین محمّد است که مولانا هم پیش از این قصّه از قفسِ جاه و مقام و شهرت سخن می‌گوید، و در پایان قصّه، طوطیِ رها شده از قفس، راز مرگِ پیش از مرگِ خود را به بازرگان می‌گوید که طوطی هند هم نمرده بود، خود را به

مردن زده بود تا به او بگوید، که «رها کن لطف آواز و وَداد / زآن که آوازت تو را دربند کرد» و آن طوطی هند، خویشتن مرده پیِ این پند کرد (مثنوی، ۱: ۱۸۴۱).

۳۱ـ باشه باز شکاری است، و در آداب شکار با باز، سرپوشی روی سرِ باز می‌گذاشتند، و هنگامی که پرندهٔ دیگری در هوا دیده می‌شد، آن سرپوش را برمی‌داشتند و باز در پی آن شکار به پرواز درمی‌آمد. در مصراع دوّم لاشه، شکار کشته‌یی است که به فتراک زین آویخته باشد، و در هردو مصراع، خاقانی از گرفتاران علائق دنیایی سخن می‌گوید که درگیری دنیا، آنها را از سیر معنوی و روحانی بازمی‌دارد.

۳۲ـ در این بیت خاقانی به ظهور محمد(ص) می‌پردازد امّا باز تا بیت ۴۵ سخن از پیمودن راه مردان حقّ است و ستایش پیامبر از بیت ۴۶ دنبال می‌شود. در مصراع دوّم، خفتنِ اصحاب کهف، در اینجا به معنی در غفلت ماندن است. عصر محمّدی عصر بیداری و آگاهی از عالم معناست.

۳۳ـ جُستنِ فقر، کوشش برای درک عالم معنا و سیر در راه حقّ است که سرانجامش رسیدن به سلامت روح و آرامش خواهد بود، و این کوشش مانند بسم‌الله است که خواندن هر سورهٔ قرآن را با آن باید آغاز کرد.

۳۴ و ۳۵ـ مسافری که بخواهد به مقصد برسد، باید صبح زود راه بیفتد، اگر نه خودخواهِ خودپسندی است که راهی به عالم معنا نمی‌برد. بادیه بیابان راه مکّه است که در آن اعراب مسافران را می‌کشتند و اموال آنها را می‌ربودند. مسافرِ آگاه، شب در بیابان نمی‌ماند و نمی‌خوابد:
جبرِ تو خفتن بوده در ره، مَخُسب / تا نبینی آن در و درگه، مخسب (مولانا، مثنوی ۱: ۹۴۴).

۳۶ـ آبِ رزان، آب انگور، شراب است. آب نداری، یعنی در نظر اهل معنا آبرو نداری. صافِ رحیق یعنی شراب صاف. به صفّ صفا، یعنی در شمار مردان حق. جان کلام این‌که دنیادوست مرد راه حق نیست. بیت ۳۷ نیاز به توضیح ندارد.

۳۸ـ مُل شراب است، و خمار و خواب در این بیت یعنی بی‌خبری از عالم معنا، خوابی که صور اسرافیل هم آن را از سر به در نمی‌کند.

۳۹ـ کارِ آب یعنی می‌گساری و می‌خوارگی (← قصیدهٔ ۶۰: ۴۰). دین به دل و تنِ تو، به درون و بیرون تو می‌گوید که این کار تو را بی‌آبرو کرده است، و باز کار آب یک معنی کلّیِ چسبیدن به زندگی و لذّت دنیا را می‌رساند.

۴۰ـ کیمیای دولت تو، یعنی همان رابطهٔ با عوالم اهل معنا که همنشینی صهبا ـ علاقهٔ به می‌خوارگی ـ آن را نابود می‌کند (← بیت ۵۴: صهبا) و هبا به معنی گرد و غبار است.

۴۱ـ وقتی که تن غرق لذّت است، عقل غمگین و ماتم‌زده است. در مصراع دوّم پری همان خرد است و دیو، تن و وجههٔ مادّی انسان است که نباید آن را عزیز بداری.

۴۲ـ جِماعُ الاِثْم یعنی آمیختگی با گناه، پرداختن به کارهایی که دین نهی کرده است و انسان را آلوده می‌کند، و در پیشگاه حق، یا در انجام فرایض، بدن باید پاک باشد. نگذارند، یعنی راه نمی‌دهند.

۴۳ـ مجرّد یعنی فارغ از علائق دنیایی و لذّت‌ها. اگر کسی با این پاکی و وارستگی به سوی پروردگار برود، خدا به او می‌گوید: بندهٔ من به سوی من بیا، و اینجا بنشین (← قصیدهٔ ۲: ۵۵).

۴۴ و ۴۵ـ چار ارکان عناصر چهارگانهٔ خاک و آب و هوا و آتش، و به طورکلّی این جهان است. پنج ارکان، پنج نماز واجب و به طورکلّی انجام فرایض دین است. پنج نوبت، طبل و نقاره‌یی است که به هنگام پنج نماز واجب بردرگاه خلفا و فرمانروایان مسلمان می‌نواخته‌اند، امّا پنج نوبتِ لا یعنی سلطنت کسانی که از این دنیا بریده و به راه حق پیوسته‌اند (← لا و الاّ، توضیح ۱ تا ۵ قصیدهٔ ۲). نُه خراس یعنی نُه فلک که مانند آسیا می‌گردد، و بیرون رفتن از این نُه خراس یعنی رها کردن دنیا. هشت صفات را نوشته‌اند که صفات مردان حقّ است: توحید، علم، شکر، رضا، صبر، کم خوردن، گرامی داشتن امر پروردگار، محبّت به خلق. در مصراع دوّم هشت باغ بقا، بهشت است که در قرآن با هشت کلمه یا تعبیر آمده و مفسّران پنداشته‌اند که آن نامها و تعبیرها مراتب فرود و فراز بهشت است: خلد، دارالسّلام، دارالقرار، جنّات عدن، جنّةالمأوی، جنّات‌النعیم، علّیّن، و فردوس. امّا همهٔ این نامها و تعبیرها اشاره به همان معنی کلّی بهشت است. در بیت ۴۵ به جای نُه خراس در دیوان خاقانی تصحیح استاد ضیاءالدّین سجّادی «نُه حواس» آمده، و در شرح آن نوشته‌اند که پنج حسّ ظاهر است و پنج حسّ باطن (شامل حسّ مشترک، خیال، واهمه، حافظه، و مفکّره) که بعضی از حکما قوّهٔ مفکّره را در شمار حواسّ نیاورده، و در مجموع به نُه حسّ قائل بوده‌اند، که این توضیح با این مورد مناسب نیست. «نُه خراس» با حال و هوای این ابیات مناسب‌تر می‌نماید (← بیت ۶۴ خراس خسیسان).

۴۶ و ۴۷ـ جان کلام این است که محمد(ص) شفیع گنهکاران است، و شفا در اینجا شفای دل دردمند گنهکار است. شهادتِ سربسته، یعنی شهادت بی‌چون و چرا به پیامبری او. مردِ احمد،

یعنی مرد راه او، یک مسلمان معتقد، و پایمرد به معنی شفیع در درگاه حقّ است.

۴۸ـ تیغ ضمیر، نیروی فکر و خلاّقیّت خاقانی است که باید آن را چون شمشیری از غلاف بیرون کشد و برای ستایش محمّد به کار اندازد. دِرع زره است که در اینجا ستایش به آن تشبیه شده. مدح زرهی است شایستهٔ قامت محمد(ص).

۴۹ـ هنگام ولادت عیسی، مطابق آیه‌های ۲۳ تا ۲۵ سورهٔ مریم (۱۹) و باب ۲۰ انجیل متی، مریم از درد به زیر درخت خشکی پناه برد و به درگاه حق نالید، و پروردگار به او گفت که درخت را تکان دهد، و درخت بر او خرما فرو ریخت. پس از ولادت هم، عیسی در گهواره زبان گشود و گفت که پیامبر خواهد بود. خاقانی با اشاره به مضمون آیه‌های سورهٔ مریم، می‌گوید که اگر من هم لال باشم، از شوق ستایش محمّد گویا خواهم شد.

۵۰ و ۵۱ـ سورت، سوره، بخشی از کلام حقّ است. پیامبران دیگر و پاکان درگاه حق مانند حروف و نامهایی هستند که معنی آنها در وجود محمّد تجلّی کرده است. به بیان دیگر او برترین انبیاء و اولیاء است. قدوم آخر او، یعنی ظهور او پس از پیامبران دیگر.

۵۲ تا ۵۴ـ این سه بیت را خاقانی به عنوان دلیل برتریِ محمّد بر پیامبران دیگر می‌آورد: سوره‌های قرآن باید پس از اختراع الفبا پدید می‌آمد تا نوشتن آنها ممکن شود. به همین ترتیب معنی اسم‌ها، حیات جسم، طلوع آفتاب پس از صبح کاذب، باز شدن گلها پس از سبزه یا بوتهٔ گل، و تبدیل آب انگور سپید به صهبا پس از فصل غوره، مثالهایی است از سیر هستی که در آن بهترین پس از بهتران می‌آید. امّا صهبا، شراب انگور سفید است که بیشتر رنگ طلایی روشن دارد و خاقانی به این معنی مکرّر اشاره می‌کند (← قصیدهٔ ۱۱۶ بیت ۱۳ تا ۱۷).

۵۵ و ۵۶ـ سورهٔ سور خواندن، یعنی شادی کردن یا جشن گرفتن. خاقانی با کلمهٔ سوره ترکیب‌های اضافیِ بسیاری می‌سازد که بیشتر اشاره به عوالم معنوی و روحانی است (← سورهٔ حقایق، قصیدهٔ ۷۹:۸۵ و سورهٔ وفا، قصیدهٔ ۳۱:۱۹). سه‌تار بست ستاره، یعنی ستاره‌ها ـ و ظاهراً زهره که ستارهٔ شادی است ـ سه‌تار برگرفت و نواخت. موکبِ اجرام، یعنی مجموع ستاره‌ها که چون موکب شاهانه‌یی در آسمان صف کشیده‌اند. قُبّه زربفت ببست، یعنی سراپرده‌یی از پارچهٔ زرکش برپا کرد. در هنگام ولادت محمّد، ارواح شادی کردند، زهره سه‌تار زد، ستاره‌ها در موکب او صف کشیدند، آسمان مانند صوفیان به سماع پرداخت و قبّه‌یی از پارچهٔ زرکش برپا کرد.

۵۷ و ۵۸ـ سخن از درگذشت پیامبر است: مسافر ملکوت فرشتگان‌اند. عُرس، هم به معنی

عروسی، و هم به معنی مراسم سوکواری است. عرش عالم ملکوت است، وِطا پوشش و لباس، و خرقه کردن به معنی پاره کردن است. جوزا در اینجا صورت فلکی دو پیکر و برج سوّم فصل بهار نیست. این جوزا صورت فلکی جبّار است که حمایل و گریبان دارد. پروین مجموعهٔ ثریّاست که آن را به گردن‌بند تشبیه کرده‌اند. دواج لحاف است و دواج گذاشتن یعنی لحاف روی خود کشیدن. لوا افگندن هم یعنی از شکوه و قدرت افتادن چنان که سرداری درفش خود را بیفگند و به شکست خود اذعان کند. با مرگ محمد(ص) فرشتگان و مجموعهٔ ستاره‌های پروین و صورت جبّار فلک عزادار شدند، و گویی آفتاب دیگر طلوع نکرد و صبح دیگر ندرخشید. امّا معنی بیت ۵۷ این است که فرشتگان برای استقبال از او جامه‌های خود را زیر پایش گستردند.

۵۹ و ۶۰ـ بحرِ کَفَش، یعنی دست او که مانند دریا بخشنده بود. موج بخشندگی او چنان بود که انگار هفت گنبد سبز فلک در آن مانند حباب محو می‌شد. در بیت ۶۰ نَشرهٔ جود، یعنی سرمشق و نمونهٔ بخشندگی. محمد چنان بخشنده بود که باید روح حاتم طایی می‌آمد و بساط و آوازهٔ بخشندگیِ حاتم را جمع می‌کرد.(نشره ← قصیدهٔ ۳۵: ۴۶ و ۱۰۱: ۴۷).

۶۱ و ۶۲ـ حبل‌الورید شاهرگ گردن است که زندگی به آن بستگی دارد (آیهٔ ۱۶ سورهٔ ق /۵۰) و حبل‌المتین یا حبل‌الله رشتهٔ استوار پیوند با پروردگار است (آیهٔ ۱۰۳ سورهٔ آل‌عمران /۳). خُلق محمّد به من زندگی بخشید و سخن او پیوند مرا با حق روشنی داد ـ بهاء یعنی روشنی ـ و هاتف غیب از بارگاه او به من ندا داد که ای خاقانی ستایش محمّد را آغاز کن.

۶۳ـ خُشک آخُرِ خذلان، این دنیای مادّی است که در آن خور و خوابی هست امّا دوستاران آن مورد عنایت حق نیستند. با ندای هاتفِ بارگاهِ محمّد (بیت پیش) خاقانی از این دنیا دل برگرفت تا در باغ عنایت پیامبر از رضایت او بهره یابد چنان که گویی از رضای او، و نه از غذای دنیا، بهره‌مند است.

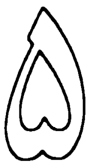
۶۴ تا ۶۶ـ مخاطب این سه بیت هم پیامبر است. خراسِ خسیسان، این دنیاست که چون آسیا می‌گردد و بهرهٔ آن به دنیادوستان می‌رسد (← نُه خراس، بیت ۴۵). با اخلاص به سوی تو می‌آیم که مرا از گرفتاری دنیا آسوده کنی. در بیت ۶۵ ما و من یعنی خودخواهی‌ها و دعوی‌های مردمی که با خدا راهی ندارند. ای پیامبر این خودخواهی‌ها را در من نابود کن. در بیت ۶۶ گنج معرفت دانشی است که خاقانی از قرآن و درک عالم معنا دارد. همان طور که به من معرفت دادی، در کار دنیای من هم گشایشی پدید بیاور. این که مخاطب جز محمّد(ص) و برای مثال، امیری یا

پادشاهی باشد، با توجه به بیت ۶۹ قابل تأمّل است!

۶۷ و ۶۸ـ پس از ستایش محمّد(ص) خاقانی او را گواه می‌گیرد که تو می‌دانی من سخت دچار فقرم و به خانواده‌ام چیزی نمی‌توانم برسانم. در بیت ۶۸ خود را مسیح و خانواده‌اش را در شمار یاران مسیح می‌گوید. قرصهٔ جو و سرکه ـ یا نان و شراب که مطابق انجیل‌ها شام آخر مسیح و یاران اوست ـ در این بیت، یعنی حدّاقلّ غذای مورد نیاز، بخور و نمیر. خواره یعنی خوراک و حلوا یعنی شیرینی.

۶۹ و ۷۰ـ خطاب به پیامبر است یا به یکی از پادشاهان؟ می‌بینیم که نام امیری یا پادشاهی در قصیده نیست و عنوان قصیده هم ستایش پیامبر است. در اینجا هم منطقی‌تر همین است که محمد را «ملک» خطاب کرده باشد (← بیت ۷۴). فُرضه یعنی مظهر قنات یا چشمه. شهر شروان جایی است که از آن بلا می‌جوشد. مرا کنف کفن است، یعنی پناهی جز مرگ ندارم. مرا مقر سقر است، یعنی جایی که در آن زندگی می‌کنم، جهنّم است. به تو پناه می‌آورم از این وطن و از این جایی که در آن به دنیا آمده و رشد کرده‌ام.

۷۱ تا ۷۴ـ مِهان یعنی بزرگان شروان که خاقانی آنها را بزرگ نمی‌بیند: من اگر مثل خاک پست شوم، باز نزد این بزرگان نمی‌روم ـ از آنها چیزی نمی‌خواهم ـ کیا یعنی جاه و مقام. در پی جاه و مقام نیستم حتّی اگر به خوردنِ گیاهان خودروِی کوهستان مجبور باشم. در بیت ۷۲ این بزرگان را به پرگار تشبیه می‌کند، یعنی آنها در کار خود سرگردان‌اند، مثل دزد ناشی که به کاهدان می‌زند، و خاقانی می‌گوید: در دایرهٔ این دنیا دلم مثل نقطهٔ وسط دایره است امّا نقطه‌یی خونین. در بیت ۷۳ سرسام تورّم بافت‌های مغز است و ابرص به معنی مبتلا به بیماری پوست ـ اِگزما ـ و در این بیت به معنی لکّه‌دار و نادرست به کار رفته. سام ابرص سوسمار زهردار است. در بیت ۷۴ می‌گوید: جاه و مقامی که اینها دارند، من نیازی به آن ندارم و فقط نیازمند پروردگارم.



موضوع قصیده: ستایش پیامبر(ص)، حکمت الهی و موعظه

شمارهٔ ابیات: ۴۵

دربارهٔ این قصیده: بیشتر ابیات این قصیده، مانند چهار قصیدهٔ پیش، مضمون عرفانی و اخلاقی دارد، و ستایش پیامبر در بیت ۲۳، و پس از آن از بیت ۳۴ تا آخر قصیده می‌آید. تعبیرها و مضامین هم بیشتر یادآور قصاید عرفانی سنائی است (← یادداشت قصیدهٔ ۱ و توضیح ۱ تا ۵ آن).

طفلی هنوز، بستهٔ گهوارهٔ فنا
مرد آن زمان شوی، که شوی از همه جدا

جهدی بکن، که زلزلهٔ صور دررسد
شاهِ دل تو کرده بُوَد کاخ را رها

آن به ، که پیش هودجِ جانان کنی نثار
آن جان که وقتِ صدمهٔ هجران شود فنا

جان از درون به فاقه، و طبع از برون به برگ
دیو از خورش به هَیْضَه، و جمشیدْ ناشتا

رخشِ تو را بر آخُرِ سنگینِ روزگار
برگِ گیا نه، و خرِ تو عنبرین چَرا

در پردهٔ عدم زن زخمه، ز بهرِ آنک
برداشت است بعدِ فروداشت، این نوا

در رَکعتِ نخست، گرت غفلتی برفت
اینجا سجودِ سهو کن، و در عدم قضا

گر حُلّهٔ حیات مُطَرَّز نگرددت
اندی که درنماندَت این کسوت از بها

از پیل کم نه‌ای، که چو مرگش فرا رسد
در حال، استخوانْش بیرزد بدآن بها!

۱۰ از استخوان پیل، ندیدی که چرب‌دست
هم پیل سازد از پیِ شطرنجِ پادشا؟

امروز سکّه ساز، که دل دارِضرب توست
چون دل روانه شد، نشود نقدِ تو روا

اکنون طلب دوا، که مسیحِ تو بر زَمی است
کآن‌گه که رفت سوی فلک، فوت شد دوا

بیمارْ به، سوادِ دل اندر نیازِ عشق
مجروحْ به ، قبای گل از جنبشِ صبا

عشق آتشی است کآتش دوزخ غذای اوست
پس عشقْ روزه‌دار، و تو در دوزخِ هوا؟

۱۵ در ایرمان‌سرایِ جهان نیست جای دل
دیر از کجا و خلعتِ بیتُ‌الله از کجا؟

بنگر چه ناخلف پسری، کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمان‌سرا

در جستجوی حق شو، و شبگیر کن، از آنک
ناجُسته خاکِ ره به کف آید نه کیمیا

بالا برآر نفسِ چلیپاپرست، از آنک
عیسیِ توست نفس و صلیب است شکلِ لا

گر در سَموم بادیهٔ لا فنا شوی
آرَد نسیمِ کعبهٔ اِلاّ اللّهَت شفا

۲۰ لا را ز لات بازندانی به کوی دین
گر بی‌چراغِ عقل رَوی راه انبیا

اوّل ز پیشگاهِ قِدَم عقل زاد و بس
آری، که از یکی یکی آید به ابتدا
عقلِ جهان‌طلب، درِ آلودگی زند
عقل خداپرست، زند درگهِ صفا
کتفِ محمّد از درِ مُهرِ نُبُوَّت است
بر کتفِ بیوراسپ بود جای اژدها
با عقل پای‌کوب، که پیری است ژنده‌پوش
بر فقر دست‌کش، که عروسی است خوش‌لقا
۲۵ جان را به فقر بازخر از حادثات، از آنک
خوش نیست این غریبِ نوآیین در این نوا
اندر جزیره‌ای، و محیط است گِردِ تو
زین‌سوت موجِ محنت، و زآن‌سو شطِ بلا
از رمز درگذر، نه زمین چون جزیره‌یی است
گردون به گرد او چو محیط است در هوا؟
از گشتِ روزگار سلامت مجوی، از آنک
هرگز سراب پُر نکند قِربهٔ سقا
در قَمرهٔ زمانه، فتادی به دست‌خون
وامال کعبتین، که حریفی است بس دَغا
۳۰ فرسوده دان مزاجِ جهان را به ناخوشی
آلوده دان دهانِ مُشَعبِد به گندنا
اینجا مَساز عیش، که بس بی‌نوا بود
در قحط‌سالِ کنعان دکّانِ نانوا
زین غرقه‌گاه رو، که نهنگ است بر گذر
زین سبزه‌جای خیز، که زهر است در گیا
گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمتِ وجود
گردون کبودجامه شد از ماتمِ وفا

از خشک‌سالِ حادثه، در مصطفی گریز
کآنک، به فتحِ باب، ضمان کرد مصطفی
۳۵ وردِ تو این بس است که ای غیّث الغیاث
کز فیضِ او به سنگِ فسرده رسد نما
بودند ـ تا نبود وجودش در این سرای ـ
این چار مادر و سه موالید، بی‌نوا
شاهنشهی است احمدِ مُرسَل، که ساخت حق
تاجِ ازل کلاهش و دِرعِ ابد قبا
آن قابلِ امانت در قالَبِ بشر
و آن عاملِ ارادت در عالَم جزا
چون نوبتِ نُبُوَّتِ او در عرب زدند
از جودی و اُحُد صلوات آمدش صَدا
۴۰ بر خوانِ این جهان زده انگشت در نمک
ناخورده، دست شسته از این بی‌نمک اَبا
آزاد کردهٔ درِ او بود عقل، و او
چون عقل، هم شهنشه و هم پاسبان ما
او رحمت خداست جهانِ خدای را
از رحمت خدای شوی خاصهٔ خدا
ای هست‌ها ز هستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای تو هست آیتِ ثنا
مرغی چنین، که دانه و آبش ثنای توست
مَپسند، کز نشیمنِ عالم کَشَد جفا
۴۵ از عالَمِ دورنگ فراغت دِهَش چنانک
دیگر ندارد این زنِ رعناش در عَنا

شرح قصیدهٔ ۵:

بیت ۱ـ سخن از ترک علائق دنیایی است: انسانی که از آنچه دنیایی است جدا نشده، مرد راه حق نیست، طفلی است که این جهان گهوارهٔ اوست، گهواره‌یی فناپذیر که در آن آسوده نمی‌توان خفت.

۲ـ در مصراع اوّل این بیت، یک قید زمان نهفته است: «وقتی که» دنیا پایان یابد. زلزلهٔ صور اشاره به مضمون سورهٔ زلزال (۹۹) دارد: اِذا زُلْزِلَتِ الاَرْضُ... و نیز اشاره به صور اسرافیل که با آن مردگان برمی‌خیزند و به پای کرسی عدالت حق می‌روند. پیش از آن که رخت از این دنیا برگیری، دل از آن برکن.

۳ـ هودجِ جانان یعنی عماری معشوق و وصال او. «آن جان که...» زندگی دنیاست که اگر در هجران محبوب بگذرد، فناست. زندگی دنیا را برای وصال محبوبِ ازل و ابد فدا کن. از این بیت تا بیت ۱۰ جان سخن همان مرگ پیش‌مرگ است (← قصیدهٔ ۴، توضیح ۳۰ مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَموتوا...)

۴ـ این «جان» جانی است که غم فراق دارد (← نی و نیستان، آغاز مثنوی مولانا جلال‌الدّین). وقتی که مَرد درگیرِ این دنیاست، وجههٔ دنیایی او «به برگ» است یعنی بهره و لذّت می‌برد، امّا «جان» او دچار فقر و بی‌حاصلی است. در مصراع دوّم، دیو همان طبع و زندگی مادّی، و جمشید همان جانِ هجران کشیده است، و اشاره‌یی هم به اسطورهٔ جمشید و چیرگی او بر دیوان دارد که از فرهنگ آریایی به اسطورهٔ سلیمان در تورات رفته، و به صورت روایتِ نشستنِ دیو بر تخت سلیمان درآمده است (← قصیدهٔ ۶۲:۶۸).

۵ـ رخش در این بیت، دل یا روحِ کمال‌طلب است، و در مصراع دوّم، خر همان طبع دنیادار است. با دل سپردن به دنیا، روح بی‌بهره می‌ماند و طبع مانند خری گیاهانِ خوشبویِ لذّت‌های دنیایی را می‌چرد، بی‌آن که بوی خوش آن را یا ارزش نعمت‌های دنیا را، درک کند.

۶ـ پرده یعنی آهنگ، برداشت را، موسیقی‌دانان به گوشه‌یی از دستگاه ماهور اطلاق کرده‌اند، و فروداشت یکی از چهار قسمت آواز ـ قول، غزل، ترانه، فروداشت ـ است. امّا خاقانی ظاهراً برداشت و فروداشت را به این معنی به کار نبرده است: در پردهٔ عدم زن زخمه، یعنی وجههٔ مادّی وجود خود را فنا کن (← بیت ۳) و این فروداشتِ وجههٔ مادّی و بریدن از دنیا، تو را به مرتبهٔ بالاتری می‌رساند که درک عالم معناست. این نوا همان پردهٔ عدم و فنای وجههٔ دنیایی است و پیوستن به هستی جاودانه.

۷ـ رکعتِ نخست همین زندگی دنیاست. عدم در این بیت همان هستی جاودانه است که جلوهٔ صوری ندارد امّا هست. اگر چندی از درک عالم معنا غافل مانده‌ای، اینجا از آن غفلت عذر بخواه، و پس از پیوستن به هستی جاودانه آن را جبران کن.

۸ تا ۱۰ـ حُلّه لباس فاخر است و حُلّهٔ حیات جلوهٔ زندگی دنیایی است. مُطَرَّز، از طراز یا تراز است که حاشیهٔ آرایش لباس است. اندی که، یعنی امید می‌توان داشت که... این کسوت، روح کمال‌طلب است. اگر زندگی این جهانیِ تو جلوه‌یی ندارد، در عوض روح تو از کمال بهره دارد. بها به معنی ارزش، یا بهاء به معنی روشنی، هر دو در اینجا مناسب است. در بیت ۹ استخوان پیل، عاج است، و چرب‌دست در بیت ۱۰ یعنی هنرمند، که از عاج مهرهٔ فیل شطرنج می‌سازد (← قصیدهٔ ۴، توضیح ۳۰: مُوتُوا قَبْلَ اَن تَمُوتُوا و بیت ۳ همین قصیده).

۱۱ و ۱۲ـ در این دو بیت، امروز و اکنون یعنی تا در این دنیا هستی. دل دارالضّربی است که در آن می‌توان سکّهٔ کمال و معنویت زد، یا سکّهٔ هوس و دنیادوستی. چون دل روانه شد، یعنی اگر دل در پی هوس رفت. آن وقت، دیگر نقد روح تو در نظر اهل معنا بی‌اعتبار خواهد بود. مسیح تو بر زمین است، یعنی هنوز فرصت داری که راه درست در پیش بگیری. مسیح به روایت قرآن به دار آویخته نشده و به آسمان رفته است (آیهٔ ۱۵۸ سورهٔ نساء /۴).

۱۳ و ۱۴ـ سواد دل ـ و سُوَیدای دل، خالِ دل ـ در نظر قدما نقطه‌یی است در دل که قرارگاه محبّت است (← قصیدهٔ ۹:۳۳). دل باید بیمار عشق باشد، و کاسبرگ‌های گل سرخ باید از هم بدرد تا گل باز شود و جلوه کند. در بیت ۱۴ منظور این است که آتش عشق از دوزخ سوزنده‌تر است، پس چرا عشق، هوا و هوس را در تو نمی‌سوزاند؟

۱۵ و ۱۶ـ ایرمان‌سرای یعنی خانهٔ عاریه، و زندگی فناپذیر. دیر هم در اینجا اشاره به دنیاست. دل و وجههٔ روحانی انسان با این جهان خوش نیست و اگر آن را گرفتار دنیا کنیم مثل این است که پردهٔ کعبه را بر دیر رهبانان بپوشانیم. ناخلف پسری، یعنی فرزند خلفِ آدم نیستی. آدم در زمین خلیفهٔ خدا بوده است (آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره /۲) و تو این دنیا را به خانه‌یی تبدیل کرده‌ای که خانهٔ هوس است و نشان خلافت حق در آن نیست.

۱۷ـ شبگیر کن، یعنی صبح زود راه بیفت، در جستجوی حق درنگ نکن (← قصیدهٔ ۴:۳۴). کیمیا آن توانایی روحانی است که وجود دنیایی ما را به مردِ راه حق بدل می‌کند، و این کیمیا را در خاکِ راه مردان حق باید یافت.

۱۸ تا ۲۰ـ مضمونِ لا و الاّ، که در سخن خاقانی و در شعر عارفانهٔ فارسی مکرّر به کار می‌رود، اشاره به عبارت لا الهَ الاّ الله است: «لا» نفی علائق این جهانی و فنای خودی است، و «الاّ» پیوند با الله است (← قصیدهٔ ۲: ۱ تا ۵). نفس انسانی هم در آموزش صوفیان، دنیاپرست و دور از راه حقّ است، و راه حق هم در نظر آنها جز مسلمانی نیست(!). «بالا برآر» یعنی به دار بزن، نفس را که مانند ترسایان صلیب می‌پرستد، و آن را مانند عیسی باید به دار زد. امّا صلیب این عیسی حرف «لا» یعنی نفی خودی و خودپرستی است. در مصراع اوّل اگر «لا» را جدا از «با» بخوانیم، باز درست است و معنی بیت تغییر نمی‌کند. در بیت ۱۹ «سَموم بادیهٔ لا» بادهای آزاردهندهٔ بیابان لا، یعنی آنچه پیمودن راه حق را دشوار می‌کند. این رنجها و ریاضت‌ها در ظاهر تو را تباه می‌کند، امّا رسیدن به وصال حق، مانند رسیدن مسافرِ حج به کعبه، درمان آن تباهی است. در بیت ۲۰ لات نام یکی از بت‌های سه گانهٔ کعبه است، و معنی بیت این است که پیمودن راه انبیا هم با هدایت عقل ممکن است، وگرنه تو معنی توحید (لا) و بت‌پرستی (لات) را از هم تمیز نخواهی داد.

۲۱ و ۲۲ـ در این دو بیت، دو معنای عقل را مطرح می‌کند: عقل اوّل که نخستین صادر از آفرینش پروردگار است، و عقلی که ما را به درک نیک و بد توانا می‌سازد و از جلوه‌های وجود ماست، و این عقل ـ یا خرد ـ نیز دو جلوه دارد که خاقانی آن دو را عقل جهان‌طلب و عقل خداپرست می‌گوید. آن عقل اوّل در نظر او یگانه است، امّا عقل ما، دو جلوه پیدا می‌کند که یکی به سوی آلودگی‌های این جهانی می‌رود و دوّمی به صفای ایمان و پرستش پروردگار راه می‌یابد.

۲۳ـ در این بیت، خاقانی به ستایش محمد(ص) می‌پردازد امّا باز تا بیت ۳۴ به مدح او بازنمی‌گردد. مُهر نبوّت، یا خاتم نبوّت، مطابق روایات نشانه‌یی است که پشت شانهٔ پیامبر برپوست بدن او دیده می‌شده. در مصراع دوّم بیوراسب، ضحّاک است که مطابق روایات شیطان شانه‌های او را بوسید و بر هر شانهٔ او ماری رویید.

۲۴ و ۲۵ـ سخن از «عقل خداپرست» است (بیت ۲۲) و فقر هم نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق است. پای‌کوبی و سماع تو باید در راه معرفت حق، و پیر راه تو باید عقل باشد. به فقر مردان حق دل بسپار. در بیت ۲۵ حادثات یعنی آنچه دنیایی است و تو را از حق بازمی‌دارد، و این غریبِ نوآیین، یعنی جان که راه فقر و پیرویِ عقلِ خداپرست را پیش گرفته، و با دنیا خوش نیست.

۲۶ تا ۲۸ـ زندگی این دنیا مثل این است که کسی در جزیره‌یی مانده و دریا او را احاطه کرده باشد. باید محنت این زندگی را بکشد. امّا دریایی که این جزیره را احاطه کرده، گردون است، یعنی سرنوشت یا افلاک و ستاره‌ها که در زندگی ما اثر دارند! گردش روزگار است که ما را به آرامش نمی‌رساند، مشک سقّا را از سراب پر نمی‌توان کرد.

۲۹ـ قمرهٔ زمانه، قمارخانهٔ روزگار، یعنی زندگی این دنیا، و دستْ‌خون بازی آخر است که قمارباز، دیگر چیزی ندارد و بر سر جان خود بازی می‌کند. در بازی با این دنیای حیله‌گر (حریف دغا) تاس‌های نرد را در دست‌های خود بگردان و بعد روی تخته بینداز. بی‌گُدار به آب نزن (دست‌خون ← قصیدهٔ ۵۷:۱۹ و قصیدهٔ ۶:۲۲).

۳۰ تا ۳۲ـ ناخوشی در این بیت به معنی بیماری نیست، ناکامی است. زندگی همیشه ناکامی و نامرادی با خود دارد، چنان که یک شعبده‌باز، تره (گندنا) یا گیاهی مانند آن را در دهان دارد و صداهایی از خود درمی‌آورد امّا دهانش بوی خوش ندارد (← قصیدهٔ ۷۲:۱۱). اینجا، تا در این دنیا هستی، امید آسایش نداشته باش. دنیا مثل دکان نانوایی است در روزگار قحط، که نان در آن نیست. در بیت ۳۲ باز سخن از دنیاست: غرقابی که کوسه هم دارد، و مانند سبزه‌زاری است که چشم را می‌گیرد امّا گزنه هم در میان سبزه‌هایش هست.

۳۳ـ ظلمتِ وجود، تاریکی وجههٔ مادّی و دنیایی است. دنیا وفا ندارد، و اگر جامهٔ آسمان کبود است، از ماتم وفاست.

۳۴ و ۳۵ـ ستایش پیامبر از اینجا آغاز می‌شود. حوادث یا آنچه این جهانی است، مثل خشک‌سال است و راه رهایی از این خشک‌سال پناه بردن به دین محمّد است که گشودنِ گرهِ کارها را ضمانت کرده است. غَیِّث یعنی چاه پرآب، و غَیِّث الغیاث یعنی منبع لطف و یاری. او را با این ورد یاد کن، که فیض روح او می‌تواند از سنگ سخت، گیاه برویاند، ناممکن را ممکن کند.

۳۶ـ چار مادر عناصر چهارگانهٔ خاک و آب و باد و آتش، و سه موالید، جماد و نبات و حیوان است. هستی این جهان پیش از ظهور محمّد بی‌نوا بود.

۳۷ـ او از آغاز آفرینش تاج سلطنت این جهان را بر سر داشته، و تا ابد سلطنت او برپاست، چنان که گویی ابدیّت مانند زرهی (دِرع) او را در پناه خود گرفته است.

۳۸ـ امانت اشاره به آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب (۳۳) است که امانت اسرار حق را بر آسمانها و زمین و بر کوهها عرضه کردیم و تنها انسان قادر به درک و پذیرش آن بود، امّا نه هر انسانی. این

لیاقت محمّد و دیگر انبیاء و اولیاء است. در مصراع دوّم «عامل ارادت در عالم جزا» یعنی کسی که در جهان دیگر پاداش و پادافراه خلق در دست اوست.

۳۹ـ نوبت ـ درست‌تر: پنج نوبت (← قصیدهٔ ۳: ۱) ـ طبل و نقاره‌یی است که به هنگام پنج نماز واجب بر درگاه خلفا و شاهان می‌نواخته‌اند. نوبتِ نبوّت او یعنی برگزیدن او به‌پیامبری. معنی بیت این است که پیامبری محمّد را کوهها نیز پذیرفتند و صلوات بر او فرستادند.

۴۰ـ تعبیر نان و نمک در زبان ما کنایه از ساده‌ترین یا ارزان‌ترین خوراک است. این بی‌نمک ابا، یعنی این خورشی که نمک هم در آن نیست، این دنیا. معنی بیت این است که محمّد از بهره‌های زندگی مادّی بی‌نیاز بود (← قصیدهٔ ۲: ۳۶).

۴۱ـ عقل، باز همان عقل مردان حق است (← عقل خداپرست، بیت ۲۲). عقل بندهٔ درگاه محمد بود و او عقل را آزاد کرده بود تا در خدمت پیروان او باشد، و او خود مانند عقل رهنما و نگهبان ماست.

۴۲ـ اشاره به آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ انبیاء (۲۱) است: وَ ما اَرْسَلْناکَ اِلّا رَحْمَةً لِلْعالَمین.

۴۳ تا ۴۵ـ مخاطب این سه بیت پیامبر است: اگر من هستم، هستی توست که به من داده‌اند. آیتِ ثنا یعنی نمونهٔ ممتاز ثنا گفتن، ستایشگر ممتاز، یا آیتِ ثنا یعنی کسی که مورد ستایش دیگران است. از لطف تو، این خاقانی ستایشگر شده یا مورد ستایش دیگران شده است. در بیت ۴۴ منظور این است که با ستایش تو، خاقانی زنده است، اگرنه زندگی او چه ارزشی دارد؟ معنی مصراع دوّم روشن است. نشیمنِ عالم، این دنیاست، و نشیمن با توجّه به مرغ در مصراع اوّل یعنی جایی که مرغ فرود می‌آید و دانه‌یی برمی‌چیند. معنی بیت آخر هم روشن است و این زن رعنا (خودپسند، فریب‌کار) دنیای «دورنگ» است که خاقانی در تمام عمر از آن گله دارد.



موضوع قصیده: مباهات به دانش و هنر خود، و نکوهش رقیبان

شمارهٔ ابیات: ۲۸

دربارهٔ این قصیده: خودستایی در شعر خاقانی بسیار، و غالباً حاکی از آن است که او بی‌حرمتی یا بی‌اعتنایی بسیار دیده و با رقیبان به مقابله برخاسته، و گاه سرزنش رقیبان و دشمنان او، با دشنام‌های رکیک همراه است (← بیت ۲۰). مضمون‌های همانند این قصیده را، خاصّه در قصیده‌های ۵۴ و ۷۱ و ۹۵ و ۹۷ نیز می‌بینیم.

نیست اقلیمِ سخن را بهتر از من، پادشا
در جهان مُلکِ سخن راندن مسلّم شد مرا

مریمِ بِکرِ معانی را، منم روحُ‌القُدُس
عالَمِ ذکرِ معالی را منم فرمان‌روا

شَه‌طُغانِ عقل را نایبْ منم، نِعْمَ‌الوَکیل!
نوعروسِ فضل را، صاحبْ منم، نِعْمَ الْفَتیٰ!

دِرعِ حکمت پوشم، و بی‌ترس گویم کَالْقِتال
خوانِ فکرت سازم، و بی‌بُخل گویم کَالصَّلا

۵ **نکتهٔ دوشیزهٔ من، حِرزِ روح است از صفت**
خاطرِ آبستنِ من، نور عقل است از صفا

رشکِ نظمِ من، خورَد حَسّانِ ثابت را جگر
دستِ نثرِ من، زند سَحبانِ وائل را قفا

عِقدِ نظّامانِ سِحر، از من ستاند واسطه
قلبِ ضرّابانِ شعر، از من پذیرد کیمیا

هرکجا نعلی بیندازد بُراقِ طبعِ من
آسمان زو تیغ بُرّان سازد از بهرِ قضا

بر سرِ همّت، بِلافَخر از ازل دارم کلاه
بر تنِ عزلت، بِلابَغْیْ از ابد بُرّم قبا

۱۰ پیشکارِ حرص را بر من نبینی دست‌رس
تا شهنشاهِ قناعت شد مرا فرمان‌روا

من ز من چون سایه، و آیات من گردِ زمین
آفتاب‌آسا، رَوَد منزل به منزل، جا به جا

این از آن پُرسان که آخِر نام این فرزانه چه؟
و آن بدین گویان که گویی جای این ساحر کجا؟

ترش و شیرین است قَدح و مدح من با اهلِ عصر
از عِنَب مَی پُخته سازند، و ز حِصْرِم توتیا

هم امارت هم زبان دارم، کلید گنجِ عرش
وین دو دعوی را دلیل است از حدیثِ مصطفی

۱۵ من قرینِ گنج، و اینها خاک‌بیزانِ هوس
من چراغِ عقل، و اینها روزکورانِ هوا

دشمن اند این ذهن و فَطنت را حریفانِ حسد
مُنکر اند این سحر و معجز را رفیقانِ ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قول احمد را خطا گفتند جَوقی ناسزا

من همی در هندِ معنی، راست همچون آدمم
وین خران در چینِ صورت گوژ چون مردم گیا

چون میانِ کاسهٔ ارزیز، دل‌شان بی‌فروغ
چون دهانِ کوزهٔ سیماب، کف‌شان کم‌عطا

۲۰ من عزیزم مصرِ حُرمت را، و این نامحرمان
غَرزنانِ برزن اند و غَرچگانِ روستا

گر مرا دشمن شدند این قوم، معذورند از آنک
من سُهیلم، کآمدم بر موتِ اولادالزّنا
جرعه‌خوارِ ساغرِ فکر من‌اند از تشنگی
ریزه‌چینِ سفرهٔ رازِ من‌اند از ناشتا
مغزشان در سر بیاشوبم، که پیل‌اند از صفت
پوست‌شان از سر برون آرم، که پیس‌اند از لقا
لشکرِ عاد اند، و کلکِ من چو صرصر در صریر
نسلِ یأجوج‌اند، و نطق من چو صور اندر صدا
۲۵ خویشتن هم‌نامِ خاقانی شمارند از سخن
پارگین را ابرِ نیسانی شناسند از سخا
نی، همه یک‌رنگ دارد در نیستانها، ولیک
از یکی نی قند خیزد، وز دگر نی بوریا
دانم از اهل سخن، هرکه این فصاحت بشنود
در میان مُنکر افتد خاطرش، یعنی خطا
گوید: «این خاقانی دریا مَثابت، خود منم»
خوانَمَش خاقانی، امّا از میان افتاده قا

شرح قصیدهٔ ۶:

بیت ۱ـ معنی بیت روشن است، و هر دو مصراع تکرار یک معنی است که من پادشاه کشور سخن ام.

۲ـ بکرِ معانی یعنی معانی بکر، که شاعران دیگر نگفته‌اند، و این معانی بکر به مریم عذرا تشبیه شده که طبع شعر خاقانی چون روح‌القدس آنها را بارور می‌کند، یعنی بیان می‌کند (← نکتهٔ دوشیزهٔ من، بیت ۵). ذکر معالی یعنی ستایش صفات خوب، مدیحه گویی.

۳ـ شَه طُغان باید اشاره به فرزند الپ‌ارسلان باشد که ممدوح شاعران و حاکم خراسان بوده است. امّا خاقانی از این اسم خاصّ معنی عام گرفته و تعبیرهایی مانند شه طغان جود، شه طغان جهان سخن به کار برده، که دیگر اسم خاص نیست. به طورکلّی یعنی پادشاه. من نمایندهٔ عقلم، و

چه وکیل خوبی هستم. دانایی مانند عروسی است که به همسری من درآمده است، و من چه داماد مناسبی برای او هستم!

۴ـ حکمت مجموعهٔ دانش‌های روز است که خاقانی تمام آن را در ذهن خود به زره (دِرع) تشبیه کرده و به تن خود پوشانده تا با مدّعیان دانش و ادبِ روزگار خود به جنگ برخیزد و رقیبان را از میدان به در کند. خوان فکرت هم سفرهٔ اندیشه و سخن، و شعر اوست که آن را گسترده و همه را بر سر این خوان دعوت کرده است. الصَّلا در ضیافت‌های قبایل عرب آتشی بوده است که شبها می‌افروختند تا رهگذران بادیه به سوی آن بروند و مهمان قبیله باشند.

۵ـ نکتهٔ دوشیزه، همان معانی تازه‌یی است که او در شعر خود می‌آورد (← بکر معانی، بیت ۲). این معانی تازه موجب سلامت روح است چنان که مریم محافظ روح‌الله (عیسی) بود. خاطرِ آبستن هم طبع شعر خاقانی است که به عقل‌ها روشنی می‌دهد.

۶ـ حسّان‌بن ثابت شاعر نامدار معاصر محمد(ص) و ستایشگر اوست که کافی‌الدّین عموی خاقانی هم خاقانی را «حسّان عجم» گفته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶). سحبان وائل هم خطیب نامدار معاصر با پیامبر است (← قصیدهٔ ۱۱۸:۱۵ و قصیدهٔ ۸۱:۳۰) و این هر دو در سال ۵۴ق. و در زمان قدرت معاویّه درگذشته‌اند. شعر من از شعر حسّان ثابت بهتر است و او را از رشک غمگین می‌کند، و از سخن سحبان وائل فصیح‌تر است و او را سرافکنده می‌کند (!)

۷ـ واسطه یا واسِطَةُ الْعِقد، گوهر بزرگ وسط گردن‌بند است. نظّامانِ سحر یعنی سرایندگانی که سخن آنها گویی جادوست ـ اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لِسَحْراً (حدیث) ـ قلب سکّه‌یی است که عیار زر یا سیم در آن کمتر از درصدِ رایج باشد، و قلبِ ضرّابان شعر، یعنی شعرهای شاعران دیگر که در مقابل شعر خاقانی کم‌عیار است(!) و استادی خاقانی در شعر مانند کیمیا باید عیار آنها را درست کند (← ص ۲۸، بخش ۲ مقدمهٔ کتاب).

۸ـ بُراق نام اسب یا استر پیامبر است که در معراج او، مطابق روایات تا پای صخرهٔ بیت‌المقدّس، و به‌روایتی تا پای سدرةالمنتهی رفته بود. طبع شعر خاقانی هم مرکبی آسمان‌پیماست که اگر در راه، نعل این مرکب بیفتد، آسمان از آهن آن شمشیری می‌سازد که در اجرای فرمان الهی به کار می‌رود!

۹ و ۱۰ـ همّت، نظر بلند و توجّه به اموری بالاتر از این زندگی مادّی است و در اصطلاح صوفیان تمرکز مرید در طیّ راه حق، یا توجّه خاصّ مرشد در ارشادِ مرید است. کلاه نشانهٔ

سروری و حرمت است. جان سخن این است که همّت من از همه برتر، و این برتری از ازل در آفرینشِ من بوده است. بِلافخر، یعنی بی‌آن که بخواهم فخرفروشی کنم ـ و تمام این قصیده فخرفروشی است ـ معنی مصراع دوّم این است که قبای عزلت را برای همیشه بر قامت من بریده‌اند، و باز همان تفاخر است که در عزلت و گریز از خلق هم بر همه پیشی گرفته‌ام. در بیت ۱۰ می‌گوید: من حرص مال و جاه دنیا را ندارم و با قناعت از همه بی‌نیازم. پیشکارِ حرص استعاره‌یی است به این معنی که در کارهای دیگران حرص عامل مؤثّر است.

۱۱ و ۱۲ـ این که می‌بینید ـ این مرد نیازمند و قانع ـ سایه‌یی از وجود خاقانی است. خاقانی حقیقی، آن شعرهای من است که مانند آفتاب به همه جا رسیده است. با توجّه به کلمهٔ «آیات» شاید خاقانی این روایت را در ذهن داشته که پیامبر سایه نداشت، و در اینجا خود را در پایهٔ رسول و شعرش را در مرتبهٔ آیات قرآن دیده است (← توضیح ۸). بیت ۱۲ هم ناظر به همین است که شعر او دور دنیا سفر می‌کند، و مردم از یکدیگر می‌پرسند: این دانشمند و این جادوگر سخن کیست؟ (← توضیح ۷).

۱۳ـ قدح ضدِّ مدح است، بدگویی و سرزنش. می‌پخته آب انگوری است که آن را با جوشاندن و با افزودن موادّ دیگر به صورت شرابی غلیظ و خوش‌گوار درمی‌آورند و به آن دوشاب هم می‌گویند. حِصرم غوره است. توتیا داروی التهاب چشم است که در آن گرد غوره هم به‌کار می‌برده‌اند. معنی بیت این است که ستایش من دیگران را شاد می‌کند، و بدگویی من چشم آنها را باز می‌کند.

۱۴ و ۱۵ـ کلید گنج عرش، یعنی سخنی که اسرار عالم معنا را بیان می‌کند. من امیر شاعران زمانه‌ام و اسرار عالم معنا را در شعر خود می‌آورم. ظاهراً نظر به دو مثلی است که آنها را به عنوان حدیث نبوی هم نقل کرده‌اند: یکی این که اَلشُّعَراءُ مُلوکُ الْکَلام، و دیگر: اِنَّ لِلّٰهِ کُنُوزاً تَحْتَ الْعَرْشِ، مَفاتیحُها اَلْسِنَةُ الشُّعَراء، و این دوّمی به خصوص، زبان عربی‌اش از ساخته‌های ولایت خودمان است! در بیت ۱۵، اینها اشاره به شاعران دیگر، و معنی بیت این است که اینها هرگز به پایهٔ من نمی‌رسند، هرچند آرزوی آن را دارند. روزکور خفّاش است که تحمّل نور خورشید را ندارد.

۱۶ تا ۱۹ـ این ذهن و فطنت، خلاقیّت و هشیاری خاقانی، و سحر و معجز، شعر اوست. حریفان حسد هم شاعران معاصر خاقانی‌اند که طبعاً این همه خودستایی را تحمّل نمی‌کرده‌اند.

امّا در نظر خاقانی آنها مثل برادران حسود یوسف، یا منکران نبوّت محمّد(ص)اند. جوقی ناسزا، یعنی گروهی که شایستگی درک سخن محمّد را نداشته‌اند. آدم، مطابق روایات، پس از هبوط در جنوب هند (سری‌لانکای امروز) فرود آمد. مردم گیا هم روییدنی خاصّی است که شباهتی به بدن انسان دارد امّا پای در گِل است. خاقانی می‌گوید: من آدمِ واقعی هستم، ذهن و فکر و خلّاقیّت و حرکت دارم، و اینها فقط در ظاهر شبیه آدمی‌زاد اند. در بیت ۱۹ می‌گوید: دل این حسودان روشنی و محبّت ندارد، مثل کاسه‌یی ساخته از قلع که در مجاورت هوا تیره می‌شود. بخشندگی هم در آنها نیست. اگر خیری هم داشته باشند، مثل قطره‌های جیوه لغزان و گریزان است و به دست نمی‌آید. ظرف جیوه هم دهان تنگ دارد (← قصیدهٔ ۱۶:۹). هندِ معنی و چینِ صورت هم دو تعبیر استعاری است برای وجههٔ روحانی و معنوی زندگی، و وجههٔ صوری و مادّی آن، و از فرهنگ چین هم آنچه شهرت داشته نقّاشی و صورت‌سازی و بُتگری و پیکرسازی است.

۲۰ تا ۲۲ـ باز سخن از رقیبان و حسودان است: من پادشاه کشور حرمت‌ام، یعنی شایستگی بیشترین احترام را دارم و اینها در «مصرِ حرمت» بیگانه‌اند و جایی ندارند. غرزنانِ برزن، یعنی ولگردانِ زن به مُزد، غرچگان روستا، یعنی روستاییان نامرد، مردم عادیِ غیرقابل اعتماد. در بیت ۲۱ همین رقیبان و حسودان را ولدُالزّنا می‌گوید و نیز اشارهٔ او به اعتقادی عوامانه است که ستارهٔ سهیل در هنگام گرمی هوا بیشتر ظاهر می‌شود و در آن گرما، کرم شب‌تاب می‌میرد (!؟). در آداب بزم و شادخواریِ ایرانی، جرعهٔ آخر شراب را بر خاک می‌ریزند، و خاقانی رقیبان و حسودان را خاک‌پای خود دیده، و می‌گوید: اگر حرفی دارند، بهره‌یی از سخن من است. سفرهٔ راز هم شعر اوست که خرده‌ریز آن به رقیبان می‌رسد (← خوان فکرت، بیت ۴). از ناشتا، یعنی از بس گرسنه و نیازمندند.

۲۳ـ من بر سرِ این رقیبان می‌کوبم، چنان که پیل‌سواران با کوفتن بر سر پیل آن را مهار می‌کنند و به راه می‌برند. پیس اند از لقا، یعنی ظاهرشان زشت است، مثل این که صورت کسی اِگزما یا سالَک داشته باشد.

۲۴ـ عاد، در اسطوره‌های عرب نام قومی است که هدایت هودِ نبی را گردن ننهادند و باد «صرصر» آنها را نابود کرد. یأجوج و مأجوج هم از اقوام اسطوره‌یی آسیا اند که اسکندر در برابر آنها سدّی ساخت تا به قلمرو او نیایند. صریر قلم خاقانی ـ شعر او ـ چون باد صرصر بر رقیبان

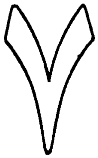
می‌تازد، و سخن او چون صور اسرافیل، آنها را از خواب مرگ بیدار می‌کند.

۲۵ـ هم‌نامِ خاقانی، یعنی درشمار او، برابر با او. پارگین یعنی منداَبِ آلوده، منجلاب. اینها در سخن خود را برابر با من می‌بینند، درست مثل این‌که از یک منجلاب انتظار فرو ریختن باران بهاری داشته باشند.

۲۶ـ همهٔ انواع نی، نی‌شکر نیست. نوعی نی هم هست که توخالی است و از آن حصیر می‌بافند، و باز رقیبان به نی بوریا تشبیه شده‌اند.

۲۷ـ اهل سخن یعنی سخن‌شناسان، و این فصاحت یعنی سخن فصیح خاقانی، مصراع دوّم خالی از ابهام نیست. در شرحها نوشته‌اند که یعنی منکرانِ مرا خطاکار می‌شمارند، امّا دور نیست که در نقل بیت، اشتباهی پیش آمده باشد!

۲۸ـ خاقانی دریا مثابت، یعنی خاقانی که دریایی از سخن دارد. رقیب می‌گوید: من هم از خاقانی چیزی کم ندارم. من می‌گویم: آری، آن رقیب یک خاقانی است امّا «قا» ندارد، و «خانی» یعنی مرداب (← پارگین، بیت ۲۵). تو مردابی، و من دریا!



موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان‌شاه، و وصف شکارگاه او

شمارهٔ ابیات: ۷۷

دربارهٔ این قصیده: این قصیده از ستایش‌نامه‌های بلند خاقانی، و همراه با اغراق‌گویی دربارهٔ پادشاهی است که در یک ولایت کوچکِ آن سوی ارس فرمان می‌رانده است (← مقدّمهٔ این کتاب ص ۲۹). تاریخ سرودن قصیده باید حدود ۵۵۴ق. باشد که شروان شاه سدِّ باقلانی را بر رودِ کُر در گرجستان ساخته بود (← بیت ۴۵). این که نوشته‌اند: خاقانی این قصیده را بر بدیهه ساخته، با این همه مضمون و تعبیر سنگین و اغراقِ بسیار، نمی‌تواند درست باشد. خاقانی منوچهر شروان‌شاه را در قصیده‌های ۱۴، ۲۳، ۳۶، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۹۸، ۹۹، ۱۱۳، ۱۱۴ و ۱۲۵ نیز مدح کرده، و در قصیدهٔ ۱۴ هم سخن از همین سدّ خاکی باقلانی است.

از سرِ زلفِ تو بویی سر به مُهر آمد به ما
جان به استقبال شد، کِای مهدِ جانها! تا کجا؟

این چه مَوکب بود یارب؟ کاندر آمد تازیان
بارگیرش صبح‌دم بود، و جَنیبت‌کش صبا

در میانِ جان فروشُد، بر درِ دل حلقه زد
از بُنِ هر موی، فریادی برآمد کَاندر آ

ما در آب و آتش از فکرت، که گویی آن نسیم
بادِ زلفت بود؟ یا خاکِ جَنابِ پادشا؟

یا غبارِ صیدگاهِ شاه؟ کز تعظیمْ هست
ز آهوانِ مُشک‌دِه صد تَبَّتش در یک فضا

صیدگاه شاه، جانها را چَراگاه است از آنک
لَخلَخهٔ روحانیان بینی در او بَغْرُالظِّبا
هم در او افعی گوزن‌آسا شده تریاق‌دار
هم گوزنانش چو افعی مُهره‌دار اندر قفا
شاه را دیدم در او، پیکانِ مِقراضه به کف
راستْ چون بحرِ نهنگ‌انداز در نخجیرجا
وحشیان از حرمتِ دستش سوی پیکان او
پای‌کوبان آمدندی، از سرِ حرص و هوا
۱۰ خونِ صید، الله‌اکبر نقش بستی بر زمین
جانِ صید الحمدُلله سُبحه گفتی در هوا
پیشِ تیرش آهوان را از غمِ ردّ و قبول
شیرْ خون گشتی و خونْ شیر، آن ز خوف، این از رجا
تیر چون در زِه نشاندی بر کمانِ چرخْ‌فَش
گفتیی محور همی‌رانَد ز خطِّ اِستوا
سعدِ ذابح سربریدی هر شکاری را که شاه
سوی او محور ز خطِّ اِستوا کردی رها
پیش پیکانِ دوشاخش، از برای سجده را
شیرْ چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
۱۵ من شنیدم کز نهیبِ تیرِ این شیرِ زمین
شیرِ گردون را «اَغِثنا یا غیاث» آمد ندا
داورِ مَهدی‌سیاست، مَهدیِ اُمّت‌پناه
رستمِ حیدرکفایت، حیدرِ احمدْلِوا
خسروِ سلطان‌نشان، خاقانِ اکبر کز جلال
روزگارش «عَبْدُهُ الاصغر» نویسد بر مَلا
عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سَقَر
ظِلِّ چترش آفتاب و گَردِ رخشش کیمیا

آفتابِ مشتری‌حُکم و سپهرِ قطبْ‌حِلم
زیردست آورده مصری‌مار و هندی اژدها

هندیِ او همچو زنگی آدمی‌خور در مصاف
مصریِ او چون عرابی تیزمنطق در سخا

نام او چون اسم اعظم تاجِ اَسما دان از آنک
حلقهٔ میمِ منوچهر است طوقِ اصفیا

بل که رضوان زین‌پس از میمِ منوچهرِ مَلِک
یارهٔ حوران کند، گر شاه را بیند رضا

دایرهٔ میمِ منوچهر از ثوابت برتر است
آفرینش در میانش نقطه‌یی بس بی‌نوا

گر سما چون میمِ نام او نبودی از نخست
همچو نون در هم شکستی تا کنون سقفِ سما

حرمتی دارد چنان توقیع او، کاندر بهشت
«صَحَّ ذٰلِک» گشت تسبیح زبان انبیا

چرخ را توقیع او حِرز است چون او برکَشَد
آن سعادت‌بخش مرّیخِ زُحَل‌فَش در وَغا

تیغ او خواهدگرفتن روم و هند، از بهرِ آنک
این دو جا را هست مرّیخ و زحل فرمان‌روا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبانِ نصرت است
این سراید سِرِّ وحی، و آن کند درسِ غزا

تیغِ حِصرِم‌رنگ و بر وی دانه‌دانه چون عِنَب
بختْ کرده ز آن عِنَب نُقل و ز حِصرِم توتیا

تیغ او آبستن از فتح است و آنک بنگرش
نقطه‌های چهره بر آبستنی دارد گوا

شاه در یک حال، هم خضر است و هم اسکندر است
کآینهٔ دین ساخت و شد با آب حیوان آشنا

هم ز پیشِ آب‌حیوان سدِّ ظلمت برگرفت
هم میان آبِ کُر سدّی دگر کرد ابتدا

از نهیب این چنین سد، کوست فتحُ‌البابِ فتح
سدِّ بابُ‌الباب لرزان شد به زلزالِ فنا

شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاوِ زمین
کلّیِ اجزایِ گیتی را کنند از هم جدا

۳۵ پیش از آن کز هم برفتی هفت اندامِ زمین
رفت و پیشِ گاو و ماهی ساخت سدّی از قضا

پس بر این سدِّ مبارک دَه انامِل برگماشت
جدولی را هفت دریا ساخت از فیضِ عطا

وز فلک آورد در وی ماهی و گاو و صدف
گاوْ گردنده، صدفْ جنبان و ماهی آشنا

ماهی‌اش دندان‌فگن گشت و صدفْ گوهرنمای
گاوِ او عنبرفزای و ساحلش، سُنبل‌گیا

بود در احکامِ خسرو کز پسِ سی کم دو سال
خَسفِ آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

۴۰ آب را بربست دست و باد را بشکست پای
تا نه ز آب آید گزند و نی ز باد آید بلا

ز آن‌که چون نحل، این بنا را خود مهندس بود شاه
آبِ چون آیینه شانهٔ انگبین گشت از صفا

تا چو شاهِ نحل، شاه انگیخت لشکر، چشمِ خصم
صدهزاران چشم شد چون خانهٔ نحل، از بُکا

تا به قارون بُرد، و بندِ گنجِ قارون برگشاد
رنج‌های هر یکی را گنج‌ها داد از جزا

بهرِ مزدوران، که مَحروران بُدند، از ماندگی
قُرصهٔ کافور کرد از قُرصهٔ شمسُ‌الضُّحیٰ

۴۵ وز ملایک نعره‌ها برخاست کآنک بر زمین
شاه بندِ باقلانی بست، ما بندِ قبا

قاصدِ بخت از زبانِ صبح‌دم این‌دم شنید
صدزبان آمد چو خورشید از پیِ این ماجرا

چون کبوتر نامه آورد از سفر، نِعْمَ البَرید
عنکبوت‌آسا خبر داد از حَضَر، نِعْمَ الْفَتیٰ

گفت: ای خاقانی! آتشگاهِ محنت شد دلت؟
راهِ حضرت گیر، و جان از دست آتش کن رها

شاه سدِّ آب کرد، آنک رکابِ شاه بوس
تا برای سدِّ آتش بندها سازد تو را

۵۰ ز آن که امروز آب و آتش عاجز از اعجاز اوست
گر بخواهد، ز آب سازد شمع و ز آتش آسیا

گفتم: ای جبریلْ عصمت، گفتم: ای هُدهُد خبر
وحی‌پردازی، عَفَاالله، مُلک‌بخشی، مرحبا

دعوتم کردی به لشکرگاهِ خاقان الکبیر
حَبَّذا لشکرگهِ خاقانِ اکبر، حَبَّذا

لیک من در طوقِ خدمت، چون کبوتر بَددلم
پیشِ شهبازی چنان، زنهار کی باشد مرا؟

گفت کآن شهباز، در نَسْرَیْنِ گردون ننگرد
بر کبوتر پر گشاید؟ اینْت پنداری خطا!

۵۵ هین بگو: ای فیضِ رحمت، هین بگو: ای ظِلِّ حق
هین بگو: ای حِرزِ اُمّت، هین بگو: ای مُقتدا

ای خدیوِ ماه‌رَخش، ای خسروِ خورشیدچتر
ای یلِ بهرامْ‌دَهره، ای شَهِ کیوان‌دَها

آستانت گنبدِ سیمابگون را مُتّکاست
بندهٔ سیمابْ‌دل سیماب شد زین مُتّکا

خود سپاهِ پیل در بیت‌الحرم گو: بی مَنِه
خود قطارِ خوک در بیت‌المقدّس گو: میا
کِی برند آبِ دَرَمنه بر لبِ آب حیات؟
کِی شود سنگِ منات اندر خورِ سنگِ مِنا؟
۶۰ بنده چون زی حضرتت پوید؟ ندارد بس خطر
نجمِ سِفلیٰ چون شود شرقی؟ ندارد بس ضیا
خود مدیحت را به گفتِ او کجا باشد نیاز؟
مُصحفِ مجد از پرِ طاووس کِی گیرد بها؟
خاکِ درگاهت دهد از علّتِ خذلان نجات
کِاتّفاق است این، که از یاقوت کم گردد وَبا
بندهٔ خاکین به خدمت نیمِ‌روخاکین رسید
سهمِ خُسران پس‌نهاد و سهمِ خسرو پیشوا
کیمیای جان، نثار آورد بر درگاه شاه
با عقیقِ اشک و زرِّ چهره و دُرِّ ثنا
۶۵ زید چون در خدمتِ احمد به ترکِ زن بگفت
نامِ باقی یافت، آنک آیتِ لَمّا قضیٰ
هم نثار از جان توان کردن به صدرِ چون تو شاه
هم به ترکِ زن توان گفتن برای مصطفی
جانِ خاقانی ز تَفِّ آفتاب و رنجِ راه
مانده بود، آسوده شد در سایهٔ سایهٔ خدا
اجتماعِ ماه بود امروز و استقبالِ بخت
کاوفتاد این ذرّه را با چون تو خورشید، التقا
مریمِ طبعش نکاحِ یوسُفِ وصفِ تو بست
مریمی با حسن یوسف، نی چو یوسف کم‌بها
۷۰ لیک با اُمُّ‌الخبائث چون طلاقش واقع است
خُسروَش رِجعت نفرماید به فتوای جفا

دانم، از اهل سخن هرکه این فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی‌مُنتها
گوید: «این خاقانیِ دریامَثابت خود منم»
خوانَمَش خاقانی، امّا از میان افتاده قا
گر بسیطِ خاک را چون من سخن‌پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم ابا
آسمان صدرا! شنیدی لفظِ پروین‌بارِ من
قایلانِ عهد را گو: هٰکذا و اِلّا فَلا
۷۵ ای گَهِ توقیع، آصفْ‌خامه و جمشیدْقدر
وِ ای گهِ نیّت ارسطوعلم و اسکندربنا
ای ربیعِ فضل، و از تو گشتِ عالم را شرف
وِ ای ربیعِ فصل و از تو کِشتِ آدم را نما
در ربیعِ دولتت هرگز خزان را ره مباد
فارغم ز آمین، که دانم مستجاب است این دعا

شرح قصیدهٔ ۷:

بیت‌های ۱ تا ۳ـ این سه بیت مضمون عاشقانه دارد، و سرآغازی است که به آن تغزّل می‌گوییم و از آغاز شعر فارسی خراسانی، این گونه سرآغاز در ستایش‌نامه‌های شاعران بسیار بوده است. بویی سر به مُهر، یعنی بوی خوشی که دیگری از آن آگاه نبود، و این بوی خوش «مهدِ جانها» بود یعنی روح را می‌پرورد و شاد می‌کرد. این بویِ سر به مُهر، مانند موکب شاهانه‌یی بود، سوار بر مرکب صبحدم، و جنیبت آن را ـ مرکبِ یدک آن را ـ باد صبا، نسیم صبح بهار، می‌کشید. به بیان دیگر، صبح بود و باد صبح بوی خوشِ محبوب را می‌آورد، و دل و جان من فریاد برآورد که بیا، خوش آمدی، و این مقدّمات برای آن است که در بیت چهارم بگوید که این بوی خوش از خاک درگاه شروان شاه بوده است:

۴ تا ۷ـ ما در آب و آتشِ فکرت بودیم. یعنی فکر می‌کردیم و به جایی نمی‌رسیدیم که آن نسیم خوش چه بود؟ بوی زلف معشوق؟ بوی خاک درگاه پادشاه؟ یا غبار شکارگاه او؟ که در آن،

آهوانی هستند که بیش از آهوان ختن مُشک یا بوی خوش با خود دارند. غبار شکارگاه از مُشک ختن خوشبوتر است. در این شکارگاه، روح تازه می‌شود (چراگاه جانها). بَعْرُالظِّبا یعنی پشکل آهوان، و این پشکل، چنان خوشبوست که روحانیان (یعنی فرشتگان) آن را به عنوان لَخلَخه (بوی خوش) به کار می‌برند (!؟). می‌گویند: گوزن افعی را می‌خورد و اشک او پادزهر می‌شود (!؟) امّا در این شکارگاه، افعی‌ها به جای زهر پادزهر دارند، و گوزن‌ها در پشت سر مهرهٔ مار دارند. به‌بیان دیگر همه چیز از وجود شروان‌شاه بر سرِ مهر و خوبی است.

۸ و ۹ـ پیکان مقراضه، تیر یا سرنیزهٔ دوشاخه است (← بیت ۱۴: پیکان دو شاخ). شاه با پیکان دو شاخ مثل دریایی بود که نهنگ پرتاب می‌کرد، یعنی پیکانها به بزرگی نهنگ بود (!؟). وحشیان یعنی حیوانات وحشی، شکارها. شکارها با رغبت و به حرمتِ دستِ این شکارگر، به‌سوی تیرِ او می‌آمدند، و اگر این اغراق‌ها را درست معنی کنیم، به مهارتِ شکارگر نیازی نبوده است.

۱۰ و ۱۱ـ وقتی خون شکار بر زمین می‌ریخت، به صورت عبارتِ «الله اکبر» درمی‌آمد، که در ستایش کارهای بزرگ بر زبان می‌آید. جانِ شکار هم ذکرِ «الحمدُلله» می‌گرفت، که با تیر شاه از تن او درآمده است. اغراق در ستایش ممدوح و اغراق در خودستایی در سخن خاقانی، گاه به مرز کفرگویی می‌رسد! در بیت ۱۱ «غمِ ردّ و قبول» یعنی نگرانیِ این که شاه آنها را به عنوان شکار بپذیرد یا نه؟ از این نگرانی، درون آهوی بیچاره چنان پریشان می‌شد، که شیرش از ترس به خون، و خونش در پی امید به این که شکار شود، به شیر بدل می‌شد (!)

۱۲ و ۱۳ـ کمانِ شاه به بزرگی کمان آسمان است یا مانند کمان خطّ استوا، و خطّ استوا در زمان خاقانی که زمین را مسطّح می‌دانسته اند، معدّل‌النّهار است، نه مدارِ منطقهٔ حارّه! محور هم محور فلک است که در نظر آنها فلک به دور این جهان خاکی می‌گردد (← قصیدهٔ ۸: ۸۹). سعدِ ذابح در ستاره‌شناسی قدیم صورتی است در مسیر گردش ماه و در گوشهٔ برجِ جَدْی. معنی دو بیت این است که تیر شاه مثل محور، و کمان او به بزرگی کمان معدّل‌النّهار بود، و هر شکاری را که او می‌زد، سعد ذابح سر می‌برید، یعنی گردش افلاک کار او را تأیید می‌کرد. کلمهٔ ذابح هم به‌معنی سلّاخ یا قصّابی است که حیوان را ذبح می‌کند.

۱۴ و ۱۵ـ پیکان دو شاخ را در بیت ۸ توضیح دادم. اگر این پادشاه بخواهد شیری را شکار کند، شیر در برابر تیر او چنان سرِ اطاعت فرود می‌آورد که مثل شاخ گوزن خم می‌شود. (← قصیدهٔ ۱۰: ۳۶). در بیت ۱۵ شیرِ زمین شروان‌شاه است، و شیرِ گردون برج اسد ـ گذرگاه خورشید در ماه

مرداد ـ است. برج اسد از این پادشاه چنان حساب می‌برد که از او ندایِ پناه به خدا شنیده می‌شود. اَغِثْنا یا غیاث، یعنی ای فریادرس به فریاد ما برس.

۱۶ تا ۱۸ـ مهدی، مهدی موعود است که پس از ظهور، نااهلان و کافران را مجازات می‌کند، و سیاست در زمان و زبان خاقانی به معنی مجازات است. حیدرْ کفایت یعنی دارای لیاقت ـ و جنگاوریِ! ـ حیدر کرّار علیّ‌بن ابی‌طالب. احمد لِوا یعنی دارای لوای حکومت ـ یاخلافت! ـ از پیامبر، مانند علی. سلطان نشان، یعنی کسی که دیگران را به سلطنت می‌نشاند، و می‌دانیم که شروان شاهان سلطان‌نشان نبوده و خود به سلجوقیان عراق خراج می‌داده‌اند. امّا خاقانی اغراق در مدح منوچهرِ شروان‌شاه را به جایی می‌رساند که روزگار، خود را کوچک‌ترین بندهٔ او ـ عَبْدُهُ الاَصْغَر ـ می‌گوید. در بیت ۱۸ عطسه یعنی زاده و نتیجهٔ چیزی. عطسهٔ جودِ او بهشت است، یعنی بخشش او دیگران را به رفاه و شادی می‌رساند. خندهٔ تیغ، برق شمشیر است. ظِلِّ چترش، یعنی سایهٔ حمایتش. گردِ رخشش، یعنی گرد پای اسب او، و به کنایه تأثیر قدرت و حکومت او. هرجا که او باشد یا بگذرد، برق شمشیر او دشمن را مثل دوزخ می‌سوزاند، حمایتش به همه روشنی و گرمی می‌دهد، و قدرتش مثل کیمیا تأثیر شگفت‌آور دارد.

۱۹ و ۲۰ـ در این دو بیت «مصری» قلم است که گویا نوعی نیِ مناسب برای قلم بوده و از مصر می‌آورده‌اند (← قصیده‌های ۳۷:۱۴ و ۴۹:۵۷). هندی، تیغ هندی، شمشیر است. مشتری در طالع‌بینی، ستارهٔ سعادت ـ سعد اکبر ـ و نیز ستارهٔ حکما و قضاة است. قطبْ حِلم، یعنی متین و استوار مثل قطبِ فلک، که با گردش فلک حرکت نمی‌کند و برجای می‌ماند. منوچهرِ شروان شاه، مثل آفتاب روشن است، مثل مشتری سعادت‌بخش و فرمان او مُطاع است، مانند آسمان عظمت دارد و شکیبایی او مانند قطبِ فلک استوار است. تیغ هندی او مثل اژدها ـ سوسمار آدم‌خوار ـ دشمن را نابود می‌کند. منطق در اینجا یعنی نطق و بیان، و تیز منطق یعنی صریح، قلم پادشاه ـ یعنی فرمان او ـ در بخشندگی صریح و روشن است.

۲۱ تا ۲۴ـ تمام این چهار بیت، بازی با سرِ حرفِ میم در کلمهٔ منوچهر است که تقریباً شکل دایره دارد! اسم اعظم یکی از نام‌های پروردگار است که کاملان راه حق با کمک آن کارهای خارق عادت می‌کنند، و به همین دلیل بالاترین اسم است. اصفیا پاکانِ راه حقّ‌اند، و این که حلقهٔ میمِ منوچهر طوق گردن آنهاست، یعنی پاکان مطیع فرمان این پادشاه اند. در بیت ۲۲ رضوان کارگزار و باغبان بهشت است، یاره دست‌بند است، و اگر شروان‌شاه رضایت داشته باشد، رضوان میمِ

منوچهر را زیورِ دست سیه‌چشمان بهشت می‌کند. در بیت ۲۳ ثوابت یعنی ستاره‌هایی که در نظر قدما گردش ندارند، و برتر از ثوابت، یعنی بالاتر از هفت فلک که جای ثوابت بالاتر از مدار هفت سیّاره است. مصراع دوّم بیت به این معنی است که آفرینش مرکز دایرهٔ میمِ منوچهر است. در بیت ۲۴ می‌گوید: پایدار ماندن آسمان هم نتیجهٔ این است که شبیه میمِ منوچهر گِرد است(!). در این ابیات و ابیات بعد ـ و در دیگر ستایش‌نامه‌های خاقانی، گاه حرمت مقدّسات هم فراموش می‌شود (← چهار بیت بعد).

۲۵ تا ۲۷ـ توقیع، فرمان پادشاه است. و «صَحَّ ذلک» یعنی آن درست است. همهٔ پیامبران در بهشت فرمان‌های منوچهر شروان‌شاه را تأیید می‌کنند، آن هم به صورت تسبیح، یعنی به‌تکرار و مانند ذکر و عبادت! در بیت ۲۶ مرّیخ ستارهٔ جنگ است، و زحل در طالع‌بینی نحس اکبر است. وَغا یعنی جنگ. آن سعادت‌بخش مرّیخ، شمشیر پادشاه است که به دوست سعادت می‌بخشد، و برای دشمن، نحس اکبر است. فرمان چنین پادشاه مقتدری برای چرخ، برای افلاک، «حِرز است» یعنی آسمان را از خطر حفظ می‌کند! این پادشاهِ ولایتِ شروان که شمشیرش قدرت مرّیخ و زحل را با هم دارد، در نظر خاقانی باید روم و هند را تصرّف کند، چرا؟ که به نظر قدما هریک از هفت سیّاره بر اقلیمی فرمان می‌راند: آفتاب بر ایران، مرّیخ بر روم، و زحل بر هند.

۲۸ تا ۳۰ـ این سه بیت وصف شمشیر پادشاه است. زبانش تیغ است یعنی سخنش نافذ است. امّا شمشیرش «زبانِ نصرت» است یعنی همواره حکایت از حمایت پروردگار دارد. زبان شاه وحی خدا را بیان می‌کند ـ هرچه بگوید، امر پروردگار است ـ و شمشیرش درسِ جنگ در راه حق می‌دهد. در بیت ۲۹ حِصرِم غوره است و رنگ آهن تقریباً (!) همان رنگ غورهٔ انگور است. دانه‌های انگور بر شمشیر هم ظاهراً سنگهای قیمتی است که بر شمشیر پادشاه بوده. توتیا اکسیدروی یا موادّ دیگری است که مانند سرمه برای تقویتِ دید یا رفع التهاب چشم به کار می‌برده‌اند (← قصیدهٔ ۶:۱۳). در اینجا «بخت» یعنی بخت موافق، که این غوره و انگور را چون سرمه و نُقل مجلس خود به کار برده است. بخت هم از قدرت شروان‌شاه بهره می‌برد. در بیت ۳۰ «نقطه‌های چهره» همان دانه‌های روی شمشیر است که آن را مثل صورت جوش‌زدهٔ زن باردار می‌کند! و این شمشیر، شمشیر فتح و پیروزی است.

۳۱ تا ۳۳ـ در یادداشت بالای این قصیده اشاره کردم که در آن علاوه بر مدح منوچهر شروان‌شاه، سخن از سدّی است که او بر رودِ کُر در گرجستان ساخته بود. خضر به آب حیات

دسترسی داشته و از آن نوشیده و جاودان شده است. آینهٔ برج اسکندریّه را هم ساختهٔ اسکندر مقدونی می‌دانسته‌اند که درست نیست، و برج اسکندریّه را در حدود نیم قرن پس از مرگ اسکندر، یکی از شانزده پادشاه مصر که عنوان بطلمیوس Ptolemaios داشته‌اند ـ و نه بطلمیوسِ ستاره‌شناس و عالم معروف جعرافیا ـ ساخته است. به هرحال این برج و آینهٔ آن به آیینهٔ اسکندر شهرت یافته، امّا این ممدوح خاقانی آینهٔ دیگری ساخته است، «آینهٔ دین» و جاودانگی نام او از این «آب حیوان» است. اگر آب حیوانِ خضر مطابق روایات در تاریکی است و کسی دیگر به آن دسترسی ندارد، این «آب حیوان» در ظلمت نیست. کار دیگرِ اسکندر مقدونی هم ساختن سدّی در برابر اقوام مهاجمِ آسیای مرکزی است که به سدّ یأجوج و مأجوج شهرت دارد، و مشابه آن در اسطوره‌های چین هم هست، و در قرآن ساختن آن به ذوالقرنین منسوب است (← آیهٔ ۹۵ سورهٔ کهف /۱۸) و ذوالقرنین کورش بزرگ است، نه اسکندر. در نظر خاقانی، منوچهرِ شروان‌شاه، هم سدّی ساخته که به سدّ باقلانی شهرت داشته (← بیت ۴۵) و هم چشمهٔ آب حیاتِ دین را روان کرده و از ظلمت به درآورده است. در بیت ۳۳ می‌گوید این سدّ ـ به خلافِ معنیِ سدّ ـ گشایشِ همهٔ گشایشهاست. مشکلِ همه را حل می‌کند، خاصّه کشاورزان ناحیهٔ شروان را. امّا «سدِّ بابُ‌الباب» دژی بوده است که خسرو انوشه‌روان در گرگان برای مقابله با حملات ازبکها و ترکمانان ساخته، و خاقانی می‌گوید: سدّ باقلانی مهم‌تر یا محکم‌تر از سدّ انوشه‌روان است.

۳۴ تا ۳۸ـ در نظر قدما، زمین مسطّح است، بر شاخ گاوی قرار گرفته، و آن گاو بر پشت ماهیِ سترگی ایستاده است. اگر وقتی ـ یک وقت، به احتمال ـ گاو بلغزد یا ماهی حرکتی کند، تمام دنیا ممکن است از هم بپاشد (← بیت ۳۹). سدِّ رویِ رودِ کُر، چنان محکم است که مانع چنین لرزشی می‌شود، و مثل سدّی از قضای فلک یا حکم پروردگار است (!؟). ده اَنامل یعنی ده انگشت ـ سدّ هم ده دهانه داشته است ـ شاه دست به کار شد و این «سدّ قضا» را ساخت. جدول یعنی جویبار، رود باریک. با ساختن سدّ، آبِ رودِ کُر پشت سدّ ایستاد، و در نظر خاقانی دریاچه‌یی به وسعت «هفت دریا» پدید آمد! هفت دریا در جهان‌شناسی قدما دریای چین، دریای هند، دریای مغرب، دریای خوارزم، دریای خزر، دریای روم و دریای احمر است، و واضح است که دریاچهٔ سدِّ باقلانی چنین وسعتی نداشته است ـ «فیض عطا» هم یعنی هزینه‌هایی که شروان‌شاه برای سدّ پرداخته است. مضمون بیت‌های ۳۷ و ۳۸ بسیار نامعقول و تملّق‌آمیز است: شاه برای این هفت دریا(!) از آسمان ماهی و صدف و گاو عنبر (= نوعی نهنگ) آورده است، امّا چه طور؟ برج

حوت، ماهی این دریاست، برج ثور (گاو) به صورت گاو عنبر در این دریا شناور است، و صورت صدف ـ که هفت ستارهٔ بنات‌النّعش و سه ستارهٔ دیگر است ـ صدف این دریا شده. امّا ماهی ـ یا کوسه؟ ـ دیگر دندان تیز ندارد (← ماهی چرخ بفگند دندان / از نهنگ زبانْوَرِ تیغش ـ دیوان ص ۴۸۷). صدف آن هم مروارید می‌دهد، و دیگر صورت فلکی نیست. گاو عنبر هم که برج ثور است، عنبر تولید می‌کند و در ساحل این سدّ سنبل می‌چرد. این هم از نظرهای بی‌پایهٔ قدماست که گاو عنبر گل و گیاه خوشبو می‌خورد و خوشبویی مادّه‌یی که از او بر ساحل می‌ماند از بوی گل و سنبل است.

۳۹ تا ۴۲ـ آنچه در بیت‌های ۳۴ و ۳۵ دربارهٔ از هم پاشیدنِ دنیا خواندیم، در یک پیشگوییِ ستاره‌شناسان هم بوده است که پس از بیست و هشت سال (سی کم دو سال) طوفانی سخت خواهد آمد، و این سال ۵۸۲ق. است ـ ۲۸ سال پس از سال ۵۵۴ که این سدّ ساخته شده ـ و انوری شاعر معروف هم آن طوفان را پیش‌بینی کرده بود و طوفانی پدید نیامد ـ یا مُرسِلُ الرّیاح! تو دانی و انوری! ـ «خسفِ آب و باد» یعنی فرورفتن آبها و وزیدن بادهایِ سخت (← قصیدهٔ ۶۷:۸۴). در بیت ۴۰ خاقانی می‌گوید که شروان‌شاه برای پیشگیری از آن «آب را بربست» یعنی سدّی در پیش آن ساخت. «باد را بشکست پای» یعنی جلوی وزیدن بادها را گرفت. در بیت ۴۱ «نَحل» زنبورعسل است که خانه‌اش (کندو) را خودش می‌سازد. شاه خود مهندس این سدّ بود و آن را چنان ساخت که امواج آب مثل شانهٔ عسل ـ یا مانند خود عسل! ـ صاف و روشن شد. در بیت ۴۲ «شاهِ نحل» ترجمهٔ «امیرالنّحل» و یعسوب و لقب علیّ‌بن ابی‌طالب است. شروان شاه مانند مولاعلی به جنگ دشمن رفت، و چشم دشمنان از قطره‌های اشک شبیه لانهٔ زنبور «صدهزاران چشم» شد.

۴۳ تا ۴۵ـ به قارون بردن، یعنی به نهایت رساندن و بالا بردن، و گنج قارون هم معنی کلّی دارد: ثروت بسیار. سدّ را کامل کرد، هرچه لازم بود خرج کرد، و به هریک از کارکنان هم مزد کافی داد. در بیت ۴۴ مزدوران همان کارگران اند که «محرور» بودند، یعنی زیر آفتاب سوخته بودند. «قرصهٔ شمسُ‌الضُّحیٰ» قرص خورشید است. کافور خنک است، و شاه به مزدورانِ سوخته از گرما، آن قدر محبّت کرد که گویی خورشید هم آنها را خنک می‌کرد. در بیت ۴۵ منظور این است که فرشتگان آسمان هم این کار را ستایش کردند و گفتند: شاه «بند باقلانی» را ساخت، و ما بند قبای خود را بستیم که در خدمت او باشیم. قبا در زمان و زبان خاقانی، لباس مردمِ مرفّه بوده، و

از جلو با دکمه‌ها یا حلقه‌هایی بسته می‌شده است.

۴۶ تا ۵۰ـ این دم، همان «نعرهٔ ملایک» در بیت پیش است. قاصدبخت، در اینجا قاصدبختِ خاقانی یا همان کبوترِ نامه‌بر در بیت بعد است. صد زبان بودن خورشید، تابش شعاع آن به اطراف است. قاصدبختِ من از ملایکِ آسمان شنید که شروان‌شاه را می‌ستودند. به زبان آمد و چون خورشید بر من تابید و گویی نامه‌یی برای من آورد. نِعْمَ الْبَرید، یعنی چه قاصد خوش‌خبری! مصراعِ دوّم بیت، اشاره به عنکبوتی است که مطابق تفسیر آیهٔ ۴۰ از سورهٔ توبه (۹) در هجرت یاران پیامبر بر درِ غارِ ثور تاری تنید و دشمنان با دیدن آن گمان نبردند که یاران در غار باشند، و حَضَر به معنی حضور آنها در غار است. کبوتر هم کبوتری است که در آن غار تخم گذاشت. منظور خاقانی این است که رفتن به درگاه شروان‌شاه ممکن است. نِعْمَ الْفَتیٰ یعنی چه مرد خوبی! و باز نظر به همان قاصدِ بخت است. در بیت ۴۸ قاصد بخت است که به خاقانی می‌گوید: دلت سوخته است؟ به درگاه شاه برو تا دلت خنک شود. در بیت ۴۹ باز قاصد بخت به‌خاقانی می‌گوید: برو، رکاب شاه را ببوس تا سدّی در برابرِ آتشِ دل تو بسازد، و معنی بیت ۵۰ این است که او هر کاری بخواهد، می‌تواند بکند.

۵۱ تا ۵۴ـ مخاطب خاقانی، همان «قاصدِ بخت» در بیت ۴۶ است، که مانند جبرئیل واسطهٔ وحی الهی، پاک است، و مانند هدهد است که قاصد بارگاه سلیمان بوده است. وحی‌پردازی، یعنی انگار که وحی خدا را بیان می‌کنی. عَفَاالله یعنی خدا تو را حفظ کند (عَفاکَالله). مُلک بخشی، یعنی انگار که به من سلطنت داده‌ای. مَرحبا یعنی خوش آمدی. حَبَّذا یعنی چه خوش است، چه مبارک است! در بیت ۵۳ می‌گوید: من نگرانم، از حشمت پادشاه بیم دارم، او چون شهبازی و من چون کبوتری! در بیت ۵۴ آن قاصدِ بخت به خاقانی پاسخ می‌دهد: شروان‌شاه مهربان است. او شهبازی است که کبوتری چون تو را نمی‌آزارد، حتّی به شکارهای بزرگ هم کاری ندارد. «نَسْرَیْنِ فلک» دو صورتِ فلکیِ نسرِ واقع و نسرِ طائر از چهل و هشت صورت فلک‌البروج است، کرگسان فلک (← قصیدهٔ ۵۷:۳۷ کرگس آسمان).

۵۵ تا ۵۹ـ باز همان قاصدِ بخت (بیت ۴۶) به خاقانی می‌گوید: بگو. ابیات بعد هم ادامهٔ همان سخنانی است که خاقانی باید در این ستایش‌نامه بیاورد: تو فیض رحمت خدایی، سایهٔ خدایی، پناه امّتِ [محمّد] و پیشوای همه‌ای. در بیت ۵۶ خدیو عنوان فرمانروایان مصر به معنی عامِّ شاه به کار رفته است. ماه رخش، یعنی کسی که چون ماه می‌درخشد، یا چنان مرتبه‌یی دارد

که انگار بر ماه سوار است. خورشیدچتر یعنی بلندپایه، چنان که گویی سرش به خورشید می‌رسد. یلِ بهرام دَهره یعنی پهلوانی که خنجرِ بهرام چوبین یا بهرام گور را بر کمر دارد ـ و به‌روایتی شروان شاهان خود را از نسل بهرام گور می‌دانسته‌اند! ـ کیوان، نام فارسی زحل است امّا معنیِ نحس اکبرِ زحل با آن همیشه همراه نیست، و «کیوان دها» یعنی دارای هشیاری در مرتبهٔ بالا. «گنبدِ سیماب‌گون» آسمان است، امّا «سیماب دل» یعنی ترسو که مثل قطرهٔ جیوه درمی‌رود. این درگاه تکیه‌گاه افلاک است امّا من نمی‌توانم به این درگاه نزدیک شوم. در بیت ۵۸ نظر به‌داستان ابرهه و حملهٔ سپاه حبشه برای ویرانی کعبه است که در سورهٔ ۱۰۵ قرآن (الفیل) به آن اشاره شده (← قصیدهٔ ۱:۱۲) و «خوک در بیت‌المقدّس» هم اشاره به روایتی است که پس از حملهٔ بخت نصر (نبوکد نُذر) به بیت‌المقدّس در حرمِ قدس، خوک پرورش می‌داده‌اند (← قصیدهٔ ۱:۱۲). امّا معنی بیت این است که درگاه پادشاه مثل کعبه یا بیت‌المقدّس حرمت دارد و شاید جای من نیست. بیت ۵۹ هم همین معنی را با تعبیرهای دیگری دارد: آبِ گیاهِ تلخِ دَرَمنه را بر لب چشمهٔ آب حیات نمی‌برند، و سنگی را که بت دوران جاهلیّت بوده ـ منات یکی از سه بت بزرگ کعبه بوده است ـ در کنار سنگ‌های مقدّسِ محلّ قربانگاه منا در نزدیکی مکّه نمی‌گذارند. باز یعنی من لایق این درگاه نیستم.

۶۰ تا ۶۲ـ من چه طور به درگاه تو بیایم؟ من کسی نیستم، اهمیّتی ندارم. نجمِ سِفلی، ستاره‌های عطارد و زهره است، که مدار آنها به‌زمین نزدیک‌تر است، و در مقابل نور خورشید نمی‌توانند طلوع کنند، نوری ندارند. در بیت ۶۱ می‌گوید: مدح من در درگاه تو، مثل این است که پر طاووس را لای قرآن می‌گذارند، به عظمت قرآن چیزی نمی‌افزاید. بیان زیبایی شعر خاقانی هم در این تعبیر آمده است. در بیت ۶۲ خذلان یعنی بی‌کسی و بی‌پناهی، و نظر به وضع خود خاقانی است، و در مصراع دوّم خاکِ درگاه به یاقوت، و بی‌پناهی او به وَبا تشبیه شده است. اتّفاق است یعنی همه معتقدند که محلول خرده‌های سنگ‌های قیمتی در شراب درمان کسالت است و شراب را گیرنده‌تر می‌کند (← قصیدهٔ ۹:۲۷) که این مفرّحِ یاقوت در خزانهٔ توست (حافظ). باز معنی بیت این است که توجّهِ پادشاه، خاقانی را از بی‌پناهی و بدبختی می‌رهاند.

۶۳ و ۶۴ـ «خاکین» یعنی حقیر و ناقابل، و «نیمِ روخاکین» یعنی در حال سجده کردن بر درگاه پادشاه. «سهمِ خسران» یعنی بیم آن‌که او را نپذیرند و زیانی ببینند. «سهم خسرو» یعنی بیم از شکوه پادشاه. معنی بیت ۶۳ این است که سجده‌کنان به درگاه آمدم، امّا از هیبت پادشاه بیم دارم.

در بیت ۶۴ می‌گوید: هدیه‌یی برای شاه ندارم جز جان و اشک و چهرهٔ رنج‌دیده، و مرواریدِ سخن که ستایش شاه است.

۶۵ و ۶۶ـ زید دراینجا زید بن حادثه فرزندخواندهٔ پیامبر است که همسر خود زینب را طلاق داد و پیامبر او را گرفت، و آیهٔ ۳۷ سورهٔ احزاب (۳۳) اشاره به این واقعه است: وَ لَمّا قَضیٰ زَیْدٌ مِنها وَطَراً... (چون زید به خواست خود او را رها کرد، ما او را به همسری تو درآوردیم). خاقانی می‌گوید: زید با این فداکاری نامش در قرآن آمد و جاودان شد. من هم در درگاه تو جان خود - حاصل ذهن خود - را فدا می‌کنم و فکر می‌کنم این هم مثل فداکاری زید در برابر پیامبر است (!).

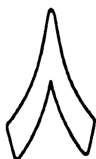
۶۷ـ معنی بیت روشن است (سایهٔ خدا ← ظلّ حق، بیت ۵۵).

۶۸ تا ۷۰ـ اجتماعِ ماه در ستاره‌شناسی این است که در روزهای آخر ماه‌های قمری ماه و خورشید با هم در ساعات روز دیده می‌شوند و این را بختِ موافق می‌شمرده‌اند. این ذرّه، خاقانی و خورشید شروان‌شاه است. در بیت ۶۹ می‌گوید: طبع شعر من مثل مریم بکر بود، و مدح تو آن را بارور کرد، و در مصراع اوّل بیت روح‌القدس باید می‌آمد، نه یوسف. اگر بگوییم در مصراع اوّل یوسف نجّار شوهر مریم مطرح است باز با طبع بکر خاقانی نباید کاری داشته باشد! باید پذیرفت که وقتی خاقانی به‌اغراق‌گویی و خلقِ مضمون‌های درهم پیچیده می‌پردازد، گاه کلام او آشفته می‌شود. در مصراع دوّم بیت ۶۹ مشکلی نیست: طبع خاقانی بکر است، زیبایی یوسف مصری را دارد امّا نه مانند یوسف که برده‌فروش او را به «ثمنِ بَخس» فروخت (← آیهٔ ۲۰ سورهٔ یوسف /۱۲). بیت ۷۰ ظاهراً ربطی به بیت‌های بالاتر و پایین‌تر ندارد، امّا اشاره به این واقعیّت است که منوچهر شروان‌شاه او را به می‌گساری می‌خوانده، و خاقانی همواره از زهد و پرهیز سخن می‌گفته است (← قصیدهٔ ۱۴: ۲۰ تا ۲۲). اُمُّالْخَبائِث یعنی مادر پلیدی‌ها، باعثِ روی آوردن به گناه. عبارتِ اَلْخَمْرُ اُمُّ الْخَبائِث را حدیث نبوی شمرده‌اند امّا در منابع کهن حدیث نیامده است (← درس حافظ، شرح غزل ۸:۵) به‌فتوای جفا، یعنی به‌حکم غیرعادلانه، به‌اجبار.

۷۱ تا ۷۳ـ این دو بیت، با کمی اختلاف، دو بیت آخرِ قصیدهٔ پیش است، و مصراع دوّم بیت ۷۱ را خاقانی به صورت دیگر ساخته، که فصاحت کلام من، حتّی سخن‌دانان را وامی‌دارد که به مغز خود فشار بیاورند، و خیال کنند یا آرزو کنند که در شعر هم‌پایهٔ خاقانی باشند، در حالی که نیستند. آنها خاقانیِ بدون «قا» اند، و خانی یعنی مرداب (← قصیدهٔ ۶:۲۷ و ۲۸). در بیت ۷۳ می‌گوید: سخنوری مانند من در تمام دنیا نیست، و اگر این ادّعا دروغ باشد، مرا مانند ابلیس

مخلوق از آتش، و کافر باید شمرد (← آیهٔ ۱۲ سورهٔ اعراف /۷). پیوندم را ابا بدان، یعنی پیوند مرا نپذیر و باور نکن! که من حلال‌زاده‌ام.

۷۴ تا ۷۷ـ مخاطب این چهار بیت آخر، شروانشاه منوچهر است: آسمانْ‌صدر یعنی کسی که جای او یا شایستگی او از این دنیا بالاتر است، یا نظری به وسعت آسمان دارد. لفظِ پروین بارِ خاقانی شعر اوست که گویی واژه‌ها و تعبیرهایش مانند مجموعهٔ ستاره‌های پروین (ثریّا) می‌درخشد. «قایلانِ عهد را...» یعنی به شاعران دیگر بگو که یا مانند این شعر بگویید، یا اصلاً نگویید. در بیت ۷۵ آصفْ‌خامه یعنی کسی که قدرت قلم او مانند آصفِ برخیا وزیر سلیمان است، و جمشید قدر، یعنی دارای مراتب روحانی و قدرت جمشید ـ یا سلیمان! تو در صدور فرمانها کاردانیِ آصف، قدرتِ جمشید، دانشِ ارسطو، و توانایی ساخت و سازِ اسکندر را داری، و بنای منسوب به اسکندر در اینجا باید همان سدّ یأجوج و مأجوج باشد (← توضیح ۳۱ تا ۳۳). در بیت ۷۶ ربیعِ فضل یعنی بهارِ دانش و برتری، کسی که دانش بسیار دارد یا لطف بسیار به دیگران. تو افتخارِ گردشِ این زمانه‌ای، و نسل آدم از تو رشد و رویایی می‌یابد. در بیت ۷۷ ربیعِ دولت یعنی رونق پادشاهی که به بهار تشبیه شده، و خاقانی آرزو می‌کند که پایدار باشد، و آمین هم نمی‌گوید، چرا که این دعا را پروردگار می‌پذیرد.



موضوع قصیده: ستایش عزّالدّولهٔ قیصر، و درخواست حمایت برای رهایی از زندان
شمارهٔ ابیات: ۹۱
دربارهٔ این قصیده: این قصیده که از روزگاران پیش به قصیدهٔ **ترسائیّه** شهرت یافته، از سنگین‌ترین سروده‌های خاقانی، و مخاطب و ممدوح آن یک مسیحی است. امّا این که بسیاری از پژوهشگران، آندرونیکوس کومنه‌نوس Andronicus Comnenus را ممدوح این قصیده دانسته‌اند، هم به واقعیّت نزدیک می‌نماید، و هم جای تردید دارد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۵ و ۳۶). آنچه مسلّم است ممدوح مسیحی، چندی در شروان مهمان شروان‌شاه اخستان، و در همان روزها خاقانی در زندان بوده است، و حبسیّهٔ دیگر خاقانی هم که در ستایش همین عزّالدّولهٔ قیصر است در همان روزها سروده شده (← قصیدهٔ ۷۸). این قصیده پر از الفاظ و اصطلاحاتی است که به سرگذشت و آیین مسیح، به آداب و سنن کلیسا، به ناموران تاریخ مسیحیّت، و حتّی به خرافات نصارا مربوط است، و با این‌که از قرن نهم هجری تا امروز شرح‌هایی بر آن نوشته شده، و از معاصران علّامهٔ محمّد قزوینی، ولادیمیر مینورسکی، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب و دکتر ضیاءالدّین سجّادی روی آن کار کرده‌اند، مواردی هست که در شرح آن نظرها یکسان نیست، و من در بخش ۶ مقدّمهٔ این کتاب، توضیح بیشتری در این باره آورده‌ام (← صفحهٔ ۳۴ تا ۴۰).

فلک کژروتر است از خطِّ ترسا — مرا دارد مُسلسل، راهب‌آسا
نه روحُ‌الله بر این دیر است؟ چون شد — چنین دَجّالْ‌فعل این دیرِ مینا؟
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا است — دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای‌بستِ رشته مانده — چو عیسی پای‌بستِ سوزن آنجا
۵ چرا سوزن چنین دجّالْ‌چشم است؟ — که اندر جَیبِ عیسی یافت مَأوا

لباس راهبان پوشیده، روزم چو راهب، زآن برآرم هرشب آوا

به صورِ صبحگاهی برشکافم صلیبِ روزنِ این بامِ خَضرا

شده‌ست از آهِ دریاجوششِ من تَیَمُّم‌گاهِ عیسی، قعرِ دریا

به من نامُشفق‌اند آبای عِلوی چو عیسی، زآن اِبا کردم، ز آبا

۱۰ مرا از اخترِ دانش چه حاصل؟ که من تاریکم، او رخشنده اجزا

چه راحت مرغِ عیسی را ز عیسی که همسایه‌ست با خورشیدِ عَذرا؟

گر آن کی‌خسروِ ایران و تور است چرا بیژن شد این در چاهِ یلدا؟

چرا عیسی طبیبِ مرغِ خود نیست؟ که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجهٔ دخترِ طبعم چو عیسی است که بر پاکیِ مادر هست گویا

۱۵ سخن بر بِکرِ طبعِ من گواه است چو بر اعجازِ مریم، نخلِ خرما

چو من، ناوَرد پانصد سالِ هجرت دروغی نیست، ها! برهان من، ها!

برآرم زین دلِ چون خانِ زنبور چو زنبوران خون‌آلوده غوغا

زبانِ روغنینم ز آتشِ آه بسوزد، چون دلِ قِندیلِ ترسا

چو قِندیلم، برآویزند و سوزند سه زنجیرم نهاده، دستِ اعدا

۲۰ چو مریم سرفگنده، ریزم از طعن سرشکی چون دَمِ عیسی مصفّا

چنان استاده‌ام پیش و پسِ طعن که استاده‌ست الف‌های اَطَغنا

مرا ز انصافِ یاران نیست یاری تظلّم کردنم ز آن نیست یارا

عَلَی‌الله از بَدِ دَوران، عَلَی الله! تبرّا از خدادوران، تبرّا!

نه از عبّاسیان خواهم معونت نه بر سلجوقیان دارم تولّا

۲۵ چو دادِ من نخواهد داد این دور مرا چه ارسلان سلطان، چه بُغرا

چو یوسف نیست کز قحطم رهانَد مرا چه ابنِ یامین، چه یهودا

مرا اسلامیان چون داد ندهند شَوَم برگردم از اسلام؟ حاشا!

پس از تحصیلِ دین از هفت مردان پس از تأویلِ وحی از هفت قُرّا

پس از اَلحمد و الرَّحمٰن و اَلکهف پس از یاسین و طاسین میم و طاها

۳۰ پس از میقات و حُرم و طَوْفِ کعبه جِمار و سعی و لبّیک و مصلّیٰ

پس از چندین چله در عهدِ سی سال شَوَم پنجاهه گیرم آشکارا؟

مرا مُشتی یهودی‌فعل خصم‌اند چو عیسی، ترسم از طعنِ مُفاجا
چه فرمایی؟ که از ظلمِ یهودی گریزم در درِ دیرِ سُکوبا؟
چه گویی؟ آستانِ کفر جویم؟ نجویم در رهِ دین صدرِ والا؟
۳۵ درِ اَبخازیان آنک گشاده حریمِ رومیان آنک مُهیّا
بگردانم ز بیت‌الله قبله؟ به بیت‌المَقْدِس و محرابِ اقصا؟
مرا از بعدِ پَنْجَه‌ساله اسلام نزیبد چون صلیبی، بند بر پا
رَوَم، ناقوس بوسم زین تحکّم؟ شَوَم، زنّار بندم زین تَعَدّا؟
کنم تفسیرِ سُریانی ز انجیل؟ بخوانم از خطِ عبری معمّا؟
۴۰ من و ناجرمکی و دیرِ مَخران؟ درِ بُقراطیانم جا و مَلجا؟
مرا بینند در سوراخِ غاری شده مولوزون و پوشیده چوخا؟
به جای صُدرهٔ خارا چو بطریق پلاسی پوشم اندر سنگ خارا؟
چو آن عودُالصّلیب اندر برِ طفل صلیب آویزم اندر حلق، عَمدا؟
و گر حرمت ندارندم به اَبخاز کنم ز آنجا به راهِ روم مَبدا؟
۴۵ دبیرستان نَهَم در هیکلِ روم؟ کنم آیینِ مَطران را مُطرّا؟
بَدَل سازم به زُنّار و به بُرنُس رَدا و طیلسان، چون پورِ سقّا؟
کنم پیشِ تَوَرسیقوسِ اعظم ز روحُ‌القدس و اِبن و اَب مُجارا؟
به یک لفظ آن سه خوان را از چَهِ شک به صحرای یقین آرم همانا؟
مرا اُسقف محقّق‌تر شناسد ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا؟
۵۰ گشایم رازِ لاهوت از تفرّد؟ نمایم سازِ ناسوت از هیولا؟
کشیشان را کشش بینی و کوشش به تعلیمِ چو من قِسّیسِ دانا؟
مرا خوانند بطلمیوسِ ثانی مرا دانند فیلاقوسِ والا؟
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه سوی بغداد، در سُوقُ الثّلاثا؟
به قُسطنطین بَرَند از نوکِ کِلکم حُنوط و غالیهٔ مَوْتیٰ و اَحیا؟
۵۵ به دست آرم عصای دست موسی بسازم ز آن عصا شکلِ چلیپا؟
ز سرگینِ خر عیسی ببندم رُعافِ جاثلیقِ ناتوانا؟
ز افسارِ خرش افسر فرستم به خاقان سمرقند و بخارا؟

سُمِ آن خر به اشک چشم و چهره / بگیرم در زر و یاقوتِ حَمرا؟
سه اُقنوم و سه فرقت را به برهان / بگویم مختصر شرحِ مُوَفّا؟
۶۰ چه بود آن نفخِ روح و غسل و روزه؟ / که مریم عور بود و روحْ تنها
هنوز آن مُهر بر دُرجِ رَحِم داشت / که جان‌افروزْ گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطقِ عیسی وقتِ میلاد؟ / چه بود آن صَومِ مریم گاهِ اِصغا؟
چگونه ساخت از گِل مرغْ عیسی؟ / چگونه کرد شخصِ عازَر اِحیا؟
چه معنی گفت عیسی بر سرِ دار / که آهنگِ پدر دارم به بالا؟
۶۵ و گر قیصر سگالد رازِ زردشت / کنم زنده رسومِ زند و اُستا؟
بگویم کآن چه زند است و چه آتش / کز او پازند و زند آمد مُسَمّا؟
چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی / خلیلُ‌الله در او افتاد دَروا؟
به قِسطاسی بسنجم رازِ موبَد / که جَوسنگش بود قُسطای لوقا؟
چرا پیچد مگس دستارِ فوطه؟ / چرا پوشد ملخ رانینِ دیبا؟
۷۰ به نام قیصران سازم تصانیف / به از ارتنگِ چین و تنگلوشا؟
بس ای خاقانی از سودای فاسد! / که شیطان می‌کند تلقینِ سودا
رفیقِ دون چه اندیشد به عیسی؟ / وزیرِ بد چه اندازد به دارا؟
مگو این کفر، و ایمان تازه گردان / بگو: «اَستَغْفِرُالله زین تمنّا»
فَقُل وَاشْهَد بِاَنّ اللهَ واحِد / تَعالیٰ عَن مقولاتی، تَعالیٰ
۷۵ چه باید رفت تا روم از سرِ ذُلّ؟ / عظیمُ‌الرّوم عزُّالدّوله اینجا
یمینِ عیسی و فَخْرُ الحَواری / امینِ مریم و کَهْفُ النّصاریٰ
مسیحا خِصْلَتا! قیصر نژادا! / تو را سوگند خواهم داد حقّا
به روح‌القدس و نفخِ روح و مریم / به انجیل و حواری و مسیحا
به مَهدِ راستین و حاملِ بِکر / به دست و آستینِ بادِ مُجرا
۸۰ به بیتُ‌الْمَقْدِس و اقصیٰ و صخره / به تقدیساتِ انصار و شلیخا
به ناقوس و به زُنّار و به قِندیل / به یوحنّا و شَمّاس و بَحیرا
به خَمسین و به دِنح و لَیلةُ‌الفِطر / به عیدِ هیکل و صَوْمُ العِذاریٰ
به پاکی مریم از تزویجِ یوسف / به دوری عیسی از پیوندِ عَیْشا

به بیخ و شاخ و برگِ آن درختی که آمد میوه‌ش از روحِ مُعَلّا
۸۵ به ماه تیر کآن‌گه بود نَیسان به نخلِ پیر کآن جا گشت بُرنا
به بانگ و زاری مولوزن از دیر به بندِ آهنِ اُسقف بر اعضا
به تثلیثِ بروج و ماه و اَنْجُم به تربیع و به تسدیسِ ثلاثا
که بهر دیدن بیتُ‌المقدّس مرا فرمان بخواه از شاهِ دنیا
ز خطِّ استوا و خطِّ محور فلک را تا صلیب آید هویدا
۹۰ ز تثلیثی کجا سعدِ فلک را ست به تربیعِ صلیبت باد پروا
سزد گر راهب اندر دیرِ هِرقل کند تسبیح از این ابیاتِ غَرّا

شرح قصیدهٔ ۸:

بیت ۱ و ۲ـ خط ترسا خط یونانی یا تحریرهای گوناگونی است که در روم شرقی به کار می‌رفته (← قصیدهٔ ۳:۵) و همه از چپ به راست نوشته می‌شده است. امّا در اینجا منظور خاقانی این است که کار فلک و گردش روزگار به عکسِ آن است که باید باشد. مسلسل یعنی در زنجیر، و خاقانی در هنگام سرودن این قصیده در زندان اَخستان شروان‌شاه بوده است. راهبان هم در دیرهای مسیحی، گاه به رسم ریاضت زنجیر بر پای خود می‌نهاده‌اند. در بیت ۲ روح‌الله لقب معروف عیسی نیست، سخن از تجلّی پروردگار است. «این دیر مینا» هم فلک است که درون آن ـ یعنی در این جهان ـ گویی روح خدا نیست. چرا فلک مانند دجّال است که همه را می‌فریبد؟ ترکیبِ «دجّال فعل» را حافظ باید از خاقانی گرفته باشد: کجاست صوفیِ دجّال فعلِ مُلحد شکل؟

۳ تا ۵ـ مطابق روایات، مریم خیّاط بوده، و خاقانی می‌گوید که در گوشهٔ زندان، تن من مانند یک رشتهٔ نخ خمیده شده. روایت دیگر هم این است که هنگام عروج عیسی به آسمان، سوزنی بر گریبان جامهٔ او مانده بود، و این مختصر تعلّق دنیایی، مانع عروج به ماوراء افلاک شد، و عیسی در فلک چهارم ماند. دل خاقانی در زندان تنها و غمگین است. در بیت ۴ «رشته» زنجیری است که بر پای خاقانی نهاده‌اند (← بیت ۱۹). در بیت ۵ دجّال چشم، یعنی مثل دجّال که مطابق روایات یک چشم دارد، و نیک و بد هر دو را از راه به در می‌برد (← قصیدهٔ ۱۲۳:۵۵).

۶ـ روز، یعنی روزگار، لباس فقیرانه یا تیره رنگ راهبان را بر تن من کرده است ـ ظاهراً لباس زندانیان کبود بوده است! ـ و من مثل راهبی که شب به درگاه خدا می‌نالد، نالانم.

۷ و ۸ـ صورِ صبحگاهی یعنی آه سحر. چنان آه می‌کشم که انگار پنجرهٔ این آسمان سبز را می‌شکافم. چوب‌بندیِ پنجره خطوط متقاطعی دارد که می‌تواند به صلیب تشبیه شود. در بیت ۸ می‌گوید: آه سوزان من، گویی آب دریاها را تبخیر می‌کند، و «قعر دریا» چنان خشک می‌شود که عیسی ـ یا هر عابد دیگر ـ می‌تواند بر خاکِ قعر دریاها تیمّم کند.

۹ـ آبایِ عِلوی یعنی هفت سیّاره که به نظر قدما در طالع اثر دارند و پدران سرنوشت ما هستند. معنی بیت این است که بخت یار من نیست، و من هم از این پدرانِ سرنوشت روگردان و به آنها بی‌اعتقادم، چنان که عیسی هم فرزند یوسف نجّار نبود (← بیت ۸۳: پاکی مریم از تزویج یوسف).

۱۰ تا ۱۳ـ من تاریکم، یعنی زندگی خوشی ندارم، و اگر دانش اختر رخشنده‌یی باشد، من از نور آن بی‌بهره‌ام. در بیت ۱۱ دانش خود را به عیسی، و خود را به مرغ عیسی تشبیه می‌کند، مرغی که عیسی از گِل ساخت و با نفس خود به او جان داد (← آیهٔ ۴۹ سورهٔ آل‌عمران /۳). امّا مرغ عیسی که شبیه خُفّاش بود، مطابق روایات زنده نماند، و خود او ـ مطابق آیه‌های ۱۵۷ و ۱۵۸ سورهٔ نساء (۴) و بخش ۱۷ انجیل یوحنّا ـ در آسمان است و مرغ او از او حمایتی ندارد. خورشید را هم که خاقانی «عذرا» می‌گوید، ظاهراً به این دلیل است که شمس در زبان عرب مؤنّث است (!) و مؤنّثِ بکر و پاک. در بیت ۱۲ هم می‌گوید: دانش من یا عیسی در هر مرتبه‌یی باشد، برای من یا برای مرغ عیسی فایده ندارد. در روایات حماسی ما، وقتی بیژن فرزند گیو به توران سفر می‌کند، اسیر و در چاهِ اکوانِ دیو زندانی می‌شود، و کی‌خسرو او را در جامِ گیتی‌نمای خود می‌یابد، و رستم به توران سفر می‌کند و بیژن را می‌رهاند. خاقانی هم مانند بیژن زندانی است امّا نه در چاه، در چاهِ شبهای دراز و تاریک زندان. بیت ۱۳ اشاره به مضمون آیهٔ ۴۹ سورهٔ آل‌عمران (۳) است که عیسی می‌توانست کور را بینا کند، و خاقانی می‌گوید: چرا شایستگی و دانش من، مرا به زندگی خوش و رهایی از این زندان نمی‌رساند؟

۱۴ و ۱۵ـ در این دو بیت، طبع شعر خاقانی به مریم عذرا تشبیه شده، و شعر او به عیسی که در گهواره به سخن آمد (← آیه‌های ۲۹ تا ۳۴ سورهٔ مریم /۱۹). سخن من گواه آن است که من طبع بکر و خلّاق دارم، همان طور که برای اثبات پاکی مریم، به فرمان خدا درخت خرمای خشکی بارور شد (← آیه‌های ۲۳ تا ۲۵ سورهٔ مریم، و باب ۲۰ انجیل متی ← قصیدهٔ ۱۹:۳۴).

۱۶ و ۱۷ـ پانصد سالِ هجرت، اشاره به سالهای پس از پانصد هجری است که خاقانی در آن

به‌دنیا آمده و به این مناسبت روزگار خود را «دور کمال» گفته است: دور کمال پانصد هجرت شناس و بس (دیوان، ص ۸۶۶). «برهان من» یعنی همین شعر من. در بیت ۱۷ منظور این است که دل من زخم خورده است ـ حقّ من ادا نشده ـ و مثل زنبور زخم خورده باید بنالم.

۱۸ و ۱۹ـ زبانِ روغنین، یعنی زبان‌چرب، و در اینجا سخن استادانه است. آه من سخن را هم سوزناک می‌کند، چنان که شعلهٔ قندیلِ کلیسا، روغنِ درونِ قندیل را می‌سوزاند. در بیت ۱۹ سه زنجیر، زنجیرهایی است که در زندان بر پای و دست و گردن او نهاده‌اند.

۲۰ و ۲۱ـ در ولادت عیسی، بسیاری از آشنایان مریم به او تهمت زدند (← آیهٔ ۱۵۶ سورهٔ نساء /۴ و آیهٔ ۲۸ سورهٔ مریم /۱۹). خاقانی می‌گوید: مرا هم بی‌گناه به زندان افگنده‌اند، و من می‌گریم، اشکی چون نفس پاک مسیح. در کنار «طعن» و سرزنش دیگران، من مثل دو حرفِ الف در کلمهٔ اَطَعْنا هستم. تمام درون مرا، این رنج طعنه‌های دیگران پر کرده است.

۲۲ تا ۲۶ـ انصاف در اینجا یعنی حمایت و به فریاد مظلوم رسیدن. من نمی‌توانم از کسی انتظار حمایت داشته باشم. عَلَی الله یعنی پناه به خدا، و «خدا دوران» یعنی آنها که در راه خدا نیستند. من از این ستمگرانِ دور از راه خدا به خدا پناه می‌برم. در بیت ۲۴ می‌گوید: از خلفای بغداد کمک نمی‌خواهم و به سلجوقیان هم علاقه‌یی ندارم ـ و اشاره به سلجوقیان عراق است که شروان شاهان دیری خراج‌گزار آنها بوده‌اند ـ در بیت ۲۵ بی‌پرده‌تر می‌گوید که حاکمانِ ولایات دیگر هم داد مرا نخواهند داد: ارسلان سلطان از سلاجقهٔ عراق و نوادهٔ ملکشاه سلجوقی، و بُغرا، یکی از پسران اوست، یا بُغراخان پایه‌گذار حکومت خانیهٔ ماوراءالنّهر! که نام پسر او هم ارسلان است! این مصراع را ساده‌تر از این هم می‌توان تفسیر کرد: پادشاه هرکه باشد، ارسلان نامی یا بغرایی، من به او امید و تکیه‌یی ندارم. در بیت ۲۶ اشاره به سرگذشت یوسف پیامبر است که در بارگاه عزیز مصر، قحط و خشک‌سالی را پیشگویی کرد و در سالهای قحط، فریادرسِ مردم بود. ابن‌یامین و یهودا برادران یوسف‌اند، و ابن‌یامین برادر تنی اوست که با او از یک مادر بود. امّا خاقانی می‌گوید: روزی که برادران، یوسف را به گردش بردند و به چاه افگندند، ابن‌یامین هم برای رهایی او کاری نکرد، و من هم به‌دوستان خود امیدی ندارم.

۲۷ تا ۳۱ـ اسلامیان یعنی همهٔ فرمانروایان مسلمانی که در ابیات بالاتر به آنها اشاره شده، و نیز اخستان شروان‌شاه که خاقانی در زندان اوست، او با این حال نمی‌خواهد از اسلام برگردد. «حاشا!» یعنی هرگز! در بیت‌های ۲۸ تا ۳۱ از مطالعات دینی و سیر معنوی و پرهیز و دین‌داریِ

خود سخن می‌گوید، و این که نباید در جهت مخالف آن قدمی بردارد؛ هفت مردان در آثار صوفیان اخیار یا ابرار اند، امّا در اینجا یک معنی کلّی دارد: مردان راه حق، و خاقانی این تعبیر را به‌معنی اصحاب کهف نیز به کار برده است (← قصیدهٔ ۸۱: ۱۵). هفت قُرّاء، هفت تن‌اند که شیوهٔ درستِ قرائت قرآن را می‌دانسته‌اند و شیوهٔ هریک از آنها دو راوی داشته که در جمع «چهارده روایت» می‌شود (← قرآن ز بر بخوانی، با چارده روایت ـ حافظ). امّا نام این هفت قاری معتبر: عبداللهٰ‌بن عامر شامی، عبداللهٰ‌بن کثیر مکّی، عاصم‌بن بَهدلهٔ اسدی، ابوعمرو بن علاء بصری، حمزة‌بن حبیب کوفی، نافع‌بن نعیم مدنی، و علیّ‌بن حمزهٔ کسائیِ کوفی است که همهٔ آنها در قرن دوّم هجری درگذشته‌اند. در بیت ۲۶ به نام سوره‌های قرآن اشاره می‌کند که همهٔ آنها را خوانده و در آنها تعمّق کرده است. در بیت ۳۰ میقات قرارگاه حاجیان در آغاز مراسم حجّ است، پنج نقطه در اطراف مکّه، که زایران ولایات مختلف در آن نقاط باید احرام بپوشند. حُرم پوشیدنِ اِحرام است. جِمار سنگ انداختنِ حاجیان بر ابلیس(؟) است که در مِنیٰ انجام می‌شود. سعی، هفت بار رفتن و بازگشتن میان دو نقطهٔ صفا و مَروه است (← قصیدهٔ ۲۹: ۱۱۰). لبّیک یعنی می‌پذیرم و مطیع توام، و گفتن آن در مراسم حج جزو آداب است. مُصلّا یعنی محلّ نماز، امّا خاقانی آن را بیشتر به معنی مصلّای مکّه یا مسجدالحرام به کار می‌برد. در بیت ۳۱ چلّه، خلوت‌نشینی صوفیان است که چهل روز طول می‌کشد، امّا خاقانی که بی‌گمان صوفیِ خانقاهی نبوده، باید آن را به معنی مطلقِ خلوت و عبادت به کار برده باشد. پنجاهه، روزهٔ پنجاه روزهٔ مسیحیان است که پرهیز از خوردن گوشت و برخی موادّ دیگر است. زمان آن که پیش یا پس از عید پاک است، و جزئیّاتِ آداب آن میان فرقه‌های مسیحی یکسان نیست (← فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی: پنجاهه). در تمام این پنج بیت جان کلام این است که آیا من پس از یک عمر مسلمانی، به مسیحیان پناه ببرم تا از این زندانِ شروان شاهان آزاد شوم؟ و این معنی در ابیات بعد هم با تعبیرها و مضمون‌های دیگر دنبال می‌شود.

۳۲ تا ۳۶ـ مشتی یهودی فعل، یعنی چند مغرض که خاقانی را به زندان افگنده‌اند، و او مانند عیسی که دشمنان به او تهمت ناگهانی زدند، از چنین تهمتی بیم دارد. سُکوبا یک زاهد مسیحی است که دیری ساخته بود، و در سخن خاقانی دیر سکوبا به طورکلّی یعنی دیر مسیحیان. در بیت ۳۴ «آستان کفر جویم» باز یک معنی کلّی دارد: از اسلام برگردم؟ و مقامی راکه در مسلمانی دارم (← بیت‌های ۲۸ تا ۳۱) از دست بدهم؟ بیت ۳۵ هم دنبال «چه گویی؟» در بیت ۳۴ است: این چه

حرفی است که می‌گویی: به حاکمان ابخاز یا به دربار رومیان پناه ببرم؟ این ممکن نیست. ابخاز در غرب گرجستان است و حاکمان آن به بَقراطیان شهرت داشته‌اند (← بیت ۴۰). بیتُ‌الله کعبه است. بیت‌المقدّس و محراب مسجدالاقصی روزی قبلهٔ مسلمانان هم بوده است امّا به موجب آیهٔ ۱۱۵ سورهٔ بقره، کعبه قبلهٔ خاصّ مسلمانان شد. باز جان کلام این است که من برای رهایی از زندان به نامسلمانها پناه نمی‌برم، و ابیات بعد هم اشاره به «چه گویی...؟» در بیت ۳۴ است:

۳۷ تا ۳۹ـ باز مضامین و تعبیرها به سنّت‌های دین مسیح ربط دارد. صلیبی در اینجا راهب است که در ریاضت گاه پای خود را به زنجیر می‌کند، و خاقانی حال خود را در زندان بدان گونه می‌بیند (← بیت ۴ و بیت ۱۹: سه زنجیر). در بیت ۳۳ تحکّم یعنی ظلم و زورگویی. زُنّار کلمهٔ یونانی به معنی کمربند مسیحیان است. تَعَدّا و تعدّی هم یعنی ستم و دشمنی. آیا بعد از پنجاه سال مسلمان بودن، برای رهایی از این ستم‌ها باید مسیحی شوم؟ توجه داشته باشیم که در پیِ «چه گویی...؟» در بیت ۳۴، بیشترِ این ابیات به صورت پرسش خوانده می‌شود تا بیت ۷۱ که می‌گوید: «بس ای خاقانی...». آیا من باید انجیل را به سریانی ترجمه و تفسیر کنم؟ آیا باید مشکلات تحریرِ عبریِ انجیل‌ها را حل کنم؟ من برای رهایی از ظلم از اسلام برنمی‌گردم.

۴۰ تا ۴۳ـ باز ابیات به صورت پرسش خوانده می‌شود: چه می‌گویی؟ از اسلام روی بگردانم و به رسم مسیحیان زندگی کنم؟ ناجرمکی در شروح دیوان خاقانی و در مرجع‌های دیگر یک معنیِ روشن ندارد، و آنچه از شرح مینورسکی براین قصیده، بیشتر قابل قبول می‌نماید، این است که ناچ ارمک اِوی نام ییلاقِ امیران بَقراطیِ گرجستان بوده، و در متنِ بیت هم در کنار دیر مَخران آمده که آن هم در گرجستان بوده است ـ این نکته هم ناگفته نماند که بَقراطیان هیچ نسبتی به‌بُقراطِ پزشک یونان کهن (هیپوکراتس) ندارند، و نسبت آنها به نام یکی از اجداد آنهاست به نام «بگ رات» که کلمهٔ فارسی است به معنی خداوندگار بخشنده ـ و خاقانی باز می‌گوید که به آنها پناه نمی‌برم (← بیت ۳۵). در بیت ۴۱ به ریاضت‌های زاهدان و تارک دنیاهای مسیحی اشاره می‌کند که در معبدی مانند یک «سوراخ غار» پشمینه‌یی می‌پوشند و نیِ مخصوصی را می‌نوازند: «مولو» ساز دهنی کوچکی است که از شاخ آهو می‌سازند (!) و به معنی ناقوس و زنگ کلیسا هم به‌کار رفته است. «صُدرهٔ خارا» سینه‌پوشی است از پارچهٔ سنگینِ موج‌دار. بِطریق (پاتریک، پاتریسیا) عنوان رئیس آباء کلیسا، و بالاتر از مطران و اُسقف است. «اندر سنگ خارا» هم همان «در سوراخ غارِ» بیت ۴۱ است. معنی بیت ۴۲ این است: به جای آن که در میان مسلمان‌ها زندگیِ

مرقّعِ آباء کلیسا را داشته باشم، آیا باید به یک زاهد ترسا بدل شوم؟ در بیت ۴۳ می‌گوید: آیا باید مانند مسیحیان صلیب به گردن بیاویزم؟ عودُالصّلیب هم ریشهٔ گیاهی است که نوشته‌اند در مقطع آن شکل صلیب مانندی دیده می‌شده (!) و به هرحال در طبّ سنّتی این چوب را به گردن کودکانی می‌آویخته‌اند که احتمال بیماریِ صرع در آنها بوده است.

۴۴ تا ۴۹ـ باز در این شش بیت، همان پرسش بیت ۳۴ دنبال می‌شود: «چه گویی...؟» و جان کلام این است که من از اسلام برنمی‌گردم: گفتی به گرجستان پناه ببرم؟ و اگر آنجا مرا «حرمت ندارند» راه روم را در پیش بگیرم؟ در بیت ۴۵ «هیکل روم» را مینورسکی اشاره به کلیسای سَن سوفیا دانسته است و به هرحال هیکل به معنی بت‌خانه است یا کلیسایی که در و دیوار آن نقش و تصویر مسیح و قدّیسان مسیحی را دارد. امّا «در هیکل روم دبیرستان نهادن» یعنی آموختن یا تبلیغ دین مسیح. مطران مرتبه‌یی بعد از بِطریق در میان آباء کلیساست، و «آیین مطران را مُطَرّا کردن» یعنی رونق دادن دین مسیح، که خاقانی باز می‌گوید: من این کارها را بکنم؟ هرگز! در بیت ۴۶ می‌گوید: آیا می‌گویی من باید لباس مسلمانی را درآورم؟ زنّار ببندم؟ (زنّار ← توضیح بیت ۳۸). بُرنُس کلاه منگوله‌دار یا قبایی است که کلاه هم دارد. امّا پورسقّا مسلمانی بوده است که در مجلس علما پرسش‌های شک‌آمیز می‌کرده، و در پایان عمر به روم رفته، عاشق یک دختر ترسا شده و خود در ترسایی درگذشته است. در بیت ۴۷ تَوَرسیقوس باید ضبط نادرستی باشد از اسطرتیقوس Strategos که باز شرح دقیقی از آن در منابع نیست، و مینورسکی با احتیاط آن را اسقف اعظم معنی کرده است(!). در مسیحیّت، ذاتِ حق سه جلوه دارد: وجود، علم، و حیات که آنها را سه اُقنوم یا اَقانیم ثلاثه گفته‌اند، و تعبیر دیگر برای این سه اُقنوم اَب و ابن و روح‌القدس است. مُجارا هم به معنی مناظره و بحث است. آیا من باید به روم بروم و در حضور پیشوایان مسیحی از سه اُقنومِ مسیحیّت سخن بگویم؟ در بیت ۴۸ «سه خوان» یعنی کسی که پیرو ظاهر مسیحیّت است و سه اُقنوم را سه خدا می‌داند. آیا باید با یک کلمه ـ با تأکید بر وحدت خدا ـ آن معتقدانِ به تثلیث را از شکّ و شرک بیرون آورم؟ و آیا می‌توانم؟ در بیت ۴۹ یعقوب پایه‌گذار فرقهٔ مسیحی یعقوبی است که در منابع اروپایی یعقوب برادیا Jacob Bradacus و از کشیش‌های بزرگ قرن ششم مسیحی است و پیروان او هنوز در سوریه و لبنان هستند و در میان آنها زهد و رهبانیّت هم رواج دارد. نسطور، نستوریوس، پایه‌گذار فرقهٔ نسطوری است که کسانی از پیروان او می‌پنداشته‌اند که او از پدر متولّد شده چنان که نور از خورشید(؟). او در قرن پنجم

مسیحی یکی از بزرگ‌ترین فرقه‌ها را رهبری می‌کرده و اسقف اعظم قسطنطنیّه بوده است. ملکا را هم ظاهراً خاقانی شخصی درشمار یعقوب و نسطور می‌دانسته امّا این کلمه عنوان عمومی روحانیان طرفدار امپراطور رم شرقی است. معنی بیت ۴۹ با توجّه به معنی ملکا در ذهن خاقانی، این است که آیا من باید فرقه‌های مسیحی را از شکّ و اختلاف درآورم تا کشیش بزرگ روم بگوید که خاقانی بیش از همهٔ آنها به حقیقت دین عیسی رسیده است (← دیدار با کعبهٔ جان، ص ۱۲۰).

۵۰ و ۵۱ـ سخن از معتقدات فلاسفه است. تفرّد یعنی در خلوت نشستن و در اینجا اندیشه کردن در رازِ عالم لاهوت، در شناخت پروردگار. هیولا مایهٔ آغازین هستیِ هر چیز، و مقدّم بر هستیِ صوری و مادّی است، و «راز ناسوت از هیولا نمودن» یعنی دربارهٔ زندگی این جهان مطابق عقاید حکما سخن گفتن. من به روم بروم و کشیشان مسیحی بکوشند که با تعلیم و ارشادِ خود، مرا در دین مسیح به پایهٔ بلندی برسانند؟ کلمهٔ قِسّیس همان کشیش است امّا ظاهراً خاقانی به‌این صورتِ معرّبِ کلمه معنی همراه با تأکیدی افزوده، و آن را در مورد خود به کار برده است!

۵۲ تا ۵۵ـ باز هم دنبالهٔ «چه گویی؟» در بیت ۳۴ و «نزیبد...» در بیت ۳۷ است: بروم در میان مسیحیان جلوه کنم تا آنجا که مرا با حکمای بزرگ مانند بطلمیوسِ عالم جغرافیا و مؤلّف المجسطی برابر بدانند؟ یا در پایهٔ امپراطور مسیحیِ روم ببینند؟ نام فیلیپ یا فیلیپوس که در متون فارسی به دلیل شباهت شکل ف و ق به فیلاقوس یا فیلقوس تبدیل شده، هویّت تاریخی و زمان روشن ندارد و پدر اسکندر مقدونی هم نباید باشد. این گونه موارد را خاقانی ـ و شاعران دیگر ـ از اطّلاعات شایع و آشنا برای مردم، می‌گیرند. «نسخهٔ ثالث ثلاثه» یعنی تعریف سه اُقنومِ اَب و ابن و روح‌القدس، و شرح معتقداتِ مسیحیان، و این که خاقانی آن را به بغداد بفرستد یعنی به دربار خلفای اسلام، و در واقع دعوت آنها به مسیحیّت. تعبیرِ ثالث ثلاثه در آیهٔ ۷۳ سورهٔ مائده (۵) آمده، و از قرآن وارد سخن خاقانی و کلام مولانا جلال‌الدّین شده است (← مثنوی ۴۷۰۸:۳). امّا «سوق‌الثّلاثا» یعنی سه‌شنبه بازار بغداد که محلّه‌یی مرفّه و پرثروت در شرق بغداد بوده است، و «فرستادنِ نسخهٔ ثالث ثلاثه» به آنجا یعنی تبلیغ دین مسیح در مرکز خلافت اسلامی. در بیت ۵۴ «قُسطنطین» همان قسطنطنیّه ـ استانبول ـ است که در آن سالها مرکز حکومت مسیحی روم بوده، و آنچه «از نوک کلکِ» خاقانی می‌برند، سخن اوست که در روم باید برای مردگان حنوط باشد و برای زندگان غالیه. غالیه، عطر یا آمیخته‌یی از موادّ خوشبوست، و

حنوط مادّه‌یی است مثل کافور که پس از شستن بر جسد مرده می‌پاشند، و معنی ضمنیِ بیت این است که سخن خاقانی برای مرده و زنده بهره دارد. معنی بیت ۵۵ روشن است امّا روایتی هم هست که عیسی عصای موسی را یافت و عصای خود را بر آن افگند، و شکل صلیب پدید آمد، و می‌دانیم که صلیب مسیحیان نمادی از دار و به دار آویختن عیسی است، و ربطی به عصای موسی ندارد.

۵۶ تا ۵۸ـ خاقانی وقتی که سخن را دراز می‌کند، گاه کارش به طنز و هزل می‌رسد (← سوگندهای هزل‌آمیز او در قصیدهٔ ۹۳:۱۵ تا ۱۱۳). در این سه بیت هم دچار همین گرفتاری است: رُعاف یعنی خونریزی بینی، و جاثلیق ـ مُعرّبِ کلمهٔ کاتولیک!؟ ـ به معنی مطلقِ کشیش به کار می‌رود. خاقانی می‌گوید: وقتی که در میان مسیحیان روم شهرت و اعتباری یافتم ـ که با توجّه به‌ابیات پیش نخواهد یافت ـ برای درمان خونریزی بینی کشیشان سرگین خر عیسی را بفرستم؟ افسار خر عیسی را برای فرمانروایان سمرقند و بخارا بفرستم که چون دستار بر سر خود ببندند؟ و با چهرهٔ خود که زرد و غمگین است و اشک خود که خونین است، سُم خرِ عیسی را در زر و جواهر بگیرم؟ این معنی سادهٔ سه بیت است امّا ربط آن با ابیات پیش در این است که گفته بود: «شَوَم، برگردم از اسلام؟ حاشا!» (بیت ۲۷). این نکته هم ناگفته نماند که در بعضی از کلیساها مراسمی موسوم به عید مجانین یا عید «خر» دایر می‌شده، که باز با این سه بیت ربط منطقی ندارد (← دیدار با کعبهٔ جان، ص ۱۰۷ و ۱۰۸).

۵۹ تا ۶۴ـ از اینجا لحن سؤال و اعتراض به اظهار وجودی خودستایانه تبدیل می‌شود که در سخن خاقانی شواهد بسیار دارد. مضمون این شش بیت هم مطابق با مُفادِ سورهٔ مریم و سورهٔ آل‌عمران است (← توضیح بیت‌های ۱۰ تا ۲۱) و برداشتِ مثبتِ خاقانی از این آیات، با مسلمانی او مناسبت کامل دارد: در بیت ۵۹ تأکید روی قیدِ «به برهان» است (← سه اقنوم در توضیح بیت ۴۷). خاقانی می‌گوید: از اسلام روی نمی‌گردانم، امّا معنی درستِ سه اُقنوم و درک درستِ عقاید سه فرقهٔ مسیحی را (← بیت ۴۹) شرح مختصر و مفید می‌دهم تا ساده‌دلان و ناآگاهان تفسیر غلط نکنند. در بیت ۶۰ می‌گوید: خواهم گفت که دمیدن روح‌القدس و باروری مریم، و روزهٔ سکوت او بیان چه حقیقتی است؟ عریانی مریم و حضور روح‌القدس در حمّام چگونه بود؟ و چگونه بود که پس از ولادت عیسی، مُهرِ بکارت مریم بر صندوقچهٔ رَحِم او باقی مانده بود؟ و این که مطابق آیه‌های ۲۹ تا ۳۴ سورهٔ مریم، عیسی در گهواره به پاکی مادر گواهی داد؟ (← بیت ۱۴) و

چرا مریم پرسش‌های شک‌آمیزِ اطرافیان را دربارهٔ بارداری خود بی‌جواب می‌گذاشت؟ روزهٔ مریم همان سکوت اوست. این که عیسی مرغی از گل ساخت و در آن دمید و زنده‌اش کرد (آیهٔ ۴۹ سورهٔ آل‌عمران) چه معنایی یا چه پیامی دارد؟ و او چگونه مردهٔ عازر را زنده کرد؟ در همهٔ این آیه‌ها، واقعیّت چه بود، و چه پیش آمد که عیسی ـ مطابق آیه‌های ۱۵۷ و ۱۵۸ سورهٔ نساء ـ بر سرِ دار نمرد و به آسمان فراخوانده شد؟ خاقانی در این مضامینِ آیات قرآن حقیقتی می‌یابد، فراتر از فهم عوام از دین مسیح. امّا این که مسیح می‌گوید که «آهنگ پدر دارم به بالا» به عباراتی دیگر در انجیل‌ها آمده است (← دیدار با کعبهٔ جان، ص ۹۶ و توضیح بیت ۹).

۶۵ تا ۷۰ـ خاقانی مدّعی است که علاوه بر اسرار دین مسیح و درک حقیقت آیات قرآن، اگر به‌روم برود، و قیصر روم بخواهد از «راز زردشت» باخبر شود، او جواب پرسش‌های قیصر را هم خواهد داد، و امّا چه گونه؟ استاد دکتر معین و پیش از او ولادیمیر مینورسکی (← صورت مآخذ این کتاب) در شرح این قصیده گفته‌اند که خاقانی در این زمینه مطالعهٔ وسیعی نداشته، و من اضافه کنم که آنچه در این چهار بیت می‌گوید، ادّعایی است همراه با ابهام: رسومِ (؟) زند و اُستا معنی ندارد. زند تفسیر کتاب اوستای زردشت به زبان پهلوی ساسانی است. در این پرسش‌ها، جان کلام این است که چنین کاری نخواهم کرد. در بیت ۶۶ «زند» به‌معنی چوبهایی است که با ساییدن آنها بریکدیگر آتش برپا می‌کنند و «پازند» تکّهٔ زیرین آن گونه چوب است، امّا باز «پازند» تفسیر پهلوی اوستاست که آن را به خطّ دین دبیریِ اوستا باز نوشته باشند، و خاقانی می‌خواهد به ما بگوید، یا نگوید که اساس زند و پازند در آیین زردشت چه بوده است ـ و می‌بینیم که سخن روشنی در این باره ندارد ـ در بیت ۶۷ آتش زردشت را به آتش نمرود و داستان ابراهیم خلیل ربط می‌دهد که ربطی هم ندارد (← آیهٔ ۶۹ سورهٔ انبیاء /۲۱). دَروا یعنی سرگشته و حیرت‌زده، که ابراهیم را به آتش سپردند و نسوخت. در بیت ۶۸ قِسطاس یعنی ترازو، و لوقا (لوک؟) نام یکی از نویسندگان انجیل، و نیز نام یکی از حکمای قدیم شام و لبنان بوده که قُسطا فرزند او نیز شهرتی داشته است. معنی بیت ۶۸ این است که چنان اسرار آیین زردشت را بشکافم که سخنان حکیمان در برابر آن ناچیز جلوه کند! آیا می‌گویی این کار را بکنم؟ جوسنگ، پاره سنگِ ترازوست. در بیت ۶۹ خاقانی از شرح اسرار اوستا و زند و پازند فراتر می‌رود، و به چگونگی خلقت حشرات می‌پردازد: دستار، عمامه است و فوطه نوعی پارچهٔ نخی کم‌بهای هندی است. سرِ مگس برجستگی خاصّی دارد که به دستار شبیه است (!). رانین یعنی شلوار، و رانین ملخ، پوست صاف

پاهای اوست (← قصیدهٔ ۱۰۰:۲۹). بیت ۷۰ را با توجّه به بیت ۶۵ باید معنی کرد ـ اگر قیصر روم از من بخواهد... ـ ارتنگ، و در فارسی ارژنگ، نام کتاب مانی و در اصل به معنی نگارخانه است، و مانی را به اشتباه از سرزمین چین می‌دانسته‌اند. تنگلوشا ضبط نادرستی از نام تِئوکروس Teucros ستاره‌شناس یونانی است که کتاب او در زمان ساسانیان به پهلوی ترجمه شده، و ظاهراً ترجمهٔ پهلوی را به نام «الوجوه و الحدود» به عربی برگردانده‌اند. در روزگار خاقانی این ترجمهٔ عربی به کتاب تنگلوشا شهرت داشته، و ظاهراً خاقانی هم نمی‌دانسته که این کلمه نام کتاب نیست. به هرصورت خاقانی نمی‌خواهد کتاب‌های پرمایه‌یی به قیصران روم هدیه کند!

۷۱ تا ۷۴ـ تا اینجا گله از «فلکِ کژرو» بود (بیت ۱) و این که «آباء علوی» به خاقانی محبّت ندارند (بیت ۹) و پس از آن خودستایی که «چو من ناورد پانصد سالِ هجرت» (بیت ۱۶) و این که من «برگردم از اسلام؟ حاشا!» (بیت ۲۷) و سه بیتی هزل‌گونه (بیت ۵۶ تا ۵۸) و آن‌گاه، دعویِ این که من می‌توانم حقایق دین مسیح را «شرحِ مُوَفّا» بگویم (بیت ۵۹) و «راز زردشت» را هم برای قیصران روم بیان کنم. در این چهار بیت، خاقانی باز همهٔ آن خیالات را باطل و بیهوده، و «سودای فاسد و تلقین شیطان» می‌گوید. در بیت ۷۲ خود را چون عیسی می‌بیند که با خیانتِ یهودای اسخریوطی به دام جهودان افتاد، یا چون دارا، که خیانت دو تن از سردارانش باعث شکست او از اسکندر و قتل او شد ـ امّا آن دو، جانوسیار و ماهیار، «وزیر» نبوده‌اند ـ معنی بیت ۷۳ روشن است. در بیت ۷۴ منظور این است که برای «تازه کردن ایمان» شهادت بگو: پروردگار یگانه است و فراتر از آنچه من می‌گویم.

۷۵ و ۷۶ـ قرار بوده است که خاقانی این قصیده را در ستایش امیرزادهٔ یونانی عزّالدولهٔ قیصر(؟) بسراید و او را واسطهٔ رهاییِ خود از زندان شروان‌شاه اخستان کند، و تا اینجا ۷۴ بیت از ۹۱ بیت آن را به صورت مقدّمهٔ این تمنّا، خوانده‌ایم، و در این دو بیت وارد اصل مطلب می‌شویم: چرا من از شروان به رُوم (= روم شرقی، بیزانس) پناه ببرم؟ در حالی که بزرگ آن سرزمین در این شهر مهمان شروان‌شاه است. «عظیم‌الرّوم» ظاهراً به صورت عنوانی برابر با قیصر به‌کار می‌رفته، امّا لقب «عزّالدّوله» که در این قصیده و قصیدهٔ ۷۸ برای همین ممدوح به کار رفته، منشور ثبت شده‌یی در منابع تاریخی ندارد. در بیت ۷۶ خاقانی به او مرتبهٔ روحانی می‌دهد: دست راستِ عیسی، مایهٔ افتخار حواریّون، مورد عنایتِ مریم عذرا، و پناه همهٔ مسیحیان. ابیات بعد سوگندنامه‌یی است خطاب به این امیرزاده، و تمنّای حمایت او برای رهایی از زندان.

۷۷ تا ۸۴ـ این شش بیت، سوگند به همهٔ مقدّسات دین مسیح است، و اشاره به مضمون آیاتی از قرآن و انجیل‌ها که در شرح بیت‌های ۱۰ تا ۲۱ خواندیم: دمیدن روح‌القدس مریمِ باکره را باردار کرد. «مهد راستین» گهوارهٔ عیسی است. حامل بکر مریم است که پس از زایمان هم باکره بود(!). «باد مُجرا» همان دمِ روح‌القدس است که مطابق روایات از آستین مریم در او دمیده شد. امّا در بیت ۶۰ خاقانی می‌گوید: مریم عور بود! بنای بیت‌المقدّس را داوود آغاز کرد و سلیمان به‌پایان برد، و اقصی همان معبد کهن اورشلیم است که مسجدالاقصای کنونی بر ویرانهٔ آن ساخته شده، و صخرهٔ تاریخی اورشلیم در آن قرار گرفته است. «تقدیس» به معنی پاک شمردن، در آداب مسیحیان معانی دیگری هم دارد: ورود به بیت‌المقدّس، نمازی خاصِ بعضی فرقه‌های مسیحی، و شهادت بر قُدّوسیّتِ خداوند، و «تقدیساتِ انصار» پاک کردن یاران ـ و حواریّون ـ از گناه، و پاک کردنِ «شلیخا» که باز به معنی رسول و حواری است. در بیت ۸۱ ناقوس زنگ بزرگِ کلیسا و فراخواندن پیروان به عبادت است، (زنّار ← توضیح بیت ۳۸). قندیل چراغدانِ آویخته از سقف کلیسا، و همهٔ اینها چیزهایی است که برای مخاطب قصیده مقدّس است. یوحنّا یکی از حواریّون عیسی است، شَمّاس به معنی خادم، و عنوان یکی از مراتب آباء کلیساست که پس از بطریق و مطران و جاثلیق و اسقف قرار می‌گیرد(!). بَحیرا کشیشی است که در شام نبوّت محمّد(ص) را پیشگویی کرده بود. در بیت ۸۲ خَمسین، روزهٔ پنجاه روزهٔ مسیحیان است (← پنجاهه، توضیح بیت ۳۱). دِنح عید تجلّی، و روز تعمیدِ عیسی به دست یحیی است که روز دوازدهم ولادت عیسی بوده است. لیلةُالفِطر، شب عید قیامت و پایان روزهٔ چهل و هشت روزه ـ یا پنجاه روزهٔ ـ مسیحیان است (← پنجاهه، توضیح بیت ۳۱). عیدِ هیکل، روز شستنِ پیکره‌های مسیح در معبدهاست، و هیکل هم به معنی بت‌خانه و معبد است (← بیت ۴۵). این روز، یکشنبهٔ بعد از زادروزِ مسیح است. صَوْمُ العذارا، روزهٔ سه روزهٔ بعد از عید تجلّی است به یاد دختران مسیحی که در اسارت پادشاه حیره بودند و با روزه گرفتن، خدا آنها را از اسارت آزاد کرد ـ و در تاریخ ثبت دقیقی از آن نیست! ـ بیت ۸۳ سوگند به این اعتقاد است که مریم بی‌آن‌که با یوسف نجّار درآمیزد، بارور شده بود، و در مصراع دوّم «عیشا» را به معنی نطفه و خون، و لوازم رشدِ جنین در رحم مادر گرفته‌اند(!) و اعتقاد به این که خلقت عیسی متفاوت از خلقت دیگران است، و بنابراین رشد جنین او هم در زهدانِ مریم نیازی به عیشا نداشته است (← شرح بیت ۹). در بیت ۸۴ سوگند به درخت خرمای خشکی است که به امر پروردگار سبز و میوه‌دار شد، و خدا به مریم گفت: درخت

را بجنبان تا بر تو خرمای تر فرو ریزد (وَ هُزّي اِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطُ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيّاً ـ آیهٔ ۲۵ سورهٔ مریم /۱۹).

۸۵ تا ۸۸ـ ادامهٔ سوگندها نیز با مقبولات مسیحیان مربوط است: باروری مریم، در آن روزگار با ماه تیر در تقویم کهن ایران همزمان بوده، که فصل میوهٔ درخت خرما نبوده است. ابوریحان بیرونی آن را ۲۵ آذارِ سال ۳۰۳ اسکندری می‌داند که در ماه مارس قرار می‌گرفته و نُه ماه و پنج روز تا ۲۵ دسامبر ـ کریسمس ـ فاصله داشته است. «نخل پیر» هم همان درخت خرمای بیت ۸۴ و بیت ۱۵ است. در بیت ۸۶ «مولوزن» (← توضیح بیت ۴۱) و «بندِ آهنِ اسقف» زنجیری است که راهب ـ و نه اسقف ـ در دورهٔ ریاضت بر دست و پای و گردنِ خود می‌بندد (← توضیح بیت ۱۹). در بیت ۸۷ «تثلیثِ بروج» یعنی این که میان دو سیّاره ۱۲۰ درجه فاصله باشد و منطقةُالبروج به سه بخش مساوی ـ هر بخش ۴ برج ـ تقسیم شود، و این در طالع‌بینی، سعد به حساب می‌آمده است، و «ماه» هم در این طالعِ سعد باید در فاصلهٔ پنج برج از محلّ سیّاره باشد. تربیع، فاصله‌یی است که منطقةالبروج را به چهار بخش تقسیم کند ـ هر بخش سه برج ـ و در طالع‌بینی، نحس است. «تسدیس ثلاثا» را، همهٔ بزرگانی که روی این قصیدهٔ خاقانی کار کرده‌اند، با حدس و گمان تفسیر کرده‌اند، و حدس و گمان من هم این است که خاقانی در کنار تثلیث و تربیع، کلمهٔ تسدیس (شش گوشه کردن، شش برابر کردن!) را هم آورده، و جای خالی را در وزنِ بیت پر کرده است، و به‌هرحال معنی بیت، سوگند به تأثیر گردش ستارگان در طالعِ آفریدگان است. بیت ۸۸ جواب تمام سوگندهای ده بیت پیش است که قسم به همهٔ اینها از شروان‌شاه درخواست کن که به من اجازهٔ سفر بدهد، به کجا؟ به زیارت بیت‌المقدّس که این ممدوح مسیحی بیش از یک مسلمان به‌آن اعتقاد دارد، و برای او، این خوش‌آیند است.

۸۹ و ۹۰ـ در این دو بیت به ممدوح دعا می‌کند، امّا با این مقدّمه که تقاطع محورِ قطبِ فلک و خطِّ فرضیِ معدّل‌النّهار را به صورت صلیب درمی‌آورد (محور و استوا ← قصیدهٔ ۷ توضیح بیت‌های ۱۲ و ۱۳). تا هنگامی که محور و افق متقاطع‌اند ـ تا دنیا دنیاست ـ همواره طالع سعد، تو را از طالع نحس در امان بدارد (← توضیح بیت ۸۷).

۹۱ـ شایسته است که این مدیحهٔ غرّای مرا، راهبان در دیر هرقل مانند سرود مذهبی بخوانند، و هرقل، هراکلیوس امپراطور روم شرقی معاصر خسروپرویز است.

۹

موضوع قصیده: پاسخ به نامه‌یی منظوم از رشیدالدّین وطواط

شمارهٔ ابیات: ۴۵

دربارهٔ این قصیده: این قصیده را خاقانی ظاهراً در سال ۵۴۵ق. ـ که خود بیست و پنج سال داشته ـ سروده، و جوابی است به نامه‌یی منظوم از رشیدالدّین محمد وطواط (← مقدمهٔ این کتاب، ص ۵۰) به مطلعِ: «ای سپهرِ قدر را خورشید و ماه / وِ ای سریرِ فضل را دستور و شاه». امّا ظاهراً به دلیل این که خاقانی خود را «بدیلِ سنائی غزنوی» می‌دانسته، و رشید سخن سنائی را نمی‌پسندیده، و نیز به دلیل این که خاقانی و رشید هر دو بیش از حد خود را بزرگ می‌دیده‌اند، دوستی‌شان دیر نپاییده و در همان سالها خاقانی به رشید نوشته است: «گواهِ حُمقِ تو، طعن تو در سنائی بس!» (دیوان، ص ۹۳۱).

مگر به ساحتِ گیتی نماند بوی وفا — که هیچ اُنس نیامد ز هیچ اِنسْ مرا

فسردگان را همدم چگونه برسازم؟ — فسردگان ز کجا، و دمِ صفا ز کجا؟

درخت خرما از موم ساختن، سهل است — ولیک از او نتوان یافت لذّتِ خرما

مرا ز فُرقتِ پیوستگان چنان روزی است — که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا

۵ اگر به گوش من از مردمی دَمی برسد — به مژده مردمک چشم بخشَمَش عمدا

اگر مرا ندایِ اِرْجِعی رسد امروز — وگر بشارتِ لاتَقْنَطُوا رسد فردا

به‌گوش هوش من آید خطابِ اهل بهشت — نصیبِ نفس من آید نَویدِ مُلکِ بقا

ندای هاتفِ غیبی ز چارگوشهٔ عرش — صدای کوسِ الهی به پنج نوبهٔ لا

خروشِ شهپرِ جبریل و صورِ اسرافیل — غریو سُبحهٔ رضوان و زیورِ حَوْرا

۱۰ لطافت حرکات فلک به گاهِ سماع — طراوتِ نغماتِ زبور، گاهِ ادا

صَریرِ خامهٔ مصری میانهٔ توقیع — صَهیلِ ابرشِ تازی میانهٔ هَیجا

نوای باربَد و سازِ بربط و مِزمار طریقِ کاسه‌گر و راهِ اُرغنون و سه‌تا
صفیرِ صُلصُل و لحنِ چکاوک و ساری نفیرِ فاخته و نغمهٔ هزارآوا
نوازشِ لب جانان به شعر خاقانی گزارشِ دَمِ قُمری به پردهٔ عنقا
۱۵ مرا از این همه اصوات، آن خوشی نرسد که از دیارِ عزیزی رسد سلامِ وفا
چنان که دوشم بی‌زحمتِ کبوتر و پیک رسید نامهٔ صدرُالزّمان به دستِ صبا
درست، گویی صدرُالزّمان سلیمان بود صبا چو هدهد و محنت‌سرای من چو سَبا
از آن زمان که فروخواندم آن کتابِ کریم همی‌سرایم «یا اَیُّهَا الْمَلَأُ» به مَلا
بهارِ عام شکُفت و بهار خاص رسید دو نوبهار، کز آن طبع و عقل یافت نوا
۲۰ بهارِ عام، جهان را ز اعتدال مزاج بهار خاص مرا، شعر سیّدُالشُّعرا
سزد که عید کنم در جهان به عِزِّ رشید که نظم و نثرش عیدِ مُؤَبّد است مرا
اگر به کوه رسیدی روایتِ سخنش «زهی رشید» جواب آمدی به جای صَدا
ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او بیاضِ صبح و سوادِ دلِ مراست ضیا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد، و او به هم نماید پروین و نعش در یک جا
۲۵ عبارتش همه چون آفتاب و طُرفه‌تر آن که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیشِ بدگوارم ساخت جُوارشی ز تحیّت، مُفَرِّحی ز ثنا
معانی‌اش همه یاقوت بود و زر، یعنی مُفَرِّح از زر و یاقوت، به بَرَد سودا
زبون‌تر از مَهِ سی روزه‌ام، مَهی سی روز مرا به طنز چو خورشید خواند آن جوزا
به صد دقیقه ز آبِ دَرَمنه تلخ‌ترم به سُخره، چشمهٔ خِضرم چه خوانَد آن دریا؟
۳۰ طویلهٔ سخنش سیّ و یک جواهر داشت نهادمش به بهای هزار و یک اسما
به سالِ عمرم از او بیست و پنج بخریدم شِشِ دگر را، شش روزِ کَوْن بود بها
مگرکه جانم ازاین خشک‌سالِ صَرفِ زمان گریخت در کنفِ او به وجهِ استسقا
که او به پنج اَنامِل، به فتح بابِ سخن ز هفت‌کشورِ جانم بِبُرد قحط و وبا
حیات‌بخشا! در خامیِ سخن منگر که سوخته شدم از مرگِ قُدوةُ الْحُکَما
۳۵ شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها
فروغِ فکر و صفای ضمیرم از عم بود چو عم بمُرد، بمُرد آن همه فروغ و صفا
جهان به خیره‌کُشی در کسی کشید کمان که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما

از این قصیده نمودارِ ساحری کن، از آنک — بقای نام تو است این قصیدهٔ غرّا
به هرکسی، ز من این دولتِ ثنا نرسد — خُنُک تو کاین همه دولت مسلّم است تو را
۴۰ اگر خری دَمِ این معجزه زند که مراست — دَمَش ببند، که خر گُنگ بهتر از گویا
کمان‌گروههٔ گبران ندارد آن مُهره — که چار مرغِ خلیل اندر آورد ز هوا
اگرچه هرچه عیالِ من‌اند، خصمِ من‌اند — جواب ندهم، اَلا اَنَّهم هُمُ السُّفَها
که خود زبانِ زبانی به حبس‌گاهِ جحیم — دهد جواب به واجب که اَخْسِئُوا فیها
محقّقانِ سخن زین درخت میوه برند — وگر شوند سراسر درختکِ دانا
۴۵ دعای خالصِ من پس‌روِ مرادِ تو باد — که به ز یادِ توام نیست پیشوای دعا

شرح قصیدهٔ ۹:

بیت ۱ تا ۵ـ «مگر» به معنیِ «گویی» به کار رفته است: گویی وفا در کار دنیا نیست، که من با هیچ انسانی نمی‌توانم انس بگیرم. در بیت ۲ «فسردگان» یعنی آنها که محبّت ندارند. «دمِ صفا» یعنی سخن محبّت‌آمیز، و اظهار دوستی. در مصراع دوّم تکرارِ «ز کجا؟» یعنی این دو معنی به هم ربطی ندارند، آدم نامهربان دوست نمی‌شود. اگر از موم یا مادّهٔ شکل‌پذیرِ دیگر، یک نخل مصنوعی بسازند، خرما نمی‌دهد، و این مضمون در سخن خاقانی مکرّر می‌آید (← قصیدهٔ ۴۶: ۴۱). «پیوستگان» یعنی اقوام و بستگان. خاقانی در زندگی مکرّر زن و فرزند و عزیزان دیگر را از دست داده، امّا در این قصیده که او فقط بیست و پنج سال داشته، نظر به مرگ عموی فاضل و حامی و مشوّق او کافی‌الدّین عمر است که در بیت‌های ۳۴ تا ۳۷ از او یاد می‌کند (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶). هیچ کس را ندارم، و انگار سایهٔ من هم دارد مرا ترک می‌کند. در بیت ۵ «دمی از مردمی» یعنی پیام محبّت‌آمیز، یا سخن و نامهٔ دوستانه، مانند همین نامه که از رشید وطواط رسیده است. حاضرم به مژدگانیِ پیام یک دوست چشم خود را به قاصد ببخشم.

۶ تا ۱۵ـ این ده بیت به هم پیوسته است، و جواب «اگر» و اگرهایی که در بیت‌های ۷ تا ۱۴ مستتر است، در بیت ۱۵ می‌آید. «اِرْجِعی» اشاره به آیه‌های ۲۷ تا ۳۰ سورهٔ فجر (۸۹) است که پروردگار «نفسِ مُطْمَئِنَّهٔ» عزیزان را فرامی‌خواند: به سوی پروردگارت باز آی، تو خشنود، و خدای تو از تو خشنود، به میان بندگان من بیا، و به بهشت من درآی. در مصراع دوّم بیت ۶ نظر به‌آیهٔ ۵۳ سورهٔ الزُّمَر (۳۹) است که لاتَقْنَطُوا مِن رَحْمَةِ الله... از رحمت حق نومید نباشید که او

گناهان را می‌بخشد. در بیت ۷ «نویدِ مُلکِ بقا» یعنی وعدهٔ ماندن در بهشت. در بیت ۸ «پنج نوبه» یا پنج نوبت طبل و نقاره‌یی است که به هنگام پنج نماز واجب بر درگاه خلفا و شاهان می‌نواخته‌اند، امّا «پنج نوبهٔ لا» یعنی رسیدن به مرتبهٔ فنای خودی، و پیوستن به هستی مطلق پروردگار (← قصیدهٔ ۲: ۱ تا ۵ و قصیدهٔ ۴: ۴۴ پنج نوبت). در بیت ۹ سخن از پیوستن به ملکوت و رسیدن به‌بهشت است: رضوان (= رضایت پروردگار) کلیددار، و کارگزار بهشت است، و «غریو سُبحهٔ» او یعنی صدای ذکر گفتن او در بهشت. حَوْراء زن سیه‌چشم بهشتی است که «حُور» صورت جمعِ آن بیشتر در فارسی به معنی مفرد به کار می‌رود. در بیت ۱۰ «حرکات فلک» گردش آسمان است که در جهان‌شناسی قدیم آن را حرکتِ دایره‌وار (مستدیر) و دائم می‌دانسته‌اند، و در حکمت قدیم یونان، آوازهای خوشِ این جهانی را نیز بازتاب صدای گردش افلاک می‌شمرده‌اند. فیثاغورس که خالق علم موسیقی به شمار می‌آید، برای موسیقی دوازده مقام قائل بوده، که هر مقام دو شعبه داشته ـ بیست و چهار مقام ـ و در مجموع تراکیبِ موسیقی را چهل و هشت، و برابر با چهل و هشت هفتهٔ سال‌های قمری می‌دانسته است، و این برداشت‌ها در رسائل اخوان‌الصّفا و در شعر عارفانهٔ فارسی نیز راه یافته است (← بانگ گردش‌های چرخ است این که خلق / می‌سرایندش به‌طنبور و به‌حَلق ـ مثنوی مولانا جلال‌الدّین ۴: ۷۳۵ و ← قصیدهٔ ۹۹: ۳۴). در مصراع دوّم بیت ۱۰ نظر به سرودهای داوودِ نبی، و آواز خوشِ اوست. در بیت ۱۱ خامهٔ مصری قلمی است که نی آن را ظاهراً از مصر می‌آورده‌اند و خاقانی در توصیف قلم و فرمان ممدوحان خود به این معنی مکرّر اشاره می‌کند (← قصیدهٔ ۱۴: ۳۷ و قصیدهٔ ۵۷: ۴۹). قلمِ نی در هنگام تحریر صدا می‌کند، امّا «میانهٔ توقیع» یعنی هنگامی که شاهی فرمانی را امضا می‌کند. در مصراع دوّم «صَهیل ابرشِ تازی» یعنی شیههٔ اسب عربی و «هیجا» یعنی جنگ. در بیت ۱۳ باربد را می‌دانیم نوازنده و آهنگ‌ساز نامدار عصر ساسانی است. «سازِ بربط» یعنی نواختن بربط یا عود، و مِزمار یعنی نی. «طریق کاسه‌گر» از الحان موسیقی قدیم ایران است امّا در شمار سی لحنِ معروف باربد نیامده است. «راه ارغنون» یعنی آنچه با ساز بادیِ ارغنون (اُرگ) می‌نوازند (← قصیدهٔ ۳: ۱۲). و «راهِ سه تا» هم یعنی آنچه با سه تار نواخته می‌شود (← قصیدهٔ ۸۱: ۴۲). در بیت ۱۳ صُلصُل در فرهنگها به معنی فاخته (کوکو) است امّا ظاهراً خاقانی صُلصُل و فاخته را دو گونه مرغ می‌دانسته است. چکاوک مرغ کوچک خوش‌آوازی است بزرگتر از گنجشک. در ضمن لحن چکاوک گوشه‌یی از دستگاه همایون در موسیقی ایرانی است. ساری همان سار، فاخته مرغ طوق‌دار و غالباً

خاکستری رنگ، و هزارآوا بلبل است. در بیت ۱۴ دَمِ قُمری و پردهٔ عنقا، هردو از الحان موسیقی کهن ایران بوده، و معنی بیت این است که شعر خاقانی را، عزیزی با نوای خوش بخواند. در بیت ۱۵ جوابِ «اگرِ» بیت ۶ می‌آید: امّا سلام و نامهٔ محبّت‌آمیز دوست ـ رشیدالدّین وطواط ـ از همهٔ خوشی‌ها و آوازهایی که گفتم، خوش‌آیندتر است.

۱۶ تا ۲۰ـ در بیت پیش، سخن این بود که رسیدن نامهٔ یک دوست وفادار از همه چیز خوش‌آیندتر است، و در این پنج بیت از همان «سلام وفا» که نامهٔ رشید وطواط است سخن می‌گوید که آن را [انگار] کبوتری یا قاصدی نیاورده، و مثل هوای کوی محبوب است که باد صبا، باد صبح بهار، می‌آورد. در زمان خاقانی، وزیر و قاضی را «صدر» می‌گفته‌اند، امّا لقب «صدر الزّمان» را خاقانی به وطواط داده و او را بزرگ روزگار خوانده است. در بیت ۱۷ می‌گوید: این نامه مانند دعوت سلیمان از ملکهٔ سبا بود، و خانهٔ حقیر من چون سرزمین سبا نیاز به‌توجّه سلیمان داشت. در بیت ۱۸ نظر به آیهٔ ۲۹ سورهٔ نمل (۳۷) است که بلقیس پس از دریافت نامهٔ سلیمان به مردمِ سبا گفت: یا اَیُّهَا الْمَلَؤُا، اِنّی اُلْقِیَ اِلَیَّ کِتابٌ کریمٌ (ای مردم نامهٔ مهمّی به من رسیده است). در بیت ۱۹ خاقانی به رشید وطواط می‌نویسد که آغاز فصل بهار است و این نامه هم بهار دیگری است که بهارِ طبیعتْ طبع و جسمِ مرا، و این بهار عقل و ذهن مرا شاد کرده است. بیت ۲۰ هم تکرار همین مضمون به عبارتی دیگر است، و «اعتدال مزاج» یعنی اعتدال مزاج طبیعت، و برابری شب و روز.

۲۱ تا ۲۵ـ بهار است و خاقانی باید عید بگیرد امّا از «بهارِ خاصِّ» نامهٔ رشید وطواط، و «به‌عزّت» او. ظاهراً نامهٔ رشید علاوه بر سی و یک بیت (← بیت ۳۰) مطالبی هم به نثر داشته، و برای خاقانیِ جوان، شادیِ ماندگار (مؤبّد) به همراه داشته است. اگر کوه هم شعر رشید را بشنود به‌جای انعکاس صدای راوی، کوه می‌گوید: آفرین بر رشید! در بیت ۲۳ می‌گوید: نامهٔ رشید مثل آفتاب، صبح را روشن کرد، و به تاریکیِ دل من هم روشنی داد. شاید خاقانی به یاد داشته است که «ضیاء» در قرآن روشنی ذاتی و پایدار، و نور روشنی عرضی است (← آیهٔ ۵ سورهٔ یونس /۱۰). در بیت ۲۴ پروین مجموعهٔ ستاره‌های ثریّا در گوشهٔ برج ثور، و نعش چهارستاره از صورت فلکیِ دُبّ اکبر است که ستارهٔ قطبی هم در آن است، و در آسمان این دو در کنار هم نیستند، امّا رشید در شعر خود اینها را با هم آورده است، و عجیب‌تر در بیت بعد است که عبارت روشنِ نظم و نثر رشید مثل آفتاب است، و باز صورت‌های پروین و نعش، که در روز دیده نمی‌شود، در آن

پیداست.

۲۶ تا ۳۳ـ جُوارش (= گوارش) معجون مقوّی و خوشمزه‌یی است که هضم غذا را هم آسان می‌کند، و مفرّح (= شادی‌آور) شربت مقوّی و نشاط‌آور است یا شرابی که آرامش و نشاط می‌آورد، و گاه خرده‌های زر و جواهر هم در مفرّح می‌افزوده‌اند و صاحب‌دلان این گونه مفرّح را بیشتر می‌پسندیده‌اند: علاج ضعف دل ما به‌لب حوالت کن / که این مفرّح یاقوت در خزانهٔ توست ـ حافظ. (نیز ← قصیدهٔ ۲: ۳۵ و قصیدهٔ ۷: ۶۲) امّا در این دو بیت، مفرّح ستایشِ رشید از خاقانی است. در بیت ۲۸ «مَهِ سی روزه» یعنی هلال باریکی که دیده نمی‌شود زیرا در محاق است، امّا رشید وطواط این هلال بی‌نور را خورشید خوانده، و خاقانی هم در جواب، او را مانند برج «جوزا» (دو پیکر، ماه آخر بهار) می‌گوید، و شرف خورشید در «جوزا» ست که بلندترین روزِ سال هم در آن است. امّا خاقانی می‌گوید: من خورشید نیستم و او مرا «به طنز» خورشید گفته است. در بیت ۲۹ «درمنه» یک گیاه دارویی تلخ است، و خاقانی می‌گوید: مرا که از آن خیلی تلخ‌ترم، آب حیات خوانده است، و در مقابل، خاقانی رشید را «دریا» می‌خواند. در بیت ۳۰ «طویلهٔ سخن» یعنی رشتهٔ کلام و در اینجا همان شعر رشید، که سی و یک بیت بوده است، و «نهادمش...» یعنی در نظر من ارزش هزار و یک اسم خدا را داشت! در بیت ۳۱، بیست و پنج، سنّ خاقانی است، و «شش روزِ کَوْن» روزهای خلقت است که پروردگار هستیِ این جهان را در شش روز آفرید، ثُمَّ اَسْتَوىٰ عَلَى الْعَرْشِ (← آیهٔ ۵۴ سورهٔ اعراف /۷). خاقانی عمر خود و تمام هستی را بهای شعر رشید وطواط دانسته است! در بیت ۳۲ «مگر» یعنی گویی (← توضیح ۱). خشک‌سالِ صَرفِ زمان، یعنی سختی روزگار. «به وجهِ استسقا» یعنی چنان که همه در خشک‌سالی برای آمدن باران دعا می‌کنند و به مصلاً می‌روند، من به شعر رشید پناه بردم. در بیت ۳۳ «پنج انامل» پنج انگشت یا دست رشید است که به خاقانی نامه نوشته، و انگار جان او را از خشک‌سالی و بیماری نجات داده است (وبا و مفرّح ← قصیدهٔ ۷: ۶۲ و بیت ۲۶ همین قصیده).

۳۴ تا ۳۷ـ در ابیات بالاتر، خاقانی از تلخی روزگار خود سخن گفته، و در این چهار بیت دلیل آن را برای رشید وطواط می‌گوید: تعجّب نکن که حرفها خام و درهم است. من عمویم کافی‌الدّین عمر را از دست داده‌ام که پیشوای حکمای این روزگار بود. بیت ۳۵ یک نمونهٔ کمیاب شعر ناب است که آن را، چه بسا کسان در یاد دارند و نمی‌دانند که از خاقانی است. معنی آن روشن است. در بیت ۳۶ می‌گوید: تا عمویم زنده بود، فکرم روشن و درونم باصفا بود، خوب

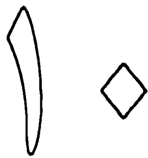
می‌اندیشیدم و شاد بودم... «خیره‌کُشی» در بیت ۳۷ یعنی به ناحق کشتن: عشق، خود بی‌خشم، در وقتِ خوشی / خوی دارد دم به دم خیره‌کُشی (مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۶:۴۰۱۷، و ← قصیدهٔ ۳۹:۱۰۲ خیره‌کُش). خاقانی می‌گوید: مردی که خود مورد عنایت حق بود، و ما را رشد می‌داد و هدایت می‌کرد، روزگار به ناحق او را کشت کافی‌الدّین عمر در هنگام مرگ پیر نبوده است.

۳۸ تا ۴۵ـ با ستایشی که خاقانی در ابیات ۱۶ تا ۳۳ از رشید وطواط کرده، و با توجّه به این که او خود جوان‌تر از رشید بوده، خودستایی‌های این هشت بیتِ آخر نامناسب می‌نماید، و با توجّه به این که می‌دانیم پس از این مکاتبهٔ منظوم، رابطهٔ خاقانی و رشید به هجو کشیده است، این سؤال در ذهن می‌آید که آیا این ابیاتِ آخر را خاقانی بعدها بر قصیدهٔ خود افزوده است؟ نمی‌دانیم امّا سؤالِ قابل تأمّلی است. در بیت ۳۸ «نمودار ساحری کن» یعنی این قصیدهٔ مرا درشمار بهترین اشعار بگذار ـ اِنّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحْراً (← قصیدهٔ ۷:۶) ـ در بیت ۳۹ می‌گوید: من هرکسی را ستایش نمی‌کنم، خوشا به حال تو. در بیت ۴۰ شعر خود را «معجزه» می‌شمارد، اگر کسی ادّعا کند که مانند خاقانی می‌تواند شعر بگوید، باید مثل خر به او پوزه‌بند بزنند تا عرعر نکند ـ اِنّ اَنکَرَ الاَصْواتِ لَصَوْتُ الْحَمیرِ (آیهٔ ۱۹ سورهٔ لقمان /۳۱)ـ در بیت ۴۱ «کمان گروهه» نوعی کمان، یا رشته‌یی چرمی است که در آن گلوله‌هایی از سنگ و سفال می‌گذارند و پرتاب می‌کنند، غلماسنگ. «گبر» در شعر صوفیانه به هر نامسلمانی اطلاق شده است. معنی بیت این است که آدم بی‌ایمان نمی‌تواند کارهای بزرگِ انبیا و اولیا را بکند. خاقانی در این بیت رقیبان و دشمنان خود را «گبر» می‌گوید. در مصراع دوّمِ بیت «چار مرغِ خلیل» اشاره به مضمون آیهٔ ۲۶۰ سورهٔ بقره (۲) است که ابراهیم خلیل می‌خواست بداند که پروردگار چگونه مردگان را در قیامت زنده می‌کند؟ پروردگار به او گفت که چهار مرغ را بگیرد و بکشد، و اجزاء تن آنها را درهم بکوبد و در نقاطی دور بگذارد، آن گاه هر مرغ را صدا کند تا ذرّات تن او به سوی ابراهیم بیاید و بپیوندد، و مرغ دوباره به پرواز آید، و این در شمار معجزات ابراهیم آمده است. امّا در شعر عارفانهٔ فارسی، و از جمله در کلام مولانا جلال‌الدّین، تفسیر این قصّه جز این است (← مثنوی، دفتر ۵: ۳۱ تا ۶۳، ۳۹۶ تا ۴۲۰، ۷۶۶ تا ۷۸۰، ۹۴۱ تا ۹۶۲) و خلاصهٔ آن در دو بیت ۴۳ و ۴۴:

بطّ و طاووس است و زاغ است و خروس	این، مثالِ چار خُلق اندر نفوس
بطّ، حرص است و خروس آن شهوت است	جاه، چون طاووس و زاغ اُمنیّت است

در بیت ۴۲ «عیالِ من‌اند» یعنی ریزه‌خوار و دست‌پروردهٔ من‌اند، و نظر او به دوستان ناسپاس

است ـ کسانی مانند شاگردش مجیرالدّین بیلقانی که از او روی گردانده بود ـ و نمی‌دانیم که در هنگام سرودن این پاسخ منظوم برای رشید وطواط، آیا مجیرالدّین شاگرد خاقانی شده و از خاقانی بریده بود؟ یا نظر به‌دوست ناسپاس دیگری بوده است؟ یا چنان که اشاره کردم، این ابیات بعداً بر قصیده افزوده شده است؟ ـ در مصراع دوّم بیت ۴۲ می‌گوید: من به اینها جوابی نمی‌دهم، و اشارهٔ او به آیهٔ ۱۳ سورهٔ بقره است که منکران سفیه‌اند و جواب آنها را نباید داد. در بیت ۴۳ «زبانی» ـ درست‌تر: زبانیه ـ مأموران عذاب در دوزخ‌اند (← قصیدهٔ ۹:۳ و ۳۷). در دوزخ، مأموران عذاب به این منکرانِ سفیه خواهند گفت: گُم شوید (= به درون آتش بروید) و نظر به آیهٔ ۱۰۸ سورهٔ مؤمنون (۲۳) است. در بیت ۴۴ «محقّقان سخن» یعنی آنها که به حقیقتِ سخنوری و شاعری رسیده‌اند و به حق شاعرند. آنها از این درختِ شعر من میوه می‌چینند، حتّی اگر خود درخت بارور دانایی باشند(!؟) و باز بگویم که این ابیات آخر قصیده با سالهای پس از بیست و پنج سالگی و دوران اوجِ خودپسندیِ خاقانی مناسب‌تر می‌نماید و می‌تواند بعدها، و خاصّه پس از کدر شدنِ رابطهٔ او با رشید، بر قصیده افزوده شده باشد! «درختکِ دانا» را هم، نوشته‌اند: درختی است که برگ آن را شب زیر بالش می‌گذارند، و فراموشکاری را درمان می‌کند! و نیز نوشته‌اند گل آفتاب‌گردان است که همواره روی به سوی روشنی دارد. در بیت آخر، خاقانی به رشید دعا می‌کند، و «پس‌روِ مراد تو» یعنی موافق با آنچه تو می‌خواهی.



موضوع قصیده: ستایشِ اَخِستان شَروانشاه و تهنیت فتحِ روس(!)

شمارهٔ ابیات: ۷۹

دربارهٔ این قصیده: در دیوان خاقانی، یازده قصیده ـ قصیده‌های ۱۰، ۲۰، ۳۳، ۳۵، ۳۸، ۱۰۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۶ و ۱۲۷ ـ در مدح اخستان، و قصیدهٔ ۴۲ در شادباش ولادت فرزند اوست. موضوعِ این قصیده و عنوان‌هایی که در دست‌نویس‌های دیوان خاقانی بر آن افزوده‌اند و سخن از فتح روس (؟) گاه تصوّری از یک جهانگشایی بزرگ را به ذهن می‌آورد، که با فرمان‌رواییِ کوچک اخستان مناسبتی ندارد. این خاندان، حکومتی در یک گوشهٔ ولایت قفقاز داشته‌اند که بیشتر زیردست و خراج‌گزار سلجوقیان عراق بوده است. امّا خاقانی، مانند هر مدیحه‌سرای دیگر، باید ستایش ممدوح را با اغراق‌هایی همراه کند، که غالباً دروغ است و گاه به مرز کفر گفتن می‌رسد. توضیح ابیات ۴۸ تا ۵۳ را نگاه کنید.

صبح است کمان‌کش اختران را ‌‌ ‌ آتش‌زده آبْ‌پیکران را

هنگام صبوح، مَوکبِ صبح ‌‌ ‌ هنگامه دریده اختران را

بر صرعِ ستارگان دمِ صبح ‌‌ ‌ مانَد نفسِ فسونگران را

یک می به دو گنجِ شایگان خر ‌‌ ‌ رغمِ دلِ رایگان‌خوران را

۵ دریا کَش از آن چمانهٔ زر ‌‌ ‌ کو مانَد کشتیِ گران را

می تا خطِ ازرقِ قدح کَش ‌‌ ‌ خط درکَش زهدْپروران را

از سیمِ صراحی و زرِ می ‌‌ ‌ دستارچه ساز دلبران را

دستارچه بین ز برگِ شمشاد ‌‌ ‌ طوقِ غَبَبِ سمن‌بران را

خورشید چو کَعْبَتَین همه چشم ‌‌ ‌ نظّاره هلالْ‌منظران را

۱۰ زُهره به دو زخمه از سرِ نعش / در رقص کَشَد سه خواهران را
از باده، چو شعله از صنوبر / گلنار به کَفْ صنوبران را
نرّادِ طرب به مُهره‌بازی / از دست، بنفش کرده ران را
در گوهرِ می زر است و یاقوت / تریاکِ مزاجِ گوهران را
یاقوت و زرش مُفَرِّح آمد / جان‌داروی درد، غم‌بَران را
۱۵ می درده و مُهره نِه به تعجیل / این ششدرهٔ ستم‌گران را
هرکس را جام، درخورَش ده / از سوخته فرق کن تران را
گر قطره رسد به بَددلان می / یک دریا ده دلاوران را
دُردی و سفال، مُفلسان راست / صافی و صدف، توانگران را
شِشْ پنج زنند برتران نقش / یک، نقش رسد فروتران را
۲۰ چون جرعه، فلک به خاک‌بوسی / خاکی شده، جرعهٔ سران را
خاقانی، خاکِ جرعه‌چین است / جامِ زرِ شاهِ کامران را
وز دُرِّ دری نثارساز است / شَروان‌شَهِ صاحبُ‌القِران را
خاقانِ کبیر، ابوالمظفّر / سرجمله شده مظفّران را
در گردنِ گردنانِ خزران / افگنده کمندِ خیزران را
۲۵ دریا ز کَفَش غریقِ گوهر / او گوهر، تاجِ گوهران را
با مَوکبش، آبِ شورِ دریا / مانَد عرقِ تگاوران را
باکو، به دعای خیرش امروز / مانَد بسطام و خاوران را
باکو، به بقاش باج خواهد / خزران و نی(؟) و زره‌گران را
شمشیرش از آسمان مدد یافت / فتحِ دربند و شابران را
۳۰ گشتاسپ، معونت از پسر خواست / کآورد به دست دختران را
این قطعه کنم به مدح، تضمین / کاستادْ منم سخن‌وران را:

***

ای رایِ تو صیقلْ اختران را / افسر تویی افسرِ سران را
خاکِ درِ تو به عرضِ مُصْحَف / جایِ قَسَم است داوران را
هر هفته ز تیغِ تو عطیّت / هفت اقلیم است سروران را

۳۵	در کعبهٔ حضرت تو جبریل	دست آب دهد مجاوران را
	چون شاخِ گوزن بر درِ تو	قامت شده خَم غضنفران را
	دایه شده در قریش و بَرمک	صدق و کرمِ تو جعفران را
	تا محضرِ نُصرتت نوشتند	آوازه شکست دیگران را
	کآنجا که محمّد اندر آمد	دعوت، نرسد پیمبران را
۴۰	گر دهر، حَرونیی نموده‌ست	چون رام تو گشت، منگر آن را
	بنگر که چو دست یافت یوسف	چه لطف کند برادران را
	از عالَم زاده‌ای، و پیشت	عالَم تَبَع است چاکران را
	هم رَد مَکُنَش، که رادمردان	حرمت دارند مادران را
	قدرت ز برای کارِ تو ساخت	این قُبّهٔ نغزپیکران را
۴۵	گر خاتمِ دست تو نزیبد	هم حلقه نشاید استران را
	صحنِ فلک از نَرانِ انجم	مانَد رمهٔ مُضَمّران را
	هست از پیِ برنشستِ خاصت	امیدِ خَصی‌شدن، نران را
	صاحب غرض‌اند روس و خزران	منکر شده صاحب‌افسران را
	تیغ تو مُزَوِّری عجب ساخت	بیماری آن مُزَوِّران را
۵۰	فتح تو به جنگِ لشکرِ روس	تاریخ شد، آسمان قِران را
	رایات تو روس را، عَلَیٰ رُوس	صَرصَر شده ساقِ ضیمران را
	پیکانِ شهاب‌رنگِ چون آب	آتش‌زده دیوْلشکران را
	در زَهرهٔ روس رانده زَهرآب	کانداخته یَغْلِق پران را
	یک سهمِ تو خضروار بشکافت	هفتاد و سه کشتی، ابتران را
۵۵	مقراضهٔ بندگان چو مقراض	اَوداجْ بریده منکران را
	بس دوخته سگْ‌زَنَت چو سوزن	در زَهره جگر، مُبتَّران را
	اقبال تو کآبِ خضر خورده‌ست	دل داده نهنگْ‌خنجران را
	وز بس که ز زخم، بر لبِ بحر	خون رفت بریده‌حنجران را
	هم بر لب بحر، بحرکردار	خوش حوض که آمد اشقران را
۶۰	تا ترکَشَت، اژدهای موسی	بنمود مجوسْ‌مَخبران را

در روم، ز اژدهایِ تیرت / زهر است نواله قیصران را
چون از مَهِ نو، زنی عُطارد / مرّیخ هدف شود مر آن را
گر زال نهاد پرِّ سیمرغ / بر تیر، هلاکِ صفدران را
برتیر تو پرِّ جبرئیل است / آفت شده دیوْجوهران را
۶۵ آن بَیْلکِ جبرئیل‌پرَّت / عزرائیل است جانْوَران را
بسته کمر آسمان، چو پیکان / مانَد به دَرَت مسخّران را
شیران، شده یاورانِ رزمت / اقبالِ تو نجده یاوران را
سیمرغ به نامه بردنِ فتح / می رشک بَرَد کبوتران را
نصرت که دهد به بدسگالت؟ / هَرّا که برافگند خران را؟
۷۰ با لطف تو در میان نهاده‌ست / خاقانی، امیدِ بی‌کران را
کز لطف تو، هم نشد گسسته / امّیدِ بهشت، کافران را
در مِدحتِ تو به هفت اقلیم / شش‌ضربه دهد سخنوران را
شهبازِ سخن به دولتِ تو / منقار بریده نوپران را
با گاوِ زری که سامری ساخت / گوساله شمار زرگران را
۷۵ گر هست گهر سخن، چرا نیست / آهنگ بدو گهرخران را؟
گر شادی دل ز زعفران خاست / چون رنگِ غم است زعفران را؟
تا حشر، فَذٰلِک بقا باد / توقیعِ تو دادگستران را
در جنّتِ مجلست، چراگاه / آهوحرکاتْ اَحوَران را
بزمت فلک، و سَرات منزل / ماهانِ ستاره‌زیوران را

شرح قصیدهٔ ۱۰:

بیت ۱ تا ۳ـ تماشای صبح، در دیوان خاقانی، مکرّر شعر ناب می‌آفریند و مضمون‌ها و تعبیرهای او دربارهٔ صبح و آفتاب و بزم صبحگاهی غالباً بسیار شاعرانه و دلاویز است. آفتاب که درمی‌آید، انگار کمان خود را می‌کشد و ستاره‌ها را به تیر می‌زند، و گویی ستاره‌ها قطره‌های آب اند و خورشید تبخیرشان می‌کند. در بیت ۲ صبوح بزمِ صبحگاهی است، و به وقتِ صبوح، هزاران هزار ستاره‌یی که در آسمان شب «هنگامه» می‌کنند، هنگامه‌شان از هم می‌پاشد. امّا همین

صبح که ستاره‌ها را دچار لرزش و سرگیجه (صرع) می‌کند، خود مانند افسونگری آنها را به خواب می‌برد.

۴ تا ۶ـ گنجِ شایگان، یعنی گنج شاهانه، ثروت بسیار. «رایگان خوران» یعنی آنها که به دربار و دستگاهی وابسته‌اند و در بزمِ بزرگان میِ رایگان می‌نوشند، و لحن کلام همراه با تحقیر است: مفت‌خورها. خاقانی طبع بلند دارد، و برای می، هرچه دارد می‌دهد. در بیت ۵ «چمانهٔ زر» ساغر زرّین یا ساغری است که در آن میِ زردرنگ ـ صهبا، شراب انگور سفید ـ باشد. (← بیت ۷: زر می، و قصیدهٔ ۴ توضیح ۵۴). به اندازهٔ «یک دریا» از آن بنوش. ساغر را به شکل کشتی هم می‌ساخته‌اند امّا این چمانهٔ زر ظاهراً ـ در حال مستی!؟ ـ در چشم خاقانی مثل کشتی بزرگی بوده است. در بیت ۶ «خط ازرق» نام خط چهارم از هفت خطّ جام است و تا بیش از نصف قدح (= جام بزرگ) باید پر باشد (← قصیدهٔ ۱۲: ۱). «خط درکش» یعنی زاهدان یا مدّعیانِ زهد و پرهیز را فراموش کن. بگذار هرچه می‌خواهند بگویند.

۷ و ۸ـ سیمِ صراحی، یعنی تنگِ شراب که از نقره یا شیشهٔ سفید باشد، «زرِ می» هم همان شراب زرد است (بیت ۵). دلبران ساقی‌های بزم‌اند که وقتی این صراحی را در بغل می‌گیرند، گویی دستمال گردنی بافته از رشته‌های سیم و زر در بر دارند. در بیت ۸ «سمن‌بران» گلهای سفیدند که دور صورت آنها را برگهای شمشاد گرفته است، و اگر بگوییم نظر به همان «دلبران» بیت ۷ است، باید «برگ شمشاد» زلف آنها باشد که دور صورت و زیر غبغب آنها را می‌پوشاند، و هردو تفسیر می‌تواند درست باشد.

۹ تا ۱۲ـ باز توصیف بزمِ صبحگاهی است: «کعبتین» دو تاسِ بازی نرد است و هرضلع آن از یک تا شش نقطه دارد که انگار چشم‌های تاس است. «هلال منظران» ساقیان ماه‌منظرِ بزم صبحگاهیِ شروان‌شاه اَخستان‌اند که خورشید محو تماشای آنها شده است! زهره (ناهید) ستارهٔ شادی است و نوای چنگ او در آسمانِ شعر فارسی پیچیده است. زهره در منظومهٔ شمسی نزدیک‌ترین سیّاره به زمین است و چون مانند زمین گردش دارد، از مقابل صورت بنات‌النّعش در شمال فلک هم می‌گذرد، و «زخمه» بر تارهای چنگ خود می‌زند و سه ستاره‌یی را که دختران نعش‌اند، به رقص می‌آورد. در بیت ۱۱ «صنوبران» ساقیان کشیده‌اندامِ بزم‌اند و باده ـ شراب قرمز ـ که در صراحی دارند، چون شعهٔ آتشی است که از درخت صنوبر برخیزد. در بیت ۱۲ «نرّادِ طرب» خودِ شادی و «مُهره بازی» جابه‌جا کردن مهره‌های نرد است. قمارباز وقتی به هیجان

می‌آید، کفِ دست را بر ران خود می‌کوبد، امّا معنی بیت فقط همین است که در بزم شاه، شادی به‌اوج رسیده است.

۱۳ و ۱۴ـ «گوهرِ می» یعنی خاصیت و طبیعتِ می، که مانند تأثیر زر و یاقوت نشاط می‌آورد. «گوهران» یعنی کسانی که گوهری و اصالتی دارند. می پادزهرِ مزاج آنهاست، یعنی غم را از دل آنها می‌برد. در بیت ۱۴ «غم‌بَران» یعنی آنها که غمی را تحمّل می‌کنند، غم‌زدگان (← مفرّح از زر و یاقوت، قصیدهٔ ۹:۲۷).

۱۵ تا ۱۹ـ دردادنِ می یعنی در جام ریختن و در مجلس گرداندنِ آن. «مُهره نِه» یعنی تختهٔ نرد را بچین. «ششدره» مرحله‌یی از بازی نرد است که مهره در خانهٔ آخر گیر می‌کند و با یک بُردِ حریف از گیر درمی‌آید، امّا «ششدرهٔ ستمگران» را به معنی دنیا گرفته‌اند که در آن آزادگان در ششدره اند. می بریز و مهره‌ها را بچین تا ستم روزگار را از میدان به در کنیم. معنی بیت ۱۶ روشن است. سوخته چوبی است که نیم‌سوز شده و خوب می‌سوزد، و در اینجا کسی است که مجلس را گرم می‌کند و «تران» چوب‌های نسوز و در اینجا مهمانان نامناسبِ بزم‌اند، و در بیت بعد، همان حریفان نامناسب را «بددل» (ترسو) می‌گوید، و «دلاوران» حریفان مناسبِ بزم‌اند که یک دریا شراب می‌خورند (← بیت ۵). در بیت ۱۸ می‌گوید: به مفلسان که همان بددلانِ بیت پیش است، رسوبِ شراب (دُردی) را در جام سفالی باید داد، و به توانگران ـ دلاوران بیت پیش ـ شراب صافی در جام صدف. در بیت ۱۹ «برتران» همان گوهران و دلاوران و توانگرانِ بیت‌های پیش‌اند، که در این بازی شش و پنج می‌آورند و موفّق‌اند، و فروترانِ بیچاره در این نرد «یک» یا جفت یک می‌آورند.

۲۰ تا ۲۳ـ در آیینِ بزم و شادخواریِ ایران کهن، افشاندن شراب بر خاک، یکی از نشانه‌های جوانمردی بوده، و پس از چیرگی عرب‌ها، باز جوانمردان و میهن‌دوستان این آیین را نگه داشته‌اند، و از روزگار سامانیان این مضمونِ «جرعه بر خاک» را شاعران بزرگ ایران، بس لطیف و دلاویز پرورده‌اند. امّا در این سخنِ خاقانی «فلک» مانند «جرعهٔ» شرابی که بر خاک می‌افشانند، پایین آمده، خاک درگاه شروان‌شاه را بوسیده، و خود به «خاکی» تبدیل شده تا «سران» و بزرگان جرعهٔ جام خود را بر آن بیفشانند! در بیت ۲۱ خاقانیِ مغرور و خودستای، هم خاک می‌شود تا شاه از جام زرّین خود جرعه‌یی بر او بریزد، و در مقابلِ این لطف، او هم شعر خود را که چون «دُر» گرانبها و به زبان «دری» است، نثار شروان‌شاه می‌کند. در بیت ۲۳ «خاقان کبیر» به صورت

یک لقبِ تشریفاتی برای اَخِستان که حاکم ولایت کوچکی بوده، در این دیوان مکرّر به کار رفته، و «ابوالمظفّر» هم کُنیهٔ او بوده است. امّا این که اخستان «سرجملهٔ مظفّران» است، در اغراق‌گویی‌های ابیات بعد توضیح داده می‌شود:

۲۴ تا ۲۹ـ خَزَران یکی از اقوام ساکن قفقاز در غرب دریای خزر بوده‌اند. گردنانِ خزران هم سرانِ آن قوم‌اند، امّا این که از نیِ «خیزران» کمند می‌سازند، نظر به نوعی خیزران است که شاخه‌های محکم آن خم می‌شده و تازیانه هم از آن می‌ساخته‌اند (← قصیدهٔ ۷۸:۱۱۷). دریا که خود معدن گوهر است، از بخشش شروان‌شاه غرق گوهر شده، و او خود برای گوهران (= مردم اصیل ← بیت ۱۳) تاج افتخار است. در بیت ۲۶ «تگاوران» یعنی دلیران ـ تگ به معنی دویدن و حمله کردن ـ وقتی که نگهبانان خاصّ با او در حرکت‌اند، آب شور دریا شباهتی به عرق این دلیران دارد، یا دریا در برابر موکب شاهی او عظمت ندارد. باکو همان باکوی (= بادکوبهٔ) امروز است که در نظر خاقانی چون خاوران (میهنه، زادگاه ابوسعید ابوالخیر) و چون بسطام (زادگاه بایزید) روحانیّت دارد، و همهٔ شهر در حقّ شروان شاه دعای خیر می‌کند، و مرکز حکومت او از همهٔ ولایات اطراف ـ خزران، نی(!؟) و زره‌گران که در داغستان بوده ـ باج می‌گیرد. همه خراج‌گزار این پادشاه‌اند(!). بیت ۲۹ ذهن را به مضمون سورهٔ فتح (۴۸) در قرآن می‌برد: اِذا جاءَ نَصْرُاللهِ وَ الْفَتْح. دربند، مرکز ولایت داغستان، و شابران هم شهرکی در کنار دریا بوده است (← قصیدهٔ ۵۸ در ستایش دارای دربند).

۳۰ـ این بیت در ظاهر ربطی به ابیات دیگر ندارد، و اشاره به اسیر شدن دختران گشتاسپ کیانی در جنگ با ارجاسپ تورانی است، و این که اسفندیار پس از گذشتن از «هفت خوان» خواهران خود را از زندان تورانیان رها کرد.

۳۱ـ این قطعه را، یعنی همین قصیده را با مدح همراه می‌کنم، من که استاد همهٔ شاعرانم(!). باز این بیت هم به جا نیفتاده است. بیت بعد مطلع تازه‌یی است.

۳۲ تا ۳۶ـ صیقل دادنِ اختران، یعنی تازه کردن بخت و طالع، و «رایِ» شروان‌شاه، یعنی فکر و نظر موافقِ او در بخت دیگران اثر دارد، و او تاج تاجداران و بزرگان است. در بیت ۳۳ اغراق‌گویی به کفرگویی می‌رسد: «به عرضِ مُصحف» یعنی به موازات و برابر قرآن. قاضی‌ها سوگند به خاکِ درگاه اخستان را، مانند سوگند به قرآن معتبر می‌دانند. در بیت ۳۴ «ز تیغ تو» یعنی از قدرت تو. توجّه تو به سروران ولایات دیگر به اندازهٔ هفت اقلیم، به‌اندازهٔ یک دنیا،

می‌ارزد. در بیت ۳۵ درگاه شروان شاه به کعبه، و یاران او بـه مـجاوران کـعبه تشـبیه شـده‌انـد، و جبرئیل امین، حامل وحی الهی، کارش این است که آبِ وضوی ایـن مـجاوران را آمـاده کـند(!). غضنفران (شیران) در این درگاه به تعظیم چنان سرها را فرود می‌آورند که بدنشان مثل شاخ گوزن خم می‌شود (← قصیدهٔ ۱۴:۷) و در اینجا شیران اشاره به بزرگان ولایات دیگر است.

۳۷ تا ۴۱ـ ستایش اغراق‌آمیزِ اخستان ادامه می‌یابد: جعفران، اشاره به امام جـعفر صـادق، و جعفر برمکی است، و این که «صدق و کرم» شروان شاه پس از چندصد سال چگونه بـرای آنـها دایگی کرده است؟ جوابش را خاقانی بـاید بـدهد. در بـیت ۳۸ «مـحضرِ نـصرت» یـعنی فـرمان حمایت پروردگار از شروان‌شاه، و در بیت بعد خاقانی پادشاهی را به نبوّت مـحمد(ص) تشـبیه می‌کند که نبوّت به او ختم شد. در بیت ۴۰ حَرونی یعنی سرکشی و نافرمانی. روزگار اگر چندی به فرمان تو نبود، او را ببخش. چنان که یوسف پیامبر، وقتی که «دست یـافت» یـعنی بـه قـدرت رسید، با برادرانی که او را به چاه انداخته بودند، نامهربانی نکرد.

۴۲ و ۴۳ـ «از عالَم زاده‌ای» یعنی فرزند زمانه‌ای، و زمانه نه تنها پیروِ تو، پیروِ چاکران تو هم هست(!) این زمانه ـ اگر چندی با تو نساخت (بیت ۴۰) به آن بی‌اعتنائی و تندی نکن، که زمانه چون مادر تو را دوست می‌دارد.

۴۴ و ۴۵ـ قدرت به صورت مطلق، جز قدرت پروردگار معنایی ندارد. «این قُبّهٔ نـغزپیکران» یعنی آسمانِ پرستاره، که ستاره‌هایش در سرنوشت ما اثر دارند(!) در بیت ۴۵ آسمان کـه قـبّه‌یی بود، به صورت نگینی درمی‌آید، تا انگشتریِ دست شروان‌شاه شود، و اگر چنین قابلیّتی نداشـته باشد، به هیچ کار دیگر هم نمی‌خورد. «حلقهٔ استران» در مصراع دوّم، حلقه‌یی فلزّی بوده کـه بـر فرج استر می‌گذاشته‌اند تا اسب‌ها با آن جفت‌گیری نکنند (← قصیدهٔ ۱۲۶:۱۱۳).

۴۶ و ۴۷ـ نرانِ انجم، ستاره‌های سیّار انـد کـه آنـها را آبـاء عـلوی مـی‌گفته و پـدران خـلقت می‌دانسته‌اند (← قصیدهٔ ۹:۸) و مضمّران یعنی اسب‌های لاغر که برای تاخت و تاز مناسب‌تر اند. برای آن که تو بر آن اسبهای لاغر سوار شوی، آن مضمّران می‌خواهند خَـصی (اخته) شـوند کـه برای سـواری دادن قـوی‌تر بـاشند. امّـا مـنظور خـاقانی ایـن است کـه سـتاره‌های سـیّارِ آسـمان می‌خواهند به فرمان تو باشند.

۴۸ تا ۵۳ـ این شـروان‌شـاه اَخِستان و پـدرش خـاقان اکبر(!) مـنوچهر، فـرمانداران ولایت کوچکی در غـرب دریـای مـازندران، و بـیشتر تـابع حکـومت‌های دیگـر، و دیـری خـراج‌گـزارِ

سلجوقیان عراق بوده‌اند. امّا تصویری که خاقانی در این ستایش‌نامه‌ها از آنها ترسیم می‌کند، گاه آنها را از شاهنشاهان هخامنشی و ساسانی هم بزرگ‌تر نشان می‌دهد. واقعیّت این است که این حکومت کوچک گاه با خزرها یا روس‌هایی که در قلمرو یا در همسایگی‌اش بوده‌اند، درگیری داشته و خاقانی این درگیری‌ها را به وسعتِ جنگ‌های قدیم ایران و یونان تصویر کرده است. در بیت ۴۸ صاحب افسران یعنی تاجداران و کسانی که پادشاهی حقِّ آنهاست، و در اینجا شروان‌شاه. در بیت ۴۹ مُزَوَّر یعنی غذای بی‌رمق که برای بیمار می‌پزند، و مُزَوِّران همان مردم خزران و روس‌اند، و غذایی که برای آنها پخته شده، مرگ است. در بیت ۵۰ «آسمان قِران» یعنی قرانِ آسمان، و باز قرانِ آسمان تعبیر نادرستی است برای قرانِ ستارگان یا قرانِ طالع. منظور این است که در این پیروزی، اختران فلک برای تو طالع و بخت موافق پدید آورده‌اند و این اتّفاق نادری بوده است. در بیت ۵۱ «عَلیٰ رُوس» مخفّفِ «عَلیٰ رُؤُوس» (بر روی سرهای آنها) است. حملهٔ سپاه تو به روس‌ها مثل حملهٔ باد شدید به یک شاخهٔ لطیف ضیمران (= اسپرغم، ریحان) بوده و در این بیت هم «رایات» درست به کار نرفته است: بیرق‌ها یا پرچم‌ها حمله نمی‌کنند. در بیت ۵۲ پیکان قسمتِ فلزّیِ نوکْ‌تیز در تیرِ کمان است که در نظر خاقانی درخشندگی شهاب را دارد و گویی «شهاب ثاقب» در آسمان شیطان را دنبال می‌کند (← آیهٔ ۱۰ سورهٔ صافّات /۳۷). در بیت ۵۳ هم «یَغلِقِ پَران» همان تیر است که باعث شده در کیسهٔ صفرای روسها مقدار صفرا افزوده شود، و با موازین طبّ قدیم غلبهٔ صفرا موجب یرقان و مرگ خواهد شد.

۵۴ تا ۵۶- سهم یعنی تیر، و باز اغراق‌گویی خاقانی است که یک تیر، هفتاد و سه کشتیِ روس و خزر را - که آیا اصلاً کشتی جنگی داشته‌اند یا نه؟ - درهم شکست. در ضمن خاقانی به‌روایتِ خضر و موسی نظر دارد که موسی هم‌سفرِ خضر می‌شود، به شرط آن که به هیچ کار خضر اعتراضی نکند، امّا چون سه بار این شرط را مراعات نمی‌کند، میان آنها جدایی می‌افتد، و یکی از موارد اعتراض موسی این است که خضر کشتی یا قایقی را می‌شکند و موسی نمی‌فهمد که او چرا این کار را کرده است؟ امّا خضر آن کشتی را از کار می‌اندازد تا ظالمی آن را تصرّف نکند! (← آیه‌های ۶۵ تا ۸۲ سورهٔ کهف /۱۸). در این بیت نظر به هفتاد و دو ملّت، و حدیث مربوط به آن هم هست، حدیثی که در روایت‌های متفاوت آن، پیروان مذاهب، هفتاد و دو - روایت دیگر: هفتاد و سه - فرقه اند و از همهٔ آنها، تنها یک فرقه در راه نجات است، و این عدد هفتاد و دو در زبان و ادب فارسی با معنی سرگشتگی و گمراهی همراه است. اَبتران یعنی آنها که ریشه و

اصالتی ندارند. مقراضه تیر دوشاخه یا نوعی خنجر است (← قصیدهٔ ۸:۷ و ۱۴) و اَوداج یعنی رگها. خنجرهای سربازان شروان‌شاه رگهای دشمنان را بریده است. در بیت ۵۶ «سگ‌زن» پیکان کوچک است. مُبَتَّران همان اَبتَرانِ بیت ۵۴ است. پیکان‌های کوچکِ شکاریِ شروان‌شاه، جگر و زهرهٔ دشمنان را به هم دوخته است، امّا چون جگر در نظر قدما به عواطف انسان هم ربط دارد، معنی غمگین کردن دشمن را هم به ذهن می‌آورد.

۵۷ تا ۵۹ ـ بخت شاه «آب خضر خورده‌ست» یعنی بخت جاودان است و به سربازان او جرأت داده است. «نهنگ خنجر» جنگ‌جویی است که ضربه‌های کاری به دشمن می‌زند (← قصیدهٔ ۸:۷ بحر نهنگ‌انداز). در دو بیت ۵۸ و ۵۹ خلاصهٔ کلام این است که خون روسها و خزرها، لب دریای خزر، حوضی از خون به وسعت دریا پدید آورده است. اشقر اسبِ سرخ‌موی است و در اینجا شاید کشتگان روسهای سرخ‌موی!

۶۰ و ۶۱ـ «مجوسِ مَخبر» یعنی کسی که باطن او گبر است و هیچ اعتقادی ندارد. «تا» را به‌معنیِ «از وقتی که...» باید گرفت: از وقتی که تیرهای ترکشِ تو مثل عصای اژدهاشدهٔ موسی بر دشمنِ بی‌ایمان باریده، قیصرهای روم هم از نگرانی انگار زهر می‌خورند.

۶۲ـ در این بیت «مَهِ نو» کمان پادشاه است، و عُطارد که به معنی تیر و ستارهٔ اهل ادب است، به‌جای تیرِ کمان به کار رفته: تیر تو، می‌تواند مرّیخ (ستارهٔ جنگ) را هم هدف بگیرد! یا مرّیخ می‌خواهد که هدف تیر تو باشد!

۶۳ تا ۶۵ـ بر تیرهای کمان، در قسمت انتهایی تیر، پری نصب می‌کرده‌اند که حرکتِ منظّمِ تیر را به سوی هدف آسان می‌کرده است. امّا پرِ سیمرغ پری است که سیمرغ به زال داده بود تا در گرفتاری‌ها سیمرغ را طلب کند، و سخن از نهادن پر سیمرغ بر تیر نیست ـ این را هم باید در کنار اغراق‌گویی خاقانی پذیرفت! ـ برای شروان‌شاه، پرِ سیمرغ هم کم است، و جبرئیل باید پر خود را بر تیر او نصب کند، و باز جبرئیل باید به عزرائیل تبدیل شود و جان همهٔ جانداران را بگیرد. بَیلک همان پیکانِ سرپهن یا دوشاخ است (← بیت ۵۵).

۶۶ تا ۶۸ـ پیکان در اینجا جمع پیک است. آسمان در درگاه شروان‌شاه مثل اسیران به خدمت آمده، و مثل چاپارها کمر به خدمت بسته است. در بیت ۶۷ نجده یعنی دلیری. بخت موافقِ پادشاه، یاران او را دلیر کرده است. در بیت ۶۸ سیمرغ هم آرزوی خدمت شروان‌شاه را دارد، و آرزو می‌کند که کبوتر نامه‌بر دربار او باشد!

۶۹ـ بدسگال یعنی بداندیش، دشمن. هَرّا گلوله‌ها و آویزهای زرق و برق‌داری است که بر زین و برگِ مرکب شاهان می‌آویخته‌اند، و در این بیت نصرت پروردگار به هرّا، و دشمن به خر تشبیه شده است که هرّا ندارد.

۷۰ تا ۷۴ـ بعد از ستایشی سرشار از اغراق، خاقانی از شروانشاه صله می‌خواهد، و مرتبهٔ شاه باز بالاتر می‌رود و به جایی می‌رسد که [حتّی] ممکن است لطف او کافران را هم به بهشت برساند! امّا دور نمی‌نماید که خاقانی رقیبان خود را ـ که در ابیات بعد به آنها خواهد پرداخت ـ «کافران» گفته باشد. در بیت ۷۲ «شش ضربه» آوردنِ مکرّرِ شش در بازی نرد و پیروزی بر حریف است (← قصیدهٔ ۲۸:۱۰۲). خاقانی در مسابقهٔ ستایشِ شَروانشاه اَخِستان، می‌خواهد شاعران تمام هفت اقلیم را شکست بدهد(!) و در بیت ۷۳ «شهبازِ سخن» خود اوست و «نوپران» مدیحه‌گویان تازه‌کار اند، که می‌تواند اشاره به مجیرالدّین بیلقانی شاگرد خاقانی هم باشد. در بیت ۷۴ کارِ شاعران دیگر را به حیلهٔ «سامری» تشبیه می‌کند که از نزدیکان موسی بود، و زمانی که موسی در طور (کوه) سینا بود، پیکرهٔ گوساله‌یی از طلا ساخت و خاک پای اسب جبرئیل (؟) را در دهان گوساله ریخت و گوسالهٔ زرّینِ او به صدا درآمد و گروهی از پیروان موسی، پیرو سامری شدند. خلاصه‌یی از آن ماجرا در آیه‌های ۸۵ تا ۹۹ سورهٔ طٰهٰ (۲۰) آمده است. امّا خاقانی در اینجا خود را مانند سامری، و شاعران دیگر را «زرگران» بازار گفته است. (← قصیده‌های ۵۹:۳۸ و ۳۲:۷۱).

۷۵ تا ۷۹ـ گهرخران، یعنی خریداران گوهر، گوهرشناسان. می‌گوییم شعرِ خوب مثل سنگ‌های قیمتی است، پس چرا خریدار ندارد؟ می‌گوییم مصرف زعفران با غذا، شادی‌آور است امّا خود زعفران رنگِ زردِ چهره‌های غمگین را دارد ـ خاقانی همواره گله‌گزاری را باید با شعر خود همراه کند ـ در بیت ۷۷ «فذلک» یعنی «خلاصهٔ کلام». معنی بیت این است که همهٔ دادگستران تا آخر دنیا(!) باید از تو فرمان بگیرند و این فرمان تو خلاصهٔ حکمِ بقایِ آنهاست(!؟). در بیت ۷۸ «اَحْوَر» مردِ سیه‌چشم بهشتی است ـ حَوراء مؤنّث آن، و جمع هردو «حور» است ـ مجلس شروانشاه بهشت است و باید در آن زنان و مردان زیبای بهشتی خدمتگزار او باشند و چون آهو در این بهشت بخرامند. در بیت آخر که بزم شاه به آسمان تشبیه می‌شود، همان حور و غلمان بهشت، مثل ماه اند و زر و زیورشان مثل ستاره‌های آسمان (← هلال‌منظران، بیت ۹).

۱۱

موضوع قصیده: سخن از عشق رهروان حق، و ستایش ناصرالدّین ابراهیم.

شمارهٔ ابیات: ۷۶

دربارهٔ این قصیده: شخص مورد ستایش خاقانی در این قصیده، ظاهراً فقیهی است که به اهل فضل و هنر توجّهی داشته (بیت ۶۸) امّا درشمار مشاهیر زمان خاقانی نبوده است. بیشتر ابیات قصیده هم در ستایش او نیست، و خاقانی در این قصیده هم مانند قصیده‌های دیگر به گله از روزگار و دشمنی رقیبان و ستایش خود بیشتر پرداخته، و البتّه از عشق به پروردگار و عالم معنا هم سخن گفته، که ابیات پرمایه‌تر و شاعرانه‌تر این قصیده همان است. در قصیدهٔ ۷۹ هم این امام را مدح گفته، و قصیدهٔ ۱۲۳ را در رثاء او سروده است.

عشق بِیَفْشُرد پای، برنَمَطِ کبریا — بُرد به دستِ نخست، هستیِ ما را ز ما

ما و شما را به نقد، بی‌خودیی درخور است — زآن که نگنجد در او هستیِ ما و شما

چرخ، در این کوی چیست؟ حلقهٔ درگاهِ راز — عقل در این خطّه کیست؟ شِحنهٔ راه فنا

بر سَرِ این سِرِّ کار، کی رسی ای ساده‌دل؟ — بر درِ این دارِ مُلک، کی شوی ای بینوا؟

هست به معیارِ عشق، گوهرِ «تو» کم‌عیار — هست به بازارِ دل، یوسفِ «تو» کم‌بها

دیدهٔ ظاهر بدوز، بارگهٔ آنک، ببین — جوشنِ صورت بِدَر، معرکه اینک، درآ

از سوی درگاه دان، هم خطر و هم خطاب — بهر شهنشاه دان، هم صفت و هم صفا

در صفِ مردان بیار قوّتِ معنی، از آنک — در رهِ صورت، یکی است مردم و مردم‌گیا

اوّل غسلی بکن زین سویِ نیلِ عدم — پس به تماشا گذر زآن سوی مصرِ بقا

گیرم چون گل نه‌ای ساخته خونین لباس — کم ز بنفشه مباش، دوخته نیلی وِطا

خیز، که استاده‌اند راهروان ازل — بر سر راهی که نیست تا ابدش مُنتَها

مرکبِ همّت بتاز یک ره، و بیرونْ جهان / از سرِ طاق فلک، تا محلِ استوا
مردمهٔ چشم ساز، نعلِ پیِ صوفیان / دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا
در کنفِ فقر، بین سوختگان خام‌پوش / بر شجرِ لا نگر مرغْدلان خوش‌نوا
هریکی از رنگ و رای، چون فلک و آفتاب / هریکی از قدس و قُرب، چون مَلَک و پادشا
خادمِ این جمع دان، و آب دِهِ دستشان / قُبّهٔ ازرق‌شعار، خسرو زرّین‌غِطا
صاحبِ دلق و عصا، چون عمر و چون کلیم / گنجِ روان زیر دلق، مار نهان در عصا
کرده به دیوان دل، چرخ و زمین را لقب: / پیرِ تجشّم‌نهاد، زشتِ شبانگه‌لقا
از گَهِ عهدِ اَلَست، چیره‌زبان در بَلیٰ / پیشِ درِ لااِلٰه، بسته میان همچو لا
کرده به هنگامِ حال حُلّهٔ نُه چرخ چاک / داده به وقتِ نثار، نقدِ دو عالم عطا
رَستهٔ دهر و فلک، دیده و بشناخته / رایجِ این را دَغَل، بازیِ آن را دغا
بهرِ فریدونِ راز، کرده ز عصمتْ علم / در صفِ فغفورِ آز، کرده به همّت غزا
با اثرِ داغشان، هردم سلطان عشق / گوید: خاقانیا! خاکِ توام، مرحبا
رو، به هنر صدر جوی بر درِ صدر جهان / رو، به صفت بازگرد بر درِ اصحاب ما
جاهِ براهیم بین، گشته براهیم‌وار / مُکرِمِ اِخوانِ فقر بر سرِ خوانِ رضا
حافظِ اَعلامِ شرع، ناصرِ دین رسول / کز مددِ علمِ اوست نصرتِ حزبِ خدا

***

ای صفتِ زلف تو، غارتِ ایمان ما / عشقِ جهان‌سوز تو، بر دل ما پادشا
بر درِ ایوان توست، پای‌شکسته خرد / بر سر میدان توست، دست‌گشاده هوا
صد لطف از کردگار، وز لب تو یک سخن / صد ستم از روزگار، وز دل تو یک جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام / وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای تو ز ما بی‌خبر! ما به تمنّای تو / بس که بپیموده‌ایم عالمِ خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو، ز بیم رقیب / گه به نظر بشکنیم چشمِ رقیب تو را
لعل تو طرفِ زر است بر کمر آسمان / وصل تو مُهرِ تب است، در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایبِ خاقانی‌ام / بوکه به دیوان عشق نامْ برآید مرا
صبحِ امیدِ منی، طابَ علیکَ الصُّبوح / گرچه به شب‌های هجر، طالَ عَلَیَّ الْبَلا
موی شکافم به شعر، موی شُدَه‌ستم ز غم / لیک نگنجم همی در حَرَمِ مقتدا

صدرِ براهیم‌نام، رادِ سلیمان‌جلال   خواجهٔ موسی‌سخن، مهترِ احمدسخا
یافت ز اخلاق او، عالَمِ فرتوت، فر   بُرد ز انصافِ او فصل بهاران بها

***

نافهٔ آهو شده‌ست نافِ زمین از صبا   عِقدِ دوپیکر شده‌ست پیکرِ باغ از هوا
۴۰ طَلَقِ روان است آب بی عملِ امتحان   زرِّ خلاص است خاک بی اثرِ کیمیا
شاخْ شکوفه‌فشان، سُنْقُرکان اند خُرد   هر نفسی بال و پر ریخته‌شان از قضا
دفترِ گُل را فلک، کرد به شنگرفْ رنگ   زرّین شیرازه زد هر ورقی را جدا
بر قدِ لاله قمر، دوخت قباهای رش   خشتکِ نفتی نهاد بر سرِ چینِ قبا
دوش نسیم سحر بر درِ من حلقه زد   گفتم کآن کیست؟ گفت: قاصدی‌ام آشنا
۴۵ گفتم کَاسرارِ باغ هیچ شنیدی؟ بگوی   گفت: دل بلبل است در کفِ گل مبتلا
گفتم کِامروز کیست تازه سخن در جهان؟   گفت که خاقانی است بلبلِ باغِ ثنا
مادِحِ شیخِ امام، عالمِ عامل، که هست   ناصرِ دینِ نبی، مُفتخرِ اولیا

***

داد مرا روزگار مالشِ دستِ جفا   با که توانم نمود نالش از این بی‌وفا؟
در سرم افگند چرخ، با که سپارم عِنان؟   بر لبم آورد جان، با که گزارم عَنا؟
۵۰ محنت، چون خون و گوشت در تنم آمیخته‌ست   تا نشود جان ز تن، زو نتوان شد رها
برنتوانم گرفت پرّهٔ کاهی، ز ضعف   گرچه به صورت یکی است روی من و کهربا
گر ز غمم صد یکی شرح کنم پیش کوه   آه دهد پاسخم کوه به جای صَدا
پای نهم در عدم، بو که به دست آورم   هم‌نَفَسی، تا کند درد دلم را دوا
این همه محنت که هست، دردِ دو چشم من است   هیچ نکوعهد نیست تا شَوَدم توتیا
۵۵ هیچ نکرده گناه، تا کی باشم ـ بگوی ـ   خستهٔ هر ناحفاظ؟ بستهٔ هر ناسزا؟
از لگدِ حادثات، سخت شکسته‌دلم   بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا
پیش بزرگان ما، آبِ کسی روشن است   کآبْ ز پس می‌خورد بر صفتِ آسیا
رنجِ دلم را سببْ گردش ایّام نیست   فعلِ سگِ غرچه است، قدحِ خرِ روستا
خود به حضورِ سگی، بحر نگردد نجس   خود به وجود خری، خُلد نیابد وبا
۶۰ این چو مگس، می‌کند خوانِ سخن را عَفِن   وآن چو ملخ، می‌برد کِشتهٔ دین را نما

من شده چون عنکبوت، در پی آن دربه‌در بانگ کشیده چو سار، در پی این جابه‌جا
یاربِ خاقانی است بانگِ پر جبرئیل خانه و کاشانه‌شان باد چو شهرِ سَبا
هم بنماند چنین، هم بود از قدرِ صدر دردِ ورا انحطاط، رنجِ ورا انتها
عازرِ ثانی منم، یافته از وی حیات عیسیِ دلها وی است، داده تنم را شفا
۶۵ آسترِ نطعِ اوست قبله‌گهِ آسمان مُنْتَظَمِ جمع اوست قبله‌گهِ مصطفی
گر دو شود قبله‌مان، بس عجبی نی از آنک او به شماخی، نهاد کعبهٔ دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هُدیٰ تا ابد این کعبه باد قبلهٔ مجد و ثنا
ای فُضَلاپروری! کز شرفِ نام تو مدّعیان را زند قافیهٔ من قفا
تا به نوای مدیح وصف تو برداشتم رودِ رباب من است رودهٔ اهل ریا
۷۰ بهر خواصِ تو را، مایدهٔ خوش‌مذاق ساختم از جانِ پاک، بنگر و دردِه صلا
هست طریق غریب، این که من آورده‌ام اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا
خصم، نگردد به زرق هم‌سخنِ من، از آنک همدمِ بلبل نشد بوالعجب از گندنا
گر ز درت غایبم، جان برِ تو حاضر است مُهره چو آمد به دست، مار به کف گو: میا
بر مِحکِ رغبتم بیش مزن، بهرِ آنک رد شدهٔ عالَمم، قلبِ همهٔ دستها
۷۵ نایَدَت از بودِ من هیچ غرض، جز سخن نیستم از نفس تو، هیچ عوض جز دعا
بر درِ صدرِ تو باد خیمه‌زده تا ابد لشکرِ جاه و جلال، موکبِ عِزّ و عُلا

شرح قصیدهٔ ۱۱:

بیت ۱ و ۲ـ وصف عشق، در اینجا وصف حالات عاشقان حقّ و رهروان طریق معرفت حقّ است. نمط به معنی فرش و به معنی راه و روش، هردو می‌تواند درست باشد. و بر نمط کبریا پای فشردن، یعنی استوار در راه حق ماندن. اگر به راستی عاشق باشی، عشق در همان بازی اوّل تو را از تو می‌رباید. در بیت ۲ هم بی‌خودی همان فنای هستی عاشق است که در برابر هستی پروردگار جایی ندارد و باید در او فانی گردد.

۳ـ این کوی، گذرگاه عاشقان است، و آسمان با تمام عظمتش حلقهٔ درگاه است که باید آن را گرفت و بر در کوبید، تا شاید آن در را بر تو بگشایند. عقل هم کاره‌یی نیست امّا اگر مراقب کار تو باشد، تو را به فنای در حق می‌برد. عقل کمال‌طلب فقط مثل شحنه و داروغه‌یی در این شب

تاریک مراقب عاشقان است.

۴ و ۵ـ رسیدن به «سرِّ کارِ» این هستی آسان نیست. دار ملک، دارالملک حقّ است که هرکسی در آن راه ندارد (← قصیدهٔ ۱:۱ دار ملک دل، قصیدهٔ ۱:۲ دار ملکِ لا). گوهر تو کم‌عیار است، یعنی هنوز شایستگی درک اسرار حق را نداری. بازاردل هم یعنی همان عالم عاشقان که در آن دل خریداری می‌یابد. یوسف تو هم یعنی همان گوهر تو در مصراع اوّل، وجود تو، امّا تعبیر خاقانی اشاره‌یی هم به آیهٔ ۲۰ سورهٔ یوسف (۱۲) در قرآن دارد که یوسف را برادران به «ثمن بخس» و به روایت مفسّران به هفده درهم به کاروانیان فروختند.

۶ تا ۸ـ امّا این که عاشق حق چگونه می‌تواند گوهر وجود خود را به عیار مطلوبِ درگاه حق برساند؟ چشم ظاهر و دلبستگی به دنیا را باید واگذاشت. آن‌گاه در گذرگاه عاشقان، بارگاه حق را به چشم دل می‌توانی ببینی. جوشنِ صورت هم زندگی مادّی و دلبستگی به آن است. معرکه به معنی میدان جنگ و در اینجا همان راه عاشقان است: این میدان توست، در آن قدم بگذار. در بیت ۷ خطر به معنی اهمیّت، و به معنی دست به کارِ ناممکن زدن، هردو معنی مناسب است، و خطاب در اینجا پاسخ حقّ و پذیرش عاشق در درگاه حقّ است. این به ارادهٔ حق است که تو را بپذیرد یا نپذیرد. تو از خود هیچ صفتی و خاصّه‌یی نداری و اگر در باطن تو هم «صفا» هست، از حقّ است. «صف مردان» یعنی همان راه دشوار عشق، و «قوّتِ معنی» یعنی توانایی و شایستگی باطنی، عیار در بیت ۵ (← قصیدهٔ ۱:۱ جوشن صورت، صف مردان). در ره صورت یعنی در ظاهر، در این هستی مادّی، انسان هم مثل مردم‌گیا فقط شکل آدمی دارد و گوهر عشق معنایی فراتر از این صورت است.

۹ـ غسل در اینجا پاک شدن از علائق مادّی است. نیل عدم دریای عالم غیب است که در ظاهر عدم است امّا هستی حقیقی و جاودانه در آن است. از این جهان پاک شو، آن‌گاه بر لب دریای عدم برو. کلمهٔ مصر در لغت به معنی شهر است امّا در این بیت با نیل هم مناسبت و مراعات نظیر دارد و آن هستی مطلق به نیل و بقای به حق به مصر تشبیه شده است..

۱۰ـ گل در شعر کلاسیک فارسی، گل سرخ (رُز) است. اگر در درگاه حق جلوهٔ گل سرخ را نداری، غم آن را داشته باش، مثل بنفشه که لباس کبود مصیبت به تن دارد و می‌داند که گل سرخ نیست.

۱۱ و ۱۲ـ راهی که از ازل تا ابد ادامه دارد، راه معرفتِ اسرار حقّ است که این هستی محدود

هرگز تمام آن را نخواهد پیمود. راهروان ازل هم دل‌آگاهانی هستند که انگار از آغاز هستی جهان در راه بوده‌اند. برخیز و به آنها بپیوند. همّت سیر باطن و کوشش باطنی مردان راه حق است. در این راه، مرکبِ رهروان همین همّت است که آنها را پیش می‌برد. استوا در نظر قدما، معدّل‌النّهار، و نیز خطی فرضی بر گرد این جهان است (← قصیدهٔ ۱۲:۷). برخیز، بر مرکب همّت سوار شو، و خود را از این جهان فانی آزاد کن.

۱۳ تا ۲۳ـ در این یازده بیت سخن در مناقب رهروان فقر و صوفیان است، و پس از این یازده بیت و پیش از مطلع دوّم قصیده، سه بیت دربارهٔ ناصرالدّین ابراهیم باکویی می‌آید. در بیت ۱۳ می‌گوید: مردمک چشم خود را زیر پای صوفیان و رهروان حق بگذار ـ نعل پی یعنی کفش پای ـ بگذار قدم بر چشم تو بگذارند، آن‌ها را به حرمت بپذیر، و دل را مثل دانهٔ گهر بر سر آنها نثار کن، آنها را دوست بدار. در بیت ۱۴ خام‌پوش یعنی پوشیده در جامهٔ ارزان، کرباس‌پوش. سوختگان خام‌پوش درویشان اند که در پناه درویشی و بی‌اعتنایی به دنیا ـ در کنف فقر ـ روزگار می‌گذرانند، در مصراع دوّم «شجرِ لا» یعنی درخت توحید، درخت فقر (← قصیدهٔ ۱۵:۱ و قصیدهٔ ۱:۲ تا ۵، لا و الّا). مرغ‌دلان هم رهروان حقّ‌اند که دلشان هوای پرواز به عالم بالا دارد، و با نفی علائق مادّی نوای خوشِ عشق سر می‌دهند (← قصیدهٔ ۳۷:۳۱ خام‌پوشند ← قصیدهٔ ۱۰:۱ و قصیدهٔ ۱۷:۲ تا ۱۹ فقر). در بیت ۱۵ می‌گوید: رنگ فلک کبود است و مانند خرقهٔ صوفیان، و رای و اندیشهٔ درویشان روشن است مانند آفتاب. قدس و پاکی آنها مانند ملایک است، و قرب آنها به درگاه حق پادشاهی آنهاست. در بیت ۱۶ مسندالیه جمله در مصراع دوّم است: آسمان (قبّهٔ کبود جامه) و خورشید (پادشاه زرّین جامه) هردو خادم رهروان حقّ‌اند و باید برای دست و رو شستن آنها مانند یک خدمتگزار، آب بیاورند یا چیزی از نوع آفتابه لگن! در بیت ۱۷ می‌گوید: جامهٔ درویشی آنها مانند لباس ساده و فقیرانهٔ عمربن خطّاب است ـ که بسیار ساده و بی‌تجمّل می‌زیست ـ و چوب‌دستی آنها مانند عصای موسی است. عمر چون گنجی نهفته در آن دلق فقیرانه بود، و عصای موسی قدرت و معجز او بود. جان کلامْ این‌که صوفیان قدرت روحانی و الهی دارند. در بیت ۱۸ جان سخن این است که در نظر آنها ـ در آیینهٔ دل آنها ـ آسمان و زمین ارج و بهایی ندارد. آسمان پیری است که نهاد او بر تکلّف و سخت‌گیری است ـ با رهروان حق سر دوستی ندارد ـ و این دنیای خاکی هم زشت و تیره است. در بیت ۱۹ عهد الست، زمانی پیش از آفرینش این جهان خاکی است که پروردگار از آفریدگانِ هنوز نیافریده، پرسید: آیا پروردگار شما

نیستم؟ گفتند: چرا! هستی ـ اَلَستُ بِرَبِّکُم؟ قالوا: بَلیٰ (آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف /۷) ـ این صوفیان و رهروان معرفت، پیش از آفرینش به پروردگاری او بَلیٰ گفته‌اند و بر درگاهِ لااله الّاالله ـ یعنی در بندگی خدای یگانه ـ در خدمت بوده‌اند، مانند حرف لا که شکلی مانند غلامِ کمربسته دارد. در بیت ۲۰ حال، شور و حال صوفیان است در سماع و پای‌کوبی، که در آن خرقهٔ خود را می‌درند و به میان جمع می‌اندازند. امّا در آن زمانِ پیش از آفرینشِ این جهانی، آنها خرقه نداشتند، و باید جامهٔ گرانبهای افلاک را می‌دریدند، و معنی این صورت خیال شاعرانه، باز همان است که افلاک و این جهان را به چیزی نشمرده‌اند. در مصراع دوّم هم نثار همان دریدن و بخشیدنِ همه چیز در راه حقّ است که مردان حق، هم این جهان را و هم آن جهان را در این راه نثار می‌کنند، نه اسیر این جهان اند و نه در اندیشهٔ بهشتِ آن جهان. در بیت ۲۱ رسته، راستهٔ بازار است. این رهروان، بازار دنیا و تأثیر افلاک را می‌شناسند و متاع هردو را فریب و دغل می‌بینند. در بیت ۲۲ فریدونِ راز، پادشاهی که راز هستی را باید در دل رهروان بتاباند، پروردگار است، و رهروان با عصمت و پاکی خود علم‌دار این پادشاه اند. در مصراع دوّم هم طمع دنیا به شاه چین تشبیه شده که در اسطوره‌ها دشمن است، و صوفیان، با همّت و نظر بلندِ خود، به جنگ علائق دنیایی می‌روند. در بیت ۲۳ خاقانی داغ ارادت آنها را بر تن یا بر پیشانی دارد، و سلطان عشق خودِ عشق است که خاقانی را می‌پذیرد و می‌گوید: بیا که ما خاک پای توایم.

۲۴ تا ۲۶ـ سلطان عشق خاقانی را به درگاه صدر جهان، همین ناصرالدّین ابراهیم باکویی می‌فرستد: برو و بر درگاه او منزلت و ارزش هنر خود را بجوی، و آن‌گاه با اوصاف مردان حق به نزد یاران ما ـ رهروان حق ـ بیا. در بیت ۲۵ سخن این است که این امام ناصرالدّین مانند ابراهیم خلیل رهروان فقر الهی را می‌پذیرد و بر سفرهٔ رضای حق می‌نشاند. در بیت ۲۶ اَعلام شرع، درفش‌های دین، یعنی آنچه دین را مستقرّ می‌دارد. او حافظ دین است و علم او رهروان حق را یاری می‌دهد (← قصیدهٔ ۶۳: ۴۹ حزب‌الله).

۲۷ تا ۳۵ـ قصیده با مطلع تازه‌یی ادامه می‌یابد، و این ابیات تغزّلی است که در آن خاقانی ظاهراً با یک معشوق این جهانی سخن می‌گوید، امّا حال و هوای کلام او، باز عارفانه است و با همان تعبیرهای عاشقانه نظر به عالم بالا دارد: سخن از زلف تو، جمال تو، ایمان ما را بر باد می‌دهد. عشق تو دنیای ما را می‌سوزاند امّا بر دل چیره است و از آن نمی‌توان گذشت. بر درگاه تو از عقل کاری ساخته نیست و در میدان این عشق، آرزوها حدّ و مرزی ندارد. در بیت ۲۹ یک

سخن یعنی اندکی توجّه، و مخاطب خود پروردگار است که اندک توجّه او صد لطف اوست، و یک جفا یعنی اندک بی‌لطفی او که بیش از صد ستم روزگار، عاشق را دلتنگ می‌کند. در بیت ۳۰ جان کلام این است که نادیده و ناشناخته، دل همه را ربوده‌ای. در بیت ۳۱ ز ما بی‌خبر، یعنی به ما بی‌توجّه، که نمی‌خواهی به یاد ما باشی، امّا ما عاشقان با بیم و امید راه تو را طی می‌کنیم. خوف و رجا هم اصطلاح صوفیان است، بیم از بی‌لطفی پروردگار و امید به لطف و عنایت او. در بیت ۳۲ رقیب به معنی کسی است که بر معشوق نظارت دارد یا به او نظر دارد، و در اینجا معنی اوّل مناسب است. هر عاشقی شایستهٔ دیدن محبوب ازل و ابد نیست، مگر دزدیده در او بنگرد، یا آنچه را مانع مشاهدهٔ حقّ است در هم بشکند، امّا چگونه؟ با نظر زدن، کاری که اعراب بیابان می‌پنداشتند به طرف آسیب می‌زند، و چشم زدن در فرهنگ عامیانهٔ ما هم ریشه در آن پندار جاهلانه دارد. در بیت ۳۳ لعل تو یعنی لب تو، امّا در اینجا معنی عام‌تری دارد: زیبایی تو، جلوهٔ تو، و در نتیجه عشق تو. آسمان هم کمربستهٔ این عشق است. مُهرِ تب یعنی داروی تب، وصل تو درمان عاشقان است امّا این دارو را در دهان اژدها گذاشته‌اند و هر عاشقی به آن دسترسی ندارد. در بیت ۳۴ معنی مصراع اوّل این است که من وجود فردی ندارم، و این که سخن می‌گوید خاقانی نیست امّا آرزو دارد که نام خاقانی را در شمار عاشقان بیاورند. در بیت ۳۵ روی سخن به محبوب ازل و ابد است امّا با کلامی مناسبِ یک معشوق این جهانی: بادهٔ صبحگاهی بر تو گوارا باد، گرچه بلای شب‌های هجران بر من دیرپای بوده است.

۳۶ تا ۳۸ـ باز در این سه بیت، به مدح ناصرالدین ابراهیم برمی‌گردد: سخن من دقیق و باریک است، و من از غم چون مویی لاغرم و با این حال در حریمِ این پیشوای دین و معرفت راه ندارم. این ممدوح که نامش ابراهیم است، بخشندگی و جلال سلیمان را دارد. آقایی است که چون موسی کلیم خداست، و بزرگی است که بخشندگی محمد(ص) را دارد. عالم پیر از اخلاق او، از شخصیّت او شکوهی یافته و بهاران از لطف او جلوه‌یی دارد. با این همه ستایش، خواجه امام ناصرالدّین ابراهیم باکویی ظاهراً در میان فقها و عرفا و مشاهیر روزگار خاقانی چنین اسم و آوازه‌یی هم نداشته است!

۳۹ تا ۴۵ـ باز خاقانی مطلع تازه‌یی می‌آورد، و در این هفت بیت بهاری را که در بیت اخیر به‌آن اشاره کرده توصیف می‌کند، و در پی این ابیات، فقط دو بیت در ستایش ممدوح می‌آورد، و به‌مطلع چهارم می‌رود: ناف زمین درون زمین یا درون گلها و روییدنی‌های زمین است. صبا، باد

صبح بهار، روی زمین را مانند کیسهٔ مشکِ آهوان ختا خوشبو کرده است. دو پیکر برج جوزا ست که خورشید در ماه سوّم بهار از آن می‌گذرد. امّا این دو پیکر عِقد (گردن‌بند یا حمایل) ندارد، و نظر خاقانی باید به صورت جوزای جبّار باشد که از صورت‌های جنوبی فلک است و آن را با حمایلی تصویر کرده‌اند. معنی مصراع دوّم این است که باغ شکوه صُوَرِ فلکی را یافته است. در بیت ۴۰ طلق روان محلول طلق یا تالک است، نوعی سنگ معدنی که مالیدن محلول آن را بر پوست مانع سوختگی می‌پنداشته‌اند. آبْ طلق روان است و امتحان خاصیت آن هم لازم نیست. خاک هم زر خالص است و برای تبدیل آن به زر به کیمیا نیازی نیست. طلق روان را خاقانی به معنی شراب هم به کار برده است (← قصیدهٔ ۱۲۵:۶). در بیت ۴۱ سُنقرکان خرد، یعنی مرغان شکاری کوچک. شکوفه‌هایی که در هوای بهاری از درخت‌ها فرو می‌ریزد، چون پرندگانی کوچک‌اند که ارادهٔ پروردگار بال و پرشان را فرو می‌ریزد. در بیت ۴۲ دفتر گل، گلبرگ‌های گل سرخ است که گویی آن را با ترکیب سرب و جیوه، با جیوهٔ قرمز، رنگ زده‌اند، و زردی وسط گل سرخ، مانند شیرازهٔ کتاب است که این برگها را به هم می‌پیوندد. در بیت ۴۳ لاله شقایق سرخ بهار است که برگهایش مانند جامه‌یی از ابریشم (رش) است. سیاهی وسط شقایق هم مثل خشتکِ لباس ـ یک وصلهٔ چهارگوش ـ است که روی چین‌های لباس، میان برگهای شقایق، دوخته‌اند. دوختن لباس لاله به دست قمر، اشاره به این پندار قدماست که تابش ماه گل‌ها را باز می‌کند و میوه‌ها را پخته می‌کند! در دو بیت بعد، نسیم صبح در می‌زند و خاقانی را بیدار می‌کند و خاقانی می‌گوید: کیست؟ و نسیم در پاسخ او که می‌پرسد: در باغ چه می‌گذرد؟ می‌گوید: خبر این است که بلبل مبتلای عشق گل است.

۴۶ و ۴۷ـ باز نسیم سحر است که خاقانی را بلبلِ باغِ ثنا می‌گوید، ثنای شیخِ امام، ناصرالدین ابراهیم، که عالمِ دین است، به علم خود عمل می‌کند، یاری کنندهٔ دین پیامبر، و مایهٔ افتخار اولیای حقّ است.

۴۸ تا ۵۵ـ خاقانی سخن را با مطلع تازه‌یی پی می‌گیرد، و در این مطلع چهارم، گله از روزگار و اهل روزگار، ستایش ناصرالدّین ابراهیم را از یاد او می‌برد: مالشِ دست جفا یعنی گوشمالی ظالمانه و به ناحق. در بیت ۴۹ در سرم افگند، یعنی مرا با سر به زمین زد. با که سپارم عنان؟ یعنی دوست و همراهِ چه کسی می‌توانم باشم؟ با که گزارم عنا؟ یعنی از رنج و درد خود با چه کسی می‌توانم سخن بگویم؟ معنی بیت ۵۰ روشن است. در بیت ۵۱ می‌گوید: از رنج و درد ـ و

شاید بیماری ـ ناتوانم و رویم مثل کهربا زرد است. باز معنی بیت ۵۲ روشن است. در بیت ۵۳ عدم به معنی عالم معناست (← بیت ۹) و پای در عدم نهادن یعنی روی آوردن به عوالم آنها که از این جهان فارغ‌اند، و شاید یکی از آنها «هم‌نفس» خاقانی شود. در بیت ۵۴ هم او در جست و جوی کسی است که عهد دوستی او درست، و درمان درد باشد، مانند توتیایی که داروی درد چشم است (← قصیدهٔ ۶:۱۳ توتیا). در بیت ۵۵ «بگوی» به صورت جملهٔ معترضه در وسط بیت آمده است: بگو تا کی از این و آن در رنج باشم؟ اینها، بدخواهان و رقیبان من، آدم‌هایی بی‌ملاحظه‌اند و سزاوار دوستی نیستند.

۵۶ تا ۶۲ـ باز گله‌های خاقانی ادامه دارد، با اشاره‌یی به اختلاف او با پدرزنش ابوالعلاء گنجوی (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۸). حادثات یعنی آنچه این جهانی است و لگد حادثات یعنی آزار خلق، و خاقانی می‌گوید: تصوّر می‌کنم که ابوالعلا هم این بدخواهان را تحریک می‌کند! امّا پنج بیت بعد تنها اشاره به ابوالعلا نیست. در بیت ۵۷ منظور این است که هرکس که منحرف باشد، حرمت دارد. آب از پس خوردن یعنی تن به لواط دادن، و تشبیه به آسیا از این نظر است که چرخِ آسیا هم به کمک آبی که از زیر آن جریان می‌یابد، می‌گردد. در بیت ۵۸ غَرچه یعنی مرد منحرف، نامرد و مخنّث، و تمام مصراع دوّم دشنام به بدخواهان خاقانی است. در بیت ۵۹ بحر و خلد، اشاره به خود خاقانی است و معنی بیت این است: دشمنی این جماعت در من اثر ندارد. در بیت ۶۰ هم آنها را به مگسی که سفره را آلوده می‌کند، تشبیه کرده است یا به ملخی که خرمن دین را خراب می‌کند یا از روییدن باز می‌دارد، و با توجّه به مواردی مکرّر در این دیوان، سخن از شاعران دیگر است که حرفی برای گفتن ندارند. در بیت ۶۱ هم منظور این است که من بیهوده به دوستی آنها امید داشته‌ام. در بیت ۶۲ «یاربِ خاقانی» در واقع نفرین اوست که باید خانه و کاشانهٔ بدخواهان را ویران کند، چنان که سرزمین سبا ـ و پادشاهی بلقیس ـ را کفران قوم سبا نابود کرد.

۶۳ تا ۶۷ـ خاقانی به ستایش ناصرالدّین ابراهیم بازمی‌گردد و صدر اشاره به اوست که در سایهٔ قدر او درد خاقانی کاهش می‌یابد و رنج او تمام می‌شود. در بیت ۶۴ عازر نام کسی است که مطابق روایات، عیسی مردهٔ او را زنده کرد ـ لازار یا لازاروس در منابع غربی ـ در بیت ۶۵ نطع صفحهٔ نرد یا شطرنج است و آسترِ آن پارچه‌یی است که زیر آن می‌اندازند و در اینجا نظر به محضر این شیخ در باکو(؟) است که برای آسمان هم «قبله‌گاه» است. منتظمِ جمعِ او هم یعنی جمع یاران او که توجّه پیامبر به آن است، و در اینجا قبله‌گاه را نباید به معنی مرکز توجّه در

هنگام نماز گرفت، و در بیت ۶۷ می‌بینیم که منظور خاقانی، قبلهٔ مجد و ثناست و نه قبلهٔ نماز. در بیت ۶۶ شماخی شهرک مرکزی شروان است که ظاهراً این امام در آن ساکن بوده، و شماخی را مانند کعبه مقدّس ساخته است، و خاقانی دو کعبه دارد: یکی کعبهٔ مکّه که از آغاز آفرینش می‌بایست قبلهٔ دین حق باشد، و یکی شماخی که این ممدوح در آن ساکن است.

۶۸ تا ۷۰- روی سخن به امام ناصرالدّین ابراهیم است که قدر فضل خاقانی و امثال او را می‌دانسته است، و خاقانی می‌گوید: با ستایش تو، قافیهٔ من یعنی همین نظم من، به آنها که سخنی برای گفتن ندارند، سیلی می‌زند. در بیت ۶۹ خاقانی رودِ ربابِ خود را - زهِ ساز خود را - از رودهٔ این مدّعیان می‌سازد! و در بیت ۷۰ «مایدهٔ خوش مذاقِ» خاقانی، سفرهٔ خوش‌مزهٔ او، همین ستایش‌نامه است که آن را از «جانِ پاکِ» خود ساخته و پرورده، و شیخ باید یاران خاصّ خود را به این سفره فراخواند، یعنی به‌شنیدن شعر خاقانی دعوت کند. صلا در زندگی قبایل عرب، آتشی است که در هنگام شب می‌افروزند تا رهگذران را به مهمانی قبیله بیاورد (← قصیدهٔ ۶: ۴).

۷۱ تا ۷۶- ستایش امام ناصرالدّین ابراهیم با ستایش سخن خاقانی می‌آمیزد: شعر من با شعر دیگران فرق دارد و باید شاعران دیگر از من یاد بگیرند یا تقلید کنند. در بیت ۷۲ خصم همان رقیبان‌اند و بوالعجب یعنی شعبده‌باز، که برگ گندنا (تره) در دهان می‌گذارد و صدای بلبل را تقلید می‌کند(!) امّا شاعران دیگر با تقلید از خاقانی هم، خاقانی نمی‌شوند. در بیت ۷۳ «جان» همین سخن خاقانی است (← جان پاک، بیت ۷۰) و مُهره، در نظر قدما استخوانی در سر یا ستون فقرات اژدهاست که آن را پادزهر می‌پنداشته‌اند. خاقانی خود را به مار و شعر خود را به مهرهٔ مار تشبیه کرده است: من اگر آنجا نیستم، شعر من آنجاست. در بیت ۷۴ بر محکّ رغبت زدن، یعنی رغبت و علاقهٔ کسی را آزمودن: مرا امتحان نکن، نزد تو نمی‌آیم، چرا؟ که همه مرا از خود رانده‌اند و سکّهٔ ناخالص می‌دانند. در بیت بعد می‌گوید: فایدهٔ وجود من همین شعر من است، و از تو صله‌یی انتظار ندارم، فقط به من دعا کن. من هم دعا می‌کنم که تا ابد جاه و جلال و عزّت و بلندپایگی بر درگاه تو پایدار بماند.

۱۲

موضوع قصیده: پیامی به‌یک شیخ ریاکار بغدادی (!)

شمارهٔ ابیات: ۳۰

دربارهٔ این قصیده: این قصیده را خاقانی ظاهراً به صورت نامه یا پیامی برای یک شیخ صوفی‌منش بغدادی فرستاده، که در بازگشت خاقانی از سفر حج در سال ۵۵۱ یا ۵۵۲ هجری، تهمت بی‌دینی به خاقانی زده و مطابق بیت‌های ۲۳ تا ۲۹ گویا مقدّمات کشتن او را فراهم کرده است. جزئیّات واقعه هم در جایی ثبت نشده، و تنها سند آن تا آنجا که می‌دانم، همین قصیده است. شیخ‌الشّیوخ بغداد هم چندان شناخته نیست که مسیر روایت را بتوانیم دنبال کنیم. امّا تعبیرها و مضامین قصیده مکرّر خواننده را به یاد حافظ و نقد او از ریاکاران می‌اندازد:

جامِ می تا خطِ بغداد دِه ای یار مرا
باز هم در خطِ بغداد فکن بار مرا

باج‌گَه دیدم و طیّار، وز آراستگی
عیشْ چون باج شد، و کارْ چو طیّار مرا

رختْ کَاوّل ز درِ مِصطبه برداشتی‌ام
هم بدآن منزلِ برداشت، فرود آر مرا

سفرِ کعبه به صد جهد برآوردم، و رفت
سفرِ کویِ مغان است دگربار مرا

۵ **پیش من لاف ز شونیزیه، شو نیز مزن**
دست من گیر و به خاتونیه بسپار مرا

گویی‌ام: «حجّ تو هفتاد و دو حج بود امسال»
این چنین سفته مکن تعبیه در بار مرا
گویی‌ام: کعبه ز بالای سرت کرد طوف؟
این چنین بیهُده‌پندار، مپندار مرا
من درِ کعبه زدم، کعبه مرا درنگذاشت
چون ندانم زدن آن در، ندهد بار مرا
دامن کعبه گرفتم، دمِ من درنگرفت
درنگیرد، چو نبیند دمِ کردار مرا
۱۰ مغکده دید که من رد شدهٔ کعبه شدم
کرد لابه که ز من مگذر و مگذار مرا
شیرمردانِ درِ کعبه مرا نپذیرند
که سگانِ درِ دیر اند خریدار مرا
سوخته‌بید منم، زنگ‌زدای میِ خام
ساقی میکده به داند مقدار مرا
حجرالاسود نقدِ همگان را مِحک است
کم‌عیارم من، از آن کرد محک خوار مرا
زین سپس خالِ بتان بس حجرالاسود من
زمزم آنک خُم، و کعبه درِ خمّار مرا
۱۵ خانقَه جای تو و خانهٔ می جای من است
پیر، سجّاده تو را داده و زنّار مرا
با ریا دین به بهشتت نبرد، وز سرِ صدق
برهاند هم زنّار من از نار مرا
نیست در زهدِ ریاییِ‌ت به جوسنگْ نیاز
و اندر این فسق، نیازی است به خروار مرا
اندر آن شیوه که هستی تو، تو را یار بسی است
واندر این تُو که منم، نیست کسی یار مرا

می خوری به، که رَوی طاعتِ بی‌درد کنی
اندکی درد، به از طاعت بسیار مرا

۲۰ لاله، مِی خورد که از پوست برون رفت، تو نیز
لاله خوردم کن، و از پوست برون آر مرا

گِل به بیلِ تو ندارم من، و گلگون قدحی
می‌خورم تا ز گِلِ گور دمد خار مرا

می‌خورم می، که مرا دایه بر این ناف زده‌ست
نبرد سرزنش تو ز سرِ کار مرا

چند تهدیدِ سر و تیغ دهی؟ کاش بُدی
دست در گردن تیغِ تو، حُلی‌وار مرا

از تو منّت نپذیرم که مَلِک‌وار چو شمع
تخت زرّین نهی اندر صفِ احرار مرا

۲۵ منّتی دارم اگر بر سرِ نطعم چو چراغ
بنشانی خوش، و آن‌گَه بکُشی زار مرا

کس به عیّار فرستادی و گفتی که به سِرّ
خون بریزد به سرِ خنجر خونخوار مرا؟

وز پیِ آن که ز سِرِّ تو خبردار شوم
کس فرستاد به سِرّ اندر، عیّار مرا

تیغ عیّار چه باید ز پیِ کشتن من؟
هم تو کُش، کز تو نیاید به دل آزار مرا

تو نکوتر کُشی، ایرا تو سبک‌دست‌تری
خیز، بِرهان ز گران‌دستیِ اغیار مرا

۳۰ کافر و مست همی‌خوانی خاقانی را؟
کس مبیناد چو تو مؤمنِ هشیار مرا

شرح قصیدهٔ ۱۲:

بیت ۱ـ در اسطورهٔ کیانیِ کی‌خسرو، جام جهان‌نمای او هفت خط دارد که احوال هفت اقلیم را در آن می‌توان دید. در ادب فارسی نیز جام می هفت خطّ فرضی دارد که تعبیری برای پر بودن جام است و از بالا به پایین نام این هفت خط را جور، بغداد، بصره، ازرق، ورشکر، کاسه‌گر و فرودینه نوشته‌اند. تا خط بغداد، یعنی پر که اگر به خط جور برسد، لبریز می‌شود. در قصیده‌یی که مخاطب آن شیخ‌الشیّوخ بغداد است، پر کردن جام می، طنزی هم دارد، و در ابیات دیگر قصیده می‌بینیم که خاقانی ریای شیخ را به روی او آورده و در مصراع دوّم همین بیت هم باز هوای بغداد دارد و گویی از این مقابله پرهیزی هم نمی‌کند. در ابیات بعد هم روی سخن به همان شیخ است.

۲ تا ۵ـ باجگه جایی بوده است که برای عبور از یک منطقه یا ورود به یک ولایت، مسافر باید پولی به مأموران می‌پرداخته و اجازهٔ عبور می‌گرفته است، و هنوز در ولایات مشرق زمین، این گونه مرزبانی در داخل یک کشور هم هست. طیّار هم به معنی ترازوست، شاید قپّانی که بار مسافر را هم با آن وزن می‌کرده‌اند. امّا در بیت دوّم معنی سخن خاقانی این است که در ورود به بین‌النّهرین و بغداد، همه چیز خوش‌آیند و منظّم بوده است. در بیت سوّم با توجّه به حال و هوای این قصیده و معارضهٔ رندانهٔ خاقانی با شیخ بغدادی، اشاره به مصطبه جای خاصّی دارد. مصطبه شاه‌نشین و سکّوی بلندی است که پیران و بزرگان در آن محل می‌نشینند امّا در کلام خاقانی و حافظ، به میخانه و خرابات هم اطلاق شده است. روی سخن به شیخ بغدادی است و با لحن طنز: بار سفر مرا، تو از خرابات برگرفتی و مرا به این مکان مقدّس(!) آوردی؟ مرا دوباره به همان خرابات برگردان. این تفسیر را بیت بعد تأیید می‌کند: خاقانی در بازگشت از حجّ اوّل خود (سال ۵۵۱ یا ۵۵۲ق.) مدّتی در بغداد و موصل مانده (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۱ و ۲۲). در بازگشت از کعبه، ظاهراً این شیخ بغدادی پارسایی و دین‌داری خود را به رخ او کشیده، که خاقانی در معارضهٔ با او گفته است: سفر کوی مغان است دگربار مرا. در بیت ۵ شونیزیّه گورستان و مسجدی بوده است که آزادگان و صوفیان هم در آن منزل می‌کرده‌اند و قبر بعضی از نامداران صوفیّه هم در آنجا بوده است. خاقانی در برابر این مکان خوش‌نام، خاتونیه را به معنی جای زنان بدکار به کار برده است: جای تو شونیزیه، و جای ما همان خرابات است (← ابیات ۱۰ تا ۱۵).

۶ تا ۹ـ «گویی‌ام» حکایت از آن دارد که شیخ بغدادی ظاهراً با تمسخر دربارهٔ حجّ خاقانی

سخن می‌گفته، و خاقانی در جواب این تمسخر می‌گوید: حجّ من بیش از حجِّ دیگران ارزش نداشت. سفته به معنی تحفه و هدیه‌یی است که با آن مسافر را بدرقه می‌کنند، سرراهی. نمی‌خواهم با این تعارف‌ها به من عزّت بگذاری. در بیت ۷ هم می‌گوید: من خوش‌خیال نیستم که این حرفها را باور کنم. در بیت ۸ «مرا درنگذاشت» یعنی از بدی‌های من گذشت نکرد، یا مرا نپذیرفت. نمی‌دانم آن در را چگونه باید زد؟ در بیت ۹ هم می‌گوید: نَفَس من در درگاه حق اثر نداشت، چراکه عمل و کردار من هم پذیرفتهٔ درگاه او نبود.

۱۰ تا ۱۵ـ مغ‌کده همان کوی مغان است که در سخن خاقانی و حافظ جای آزادگان و رهروان بی‌ریای راه حقّ است و کاربرد این تعبیرها در واقع مقابله با ریاکاری است. کوی مغان از من می‌خواهد که در همان‌جا بمانم و به مکان‌های مقدّس(!) شما نیایم. در بیت ۱۱ شیرمردانِ در کعبه هم خالی از طنز نیست و نظر به مدّعیانی دارد که در مکّه معتکف می‌شده‌اند. در بیت ۱۲ سوخته‌بید، زغال چوب بید است که در زندگی مرفّهِ دهقانان ایران کهن، برای صاف کردن شراب به‌کار می‌رفته است. من مثل زغال بید به درد همان میخانه‌ها می‌خورم. در بیت ۱۳ هم می‌گوید: من از این حاجیان عوام نبوده‌ام که با بوسه‌یی بر حجرالاسود، حجّم قبول شده باشد. بیت ۱۴ رندانه‌تر ـ و حافظانه‌تر! ـ این مقابله را دنبال می‌کند: من به جای سنگ سیاه گوشهٔ کعبه، خال سیاه زیبارویان را می‌بوسم، به در خانهٔ می‌فروش می‌روم، و خم شراب او را بهتر از زمزم می‌دانم. جان کلام هم در بیت ۱۵ است که من در خانقاه تو و پارسایی تو خلوصی نمی‌بینم.

۱۶ تا ۲۱ـ دین در اینجا تظاهر به دین‌داری است که در درگاه حق پاداش ندارد و پادافراه دارد، و زنّار بی‌دینان از این گونه دین‌داری پذیرفته‌تر است. انگار صدای حافظ را می‌شنویم: زاهدا! چو از نماز تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من. در بیت ۱۷ جان کلام این است که زهد ریاکارانهٔ تو فایده‌یی ندارد. معنی بیت ۱۸ روشن است و «اندر این تُو» یعنی در این پرده، در این عالم رندان. در بیت ۱۹ طاعتِ بی‌درد، همان زهد ریایی است و درد، صدق و صفای بنده است که عبادت را مقبول درگاه حق می‌کند. در بیت ۲۰ از پوست برون رفتن یعنی رها شدن از دلبستگی‌های دنیایی، از جاه و جلال و قبول عوام. لاله خوردم کن، یعنی بگذار من هم از این بند علائق دنیایی تو آزاد باشم، و لاله شکل ساغر می را هم به خاطر می‌آورد. در بیت ۲۱ گِل به بیل کسی داشتن یعنی زیر بار منّت او بودن یا باری بر دوش او داشتن، و باز مصراع دوّم طنز دارد: ما می می‌خوریم، از گور ما خار و از گور تو گُل می‌روید!

۲۲ تا ۲۶ـ ظاهراً مقابلهٔ خاقانی با این شیخ به جایی رسیده که شیخ به فکر کشتن خاقانی افتاده است. در بیت ۲۳ منظور این است که من هم می‌خواهم که تو مرا بکشی. در بیت ۲۴ می‌گوید: من نمی‌خواهم و دوست ندارم که تو مرا با حرمت بر صدر مجلس بنشانی، و باز کلمهٔ احرار خالی از طنز نیست و خاقانی یاران شیخ را در شمار آزادگان و احرار نمی‌داند. در بیت ۲۵ نطع فرش چرمینِ جلّادان است: سپاس خواهم داشت اگر تو مرا به دست جلّاد بدهی تا گردنم را بزنند. در بیت ۲۶ اشاره به نقش عیّاران و لوطیان است که در دورهٔ خلفا ـ و بیش و کم در تمام دوره‌های حکومت‌های اسلامی ـ در کار جامعه و حکومت دخالت بی‌حساب داشته‌اند و گاه در کنار حکومت‌ها عامل اجرای مقاصد ظالمانه بوده‌اند، امّا:

۲۷ تا ۳۰ـ ظاهراً عیّاری که به این کار فراخوانده شده، جوانمرد بوده و خود به خاقانی هشدار داده است که از طیف خطر دور بماند. در بیت ۲۸ منظور این است که من از تو جز این انتظاری ندارم. در بیت ۲۹ سبک‌دست‌تری یعنی چابک‌تری، و بهتر می‌کشی، تو قاتل‌تر از قاتلان دیگری. معنی بیت ۳۰ روشن است.

۱۳

موضوع قصیده: وصف صبح، ستایش کعبه و ستایش محمّد(ص)

شمارهٔ ابیات: ۶۶

دربارهٔ این قصیده: این قصیده در نسخه‌های قدیم دیوان خاقانی عنوان منطقُ‌الطّیر دارد ـ با اشاره به آیهٔ ۱۶ سورهٔ نمل (۲۷) قرآن که مطابق آن آیه زبان مرغان را به سلیمان آموخته‌اند ـ و در اینجا پس از وصف زیبا و پرمعنایی از صبح بهار، مرغان دربارهٔ زیباترین گل بحث می‌کنند، به جایی نمی‌رسند و به درگاه شاه مرغان سیمرغ می‌روند، و سیمرغ به آنها می‌گوید که شاه گلها، گل سرخ است که از چکیدن عرق پیشانی محمد(ص) بر خاک روییده، و این بحث را خاقانی با ستایش قدرت پیامبر دنبال می‌کند. در این کتاب دوازده قصیدهٔ دیگر در ستایش رسول خداست (← یادداشت قصیدهٔ ۱).

زد نفسِ سر به مُهر صبحِ مُلمَّع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرد مُعنبرطناب

شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغِ سحر
شد گِره اندر گِره حلقهٔ دِرعِ سحاب

بال فروکوفت مرغ، مرغِ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس، کوسِ سفر کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه، چون مَهِ نخشب ز چاه
ماه برآمد به صبح، چون دُمِ ماهی ز آب

۵ نیزه کشید آفتاب، حلقهٔ مَه درربود
نیزهٔ این زرِّ سرخ، حلقهٔ آن سیمِ ناب

شب، عربی‌وار، بود بسته نقابِ بنفش
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب؟
بر کَتِفِ آفتاب، باز ردای زر است
کرده چو اعرابیان بر درِ کعبه مآب
حقّ تو خاقانیا! کعبه تواند شناخت
ز آخورِ سنگین طلب توشهٔ یَومُ الْحِساب
مرد بُوَد کعبه‌جوی، طفل بود کعب‌باز
چون تو شدی مردِ دین، روی ز کعبه متاب
۱۰ کعبه که قطبِ هُدیٰ است، معتکف است از سکون
خود نبود هیچ قطب، منقلب از اضطراب
هست به پیرامُنش، طَوف‌کنان آسمان
آری بر گردِ قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدایش خداست، لاجَرَمش نامْ هست
شاهِ مربّع‌نشین، تازیِ رومی‌خطاب

***

رخشِ به هرّا بتاخت بر سرِ صفر آفتاب
رفت به چرب‌آخوری، گنجِ روان در رکاب
کُحلیِ چرخ از سحاب، گشت مُسَلسَل به شکل
عودیِ خاک از نبات، گشت مُهَلهَل به تاب
۱۵ روزْ چو شمعی به شب، زودرو و سرفراز
شب چو چراغی به روز، کاسته و نیم‌تاب
دُردیِ مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل
شیشهٔ بازیچه بین بر سر آب از حباب
مرغان چو طفلکان، ابجدی آموخته
بلبلِ الحمدخوان، گشته خلیفهٔ کُتاب

دوش ز نوزادگان، مجلسِ نو ساخت باغ
مجلسشان آب زد، ابر به سیمِ مُذاب

داد به هر یک چمن، خِلعتی از زرد و سرخ
خِلعه‌نَوَردش صبا، رنگرزش ماهتاب

۲۰ اوّلِ مجلس که باغ، شمعِ گل اندر فَروخت
نرگس با طشتِ زر، کرد به مجلس شتاب

ژاله بر آن جمع ریخت روغنِ طلق از هوا
تا نرسد جمع را ز آتشِ لاله عذاب

هر سوی از جویْ جویْ، رقعهٔ شطرنج بود
بیدقِ زرّین نمود غنچه ز روی تراب

شاخِ جواهرفشان، ساخته خَیْرُالنِّثار
سوسنِ سوزن‌نمای، دوخته خَیْرُالثّیاب

مِجمرگردان شمال، مِروَحه‌زن شاخِ بید
لعبت‌باز آسمان، زوبین‌افگن شهاب

۲۵ پیشِ چنین مجلسی، مرغان جمع آمدند
شب شده چون شکلِ موی، مَه چو کمانچهٔ رباب

فاخته گفت از نخست مدحِ شکوفه، که نحل
سازد از آن برگِ تلخ، مایهٔ شیرین لُعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه‌ست، از آنک
شاخْ جنیبت‌کش است، گلْ شَهِ والاجناب

قُمری گفتا: ز گل، مملکتِ سرو به
کَـاندک بادی کند گنبدِ گل را خراب

ساری گفتا که سرو هست زَمِن، پای‌لنگ
لاله از او به ، که کرد دشت‌به‌دشت انقلاب

۳۰ صُلصُل گفتا: به اصلْ لاله دورنگ است، از او
سوسنِ یک رنگ به ، چون خطِ اهلُ الثّواب

تیهو گفتا: به است سبزه ز سوسن، بدآنک
فاتحهٔ صُحفِ باغ، اوست گهِ فتحِ باب
طوطی گفتا: سمن به بود از سبزه، کو
بوی ز عنبر گرفت، رنگ ز کافور ناب
هدهد گفت: از سمن نرگس بهتر، که هست
کرسیِ جم مُلکِ او، و افسرِ افراسیاب
جمله بدین داوری بر درِ عنقا شدند
کوست خلیفهٔ طیور، داورِ مالک‌رِقاب
۳۵ صاحبِ سِتران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حَرَمِ کبریاست، بارْ بود تنگ‌یاب
فاخته گفت: آهِ من کِلّهٔ خضرا بسوخت
حاجبِ این بار کو؟ ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر در به پای، عنقا در خَلوه‌جای
فاخته با پرده‌دار گرم شده در عِتاب
هاتفِ حال این خبر چون سوی عنقا رساند
آمد و درخواندِشان، راند به پرسش خطاب
بلبل کردش سجود، گفت: اَلاَ اَنْعَمْ صَباح
خود به خودی، بازداد صَبَّحَکَ الله جواب
۴۰ قُمری کردش ندا، کِای شده از عدل تو
دانهٔ انجیرِ رز، دامِ گلوی غُراب
وِ ای که ز اِنصافِ تو صورتِ منقارِ کبک
صورتِ مقراض گشت بر پروبال عقاب
ما به تو آورده‌ایم دردسر، ار چه بهار
دردسرِ روزگار بُرد به بوی گلاب
دان که دو اسبه رسید مَوکبِ فصل ربیع
دهرِ خَرِف بازیافت قوّتِ فصلِ شباب

خیلِ ریاحین بسی است، ما به کِه شادی کنیم؟
زین همه، شاهی که راست؟ کیست برِ تو صواب؟

۴۵ عنقا برکرد سر، گفت کز این طایفه
دستِ یکی پُرحناست، جعدِ یکی پرخضاب

این همه نورُستگان بچّهٔ حور اند پاک
خورده گَه از جویِ شیر، گاه ز جوی شراب

گرچه همه دلکش‌اند، از همه، گل نغزتر
کو عرقِ مصطفی است، وین دگران خاک و آب

هادیِ مَهدی‌غلام، اُمّیِ صادق‌کلام
خسروِ هشتُم بهشت، شِحنهٔ چارم کتاب

باج‌ستانِ ملوک، تاج‌دِهِ انبیا
کز درِ او یافت عقل، خطِّ امان از عِقاب

۵۰ احمدِ مُرسل، که کرد از تَپِش و زخمِ تیغ
تخت سلاطین زُگال، گُردهٔ شیران کباب

جمعِ رُسُل بر درش، مُفلسِ طالبْ زَکوة
او شده تاجِ رُسُل، تاجرِ صاحب‌نصاب

عطسهٔ او آدم است، عطسهٔ آدم مسیح
اینْت خَلَف، کز شرفْ عطسهٔ او بود باب

گشت زمین چون سَفَن، چرخْ چو کیمُختِ سبز
تا ز پیِ تیغ او قبضه کنند و قِراب

ذرّهٔ خاکِ درش، کارِ دوصد دِرّه کرد
راند بر آن آفتاب، بر ملکوت احتساب

۵۵ لاجرم از سهمِ آن، بربطِ ناهید را
بندِ رهاوی برفت، رفت بَریشَم ز تاب

دیده نه‌ای روزِ بَدر، کآن شَهِ دین بَدروار
راند سپه در سپه، سوی نشیب و عِقاب؟

بهرِ پلنگان دین، کرد سراب از محیط
بهرِ نهنگانِ کین، کرد محیط از سراب
از شَغَبِ هر پلنگ، شیرِ قضا بسته دَم
وز فَزَعِ هر نهنگ، حوتِ فلک ریخت ناب
از پیِ تأیید او صفِّ ملایک رسید
آخته شمشیرِ غیب، تاخته چون شیرِ غاب
۶۰ در عَلَمَش میرِ نَحل، نیزه کشیده چو نخل
غرقهٔ صد نیزه خون، اهلِ طِعان و ضِراب
چو الفِ سوزنی نیزه، و بنیاد کفر
چون بُنِ سوزن، به قهر، کرده خراب و یَباب
حاملِ وحی آمده، کآمد یَوْمُ الظَّفَر
ای مَلَکان اَلْغَزاة، ای ثَقَلین اَلنِّهاب!
خاطرِ خاقانی است مدح‌گرِ مصطفی
زآن ز حقش بی‌حساب، هست عطا در حساب
کی شکند همّتش قدرِ سخن پیشِ غیر؟
کی فگند جوهری دانهٔ دُر در خَلاب؟
۶۵ یارب! از این حبس‌گاه بازرهانَش که هست
شَروان شَرُّالبِلاد، خصمان شَرُّالدَّواب
زین گُرُهِ ناحفاظ، حافظِ جانش تو باش
کز تو دعای غریب زود شود مستجاب

شرح قصیدهٔ ۱۳:

بیت ۱ تا ۵ـ قصیده با توصیف صبح آغاز می‌شود، مضمونی که در سخن خاقانی مکرّر و با تعبیرهایی بسیار زیبا و دلاویز می‌آید. در اینجا سخن از صبح بهار است: نَفَسِ سر به مهر صبح، هوای پاک صبح است که دست نخورده است، آلوده نشده. نقابِ ملمّع، رنگارنگیِ آسمان صبح است که در آن تیرگی سحر، سپیدی ابر و سرخی فلق می‌تواند باشد. روحانیان فرشتگان‌اند که

آسمان خیمهٔ آنهاست، و خیمه هم باید طناب‌هایی داشته باشد، امّا تعبیر معنبر طناب یعنی دارای فضای خوشبو، هوای صبح بهار بوی خوش دارد. تیغِ سحر نخستین تابش خورشید است که انگار تیغه‌های الماس و رشته‌های زر و سیم است. دِرعِ سحاب ابر است که به زره تشبیه شده و تکّه‌های ابر مثل حلقه‌های زره است (← بیت ۱۴). در بیت ۳ مرغ، مرغ صبح، درواقع خروس است که بال می‌کوبد و سرود بامدادی سر می‌دهد، امّا می‌توان گفت هر نوع پرنده که صبح از لانه بیرون می‌آید و می‌خواند. دلْ مرغ طرب گشت، یعنی شاد شد و مثل پرنده به پرواز آمد، دل به سوی آرزو یا شادی پر کشید. کوس در اینجا طبل کاروان است، کاروانِ خواب که بار سفر بست و از چشم‌ها دور شد. در بیت ۴ ماه نخشب حیلهٔ هاشم‌بن حکیم معروف به المقنّع است که شبها در بیرون شهر بخارا صورت ماهی درخشان را از چاهی به درمی‌آورد ـ جزئیّات آن را دقیق نمی‌توان گفت ـ و ساده‌دلانی را به خود معتقد کرده بود! (← قصیدهٔ ۶۴:۴۷ ماه مزوّر). در مصراع دوّم سخن از هلالِ ماه است که در روزهای آخر ماه در غرب آسمان دیده می‌شود، مثل دُمِ ماهی که از سطح آب بیرون آمده باشد، و در بیت ۵ می‌گوید: نور آفتاب مثل نیزه‌یی این حلقه را می‌رباید، و حلقه ربودن با نیزه نوعی بازی و سرگرمی هم بوده است (← قصیدهٔ ۶۴: ۱۰).

۶ تا ۹ـ عربی‌وار یعنی تیره‌رنگ چون چهرهٔ عرب بیابانی، که گاه نقاب تیره هم بر روی خود می‌آویزد تا آفتاب او را بیشتر نسوزاند. در بیت ۷ ردایِ زر همان تابش آفتاب است که خاقانی بیشتر آن را زرد می‌بیند و نه سپید. قصیده در وصف کعبه است و خاقانی از آفتابی سخن می‌گوید که از کنار کعبه می‌گذرد. در بیت ۸ آخورِ سنگین حجرالاسود است یا خود کعبه، امّا نظر خاقانی به بندگی درگاه حقّ است که توشهٔ روز قیامت او خواهد بود. در بیت ۹ کعبْ‌باز یعنی قاپ‌باز، کسی که اسیر دنیاست. مرد دین خود را گرفتار علائق دنیایی نمی‌کند.

۱۰ تا ۱۲ـ قطبِ هُدی یعنی محور و مرکز هدایتِ بندگان حق. قطب ثابت است و فلک در گرد آن می‌گردد، و در نظر خاقانی و مردمِ هم‌زمان او تمام این دنیای خاکی ساکن، و آسمان در گرد آن گردان است. در بیت ۱۱ قطب می‌تواند چوب وسطِ سنگِ زیرین آسیا باشد که سنگِ بالایی را می‌گرداند امّا باز می‌توان گفت که آسمان را به آسیا تشبیه کرده است. بیت ۱۲ هم توصیف کعبه است: مقطع ساختمان کعبه مربّع و لفظ کعبه هم به همین معنی است، و این پادشاهِ مربّع‌نشین، تازی است زیرا در سرزمین عرب است، و رومی خطاب است یعنی رومیانِ مسلمان هم به زیارت آن می‌آیند و پاسخ لبّیک خود را می‌شنوند.

۱۳ تا ۱۵ـ قصیده با مطلع تازه‌یی ادامه می‌یابد که باز وصف صبح بهار است. رخشْ خورشید است، و هَرّا آویزه‌های طلایی است که بر زین و برگ اسب‌های بزرگان می‌آویخته‌اند. یک معنیِ صفر برجِ حمل است که آفتاب در آغاز بهار از آن می‌گذرد. چرب آخورِ آفتاب هم بهار است که مدّت تابش آن را بیشتر، و انگار که آن را فربه‌تر می‌کند. گنجِ روان گنج بی‌پایان قارون است که به نفرین موسی در زمین فرو رفته است و همچنان فروتر می‌رود! امّا در اینجا همان تابش زرّین خورشید است. در بیت ۱۴ کُحلیِ چرخ یعنی آسمانی که به رنگ سرمه بوده و تکّه‌های ابر روی آن مثل حلقه‌های زنجیر شده است (← بیت ۲: گِره اندر گِره). عودی خاک یعنی خاک تیره‌رنگ، که از روییدنی‌ها مثل پارچه‌یی تُنُک بافت و لطیف (مهلهل) شده است (← عودی خاک، قصیدهٔ ۳۰: ۴ و ۶۱: ۱۲). در بیت ۱۵ زودرو یعنی گذرا، در حال رفتن، و سرفراز بودن روز هم در این است که هرلحظه روشن‌تر می‌شود. بهار طول روز را می‌افزاید و شب را کوتاه می‌کند، مانند شمعی که وقت صبح کم‌کم خاموش می‌شود.

۱۶ تا ۱۹ـ شب باران بهاری آمده، گل‌ها را صفا داده، و سیل بر سبزه‌ها گِل و لای نشانده است امّا در چشم خاقانی این سیل مثل شرابی است که جوشانده باشند و «دُردیِ» آن بر سبزه‌ها مانده باشد (← قصیدهٔ ۵۶: ۲۰ بر چمن آثار سیل، بود چو دردیّ می). شیشهٔ بازیچه هم اسباب بازی بچّه‌هاست که در آن مایع صابون می‌ریزند و فوت می‌کنند و حباب صابون در هوا پخش می‌شود. در چشم خاقانی حباب روی آبگیرها مثل همان حباب شیشهٔ بازیچه است (← قصیدهٔ ۴۱: ۱۴ شیشه‌گری حباب). در بیت ۱۷ می‌گوید: مرغان مثل بچّه‌های مکتب‌خانه، هریک الف بایی می‌خواند، و بلبل که خوش‌آوازتر از آنهاست، انگار خلیفهٔ مکتب‌خانه است، صورت درست کلمه‌ها را تکرار می‌کند و پنداری از تکرار حروف ابجد گذشته است و می‌تواند سورهٔ اوّل قرآن را بخواند. در بیت ۱۸ نوزادگان گل‌های نوشکفته‌اند که ابر بر آنها باران فرو ریخته، بارانی چون نقرهٔ مذاب. در بیت ۱۹ و در بسیاری از ابیات خاقانی ـ و حافظ ـ چمن یعنی باغ، و خلعت باغ‌ها، گلها هستند که آنها را باد صبح بهار می‌آورد. رنگرزش ماهتاب، از این نظر است که در گیاه‌شناسی قدیم، رنگ گلها را از تابش مهتاب می‌پنداشته‌اند!

۲۰ تا ۲۴ـ وصف صبح بهار با تصویرهای زیبایی از گلها ادامه می‌یابد: مکرّر در این شرح گفته‌ام که در شعر کلاسیک فارسی گل، گل سرخ است و گلهای دیگر نام‌های دیگر دارند. گل سرخ شکفته شده است مثل این که باغ شمعی را روشن کرده و مجلسی برپا کرده باشد. وسط گل

نرگس زرد است و خاقانی این گل را مانند طشت زر دیده است که آن را به بزم صبح بهار آورده‌اند. در بیت ۲۱ روغن طلق محلول مادّهٔ شیمیایی طلق است که گویا آن را مانع سوزش یا سوختن پوست بدن می‌پنداشته‌اند (← قصیدهٔ ۱۱: ۴۰ طلق روان). در اینجا شبنم به روغن طلق تشبیه شده است، آن هم برای آن که آتش شقایق گلها را نسوزاند. در بیت ۲۲ جویبار به صفحهٔ شطرنج، و غنچه‌های ریخته در کنار جوی‌ها به مهره‌های پیاده شطرنج تشبیه شده است. در بیت ۲۳ سخن از شکوفه‌هایی است که از شاخه‌های درخت‌ها فرو می‌ریزد، مانند دانه‌های جواهر، و سوسن، گل زنبق، که پرچم‌های سوزنی شکل دارد، انگار این گهرها را بر جامهٔ خود می‌دوزد. در بیت ۲۴ می‌گوید: باد صبح بوی خوش می‌آورد مثل کسی که در بزم‌ها عودسوزی به دست می‌گیرد و می‌گردد. شاخهٔ بید هم گویی بادبزن گرفته و گلها را باد می‌زند. لعبت ستاره‌های آسمان است که آسمان گویی آنها را به پردهٔ خیمه‌شب بازی می‌آورد و شهاب آنها را با نیزهٔ خود می‌زند و می‌برد، ستاره‌ها ناپدید می‌شوند (← بیت ۵ نیزه بازی).

۲۵ تا ۳۳ـ عنوان این قصیده در نسخه‌های دیوان خاقانی منطق‌الطّیر است، زبان مرغان، و در این ده بیت، خاقانی مرغان را به سخن آورده و مضامین و تعبیرهای زیبایی آفریده است: شب لاغر شده است مثل موی، و هلال کمرنگ ماه مانند مضرابی یا کمانی است که با آن سازهای سیمی را می‌نوازند، آنچه ما واژهٔ فرنگیِ آرشه را برای آن به کار می‌بریم. در این بزمِ بامدادی، فاخته شکوفه‌هایی را می‌ستاید که نحل، زنبور عسل، بر آنها می‌نشیند و از برگِ تلخِ آنها عسل شیرین می‌سازد. بلبل که عاشق گل سرخ است می‌گوید: گل سرخ مقام بالاتری دارد، چراکه آن شاخهٔ شکوفه‌ریز، شکوفه‌هایش را در کنار گل می‌ریزد و گل است که در این بزم سلطنت می‌کند. جنیبه‌کش یعنی غلامی که اسب یدک پادشاه را در کنار مرکب او پیش می‌برد. قمری سرو را می‌ستاید که از باد و باران آسیب نمی‌بیند و خزان ندارد. سار می‌گوید: نه! سرو زمین‌گیر (زَمِن) است و از جای خود نمی‌تواند بجنبد. شقایق خوب است که با رنگِ خونین خود همه را به شور و شوق می‌آورد. صُلصُل، مرغی شبیه فاخته یا نوعی از فاخته، دورنگی شقایق را ـ وسط شقایق سیاه است ـ بر او عیب می‌گیرد و سوسن را بهتر می‌داند که اگر کبود است، یک‌رنگ است و جامهٔ کبود او رنگ جامهٔ پرهیزکاران (صوفیان؟) را دارد. تیهو، مرغی از تیرهٔ کبک، می‌گوید: این حرفها یعنی چه؟ همهٔ زیبایی باغ با سبزه آغاز می‌شود، سبزه سرآغازِ کتابِ باغ است. طوطی یاسمن را بیشتر می‌پسندد که معطّر است و سپید چون کافور. هدهد که در اسطورهٔ مرغان راه به درگاه

سیمرغ دارد، نرگس را می‌پسندد، گلی که آن را کنار تخت شاهی جمشید ـ و سلیمان ـ می‌گذارند، و فرمانروایان توران ـ و برترِ آنها افراسیاب ـ نرگس را بر تاج شاهی خود می‌نهاده‌اند. این بحث به جایی نمی‌رسد تا:

۳۴ و ۴۴ـ مرغان برای آن که بدانند کدام گل بر گلهای دیگر برتری دارد، به درگاه سیمرغ می‌روند که در نظر مرغان مقام خلافت و فرمانروایی مطلق دارد (← قصیدهٔ ۲:۳۳ توضیح مالک‌الرّقاب). در بیت ۳۵ صاحب‌ستر یعنی پرده‌دار، حاجب بارگاه خلافت. در مصراع دوّم حرمِ کبریا درگاه حقّ، و در اسطورهٔ مرغان هم سیمرغ رمزی از پروردگار است. بازْ تنگ‌یاب است، یعنی پروانهٔ ورود به این درگاه را آسان به دست نمی‌توان آورد. باز مانند آغازِ گفتگو فاخته به سخن می‌آید: آه سوزان من سراپردهٔ سبز آسمان را به آتش کشید، اگر نگذارید با خداوندگار خود سخن بگویم، این پردهٔ بارگاه را می‌سوزانم. سیمرغ پنهان از پرندگان در خلوت است امّا از حال آنها بی‌خبر نیست، و همین آگاهی چون هاتفی واسطه می‌شود و سیمرغ از خلوت بیرون می‌آید. در بیت ۳۸ راند به پرسش خطاب، یعنی به آنها خطاب کرد و از حال آنها پرسید. در این روایتِ خاقانی، آن که با سیمرغ اجازهٔ سخن دارد، هدهدِ اسطورهٔ مرغان نیست، بلبل است (← بیت ۷). بلبل می‌گوید: بامداد شما خوش و آسوده باد، و سیمرغ «بی‌خودی» ـ بی‌آن که وجود صوری داشته باشد ـ می‌فرماید: خدا صبح تو را هم به خیر کند! در بیت ۴۰ قمری زبان به مدح شاه مرغان می‌گشاید: عدل تو زاغ سیاه و بداندیش را از لذّتِ «انجیرِ باغ» محروم کرده است، انجیر در گلویش می‌ماند و او را خفه می‌کند! کبک دیگر شکار عقاب نیست، و منقار کبک پر و بال عقاب را می‌کند! در بیت ۴۲ باز قمری است که می‌گوید: ما دردسر آورده و مزاحم شما شده‌ایم امّا به هرحال بهار است و بوی گلاب دوای دردسر است (← قصیدهٔ ۳۵:۴۵ و قصیدهٔ ۱۲:۱۰۵ گلاب و دردسر). در دو بیت بعد هم، قمری به سیمرغ می‌گوید: بدان که فصل بهار شتابان از راه رسیده، دنیای پیر دگربار نیروی جوانی یافته، و در باغ گل‌های بسیار و گوناگون ـ خیلِ ریاحین ـ را می‌بینیم و نمی‌دانیم تو کدام یک را «شاه» گل‌ها می‌دانی؟

۴۵ تا ۴۷ـ شاه مرغان سخن قمری را می‌شنود، سر بلند می‌کند: همهٔ گل‌ها زیبا و آراسته‌اند، دست یکی از آنها حنا بسته است ـ شاید سرخی گل کاجیره یا زردی وسط نرگس! ـ موی دیگری خضابِ رنگی تیره‌تر دارد ـ شاید جعد بنفشه! ـ در بیت ۴۶ سیمرغ می‌گوید: گلها همه پروردهٔ سیه‌چشمانِ بهشت‌اند و از چهار جوی بهشت سیراب شده‌اند ـ که مطابق آیهٔ ۱۵ سورهٔ

محمد(۴۷) در بهشت چهار جوی شیر، عسل، شراب، و آب روان جاری است ـ امّا سیمرغ در بیت ۴۷ می‌گوید: با این که همهٔ گل‌ها از جوی‌های بهشت سیراب شده‌اند، گل سرخ برتر است که مطابق روایات از چکیدن عرق محمّد(ص) بر خاک روییده. روایتی که در این باره از پیامبر نقل شده، در منابع حدیث به یک صورت نیست و آن را به اصطلاحِ اهل حدیث در شمار «موضوعات» آورده‌اند که در منابع کهن حدیث نبوده است.

۴۸ تا ۵۲ـ سیمرغ گفتگوی مرغان را به انجام می‌رساند، و خاقانی سخن را با ستایش پیامبر دنبال می‌کند: محمّد راهنمایی است که ره‌یافتگان همه بندهٔ درگاه وی اند، مکتب ندیده‌یی است که هرچه می‌گوید، درست می‌گوید، پادشاه تمام بهشت است، نگهبان قرآن است ـ چهارمین کتاب از چهار کتاب آسمانی: تورات، زبور، انجیل و قرآن ـ شاهان خراج‌گزار او هستند، او به پیامبران دیگر تاج نبوّت داده است و آنها به عنایت او به پیامبری رسیده‌اند، و عقل ـ که در اندیشهٔ عرفا با عشق حق مقابله دارد ـ در خدمت دین محمّد از کیفر الهی امان یافته است. در بیت ۵۰ می‌گوید: سوزش و ضربتِ شمشیر او، سلطنت شاهان را سوزانده، و قلوهٔ دلیران را کباب کرده است! در بیت ۵۱ جمع رسل یعنی همهٔ پیامبران. همهٔ آنها برای رواج دین خود به عنایت او تکیه داشته‌اند، و او سلطان پیامبران بوده، چون تاجری که زکات ثروتش به آنها می‌رسیده است. (← قصیدهٔ ۲: ۳۳). در بیت ۵۲ عطسه را خاقانی به معنی فرزند به کار برده است. با این عقیدهٔ مؤمنان که پروردگار، هستی را به خاطر وجود محمّد(ص) آفریده ـ لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الافلاک ـ آدمِ ابوالبشر هم می‌تواند فرزند معنوی محمّد باشد، و اگر مسیح را هم فرزند آدم بدانیم، او نیز نوادهٔ محمّد است. در مصراع دوّم خاقانی خود این معنی را توجیه می‌کند که این خلف چنان مرتبهٔ روحانیی دارد که بابای او هم مثل فرزند اوست!

۵۳ تا ۵۵ ـ باز سخن از قدرت محمّد(ص) است: تیغ او یعنی قدرت عالم‌گیر او، که اگر شمشیری باشد برای قبضهٔ آن و غلاف آن، تمام زمین و آسمان به چرم تبدیل شده است. سَفَن پوست سوسمار و تمساح است و کیمُخت چرم دباغی‌شده، ساغری، و کیمخت سبز مناسبت با رنگ آسمان دارد. در بیت ۵۴ دِرّه یعنی تازیانه، و احتساب راندن یعنی به حساب کار دیگران رسیدن، و خاصّه رسیدگی با موازین شرعی. شحنه‌ها و محتسب‌ها تازیانه داشته‌اند. آفتاب مانند یک محتسب، به اتّکاءِ محمّد به کار عالم ملکوت هم رسیدگی کرد. ناهید که خنیاگر آسمان و ستارهٔ شادی است، از بیم قدرت محمّد، دیگر نمی‌توانست بربط خود را بنوازد. بند رهاوی یکی

از دوازده مقام موسیقی، و نیز نام گوشه‌یی از دستگاه افشاری است. سیم سازها را هم از ابریشمِ تاب داده می‌ساخته‌اند و «ابریشم بربط ناهید از تاب رفت» یعنی تاب آن باز شد و دیگر صدایی نداشت.

۵۶ تا ۶۲ـ در این هفت بیت سخن از قدرت‌نمایی پیامبر در جنگ بدر است که مسلمانان کفّار قریش را در نزدیکی مدینه شکست دادند. مطابق روایاتِ مفسّرانِ قرآن، در آن جنگ، ابلیس با چهرهٔ سراقةبن مالک بر کافران ظاهر شد و وعده داد که قوم خود را به یاری آنها خواهد آورد امّا در هنگام مقابلهٔ دو سپاه گریخت و گفت: «من با شما نیستم، من چیزی می‌بینم که شما نمی‌بینید.» این مضمون را با آیهٔ ۴۸ سورهٔ انفال (۸) و آیهٔ ۲۶ سورهٔ توبه (۹) مربوط می‌دانند، و در بیت ۵۹ صف ملایک اشاره به همین روایت است. در بیت ۵۶ خاقانی می‌گوید که در روز بدر، پیامبر مثل ماه تابان بر تمام پستی‌ها و بلندی‌ها می‌تابید و بر میدان مسلّط بود. در بیت ۵۷ پلنگانِ دین یعنی دلیران سپاه اسلام، و نهنگان کین هم همان یاران محمد بوده‌اند که از دشمن انتقام می‌گرفتند. او محیط را ـ دریا را ـ برای آنها به صورت سراب جلوه داد تا نترسند و پیش بروند، و برای نهنگان کین سراب را دریا کرد تا در آن شنا کنند و به مقصد برسند. نهنگان کین را به‌معنی دلیران دشمن هم می‌توان گفت. سراب را به‌دریا تبدیل کرد، و دشمنان دین در آن غرق شدند! قدرت‌نماییِ پلنگان سپاه محمّد هم چنان بود که قضای آسمان در برابر آن تسلیم بود. شیر قضا در برابر قدرت او دم نمی‌زد، و صورت فلکی حوت دندانش ریخته بود! در بیت ۵۹ به همان مضمون قرآن باز می‌گردد که به فرمان حق فرشتگان به یاری محمّد آمدند و با شمشیر غیب مانند شیر بیشه (غاب) بر دشمنان او تاختند. در بیت ۶۰ میر نحل، علیّ‌بن ابی‌طالب است (← قصیدهٔ ۴۲:۷ شاه نحل، قصیدهٔ ۹۵:۱۱۰ شاه زنبوران). نیزهٔ علی به بلندی یک نخل بود، و چنان خون می‌ریخت که دشمن غرق در خون می‌شد، در دریایی از خون که عمق آن به اندازهٔ صد نیزه بود! در بیت ۶۰ طِعان جمع طعنه است به معنی تیر زدن، و ضِراب هم جمع ضربه یا ضربت است. در بیت ۶۱ می‌گوید: نیزهٔ مولا راست مثل سوزن، یا در دست نیرومند او مثل یک سوزن بود امّا بنیاد کفر را ویران می‌کرد که در برابر قدرت او مثل یک سوراخ سوزن بود. در بیت ۶۲ حامل وحی جبرئیل است که به جمع فرشتگان می‌آید که: روز پیروزی رسیده است، ای فرشتگان بجنگید، و ای جنّ و اِنس حمله کنید. ثقلین در لغت یعنی دو پدیدهٔ ممتاز آفرینش ـ انسان و جنّ! ـ و محمّد(ص) را رسول‌الثّقلین گفته‌اند.

۶۳ تا ۶۶ـ معنی بیت ۶۳ روشن است. در بیت ۶۴ سخن از همّت و مناعت طبع خاقانی است که مدّاح محمّد است و سخنش را با مدح دیگران بی‌قدر نمی‌کند، گهرشناسی است که دانهٔ مروارید را در لجن‌زار نمی‌اندازد. در بیت ۶۵ این حبس‌گاه، شهر شروان است که خاقانی همواره از آن گریزان است و باز به آن باز می‌گردد: شروان بدترین شهرهاست، و دشمنان من بدترین چهارپایان‌اند، در بیت ۶۶ از خدا می‌خواهد که او را از شرّ دشمنان حفظ کند، و صفت ناحفاظ به معنی بی‌ملاحظه و بی‌شرم است.

۱۴

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان‌شاه، به مناسبت ساختن سدّی بر رود کُر

شمارهٔ ابیات: ۶۹

دربارهٔ این قصیده: این قصیده باید در حدود سال ۵۵۴ق. سروده شده باشد که منوچهر شروان‌شاه، روی رودخانهٔ کُر در گرجستان یک سدّ خاکی ساخته، و خاقانی در قصیدهٔ شمارهٔ ۷ این کتاب نیز او را و سدّ باقلانی را با مبالغهٔ بسیار ستوده است، و این یکی از دوازده قصیدهٔ این مجموعه در ستایش منوچهر شروان‌شاه است (← یادداشت قصیدهٔ ۷). ناگفته نماند که در تمام ابیات این قصیده، کلمهٔ صبح آمده است، و به دلیل همین تکلّف، تفسیر بعضی از ابیات دشوارتر است.

جَبهتِ زرّین نمود طُرّهٔ صبح از نقاب
عطسهٔ شب گشت صبح، خندهٔ صبح آفتاب

غمزهٔ اختر ببست، خندهٔ رخسارِ صبح
سرمهٔ گیتی بشُست، گریهٔ چشم سحاب

میغْ چو پشت پلنگ کرد هوا را، به صبح
ماهْ چو شاخ گوزن، روی نمود از حجاب

دَهره برانداخت صبح، زَهره برافگند شب
پیکرِ آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب

۵ صبحِ فَنَک‌پوش را، ابر زِرِه زدقبا
بُرد کلاهِ زرش قُندزِ شب را ز تاب

مائده‌سالار صبح، نُزلِ سحرگه فگند
از پیِ جُلّابِ خاص، ریخت ز ژاله گلاب

صبح‌نشینان چو شمع، ریخته اشکِ طرب
اشک فشرده قدح، شمع گشاده شراب

پنجهٔ ساقی گرفت مرغِ صراحی به دام
ز آتشِ صبح اوفتاد دانهٔ دلها به تاب

صبحْ همه جان چو می، می همه صفوت چو صبح
جرعه شده خاکبوس، خاکْ ز جرعه خراب

۱۰ چرخِ تُرُنجی به صبح، ساخته نارنجِ زر
از پیِ دست ملک، مالک رِقِّ رِقاب

صبحِ سپهرِ جلال، خسروِ موسی‌سخن
موسیِ خضراعتقاد، خضرِ سکندرجناب

***

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کرد صراحی طلب، دید صبوحی صواب

در برم آمد، چو چنگ گیسو در پاکشان
من شده از دستِ صبح دست به سر چون رَباب

داد لبش چون نمک، بوی بنفشه به صبح
بر نمکش ساختم مردمِ دیده کباب

۱۵ رویِ چو صبحش مرا از اَلَمِ دل رهاند
عیسی و آن‌گَه اَلَم؟ جنّت و آن‌گَه عذاب؟

صبحدم آب حیات خوردم از آن چاهِ سیم
عقل بر آن آب و چاه، صرف‌کُنان جاه و آب

یوسف من گرگْ‌مست، باده به کفْ صبح‌فام
وز دو لب باده‌رنگ، سِرکه‌فشان، در عتاب

یافت درستی، که من توبه نخواهم شکست
کرد چو صبحِ نخست، رویْ نهان در نقاب

گفت: چرا در صبوح باده نخواهی؟ کُنونک
حجله برانداخت صبح، حجره بپرداخت خواب

۲۰ گفتمش: ای صبحِ دل! سکّهٔ کارم مَبَر
زرّ و سر اینک، ز من سکّهٔ رخ برمتاب

من نکنم کارِ آب، کو بِبَرَد آبِ کار
صبحِ خرد چون دمید، آب شود کارِ آب

من به تو ای زودسیر! تشنهٔ دیرینه‌ام
دشنه مکَش همچو صبح، تشنه مکُش چون سراب

نقب زدم در لبت، روی تو رُسوام کرد
کآفتِ نقّاب هست صبحدم و ماهتاب

مرغِ تو خاقانی است داعیِ صبح وصال
منطقِ مرغان شناس، شاه سلیمان رکاب!

۲۵ شاهِ مَجَسطی‌گشای، خسروِ هیئت‌شناس
رهروِ صبحِ یقین، رهبرِ علمُ‌الکتاب

***

صبحدمان، دوش خضر بر دَرَم آمد شتاب
کرد به آوازِ نرم، صَبَّحَکَ الله خطاب

از قدمش چون فلک، رقص‌کنان شد زمین
همچو ستاره به صبح، خانه گرفت اضطراب

پیکِ جهان‌رو چو چرخ، پیرِ جوان‌وش چو صبح
یافته پیرانه‌سر رونقِ فصلُ‌الشَّباب

علمِ چهل صبح را، مکتبی آراسته
روحْ مِثالُه‌نویس، نوحْ خلیفهٔ کُتاب

۳۰ نکهت و جوشَش ز عشق، مشک‌فشان از فُقاع
شَیبتِ مویش به صبح، برق‌نمای از سُداب

دید مرا مستِ صبح، با دلم از هردو کَون
عشق نهاده گرو، فقر کشیده جناب

آبلهٔ سینه دید، زلزلهٔ آهِ من
سقفِ فلک را به صبح، کرده خراب و یباب

گفت: دمیده‌ست صبح، منشین خاقانیا!
حضرت خاقان شناس مقصدِ حُسنُ‌المآب

زادهٔ خاطر بیار، کز دلِ شب زاد صبح
کرد در این سبز طشت، خایهٔ زرّین غُراب

۳۵ خاطر تو مرغ‌وار هست به پروازِ عقل
یافته هر صبحدم، دانهٔ اهلُ‌الثّواب

خیز، به شمشیرِ صبح سر ببُر این مرغ را
تحفهٔ نوروز ساز پیشِ شَهِ کامیاب

شاهِ عِراقَیْن‌طراز، کز پیِ توقیع او
کاغذِ شامی است صبح، خامهٔ مصری شهاب

***

دوش برون شد ز دلو یوسفِ زرّین نقاب
کرد بر آهنگِ صبح، جای به جای، انقلاب

یوسفِ رَسته ز دلو، ماند چو یونس به حوت
صبحدم از هیبتش، حوت بیفگند ناب

۴۰ باد بهاری فشاند عنبرِ بحری به صبح
تا صدفِ آتشین کرد به ماهی شتاب

تا که هوا شد به صبح کورهٔ ماوَردریز
بر سر سیلِ روان، شیشه‌گر آمد حباب

بوقَلْمون شد بهار از قلمِ صبح و شام
راند مثالی بدیع، ساخت طلسمی عُجاب

از شِکُفه شاخسار، جَیْب گشاده، چو صبح
ساخته گوی انگله دانهٔ دُرِّ خوشاب
گشته زمین رنگ‌رنگ، چون فلک از عکسِ خون
کَافسرِ شاهان، کشید تیغِ چو صبح از قراب
۴۵ خسروِ خورشیدچتر، آن‌که ز کِلک و کَفَش
پرچمِ شب یافت رنگ، رایتِ صبح انتصاب
رایِ ملک صبح‌خیز، بختِ عدو روز خُسب
شب‌رَوی از رستم است، خواب ز افراسیاب
صبحِ ظفر تیغ اوست، حوروَش و روضه‌رنگ
روضهٔ دوزخ اثر، حورِ زبانی عِقاب
مشرقِ دین راست صبح، صبحِ هُدیٰ را ضیا
خانهٔ دین راست گنج، گنجِ هُدیٰ را نصاب
شاه چو صبحِ دُوُم، هست جهانگیر، از آنک
هم دلِ بوالقاسم است، هم جگرِ بوتُراب
۵۰ زَهرهٔ اعدا شکافت چون جگرِ صبحدم
تا جگرِ آب را سُدّه ببست از تُراب
گر بدَرَد صبحِ حشر سدِّ سوادِ فلک
ناخنی از سدِّ شاه نشکند از هیچ باب
صبحِ دلش تا دمید، عالَمِ جافی نَجُست
جیفه نجوید همای، پشّه نگیرد عقاب
از دل عالَم مپرس حالتِ صبحِ دلش
بر کَرِ عِنّین مخوان قصّهٔ دَعد و رباب
ای کفِ تو جانِ جود، رایِ تو صبحِ وجود
بخت تو خَیْرُالطّیور، خصمِ تو شَرُّالدَّواب
۵۵ دامنِ جاهِ تو را ست پروزِ رنگین ز صبح
جَیْبِ جلالِ تو را ست گویِ زر از آفتاب

چرخ بدوزد چو تیر، صبح بسوزد چو مهر
رُمحِ تو گاهِ طِعان، تیغ تو گاه ضِراب
گرنه به کار آمدی خیمهٔ خاصِ تو را
صبح نکردی عمود، مَه نتنیدی طناب
تا شبِ تو گشت صبح، صبح تو عیدِ بقا
جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو، خَیْرُالثّیاب
عدل تو چون صبحِ راست، نایبِ فاروق گشت
دین عرب تازه کرد در عجم، از احتساب
۶۰ صبح، نهد طرفِ زر بر کمر آسمان
آب، کند دانه هضم در جگرِ آسیاب
صبحْ ستاره‌نمای، خنجر توست اندر او
گاهْ درخشِ جهان، گاهْ بَدَخشِ مُذاب
دهرِ شبانگه‌لقا، تازه شد از تو چو صبح
تا به زبانِ قبول، یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار، کز رخ یوسف بَرَد
دیدهٔ یعقوبْ کُحل، فرقِ زَلیخا خضاب
بهرِ ولیِّ تو ساخت، وز پیِ خصم تو کرد
صبحْ لباس عروس، شام پلاسِ مُصاب
۶۵ مُعجزِ خاقانی است مدح تو، تا در جهان
صبح بَرَد آبِ ماه، میوه پزد ماهِ آب
سِحرِ دَمِ او شکست رونق گویندگان
چون دَمِ مرغان صبح، نیروی شیران غاب
شَمّه‌یی از خاطرش گر بدمد صبح‌وار
مُهرهٔ نوشین کند در دم افعی، لُعاب
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع
روزِ بقای تو باد هفتهٔ یَوْمُ الْحِساب

چار مَلَک در دو صبح، داعیِ بختِ تواند
باد به آمینِ خضر دعوتشان مستجاب

شرح قصیدهٔ ۱۴:

بیت ۱ تا ۵ـ باز وصف صبح با تعبیرهای زیبا و دلاویز خاقانی، سرآغاز این ستایش‌نامه است، و در تمام ابیات این قصیده کلمهٔ صبح تکرار می‌شود. طُرّه قسمت جلوی زلف زیبایان است، جبهه پیشانی است که طرّه روی آن می‌آید، و در اینجا هردو تعبیر برای تابش خورشید است. عطسه را خاقانی مکرّر به معنی زاده و فرزند به کار می‌برد. صبح زادهٔ شب است و آفتاب خندهٔ صبح است، و در بیت دوّم همین خندهٔ صبح به دلبریِ ستاره‌ها پایان می‌دهد. سرمهٔ گیتی هم تاریکی شب است که گویی باران صبح آن را از چهرهٔ دنیا پاک کرده است. تکّه‌های ابر در بیت سوّم به خال‌های پوست پلنگ تشبیه شده (← قصیدهٔ ۲:۱۳ و ۱۴) و هلال ماه در کنار آسمان مغرب مثل شاخ گوزنی که از نهانگاه دیده می‌شود، از لای ابرها پیداست. در بیت ۴ دَهره، خنجر یا سرنیزهٔ کوچک است. با آمدن صبح، انگار که شب ترسید و گریخت، و دنیا در نورِ زردِ خورشید پوشیده شد. صفرای ناب در اینجا یعنی رنگ زرد زرد، و خاقانی در وصف آفتاب، آن را بیشتر به همین رنگ می‌بیند. در بیت ۵ فنک باید نوعی قاقم یا سنجاب سیاه‌رنگ باشد که پوست لطیفی دارد امّا خاقانی مکرّر آن را برای تشبیه ابر به کار می‌برد و گویا تصوّر رنگ سفید از آن دارد. قبا زدن و قبا کردن، چاک زدن جامه است و معنی بیت این است که ابر قبای فنک صبح را درید، و خورشید که مانند یک کلاه زردوزی شده بود، شب را بی‌قرار و گریزان کرد (← قصیدهٔ ۶:۳۵ فنک عارض).

۶ تا ۱۱ـ مائده سالار کسی است که سفره‌خانهٔ شاهان را اداره می‌کند، و اینجا صبح است که سفرهٔ بامدادی را گسترده است. جُلّاب خاصّ شربت گلاب شاهانه، و در اینجا قطره‌های شبنم است که در جام گلها ریخته‌اند. صبح‌نشینان، میهمانان بزم بامدادی و عاشقان صبح اند که خاقانی هم از آنهاست و با آنها اشک شوق می‌ریزد، قدح شراب هم گویی اشک شوق می‌ریزد، و شمع که اندک‌اندک آب می‌شود، گویی شراب روان می‌کند (!) در بیت ۸ مرغِ صراحی یعنی تنگ شرابی که به شکل پرنده می‌ساخته‌اند. آتش صبح هم شور و گرمی بامداد است که دلها را بی‌قرار و طالبِ می می‌کند. سخن از بزم صبحگاهی (صبوح) است. در بیت ۹ می‌گوید: صبح مثل می،

سرشار از زندگی است، می مانند صبح سرشار از پاکی و روشنی است. می‌گساران جرعهٔ جام را بر خاک می‌ریزند و انگار که جرعه، زمین درگاه شروان‌شاه را می‌بوسد. امّا این جرعه‌ها خاک را هم مست می‌کند. در بیت ۱۰ تُرُنجی به معنی گرفته و درهم، صفت چرخ است، آسمان کبود، امّا این آسمان، نارنجی از طلا ساخته تا منوچهر شروان‌شاه بر تخت بنشیند و آن را در دست بگیرد. مضمون ساختن میوه و گل از زر و گوهر، در سخن خاقانی مکرّر می‌آید (← قصیدهٔ معروف مدائن ۲۸:۱۰۵، کسری و ترنج زر). مالکِ رقِّ رقاب یعنی فرمانروایی که همه بردهٔ او هستند و گویی رشته‌یی بر گردن همه افگنده و آنها را در اختیار دارد (← قصیدهٔ ۳۴:۱۳). در بیت ۱۱ صبحِ آسمان جلال همین منوچهر حاکم ولایت شروان است، که خاقانی او را موسی سخن یعنی کلیم‌الله شمرده، و به مرتبهٔ روحانی خضر و قدرت دنیایی اسکندر رسانده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹، و قصیدهٔ ۷: ۳۱).

۱۲ تا ۱۶ـ مطلع دوّم قصیده یک تغزّل است. شاهد در غزل فارسی به معنی مطلق زیباروی و شاهد جمال آفرینش است و این که کسانی از ادبا آن را به معنی پسری ساده‌روی می‌گیرند، همیشه درست نیست. در شعر خاقانی ـ و حافظ ـ موارد بسیاری هست که مراد از این کلمه زنی زیباست. این چند بیت هم فقط یک تخیّل شاعرانه است و معشوق خاصّی در آن مطرح نیست. زیبارویی است که میل به می صبحگاهی دارد، از خواب برمی‌خیزد و به سراغ کوزهٔ شراب می‌رود. صبوحی، میگساری و بزم در بامداد است امّا در این بیت که بزمی نیست، میل به شراب است. در بیت ۱۳ می‌بینیم که تصوّر خاقانی از محبوب، زنی است با گیسوی بلند که به پای او می‌رسد و مانند تارهای چنگ به نظر می‌آید، امّا خاقانی که صبح بی‌قرارش می‌کند، دست بر پیشانی گذاشته، مثل تارهای رباب که به بالای آن متّصل است (← قصیدهٔ ۱۵: ۱۱۱). در بیت ۱۴ «چون نمک» ـ اگر درست در نسخه‌های دیوان نقل شده باشد! ـ صفتی برای لب است، و اصل سخن این است که لبش ـ لب نمکین او ـ بوی خوش بنفشه داشت، که در هرحال معنای روشن یا مناسبی ندارد. در مصراع دوّم می‌گوید: در آن صبح، چشم من محو تماشای او شد. در بیت ۱۵ می‌گوید: چهرهٔ روشن او و دیدار او دوای غم دل من بود، مانند نفس عیسی که دردها را درمان می‌کرد، و مانند بهشت که در آن عذاب نیست. در بیت ۱۶ چاهِ سیم، فرورفتگی چانهٔ زیبایان است که در شعر فارسی از اجزاء زیبایی صورت است. بوسهٔ او مثل آب حیات زندگی‌بخش بود، و عقل می‌گفت: برای چنین چاهی و چنین آبی، آب‌رو را هم می‌توان فدا کرد.

۱۷ تا ۲۳ـ در ستایش‌نامه‌هایی که خاقانی برای این منوچهر شروانشاه سروده، بارها اشاره می‌کند که از کارِ آب (می‌خواری) پرهیز دارد، امّا در روزگار فرزند او اخستان، و در سروده‌هایی که ‌در آنها به سراغ ریاکاران می‌رود، می و میکده را می‌ستاید، و می‌خواهد مانند زغال چوب بید، صافیِ شراب میکده‌ها باشد (← قصیدهٔ ۱۲:۱۲). در این ابیات هم سخن از همان پرهیزگاری است: محبوب او گرگْ مست، مستِ لایعقل، به سوی او می‌آید، و با چهرهٔ شاد برای او باده می‌آورد، امّا سرکه‌فشان است یعنی اخم دارد و خاقانی را سرزنش می‌کند. در بیت ۱۸ می‌گوید: مطمئن شد که من توبهٔ خود را نمی‌شکنم، و محبوب مثل صبح کاذب که زود ناپدید می‌شود، از پیش من می‌رود. در بیت ۱۹ معنی مصراع دوّم این است که صبح از پرده بیرون آمده، همه بیدارند و وقت می صبحگاهی است. در بیت ۲۰ صبحِ دل یعنی روشنی دل، کسی که دیدارش آدم را شاد می‌کند. سکّهٔ کارم مَبَر، یعنی آبروی مرا نریز، هرچه بخواهی می‌دهم، بمان و نرو! در بیت ۲۱ منظور این است که می خوردن آب‌روی مرا می‌برد، و اگر آدم عقل داشته باشد، از می خوردن پرهیز می‌کند. معنی بیت ۲۲ روشن است. در بیت ۲۳ نقب زدن در لب معشوق یعنی زیرلب او، چانهٔ او را بوسیدن (← چاهِ سیم، بیت ۱۶) امّا معنای شاعرانه‌ترِ بیت این است که من برای وصال تو کوشیدم، و تو داری مرا ترک می‌کنی. مصراع دوّم ناظر به کار کسانی است که شب در گورستانها می‌روند و گورها را می‌گشایند تا شاید چیزهایی با مرده خاک کرده باشند و آن چیزها را بردارند. و اگر شب مهتابی شود، نَقّاب رسوا می‌شود.

۲۴ و ۲۵ـ در ستایش‌نامه‌های بلند خاقانی، گاه بیشتر ابیات مضمون‌هایی بیرون از ستایش ممدوح دارد، و در مطلع دوّم این قصیده هم فقط در همین دو بیت روی سخن به منوچهر شروانشاه است، که ناگهان به مرتبهٔ سلیمان می‌رسد و خاقانی مرغی در بارگاه اوست. منطق مرغان همان منطق‌الطّیر سلیمانی است که مطابق آیهٔ ۱۶ سورهٔ نمل (۲۷) به سلیمان آموخته‌اند، و این شروانشاه مثل سلیمان «منطق مرغان‌شناس» است و شعر خاقانی را می‌فهمد(!؟). در بیت ۲۵ این حاکم مجسطی را ـ علم نجوم بطلمیوسی را ـ هم می‌فهمد، علم هیئت می‌داند، مانند عارفان به روشنیِ مرتبهٔ یقین راه دارد، و همه را در علم‌الکتاب ـ در درک معانی قرآن ـ رهبری می‌کند(!؟). ربط این دو بیت با ابیات بالاتر هم در این است که خاقانی می‌خواهد می نخوردن خود را به عرض شروانشاه برساند، وگرنه در شروان شاه چنین دانشی سراغ ندارد!

۲۶ تا ۳۰ـ در این مطلع سوّم قصیده، خضر به دیدار خاقانی می‌آید تا او را به ستایش

منوچهر شروان‌شاه ترغیب کند. خضر در روایات عوام سحرگاه در میان تاریکی و روشنی بر جویندگان خود ظاهر می‌شود. به تاب آمد یعنی تند و هیجان‌زده آمد، و به آواز نرم یعنی با لحن مهربان. خضر زندهٔ جاوید است و اگر پای بر زمین بگذارد، زمین جان می‌گیرد، چنان که گویی می‌رقصد، و خاقانی می‌گوید: از رقص زمین خانهٔ من لرزان شد، چنان که ستاره‌ها با طلوع خورشید می‌لرزند و ناپدید می‌شوند. در بیت ۲۸ می‌گوید: خضر پیام‌آوری است که در تمام هستی سیر می‌کند، با عمر درازی که دارد، مانند صبح تازه است و رونق جوانی را دارد. در بیت ۲۹ چهل صبح اشاره به آفرینش آدم است که مطابق یک حدیث قدسی پروردگار گِلِ آدم را چهل روز به هنگام صبح سرشته و آمادهٔ پذیرشِ روح الهی کرده است ـ این هم ناگفته نماند که در اعتقاد عوام، هرکه چهل روز صبح برخیزد و خانه را آب و جارو کند، خضر به دیدار او می‌آید! ـ خضر معلّمِ علمِ اسرارِ آفرینش است، و در مکتب او روحْ منشی و نوح خلیفهٔ مکتب است. مثالُهُ عبارتی است که بالای فرمان‌های شاهان می‌نوشته‌اند که این فرمان اوست. (← قصیدهٔ ۴۹:۳ خلیفهٔ کُتّاب). در بیت ۳۰ سخن از بوی خوش و جوش و شادی خضر است که با عشق همراه است و بوی خوش عشق می‌پراگند، چنان که گویی باده را به مشک آمیخته‌اند. سپیدی موی او مثل برقی است که در تابش آفتاب از سبزه و گیاه برمی‌خیزد. سُداب پونهٔ خودروی جویباران است.

۳۱ تا ۳۷ـ باز خاقانی «مستِ صبح» است. در بیت ۳۱ جُناب کشیدن به معنی شرط‌بندی است، جناغ شکستن. (← قصیدهٔ ۱۳:۱۰۴ جُناب بردن). خضر می‌بیند که خاقانی دل از هردو جهان برگرفته، عشق برای او گروی گذاشته و فقر الهی با او جُناب کشیده، و او باید شرط را ببرد(!). در بیت ۳۲ آبلهٔ سینه همان زخم عشق و اندوه درون خاقانی است که خضر آن را می‌بیند، و نیز می‌بیند که آه سوزناکِ او دارد به آسمان می‌رسد و نظم عالم بالا را برهم می‌زند. چه باید کرد؟ در بیت ۳۳ خضر سخن از صبح دیگری می‌گوید: صبحِ پادشاهیِ منوچهر شروان‌شاه، برخیز و به بارگاه او برو. مقصدِ حُسن‌المآب، یعنی جایی که بازگشت به آن درست است. در بیت ۳۴ زادهٔ خاطر، شعر خاقانی است، و باز صبح پادشاهی منوچهر است. این سبز طشت، آسمان است و خایهٔ زرّین، تخم طلایی، خورشیدِ پادشاهیِ منوچهر است، و غراب، تاریکی شب است که این تخم طلایی را گذاشته(!). در بیت ۳۵ خضر به خاقانی می‌گوید: ذهن تو مرغی است که عاقلانه سیر می‌کند، و هر صبح دانهٔ مناسب نیکان را به دست می‌آورد. در بیت ۳۶ می‌گوید: این مرغ را سر بِبُر، یعنی این توانایی ذهنی را مصرف کن، و شعری به عنوان تحفهٔ نوروز به بارگاه شروان‌شاه

ببر. در بیت ۳۷ این حاکم ولایت کوچک شروان به جایی می‌رسد که عراقین ـ عراق عجم و عراق عرب ـ حاشیه‌های قلمروِ او می‌شوند. از پی توقیع او، یعنی برای تحریر فرمانهای او، کاغذ شامی نوعِ مرغوبِ کاغذ است، و خامهٔ مصری هم نوعِ مرغوب یا مشهورِ نیِ قلم (← قصیدهٔ ۹:۱۱ و قصیدهٔ ۵۷:۴۹) برای تحریر فرمان این حاکم صبح کاغذ و شهاب ثاقب قلم است(!؟).

۳۸ تا ۴۳ـ در این مطلع چهارم قصیده، باز خاقانی مستِ صبح است (← بیت ۳۱). یوسف زرّین‌نقاب آفتاب است، که خاقانی را به یاد یوسف می‌اندازد که برادران او را به چاه انداختند و با دلو کاروانیان از چاه درآمد (آیهٔ ۱۹ سورهٔ یوسف / ۱۲). در ضمن دلو صورت فلکی مسیر خورشید در ماه بهمن است. در مصراع دوم بیت ۳۸ منظور این است که طلوع صبح همهٔ هستی را به شور آورد. در بیت ۳۹ سخن از ماهِ حوت (اسفند) است که این یوسف مثل یونس درون آن مانده بود (آیه‌های ۱۳۹ تا ۱۴۲ سورهٔ صافّات /۳۷) امّا از هیبت و شکوه او، برج حوت تمام شد. در بیت ۴۰ عنبرِ بحری چیزی جز عنبر نیست که از دستگاه گوارش نوعی نهنگ در کنارهٔ دریاها می‌ریزد ـ عنبرِ غیربحری نداریم! ـ صدفِ آتشین هم خورشید است که با شتاب از برّج حوت گذشته و واردِ برج حمل شده است. در بیت ۴۱ ماورد ـ ماءالورد ـ گلاب است. هوا بوی گلاب دارد، و حباب، روی سیلِ روان گویی شیشه‌گری می‌کند، هرچند که شیشه‌های او زود ناپدید می‌شود (← قصیدهٔ ۱۳:۱۶ شیشهٔ بازیچه). در بیت ۴۲ بوقلْمون پارچه‌یی است که در مسیر نور رنگ آن عوض می‌شود و هوا در مسیر نور خورشید و تاریکی شب همین حالت را دارد. در مصراع دوّم، نهادِ جمله بهار است که با رنگ‌های تازه طلسم عجیبی ساخته است. در بیت ۴۳ می‌گوید: شاخه‌های درختان، گویی گریبان خود را گشوده، و دانه‌های مروارید درخشان بیرون ریخته‌اند، و این شکوفه‌ها مثل گوی گریبان شاخسارند (← قصیده‌های ۴:۱۹ و ۵۷:۲۸ گوی گریبان، و ۵۹:۲۵ گوی انگله).

۴۴ تا ۴۹ـ در این بیت‌ها، خاقانی به ستایش شروان‌شاه بازمی‌گردد: مصراع اوّل این بیت ۴۴ در میان ابیات چنان جای گرفته که هم می‌تواند وصف سرخی فلق باشد، و هم وصف حملهٔ شروان‌شاه به دشمنان! امّا در مصراع دوم سخن از همین حاکم شروان است که شمشیر از غلاف بیرون کشیده ـ بی‌آن که در ابیات پیش صحبت از جنگی و حمله‌یی باشد! ـ در بیت ۴۵ خورشیدْچتر، یعنی بلندمرتبه، چنان که چتر او یا سراپرده‌اش بالای آسمان است (← قصیدهٔ ۷:۵۶) و پادشاهی است که قلم و فرمانش شب را می‌آراید، و صبح را چون درفشی برپای

می‌دارد. در بیت ۴۶ می‌گوید: فکر این پادشاه مثل کسی است که صبح زود بـرسرِ کـار خـویش است و هرچه بخواهد می‌کند، و به عکس بخت دشمن او خفته است. در مصراع دوّم هم دشمن را به افراسیاب تشبیه می‌کند، که رستم به هنگام شب به کاخ او حمله کرد و او در خواب بود (← قصیدهٔ ۷۴:۷۳). در بیت ۴۷ صبح ظفر یعنی روز پیروزی. شمشیر پـادشاه، خـود عـین پـیروزی است. خاقانی رنگ آهن شمشیر را سبز می‌بیند و روضه رنگ یعنی به رنگ باغ یا رنگ بـهشت. امّا حور ـ جمع احور و حوراء ـ باید سپیدروی و سیه‌چشم باشد، و شـمشیر چگـونه حـوروش می‌شود؟ خاقانی خود این تشبیه را توجیه می‌کند: شمشیر شاه مثل بـهشت است امّـا بـهشتی کـه چون دوزخ دشمن را می‌سوزاند، و مثل حور است امّا حوری که چون زبانهٔ دوزخ دشمن را کیفر می‌دهد (پس نه مانند حور است و نه مانند بهشت!). در بیت ۴۸ می‌گوید: شاه تابشِ صبحِ دیـن اسلام است، روشنیِ صبح هدایت است (← ضیاء و نور در شرح قـصیدهٔ ۱۴:۲) گـنجِ خـانهٔ اسـلام است(؟) و گنج هدایت خلق را به کمال رسانده است، در بیت ۴۹ شاه را به صبح صـادق تشـبیه می‌کند که بر همهٔ جهان می‌تابد، زیرا محبوب ابوالقاسم مـحمدّ(ص) و عـزیز ابـوتراب عـلی(ع) است.

۵۰ تا ۵۳ـ در این ابیات، اشاره به سدّی است که شاه بر رود کُر قفقاز بسته است: با ساختن یک سدّ خاکی بر رود کر، دشمنان شاه چنان از قدرت او به وحشت افتاده‌اند که زهـره‌شان آب شده است! در بیت ۵۱ سواد، روستاها و توابع یک شهر است و سدّ سوادِ فلک به معنی سامان و برقراری آن است. اگر صبح قیامت بیاید، و آسمانها درهم بریزد، باز آن صبحِ حشر، کاری با این سدّ خاکیِ رود کر ندارد. در بیت ۵۲ منظور این است که دل روشن و مهربان او، این عالم جفاکار را دوست نمی‌دارد. او مثل همای بلندپروازی است که به جیفهٔ این دنیا دل نمی‌سپارد، چـنان کـه عقاب هم پشه را شکار نمی‌کند. در بیت ۵۳ می‌گوید: صبحِ دلِ او از دل این عالم روشن‌تر است، و اگر این دو را با هم بسنجی، مثل این است که قصه‌های عاشقانه را برای کسی بگـویی کـه هـم نمی‌شنود و هم توانایی جنسی ندارد. دَعد و رباب نام دو زن در عاشقانه‌های ادبیّات عرب است امّا خاقانی به‌قصّهٔ دَعد و رافع نظر دارد که رافع عاشق دعد بوده است. در اینجا تـنگنای قـافیه و اصرار در مضمون‌تراشی یا بی‌اطّلاعی خاقانی از قصّهٔ دعد و رافع، ربـاب را بـه‌جای رافـع آورده است.

۵۴ تا ۵۸ـ روی سخن به خود شروان‌شاه است: دست تو جانِ سخاوت و بخشندگی است،

فکر تو روشنی بامدادِ عالمِ وجود است، بخت تو خوش‌یُمن‌ترین پرندگان است، و دشمن تو بدترین حیوانات است (← قصیدهٔ ۶۵:۱۳ و قصیدهٔ ۴۴:۴۵). در بیت ۵۵ می‌گوید جاه و مقام تو مثل لباسی است که روشنی صبح حاشیه‌دوزی (پروزِ) آن است، و در گریبان تو، آفتاب باید گوی گریبان باشد (← قصیدهٔ ۱۹:۴ گوی گریبان، و بیت ۴۳: گوی انگله). در بیت ۵۶ رُمح به معنی سرنیزه و تیر، و نهاد این جمله است: تیر تو می‌تواند آسمان را به تیر بزند، و شمشیر تو می‌تواند صبح را مثل خورشید شعله‌ور کند(!). در بیت بعد هم می‌گوید: نور خورشید و تابش ماه هم ستون و طنابِ سراپردهٔ تو هستند، و اگر برای این نبود، به وجود نمی‌آمدند. در بیت ۵۸ «تا» یعنی از هنگامی که... از هنگامی که روزگار بر مراد تو می‌گردد، بخت تو جامهٔ شادی دوخته است، بهترین جامه‌ها.

۵۹ تا ۶۴ـ سخن در عدل این پادشاه است: چون صبحِ راست، یعنی روشن و پایدار مانند صبح صادق، و فاروق عمربن خطّاب است که در اجرای عدالت قاطع و سختگیر بوده، احتساب هم به معنی اجرای عدالت و رسیدگی به کارهای درست و نادرست مردم است. در بیت ۶۰ هم صبح همان عدالت است که مثل خورشید دنیا را روشن می‌کند و مثل جریان آبِ زیر سنگِ آسیا، دانه‌ها را نرم می‌کند. در بیت ۶۱ منظور این است که اگر در آغاز صبح ستاره‌ها سوسو می‌زنند، ستاره نیست، برق شمشیر توست که گاه دنیا را روشن می‌کند، و گاه از خون دشمن لعل مذاب می‌ریزد. در بیت ۶۲ دهرِ شبانگه لقا یعنی دنیای خاکی. از این که تو پادشاهی را پذیرفتی، دنیای خاکی روشن شد، و در بیت ۶۳ این روشنی را به روشنی چشم یعقوب تشبیه می‌کند که بازیافتن یوسف، کوری او را درمان کرد (← آیهٔ ۹۴ سورهٔ یوسف /۱۲) و به جوانی زلیخا زن عزیز مصر تشبیه می‌کند که برای همسری یوسف به ارادهٔ حق موی سپیدش سیاه شد. بیت ۶۴ هم دنبالهٔ دو بیت پیش، و نهاد جمله «دهر» در بیت ۶۲ است: روزگار برای دوستاران تو صبح را لباس عروس، و برای دشمنان تو شب را لباس مصیبت کرده است.

۶۵ تا ۶۹ـ پس از این همه ستایش از حاکم شروان، خاقانی از ستایش خود نیز نباید غافل بماند، و راستی چنین مدحی برای چنان شاهی (!) معجز خاقانی است. آبِ ماه را می‌برد یعنی جلوهٔ ماه را کم می‌کند. ماهِ آب، ماه یازدهم سال‌های رومی است که در تابستان و فصل رسیدن میوه‌هاست. این مدح تا دنیا دنیاست، می‌ماند. در ستایش سخن خود، خاقانی باید به رقیبان هم اشاره کند: نَفَسِ خاقانی، سخن او، سِحر است ـ اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحْراً ـ کلام جادویی خاقانی شعر

دیگران را از جلوه می‌اندازد، چنان که شیر بیشه با طلوع صبح و برآمدن آواز مرغان پنهان می‌شود(!؟). در بیت ۶۷ شمّه‌یی از خاطر خاقانی یعنی اندکی از فکر و سخن او، چنان اثر خوبی دارد که انگار لعاب دهان افعی ـ زهر اژدها ـ را به مهرهٔ پادزهر بدل می‌کند. در بیت ۶۸ طلوع آفتاب از مغرب یعنی روزی که واقع نخواهد شد، آن سوی ابدیّت! هفتهٔ یوم‌الحساب یعنی هفت روزی که هر روزش مثل قیامت، برابر با پنجاه هزار سال باشد. معنی بیت این است که تا دنیا دنیاست، هر روزِ عمر تو سیصد و پنجاه هزار سال شود(!) در بیت آخر چهار مَلَک، چهار فرشتهٔ مقرّب درگاه حقّ‌اند: جبرئیل، اسرافیل، میکائیل و عزرائیل. این چهار فرشته در صبح کاذب و صادق، در سحرگاه و در روز، به تو دعا می‌کنند و خضر آمین می‌گوید تا دعای آنها مستجاب شود.

۱۵

موضوع قصیده: ستایش رضی‌الدّین ابونصر، و به واسطهٔ او عذرخواهی از شروان‌شاه(!)
شمارهٔ ابیات: ۱۲۲
دربارهٔ این قصیده: این قصیده یکی از مفصّل‌ترین قصاید خاقانی، و در ستایش کسی است که اگر در حکومت شروان کارگزاری یا وزیری بوده، در چنان مرتبه‌یی نبوده است که دربارهٔ او معلومات روشنی در تاریخ بماند. دلیل اطالهٔ کلام در آن، هم این است که ظاهراً کسانی خاقانی را به قصد گریز از شروان و بی‌مهری به شروان‌شاهان متّهم کرده‌اند (بیت‌های ۱۴ و ۱۶ و ۷۴ تا ۷۸)، و او برای رفع تهمت، دست در دامنِ این رضی‌الدّین ابونصر زده، و اگر این ممدوح به وزارت هم نرسیده، خاقانی عنوان وزیر عرش جناب و وزیر هارون رای (بیت ۳ و ۶) را به او داده است. زمان سرودن قصیده با توجّه به بیت ۴۴ زمان حکومت منوچهر شروان‌شاه است که خاقانی جوان بوده، و به مراعات شریعت بیشتر پایبند بوده، در بزم شاه لب به می نمی‌زده، و حریف بزم نبوده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۳). در ابیات قصیده هم پس از ستایش این مخاطب، خاقانی سوگندهای بسیاری را برای رفع تهمت بر زبان می‌آورد امّا از بیت ۷۹ تا ۱۱۳ بیش از سی بیت، سوگندهایی دارد که گاه بسیار زشت و مبتذل و گاه غیرقابل تفسیر و توضیح است (← توضیح ابیات ۷۹ تا ۱۱۳).

مرا ز هاتفِ همّت رسد به گوش خطاب
کز این رواق، طنینی که می‌رود، دریاب
زبانِ مرغان خواهی؟ طنینِ چرخ شنو
درِ سلیمان جویی؟ به صدرِ خواجه شتاب

رواقِ چرخ، همه پُر صدای روحانی است
در آن صدا، همه صیتِ وزیرِ عرشْ جناب

نظامِ کشورِ پنجم، اجلّ، رضیُّ‌الدّین
رضایِ ثانی، ابونصرِ بوتُراب رکاب

۵ «عَلیٰ یَدی» که به ملک یزیدیان قلمش
همان کند، که به دین، ذوالفقارِ نصرت‌یاب

فلک به پیش رکابِ وزیرِ هارون‌رای
نطاق بسته، به هارونی آید، اینْت عُجاب

ستاره بین که فلک را جَلاجِلِ کمر است
که بر کمرگَهِ هارون جلاجل است صواب

زهی به دستِ فلکْ‌ظِل، چو آفتابْ رحیم
زهی به کِلکِ زُحَل‌سَر، چو مشتری وَهّاب

زکات دست تو، توفیرِ سورةُ الانفال
سفیرِ جان تو، عنوانِ سورةُ الاحزاب

۱۰ دو دست و کلک تو دیدم که در تمامیِ جود
دو قُلّه اند، ولکن سه قبلهٔ طُلّاب

به جانِ عاقلهٔ کائنات، یعنی تو
که کائنات قُشور اند و حضرتِ تو لُباب

ولیّ و خصم تو مخصوصِ جنّت و سقر اند
که این ندایِ قَداَفْلَح شنود و آن قَدخاب

مَلَک‌صفات وزیرا، مَلِک‌نشان صدرا!
به توست قلبِ من اُبریز و سلبِ من ایجاب

به صدرِ شاه رساندند ناقلان که فلان
گذاشت طاعتِ این پادشاهِ رِقّ رقاب

۱۵ خلاص بود، کنون قلب شد، ز سکّه بگشت
مُزوَّر آمد و خائن، چو سکّهٔ قُلّاب

میان‌تهی و سروبن یکی است از همه روی
چو شکلِ خاتم و چون حرفِ موم در هر باب

به عزِّ عزِّ مُهَیْمَن، به حقِّ حقِّ مِهین
به جانِ جانِ پیمبر، به سرِّ سرِّ کتاب

به مُهرِ خاتمِ دل در اَصابِعِ الرَّحمٰن
به مُهرِ خاتمِ وحی از مَطالِعُ الاِعراب

به مکتبِ جبروت و به عَلَّمَ القرآن
به مَبْدَأِ ملکوت و به مُبْدِعِ الارباب

۲۰ به خطِّ اَحْسَنِ تقویم و آخرین تحویل
به آفتابِ هُویّت، به چارمِ اصطرلاب

به حقِّ آن که دهد بچّگانِ بُستان را
سپید شیر ز پستانِ سرسیاهِ سحاب

ز میغ‌ها که سیه‌تر ز تخمِ پَرپَهن‌اند
چو تخم پَرپَهن آرد برون سپید لُعاب

کند ز اهرمنِ دودرنگ خاکستر
چو سازد آتش و قاروره ز آسمان و شهاب

چراغ علم فروزد، چو خضر و اسکندر
در آبِ ظلمتِ اَرحام از آتشِ اَصلاب

۲۵ بَرَنده ناخُنهٔ چشمِ شب به ناخنِ روز
کُننده ناخنِ روز از حنای صبح خضاب

به نافِ قبلهٔ عالم، به صُلبِ قائمِ کوه
به پشتِ راکعِ چرخ و به سَجدهٔ مهتاب

به خال و زلف و لب و حجلهٔ عروسِ عرب
که سنگ کعبه و حلقه‌ست و آستان و حجاب

به سرِّ عطسهٔ آدم، به سُنّتِ حوّا
به هیکلش، که یَدُالله سرشت از آب و تراب

به یک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
از این سه معنی الف دال میمِ بی‌اعراب
به تخم بوالبشر و خشک‌سالِ هفت هزار
به سالِ پانصدِ آخِر که کرد فتح‌الباب
به بهترین خَلَف و اربعین صباحِ پدر
به صبحِ محشر و خمسینَ الفِ روزِ حساب
به بزمِ احمد و جُلّابِ خاص و حلقِ خواص
به سی ستارهٔ پاکش گذشته بر جلّاب
به تابِ یک سرِ ناخن، قوارهٔ مه را
دوشاخ چون سرِ ناخن‌بُرا نمود به تاب
به سوزِ مِجمرِ دین از بلالِ سوخته‌عود
به عودِ سوخته، دندان سپیدیِ اصحاب
به یارِ مَحرمِ غار و به میرِ صاحب‌دلق
به پیرِ کُشتهٔ غوغا، به شیر شرزهٔ غاب
به بوتراب که شاه بهشت قنبرِ اوست
فدای کعب و ترابش کواعب و اَتراب
به هفت نوبتیِ چرخ و پنج نوبتِ فرض
بدین دو صبحِ مدوّر ز آتش و سیماب
به صوفیانِ بلادوستِ عافیت دشمن
به حقِّ عافیتِ غم، به جانِ غم برتاب
به هفت مردان بر کوهِ جودی و لبنان
همه سفینهٔ بی‌رخت و بحرِ بی‌پایاب
به عنکبوت و کبوتر، که پیش تُرس شدند
همای بیضهٔ دین را ز بیضه‌خوارْ غراب
بر آن سگی که وفا کرد و بُرد نامِ ابد
به پشّه‌یی که غزا کرد و یافت گنجِ ثواب

به گوسپندی کو را کلیم بود شُبان
به گوسپندی کو را خلیل شد قصّاب
به کُنیتِ مَلِکُ الشّرق، کآسمانْش نبشت
به سکّهٔ رخِ خورشید بر، به زرِّ مذاب
به سکّه و به طرازِ ثنای او که بر آن
خدیوِ اعظم و خاقان اکبر است القاب
۴۵ که بعدِ طاعتِ قرآن و کعبه، در سجده
پس از درودِ رسول و صحابه در محراب،
نبردم و نبرم جز به بزم شاه سجود
نکردم و نکنم جز به صدر خواجه مآب
و گر ز سکّهٔ طاعت بگشته‌ام، جانم
چو سکّه، باد نگونسار زیر زخمِ عذاب
چو خاتمم همه چشم و چو سکّه‌ام همه روی
اگرچه نقشِ کجم هست، نیست جای عِتاب
که موم و زر، به کژی نقشِ راستی یابند
ز مُهرِ خاتمِ سلطان و سکّهٔ ضَرّاب
۵۰ چو خاتمم، به دروغی به دست چپ مفگن
که دست‌مالِ توام، پای‌بندِ مال و نصاب
چو موم، محرمِ گوش خزینه‌دارِ توام
نی‌ام فسرده، مرا ز آتشِ عذاب متاب
چو پشتِ آینه پیشِ تو حلقه در گوشم
ز من چو ز آینهٔ زنگ‌خورده، روی متاب
و گر ز ظلم گله کرده‌ام، مشو در خط
نه منصفی؟ قَسَمِ نو شنو به فصل خطاب
به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب

۵۵ به تیزدستیِ نار و به کُندپاییِ خاک
به خاک‌پاشیِ باد و به بادساریِ آب

بدین دو خادمِ چالاکِ رومی و حبشی
دِرم خریدِ دو خاتونِ خرگهِ سنجاب

به هشت بَهوِ بهشت اندر این سه غرفهٔ مغز
به هفت حجلهٔ نور اندر این دو حجرهٔ خواب

به رشتهٔ زرِ خورشیدِ نوربافنده
که بافت بر قدِ گیتی قبای گوهرتاب

به چترِ شامِ ز انفاسِ بحر کرده سواد
به تیغِ صبحِ ز کیمُختِ کوه کرده قِراب

۶۰ به کوهِ برق‌مثانه، ز سنگ‌پارهٔ لعل
به بحرِ ماه‌مشیمه ز نورِ بچّهٔ ناب

به آیتِ یک و آن‌گه به دَه به صد به هزار
به آدمیّ و به مرغ و به ماهی و به دواب

بدآن نفس که برافرازد این یتیمْ علم
بدآن زمان که براندازد این عروسْ نقاب

به تابِ آینهٔ دل در این سیاه غلاف
به آبِ آینهٔ جان در این کبود سراب

به مطلعِ خرد و مقطعِ نَفَس که در او
خلاصِ جان خواص است از این خراسِ خراب

۶۵ به تیرِ ناوکی از شستِ آهِ یاوگیان
که چاربالشِ سطان دَرَد به یک پرتاب

به اشکِ چون نمکِ من که بر سه‌پایهٔ غم
تنم زُگال و دلم آتش است و سینه کباب

به عدل تو، که تویی نایب از خدا، و خدیو
به فضل تو، که تویی تائب از شُرور و شراب

که بر من از فلک امسال ظلم‌ها رفته‌ست
که هم فلک خجل آید به بازپرسِ جواب
برو که روزِ اِذَا الشَّمْسُ کُوِّرَت، بینام
بناتِ نعشِ فلک را بریده‌موی و مُصاب
۷۰ همایِ کُش‌تر از این کرگسانِ جیفه‌نهاد
ندیده‌ام که ز عنقا کنند طعمِ عُقاب
بمانده‌ام به نوا، چون کمان حاجب، راست
نخورده حاجبیِ خوانِ حاجبُ الحُجّاب
ز بندِ شاه ندارم گِله، مَعاذَالله
اگرچه آبِ مَهِ من بِبُرد در مَهِ آب
سیاه خانه و عیدانِ سرخ، بر دل من
حریفِ رضوان بود و حدائق و اَعناب
ولی به جوشم از این خام‌جوشِ یک سبلت
قَراطُغان‌شَهِ پشمین‌گُهِ طِعان و ضِراب
۷۵ که گفته بود: «فلان می‌گریزد» از پی آن
که شاه بشنود و بازدارَدَم به عِقاب
کجا گریزم؟ سوی عراق یا ارّان؟
کجا روم؟ سوی ابخاز؟ یا به بابُ‌الباب؟
به شام یا به خراسان؟ به مصر یا توران؟
به روم یا حبشستان؟ به هند یا سَقلاب؟
مرا گریز ز خانه به خانقاه بود
چو طفل، کو سوی مادر گریزد از برِ باب
به مِهرِ مام و دو پستان و زَقّه و خرما
به جانِ باب و دبستان و تخته و آداب
۸۰ به عید و نَشره و آدینه و نمازِ دگر
به حقِّ مُهرِ زبان و سرِ خلیفه کُتاب

به فرفره، به مشاق و به کعب و سرمامک
به خُردچاهک و چوگان و گوی در طبطاب
به خایه‌های بط از نانِ خرده در دامن
به شیشه‌های بلور از خُیو به شکلِ حباب
به کلبه و به سفال و ترازوی نارنج
به جفت و طاقِ اَلوی جَنابه و به جُناب
به مُشتگاه و به کُشتی‌گه و به پیچیدن
فرازِ لب‌لبِ جوی محلّه چون لَبلاب

۸۵ به سر بزرگیِ جَدّانِ من، که بودی‌شان
درازگوش ندیم، و درازدُم بَوّاب
به بادِ فتقِ براهیم و غُلمهٔ عثمان
به دَبّهٔ علیِ موش‌گیر وقتِ دباب
به دَقّهٔ جد و ماسوره و کلاوهٔ چرخ
به آب‌گیر و به مُشتوت و میخ‌کوب و طناب
به لوحِ پای و به پاچاه و قِرقِرِ بَکره
به نایژه، به مکوک و به تار و پودِ ثیاب
به تیشهٔ پدر و مِثقب و کمانه و مُقل
به خرطِ مُهرهٔ گردون و پرّهٔ دولاب

۹۰ به رَندِ رندهٔ او همچو جعدِ زنگی پیر
به نوک تیشهٔ او همچو بوقِ رومیِ شاب
به دوستان دغل رنگِ من، که بیزارم
به عهد ماضی از اسلاف، و حالی از اعقاب
فلک براتِ برائت میان ما راندەست
ز یومِ یَنْفِخُ فِی الصُّور تا فَلااَنساب
به دُنبهٔ بِشِ بوسعدِ طُغلی از بوشهر
به قُنْدُزِ لبِ بونجمِ روبَه از تَهلاب

به طبله‌های عقاقیرِ میر ابوالحارث
به میله‌های بواسیرِ میر ابوالخطّاب

۹۵ به طبلِ نافهٔ مستسقیان، به خوردِ جَراد
به نای رودهٔ قولنجیان، به پُشکِ ذُباب

به چارپارهٔ زنگی، به بادِ هرزهٔ دزد
به بانگ زنگلِ نبّاش و گُم‌گُمِ نقّاب

به ریشِ تیس و به بینیِ فیل و غبغبِ گاو
به خرسِ رقص‌کن و بوزَنینهٔ لَعّاب

به سیرکوبهٔ رازی به دست حیدرِ رند
به گَوپیازهٔ بلخی، به خوانِ جعفرِ باب

به روی زال و به سرخابْ‌پنبه و اَبره
به حیز و خُشنی، این زال گشته، آن سرخاب

۱۰۰ به غُلمهٔ طبقات طبق‌زنانِ سرای
به آبگینه و مازو و کندرو و گلاب

به زلفِ مُقریِ مصروع و مؤذِنِ بسطام
به سرمنارهٔ مؤذِن، به لب تنورِ قَطاب

به زرِّ سفرهٔ پشت از فشارش امعاء
به سیم گازِ میان‌ران ز جنبشِ اعصاب

به شرطِ بی‌بی شمس و به شربِ باباخَمس
به مصطکی و به بادام و پسته و عُنّاب

به بادِ نمرود از سهمِ کرگسِ پرّان
به ریشِ فرعون از نظمِ لؤلؤِ خوشاب

۱۰۵ به حَیْضِ هند و بُروتِ یزید و سِبلتِ شمر
به تیزِ عُتبه و ریشِ مُسَیْلَمهٔ کذّاب

به زیبقیِ مُقَنَّع، به احمقیِ کَیّال

به عَمروِ خاصّ، که عمرش سه‌باره کَند جهان
به عَمروعاص، که عمرش دوباره یافت شباب
به گُربُزیِّ کفِ نفط(!) و سربُزی شیرو
به خشک‌ریشهٔ یونان، به شَنقصهٔ داراب
به جان آن که چو عیسی‌م بُرد بر سر دار
نشست زیر و جهودانه می‌گریست به تاب
۱۱۰ به موشِ زیربُر و گربهٔ خیانت‌کن
که این هُزَبر به چنگ است و آن پلنگ به ناب
به نابِ موش، کز او سرفگنده‌ام چون چنگ
به چنگ گربه، کز او دست بَر سَرَم چو رَباب
به ابن‌صبح که سرپنجه‌ها کند چو نجوم
به ابن‌عُرس، که دُم لابه‌ها کند چو کِلاب
به سامِ ابرص و حَربا و خُنْفَساء و جُعَل
به جیفه‌گاه و به ناووس و مستراح و خَلاب
کز این نشیمنِ احسان و عدل نگریزم
و گرچه بُنگَهِ عمرم شود خراب و یباب
۱۱۵ طریق هزل رها کن، به جان شاهِ جهان
که من گریختنی نیستم به هیچ ابواب
ز من حکیمی سوگندنامه‌یی درخواست
به‌نام شاهِ جهان، قبلهٔ اولُوالْاَلباب
از این قصیده که گفتم، سخنوران جهان
به حیرت‌اند، چو از منطق‌الطّیور، ذباب
زهی تَمیمهٔ حَسّانِ ثابت و اَعْشیٰ
زهی یَتیمهٔ سَحبانِ وائل و عَتّاب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی
طناب او همه حَبلُ‌الله است از اِطناب

۱۲۰ بقای شاهِ جهان باد، تا دهد سایه
زمین به شکلِ صنوبر، فلک به لونِ سُداب
مَلَک هر آینه آمین کند که بختش را
دَعَوْتُ، قَد سَمِعَ اللهُ دعوتی، وَ اَجاب
دعاش گفتم و اکنون پناه من به خداست
اِلَیْهِ اَدْعُوا برخواندم، و اِلَیْهِ اُناب

شرح قصیدهٔ ۱۵:

بیت ۱ تا ۷ـ در یادداشت بالای این قصیده گفتم که این ممدوح را نمی‌شناسیم، امّا به هرحال در یک ستایش‌نامه، غالباً سخنانی می‌آید که ممدوح مصداق آن و شایستهٔ آن هم نیست. در بیت ۱ همّت تلاش و تأثیر باطنی انسان در رسیدن به یک مقصود است (← قصیدهٔ ۴: ۲۱ تا ۲۶) که در اینجا مانند یک هاتف، خاقانی را به کوششی برای رفعِ تهمت از خود فراخوانده است. این رواق، آسمان است (بیت ۳: رواق چرخ) و طنینی که در گوش خاقانی می‌پیچد، طنین چرخ است (بیت بعد). در بیت ۲ این وزیر ناشناخته را به جلال و شکوه سلیمان رسانده، که می‌تواند به زبان مرغان سخن بگوید، و به بیان روشن‌تر، درد خاقانی را بفهمد (← قصیدهٔ ۱۴: ۳۴ منطق مرغان). در بیت ۳ می‌گوید: این صداهای ملکوتی که من از آسمان می‌شنوم، آوازهٔ این وزیر است که درگاه او هم‌پایهٔ عرش الهی است(!). در بیت ۴ کشور پنجم روم است که در جهان‌شناسی قدیم اقلیم پنجم از هفت اقلیم بوده است، و در مصراع دوّم رضای ثانی یعنی مردی با دین‌داری و تقوای علیّ‌بن موسی‌الرّضا. بوترابْ رکاب هم یعنی کسی که چون علی‌بن ابی‌طالب در راه ترویج دین می‌کوشد. در بیت ۵ یزیدیان عنوان دیگرِ شروان‌شاهان است و یزیدبن حَیثم نام یکی از اجداد آنهاست (← قصیدهٔ ۴۳: ۳۵). معنی بیت این است که فرمان و نوشتهٔ این وزیر در کار شروان شاهان همان اثری را دارد که شمشیر مولا علی در کار دین داشته است. در بیت ۶ هارون رای یعنی باتدبیر، مانند هارون برادر موسی که وزیر و کارگزار او بود، و خاقانی می‌گوید: آسمان و گردش افلاک کارگزار این وزیر اند، تعجّب هم ندارد. در بیت ۷ هارون معنای دیگری دارد: قاصدی که بر کمر او زنگوله‌هایی می‌بستند. دلیل آنکه فلک کمربسته در خدمت این وزیر است، همین ستاره‌هایی است که بر کمر آسمان بسته‌اند.

۸ تا ۱۲ـ روی سخن به وزیر است: دست وزیر چنان قدرتی دارد که آسمان سایهٔ آن است، و با این همه قدرت، او مثل آفتاب بر همه می‌تابد. زحل در اعتقاد قدما تیره‌رنگ است و سرِ قلم هم آغشته به مرکّب و سیاه است، امّا قلم این وزیر مثل زحل نحس و تیره نیست، مانند ستارهٔ مشتری سعادت می‌آورد. در بیت ۹ سورةُ الأنفال سورهٔ هشتم قرآن، و انفال به معنی غنایم و فواید جنگ‌های مسلمانان است. سورةُ الأحزاب هم سورهٔ سی و سوّم است که عنوان آن، یعنی آغاز آن، سخن از پرهیزگاری و اطاعت خدا و رسول است. سفیرِ جان هم در اینجا یعنی پیام روح، آنچه در روح تو می‌گذرد. معنی بیت ۹ این است که هرچه می‌بخشی در راه خدا و رسول است، و هرچه می‌کنی در اطاعت از حقّ است. در بیت ۱۰ دو قُلّه مقدار آبی است که پاک و برابر یک کُر، برای وضو مناسب باشد. دست و قلم تو، دست دیگران را پاک نگه می‌دارد. سه قبلهٔ طالبانِ راهِ حق بیت‌المقدّس، مکّه و قبلهٔ کرّوبیان، یعنی عرش الهی است! در بیت ۱۱ خاقانی آن وزیر را عاقلهٔ کائنات دانسته، یعنی پیوند یا عاملی که هستی همهٔ آفریدگان را به هم مربوط و پیوسته می‌دارد، زیرا همهٔ آفریدگان قشر یا ظاهری هستند که این وزیر مغز و باطن آنهاست(!). عاقله به‌معنی سرپرست و کفیل هم هست.در بیت ۱۲ حساب دوستان و دشمنان این وزیر را روشن کرده است: دوستانت به بهشت می‌روند: قَداَفْلَحَ المؤمنون (آیهٔ ۱ سورهٔ مؤمنون /۲۲) و دشمنانت به دوزخ: قَدخابَ مَن دَسّٰیها، آن که نفس را به تزویر می‌کشاند، باید از خود نومید باشد (آیهٔ ۱۰ سورهٔ شمس /۹۱). این دو مضمون در آیه‌های دیگر هم هست.

۱۳ تا ۱۶ـ مَلَک صفات یعنی پاک مثل فرشته، مَلِک نشان یعنی مقتدر چنان که گویی شاهان را بر تخت می‌نشاند. ای وزیر فرشتهِ سیرت و مقتدر، سکّهٔ قلب وجودِ من، به لطف تو می‌تواند زر خالص شود (اُبریز از اصل یونانی obrison) و هرچه از من گرفته باشند، می‌تواند به من بازگردد. به زبان ساده‌تر، توجّه تو می‌تواند مرا به آسایش و رفاه برساند. مورد دیگری هم در زندگی خاقانی بوده است که زمینی را به‌او داده، و پس گرفته بودند، و روشن نیست که این هم اشاره‌یی به‌همان مورد است یا نه؟ (← قصیدهٔ ۲۸) در بیت ۱۴ به دلیل سرودن این ستایش‌نامه می‌رسیم: کسانی به شروان‌شاه گفته‌اند که خاقانی از اطاعت او سر باز زده است (← قصیدهٔ ۱۴: ۱۰ مالکِ رقِّ رقاب). دو بیت ۱۵ و ۱۶ هم دنبالهٔ سخن همان ناقلان است: خاقانی زر خالص بوده امّا به سکّهٔ قلب تبدیل شده، مثل سکّهٔ قلّابی که عیار درست ندارد. کلمهٔ قُلّاب در عربی قُلَّب است (← قصیدهٔ ۱۶: ۱۳) و قَلّاب درست نیست. معنی بیت ۱۶ هم این است که باطن خاقانی درست

نیست و وفایی به شاه ندارد.

۱۷ تا ۴۲ـ در این بیست و شش بیت، خاقانی سوگندهایی یاد می‌کند تا از بیت ۴۳ به بعد با این سوگندها از بی‌گناهی خود سخن بگوید. برای شرح این بیست و شش بیت فقط باید معنی الفاظِ به کار رفته در سوگند را بدانیم: عزِّ عزِّ مُهیمن یعنی ارزش عزّتِ پروردگار. مُهیمن از اسماء حقّ است (آیهٔ ۲۳ سورهٔ حشر /۵۹). به حقّ حقّ مِهین، یعنی به حقّ خدای بزرگ. به سرِّسرِّ کتاب یعنی به اسرار پنهان قرآن. بیت ۱۸ اشاره به حدیثی است که قلب مؤمن میان دو انگشت پروردگار است و آن را هرطور بخواهد می‌گرداند. سوگند به خدایی که مقلّب‌القلوب است. مُهرِ خاتمِ وحی یعنی این‌که در عبارات وحی و ضوابط اعراب آن کسی نمی‌تواند دست ببرد. مکتبِ جبروت، مکتب پروردگار و سلطهٔ مطلق او بر جهان است. عَلَّم القرآن اشاره به آیهٔ ۲ سورهٔ رحمن (۵۵) است که او قرآن را به ما آموخت، و مُبدِعُ‌الارباب یعنی خالق انواع موجودات. در بیت ۲۰ احسنِ تقویم اشاره به مضمون آیهٔ ۴ و ۵ سورهٔ تین (۹۵) است که انسان را به بهترین صورت آفریدیم و آن‌گاه او را به اسفل‌السافلین راندیم، و آخرین تحویل همین رانده شدن انسان از درگاه است. آفتابِ هویّت یعنی معرفت این‌که خدا کیست؟ و اُسطرلابِ چهارم، چهارمین کتاب آسمانی است: تورات، زبور، انجیل، و چهارم قرآن. در بیت ۲۱ شیرِ پستانِ ابر، باران است، و پستانِ سیاه اشاره به تیرگی ابر دارد. در بیت ۲۲ هم همان ابر سیاه را به برگهای خُرفه (پرپهن) تشبیه کرده است که شیرهٔ سپیدرنگی دارد. در بیت ۲۳ نظر به شهاب آسمان است که مطابق آیهٔ ۱۰۰ سورهٔ صافّات (۳۷) شیاطین را دنبال می‌کند و می‌سوزاند، و آتش و قاروره هم وسیله‌یی است که در آتش‌بازی به کار می‌رود ـ کوزهٔ باروت ـ و شهاب مانند آن است. در بیت ۲۴ سوگند به‌آفریدگاری است که در تاریکیِ زهدانِ مادر از آتشِ شهوتِ پدر بزرگانی چون خضر و اسکندر می‌آفریند. در بیت ۲۵ ناخُنه لکّهٔ چشم یا زائده‌یی در چشم است و باز سوگند به پروردگاری است که با نور روز، شب را می‌زداید، و با روشنیِ صبح و رویانیدن گل بر شاخه، انگار ناخن روز را حنا می‌بندد. در بیت ۲۶ به کعبه سوگند می‌خورد، و به استواری کوه، به پشتِ خمیدهٔ آسمان که گویی به رکوع می‌رود، و به تابش نور ماه که انگار در برابر پروردگار به خاک می‌افتد و سجده می‌کند. در بیت ۲۷ عروسِ عرب کعبه است، که خال رخ او حجرالاسود، و حجله و حجابش پردهٔ کعبه است (← قصیدهٔ ۳۰: ۵۵ خاتون عرب). در بیت ۲۸ خاقانی به دمیدن روحِ پروردگار در تنِ خاکیِ آدم سوگند می‌خورد، که پس از نفخ روح عطسه کرد، و نیز سوگند به تن خاکی او، که

مطابق یک حدیثِ قدسی، گِلِ او را پروردگار چهل صبح به دست خود سرشته بود (← قصیدهٔ ۲۹:۱۴ علمِ چهل صبح) و در همان بیت، سُنّتُ الحوّا، همسری آدم و حوّاست که اَلنِّکاحُ سُنَّتی. در بیت ۲۹ هم اشاره به همین مضمون است: به قیامِ تنِ خاکیِ آدم پس از نفخ روح، به چهار عنصرِ هستیِ این جهان، و همان چهل صبحِ سرشتنِ گلِ آدم، که الف دال میم (آدم) از آن پدید آمد، و کلمهٔ آدم که اسم خاصّ و کلمهٔ آریایی (غیرعرب) است، در علم نحو غیرمنصرف است یعنی تنوین و جَرّ نمی‌گیرد. در بیت ۳۰ به نسل انسان سوگند می‌خورد، و به هفت هزار سال خشک‌سال که پس از طوفان نوح رخ داد، و پانصد سالِ آخرِ آن‌که دنیا به تدریج رو به آبادی نهاد. در بیت ۳۱ بهترین خلفِ آدم باید محمد(ص) باشد، و باز سخن از حدیث قدسی است که: خَمَّرتُ طینةَ آدمَ بِیَدَیَّ اربعینَ صَباحاً. خمسینَ الفِ روزِ حساب هم، طول روز قیامت است که برابر پنجاه هزار سال است. در بیت ۳۲ سوگند به معراج است که در روایاتِ مؤمنان آن را به صورت یک مهمانیِ این جهانی جلوه داده‌اند امّا خاقانی از آن بزم و شربت گلاب یک استنباط عارفانه دارد که نظر به معرفت حقّ است و غذایی که در حلق خواصّ می‌ریزند. سی ستارهٔ پاک هم که باید سی ـ یا سی و دو ـ دندان محمّد(ص) باشد، معنای عارفانهٔ دیگری پیدا می‌کند: درک معرفت عالم غیب. پس از سوگند به معراج، خاقانی به معجزهٔ شقُّ‌القمر می‌پردازد. در آغاز سورهٔ قمر (۵۴) سخن از رسیدن قیامت است ـ اِقتَرَبَتِ السّاعَة وَ اِنْشَقَّ القمر ـ امّا روایت مفسّران این است که با اشارهٔ انگشت پیامبر، ماه دو نیمه شد. قوارهٔ مه قرص ماه است و ناخُن‌بُرا قیچی ناخن‌گیری است. در بیت ۳۴ بِلال مؤذّنِ پیامبر است که سیاه و ظاهراً حبشی بوده، و در اینجا به عودِ سوخته تشبیه شده است امّا سوختن این عود ـ نالهٔ سوزناکِ اذان گفتن او ـ مجمر دین را روشن نگه می‌داشته، و عودِ سوخته را برای پاکیزه کردن دندان هم به کار می‌برده‌اند. یک معنی دندان سپیدی هم شادمانی و خنده است. در بیت ۳۵ سوگند به ابوبکر است که در هجرت با پیامبر همراه شد و شب در غار ثور با او بود (آیهٔ ۴۰ سورهٔ توبه /۹) و سوگند به عمربن خطّاب است که قبای سادهٔ وصله‌دار می‌پوشید و تجمّل را دوست نمی‌داشت. در مصراع دوّم پیرِ کشتهٔ غوغا عثمان است و شیرِ شرزهٔ غاب علی است. (← قصیدهٔ ۲: ۶۰ و ۶۲ چهار امین و چار یار). در بیت ۳۶ ابوتراب کنیهٔ علیّ‌بن ابی‌طالب است و قنبر خادم او، در نظر خاقانی شاه بهشت است. کعب یعنی قوزکِ پا، و فدای کعب و ترابش، یعنی فدای خاک پای او. امّا کَواعِب و اَتراب به معنی زنان نارپستان و جوان، تعبیری است از آیهٔ ۳۳ سورهٔ نَبَأ (۷۸) که این زیبایان در بهشت

نصیب پرهیزگاران اند، و اگر فدای کعب و تراب علی می‌شوند، حکم قرآن است. سوگندهای خاقانی ادامه دارد: هفت نوبتیِ چرخ، هفت ستارهٔ سیّار اند، پنج نوبتِ فرض، برقراری و دوام پنج نماز واجب است. دو صبح یکی صبح نخست یا صبح کاذب است که پریده‌رنگ و سیماب‌گون است، و دیگر صبح صادق که آفتاب می‌تابد و دنیا را گرم می‌کند. در دو بیت ۳۸ و ۳۹ سخن از رهروان حقّ است: صوفیانِ ریاضت‌کش که بلای راه حق را دوست می‌دارند و دشمنِ عافیت و آسایش خویش‌اند، و خاقانی به آن عافیتی سوگند می‌خورد که در غمِ عاشقانِ حقّ است، و به آن جانی که غمِ عشق را برمی‌تابد و می‌خواهد. هفت مردان که به اصحاب کهف نیز اطلاق شده، یک معنی کلّی دارد: رهروانِ واصل به حق، ابرار، اوتاد. کوه جودی ـ آرارات!؟ ـ جایی است که کشتی نوح پس از طوفان برآن نشسته، و کوه لبنان هم کوهی است که در آن مردان حق به خلوت می‌رفته‌اند، و در مصراع دوّم همان رهروان حق را سفینه‌های بی‌بار و بُنه و دریاهای عمیق می‌گوید. در بیت ۴۰ سوگند به غار ثور است که مطابق تفسیر آیهٔ ۴۰ از سورهٔ توبه(۹) پیامبر و یاران در هجرت، شب را در آن غار بیتوته کردند، دشمنان در تعقیب آنها به آن غار رسیدند امّا بر دهانهٔ غار تار عنکبوتی دیدند و لانهٔ کبوتری که در آن کبوتر تخم نهاده بود، و مطابق روایات عنکبوت و کبوتر دشمنان را از جستجوی درون غار منصرف کردند. تُرس یعنی سپر، و پیش‌تُرس شدند، یعنی نگذاشتند که همای بیضهٔ دین را ـ محمّد و یاران را ـ دشمن بیازارد، و دشمن به زاغ سیاهی تشبیه شده است که تخم پرندگان دیگر را می‌خورد و مانع زاد و ولد آنها می‌شود. در بیت ۴۱ سخن از سگ اصحاب کهف است که دو دست بر دهانهٔ غار زده بود و آنها را حفظ می‌کرد ـ و کَلْبُهُم باسِطٌ ذراعیه بِالْوَصید (آیهٔ ۱۸ سورهٔ کهف /۱۸). در مصراع دوّم هم سخن از پشه‌هایی است که در بینی و مغز نمرود و یاران او رفتند و آن مدّعیِ خدایی را نابود کردند (قصص‌الانبیاء ثعلبی، ص ۸۱). در بیت ۴۲ سوگند به برّه‌یی است که از گلّهٔ شعیب گریخت و موسی در پی او دوید و او را با مهربانی به گلّه بازآورد، و در مصراع دوّم سخن از نذرِ ابراهیم خلیل است که می‌خواست اسماعیل فرزند خود را در راه حق قربانی کند، و گوسفندی از غیب نزد او آمد و به جای اسماعیل قربان شد. سوگندهای بیست و شش بیت گذشته مقدّمه‌یی است برای آن که خاقانی در ابیات بعد بگوید که نسبت به شروان‌شاه همچنان مطیع و وفادار است.

۴۳ تا ۴۶ـ خاقانی حاکم ولایت کوچکِ شروان را ملکُ‌الشّرق می‌گوید ـ این لقب (کُنیت!؟) را هم آسمان به او داده و آن را با زرِ مُذاب روی چهرهٔ خورشید سکّه زده است ـ و در بیت ۴۴

لقب‌های خدیو اعظم و خاقان اکبر را هم حاشیه‌یی بر ثنای او و سکّهٔ او می‌داند، و به همهٔ اینها سوگند می‌خورد که پس از اطاعت از دستورهای قرآن، احترام به کعبه، درود به پیامبر و یاران او، به حضور این شاه سجده می‌کند، و در مصراع دوّمِ بیت ۴۶ می‌گوید که همین احترام را برای این خواجه رضی‌الدّین ابونصر هم قائل است.

۴۷ تا ۵۳ـ مخاطب این شش بیت، غیرمستقیم منوچهر شروان‌شاه است: اگر من از اطاعت روی گردانده باشم، خدا مرا به عذاب گرفتار کند، چنان که فلزِ سکّه، زیر دستگاهِ ضرّابی نگون‌سار می‌شود و ضربه می‌خورد (← قصیدهٔ ۶۷:۳۴). در بیت ۴۸ خاتم، نگینِ انگشتری است که اسم فرمانروایی را روی آن حکّاکی کرده باشند و به جای مُهر به کار ببرند، و همان فرورفتگی‌های نقش اسم را خاقانی به چشم تشبیه کرده، و این نقش‌های حروف در ظاهر کجی هم دارد. معنی بیت این است که من دروغ نمی‌گویم و در خدمت هستم. در بیت‌های بعد صحبت از مومی است که بر بسته‌ها و فرمانها می‌نهاده و خاتم شاهی را بر آن می‌فشرده‌اند و همان نقش کجِ نام شاه به آن مهر و به زرِ سکّه ارزش می‌داده است. در بیت ۵۰ اشاره به این است که در سنّت مسلمانی جای خاتم بر انگشتِ دستِ راست است و به دست چپ افگندن یعنی راندن و بی‌اعتبار کردن. دست‌مالِ توام یعنی پروردهٔ توام، و پای‌بندِ مال و نصاب، یعنی نیازمند به تو مثل کسی که زکات به او تعلّق می‌گیرد. در بیت ۵۱ نظر به این است که خزانه‌دارِ شاهی همیشه مقداری مومِ نرم شده در دسترس داشته است تا هربار که خزانه را باز می‌کند، دوباره آن را مُهر و موم کند. در بیت ۵۲ خود را غلامِ حلقه به گوش شروان‌شاه می‌گوید، مانند آینه‌یی که پشت آن حلقه‌یی نصب می‌کنند و به دیوار می‌آویزند. در بیت ۵۳ صحبت از این است که ظلمی به خاقانی کرده‌اند، او گله کرده، و شاه از او رنجیده است. چه ظلمی؟ درست نمی‌دانیم، امّا در قصیدهٔ ۲۸ این کتاب سخن از مِلکی است که به او بخشیده و از او پس گرفته‌اند! در خط مشو، یعنی عصبانی نشو، در تداول امروز، تُوی هم نرو! (← قصیدهٔ ۱۶: ۳۰). به دنبال قسم‌هایی که در ابیات پیش آمده، خاقانی بار دیگر می‌خواهد قسم‌نامه را ادامه بدهد، و آن هم به فصلِ خطاب، یعنی با بیان روشن.

۵۴ تا ۶۸ـ باز خاقانی یک دورِ طولانیِ سوگند بر زبان می‌آورد تا در بیت ۶۸ بگوید «که بر من از فلک امسال ظلم‌ها رفته‌ست...» در شرح این پانزده بیت، باز باید آنچه را موضوع سوگندهاست، فقط معنی کنیم و بگذریم: چهار نفس در قرآن و در ادبیات عارفانه، نفس امّاره، نفس لَوّامه، نفس مُلْهَمه و نفس مُطمئنّه است که تعبیرهایی برای سیر روح انسان است از زندگی

حیوانی تا رسیدن به قبول حق و بقاء بالله. سه روح، روح نباتی، روح حیوانی، و بعد روح انسانی است که قادر به درک امانت اسرار حق می‌شود. دو صحن، زمین و آسمان است یا این دنیا و دنیای دیگر. یک فطرت، کلِّ آفرینش است. یک رقیب تنها ناظر هستی، پروردگار است. دو فرع دو مظهرِ خلقت یعنی روح و نفس ناطقه است. سه نوعِ همان سه مرتبهٔ آفرینش نباتی و حیوانی و انسانی است یا جماد و نبات و حیوان. چار اسباب، چهار عنصر هستی این جهان، خاک، آب، باد و آتش است. تیزدستیِ نار این است که آتش همه چیز را می‌سوزاند. کندپایی خاک هم سکون زمین است. باد هم که خاک می‌پاشد، یعنی همه چیز را می‌برد، و باد ساری آب هم این است که شتابان می‌گذرد. در بیت ۵۶ صحبت از شب و روز است، و دو خاتونِ خرگهِ سنجاب هم ماه و خورشید است که در سراپردهٔ سنجاب‌گون آسماناند. هشت بَهوِ بهشت اشاره به این است که بهشت را دارای هشت صُفّه (بَهو) و هشت در دانسته‌اند، و اساسی هم ندارد. در قرآن هشت تعبیرِ متفاوت برای بهشت آمده، که همهٔ آنها اشاره به همان تنها بهشت جهان دیگر است (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۲۶:۴) و خاقانی هم به تصوّری که از آن در مغزِ ما هست سوگند می‌خورد. هفت حجلهٔ نور هم هفت پردهٔ چشم است. در بیت ۵۹ چترِ شام تاریکی شب است که از نَفَس دریا ـ از ابر ـ لباس تیره پوشیده است. تیغ صبح نور خورشید است که گویی مانند شمشیری از غلافِ چرمیِ کوه بیرون آمده. در بیت ۶۰ مثانهٔ کوه درون کوه و معدن لعل است که می‌درخشد و خاقانی به آن بها و درخشندگی لعل سوگند می‌خورد، و در مصراع دوّم به دریا که زِهدانش (مشیمهٔ آن) مثل ماه تابان است زیرا در آن بچّهٔ ناب ـ مروارید خالص ـ پدید می‌آید. در بیت ۶۱ آیتِ یک یعنی نخستین نشانهٔ خلقت، کلّ زندگی، و بعد سوگند به صدها و هزارها نشانهٔ دیگر. در بیت ۶۲ این یتیم، ماه است که از خود روشنی ندارد و این عروس آفتاب است، و سوگند به شب و به روز. در بیت ۶۳ به دلِ روشنی که درون این تن خاکی است سوگند می‌خورد، و به جلوه و آبروی روح آدمی در درون این آسمان، درون این دنیا (← قصیدهٔ ۶۰:۶۹ کبود حصار، و قصیدهٔ ۱۰۲:۳۵ کبود ایوان). در بیت ۶۴ سوگند به خرد و به ترکِ زندگی این جهانی است که جان عزیزان را از این دنیای خراب می‌رهاند. در بیت ۶۵ به آهِ مردمِ بیکاره و سرگردان که برای شاهان خطر دارد، سوگند می‌خورد. یاوگیان به معنی جنگ‌جویانی که حقوق و مرتبهٔ مشخّصی ندارند، نیز به‌کار رفته است (← قصیدهٔ ۵:۵۴). معنی بیت ۶۶ روشن است. در بیت ۶۷ شروانشاه را یا وزیر مورد ستایش را از بدی‌ها و از شراب توبه‌کار می‌گوید، که هم ستایش ممدوح است و هم حسب

حال خاقانی، که در زمان منوچهر شروان شاه ملاحظهٔ مذهب را بیشتر داشته است. در بیت ۶۸ جواب همهٔ این سوگندها را می‌آورد که از ظلمی که بر او رفته، آسمان و سرنوشت هم باید شرمنده باشد!

۶۹ تا ۷۳ـ گلهٔ خاقانی از سخن‌چنیان ادامه می‌یابد. در بیت ۶۹ «برو که» در دیوان چاپ علی عبدالرّسولی به صورت «بود که» تصحیح شده که دست‌نویس‌های معتبر آن را تأیید نمی‌کند، و صورت متن درست است، به معنی «بگذار بگذرد تا... یا خواهیم دید که...» روزِ اِذَا الشَّمسُ کُوِّرَت، روزی که خورشید تیره می‌شود، قیامت است که مطابق سورهٔ تکویر (۸۱) تمام جهان زیر و رو می‌شود. بناتِ نعش هم سه ستارهٔ صورتِ فلکی نعش است، و خاقانی که از فلک گله دارد، نفرین می‌کند که الهی روز قیامت دختران نعش را گیسو بریده و مصیبت‌زده ببینم(!). در بیت ۷۰ کرگسانِ جیفه‌نهاد، لاشخورهای لجن، همان کسانی هستند که از خاقانی بد گفته‌اند (← بیت ۱۴ تا ۱۶ و ۷۴ تا ۷۸) و فرق نیک و بد را نمی‌فهمند. در بیت ۷۱ کمان حاجب اشاره به حاجب‌بن زراره است، از اعراب قلمروِ ساسانیان که خود و قبیله‌اش مورد خشمِ انوشه‌روان واقع شدند، و او پس از بخشودگی برای ابراز وفاداری و شفاعت قبیله، کمانش را نزد انوشه‌روان به گرو سپرده بود. حاجب‌الحُجّاب بزرگِ پرده‌داران و حاجبان درگاه است، و حاجبی او پذیرایی خاصّ او یا حمایت اوست. خاقانی می‌گوید: من بی‌آن که از درباریان خیری دیده باشم گرفتار سخن‌چینی و بدگویی آنها شده‌ام. در بیت ۷۲ بندِ شاه یعنی اگر مرا زندانی کنند، و به این معنی نیست که خاقانی را به زندان افگنده باشند ـ او یک بار و در زمان حکومت اخستان به زندان افتاده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۴ تا ۲۷). معنی مصراع دوّم این است که هرچند در این فصل گرما درباریان ـ و شاه؟ ـ آب‌روی مرا برده‌اند (← قصیدهٔ ۶۵:۱۴ ماه آب). در بیت ۷۳ هم می‌گوید: سیاه‌چال زندان، و چوب‌های سرخی که بر پای زندانی می‌زده‌اند یا کنده‌هایی که به پای او می‌بسته‌اند، اینها اگر به اشارتِ شاه باشد، برای من مثل این است که در باغهای بهشت باشم و میوه بهشتی بخورم و با رضوان باغبان بهشت هم‌نشین باشم، و نظر به‌تعبیر حدائقاً و اَعنابا در سورهٔ نَبَأ (۷۸) آیهٔ ۳۲ است.

۷۴ تا ۷۸ـ خاقانی به زندان نرفته است امّا به جوش است ـ عصبانی است ـ از آن آدم ناپخته‌یی که باید یک طرف سبیلش را ـ نشانهٔ مردانگی او را ـ دود بدهند. نامرد است، و در مصراع دوّم قَراطُغانشاه اسم خاصّ او نیست. آدمی است که اسم و رسمی دارد، مثل سگ حمله

می‌کند و ضربه می‌زند (← قصیدهٔ ۱۴: ۵۶ طعان و ضراب). این نامرد گفته بود که خاقانی می‌خواهد از شروان برود، تا شاه خاقانی را زندانی کند. در بیت‌های بعد به شهرها و ولایات دیگر اشاره می‌کند، که اگر بگریزد، در آن شهرها هم پناهی نخواهد یافت (← قصیدهٔ ۷: ۳۲ باب الباب). در بیت ۷۳ منظور این است که من خانه‌نشین شده‌ام و گاه به دیدار صوفیان می‌روم مثل بچّه‌یی که به مادر پناه می‌برد، تا پدرش او را کتک نزند(؟).

۷۹ تا ۱۱۳ـ خاقانی دوباره به سوگند خوردن بازگشته، و در این سی و پنج بیت به هرمفهوم زشت و زیبایی که از ذهن او گذشته، سوگند خورده است تا در بیت ۱۱۴ بگوید که «از این نشیمن احسان و عدل! نمی‌گریزد» و این نشیمن احسان و عدل همان شروان است که خاقانی همواره از آن گریزان و در جستجوی پناه دیگری بوده. در شرح این سی و پنج بیت هم بگذارید فقط تعبیرها و کلمه‌ها را با ذکر شمارهٔ هر بیت معنی کنم، و از تفصیل بیشتر دربارهٔ مفاهیم مبتذل و الفاظ رکیک آنها بگذرم. شاید همهٔ تعریف‌ها هم درست همان نباشد که در ذهن خاقانی بوده است، و گاه برای بعضی از آنها هیچ تعریفی نداریم: در بیت ۷۹ زقّه غذایی است که پرنده در دهان جوجهٔ خود می‌گذارد. در بیت ۸۰ عید، عید فطر یا اضحی است که مکتب‌خانه تعطیل است. نَشره سرمشقی است که بچّه‌ها از ملّا می‌گیرند و به خانه می‌روند. آدینه و نماز عصر هم اشاره به پایان کار مکتب‌دار است. مُهرِ زبان هم سکوت و گوش سپردن به ملّای مکتب است، و سوگند آخر بیت سوگند به سرِ شاگردی است که از دیگران بزرگتر است و درس ملّا را تکرار می‌کند (← قصیدهٔ ۳: ۴۹ خلیفهٔ کُتاب). در بیت ۸۱ فرفره، مخروط چوبی است که دور آن نخ می‌پیچند و ناگهان به‌سرعت رها می‌کنند، و مخروط با سر روی زمین می‌چرخد. مشاق معنی روشنی در اینجا ندارد. کعب قاپِ قماربازان است. سرمامک نوعی غایب موشک است، با بستن چشم یکی از بچّه‌ها و غایب شدن بقیّه، و با گشودن چشم آن بچّه، جستجوی او برای پیدا کردن آنها. امّا خُرد چاهک تیله‌بازی است. چوگان و گوی که معلوم است و طبطاب هم همان چوب چوگان بازی است. در بیت ۸۲ خایهٔ بط تخم مرغابی است، و خیُو آب دهان (تُف). در بیت ۸۳ سخن از کلبه ساختنِ بچه‌هاست و سفال‌هایی که در بازی به جای مال و منال به کار می‌برند. ترازوی نارنج اسباب بازیی است که به شکل ترازو با دو نیم کرهٔ پوست مرکّبات می‌سازند. آلوی جَنابه (گناوه) ظاهراً نوع بد و سخت آلو بوده که برای بازی جفت و طاق به کار می‌رفته. جُناب هم شرط‌بندیی است که امروز جناغ و جناغ شکستن می‌گوییم. در بیت ۸۴ مشت‌گاه! جای تمرین مشت‌زنی،

کُشتی‌گه جای کشتی گرفتن، و آن هم لب جوی، توی کوچه، مثل گیاه خودروی لبلاب (پیچک). در بیت ۸۵ خاقانی به گذشتگان خود هم سوگند می‌خورد امّا با تمسخر، که همدم آنها الاغ و دربان آنها عقرب بوده است، یعنی کسی نبوده‌اند. در بیت ۸۶ صحبت از کسانی است که در زمان خاقانی شاید اسم آنها با تمسخر و تحقیر روی زبانها بوده است. دَباب هم نزدیک شدن مردی به پسری به قصدِ تجاوز معنی می‌دهد، و در هرحال معنی این سوگندها چندان روشن نیست. در بیت ۸۷ دفّه ابزاری مانند شانه است که در پارچه‌بافی تارها را با آن موازی می‌کنند. ماسوره نیی است که نخ را پس از رشتن دور آن می‌پیچند، و امروز قرقره‌یی است که در چرخ خیّاطی زیر سوزن چرخ جا دارد. کلاوه کلاف نخ است. آب‌گیر پارچه‌یی است که با آن پارچه‌ها را نم می‌زنند. مُشتوت چیزی شبیه جاروست. در بیت ۸۸ لوحِ پای، صفحه‌یی است که زیر پای ریسنده قرار می‌گیرد و با فشار بر آن نخ‌ها کشیده می‌شود(؟) و پاچاه همان قسمت زیر پایِ ریسنده است. قِرقِرِ بکره هم صدای چرخ ریسندگی است. نایژه هم همان ماسوره، و مکوک همان است که امروز ماکو می‌گوییم و ماسوره در آن قرار می‌گیرد. در بیت ۸۹ مِثقَب متّه است و کمانه کمانی است که متّه را می‌گرداند. مُقل صمغی است که به‌جای چسب چوب به کار می‌رفته. خرطِ مهرهٔ گردون، عمل خرّاطی است که چرخ خرّاطی انجام می‌دهد. در بیت ۹۰ تراشه‌های رندهٔ پدر خاقانی ـ علی نجّار ـ مثل چین و شکن مویِ زنان پیرِ سیاه است و نوک تیشهٔ او مثل بوقی است که رومی‌های جوان می‌نوازند، یا بوق سربازان رومی! در بیت ۹۱ مصراع دوّم یعنی همهٔ آن دغل‌ها، آنها که دیگر نیستند و آنها که هستند، از هردو بیزارم. در بیت ۹۲ می‌گوید: من از آغاز خلقت آدم تا ابد با آنها کاری ندارم. فَلاانساب در آیهٔ ۱۰ سورهٔ مؤمنون (۲۳) اشاره به این است که در قیامت بستگی‌های ما به یکدیگر به حساب نمی‌آید و اثری نمی‌کند. در بیت ۹۳ خاقانی به دنبهٔ چاقِ گوسفندهای نژاد طُغلی که پروردهٔ جنوب باشد، و به موی نرمِ لبِ روباه سوگند می‌خورد. تهلاب(؟). در بیت ۹۴ طبلهٔ عقاقیر جعبهٔ داروهای عطّاران است و میرابوالحارث شاید یکی از آنها بوده. میلهٔ بواسیر هم شیاف بواسیر است(؟). میرابوالحارث و میرابوالخطّاب (؟) شاید اسم‌هایی است که خاقانی برای پر کردن وزن بیت ساخته است. در بیت ۹۵ طبل نافهٔ... یعنی برآمدگی شکم مبتلایانِ به بیماری عطش که در بیابان‌ها خوراک آنها ملخ است. نیِ رودهٔ قولنجیان، یعنی قار و قور شکم مبتلایان به تورّم روده. پُشکِ ذباب هم مدفوع مگس است. در بیت ۹۶ چارپاره دو جفت صفحهٔ کوچک فلزّی است که رقّاصه‌های سیاه در انگشت خود

می‌کنند و در رقص آنها را به صدا درمی‌آورند. بادِ هرزهٔ دزد یعنی بادی که از دزد بی‌موقع درمی‌رود و او را گرفتار می‌کند. نبّاش کسی است که شبها گورها را باز می‌کند که شاید چیزی به دست آورد، و گاه نبّاش زنگوله‌یی به پای خود می‌بسته است تا دیگر رهگذران گورستان او را جنّ تصوّر کنند و به او نزدیک نشوند. نَقّاب هم کسی است که نقب می‌زند تا از بیراهه به جایی وارد شود، و گُم‌گُم، صدای کلنگ نقّاب است. در بیت ۹۷ ریشِ تیس، ریش بز است. در بیت ۹۸ سیرکوبه هاون بزرگ سنگی است. حیدر رند طبّاخی یا کلّه‌پزی از مردم شروان بوده است(؟). گو پیازه، پختنی از پیاز و تره‌بار که در بلخ مطلوب مردم بوده است(؟). جعفرِ باب از دوستان خاقانی بوده که شاید او را به خانهٔ خود دعوت می‌کرده است. هیچ‌یک از این توضیحات دقیق و مستند نیست و روایت دیگران است. در بیت ۹۹ سوگند به روی پیرزن است که با پنبهٔ سرخاب‌زنی و ابره هم جوان و زیبا نمی‌شود، و مصراع دوّم سوگند به مخنّث، به روسپی. زال مصراع دوّم زال زر، و سرخاب سهراب است، و معنی مصراع این است که اینها پهلوان نمی‌شوند. در بیت ۱۰۰ سوگند به شهوتِ زنان هم‌جنس‌بازِ درون کاخ‌هاست، و در مصراع دوّمِ آن سوگند به شیشه(؟) به صمغ دبّاغی، به گلاب، و سوگندها معنای روشنی هم نمی‌تواند داشته باشد. در بیت ۱۰۱ مُقریِ مصروع قرآن‌خوانی است که مبتلا به صرع است. مؤذّنِ بسطام هم تعریف خاصّی نمی‌پذیرد. قَطاب هم مخفّف قَطّاب است به معنی شیرینی‌پز(!؟). بیت ۱۰۲ سوگند به مدفوع انسان است و بعد سوگند به منی یا شهوتِ زن که از میان ران بیرون می‌آید. در بیت ۱۰۳ مصراع اوّل تفسیر ندارد. مَصطکی نوعی صمغ درختی است که شیرین است. در بیت ۱۰۴ باد نمرود غرور اوست که تخت خود را با پروازِ چهار عقاب یا لاشخور بالا برده بود و می‌ترسید بیفتد، و در مصراع دوّم سوگند به مرواریدهایی است که شاهان به رشته‌های ریش خود می‌کشیده‌اند و در حجّاری‌های باستانی شکل آنها را می‌توان دید. در بیت ۱۰۵ هند زن ابوسفیان و مادر معاویّه است. عُتبه هم پسر دیگر هند است که خاقانی به باد او سوگند خورده است. مُسیلمهٔ کذّاب کسی است که در زمان محمد(ص) در یمامه دعوی پیغمبری کرد. در بیت ۱۰۶ زیبقی مقنّع، ماه نخشب است (← قصیدهٔ ۴:۱۳ و قصیدهٔ ۲۲:۱۶). کیّال در روایات دیوانه‌یی بوده است که با پیمانه‌یی خاک می‌پیموده، و آن را متاعی می‌پنداشته(!). مصراع دوّم سوگند به حسن صبّاح است که در روز روشن مثل خفاش (روزکور) بوده، و یارانش شبها به جان این و آن می‌افتاده‌اند. در بیت ۱۰۷ عمروخاص را به معنی جرجیس گرفته‌اند که دوبار پس از کشتن زنده شد(!). عمروعاص هم که

یکی از یاران پیامبر بود، امّا در پایان جنگ صفّین، صلح را به سود معاویّه تمام کرد. در بیت ۱۰۸ گُربُزیِ کفِ نفط، اگر غلط در نسخه‌ها نقل نشده باشد، شاید سبکیِ نفت است که چون کف روی آب می‌ماند (← قصیدهٔ ۲۳:۹۷ نفط و گلاب). سُربزی معنی روشن ندارد. شیرو پسر خسروپرویز است که پرویز را کشت. خشک ریشه گیاهی دارویی است که نوشته‌اند ریشهٔ خشک آن هم دوباره می‌روید(!) و شَنقصهٔ داراب هم شاید توطئه قتل دارا به دست سرداران خود او در حملهٔ اسکندر است(!؟). در بیت ۱۰۹ سخن از کسانی است که سخن‌چینی می‌کنند امّا در ظاهر دوستان خاقانی‌اند، و خاقانی آنها را مانند یهودای اسخریوطی رفیق عیسی می‌بیند. در بیت ۱۱۰ سوگند به موش است که پارچه یا پوشش موادّ غذایی را با جویدن پاره می‌کند، امّا در این بیت هم نظر به همان سخن‌چینان است و خاقانی به طنز، به آنها هم سوگند می‌خورد، و می‌گوید این گربه، چنگال شیر دارد و آن موش دندان پلنگ. در بیت ۱۱۱ دست بر سر چون رباب، تشبیه به شکل رباب است که سیم‌های آن به بالای دستهٔ آن بسته است (← قصیدهٔ ۱۳:۱۴). در بیت ۱۱۲ ابن‌صبح یعنی خورشید که درخشندگیِ سر ناخن‌هایش مثل ستاره است. این تعبیر ابن‌صبح به معنی حرام‌زاده هم هست! ابن‌عُرس هم موش صحرایی است که مثل سگ برای طعمه‌یی دُم می‌جنباند، و دُمْ لابه به معنی چاپلوسی هم هست. در بیت ۱۱۳ سام ابرص سوسمارِ زهردار است (← قصیدهٔ ۷۳:۴). حربا آفتاب‌پرست است. خَنفساء و جُعل هردو نام حشره‌یی است که در سرگین و پهن زندگی می‌کند، سرگین گردانک. جیفه‌گاه یعنی جایی که مردار حیوانات در آن باشد. ناووس آتشکده است که در نظر خاقانی ظاهراً در شمار جاهای بد و نامطلوب بوده است. امّا همهٔ این سوگندهای غالباً زشت، برای این است که خاقانی یک بار دیگر به منوچهر شروان‌شاه بگوید که قصد فرار از شروان نداشته است (← بیت‌های ۷۵ تا ۷۸). بار دیگر بگویم که این سوگندهای زشت اگر به همراه ابیات پیش از آن به دربار شروان‌شاه رفته باشد، تأثیر ستایش و عذرخواهی خاقانی را باید از میان برده با شد، هرچند که او خود در ابیات بعدی از این صدایِ مگس که با منطق‌الطّیر او همراه شده (بیت ۱۱۷) تلویحاً عذرخواهی کرده است:

۱۱۴ تا ۱۲۲ـ در این قصیدهٔ صد و بیست و دو بیتی، بیش از دوسوّم ابیات سوگندنامه است، سوگند برای آن که به حاکم شروان بگوید: خلاف به عرض شما رسانده‌اند، من قصد فرار از این ولایت ندارم، و می‌دانیم که خاقانی به تقریب در تمام عمر در آرزوی رفتن به دیار دیگری بوده است. سوگندها سه بار در این قصیده دور می‌گیرد، و در دور سوّم سوگند به مفاهیم زشت و

بی‌لطف و گاه مبتذلی است که باز در همین بیت ۱۱۴ به «نمی‌گریزم» می‌رسد، و می‌گوید: اینجا منزل احسان و عدل است، و اگر هستیِ من هم در اینجا نابود شود، باز همین‌جا می‌مانم(!). در بیت ۱۱۵ در واقع از سوگندهای سبک و زشتی که در سی و پنج بیت اخیر آورده، عذرخواهی می‌کند؛ بس کن و دیگر به هزل‌گویی پایان بده. در بیت ۱۱۶ توجیهِ نه چندان معقولی را می‌آورد که از او سوگندنامه‌یی برای عرضه به شاه ـ که مرکز توجّه عقلای زمان است(!؟) ـ خواسته‌اند، و حکیمی که چنین درخواستی از او کرده، ظاهراً وجود صوری نداشته است. در بیت ۱۱۷ همان سی و پنج بیتِ سوگند هزل‌آمیز را به صدای مگس (ذباب) در کنار آواز مرغان تشبیه کرده، و منطق‌الطّیر هم اشاره به‌شعر خود خاقانی است. در بیت ۱۱۸ تمیمه مهره‌ها و آویزهایی است که عرب برای دفع چشم‌زخم به گردن می‌آویزد، و یتیمه هم زیوری از دُرّ یتیم (مروارید کم‌یاب) و جواهر دیگر است. این قصیده ـ با همهٔ نیک و بدش ـ برای چهار شاعر نامدار عرب هم عزیز و گرانبهاست (حسّان‌بن ثابت، اعشی‌بن قیس و سحبان وائل ← مقدّمهٔ این کتاب ص ۲۸). عتّاب‌بن ورقاء شیبانی هم از شاعران عرب در قرن سوّم هجری بوده است. در بیت ۱۱۹ درازیِ سخن را در این قصیده، به طنابِ خیمه تشبیه کرده، امّا این طناب را حبل‌الله ـ رشتهٔ پیوند با خدا (آیهٔ ۹۸ سورهٔ آل‌عمران /۳) ـ گفته است. در سه بیت آخر هم سخن را با دعایی در حقّ شروان‌شاه ادامه داده است که تا دنیا دنیاست، عمر او ادامه یابد. در بیت ۱۲۱ می‌گوید: این دعا را فرشتگان آمین گفته‌اند، من دعا کردم، خدا دعای مرا شنید و پاسخ گفت. در بیت ۱۲۲ انگار باز هم نگران است و در مصراع دوّم می‌گوید به درگاه حق دعا می‌کنم و به او باز می‌گردم. مضمون از آیهٔ ۳۶ سورهٔ رعد (۱۳) است: اِلَیْهِ اَدعوا و اِلَیْهِ مَآب. شاید در سخن خاقانی هم کلمهٔ آخر قصیده مآب بوده و در دست‌نویس‌ها عوض شده است!

۱۶

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ کافی‌الدّین عمر، معلّم و عموی خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۴۵

دربارهٔ این قصیده: کافی‌الدّین عمربن عثمان مردی طبیب، ادیب و آشنا با معارف زمان خود بوده، و برادرزادهٔ خود را از تنگنای زندگی فقیرانه پدر بیرون آورده و پرورش داده است. در این مجموعهٔ قصاید، خاقانی چند سوک‌نامه به یاد او ساخته، و در قصاید دیگر هم بارها از حقّی که او بر گردنش داشته، سخن گفته است. در این کتاب قصیده‌های ۹۲ و ۱۰۶ و ۱۳۰ نیز در سوک کافی‌الدّین، و قصیدهٔ ۲۶ پاسخی است به یک نامهٔ او (← مقدمهٔ این کتاب، ص ۱۶ و ۳۳).

راه نَفَسم بسته شد از آهِ جگرتاب
کو هم‌نفسی؟ تا نفسی رانم از این باب

از هم‌نفسان نیست مرا روزی، از آن سانک
بر روزنِ من، هم نرود صورتِ مهتاب

بی هم‌نفسی، خوش نتوان زیست به گیتی
بی دستِ شناور نتوان رَست ز غرقاب

امّیدِ وفا دارم، و هیهات! که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر، نایاب

۵ جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

آزردهٔ چرخم، نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ‌گزیده ز پیِ آب

امروز منم روزْفرورفتهٔ شب‌خیز
سرگشته از این بختِ سبک‌پایِ گران‌خواب
سوزنده و دل‌مرده‌تر از شمعِ به شبگیر
لرزنده و نالنده‌تر از تیرِ به پرتاب
گرم است دمم چون نفسِ کورهٔ آهن
تنگ است دلم چون دهنِ کوزهٔ سیماب
۱۰ با این همه، امید به بهبود توان داشت
کآن قطرهٔ تلخ است که شد لؤلؤ خوشاب
راحت ز عَنا زاید، و شک نی که به نسبت
زآن حِصرِمِ خام است چنین پخته میِ ناب
از دادهٔ دهر است همه زادهٔ سَلوت
از بخششِ چاه است همه ریزشِ دولاب
ای مرد! سلامت چه شناسد روشِ دهر؟
از مُهرِ خلیفه چه نویسد زرِ قُلّاب
از حادثه سوزم، که برآورد ز من دود
وز نایبه نالم که فروبرد به من ناب
۱۵ سرگشته چو گوی ام، که سر و پای ندارد
خسته به گَهِ خرط، و شکسته گَهِ طبطاب
بیمارم و چون گل که نهی در دمِ کوره
گَه در عَرَقم غرقه و گه در تبم از تاب
حاجت به جو آب است و جُوَم نیست، ولکن
دل هست بنفشه‌صفت، و اشکْ چو عُنّاب
چون زال، به طفلی شده‌ام پیر ز اَحداث
زآن است که ردکردهٔ احرارم و احباب
خرسندی من دل دَهَدم، گر ندهد خَلق
سیمرغ غمِ زال خورد، گر نخورد باب

۲۰ همّت به سرم کرد که «جاه آمد، مپذیر»
عزلت به دلم گفت که «فقر آمد، دریاب»
زآن دل که در او جاه بود، ناید تسلیم
زآن نی که از او نیشه کنی، ناید جُلّاب
مگزین درِ دونان، چو بود صدرِ قَناعت
منگر مَهِ نخشب چو بود ماهِ جهان‌تاب
ایّام به نقصان، و تو را کوششِ بیشی؟
خورشید به سرطان، و تو را پوششِ سنجاب؟
کی فربهیِ عیش دهد آخرِ ایّام؟
کی پرورش پیل کند جانب سقلاب؟
۲۵ تکیه نکند بر کرمِ دهر، خردمند
سکّه ننهد بر درمِ ماهی، ضَرّاب
دَهرا! چه کَشی دهره به خون ریختنِ من؟
خود ریخته گردد، تو مکَش دهره و مشتاب
قصّاب چه آری ز پیِ کشتنِ ماهی؟
خود کشته شود ماهی بی‌حربهٔ قصّاب
هان! ای دل خاقانی اگرچه ستم دهر
برتافتنی نیست، مشو تافته، برتاب
نقدی که قَدَر بخشد، چه قلب چه رایج
لفظی که قضا راند، چه سلب چه ایجاب
۳۰ خط در خطِ عالَم کَش، و در خط مشو از کس
دل طاق کن از هستی، و بر طاق نِه اسباب
جاهل نرسد در سخن ژرفِ تو، آری
کف بر سرِ بحر آید پیدا، نه به پایاب
تحقیقِ سخن‌گوی نخیزد ز سخن‌دزد
تعلیقِ رسن‌باز نیاید ز رسن‌تاب

کو آن که سخن‌دانِ مِهین بود به حکمت؟
کو آن‌که هنربخشِ بِهین بود به آداب؟
کو صدرِ افاضل؟ شرفِ گوهر آدم؟
کو کافیِ دین، واسطهٔ گوهرِ انساب؟
۳۵ کو آن که ولی‌نعمت من بود و عَمِ من؟
عَمْ چه؟ که پدر بود و خداوند به هر باب
آن فخر من و مفتخرِ ماضیِ اسلاف
آن صدر من و مصدرِ مستقبلِ اعقاب
آن خاتمهٔ کار مرا خاتَمِ دولت
آن فاتحهٔ طبعِ مرا فاتحِ ابواب
در دولتِ عم بود همه مادَتِ طبعم
آری ز دِماغ است همه قوّتِ اعصاب
زو دیو گریزنده، و او داعیِ اِنصاف
زو حکمتْ نازنده، و او مُنهیِ اَلباب
۴۰ زآن عقلْ بدو گفته که «ای عُمَّرِ عثمان
هم عُمَّرِ خیّامی و هم عُمَّرِ خطّاب»
ادریسِ قضابینش و عیسیِّ روان‌بخش
داده لقبش در دو هنر واضعِ القاب
از نعشْ بُدی تختش و از تیرِ فلک میل
وز قوسِ قُزَح زیجش، وز ماهْ سطرلاب
دانم که دگرباره گهر دزدد از این عِقد
آن طفلِ دبستان من، آن مردکِ کذّاب
هندو بچه‌یی سازد از این تُرکِ ضمیرم
زآن تا نشناسند، بگرداند جُلباب
۴۵ چون خیمهٔ ابیات، چهل پنج شد، از نظم
بگسست طنابِ سخن از غایتِ اِطناب

شرح قصیدهٔ ۱۶:

بیت ۱ تا ۶ـ خاقانی در بیست و پنج سالگی عمو، معلّم و پشتیبان صمیم خود کافی‌الدّین عمر را از دست داده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶ و ← قصیدهٔ ۹: ۳۵). آه جگرتاب یعنی آهی که از دلی سوخته برمی‌خیزد (← بیت ۹: نفسِ کورهٔ آهن). نفسی رانم از این باب، یعنی درد دل کنم. در بیت ۲ هم‌نفسان یعنی دوستان صمیم، که خاقانی غالباً از نداشتن آنها گله دارد. دوست که ندارم، حتّی مهتاب هم که بر همه می‌تابد، انگار بر من نمی‌تابد. معنی بیت‌های ۳ و ۴ و ۵ روشن است. در بیت ۶ آزردهٔ چرخ یعنی آسیب‌دیده از سرنوشت، بدبخت. در مصراع دوّم هم به این عقیدهٔ عوام اشاره می‌کند که می‌گویند: گرگ‌گزیده یا سگ‌گزیده از آب می‌ترسد، یا آب برای او خطر دارد (← قصیدهٔ ۱۸: ۲۰).

۷ تا ۹ـ روز فرو رفته، یعنی ناامید و بدبخت (← قصیدهٔ ۴۷: ۴۱) و روز فرورفتهٔ شب‌خیز کسی است که از غصّه و نومیدی خواب ندارد، و بختِ سبک‌پایِ گران‌خواب، یعنی بختی که کاری نمی‌کند و سخت در خواب است. در بیت ۸ شمع به شبگیر یعنی شمع سحرگاه که سوخته است و دیگر نوری ندارد. در بیت ۹ دم گرم همان آه جگرسوز بیت اوّل است. ظرف محتوی جیوه هم باید دهانهٔ تنگ داشته باشد که جیوهٔ لغزان زود بیرون می‌ریزد (← قصیدهٔ ۶: ۱۹).

۱۰ تا ۱۲ـ معنی کلّی این سه بیت روشن است. قطرهٔ تلخِ آب دریاست که در صدف به مروارید تبدیل می‌شود، و خوشاب در صفت مروارید یعنی صاف و روشن که نوع خوب بازار است. امّا قطرهٔ باران که در صدف می‌افتد، تلخی آب دریا را ندارد. در بیت ۱۱ حصرم غوره است که با گذشتِ زمان به می تبدیل می‌شود. می پخته شیرهٔ انگور، شراب غلیظ است (← قصیدهٔ ۶: ۱۳ می‌پخته). در بیت ۱۲ سَلوت یعنی آرامش و تسلّی، که آن هم از نعمت‌های دنیاست، مثل آبی که از دلوهای چرخِ آب‌کشی می‌ریزد و جریان می‌یابد.

۱۳ تا ۱۸ـ در سه بیت پیش، خاقانی کمی امیدوارانه سخن گفت، و در این ابیات باز زبان به شکایت گشوده است: روش روزگار و دنیا این است که آرامش در آن جایی ندارد. آرامش خاطر مثل مُهرِ خلیفه است که آن را باید روی طلایی با عیارِ درست بزنند و سکّه بسازند، و این دنیا زرِ کم‌عیار است (← قصیدهٔ ۱۵: ۱۵ سکّهٔ قُلّاب و توضیح کلمهٔ قُلّاب). در بیت ۱۴ حادثه، مرگ کافی‌الدّین است و نایبه هم همان مصیبت است و ناب به معنی نیش است. سرگشته چو گوی‌ام،

یعنی به اختیار خودم نیست که ننالم، و گوی را با خرّاطی از چوب درست می‌کرده‌اند. چرخ خرّاطی مرا می‌آزارد، و چوگان مرا خرد می‌کند (← قصیدهٔ ۱۵: ۸۱ طبطاب). در بیت ۱۶ کوره، کورهٔ گلاب‌سازی است. در بیت ۱۷ جوآب، جو پخته با آب ـ شاید غذایی شبیه سوپ جو ـ است، درست نمی‌دانیم! امکان آسودگی از غم ندارم، و در مقابل، دلم تاریک به رنگ بنفشه است و اشکم خونین به رنگ عُنّاب. در بیت ۱۸ زال همان پدر رستم است که از هنگام تولّد مویش سپید بود، امّا پیری خاقانی در طفلی، اشاره به جوانی و نومیدی او در هنگام مرگ کافی‌الدّین است.

۱۹ تا ۲۲ـ در ابیات پیش سخن از فقر و ناداری هم بود، و اینجا سخن از خرسندی (قناعت) است که خاقانی با تکیه بر آن فقر را هم می‌پذیرد و قناعت را مثل سیمرغ می‌بیند که زال را پرورش داد و حمایت کرد. در بیت ۲۰ همّت، بلندنظری و به معنی مناعت و استغنای طبع است که به خاقانی می‌گوید: جاه و مقام را اگر هم به تو دادند، قبول نکن، و فقر را ـ نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق را ـ دریاب. در بیت ۲۱ می‌گوید: جاه‌طلب معنیِ تسلیم و رضایِ مردان حق را نمی‌فهمد، مثل نوع خاصّی از نی که از آن نی‌لبک می‌سازند، و آن نی شکر ندارد تا تو شربت گلاب از آن درست کنی. در بیت ۲۲ درِ دونان را گُزیدن، یعنی تکیه کردن به دنیاداران. قناعت برای تو از جاه و مقام آنها باارزش‌تر است. در مصراع دوّم قناعت را به مهتاب، و دنیادوستی را به ماه دروغین هاشم‌بن حکیم (المقنّع) تشبیه می‌کند (← قصیدهٔ ۱۵: ۱۰۶).

۲۳ تا ۲۷ـ بحثِ پرهیز از جاه، و قناعت و تسلیم در این ابیات هم ادامه می‌یابد: ایّامِ زندگی هرروز کم می‌شود، و تو در پیِ افزودن بر امکانات زندگی هستی؟ سرطان ماه تیر است، تو در تابستان می‌خواهی لباس گرم زمستان بپوشی؟ در بیت ۲۴ می‌گوید: بهره‌مندی از امکانات در سالهای پیری کمتر امکان دارد، تو می‌خواهی در پیری از زندگی آسوده بهره‌مند باشی، مگر در سرزمین‌های سردِ روس می‌توان فیل پرورش داد. البتّه در هنگام مرگ کافی‌الدّین عمر، خاقانی بیست و پنج ساله بوده امّا مرگ عمو برای او سخت بوده، و گویی «به طفلی پیر شده است» (بیت ۱۸). در بیت ۲۵ منظور این است که آدم عاقل از روزگار و دنیا امیدِ لطف نباید داشته باشد، مگر ضَرّاب‌ها ـ سکّه‌سازان ـ مُهرِ سکّه را بر فلسِ ماهی می‌گذارند؟ در بیت ۲۶ روی سخن به دنیا و روزگار است و معنی بیت روشن است. در بیت ۲۷ می‌گوید: ماهی را وقتی که از آب بگیرند می‌میرد، سرش را نمی‌برند، زندگی من هم تمام می‌شود و این همه آزار لازم نیست.

۲۸ تا ۳۲ـ باز خاقانی از گله و شکایت به تسلیم و رضا می‌گراید: تحمّل ستمِ روزگار سخت

است امّا تحمّل کن. در بیت ۲۹ می‌گوید: آنچه سرنوشت به تو می‌دهد، مثل سکّه‌هایی است که گاه عیار آن کامل نیست، و آنچه خواست پروردگار است، گاه به مراد تو هست و گاه نیست. در بیت ۳۰ خط در خط عالم‌کش، یعنی به جریان‌های موافق و ناموافق فکر نکن، و در خط مشو، یعنی عصبانی نشو (← قصیدهٔ ۱۳:۱۵). در مصراع دوم هم دل طاق کن، یعنی دل برگیر، دل را آسوده کن، و اسباب را بر طاق نِه، یعنی سبب‌های ظاهری را فراموش کن، که ارادهٔ حق بیرون از این امور ظاهر است. در بیت ۳۱ جاهل کسانی هستند که سخنِ پرمایهٔ خاقانی را نمی‌فهمند، و به یاد داشته باشیم که خاقانی در سال ۵۴۵ جوان است و در شروان پیرانی هستند که سخن او را پرمایه‌تر از سخن خود می‌یابند و نمی‌خواهند این واقعیّت را بپذیرند (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۴۹). در بیت ۳۲ هم خاقانی همان پیران را ـ یا شاید مجیرالدّین بیلقانی را ـ سخن‌دزد می‌گوید، یعنی کسی که فکر و مضمون دیگران را ـ یا فکر و مضمون سخن خاقانی را ـ در شعر خود می‌آورد (← بیت ۴۳). و تحقیق سخن‌گوی یعنی رسیدن به حقیقت و خلاقیّت شاعری. در مصراع دوّم کار این جماعتِ سخن‌دزد را به کارِ کسی تشبیه می‌کند که طناب می‌سازد امّا بندبازی از او نمی‌آید.

۳۳ تا ۳۸ـ آن که سخن‌دانِ مِهین بود، کافی‌الدّین عمر است که هم طبیب و ادیب بوده، و هم حکمت و فلسفه می‌دانسته، معلّم و حامی خاقانی بوده، او را تشویق می‌کرده، و به تعبیر همین بیت ۳۳ از او یک هنرمند ساخته است. هنربخشِ بهین به آداب، یعنی پرورش‌دهندهٔ هنرمندان با تعلیم به آنها. در بیت ۳۴ او را شرفِ نژادِ بشر و نسل آدم می‌گوید. واسطه هم گوهر بزرگِ وسطِ گردن‌بند ـ واسطةُ‌العِقد ـ است و او در خانوادهٔ خاقانی فرد ممتاز بوده است. در بیت ۳۵ خداوند به هر باب، یعنی کسی که همه جور بر من فرمانروایی داشت. در بیت ۳۶ مفتخرِ ماضی اسلاف یعنی افتخار گذشتهٔ نسل‌ها یا نسل‌های درگذشتهٔ این خانواده، و مصدرِ مستقبلِ اعقاب هم یعنی برای آیندگان خود سروری بود که پیش از آنها به این سروری رسیده بود. در بیت ۳۷ خاتمهٔ کار من یعنی این که من در این جهان یا پس از این جهان چه جایی داشته باشم. او نگین‌بخت من در این جهان و در آن جهان بود. در مصراع دوّم هم او را گشاینده و پرورندهٔ طبع شعر خود می‌گوید که در واقع چنین بوده است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶). در بیت ۳۸ حمایت و توجّه کافی‌الدّین را مادّهٔ اصلیِ شعر خود می‌گوید، چنان که قوّت اعصاب هر کسی از مغز اوست.

۳۹ تا ۴۵ـ باز سخن از کافی‌الدّین عمر است: او همه را به درستی و انصاف می‌خواند، و شیطان از او می‌گریخت، حکمت و اندیشه به او افتخار می‌کرد (← بیت ۳۳) و او به عقل‌ها آگاهی

می‌داد، و به همین دلیل، عقل در وجود او، هم حکمت عمر خیّام را می‌دید و هم دادگری عمربن خطّاب را. کافی‌الدّین عمر، نام پدرش عثمان بوده، و همین نام را برپسر خود وحیدالدین عثمان نهاده است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶ و ۲۳ و قصیدهٔ ۱۳۱) در بیت ۴۱ ادریس که از جاودانگان است، در روایات او را سه بار کشته‌اند و بار اوّل و دوّم به زندگی بازگشته، قضای الهی با زیستن او موافق بوده، و او بینش این قضای حق را داشته است. در اینجا خاقانی کافی‌الدّین عمر را در چنین مرتبه‌یی از درکِ قضایِ الهی دانسته و در مرتبهٔ عیسی که به دیگران زندگی می‌بخشیده است. واضع القاب هم پروردگار است. در بیت ۴۲ نعش صورت شمالی فلک است که در سخن خاقانی غالباً اشاره‌یی به مقام بلند است. تیر فلک ستارهٔ عطارد، ستارهٔ دبیران و فرهیختگان است. کافی‌الدّین طبیب و ادیب و فیلسوف و از دانش‌های دیگر آگاه بوده، و معنی بیت این است که او مقام بلندی داشته، مقیاس او تیر فلک بوده، رنگین‌کمان برای او زیج - محلّ مطالعهٔ احوال آسمان و ستارگان - و ماهْ اسطرلاب او بوده است. تفسیر دیگر این است که تخت، تختهٔ حسابداران یا اخترشماران است که بر آن خاک می‌پاشیده، و با میله‌یی روی غبار، اعداد و ارقام را می‌نوشته‌اند (← قصیدهٔ ۶۲: ۷۴). دو بیت بعد اشاره به مجیرالدّین بَیلقانی شاگرد خاقانی است که رابطهٔ او با خاقانی - مانند رابطهٔ خاقانی با ابوالعلاء گنجوی (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۸ و ۴۹) - به دشمنی کشیده، و خاقانی او را دزد مضامین و تعبیرات شعر خود می‌دانسته است (← بیت ۳۲) و در این بیت و بیت ۴۴ می‌گوید که مجیر بیلقانی هم ممکن است سوک‌نامه‌یی برای عموی من بسازد و مضامین و تعبیرهای مرا به نام خود در آن بگنجاند. تُرکِ ضمیرم یعنی مضامین و تعبیرهای زیبای من که مجیر آنها را به صورت زشتی - هندوبچه - عرضه می‌کند. بگرداند جُلباب، یعنی الفاظ و لباس ظاهر کلام را عوض می‌کند. معنی بیت آخر هم روشن است.

۱۷

موضوع قصیده: ستایش اتابک مظفّر الدّین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگُز
شمارهٔ ابیات: ۳۱
دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، پنج قصیده در ستایش قزل‌ارسلان اتابک آذربایجان است که قدرت او و محبوبیّت او در نظر شاعران، بیش از دو حاکم شروان ـ منوچهر و اخستان ـ بوده و ظاهراً لیاقتی بیش از آنها نیز داشته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۰، و قصیده‌های ۳۴، ۳۷ و ۷۵ و ۱۲۸).

ای عارضِ چو ماهِ تو را چاکر آفتاب — یک بندهٔ تو ماه سزد، دیگر آفتاب
پیش رخِ چو ماهِ تو بنهاده، از جمال — هر نخوتی که داشته اندر سر آفتاب
تا بوی مشکِ زلفِ تو یابد، همی‌زند — دم از هزار روزن چون مجمر آفتاب
کَسوتْ کبود دارد و رخْ زرد، سال و ماه — در عشقِ رویت ای بتِ سیمین‌بر! آفتاب
۵ در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من — رخسارْ زرد خیزد از بستر آفتاب
بی روی و موی تو، نَبَرَد هیچ کس گمان — بر آفتابْ عنبر، و بر عنبرْ آفتاب
روی چو آفتاب به چشمِ چو نرگست — آن تازگی دهد که به نیلوفر آفتاب
در آفتاب، عبهرِ تو هست تازه‌تر — گر فرّ و تازگی بَرَد از عبهر آفتاب
بسیار کرده دفترِ خوبی مطالعه — جز روی تو نیافته سردفتر آفتاب
۱۰ عمری است تا به مشرق و مغرب همی‌رود — با کامِ خشک و چشم تر، ای دلبر! آفتاب
از روی تو ندید در اطراف شرق و غرب — وز رای شاه عادل، روشن‌تر آفتاب
شاهنشهِ ملوک، قزل‌ارسلان که هست — از رای و رویِ او به سپهرْ انور آفتاب
خُطبه به نام رِفعتِ قدرش همی‌کند — در اوجِ برجِ جوزا بر منبر آفتاب
سکّه به نامِ بخشش و جودش همی‌زند — در قعر و جوفِ خارا بر هر زر آفتاب

۱۵ وز بیمِ خوار داشت که بر زر رسید از او | در کان همی کند رخِ زر اصفر آفتاب
ای کانِ لطف و عنصرِ مردی! نپرورید | در صد هزار کان چو تو یک گوهر آفتاب
خاکِ درِ تو قبلهٔ آمال، و اندر او | خلقی نهاده روی، چو حَربا در آفتاب
خُلق تو بهره داد به مرد و زن آن چنان | کز روشنی نصیب به خشک و تر آفتاب
گر چرخِ چنبری بکَشَد سر ز حکم تو | خُردش چو ذرّه ذرّه کند چنبر، آفتاب
۲۰ سلطانِ یک‌سوارهٔ تو، آن که تا ابد | از بهر تو برآید از خاور آفتاب
جایی که عرض داد سپه، رایِ روشنت | تا حشر از آن طرف نَبَرَد لشکر آفتاب
ای با اساسِ رِفعتِ تو کوته آسمان | وِ ای در قیاسِ همّتِ تو ابتر آفتاب،
از روشنی کنون نزدی کس بدو مثل | گر در ضمیر تو نشدی مُضمر آفتاب
خاقانیی که هست سخن‌پروری چنانک | روشن ز نظم اوست گهرپرور آفتاب،
۲۵ این شعرِ آفتابیِ بکرش نگر، که داد | از مِهرِ سینه شیرش، چون مادر آفتاب
بر وی چو هست نام تو، از منزلت همی | در پیش او ز سر بنهد افسر آفتاب
گویا بُد از تو، تربیتی کانِ خاطرش | خندد ز قدر، گوهرِ نظمش بر آفتاب
بر وی همای عدلِ تو چون سایه افگَنَد | سیمرغ‌وار گیرد زیر پر آفتاب
تا چهرهٔ عقیق کند احمر از شعاع | بر اوجِ گنبدِ فلکِ اخضر آفتاب،
۳۰ سرسبز باش چون فلک، و رویت از نشاط | اقبال، کرده همچو عقیقْ احمر آفتاب
با بزمت اجتماع طرب سال و مَه چنانک | از بادهٔ هِلالِ لبِ ساغر آفتاب

شرح قصیدهٔ ۱۷:

بیت ۱ تا ۹ـ تغزّل آغاز این قصیده از زیباترین عاشقانه‌های فارسی است، و در بسیاری از قصاید این کتاب هم وصف صبح و آفتاب با زیباترین تعبیرهای خاقانی همراه است. معنی بیت ۱ و ۲ روشن است. در بیت ۳ منظور این است که وقتی آفتاب از روزنه‌ها و پنجره‌ها به درون خانهٔ تو می‌تابد، انگار از هر روزنی نفس می‌کشد تا بوی زلف تو به مشام او برسد. در بیت ۴ کسوتِ کبودِ آفتاب آسمان است، و در سخن خاقانی مکرّر می‌بینیم که او تابش خورشید را زرد یا زرّین وصف می‌کند. در بیت ۶ می‌گوید: کسی ندیده است که روی صورتِ خورشید یا در کنار صورت او عنبر باشد، تنها خورشیدِ رویِ توست که با عنبر زلف تو همراه است... در بیت ۸

می‌گوید: با این که تابش آفتاب عبهر (نرگس) را پژمرده می‌کند، آفتاب روی تو به نرگسِ چشمت تازگی می‌بخشد، یعنی تو از زیبایی روی خود شادمانی. در بیت ۹ سردفتر یعنی عنوان و سرلوح یک کتاب.

۱۰ تا ۱۵ـ کامِ خشکِ آفتاب گرمی آن است، و چشم ترِ او درخشندگی نور آن. آفتاب در سیر از شرق به غرب دنیا، روشن‌ترین چیزی که دیده، روی تو و اندیشه و ذهنِ روشنِ قزل‌ارسلان است. در بیت ۱۲ هم می‌گوید: اصلاً روشنی آفتاب بازتابِ روی خوش و اندیشهٔ روشن اوست. در بیت ۱۳ برج جوزا، برج سوّمِ مدار خورشید، برج شرف آفتاب است، و آفتاب در آن برج مانند خطیب نماز جمعه بر منبر، به نام قدر بلند قزل ارسلان خطبه می‌خواند. در بیت ۱۴ همین آفتاب ـ که در نظر قدما با تابش خود لعل و زر در دل زمین پدید می‌آورد(!) ـ در درون سنگ خارا نام قزل‌ارسلان را بر سکّه می‌نشاند. در بیت ۱۵ خوارداشت، بی‌اعتنایی قزل ارسلان به زر و مال دنیاست، و این تحقیر، چهرهٔ طلا را در معدن زرد کرده است.

۱۶ تا ۲۳ـ معنی بیت ۱۶ و ۱۷ روشن است، و حربا یعنی آفتاب‌پرست، خزنده‌یی است که در نور آفتاب به رنگ خاک یا رنگ گیاهان اطراف خود درمی‌آید. در بیت ۱۸ خُلق او برخورد خوب او با اطرافیان است، با همه از نیک و بد آنها. در بیت ۱۹ جای ضمیر«ش» در مصراع دوّم کنار کلمهٔ چنبر است، و چنبرش را خرد می‌کند، یعنی آسمانِ نافرمان را تنبیه می‌کند. در بیت ۲۰ یک‌سواره یعنی سوارکار ماهر، و سلطان یک‌سوارهٔ تو، یعنی وجود تو یا سلطنت مقتدر تو. در بیت ۲۱ منظور این است که روشنی رای تو بیش از روشنی آفتاب است (← بیت ۱۱). عرض سپاه یعنی رژه دادن سپاه و جلوهٔ قدرت پادشاهی. در بیت ۲۲ معنی مصراع دوّم این است که همّت و نظر بلند تو در کار این پادشاهی بیش از تأثیر تابش آفتاب است. ابتر یعنی نارسا. در بیت ۲۳ مضمر شدن آفتاب در ضمیر قزل ارسلان، یعنی این که او به آفتاب عنایت داشته باشد. از این اغراق‌ها تعجّب نکنید. عصر خاقانی عصر مبالغه در مدح فرمانروایانی است که بیشتر آنها خاقان‌های بدون چین و ماچین اند (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۹) و قزل ارسلان در میان آنها سیمای ممتازی دارد.

۲۴ تا ۲۸ـ در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، کمتر ستایش‌نامه‌یی است که ستایش خود او را نیز در برنداشته باشد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۸). در این پنج بیت هم او باید خود را مطرح کند: آفتاب از شعر خاقانی روشنی می‌گیرد تا در معدن‌ها گهر بپرورد. در بیت ۲۵ می‌گوید: این شعر

روشن خاقانی را ـ که بکر و بی‌مانند است ـ ببین که آفتاب چون مادری به آن شیر داده، و از نور خود به آن روشنی بخشیده است. در بیت ۲۶ می‌گوید: توجّه و حمایت قـزل ارسـلان مـوجب شده است که آفتاب در برابر خاقانی، به رسم حرمت و تعظیم، تاج از سر خود بردارد. در بیت ۲۷ ذهن و خاطر خاقانی به معدنی تشبیه شده که پرورش یافتهٔ قزل ارسلان است، و شعر او که گوهر این کان است، از آفتاب برتر و تابان‌تر است. معنی بیت ۲۸ هم روشن است.

۲۹ تا ۳۱ـ «تا» یعنی تا زمانی که... تا هنگامی که تابش آفتاب از بالای آسمان سبز، عـقیق را سرخ می‌کند ـ تا دنیا دنیاست ـ در بیت ۳۰ نهاد جمله «اقبال» است. تو تا ابد شاد و سرسبز باشی و اقبال، بخت موافق، روی تو را شاد نگه دارد، به سرخی عقیق. در بیت ۳۱ هم منظور این است که عمرت به شادی بگذرد. اجتماع در ستاره‌شناسی قرار گرفتن دو اختر در یک بـرج است امّا اینجا صحبت از اجتماع بزم قزل ارسلان با شادی است، که به هرحال طالع خوب است.

۱۸

موضوع قصیده: شکایت از زندانی شدن در زمان شروان‌شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۴۹

دربارهٔ این قصیده: این قصیده یکی از چهار سرودهٔ روزهای زندان خاقانی در سالهای پس از ۵۷۰ق. و در زمان حکومت اخستان در شروان است (← بخش ۳ مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۴ تا ۲۷، و قصیده‌های ۸، ۷۸ و ۹۵). در بخش ۶ مقدّمه و در شرح قصیدهٔ ترسائیّه (قصیدهٔ ۸) هم مطالبی هست که با این قصیدهٔ ۱۸ ربط می‌یابد.

راحت از راهِ دل، چنان برخاست — که دل، اکنون ز بندِ جان برخاست
نَفَسی در میان میانجی بود — آن میانجی هم از میان برخاست
چار دیوارِ خانه روزن شد — بام بنشست و آستان برخاست
سایه‌یی مانده بود، هم گُم شد — وز همه عالَمم، نشان برخاست
۵ دلِ خاکی به دست‌خون افتاد — اشک خونین دِیَت‌ستان برخاست
آب شور از مژه چکید و ببست — زیر پایم نمک‌سِتان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک — لرزِ تیرم ز استخوان برخاست
آهِ من دوش تیرباران کرد — ابرِ خون‌بار از آسمان برخاست
غصّه‌یی بر سر دلم بنشست — که بدین سر نخواهد آن برخاست
۱۰ آمد آن مرغِ نامه‌آورِ دوست — صبحگاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای برنخاستمش — طَیره بنشست و دل‌گران برخاست
اژدها بود خفته بر پایم — نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوهِ آهن بود — کوه بر پای، چون توان برخاست؟
پای خاقانی ار گشاده‌ستی — دانَدی کز سرِ جهان برخاست

۱۵ مارِ ضحّاک ماند بر پایم / وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش من چو ماهی از تابه / زین دو مارِ نهنگ‌سان برخاست
چون تنورم به گاهِ آه زدن / کآتشین مارم از دهان برخاست
در سیه‌خانه، دل کبودیِ من / از سپیدیِ پاسبان برخاست
سگِ دیوانه پاسبانم شد / خوابم از چشمِ سیل‌ران برخاست
۲۰ سگ‌گزیده از آب ترسد، از آن / ترسم از آبِ دیدگان برخاست
در تموزم ببندد آبِ سرشک / کز دمم بادِ مهرگان برخاست
همه شب سرخ‌روی چون شفقم / کز سرشک آبِ ناردان برخاست
ساقم آهن بخورد و از کعبم / سیل خونین به ناودان برخاست
بل که آهن ز آهِ من بگداخت / ز آهن آوازِ اَلْاَمان برخاست
۲۵ تا چو بازم در آهنین خلخال / چون جَلاجِل ز من فغان برخاست
تن چو تارِ قَز، و بَریشم‌وار / ناله زین تارِ ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد بر دیوار / نامِ کَهگِل به زعفران برخاست
خون دل زد به چرخ چندان موج / که گِل از راهِ کهکشان برخاست
بلبلم در مضیقِ خارستان / که امیدم ز گلستان برخاست
۳۰ چند نالم؟ که بلبلِ انصاف / زین مُغیلانِ باستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خورده‌ست / معده را ذوقِ آب و نان برخاست
جان شد، اینجا چه خاک بیزد تن؟ / کآبخوردش ز خاکدان برخاست
جامهٔ گازر آب سیل بِبُرد / شاید ار درزی از دکان برخاست
چرخ گویی دکان قصّابی است / کز سحر تیغ خون‌فشان برخاست
۳۵ بَره زین سو، ترازویی ز آن سو / چرب و خشکی از این میان برخاست
قسمِ هر ناکسی سبک، فربه / قسم من، لاغری گران برخاست
هر سقط‌گردنی است پهلوسای / زآن ز دل طمعِ گِردران برخاست
گر برفت آب‌روی، ترس برفت / گَله مُرد، و غمِ شُبان برخاست
کاروان منقطع شد از درِ شهر / رصد از راه کاروان برخاست
۴۰ اشتر اندر وَحَل به برق بسوخت / باجِ اشتر ز ترکمان برخاست

نیک‌عهدی گمان همی بردم — یار، بد عهد شد، گمان برخاست
دلِ خُردِ مرا گمانِ بزرگ — از بزرگان خرده‌دان برخاست
خواریِ من ز کینه‌توزی بخت — از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر! بلای یوسف نیز — از نفاق برادران برخاست
۴۵ قُوتِ روزم غمی است سال آورد — که نخواهد به سالیان برخاست
اینْت کَشتی‌شکاف طوفانی — که از این سبز بادبان برخاست
قُضِیَ الاَمرُ، کآفتِ طوفان — به بقای خدایگان برخاست
چیست غم؟ چون به خواستاریِ من — خسروِ صاحبُ‌القِران برخاست
بعدِ کشتن، قصاصِ خاقانی — از درِ شاه شه‌نشان برخاست

شرح قصیدهٔ ۱۸:

بیت ۱ تا ۹ـ خاقانی در زمان شروانشاه اخستان، مدّتی ظاهراً کمتر از یک سال در زندان بوده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۴ تا ۲۷). کلمهٔ ردیف این قصیده (برخاست) با کلمات دیگری که با آن همراه شده، معنی‌های مختلفی پیدا می‌کند که در هر مورد باید شرح داد. در مصراع اوّل، برخاست یعنی رفت، نابود شد. در مصراع دوّم یعنی صرف‌نظر کرد. معنی بیت ۱: چنان غمگین‌ام که به زندگی دلبستگی ندارم. در بیت ۲ نفس به معنی آه است، دیگر حال آه کشیدن هم ندارم. در بیت ۳ سخن از خانهٔ دل است که ویران شده. در بیت ۴ می‌گوید: از رنج و غصّه چنان فرسوده‌ام که انگار سایه هم ندارم. در بیت ۵ دست‌خون اصطلاح بازی نرد، و به این معنی است که قمارباز همه چیز را ببازد و بر سر جان خود بازی کند، و در این دست خون، تنها اشک می‌تواند دیهٔ قتل خاقانی را طلب کند، یعنی خون او را می‌ریزند و دیه‌یی هم نمی‌پردازند. در بیت ۶ منظور این است که خیلی گریه کرده‌ام. در بیت ۷ کمان کشیدن فلک، سرنوشت نامساعد است. خاقانی تعبیر تیرباران را برای آه کشیدن مکرّر به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۴:۹۵ تیرباران سحر) و در بیت ۸ می‌گوید از تیرباران آه من آسمان هم زخمی شد و سرخی شفق از خون آسمان بود. معنی بیت ۹ روشن است امّا تعبیر «بدین سر» زاید است و فقط وزن مصراع را پر می‌کند.

۱۰ تا ۱۳ـ ظاهراً در روزهای زندان، دوستی برای خاقانی نامه فرستاده، و قاصدی که صبح زود به دیدار او آمده، خاقانی به احترام او برنخاسته، و او رنجیده است. در بیت ۱۲ اژدها

زنجیری است که در زندان بر پای خاقانی نهاده بودند، و کوه آهن همان زنجیر است یا کنده‌یی که زنجیر به آن وصل بوده.

۱۴ تا ۱۷ـ اگر آزاد بودم، قید این زندگی را می‌زدم. دانَدی، یعنی می‌دانست که چگونه از سر جهان برخیزد! در بیت ۱۵ مار ضحّاک باز همان اژدها و زنجیر بیت ۱۲ است امّا کاربرد آن به کنایه این معنی را هم می‌رساند که شروان‌شاه یا زندان‌بان او ستمگری چون ضحّاک است (← قصیدهٔ ۹۵:۱۰ مار ضحّاکی). گنج شایگان (شاهانه) در روایات، خزانهٔ خسروپرویز است امّا در اینجا خاقانی اشک را گنج شایگان گفته است. در بیت ۱۶ هم صحبت از همان زنجیر و سنگینی آن است. در بیت ۱۷ می‌گوید: چنان آه می‌کشم که انگار شعله از دهانم بیرون می‌زند.

۱۸ تا ۲۴ـ سیه‌خانه زندان است، سیاه‌چال (← قصیدهٔ ۷۳:۱۵). کبودی دل هم تاریکی دل و غصّه است، و در این حال و هوا، سپیدی پاسبان هم نباید معنی مثبتی داشته باشد. پاسبان هم هیچ نقش مثبتی ندارد، بی‌خاصیت است. در بیت ۱۹ هم همین پاسبان را سگ دیوانه می‌گوید. در بیت ۲۰ هم سگ گزیده یعنی آزاردیده از همین پاسبان. امّا در تعبیرهای خاقانی غالباً گرگ‌گزیده از آب می‌ترسد (← قصیدهٔ ۶:۱۶) و در اینجا آب هم اشک خاقانی است: من از قطره‌های اشک خود هم می‌ترسم. در بیت ۲۱ تموز ـ ماه دهم سال در تقویم سریانی! ـ به هرحال فصل گرماست، و خاقانی می‌گوید از آه سرد من، در تابستان حتّی اشک‌های من یخ می‌زند. در بیت بعد هم اشک خونین روی او را مثل شفق سرخ می‌کند. در بیت ۲۳ می‌گوید: زنجیرها ساق پایم را زخم کرده و از قوزک پاهایم خون روان شده است، مثل باران از ناودان. در بیت ۲۴ آهن زنجیر زندان نیست، من چنان آه سوزانی می‌کشم که هر دل بی‌رحمی برای من می‌سوزد (← قصیدهٔ ۶:۶۹).

۲۵ تا ۳۰ـ خاقانی در زندان مثل عقابی است که پای‌بندِ آهنین بر پای او نهاده باشند، و نقّ و ناله‌اش مثل صدای آویزهایی است که بر زین و برگ مرکب می‌آویزند (جلاجل). در بیت ۲۶ تارِ قز، تار ابریشم است و سیم‌های ساز را هم از ابریشم تاب‌داده می‌ساخته‌اند. در بیت ۲۷ می‌گوید: بازتابِ رنگ زردِ روی من، کاهگل دیوار را به رنگ زعفران درآورده است. در بیت ۲۸ هم می‌گوید: گریه‌های من سیلابی شد که گل و لایِ مسیر کهکشان را در بالای آسمان، با خود برد! در بیت ۲۹ خارستان همین زندان است. در بیت ۳۰ مغیلان خارهای سخت بیابان، و خاصّه خارهای بادیهٔ عربستان است، امّا مغیلانِ باستان، این دنیاست که در نظر خاقانی همیشه خارزار

بوده.

۳۱ تا ۳۷ـ جگر خوردن یعنی غصّه خوردن که در طبّ سنّتی، عوارض کبدی را هم به آن مربوط می‌دانسته‌اند. آن قدر غمگینم که میل به غذا هم ندارم. خاک بیختن یعنی به کار بیهوده پرداختن. وقتی که جان برود، تن در این دنیا کاری ندارد و این دنیا دیگر آبشخور او نیست. در بیت ۳۳ می‌گوید: مثل گازری هستم که تمام لباسهای او را آب برده، و مثل خیّاطی که کاری در دکّانم نیست، و زندگی دیگر معنا ندارد. در بیت ۳۴ سرنوشت را به دکّان قصّاب مانند می‌کند که از صبح تا شب کارش کشتن است، برّهٔ وجود ما را می‌کشد، بر ترازو می‌گذارد و چرب و خشک (خوب و بدِ) آن را به مشتری می‌دهد ـ در ضمن اینجا بره و ترازو اشاره‌یی هم به برج حمل و برج میزان، و آمدن بهار و خزان دارد ـ امّا در این دکّان قصّابی دنیا، گوشت خالص بی‌استخوان را به ناکسان می‌فروشند و به خاقانی قسمت لاغر سنگین (با استخوان) را می‌دهند. در بیت ۳۷ سقط گردن ـ گردن‌کلفت ـ همان ناکسانِ بیت قبل‌اند. پهلوسای در اینجا یعنی مغرور و دست بر کمر نهاده، و در مقابل این ناکسانِ مغرور، خاقانی امید گوشتِ لُخمِ رانِ برّه را، رفاه در دنیا را ندارد. در ضمن، این بیت اشاره به مثلی دارد که گِرد ران با گردن است ـ نیک و بد دنیا را با هم باید قبول کرد ـ که خاقانی می‌گوید: برای ناکسان گرد ران است و برای من «لاغری گران» که تمامش استخوان است.

۳۸ تا ۴۵ـ در این هشت بیت هم سخن از نومیدی است: وقتی که آب‌روی مرا برده‌اند، چرا بترسم. حال من مثل شبانی است که برای گلّهٔ مرده نباید غصّه بخورد. زندگی من مثل شهری است که هیچ کاروانی در آن بار نمی‌افگند، چنین شهر ویرانی به دیده‌بانی بر سر راه کاروان نیاز ندارد. در بیت ۴۰ می‌گوید: وقتی شتر کاروان را در بیابان برق می‌زند و می‌سوزاند، شتردار به ترکمان راهدار باجی نمی‌پردازد. معنی بیت ۴۱ روشن است. در بیت ۴۲ بزرگانِ خرده‌دان به معنی نکته‌دان یا نکته‌سنج، خالی از طنز نیست: غم بزرگ دل من از آنهاست که باید بزرگ و آگاه باشند ـ و نیستند! ـ در بیت ۴۳ هم خواری حبس را از «کینه‌توزی بخت» می‌داند امّا باز عزیزان مهربان را به طنز می‌آورد، و در این دو بیت «برخاست» را به معنیِ از میان رفت یا برطرف شد، نباید گرفت، برخاست یعنی ظاهر شد. در بیت بعد هم حال خود را مانند یوسف می‌بیند که برادرانش او را به چاه انداختند، و نفاق برادران یعنی دورویی و خیانت آنها. در سه قصیدهٔ حبسیّهٔ دیگر هم سخن از این سخن‌چینی درباریان هست (← قصیدهٔ ۸: ۳۲). معنی بیت ۴۵ هم روشن

است که خاقانی قریب یک سال در زندان اخستان بوده.

۴۶ تا ۴۹ـ در مقدّمهٔ این کتاب ـ بخش ۳، سروده‌های زندان، ص ۲۴ تا ۲۷ـ نوشته‌ام که با توجّه به تمام قرائن و شواهد، خاقانی یک بار، در زمان شروانشاه اخستان و پس از سال ۵۷۰ق. در زندان بوده است، و در همان بخش نوشتم که این قصیدهٔ ۱۸ در زندان سروده شده، امّا پس از رهایی ظاهراً خاقانی چند بیتی بر آن افزوده است. رهایی خاقانی هم به شفاعت یک امیرزادهٔ یونانی صورت گرفته که چندی در شروان مهمان اخستان بوده است (← بخش ۶ مقدّمه، و قصیدهٔ ۸). این چهار بیت همان ابیاتی است که باید پس از رهایی به قصیده افزوده شده باشد، تا اثر تعبیرهایی چون مار ضحّاکی در بیت ۱۵ را تعدیل کند. در بیت ۴۶ واقعهٔ حبس خود را طوفانی برخاسته از فلک و سرنوشت می‌گوید. در بیت ۴۷ آن را به طوفان نوح تشبیه می‌کند که مطابق آیهٔ ۴۴ سورهٔ هود (۱۱) در پایان آن به زمین فرمان رسید که آب را فروکش! و قُضِیَ الأمرُ ـ فرمان حق به اجرا درآمد ـ امّا در مورد حبس خاقانی فروکش کردن طوفان با دعای خیر به بقای شروانشاه صورت گرفته است. در بیت ۴۸ می‌گوید: دیگر غصّه ندارم، چون شاه دوباره مرا به دربار خوانده است. در بیت ۴۹ منظور این است که حبس مرا کشت و دیگر به‌صدور حکم قصاص نیازی نیست!

۱۹

موضوع قصیده: گله‌های همیشگی خاقانی،و سخن از گوشه گیری و قناعت.

شمارهٔ ابیات: ۱۱۱

دربارهٔ این قصیده: قصیده‌یی است که در میان سروده‌های خاقانی ضعیف به نظر می‌آید، و باید از آثار سالهای جوانی او مانده باشد. تمام ابیات گله از فلک و بخت نامساعد و مردم و مشکلات زندگی است، و گاه یک معنی با تعبیرهای گوناگون تکرار می‌شود و طول کلام، گویی خاقانی را به مضامین و تعبیرهایی می‌کشاند که چندان لطیف و شاعرانه، و در مواردی درست قابل تفسیر هم نیست. قصیده ظاهراً در یکی از سفرهای خاقانی سروده شده امّا اشارهٔ به تبریز در بیت‌های ۹۹ و ۱۰۱ و ۱۱۰ به معنی سرودن این قصیده در تبریز نیست.

قلمِ بختِ من شکسته‌سر است ‌ ‌ موی در سر، ز طالع هنر است

بختِ نیک آرزورسانِ دل است ‌ ‌ که قلم نقش‌بندِ هر صُوَر است

نقشِ امّید چون تواند بست؟ ‌ ‌ قلمی کز دلم شکسته‌تر است

دیده دارد سپید، بختِ سیاه ‌ ‌ آن سپید آفتِ سیاهِ سر است

۵ بخت را در گلیم، بایستی ‌ ‌ این سپیدیِ برص که در بصر است

چشمِ زاغ است بر سیاهیِ بال ‌ ‌ گر سپیدی به چشم زاغ در است

کوه را، زر چه سود بر کمرش؟ ‌ ‌ که جهان را زر از پی کمر است

تن چو ناخن، شد استخوانم، از آنک ‌ ‌ بخت را ناخنه به چشم در است

استخوان پیش‌کش کنم غم را ‌ ‌ زآن که غم میهمانِ سگ‌جگر است

۱۰ روزِ دانش زوال یافت، که بخت ‌ ‌ به منِ راست‌فعل کژنگر است

بس به پیشین ندیده‌ای خورشید ‌ ‌ که چو کژسر ببود، کژنظر است؟

خوش نفس می‌زنم، کژم نگرد / چرخِ کژسیر، کـ‌ـاهرمن سیَر است
چون صفیرش زنی کژت نگرد / اسب، کورا نظر بر آبخور است
یا مگر راست می‌کند کژِ من / که مرا از کژی هنوز اثر است؟
۱۵ تُرک از آن کژ نگه کند در تیر / تا شود راست، کآلتِ ظفر است
همه روز اعور است چرخ، ولیک / احول است آن زمان که کینه‌ور است
هرکه را رویْ راست، بختْ کژ است / مارِ کژ بین، که بر رخِ سپر است
بس نبالد گیابُنی که کژ است / بس نپرّد کبوتری که تر است
دهرْ صیّاد و روز و شب دو سگ است / چرخ، بازِ کبودِ تیزپر است
۲۰ همه عالم شکارگه بینی / کاین دو سگ زیر، و باز بر زبر است
عقلِ سگ‌جان هوا گرفت چو باز / کاین سگ و باز، چون شکارگر است؟
من چو کبک آبِ زهره ریخته رنگ(!) / صیدِ باز و سگی که بویْ‌بَر است
نیک بدحال و سخت سست‌دلم / حالِ دل بر دو یک نه، بر خطر است
عافیت آرزو کنم؟ هیهات! / این تمنّاست، یافتن دگر است
۲۵ آرزو را، ذخیره امّید است / وَ اصلِ امّید، عمرِ جانور است
آرزو چون نشانْد شاخِ طمع / طلبش بیخ، و یافتْ برگ‌وبر است
طمع آسان، ولی طلبْ صعب است / صعبیِ یافتْ، از طلب بتر است
آرزویی که از جهان خواهم / بدهد، زآن که مستِ بی‌خبر است،
لکن آن داده را به هشیاری / واستانَد، که نیک بدگهر است
۳۰ در دبستانِ روزگار، مرا / روز و شب لوح آرزو به بر است
هیچ طفلی در این دبستان نیست / که ورا سورهٔ وفا ز بر است
چون کند آیتِ وفا فرموش؟ / کآخِر، اوفوا بِعَهْدی از سُوَر است
خاطرم بکر و عهدْ نامرد است / نزدِ نامرد، بکرْ کم‌خطر است
نالشِ بکرِ خاطرم ز قضاست / گلهٔ شهربانو از عمر است
۳۵ سایهٔ من خبر ندارد از آنک / آهِ من چرخ‌سوز و کوه‌دَر است
جوشِ دریا درید زهرهٔ کوه / گوشِ ماهی بنشنَوَد، که کر است
مَرَّ مامَرَّ مِن حسابِ الْعُمر / چون به پنجَه رسد حساب، مر است

ناودانِ مژه ز بامِ دماغ قطره‌ریز است و آرزو خَضَر است
سببِ آب روی آبِ مژه‌ست صیقلِ تیغِ کوه، تیغِ خور است
۴۰ نکنم زر طلب، که طالب زر همچو زرِّ نثار بی سپر است
عاقبت هرکه سر فَراخت به زر سرنگون همچو سکّه زخم‌خور است
روی عقل از هوای زر همه را آبله خورده، همچو روی زر است
از شمارِ نفس، فَذٰلِکِ عمر هم غم است، ارچه غم نَفَس‌شُمَر است
غم هم از عالَم است و در عالم می‌نگنجد، که بس قوی حشر است
۴۵ عالم از جور، مایه‌زایِ غم است تبر از هیمه مادتِ شرر است
چون شرر شد قوی، همه عالَم طعمه سازد، چه حاجتِ تبر است؟
لهوْ یک جزو، و غم هزار ورق غصّه مجموع، و حِصّه مختصر است
قابلِ گُل منم، که گل همه تن رگِ خون است، و خارْ نیشتر است
غم ز دل زاد و خورد خون دلم خونِ مادر غذادِهِ پسر است
۵۰ آتشی کز دل شجر زاید طعمهٔ او هزار بُن شجر است
چرخِ بازیچه‌گون چو بازیچه در کفِ هفت طفلِ جان‌شکر است
به دوِ خَیطِ مُلوّنِ شب و روز در کشاکش به سانِ بادفر است
شب که ترکانِ چرخ کوچ کنند کاروان حیات بر حذر است
چند ترکان، کنند بر سرِ کوچ غارتِ کاروان که برگذر است؟
۵۵ خواجه چون دید دردمندْ دلم گفت کاین دردناکی از سفر است،
هان! کجایی؟ چه می‌خوری؟ گفتم: می‌خورم خون، که خُردْ ماحَضَر است
چه خورش؟ کو خورش؟ کدام خورش؟ دستِ خون مانده را چه جای خور است؟
گوید: آخر چه آرزو داری؟ آرزو زهر و غم، نه کام و گر است
نیم‌جنسی و یک‌دلی خواهم آرزوم از جهان همین قدر است
۶۰ از دو یک دم، که در جهان یابم ناگزیر است، و از جهان گزر است
نگزرد دیگ‌پایه را ز حجر بگزرد ز آتشی که در حجر است
به مقامی رسیده‌ام که مرا خار و حنظل به جای گل‌شکر است
کو سرِ تیغ؟ کآرزوی سر است کأنسِ وحشی به سبزه و شَمَر است

بر سرِ تیغ به، سری که سر است | خرجِ قصّاب به ، بُزی که نر است
۶۵ ابله از چشم‌زخم کم‌رنج است | اکمه از چشم‌درد کم‌ضرر است
جاهل آسوده، فاضل اندر رنج | فضلْ مجهول و جهلْ معتبر است
سِفله مستغنی، و سخی محتاج | این تغابُن ز بخششِ قَدَر است
همه جورِ زمانه بر فضلاست | بوالفضول از جفاش ز آن سوتر است
سوس را با پلاس کینی نیست | کینِ او با پرندِ شوشتر است
۷۰ حالْ مقلوب شد که بر تنِ دهر | ابره کرباس و دیبه آستر است
عالِم از علم مشتق است، ولیک | جهلِ عالِم به عالَمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتد | کز صَلَف لاف و از اَصَف کَبَر است
قوّتِ مرغِ جان به بالِ دل است | قیمتِ شاخِ گز به زالِ زر است
دلِ پاکان شکستهٔ فلک است | زالِ دستان، فگندهٔ پدر است
۷۵ جانِ دانا عجب بزرگ‌دل است | تنِ ادریس بس بلندپر است
در گلستانِ عمر و رَستهٔ عهد | پسِ گل خار و بعدِ نفع ضر است
از پسِ هر مبارکی شومی است | از پس هر مُحرّمی صفر است
فقر کن نصبِ عَین، و پیشِ خسان | رفعِ قصّه مکن، نه وقتِ جر است
دهر، کو خوانِ زندگانی ساخت | خورد هر چاشنی که کام و گر است
۸۰ سال، کو خرمنِ جوانی دید | سوخت هر خوشه‌یی که زیب و فر است
دَرزیی صُدرهٔ مسیح بُرید | عَلَمش برد، و گفت: گوش خر است
کِشتِ امّید چون نرویاند؟ | گریه، کو فتح بابِ هر نظر است
وقتِ تب، چون به نی نبرّد تب؟ | شیر، کز نیستانش مُستقر است
دفعِ عینُ الکمال چون نکند؟ | رنگ نیلی که بر رخِ قمر است
۸۵ دی همی‌گفتم: آه! کز رهِ چشم | دل من نیم‌کُشتهٔ عِبَر است
مرگ یاران شنیدم از رهِ گوش | دلم امروز کُشتهٔ فِکَر است
هرکه از راهِ گوش کشته شود | ز اندرون پوست، خون او هدر است
آری آری، هم از رهِ گوش است | کشتنِ قُنْدُزی که در خزر است
نقطهٔ خون شد از سفر دل من | خود سفر، هم به نقطه‌یی سقر است

۹۰ تا به غربت فتاده‌ام، همه سال / نُه مَهَم غیبت، و سه مَه حضر است
نی‌نی، از بختْ شکرها دارم / چند شکری که شوکِ بی‌ثمر است؟
صورتِ بخت من طویلُ الذّیل / در وفا چون قصیر با قِصَر است
بختِ ملّاح کشتیِ طرب است / بختِ فلّاح کِشتهٔ بَطَر است
چشمِ بد دور، بر درِ بختم / چرخ حلقه به گوش، همچو در است
۹۵ بخت، مرغِ نشیمنِ اَمَل است / روز، طفلِ مشیمهٔ سحر است
هم ز بخت است کز مقالتِ من / همه عالم غرائب و غُرَر است
استراحت به بخت یا نِعَم است / استطابت به آب یا مَدَر است
فخرِ من، یادکردِ شَروان به / که مباهاتِ خور با باختر است
لیک تبریز به، اقامت را / که صدف قطره را بِهین مَقَر است
۱۰۰ هم به مَولد مُقام نتوان کرد / که صدف حبس‌خانهٔ دُرَر است
گرچه تبریز شهره‌تر شهری است / لیک شَروان شریف‌تر ثَغَر است
خاک شروان، مگو که وانِ شر است / کآن شرف وان، به خیر مشتهر است
هم شرف وان ببینمش، لکن / حرفِ عِلّت از آن میان به در است
عیبِ شَروان مکن، که «خاقانی / هست از آن شهر کِابتداش شر است»
۱۰۵ عیبِ شهری چرا کنی به دو حرف / کَاوّلِ شرع و آخِرِ بشر است؟
جِرمِ خورشید را چه جُرم بدآنک / شرق و غرب، ابتدا شر است و غر است؟
گرچه، ز اوّل غر است حرفِ غریب / مردِ نامی غریبِ بحر و بر است
چه کنی نقصِ مُشکِ کاشغری / که غر، آخِرِ حروفِ کاشغر است؟
گرچه هست اوّلِ بدخشان بد / نه نتیجه‌ش نکوترین گهر است؟
۱۱۰ نه تب، اوّل حروفِ تبریز است؟ / لیک صحّت‌رسانِ هر نفر است
دیدی آن جانور که زاید مُشک / نامش آهو، و او همه هنر است

شرح قصیدهٔ ۱۹:

بیت ۱ تا ۵ـ تمام این پنج بیت گله از بخت و روزگار است: قلم شکستهٔ بخت نمی‌تواند واقعهٔ خوش‌آیندی در زندگی من بیاورد. در فاق این قلم مویی هست که نوشته را خراب می‌کند، و

طالع اهل هنر چنین است. در بیت ۲ و ۳ هم همین معنی دنبال می‌شود که برای ترسیمِ خوشی‌ها قلمِ بخت باید درست کار کند. در بیت ۴ دیدهٔ سپید یعنی چشم نابینا (← بیت ۸: ناخنه) و بخت سیاه دیده را سپید می‌دارد، یعنی من با این بخت سیاه، شوق دیدن دنیا را ندارم، و این، موی سیاه مرا سپید می‌کند. در بیت ۵ می‌گوید: بخت باید موافق باشد. سپیدی و سیاهیِ گلیم یعنی خوشبختی و بدبختی.

۶ تا ۹ـ زاغ در ادب فارسی مثال دنیادوستی و عمر دراز است، و در اینجا نظر به دنیاداران است که اگر دیدِ روشن ندارند، از همین دنیای مادّیِ خود خشنود اند. در بیت ۷ می‌گوید: کوه از زری که در دل کوه است سودی نمی‌برد، و آن زر زیور کمرگاه او نمی‌شود، و نظر خاقانی به دانش و خلاقیت خود اوست که برایش سودی ندارد (← بیت ۱۰: روز دانش زوال یافت). در بیت ۸ می‌گوید: تن من تمامش مثل ناخن، فقط استخوان است، زیرا بختِ ناموافق مرا فرسوده کرده است. ناخنه بافت زایدی است که در چشم پیدا می‌شود و خللی در بینایی است (← بیت ۵: سپیدی برص ← قصیدهٔ ۳:۲۴). در بیت ۹ منظور این است که غم، تن استخوانی مرا هم خواهد خورد، و من هم این استخوان را پیش آن سگ می‌اندازم.

۱۰ تا ۱۶ـ روز دانش یعنی روزگاری که فضل و دانش حرمتی داشت، و زوال گذشتن آفتاب از خطّ نیمروز است. خاقانی می‌گوید: بخت به من کژ نگاه می‌کند، همان طور که نور آفتابِ بعد از ظهر کج می‌تابد. در بیت ۱۱ پیشین یعنی ظهر. همیشه پس از نیمروز می‌بینی که نور خورشید کج می‌شود و کج می‌تابد. در بیت ۱۲ می‌گوید: اگر من شاد باشم، این آسمان که سیرت اهرمن دارد، به من کژ نگاه می‌کند، بخت با شادی من موافق نیست، و در بیت ۱۳ این نگاه فلک را به کج نگاه کردن اسبی تشبیه می‌کند که سرش در آخور است و نمی‌خواهد هیچ صدایی بشنود، هرچند که می‌گویند: وقتی که آب می‌خورد، سوت زدن را دوست دارد. در بیت ۱۴ خاقانی به خود برمی‌گردد: نکند که در کار من هم کژی هست، و بخت می‌خواهد مرا درست کند! مثل تیراندازی که برای میزان کردن تیرِ کمانش به سوی هدف، باید آن را با یک چشم نگاه کند، و این نگاه کژ تیر او را به هدف می‌رساند. در بیت ۱۶ می‌گوید: فلک هم همه را به یک چشم می‌بیند و میان نیک و بد فرقی نمی‌گذارد امّا اگر قصدِ کینه‌توزی داشته باشد، انگار یکی را دو تا می‌بیند، و امثال مرا دوبرابر آزار می‌دهد.

۱۷ تا ۲۱ـ هرکه را رویْ راست، یعنی هرکه در راه راست باشد (← بیت ۱۰: راست فعل) بخت

با او روی خوش ندارد، مثل سپرِ جنگ‌جویان که روی آن تصویر برجستهٔ مارهای کژ می‌بینیم. در بیت بعد می‌گوید: امّا کژی عاقبت ندارد، مثل گیاهی که از اوّل کج روییده باشد، یا کبوتری که بالهایش خیس و سنگین باشد. در بیت ۱۹ روز و شب را سگ‌های شکاریِ روزگار می‌گوید، و فلک را بازِ شکاریِ روزگار که باز سپید شاهی نیست، باز کبود (لاشخور؟) است. در بیت ۲۰ هم شب و روز را می‌گوید که این دو سگ و آن باز در شکارگاهِ عالم هر روز بالا می‌روند و پایین می‌آیند و برای روزگار صید می‌گیرند. در بیت ۲۱ عقل را ـ عقل دنیاپرست را ـ هم در کنار این سگ و لاشخور می‌بیند، که سگ‌جان است یعنی از پا درنمی‌آید، مثل باز هوا می‌گیرد یعنی ادّعای زیاد دارد و می‌گوید که چرا این سگِ روز و شب و این فلک باید صید بگیرند؟ این صید مال من است! در بیت‌های بعد خاقانی از حال خود در برابر این همه صیّاد سخن می‌گوید:

۲۲ تا ۲۹ـ سخن از صیّادهای شب و روز، صیّادِ فلک، و صیّادِ عقل بود، و خاقانی از بیم این صیّادان، رنگ‌پریده و ترسان است مثل کبکی که از ترس زهره‌اش آب شده باشد، چراکه می‌داند این سگ و باز هرجا شکاری باشد، بوی می‌برند و آن را پیدا می‌کنند. کلمهٔ رنگ در این بیت، اگر درست نقل شده باشد، زاید است و وزن بیت را پر می‌کند! در بیت ۲۳ سست‌دل یعنی نومید، و در مصراع دوم، دو یک آوردن در نرد ضعیف‌ترین بازی است امّا خال خاقانی دو یک هم نیست، باخت کامل بازی است (← بیت ۵۷: دست‌خون). در بیت ۲۴ هیهات یعنی دور است، ممکن نیست. در بیت ۲۵ می‌گوید: در پی آرزو رفتن امیدواری می‌خواهد، و امید را هم کسی دارد که روی زنده ماندن خود می‌تواند حساب کند. در بیت ۲۶ می‌گوید: آرزو درختِ خواستن را می‌کارد، و اگر این درخت دوام کند، میوهٔ آرزو به دست می‌آید، امّا طلب و رفتن در پی آرزو آسان نیست، و تازه اگر یافت ممکن شود، آن هم دشواری خود را دارد که بیش از دشواری طلب است. توضیح این معنی در دو بیت بعد می‌آید: دنیای مست و بی‌خبر، ممکن است در حال مستی هرچه تو بخواهی بدهد، امّا وقتی که از مستی درآید، همه را از تو پس می‌گیرد، چراکه شادی تو را نمی‌خواهد (← بیت ۱۲: خوش نفس می‌زنم، کژم نگرد).

۳۰ تا ۳۶ـ معنی کلّی ابیات روشن است: انسان آرزوهای بسیار دارد، امّا در این دنیا وفایی نیست. چرا همه وفاداری را از یاد برده‌اند؟ آخر خدا در آیهٔ ۴۰ سورهٔ بقره (۲) گفته است: اُوفوا بِعَهْدی، اوفِ بِعَهْدِکُم: به پیمان من وفادار باشید تا من هم آنچه را به شما وعده داده‌ام وفا کنم. در بیت ۳۳ می‌گوید: من طبع بکر و خلّاقی دارم امّا روزگار نامرد است و برای نامرد یک باکره

نمی‌تواند جالب باشد. در بیت ۳۴ می‌گوید: خاطر بکر من از قضا گله دارد که روزگار را به ستم بر من واداشته است، چنان که شهربانو شاهدخت ساسانی باید از عمر بنالد که او را به اسارت افگنده است. روایتِ این‌که شهربانو دختر یزدگرد شهریار در حملهٔ اعراب اسیر شد، عمر فرمان داد که او را با اسیران دیگر بفروشند، و علی‌بن ابی‌طالب در برابر عمر ایستاد، از روایات ایرانی است که در منابع صدر اسلام سند روشنی ندارد. در بیت ۳۵ می‌گوید: آه من آسمان را می‌سوزاند و کوه را درهم می‌کوبد، امّا این را سایهٔ من هم نمی‌داند، چنان که موج دریا کوه را می‌ترساند امّا ماهی که درون آن موج است خبر ندارد.

۳۷ تا ۴۲ـ مَرَّ مامَرَّ... یعنی رفت آنچه رفت و عمر به آخر می‌رسد، و در روزگار خاقانی پنجاه سالگی، پیری یا آغاز پیری است. در مصراع دوّم بیت ۳۷ مَر کلمهٔ فارسی به معنی شماره و آمار است و حسابداران هر پنجاه تا را یک مر می‌گفته‌اند. در پیمودن غلّه هم وقتی که پنجاه پیمانه می‌شد، دوباره از یک شروع می‌کردند. در بیت ۳۸ خَضَر یعنی سبزه و رویـیدنی، و آرزو خضر است یعنی بار نمی‌دهد و انگار همیشه به تازگی روییده است. در بیت ۳۹ یک معنی این است که آبرومندان غم و غصّه دارند امّا در ظاهر امر هم اشکی که از مژه سرازیر می‌شود، بر صورت جریان می‌یابد. در مصراع دوّم صیقل به معنی درخشش است: تیغ آفتاب قلّهٔ کوه را روشن می‌کند، و اشک هم باعث روشنی و آرامش خاطر است. در بیت ۴۰ می‌گوید: کسی که در پیِ مال باشد مثل سکّه‌هایی که نثار می‌کنند، زیر پای این و آن می‌رود. در بیت ۴۱ می‌گوید: هرکه به مال دنیا می‌نازد، عاقبت مثل زری که در ضرّاب‌خانه سکّه می‌شود، ضربه خواهد خورد و کوبیده خواهد شد (← قصیدهٔ ۱۵:۴۷). در بیت بعد هم می‌گوید: آنها که در پیِ مال دنیا هستند، چهره عقل آنها مثل سکّهٔ زر ضربه خورده است.

۴۳ تا ۵۰ـ فَذلِک در اصطلاح حسابداران یعنی نتیجه و خلاصهٔ حساب، و با توجه به شمارِ نَفَس، معنی بیت این است که حاصل ساعات و لحظه‌های عمر غم است، و این غم‌ها نفس را بند می‌آورد. در بیت ۴۴ می‌گوید: غم‌ها همه از این عالم و این زندگی است امّا آن قدر زیاد است که در این عالم نمی‌گنجد، لشکر بزرگی است. در بیت ۴۵ از جور، یعنی به دلیل این که ستمگر است. عالم مایهٔ غم را فراهم می‌کند، مثل تبری که چوب را برای آتش خرد می‌کند. در بیت بعد می‌گوید: وقتی غم تمام زندگی را می‌گیرد، مثل آتشی است که همه جا را درمی‌گیرد، و دیگر تبر و شکستن هیزم لازم نیست. در بیت ۴۷ لهو یعنی شادی. شادی، بخشِ کوچکی از این زندگی

است، غصّه بسیار است و نتیجهٔ این غصّه‌ها بسیار کم است. در بیت ۴۸ قابل گُل ـ اگر در نسخه‌های دیوان درست نقل شده باشد ـ یعنی دوستدار گل. من گل را دوست دارم و زندگی گل نیست، خار است. در بیت ۴۹ می‌گوید: دل که پر از آرزوست، خود موجدِ غم است، مثل مادری است که غم می‌زاید. فرزند در دورهٔ جنینی از خون مادر غذا می‌گیرد، غم هم خون دل آدم را می‌خورد. چوب درخت آتش می‌سازد امّا یک جرقّه از آن آتش کافی است که هزار تا درخت را بسوزاند. شاید نظر به‌نوعی چوب گز هم دارد که از سایش آن جرقّه پدید می‌آید(← قصیدهٔ ۸: ۶۶).

۵۱ تا ۵۴ـ باز گله از گردش افلاک و تأثیر ستاره‌هاست: هفت طفلِ جان شکر، هفت سیّاره‌اند که جان آفریدگان را شکار می‌کنند. امّا در نظر خاقانی که به تأثیر ستارگان چندان اعتقادی ندارد، در واقع همهٔ ستاره‌ها در سرنوشت اثر منفی دارند و ستارهٔ سعد هم وجود ندارد. در بیت ۵۲ می‌گوید: فلک هم مثل بادبادکی است که با دو ریسمان شب و روز در فضا معلّق است. در بیت ۵۳ ترکانِ چرخ ستاره‌ها هستند، امّا کوچ به معنی سیر شبانهٔ آنهاست و نه به معنی رفتن و دور شدن: گردش آسمان و ستاره‌ها برای زندگی ما نگرانی دارد، و در بیت بعد سیر ستاره‌ها را مثل غارت قبایل ترک می‌داند که از روزگارِ اسطوره‌ها سرزمین ایران آسیب آن را دیده است.

۵۵ تا ۶۱ـ خاقانی گله از چرخ و روزگار را در این هفت بیت رها می‌کند، و خاطره‌یی را باز می‌گوید: نمی‌دانیم که این خواجه کیست که گوش به درد دل او سپرده است؟ شاید کسی است که در سفر همراه او بوده، و برای تسکین خاطر او گفته است که سفر تو را خسته کرده است! (← بیت ۸۹) در بیت ۵۶ خاقانی در جواب سؤال خواجه می‌گوید: غذای مختصر من خونِ دل و غصّه است. در بیت ۵۷ دست‌خون مانده، یعنی کسی که بازی نرد را باخته و باید بر سر جان خود بازی کند (← قصیدهٔ ۶: ۲۹ دست‌خون). معنی مصراع دوّم بیت ۵۸ هم این است که چون آرزو هرگز برآورده نمی‌شود، خود زهر است، غم است، مراد و مقصود نیست (← بیت ۷۹: کام و گر). در بیت ۵۹ نیم‌جنس یعنی کسی که تا حدودی مناسب روحیّات من باشد (← قصیدهٔ ۱: ۲۴ نیم‌دوست) و یک‌دل یعنی صمیم و در دوستی صادق. در بیت ۶۰ می‌گوید: این لحظه‌های گذرا را باید پذیرفت و تحمّل کرد، هرچند که از خود زندگی می‌توان گذشت. در بیت بعد، دوست را یا همین لحظه‌های عمر را مثل پاره‌سنگی که با آن اجاق درست می‌کنند، برای زیر دیگ زندگی لازم می‌بیند، امّا آتش زیر دیگ مثل خود زندگی سرانجام خاموش می‌شود، و اگر نباشد، نباشد.

۶۲ تا ۷۰ـ حنظل، میوهٔ تلخِ گیاهی خودروست که خواصّ طبّی هم دارد امّا در ادب فارسی

مصداق تلخی، و در میان مسلمانان معروف به هندوانهٔ ابوجهل است. خاقانی می‌گوید: من تلخی‌های زندگی را پذیرفته‌ام، و دیگر جای گله نیست. سر من آرزو دارد که آن را با شمشیر از تن جدا کنند، همان‌طور که وحوش در میان سبزه‌ها و کنار آبگیرها (شَمَر) خوش‌اند و شکار می‌شوند! در بیت ۶۴ می‌گوید: سری که سر است یعنی کسی است و شخصیّتی دارد، همان بهتر که از تن جدا شود، چنان که قصّاب ـ و در اینجا کنایه از روزگار ـ آنچه را بهتر است برای خود برمی‌دارد. در بیت ۶۵ می‌گوید: کسی به آدم ابله آسیب نمی‌رساند، کور هم به چشم‌درد مبتلا نمی‌شود. در بیت ۶۶ معنی مصراع دوّم این است که کسی قدر دانش را نمی‌داند (← بیت ۱۰: روز دانش زوال یافت). در بیت ۶۷ معنی مصراع دوّم این است که این ستم را، قضا و قدر می‌کند. در بیت ۶۸ بوالفضول یعنی بیهوده‌گو، و در اینجا بی‌مایه، که از جفای روزگار در امان است. زآن سوتر یعنی دورتر، در فاصله. در بیت ۶۹ سوس همان ساس یا بید است که بافتنی‌ها را می‌خورد و خراب می‌کند. در بیت ۷۰ خلاصهٔ این ۹ بیت را می‌خوانیم: روزگار همه کارش به عکس است، گویی رویهٔ لباسش کرباس، و آستر آن پارچهٔ گرانبهاست.

۷۱ تا ۷۷ـ در ابیات پیش صحبت از این بود که کار دنیا خلاف انتظار یا خلاف منطق است: عالِم و علم از یک ریشه‌اند امّا همه از جهل علمای مدرسه خبر دارند. در بیت ۷۲ می‌گوید: کلمات معناهایی دارد که گاه به ریشه و اشتقاق ربط ندارد: صلف به معنی قحطی است امّا تصلّف به معنی لافِ فراوانی هم از این ریشه است. اَصَف در عربی یک گیاه دارویی است که در فارسی کَبَر می‌گوییم و ربطی به کبر به معنی بزرگی ندارد ـ اطناب این قصیده خاقانی را به زحمت انداخته است و گاه ماحصلِ یک بیت او چیزی نیست ـ در بیت ۷۳ قوّتِ بالِ جان، یعنی سرِحال بودن، و این به دل بستگی دارد، یعنی به این که آدم از زندگی راضی باشد، وگرنه اگر تیری از چوب گز بسازند و زالی نباشد که آن را در کمان بگذارد، چه فایده؟ در بیت ۷۴ دل‌شکستگیِ پاکان را از سرنوشت می‌داند، چنان که زال را هم پدرش در کوهستان رها کرد. امّا در بیت ۷۵ خاقانی از دل بزرگی، وسعت نظر و بردباریِ دانایان سخن می‌گوید که مانند ادریس، جاودانه در این جهان در پرواز اند. معنی دو بیت بعد روشن است، و رَستهٔ عهد یعنی بازار این زمانه. نیز به یاد داشته باشیم که ماه محرّم آغاز سال نو هجری است، و برای سنّی‌ها ماه عزاداری نیست، امّا ماه صفر روزهای ناخوشی دارد، و رحلت پیامبر هم در ماه صفر است.

۷۸ تا ۸۴ـ فقر را خاقانی بیشتر با معنای عارفانه و صوفیانهٔ آن به کار می‌برد: بی‌نیازی از خلق

و نیاز به حق. رفع قصّه اصطلاحی قضایی است به معنی عرض حال و شکایت. از سختی‌ها و تلخی‌ها پیش مردم گله نکن. نه وقتِ جر است، یعنی روزگاری نیست که تو با خلق کش و واکش داشته باشی، و بیچاره خاقانی خود همهٔ عمر کش و واکش داشته است. در بیت ۷۹ می‌گوید: این دنیا هرچیز خوبی که می‌آفریند، خودش نابود می‌کند، و در بیت بعد هم همین معنی با تعبیر دیگری می‌آید: زمان خوشه‌های بارورِ جوانی را می‌سوزاند، جوان را پیر می‌کند. در بیت ۸۱ نظر به روایتی است که یکی از دوستاران مسیح می‌خواست برای او جامه‌یی نو فراهم کند، امّا خیاط تکّه‌یی از آن پارچه دزدید، و گفت: این فقط بهِ اندازهٔ گوش خر عیسی است و من آن را برای تبرّک برمی‌دارم. عَلَمِ پارچه هم یعنی آن قسمتی که مهر و نشان کارخانه روی آن است. در بیت ۸۲ می‌گوید: چرا گریه که باید دل را راحت کند، باعث برآوردن آرزوها نمی‌شود؟ در بیت ۸۳ سخن از نیی است که بر آن دعا می‌نوشته و در گردن بیمار ـ خاصّه کودکان ـ می‌آویخته‌اند. معنی بیت خالی از طنزی نیست: شیر که در نیستان زندگی می‌کند، چرا نی را برای دفع تب به کار نمی‌برد؟ در بیت ۸۴ عینُ‌الکمال به معنی چشم‌زخم است و گویا برای پیش‌گیری از چشم‌زخم بر پیشانی کودک نیل می‌مالیده‌اند که صورت را کبود و زشت می‌کرده است. اگر نیل دوای چشم‌زخم است، چرا رنگ نیلیِ آسمان، ماه را از آسیب ـ کاهشِ روشنیِ قرص ماه ـ نگه نمی‌دارد؟

۸۵ تا ۹۰ـ از عبرت‌های روزگار گویی دل من نیم کُشته است، دارد می‌میرد. خاقانی غم رفتگان را دارد ـ شاید نظر به مرگ عزیزان خانوادهٔ اوست (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۲ تا ۳۴) ـ و اکنون که به مرگ یاران می‌اندیشد، دلش از غصّه، نیم‌کشته نیست، کشته است، و چنان که در بیت بعد، می‌گوید: مرگ او مرگ تن نیست، مردن دل است. در بیت ۸۸ اشاره به شیوهٔ شکارِ سگ آبی است که با سر و صدا آن را گیج می‌کنند و می‌گیرند. در بیت ۸۹ روشن نیست که خاقانی به کدام سفر اشاره می‌کند ـ در بیت ۵۵ هم این مورد ابهام داشت ـ (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۰ تا ۲۴: سفرها). با بیت بعد و اشاره به نُه ماه غیبت اشارهٔ او ممکن است به سفر حج باشد که چندین ماه غیبت از وطن را ایجاب می‌کرده است، امّا سفر او را دل‌زده کرده است، و می‌گوید اگر یک نقطه روی سفر بگذاریم، سقر می‌شود یعنی دوزخ.

۹۱ تا ۹۷ـ باز خاقانی میان گله‌ها و ناله‌ها، در این شش بیت از شُکر هم سخن می‌گوید! امّا شکر او هم او را شاد نمی‌کند، چراکه شَوْکِ بی‌ثمر است، یعنی خار است و از آن گلی نمی‌روید. در بیت ۹۲ می‌گوید: در ظاهر بخت من درازدامن است یعنی شکوهی دارد امّا درواقع کوتاه‌قامت

است. در این بیت ممکن است نظر به دو تن به نام قصیر باشد که هردو ندیم پادشاهان حیره بوده‌اند، امّا در معنی سخن خاقانی همان قصیر به‌معنای لفظی و در مقابل طویل مطرح است. در بیت ۹۳ کشتیِ طرب یعنی کشتی‌یی که در سفر گرفتاری پیدا نکند، و کِشتهٔ بَطَر هم یعنی کِشته‌یی که ثمر بدهد و فلّاح را شاد کند. در دو بیت بعد هم سخن از بخت موافق است امّا در حال و هوای گله‌آمیزِ این قصیده خالی از طنزی هم نیست. در بیت ۹۵ مشیمه زهدان است که جنین در آن رشد می‌کند. در بیت ۹۶ می‌گوید: اگر زندگی غم و رنج دارد، در عوض سخنان بدیع و درخشان من به همه جای دنیا رسیده است. در بیت ۹۷ استراحت یعنی رهایی و آسودگی که با بخت موافق یا نعمت بسیار فراهم می‌شود، چنان که پاک کردن بدن ـ یا طهارت ـ با آب است یا با گِل به صورت استنجاء!

۹۸ تا ۱۰۵ـ باز اطناب قصیده خاقانی را سرگردان کرده و به تناقض‌گویی کشانده است: او که عموماً از شروان بیزار و گریزان است، در اینجا به نعل و به میخ می‌زند. به شروان فخر می‌کند چنان که خورشید به مشرق افتخار می‌کند، و خورشید وجود خاقانی از باختر (غرب) طلوع کرده است، نه از خراسان و خاور. در بیت ۹۹ هم ترجیحِ تبریز بر شروان برای آن است که تبریز مانند صدف می‌تواند از قطرهٔ وجود خاقانی مرواریدی بسازد. باز در بیت بعد شروان را صدف می‌گوید امّا این صدف، حبس‌خانهٔ اوست. در بیت ۱۰۱ دوباره شروان شریف‌تر از تبریز می‌شود و در بیت ۱۰۲ می‌گوید: نگو که شروان جای شرّ است، جای شرف و افتخار است و به‌خوبی مشهور. در بیت ۱۰۳ـ اگر در دست‌نویس‌ها درست نقل شده باشد! ـ معنی مصراعِ دوّم روشن نیست. حرف عِلّه یعنی واو را برداریم شران یا شرفان معنایی ندارد. در بیت ۱۰۴ می‌گوید: از شروان بدگویی نکن و نگو که جزء اوّل آن شرّ است. در بیت ۱۰۵ هم دفاع از شروان را دنبال می‌کند و می‌گوید: دو حرف اوّل شروان، جزئی از واژهٔ شرع و جزئی از واژهٔ بشر است و حرمت دارد. باز تناقض و مفادِ این ابیات را نادیده نگیریم!

۱۰۶ تا ۱۱۱ـ در این هفت بیت تناقض‌گویی ادامه ندارد، و خاقانی با لفّاظی‌های دیگر از خوبی شروان سخن می‌گوید: اوّلِ کلمهٔ شرق هم شر است، اوّل کلمهٔ غرب هم غَر است که معنی آن زن بدکاره است، امّا این ارزشِ خورشید را ـ و در اینجا به کنایه خاقانی را ـ کم نمی‌کند. در بیت ۱۰۷ هم می‌گوید جزء اوّل غریب هم غر است امّا بزرگان ـ و به کنایه خاقانی ـ در همه جا غریب اند. در بیت ۱۰۸ هم با این کلمهٔ غر بازی می‌کند. مشک کاشغری هم همان مشک آهوی ختاست، و کاشغر مرکز ترکستان چین است. در بیت ۱۰۹ نتیجه و زادهٔ بدخشان، لعل است. در

بیت ۱۱۰ نظر به هوای پاک تبریز است که سلامت می‌آورد. در بیت ۱۱۱ خاقانی به کلمهٔ آهو نظر دارد که به معنی عیب است امّا از آهوی ختا هرجا سخن می‌گویند، از مشک اوست، و این آهو به معنی عیب نیست.

۲۰

موضوع قصیده: ستایش شروان‌شاه اخستان و همسر او صفوةالدّین

شمارهٔ ابیات: ۸۱

دربارهٔ این قصیده: این یکی از دوازده قصیدهٔ خاقانی در ستایش اخستان است (← یادداشت بالای قصیدهٔ ۱۰). حال و هوای سخن حکایت از روزهایی دارد که خاقانی از اخستان رنجیده و اخستان هم از او دلگیر بوده، و در این قصیده بیشتر روی سخن به همسر اخستان است که شاید او بتواند شاه را با خاقانی بر سر مهر آورد. بانو صفوةالدّین خود نیز در قصاید دیگری (۲۱، ۲۴، ۴۳ و ۵۵) مورد ستایش خاقانی است.

دل، رویِ مراد از آن ندیده‌ست — کز اهلِ دلی نشان ندیده‌ست
دل، هردو جهان سه‌باره پیمود — یک اهل در این میان ندیده‌ست
در شیب و فراز این دو منزل — یک پیکِ وفا روان ندیده‌ست
چرخ، آمده کَعْبَتَینِ بی‌نقش — کس نقش وفا از آن ندیده‌ست
۵ جنسی که من از جهان ندیدم — پیش از من هم، جهان ندیده‌ست
از منقطعانِ راه امّید — یک تن رصدِ امان ندیده‌ست
روز آمد و روز شد، جهان را — کس یک پیِ کاروان ندیده‌ست
تا پشتِ وفا زمانه بشکست — کس راستی از زمان ندیده‌ست
از پشتِ شکستهٔ وفا، به — بازوی فلک کمان ندیده‌ست
۱۰ خاقانی، سود و مایهٔ عمر — الّا ز زبان زیان ندیده‌ست
آویختگیِ سرِ ترازو — الّا ز سرِ زبان ندیده‌ست
عالَم ز همه ملوکِ عالَم — جنسِ ملک اخستان ندیده‌ست
خاقانِ کبیر، کز جلالت — آن دید که خضرخان ندیده‌ست

شَروان‌شه، آفتابِ دولت | کو را دوم، آسمان ندیده‌ست
۱۵ جمشیدِ کیان، که دین جز او را | رویین‌تنِ هفت‌خوان ندیده‌ست
گو: در ملک اخستان نگر، آنک | کی‌خسروِ باستان ندیده‌ست
گو: رایتِ بوالمظفّری بین | آن کَاخترِ کاویان ندیده‌ست
گویند که مرز تور و ایران | چون رستم، پهلوان ندیده‌ست
آن کیست که در صفِ غلامانْش | صد رستمِ سیستان ندیده‌ست؟
۲۰ بر نیزهٔ او سِماکِ رامِح | کمتر ز زحل سنان ندیده‌ست
جز بانو و شاه، کوه و دریا | کس در یک دودمان ندیده‌ست
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر | کس جز کفِ هردوان ندیده‌ست
دو روح و دو نور، کس جز ایشان | بر یک سرِ خوان و خان ندیده‌ست
گیتی، افقِ سپهرِ عصمت | جز حضرت بانوان ندیده‌ست
۲۵ جمشید ملک، نظیر بلقیس | جز بانوی کامران ندیده‌ست
قَیدافهٔ مملکت، که دهرش | جز رابعهٔ کیان ندیده‌ست
او رابعهٔ بَناتِ نعش است | خود رابعه کس چنان ندیده‌ست
جز نُه زنِ سیّدش به دَه نوع | کس مثل، به صد قران ندیده‌ست
روح‌القدس آن صفا کز او دید | از مریمِ پاک‌جان ندیده‌ست
۳۰ بر پردهٔ مریمِ دوم، چرخ | جز قیصر، پاسبان ندیده‌ست
از قصرِ جلالتش به صد دور | خورشید یک آستان ندیده‌ست
یک خوانِ شرف نساخت، کَایّام | سیمرغش مورِ خوان ندیده‌ست
بر خوانِ کَفَش طُفیلِ امّید | جز رضوان میزبان ندیده‌ست
در مجلس و خوانْش، چاشنی‌گیر | جز جنّت، نُقل‌دان ندیده‌ست
۳۵ هر سو که همایِ بخت پرّید | الّا درش آشیان ندیده‌ست
تا نخل گرفت بوی عدلش | کس در رطب استخوان ندیده‌ست
بینَد قلمش به گاهِ توقیع | هرکه آتشِ دُرفشان ندیده‌ست
تا نامد مهدِ دولتِ او | کس شَروان خیروان ندیده‌ست
ملّاحِ خرد به کشتیِ وهم | در بحرِ دلش کران ندیده‌ست

۴۰ در جَنبِ سخاش، گنج و کان را — کس قوّتِ امتحان ندیده‌ست
زین پس کَفَش آفتاب بخشد — کاندر خورِ بخش، کان ندیده‌ست
کس بی‌کفِ رادِ صفوةُالدّین — در جسمِ کَرَم روان ندیده‌ست
در پرده نهان چو راز غیب است — غیب از دلِ خود، نهان ندیده‌ست
چون کعبه، مجاورِ حجاب است — آن کعبه، که کس عیان ندیده‌ست
۴۵ ذاتِ ملکه‌ست جنّتِ عدن — کس جنّت، بی‌گمان ندیده‌ست
شاه، ادریس است و خود جز ادریس — از مردان کس جنان ندیده‌ست
بر نُه فلک او ستارهٔ قطب — کس قطبِ سبک‌عنان ندیده‌ست
با قطب، جز آن دو قُرّةُالْعَین — کس مرقدِ فرقدان ندیده‌ست
بر روس و حبش که روز و شب راست — جز داغِ ادب، نشان ندیده‌ست
۵۰ این روس و حبش دو خادمش دان — کاین خادم روی آن ندیده‌ست
ای بانویِ خاندان جمشید — جم، زین به، خاندان ندیده‌ست
ای ساره‌صفات و آسیه‌زهد — کس چون تو زبیده‌سان ندیده‌ست
هرکس که ثنات بر زبان راند — جز کوثر در دهان ندیده‌ست
بر آتشْ هرکه مدح رانَد — جز طوبی و ضیمران ندیده‌ست
۵۵ خاکِ درِ تو هر آن که بوسید — جز گوهر رایگان ندیده‌ست
چون تو ملکه نبود، و چون من — کس ساحرِ مدح‌خوان ندیده‌ست
من دانم داستانِ مَدحت — کس زین به، داستان ندیده‌ست
آن دید ضمیرم از ثنایت — کز نَیسان، بوستان ندیده‌ست
و آن بیند بزمت از زبانم — کز بلبل، گلستان ندیده‌ست
۶۰ ذکر تو به باغِ خاطر من — شاخی است که مهرگان ندیده‌ست
این مِدحتِ تازه بر درِ تو — مُشکی است که پرنیان ندیده‌ست
بنده ز دکانِ شعر برخاست — چون بازاری روان ندیده‌ست
حلّاج دکان گذاشت، ایرا — جز آتش در دکان ندیده‌ست
بانوی جهان نپرسدش حال — کو حالِ دلِ نَوان ندیده‌ست
۶۵ از هیچ کسی به هیچ دردی — تسکینِ شفارسان ندیده‌ست

از هرکه علاج خواست، الّا دردِ دلِ ناتوان ندیده‌ست
قُربِ دو سه سال هست کز شاه یک حرمت و نیم نان ندیده‌ست
اقطاع و برات رفت، و از کس یک پرسشِ غم‌نشان ندیده‌ست
شاه است گران‌سر، ارچه رنجی زین بندهٔ جان‌گران ندیده‌ست
۷۰ گفته‌ست به ترکِ خدمت، اکنون کِانعامِ خدایگان ندیده‌ست
دستوری خواهد از خداوند کز درگهِ شه مکان ندیده‌ست
زنهاریِ توست و از تو بهتر یک داورِ مهربان ندیده‌ست
خواهد ز تو استعانت، ایرا بهتر ز تو مستعان ندیده‌ست
دادش بده، و فغانْش بشنو کاندوخته جز فغان ندیده‌ست
۷۵ این شعرِ وَداعی از زبانم سحر است و کس این بیان ندیده‌ست
مرغِ دوزبان چو کلک من کس بر گلبنِ دَه‌بَنان ندیده‌ست
بر نطق سوارم، و عُطارِد این مرکب، زیر ران ندیده‌ست
باغی است بقای بانوی عصر کز بادِ فنا خزان ندیده‌ست
بر لوحِ فرشته، نامش ایّام جز بانویِ اِنس و جان ندیده‌ست
۸۰ جاوید زیاد، کز درش مُلک جز دولتِ جاودان ندْیده‌ست
صد عیدِ چنین ضمان کند عمر دولت، به از این ضمان ندیده‌ست

شرح قصیدهٔ ۲۰:

بیت ۱ تا ۱۱ـ این یازده بیت حسبِ حالی است که در آن خاقانی از زندگی ناکام خود سخن می‌گوید تا در ابیات بعد شروان‌شاه اخستان و همسر او را نجات‌دهندهٔ خود از این ناکامی‌ها بگوید و ستایش کند. معنی کلّی این ابیات روشن است و بعضی از تعبیرها نیاز به توضیح دارد: در بیت ۲ سه باره یعنی مکرّر. در بیت ۳ هم این دو منزل دو جهان است، این دنیا و آن دنیا که خاقانی از هردو نومید است. در بیت ۴ کعبتین بی‌نقش یعنی دو تاسِ بازیِ نرد که نقطه‌های آن پاک شده و با آن بازی نمی‌توان کرد. در گردش آسمان هیچ بازی موفّقی ـ هیچ امیدی ـ نیست (← قصیدهٔ ۴:۵۳ کعبتین بی‌نقش). در بیت ۵ جنس یعنی یار موافق (← قصیدهٔ ۵۹:۱۹، نیم‌جنسی و یکدلی). در بیت ۶ رصد به معنی برج نگهبانی است. در راهِ درازِ زندگی، امیدواران هم به امانی

نرسیده‌اند. در بیت ۷ منظور این است که روزها می‌آید و می‌رود، و در این راهِ دراز نشانِ عبورِ کاروانی نیست. در بیت ۱۰ منظور این است که خاقانی عمر را هدر داده و از زبان خود همیشه زیان‌دیده است، و در بیت ۱۱ زبان خود را به زبانهٔ بالای ترازو تشبیه کرده، و می‌گوید: اگر کفّهٔ ترازوی زندگی به سود من نیست زبان من مثل زبانهٔ ترازو دلیل این ناکامی را نشان می‌دهد.

۱۲ تا ۲۰ـ مکرّر گفته‌ام که این شروان‌شاه اخستان و پدرش منوچهر حاکمان ولایتی کوچک و غالباً دست‌نشاندهٔ حکومت‌های دیگر بوده‌اند امّا خاقانی در ستایش آنها از هیچ مبالغه‌یی خودداری نکرده است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۹). در بیت ۱۳ خضرخان فرمانروای ماوراءالنّهر بوده و در زمان خاقانی قدرت و تاخت و تاز او شهرتی داشته است. در بیت ۱۵ این خاقان کبیر(!) هم جمشید است، هم در راه دین ـ اسلام؟ ـ شمشیر می‌زند، و هم مثل اسفندیار رویین‌تن است و از هفت خوان می‌گذرد و این اوصاف بی‌آن که با هم مناسبت داشته باشد، در یک تن جمع شده است. در بیت ۱۷ هم اخستان به پایهٔ فریدون می‌رسد که هرکس در قرون و اعصار گذشته درفش کاویان و قیام کاوه و فریدون را ندیده باشد، می‌تواند درفش سپاه اخستان را ببیند. در دو بیت بعد هم که صدها رستم سیستان در صف غلامان او ظاهر می‌شوند(!). سماک رامح در ستاره‌شناسی ستاره‌یی در منزل چهاردهم قمر است که در طالعِ دلیران ظاهر می‌شود، و در بیت ۲۰ این ستارهٔ طالعِ دلیران شاهد است که سرنیزهٔ اخستان از زحل که در فلک هفتم جای دارد، بالاتر قرار می‌گیرد(!).

۲۱ تا ۳۰ـ در این ده بیت، ستایش اخستان با ستایش همسرش صفوةالدّین همراه است که هردو وقارِ کوه و بخشندگیِ دریا را دارند. دست هردو در بخشندگی مثل ابر، مثل آفتاب و مثل دریاست. بر سر یک سفره و در یک خانه دو روح و دو نور اند. در بیت ۲۴ منظور این است که دنیا عصمت و پاکی تمام دنیا را در درگاه صفوةالدّین می‌بیند، و کلمهٔ بانوان به صورت جمع یا با الف و نون نسبت، در مورد این بانو مکرّر در شعر خاقانی می‌آید (← قصیدهٔ ۲۱:۱۷ و ۲۷). در بیت ۲۵ و در موارد بسیار دیگر، خاقانی جمشید و سلیمان را یکی می‌کند ـ و در واقع بسیاری از روایات اسطورهٔ جمشید هم در اسطورهٔ سلیمان تکرار شده است ـ بلقیس هم ملکهٔ قوم سباست که به همسری سلیمان درمی‌آید، و این صفوةالدّین تنها نظیر بلقیس در نظر خاقانی است. در بیت ۲۶ هم قیدافه زنی است که در زمان اسکندر حاکم اندلس بوده و در شاهنامهٔ حکیم طوس هم نام او هست (← قصیدهٔ ۵۵:۳۱ و قصیدهٔ ۱۱۹:۵۸). رابعه، هم نام یک زن پارسای ایرانی است، و هم

می‌تواند اشاره به رابعهٔ عدویّه صوفی نامدار قرن دوّم هجری باشد. امّا رابعهٔ کیان یعنی زنِ پارسایِ اخستان که خاندان او خود را به شاهان ایران کهن نیز منسوب می‌کرده‌اند. در بیت ۲۷ نعش از صورت‌های فلکی و بنات نعش یا دختران نعش سه ستاره در آن صورت فلکی است که این صفوةالدّین چهارمیِ آنها می‌شود (← قصیدهٔ ۱۸:۵۵) و چون در وسط هفت ستارهٔ صورتِ نعش قرار می‌گیرد، مثل گوهر بزرگِ وسطِ گردن‌بند ـ واسطةُالعِقد ـ می‌شود. در بیت ۲۸ هم او را با زنانِ پیامبر مقایسه می‌کند (← قصیدهٔ ۱۱۹: ۵۰ نُه حور). به ده نوع یعنی از هرجهت، و ده نوع به معنی اوصاف و کیفیّاتِ مختلف است: چه و چون و چند و چگونه و... قِران هم دوره‌های تحوّل طبیعی یا تاریخی دنیا تحت تأثیر افلاک و کواکب است، و به صد قران ندیده‌ست، یعنی هرگز ندیده است. در بیت ۲۹ صفوةالدّین را با مریمِ پاک‌جان ـ یعنی مریم مقدّس ـ قیاس می‌کند و می‌گوید روح‌القدس او را از مریم مقدّس هم باصفاتر دیده است، و در بیت ۳۰ مریمِ دوّم همین صفوةالدّین است که فلک قیصر روم را پاسبان سراپردهٔ او کرده است!

۳۱ تا ۴۰ـ تعبیرهای این ده بیت بیشتر از صفوةالدّین با خود اخستان مناسب است امّا پس از این ده بیت در بیت ۴۲ اشارهٔ روشن به صفوةالدّین این ابهام را برطرف می‌کند. در ستایش‌نامه‌های خاقانی آنچه در ستایش این زن و ستایش عصمةالدّین عمّهٔ اخستان آمده، حکایت از آن دارد که در بارگاه شروان این دو زن نفوذ و قدرتی برابر مردان داشته‌اند. در بیت ۳۱ عبارت خالی از ابهام نیست. به صد دور، یعنی در طیّ صد قِران (بیت ۲۸) خورشید به افتخارِ رسیدن به آستانِ قصرِ جلالتِ او نرسیده است(؟) یا خورشید شایستگی نداشته، یا صفوةالدّین درون سایهٔ سراپردهٔ خود بوده است(!). در بیت ۳۲ خوانِ شرف یعنی سفرهٔ عزّت و حرمت، و نه سفرهٔ پذیرایی. سیمرغ با همهٔ آوازه‌یی که دارد، ریزه‌خوارِ سفرهٔ عزّت و حرمت صفوةالدّین است. در بیت ۳۳ طفیلِ امّید یعنی خود امید. کسی که به لطف او امید داشته باشد، بی‌بهره نمی‌ماند، و انگار به بهشت دعوت شده و رضوان پذیرای اوست. در بیت ۳۴ چاشنی‌گیر خدمتگزاری است که پیش از شاه، غذای شاه را می‌چشد مبادا مسموم باشد. امّا خاقانی می‌گوید: در سفرهٔ او غذاها و تنقّلات همه از نُقل‌دانِ بهشت است و نگرانی ندارد. این مضمون را خاقانی در ترجیعات دیوان هم در ستایش اخستان آورده است: در ریاض عشرتش، هر هفت روز / هشت جنّت نقل‌دان بینی به هم (دیوان، ص ۴۷۸). معنی بیت ۳۵ روشن است که بخت همیشه در درگاه اوست. در بیت ۳۶ استخوان هستهٔ خرماست. عدالت صفوةالدّین خرمای بی‌هسته می‌آفریند که راحت‌الحلقوم اهل

مجلس باشد. در بیت ۳۷ توقیع، فرمان و امضای فرمان است. معنی بیت هم این است که قلم و فرمان او برای بدان آتش و برای نیکان دُر می‌فشاند. در بیت ۳۸ مهدِ دولت او یعنی پناهِ حمایتِ او. وقتی که او نبود، شروان محلّ خیر و خوبی نبود (← قصیده‌های ۵۷:۷۲ و ۷۸: ۵۰ و ۹۰: ۳۲ شروان و خیروان). در بیت ۳۹ این که عقل دریای دل او را بی‌کران دیده، یعنی طبع بلند و بزرگواری او بی‌کران است و در بیت ۴۰ هم می‌گوید که هیچ گنجی با بخشندگی او برابری نمی‌کند.

۴۱ تا ۴۵ـ ستایش بانو صفوةالدّین ادامه دارد: گنج‌ها برای بخشندگی او کافی نیست، او باید آفتاب را ببخشد که در دل زمین گنج می‌آفریند ـ تابش آفتاب به اعتقاد قدما در درون خاک سنگ را لعل و خاک را زر می‌کند ـ در بیت ۴۲ می‌گوید: دستِ بخشندهٔ او به کرم و بخشش، جان ـ و معنی؟ ـ می‌دهد. در بیت ۴۳ می‌گوید: او مثل راز غیب در حرم‌سرا پنهان است امّا راز غیب از او پنهان نیست. در بیت ۴۴ خود او را به کعبه و سراپرده را به پردهٔ کعبه مانند می‌کند، و فرق این کعبه با آن کعبه در این است که این کعبه را کسی نمی‌بیند. در بیت ۴۵ هم می‌گوید: صفوةالدّین بهشت است و بهشت را هم کسی در این دنیا نمی‌بیند.

۴۶ تا ۵۰ـ باز ستایش اخستان و صفوةالدّین با هم می‌آید: شاه مثل ادریس است، پیامبر جاودانه‌یی که پیش از مرگِ جسم بهشت را دیده است و این مربوط به مضمون حدیثی است از پیامبر که: مُوتوا قَبلَ اَن تَمُوتُوا، و خاقانی شرح این حدیث را در سرودهٔ معروف سنائی غزنوی هم باید دیده باشد: بمیر ای دوست پیش از مرگ، اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما (ادریس ← سورهٔ مریم /۱۹ آیهٔ ۵۷ و سورهٔ انبیاء /۲۱ آیهٔ ۸۵). در بیت ۴۷ می‌گوید: اخستان در بالای افلاک مثل ستارهٔ قطبی می‌درخشد و سبک‌عنان است و آرام راه خود را طی می‌کند، در حالی که قطب باید ثابت و بی‌حرکت باشد. در بیت ۴۸ قُرّةُالعین یعنی روشنی چشم و بیشتر به معنی فرزند پسر به کار رفته است امّا در اینجا همان معنی لفظی مطرح است و به‌اخستان و همسرش اطلاق شده. فرقدان هم دو ستارهٔ روشن در صورتِ فلکیِ دُبِّ اصغر است که آنها را در طالع‌بینی اختر محبّت و مساوات و مهرورزی می‌دانسته‌اند. معنی بیت ۴۸ این است: شاه و ملکه مانند دو ستارهٔ محبّت در کنار قطب‌اند، هرچند که در فلک، قطب مرقد فرقدان نیست. در دو بیت بعد روس و حبش، کنایه از روز و شب و گردش زمان است که داغ بندگیِ اخستان و صفوةالدّین بر آنهاست.

۵۱ تا ۶۱ـ در این یازده بیت روی سخن فقط به ملکه است که باز خاقانی او را به خاندان جمشید و شاهان کیان منسوب می‌کند (← بیت ۲۵) و در مصراع دوّم هم جم اشارهٔ غیرمستقیم به اخستان است. در بیت ۵۳ پاکی و دین‌داری و سخای او را به ترتیب به ساره زن ابراهیم خلیل، آسیه زن فرعون، و زبیده همسر هارون‌الرّشید تشبیه می‌کند. در بیت ۵۳ می‌گوید: ثنای تو مثل آب کوثر پاک و زلال و گواراست. در بیت ۵۴ می‌گوید: اگر کسی آتش را ستایش کند، در آن سوختن نمی‌بیند. شعله‌های آتش در نظر او چون درخت طوبای بهشت، و چون گیاهِ معطّرِ ضیمران ـ اسپرغم، ریحان ـ است و در بیت بعد هم منظور این است که همان خاک درگاه خود گوهر است. معنی بیت ۵۶ روشن است. در بیت ۵۷ منظور از داستان مدح، شرح اوصافی است که در صفوةالدّین است و آنها را باید ستود. در بیت ۵۸ می‌گوید: مدح تو در ذهن و ضمیر من بهار می‌آورد و به من نیروی تازه‌یی برای سرودن می‌دهد. باز معنی بیت ۵۹ روشن است. در بیت ۶۰ منظور این است که خاطر من به ستایش تو ادامه می‌دهد، مثل باغی که خزان در آن راه ندارد. در بیت ۶۱ هم می‌گوید: این مدح عطرِ سربسته‌یی است، کسی آن را نگشوده و دست نزده است. در ضمن می‌دانیم که شیشهٔ عطر را در پرنیان هم می‌پیچیدند که بوی آن بهتر و بیشتر دوام کند.

۶۲ تا ۷۱ـ این ابیات حکایت از آن دارد که خاقانی چندی مغضوب یا مورد بی‌اعتنایی شروان‌شاه اخستان بوده است. کی؟ و چرا؟ درست نمی‌دانیم امّا یک مورد ثبت شده در سرگذشت خاقانی و در همین قصاید، زمانی است که خاقانی پس از حجّ دوّم خود ـ پس از سال ۵۷۰ق ـ از شروان بی‌اجازهٔ شروان‌شاه رفته، و او را بازگردانده و چندی زندانی کرده‌اند و او به وساطتِ یک امیرزادهٔ یونانی که چندی مهمان اخستان بوده آزاد شده است (← مقدّمهٔ کتاب ص ۲۴ تا ۲۷ و ص ۳۴ تا ۳۹ و قصیدهٔ ۸). دور نیست که در همان ایّام پس از رهایی از زندان، باز اخستان با او سرسنگین بوده، و خاقانی در این ستایش‌نامه، با جلب حمایت ملکه می‌خواهد دل شاه را نرم کند: در بیت ۶۲ برخاستن از دکان شعر به این معنی است که دیری ستایش‌نامه برای اخستان نفرستاده، و کاربردِ دکان خود بیان این معنی است که سرودن ستایش‌نامه‌ها برای تأمین زندگی بوده است. در بیت ۶۳ حال خود را به حلّاجی تشبیه می‌کند که دکانش سوخته، و باید جان خود را بردارد و بگریزد. در بیت ۶۴ روشن است که همسر اخستان هم حمایت خود را از خاقانی برگرفته و از حال دل غمگین او بی‌خبر بوده است. در بیت ۶۵ نهادِ جمله خاقانی است و در بیت بعد هم می‌گوید که هیچ کس درد دل او را درنیافته است تا درمان کند. در بیت ۶۷ نیم نان یعنی

کمک مالی مختصر. در بیت ۶۸ اقطاع زمین و ملکی است که فرمانروایان به کسی می‌سپرند تا آباد کند و منافع آن را برگیرد و سهم دولت را هم بدهد، که گویا به خاقانی هم داده‌اند و او نتوانسته آن را اداره کند، و به هرحال از دست داده است. برات هم حوالهٔ حقوق یا مستمرّی است. در قصیدهٔ ۲۸ هم صحبت از استرداد ملکی است که به او داده‌اند، امّا باز روشن نیست که در اینجا اشاره به اقطاعِ آن ملک باشد (← قصیدهٔ ۲۸). در مصراع دوّمِ بیت، پرسشِ غم نشان یعنی احوال‌پرسی محبّت‌آمیز. معنی بیت ۶۹ روشن است، و جان‌گران یعنی کسی که بی‌حوصله و تنبل، یا مغرور و بی‌اعتنا به دیگران است (← نوبهٔ زهدفروشان گران‌جان بگذشت / وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست ـ حافظ). در بیت ۷۰ اِنعامِ خدایگان یعنی بخشش و لطف شاه، و معنی بیت روشن است. در بیت ۷۱ دستوری یعنی اجازه، مرخّصی، و در اینجا اجازهٔ سفر که شاه به او نداده است، و او جایی برای خود در درگاه پادشاه نمی‌بیند!

۷۲ تا ۸۱ـ باز خاقانی به ستایش بانو صفوة‌الدّین برمی‌گردد تا او را پیش اخستان واسطهٔ بخشودگی خود کند. زنهاری یعنی پناهنده به کسی. معنی بیت‌ها روشن است. در بیت ۷۵ شعر وداعی اشاره به این است که در دربار جایی ندارد، ترک خدمت کرده، و اجازهٔ سفر خواسته است (← بیت‌های ۷۰ و ۷۱). در بیت ۷۶ باز خاقانی به خودستایی می‌پردازد (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۷: ستایش‌نامه‌ها). سرِ قلم را قط می‌زنند و دوشاخه می‌شود، و در نظر خاقانی قلم او مرغ است و با دو زبان خود حرف می‌زند. ده انگشت خاقانی هم گلزاری است که این مرغ درِ آن آواز می‌خواند. در بیت ۷۷ خود را با ستارهٔ عُطارد که ستارهٔ اهل قلم و دبیر فلک است، قیاس می‌کند و می‌گوید: عُطارد مانند من بر سخن تسلّط ندارد. معنی بیت ۷۸ روشن است. در بیت ۷۹ می‌گوید: در عالم ملکوت، فرشتگان عنوان صفوة‌الدّین را بانوی انس و جان نوشته‌اند، زنی که مورد احترام جنّ و اِنس است. در بیت ۸۰ هم می‌گوید: وجود او مایهٔ ماندگاری سلطنت شروان شاهان است. در بیت ۸۱ عید، ممکن است عید فطر یا عید اضحی یا نوروز (بیت آخر قصیدهٔ بعد) باشد، و خاقانی دعا می‌کند که صد سال صفوة‌الدّین بماند، و دولت (بخت موافق) این ماندن را ضمانت می‌کند.

۲۱

موضوع قصیده: ستایش بانو صفوةالدّین همسر اخستان شروان‌شاه

شمارهٔ ابیات: ۳۵

دربارهٔ این قصیده: خاقانی که گاه با دو حاکم شروان ـ منوچهر و اخستان ـ قهر و آشتی دارد ـ و شاید گاه مدّاحی را دور از آزادگی و دین‌داری خود می‌بیند ـ در تنگناهای زندگی، مکرّر به دو بانوی دربار پناه می‌برد، یکی همین صفوةالدّین همسر اخستان (← قصیده‌های ۲۰، ۲۴، ۴۳، ۵۵ و همین قصیدهٔ ۲۱) و دیگر بانو عصمةالدّین خواهر منوچهر (← قصیده‌های ۵۱، ۷۶، ۱۱۹ و ۱۲۰) که ظاهراً هردو در بارگاه شروان قدرتی برابر مردان داشته، و شاید شعر سنگین خاقانی را هم کمی می‌فهمیده‌اند!

این پرده، کآسمانِ جلال آستان اوست
ابری است کآفتابِ شرف در عَنان اوست

این ابر بین، که معتکفِ اوست آفتاب
وین آفتاب، کَابْرِ کَرَم سایه‌بان اوست

این پرده، گرنه صحن بهشت است، پس چرا
رضوان مجاورِ حرمِ روضه‌سان اوست؟

وین پرده، گرنه بحرِ محیط است، پس چرا
اصدافِ مُلک را گهر اندر نهان اوست؟

۵ وین پرده، گرنه عرشِ مجید است، پس چرا
ارواحِ قدس را قدم اندر میان اوست؟

وین پرده، گرنه چرخ رفیع است، پس چرا
سعدُالسُّعود را شرف اندر قِران اوست؟

وین پرده، گرنه صخرهٔ کعبه‌ست، پس چرا
لب‌های عرشیان همه بوسه‌ستان اوست؟
برجیسِ موسوی‌کف و کیوانِ طور حلم
هارونِ آستانهٔ گردون مکان اوست
خورشید، کرد میلِ زمین‌بوسِ او، از آنک
سایه‌ش هزار میل بر، از آسمان اوست
۱۰ خطِّ امان سَتانه‌ش، و لب‌های خسروان
«العَبد» برنوشته به خطِّ امان اوست
در صفّ و سجده از قد و پیشانیِ ملوک
«نون وَالقَلَم» رقم زده، بر آستان اوست
خاکِ درش ز چشم و لبِ میرزادگان
لاله‌ستانِ جنّت و عبهرستان اوست
ناهید زخمه‌زن، گَهِ چوبک زدن به شب
چابک‌زنِ خراجیِ چوبک‌زنان اوست
خورشیدِ روم‌پرور و ماهِ حبش‌نگار
سایه‌نشین ساحتِ طوبی‌نشان اوست
۱۵ تا روز و شب دو خادمِ رومی و نوبی‌اند
هریک به صدق، عنبرِ جان بر میان اوست
شاگردِ خادمانِ درِ اوست روزگار
کاستادِ بحردستِ جواهرفشان اوست
شَروان به عزِّ شاه ز بغداد درگذشت
تا شاهزاده صفوةِ دین بانوان اوست
بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد به بزم
عنقا مگس‌مثال طفیلیِ خوان اوست
هست آسیه به زهد و زلیخا به مُلک، از آن
تسلیمِ مصر و قاهره بر قهرمان اوست

۲۰ بازِ سپیدِ دولت و شیرِ سیاهِ مُلک
کاین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست

این پرده سدِّ دولت خاقان سکندر است
اسکندرِ دوم که دوم سدّ از آن اوست

بلقیسْ بانوان، و سلیمانْ شه‌اخستان
کز عدل و دین، مُبَشِّرِ مَهدی زمان اوست

جمشیدِ پیل‌تن نه، که خورشیدِ نیل‌کف
کَافلاکْ تنگِ مرکبِ انجم‌توان اوست

در جنگِ یازده‌رخ، با دهرِ ده‌دِله
تا نُه سپهر و هشت جنان هفت‌خوان اوست

۲۵ زآن تیغ کو بنفش‌تر است از پرِ مگس
منقار کرگسانِ فلک میهمان اوست

گرچه به خاندانْش سلاطین شرف کنند
زین بانوی جهان، شرفِ خاندان اوست

زیبد منیژه خادمهٔ بانوان، چنانک
افراسیاب نیزه‌کشِ اخستان اوست

بر دست راست و چپ، مَلَکان مادحِ وی‌اند
خاقانی از زبان مَلَک مدح‌خوان اوست

پار، آن قصیده گفت که تعویذِ عقل بود
وِ امسال این قصیده، همه حرزِ جان اوست

۳۰ گر مدح بانوان ز پیِ سیم و زر کند
زنّارِ کفرِ خوک‌خوران طیلسان اوست

ور جز بقای بانو و شاه است کام او
پس داستانِ سگ‌صفتان داستان اوست

وردی است در زبان همه‌کس به صبح و شام
وز مدحِ بانوان همه وردِ زبان اوست

یارب! به تازگی شرفِ جاودانْش ده
که اسلام، تازه از شرف جاودان اوست

امّیدوار باد به بختِ مَلِک، چنانک
امّیدِ چرخِ پیر به بختِ جوان اوست

۳۵ او سال را به دولت و تأیید ضامن است
نوروز، تازه‌روی ز رویِ ضمان اوست

شرح قصیدهٔ ۲۱:

بیت ۱ تا ۸ـ گفتم که خاقانی، در این قصاید بارها این بانو صفوةالدین همسر اخستان و بانو عصمةالدّین عمّهٔ او را ستایش کرده، و این ستایش‌نامه‌ها نشان می‌دهد که در دستگاه حکومت شروان، این دو زن قدرتی داشته و از خاقانی هم حمایت می‌کرده‌اند. امّا در این هشت بیت، مبالغهٔ خاقانی در ستایش ممدوح، چون موارد بسیار دیگر، به حدّ کفرگویی می‌رسد، و سراپردهٔ این زن در مرتبهٔ عرش الهی قرار می‌گیرد: درگاه این قصرِ اندرونیِ شروان‌شاه، جلالی در پایهٔ بلند آسمان دارد و در عَنانِ او ـ در بالای آن، در صدر این قصر ـ زنی حضور دارد که چون آفتاب است و شرف و حرمت او مانند آفتاب می‌درخشد ـ شرف یک ستاره هم در ذهن خاقانی بوده است که در ستاره‌شناسی قدما، شرفِ آفتاب در برج جوزا، در ماه سوّم بهار است ـ در بیت ۲ باز ابر، همین سراپرده یا همین قصر، و آفتاب بانو صفوةالدّین است که بزرگواری و بخشندگی او مثل ابر بر وجود او سایه افگنده است. در بیت ۳ رضوان را به معنی لفظی آن رضایت، باید گرفت: این درگاه مثل روضهٔ بهشت است و همه از آن راضی‌اند. در بیت ۴ بحر محیط به نظر قدما دریایی است که زمین را از هر سو احاطه کرده است. این درگاه عظمتِ بحر محیط را دارد، و صدف‌های پادشاهی که همین بانو ـ و خانوادهٔ اخستان ـ است، در این سراپرده اند. در بیت ۵ سراپردهٔ اخستان که شاید چندان بزرگ و مجلّل هم نبوده، به پایهٔ عرش الهی می‌رسد و خدمتگزاران صفوةالدّین به مقام ملایک می‌رسند، یا ملایک آسمان به خدمت او می‌آیند(!). در بیت ۶ سعدُالسُّعود سعادت‌بخش‌ترین صورتِ طالع است که باید در آن مشتری و زهره با هم قران کنند، و این که چنین اتّفاقی در طالع‌بینی ممکن است یا نه؟ جای حرف دارد، امّا به نظر خاقانی در آسمانِ بلندِ این درگاه هر مُحالی ممکن است(؟) در بیت ۷ عرشیان ملایک مقرّب‌اند که اگر بر صخرهٔ سیاه

کعبه هم بوسه نزنند، بر آستانهٔ این درگاه بوسه می‌زنند. در بیت ۸ برجیس (مشتری) ستارهٔ سعد اکبر و ستارهٔ حکما و قضاة است، و در اینجا ستارهٔ مشتری به معجزهٔ ید بیضایِ موسی هم مجهّز شده تا هارون این درگاه بلندمرتبه باشد ـ هارون پیکی است که با زنگوله و سر و صدا خبر می‌آورده است ـ و نه تنها ستارهٔ سعد اکبر، که زحل ـ ستارهٔ نحس اکبر ـ هم با شکیبایی و صلابتِ کوهِ صحرای سینا همین خدمت را پذیرا شده است!

۹ تا ۱۶ـ اغراق‌گویی خاقانی در توصیف آستانهٔ صفوةالدّین، اوج می‌گیرد: سایهٔ این بانو یا سایهٔ درگاه او به هزار فرسنگ بالاتر از آفتاب ـ بالای فلک چهارم ـ هم می‌رسد، پس آسمان برای خاک‌بوسی این درگاه خمیده است. در بیت ۱۰ می‌گوید: این درگاه به خسروانِ ممالک دیگر امان می‌دهد، و آنها خاک این درگاه را چنان می‌بوسند که از لبهای‌شان بر خاک کلمهٔ «العبد» نقش می‌شود. در بیت ۱۱ قد و بالای آن خسروان به قلم، و پیشانی آنها به شکل حرف نون تشبیه شده، امّا خاقانی با تعبیر آغاز سورهٔ قلم، وصف رسول خدا را توصیف قدرتِ این درگاه می‌کند(!) در بیت ۱۲ هم شاهزادگان سرزمین‌های دیگر به خاک‌بوسی می‌آیند، و نقش لب و چشم آنها این آستانه را باغی از شقایق و نرگس می‌کند. در بیت ۱۳ چوبک‌زن پاسبان شب است که دو تکّه چوب را بر هم می‌کوبد تا از صدای آن گزمه‌ها بیدار بمانند. امّا در این درگاه ناهید، ستارهٔ طرب و خنیاگر فلک، به چوبک‌زنان رشوه می‌دهد تا به‌جای آنها چوبک‌زن درگاه شود. در بیت ۱۴ خورشید را روم‌پرور می‌گوید، چون روشنی روز را می‌پرورد، و ماه که شب را روشن می‌کند، گویی سرزمین حبش را از تاریکی شب می‌رهاند، امّا هردو در سایهٔ این درگاه‌اند چنان که در بهشت، سایهٔ طوبی بر همه می‌تابد. در بیت ۱۵ روز و شب هم مثل دو بردهٔ سپید و سیاه در خدمت او هستند، و عنبر هم نامی است که بر کنیزان زرخرید می‌نهاده‌اند. در بیت ۱۶ هردو مصراع دربارهٔ روزگار است و روزگار جواهرسازی است که دست او مثل دریاست و همواره گهر بیرون می‌ریزد.

۱۷ تا ۲۲ـ از اینجا مدح بانو صفوةالدّین با ستایش اخستان همراه می‌شود (← قصیدهٔ ۲۰): شهر شروان از بغداد که پای‌تخت جهان اسلام است برتر می‌شود، زیرا که این زن ملکهٔ شروان است. خاقانی کلمهٔ بانوان را برای این زن، با معنی مفرد، مکرّر به کار می‌برد و ظاهراً الف و نونِ آن علامت جمع نیست، نسبتی برای بیان حرمت است. در بیت بعد هم می‌بینیم که این بانوان، بانوی شرق و غرب عالم می‌شود، و اگر بزمی برپا کند سیمرغ مگسی بر سفرهٔ اوست(!). در بیت

۱۹ او در زهد و پرهیز به مقام آسیه زن فرعون می‌رسد، و در جلال و ثروت به مقام ملکهٔ مصر، و وکیل او مصر و قاهره را هم تسخیر می‌کند (← قصیدهٔ ۵۲:۲۰). در بیت ۲۰ هم می‌گوید: این درگاه نشیمنِ بازِ سپید دولت، و نیستانِ شیرِ مقتدر پادشاهی است یعنی بخت موافق و پادشاهی در اینجا استقرار دارد. در بیت ۲۱ شروان‌شاه اخستان به مقام اسکندر می‌رسد و این درگاه به‌استواریِ سدِّ اسکندر در برابر قوم یأجوج و مأجوج. در بیت ۲۲ صفوةالدّین به مرتبهٔ بلقیس ملکهٔ سبا، و اخستان به مقام سلیمان می‌رسد که بر جنّ و اِنس سلطنت دارد. زمان حکومت اخستان هم عصر ظهور و بشارت مَهدی، و روزگار عدالت است (← قصیدهٔ ۱۲:۲۳ مبشّر مهدی).

۲۳ تا ۲۷ـ سخن از اخستان حاکم شروان است: من او را، جمشید و دارای زورِ پیل نباید بگویم. او وجودی است بلندپایه چون خورشید، و بخشنده مثل رود نیل. مرکبِ او قدرت ستارگان را دارد، یعنی قدرتش یک قدرت فوق‌العاده است، چنان که دایره‌های فلک ـ مدار سیّاره‌ها ـ تنگِ اسب اوست(!) در بیت ۲۴ رزم یازده رخ یکی از جنگ‌های ایران و توران است که در آن گودرز، پیران ویسه سردار بزرگ توران را می‌کشد. امّا اینجا اخستان با روزگارِ ده دله ـ بوالهوس یا بی‌وفا ـ می‌جنگد و تا بالای فلک نهم ـ مرتبهٔ عرش الهی ـ هم می‌تازد و از بهشت هم فراتر می‌رود، و این هفت خوان اوست که با این اغراق‌گویی، از هفت خوان‌های رستم و اسفندیار هم البتّه مهم‌تر است! در بیت ۲۵ شمشیر شروان‌شاه ـ با رنگ تیرهٔ آهنش که از بال مگس بنفش‌تر است ـ آن قدر از کشته پشته می‌سازد که دو کرکس آسمان ـ دو صورت فلکی نسر واقع و نسر طائر ـ هم بر سر آن لاشه‌ها می‌آیند و آنها را می‌خورند. در بیت ۲۶ با فرضِ این که پادشاهان همهٔ کشورها به خاندان شروان‌شاه می‌نازند، این افتخار از وجود صفوةالدّین است (بانوان ← شرح بیت ۱۷). منیژه دختر افراسیاب هم باید خادمهٔ او باشد، خود افراسیاب هم نیزهٔ اخستان را برگیرد و لابد درکنار اسب او پیاده برود!

۲۸ تا ۳۵ـ مَلَکان یعنی دو فرشته‌یی که کارهای نیک و بد ما را در نامهٔ اعمال می‌نویسند، امّا این بانو صفوةالدّین همه کارش نیک است و هردو ملک او را می‌ستایند، و خاقانی هم هرچه می‌گوید از زبان آن دو فرشته است. در بیت ۲۹ اشاره به ستایش‌نامهٔ دیگری است که برای بانو صفوةالدّین ساخته، و شاید قصیدهٔ ۲۰ که پیش از این قصیده گذشت و در بیت آخر آن به عید اشاره شده است (← بیت آخر همین قصیده: نوروز). در بیت ۳۰ می‌گوید: اگر من او را برای سیم و زر (صله) ستایش کنم، مانند آنها که گوشت خوک می‌خورند، کافرم ـ مثل مسیحیان! ـ و کمربند

خاصّ آنها ـ زنّار ـ را باید بر گردن من بیاویزند ـ مکرّر دیده‌ایم که در شعر خاقانی تعصّبِ مسلمانی هر غیرمسلمانی را کافر می‌کند ـ در بیت ۳۱ هم می‌گوید: اگر من جز سلامت صفوةالدّین و اخستان آرزویی داشته باشم، مدح من مثل دُم جنبانیدن سگ است. در بیت ۳۲ هم، او خاقانی است: هرکسی وردی و دعایی بر زبان دارد، ورد خاقانی هم ستایش این بانوست (بانوان ← توضیح بیت ۱۷). در بیت ۳۳ به تازگی یعنی از نو، بار دیگر، و می‌دانیم که مطابق قصیدهٔ پیش (← قصیدهٔ ۶۲:۲۰) خاقانی چندی به دربار اخستان نمی‌رفته و رنجیده‌خاطر بوده است. اکنون به خود دعا می‌کند که این شرف را بازیابد، چنان که گویی به مسلمانی بازگشته است، و در بیت ۳۴ هم خاقانی دعاگوی بخت پادشاه است. در بیت ۳۵ سال، سال نو خورشیدی است، که اخستان خوبی آن را ضمانت می‌کند، و نوروز هم از این ضمانت شادی و خرّمی دارد.

۲۲

موضوع قصیده: ستایش مختارالدّین وزیر سلجوقیان عراق!

شمارهٔ ابیات: ۷۲

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده، از کارگزاران حکومت سلجوقیان عراق، ظاهراً در دستگاه غیاث‌الدّین محمدبن محمودبن محمّد نوادهٔ ملکشاه، چندی بر سر کار بوده، و خاقانی پیش از این قصیده، ترکیب‌بندی هم در ستایش او ساخته است با مطلعِ: دوستی کو تا به جان دَربَستمی / پیش او، جان را میان دربستمی (← دیوان خاقانی، ص ۵۱۴) امّا از سرگذشت، و آغاز و انجام وزارت او، اطّلاع روشنی در دست نیست.

دل صیدِ زلف اوست، به خون در نکوتر است
وآن صید کآنِ اوست، نگون‌سر نکوتر است

بُرد آب و سنگِ من، من از آن سنگ در برم
عاشق چو آب، سنگ به بر در نکوتر است

رنجورْسینه‌ام، لب و زلفش دوای من
کاین درد را بنفشه به شکّر نکوتر است

در چشمش آب نی، و رخ از شرم خوی‌زده
بادامْ خشکْ خوش‌تر، و گلْ تر نکوتر است

۵ خویِ بدش که بازستاند مرا ز من
آن خویِ بد ز هرچه نکوتر، نکوتر است

در تختِ نردِ عشق فتادم به دست خون
مهره به دست و خانه مُشَشدر نکوتر است

امسال نوبرِ دلِ خاقانی است عشق
خوش میوه‌یی است عشق، به نوبر نکوتر است

خاقانیا! زر و زر! از این شعر و شعر چند؟
شعر ارچه کیمیاست، از او زر نکوتر است

طبعت، که کیمیایِ زرِ روزگار از اوست
بر صدرِ روزگار ثناگر، نکوتر است

۱۰ دستور اعظم، افسرِ دارندگانِ مُلک
کز ظِلِّ عرش بر سرش افسر نکوتر است

مختار دین، نظامِ مَمالک، که رای او
از آسمان قوی‌تر و ز اختر نکوتر است

رازِ عقول و مشکلِ ارواح کشف اوست
اسرار علمِ مطلقش از بر نکوتر است

هست آفتابِ دولت سلجوقیان به عدل
اکسیرِ گنجِ مُلک، به گوهر نکوتر است

در عهدِ این خلف، دلِ اسلافش از شرف
بر قُبّهٔ مسیح مجاور نکوتر است

۱۵ مختارْ گوهر آمد و اسلافش آفتاب
از آفتاب، زادن گوهر نکوتر است

بر افسرِ ملوک نشاندش سپهر، از آنک
فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است

در خطبهٔ کَرَم لقبش «صدرِ عالَم» است
بر مُهرِ مُلک «صدرِ مظفّر» نکوتر است

سنگی است حلمِ او که نگردد به سیلِ خشم
آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است

محضر کنم که او ظفرِ دینِ مصطفاست
عدلش پیِ گواهیِ محضر نکوتر است

۲۰ عدل است و بس، کلیدِ درِ هشتمِ بهشت
کو عدل؟ اگر گشادن این در نکوتر است
دین چیست؟ عدل، پس تو درِ عدل کوب، از آنک
عدل از پی نجات تو، رهبر نکوتر است
عدل است و دین دوگانه ز یک مادر آمده
فهرستِ مُلک از این دو برادر، نکوتر است
هرجا که عدل سایه کند، رختِ دین بِنِه
کاین سایه‌بان ز طوبیِ اخضر نکوتر است
هرکه از تَفِ سَمومِ بیابانِ ظلم جَست
عدلش سقای برکهٔ کوثر نکوتر است
۲۵ سرسامی است عالَم و عدل است نُضجِ او
نضج از دوای عافیت‌آور نکوتر است
تاریخِ کی‌قباد نخواندی؟ که در سِیَر
عدلش ز فضل عاطفه‌گستر نکوتر است
احکامِ کسروی نشنیدی؟ که در سَمَر
عدلش ز عقلِ مَملکه‌پرور نکوتر است
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسپ
زین هردوان کدام به مَخبر نکوتر است؟
این داد کرد و آن ستم آورد، عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است
۳۰ امروز عدل بر درِ مختار دان و بس
ایدر طلب، که این طلب ایدر نکوتر است
کسریٰ و جعفری است که یک قطره همّتش
از هفت بحرِ کسری و جعفر نکوتر است
ای خواجهٔ زمین و درت هفت آسمان!
در سایهٔ تو چارم کشور نکوتر است

از خواجگی چه فخر تو را؟ کز کمالِ قدر
هر حاجبت ز خواجهٔ سنجر نکوتر است
شهبازِ مُلکی، و ز پیِ نامه بُردنت
سیمرغ در محلِّ کبوتر نکوتر است
۳۵ آذینِ باغِ دولت و هارونِ درگهت
از قصرِ قیصریّه و قیصر نکوتر است
ای حیدرِ زمانه به کِلکِ چو ذوالفقار!
نام فلک به صدرِ تو قنبر نکوتر است
خاقانیی که نایبِ حَسّانِ مصطفاست
مدّاحِ بارگاهِ تو حیدر نکوتر است
جاندار تو رضای حق است و دعای خلق
کاین دو، ز صد سَریّتِ لشکر نکوتر است
در نافِ عالَمی، دل ما جای مهرِ توست
جای مَلِک میانِ مُعَسکر نکوتر است
۴۰ از یادکردِ نام تو، کام سخنوران
چون نَکهتِ مسیح، معطّر نکوتر است
چون آستینِ مریمی و جَیبِ عیسوی
از خُلق تو زمانه معنبر نکوتر است
ای صدرِ مُلک و صاحبِ عالَم! ثنای تو
از هر کسی نکوست، ز چاکر نکوتر است
تو داوری، و ما همه مظلومِ روزگار
مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غضنفری تو، و پروانهٔ تو من
پروانه در پناهِ غضنفر نکوتر است
۴۵ من خضرِ دانشم، تو سکندر سیاستی
هرچند خضر پیشِ سکندر نکوتر است

لکن چو آبْ روزیِ خضر از مسافری است
عزمِ مسافران به سفر بر نکوتر است
دارد سر و تنم، سر و پای و دلِ هوات
تشریفِ تو سلاحِ تن و سر نکوتر است
از رنگ رنگْ خِلعه که فرموده‌ای مرا
خانه‌م ز کارخانهٔ آزر نکوتر است
دستارِ خزّ و جُبّهٔ خارا نکوست، لیک
تشریفِ وعده دادنِ استر نکوتر است
۵۰ آن بس بسِ غضائری از بخششِ مَلِک
اینجا، ز هر معانیِ درخور نکوتر است
بس‌بس گلابِ جود، که دریا فشانده‌ای
غرقه شدم سفینه، و معبر نکوتر است
رهواریِ سفینه چه بینی؟ که گاهِ غرق
بهرِ صلاح، لنگیِ لنگر نکوتر است
سوگند می‌دهم به خدایت که بس کنی
گرچه عطا، چو عمرِ مکرّر نکوتر است
هرچند کآن عطای مُوَفّا شگرف بود
دانند کاین ثنای مُوَفّر نکوتر است
۵۵ گرچه نکوست بخشش و لطفِ هوا و ابر
شکرِ زبانِ لالهٔ احمر نکوتر است
در شکر کردن از زرِ خورشید و سیمِ ماه
آن زرّ و سیمِ بر سرِ عبهر نکوتر است
گر ابر کرد مجمرِ زرّین ز زردْ گل
احسنتِ مرغ از آن زرِ مجمر نکوتر است
ساقِ گیاست شِبهِ زبانی، به شکرِ ابر
شکرِ گیا ز ابرِ مکدّر نکوتر است

خوش‌طبعم از عطات، ولی زردرُخ ز شرم
حلوا به خوانِ خواجه مزعفر نکوتر است

۶۰ بیمارم از دل، و دمِ سردم مُزوَّر است
بیمار را مگو که مُزوَّر نکوتر است

بیمارِ دل به خوردِ مُزوَّر نمی‌رسد
کو را دوا، مُفَرِّحِ اکبر نکوتر است

گفتم به ترکِ این طرف، و قبله ساختم
عِرضی که از یقینِ مصوّر نکوتر است

راهب که دست داشت ز صد نوبرِ جهان
شمعِ شبش ز چوب صنوبر نکوتر است

گرچه نکوست رزقِ فراخ از قضا، ولیک
قانع شدن به رزقِ مقدّر نکوتر است

۶۵ نی‌نی، به دولتِ تو، امیرِ سخن منم
عسکرکَشِ من این نی عسکر نکوتر است

من در سخن عزیزِ جهانم به شرق و غرب
کز شرق و غرب، نامِ سخنور نکوتر است

جانم به حشمتِ تو، نه غمناک، خرّم است
کارم به همّتِ تو، نه بدتر، نکوتر است

این شعرِ بر بدیهه ز من یادگار دار
کز نوعروسِ با زر و زیور نکوتر است

در غیبت، آن قصیده که گفتم، شگرف بود
در حضرت، این قصیدهٔ دیگر نکوتر است

۷۰ هستم عُطارِد، این دو قصیده دوپیکر است
لافِ عُطاردت ز دوپیکر نکوتر است

جاوید عمر باش که مُلک از تو یافت ساز
معمارِ باغِ مُلک، معمّر نکوتر است

باقی بمان، که تا ابد از بخششِ ازل
مُلکِ زمانه بر تو مقرّر نکوتر است

شرح قصیدهٔ ۲۲:

بیت ۱ تا ۷ـ قصیده با تغزّل آغاز می‌شود، و این هفت بیت، جدا از ستایش ممدوح، خود غزل زیبایی است: دل عاشق باید مثل شکار خون‌آلود باشد، و صید زلف هم، چون در زلف معشوق می‌آویزد، باید چون رشتهٔ زلف سرنگون آویخته باشد ـ پای شکارِ کشته را هم معمولاً به فتراک اسب می‌بندند و شکار سرنگون آویخته می‌شود ـ در بیت ۲ آب و سنگِ من یعنی آبرو و اعتبار من. سنگ در برم، یعنی بار سنگینی از غم در دل دارم، مثل آب جوی که سنگهایی در آن است و گذشتن آب بر سنگها زیباست. در بیت ۳ شکر لبِ معشوق و بنفشه زلفِ اوست امّا نظر به شربت‌هایی است که از عطر گلها و شکر درست می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۴:۲۶ گلشکر). در بیت ۴ آبِ چشم یعنی حیا و شرم، و در مصراع دوّم هم بادام همان چشم است و گل چهرهٔ خوی‌زدهٔ اوست. معنی بیت ۵ روشن است. عاشق، تندخوییِ معشوق را هم دوست می‌دارد. در بیت ۶ دست‌خون یعنی باختن همه چیز در نرد، که بازیگر باید جان خود را هم گرو بگذارد و بازی را دنبال کند (← قصیدهٔ ۲۹:۵ و قصیدهٔ ۵۷:۱۹) و عاشق بر سرِ جان خود بازی می‌کند. مُششدر از شش‌درِ نرد و به‌همان معنای ششدر است که بازیگر در هیچ یک از شش خطّ تخته قادر به حرکتی نباشد (← قصیدهٔ ۱۵:۱۰ ششدره). معنی بیت ۷ هم روشن است.

۸ تا ۱۲ـ خاقانی انتظارِ صلهٔ قابل توجّهی از این وزیر سلجوقیان دارد: پول، پول! چه قدر به شعر می‌پردازی؟ شعر قیمت دارد امّا صلهٔ شعر از خود شعر بهتر است. در بیت ۹ می‌گوید: با وجود این وزیر تو باید مدح او را بگویی. در بیت ۱۰ این وزیر را تاجِ سرِ کارگزاران دیگر می‌گوید که باید جایش در آسمان و زیر عرش الهی باشد... در بیت ۱۲ مختارالدّین که در تاریخ شهرتی ندارد و شاید کسی هم نیست، کاشف اسرارِ عقول و ارواح می‌شود، و آن اسرار را از بر دارد.

۱۳ تا ۱۹ـ گفتم که این ممدوح خاقانی، وزیرِ محمّد نوادهٔ ملکشاه سلجوقی، از پادشاهان سلجوقی عراق است و خاقانی می‌گوید که وجود او در اجرای عدالت مثل آفتاب می‌درخشد، و در مصراع دوّم، به گوهر یعنی اصیل، و این وزیر را اکسیرِ اصیلِ دولت سلجوقیان می‌گوید. در بیت ۱۴ منظور این است که اجداد او هم به وجود او می‌بالند، و دل آنها در فلکِ چهارم، فلک

آفتاب، مجاورِ بارگاه مسیح است. در بیت ۱۵ مختارالدّین را به گوهری مانند می‌کند که از تابش آفتابِ اجدادش در این دل خاک پدید آمده است، و این گوهر راکه فرزند آفتاب است، خاقانی در بیت بعد زیورِ تاجِ شاهان می‌کند! در بیت ۱۷ خطبه، خطبهٔ نماز جمعه است که آن را خطیب شهر به نام فرمانروای کشور می‌خوانده است. خاقانی خطبه را به نام این وزیر خوانده و به او لقب صدرِ عالَم ـ وزیر تمام جهان! ـ داده است و پیشنهاد می‌کند که نقش مُهر فرمانروایی او باید «صدرِ مظفّر» باشد. در بیت ۱۸ می‌گوید: شکیبایی و تحمّل او مثل صخره پابرجای است، و این سنگ باید در ترازوی روز محشر باشد تا شاید کفّهٔ ثواب او را سنگین‌تر کند! در بیت ۱۹ محضر به معنی استشهاد و گواهی است که آن را باید گواهان عادل تأیید کنند. خاقانی این وزیر را موجب پیروزی اسلام می‌بیند، و شاهد عادل او، عدل این وزیر است.

۲۰ تا ۲۵ـ اشارهٔ به عدل مختارالدّین وزیر، در این ابیات با بیان ارزش عدالت ادامه می‌یابد: درِ هشتم بهشت، تعبیری است مربوط به این که در قرآن هشت نام یا تعبیر برای بهشت آمده (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۲۶:۴ و ۴۵) و عوام، بهشت را باغی با هشت در تصوّر کرده‌اند! در سخن خاقانی این تعبیر به معنی بهترین یا بالاترین جای بهشت است. در مصراع دوّم بیت ۲۰ می‌گوید: اگر این در را می‌توان گشود، دیگر صحبت از عدل در این جهان نیست، و در بیت بعد هم در تأیید این معنیِ عدل می‌گوید: عدل چیزی جز دین‌داری نیست. در بیت ۲۲ فهرستِ مُلک یعنی خلاصهٔ آداب و شرایط پادشاهی. در بیت ۲۳ هم سایهٔ عدل را بارانداز دین می‌گوید، و این سایه از سایهٔ طوبی در بهشت بهتر شمرده می‌شود. در بیت ۲۴ تَفِ سَمومِ بیابان یعنی گرمی بادِ زیان‌آور بیابان که در اینجا ظلم به آن تشبیه شده است، و کسی که از آن آسیب آسوده شود، به جای آب کوثر باید از کوثرِ عدالت بنوشد ـ عبارت خاقانی خالی از تکلّف و ابهام نیست ـ در بیت ۲۵ می‌گوید: این دنیا مبتلا به سرسام ـ تورّم انساج مغز ـ است، و عدل درمان اوست.

۲۶ تا ۳۱ـ در این ابیات به شاهان حماسه و تاریخِ پیشین ایران نظر دارد که به عدالت شهرتی دارند: در بیت ۲۶ فضلِ عاطفه‌گستر یعنی لطفی که همراه با محبّت یا مُوجِدِ محبّت است، و در سِیَر، یعنی مطابق آنچه در سرگذشت‌های بزرگان آمده. در بیت ۲۷ احکام کسروی یعنی فرمان‌های عادلانهٔ انوشه‌روان، و این که عدل او از دیگر آدابِ معقولِ مملکت‌داری او مهم‌تر بوده است. در بیت ۲۸ بیوراسب ضحّاک است و در بیت ۲۹ هم سخن از عاقبت عدل فریدون و سرانجام ظلم ضحّاک است. در بیت ۳۰ نتیجه می‌گیرد که مختارالدّین هم همان عدالت را برقرار

کرده است، و در بیت بعد عدل او به عدل انوشه‌روان و جعفر برمکی تشبیه می‌شود، و اغراق‌گوییِ خاقانی اوج می‌گیرد که همّت او در برقراری عدالت چنان زیاد است که یک قطرهٔ آن بیش از تمام عدالت کسری و جعفر برمکی است.

۳۲ تا ۳۷ـ تو در روی زمین وزیری، امّا درگاه تو به بلندی آسمان هفتم است، و این اقلیم چهارم ـ مرکز ایران، عراق عجم ـ بهتر است که زیر سایهٔ تو باشد. در بیت ۳۳ معنی مصراع دوّم این است که پرده‌دارِ سرای تو مهمّ‌تر از وزیر سنجر است. در بیت ۳۴ هم سیمرغ کبوترِ نامه‌بر این وزیر می‌شود. شهبازِ مُلک یعنی باز شاهی برای سلجوقیانِ عراق که گویی سلطنت را برای آنها آورده است. در بیت ۳۵ باغِ دولت ممکن است محل زندگی و کار وزیر، و اسم خاصّ باشد(!) که آرایش آن از پای‌تخت قیصر روم ـ ونه شهر قیصریّه ـ بهتر است، و پیک یا دربان آن هم از خود قیصر مهم‌تر است. در بیت ۳۶ مختارالدّین وزیر به مقام مولاعلی می‌رسد، قلم او کار ذوالفقار علی را می‌کند، و گردش آسمان مثل قنبر خادم مولاعلی، به خدمت او درمی‌آید. در بیت ۳۷ خاقانی که خود را چون حَسّان‌بن ثابت مدّاح پیامبر، می‌دیده است، اکنون مداح این حیدرِ زمانه می‌شود (← مقدمهٔ کتاب، ص ۱۶: حسّان عجم).

۳۸ تا ۴۴ـ جاندار یعنی محافظ، و در مصراع دوّم سَریّت یعنی لشکر و مأموریّت جنگی. رضای حق و دعای خلق بهتر از هر سپاهی تو را حفظ می‌کند. در بیت ۳۹ ناف عالم، یعنی اقلیم چهارم که ایران است (مختارالدّین وزیر سلجوقیان عراق بوده است). میان مُعسکر هم قلب لشکرگاه است ـ قسمتی که میان طلایه و میمنه و میسره و ساقه قرار داشته ـ و جای شاه یا فرمانده کلّ در قلب بوده است. در بیت ۴۰ منظور این است که همُه باید مدح تو را بگویند. در بیت ۴۱ اشاره به این است که در باروَریِ مریم، نَفَس روح‌القدس از آستین مریم دمیده شد ـ تفسیر آیهٔ ۲۲ سورهٔ مریم (۱۹)ـ هرچند روایت درست‌تر این است که مریم در حمّام عریان بود (← قصیدهٔ ۸: ۶۰). جیب عیسوی، نفس عیسی است که مرده را زنده می‌کرد. در بیت ۴۲ صدر و صاحب هردو به معنی وزیر است (← بیت ۱۷: صدر عالم). معنی بیت ۴۳ روشن است. در بیت ۴۴ غضنفر یعنی شیر، امّا شیر عادل یادآور لقبِ اسدالله علیّ‌بن ابی‌طالب نیز هست. پروانه یا سیاه‌گوش حیوانی است از وحوش که در پی شیر می‌رود و از حمایت شیر برخوردار است.

۴۵ تا ۴۹ـ دو بیت ۴۵ و ۴۶ با هم خوانده می‌شود: خاقانی خود را دارای علمِ لَدُنّی می‌داند که مطابق آیهٔ ۶۵ سورهٔ کهف (۱۸) به خضر اعطا شده است ـ عَلَّمْناهُ مِن لَدُنّا عِلماً ـ

سکندرسیاست یعنی دارای قدرت و پادشاهی اسکندر. در اسکندرنامه‌ها خضر اسکندر را به آب حیات راه می‌نماید و اسکندر مَشکی پر می‌کند امّا پیش از نوشیدن، آن را به سروی می‌آویزد، زاغی مشک را سوراخ می‌کند، آب حیات به پای آن سرو می‌ریزد، و عمر دراز زاغ و سبزی سرو از آن است(!). خاقانی می‌گوید: من باید در خدمت تو باشم و نیستم. امّا خضر هم آن آب حیات را با سفر به دست آورده است و من هم همواره در سیر و جستجو هستم. در بیت ۴۷ تشریف یعنی خلعت، و خاقانی تقاضای صله و خلعت دارد، در حالی که در بیت بعد سخن از خلعت‌های جور واجوری است که قبلاً دریافت کرده و خانه‌اش مثل بتکدهٔ آزر پدر ابراهیم، از این خلعت‌ها پر و رنگین است. بیت ۴۹ مطلب را روشن می‌کند که خلعت‌های داده شده گرانبها و مجلّل بوده، و از نوع خز، و خارا که پارچهٔ سنگین‌قیمت است (← قصیدهٔ ۸: ۴۲ صُدرهٔ خارا) و در این قصیده خاقانی، مرکبی طلب می‌کند که در سفر به‌شروان پیاده نماند. این تشریف یعنی این لطف و بخشش.

۵۰ تا ۵۳ـ در این ابیات، اشاره به قصیده‌یی است که غضائری رازی در ستایش محمود غزنوی سروده، و از بسیاریِ بخشش محمود سخن گفته، و چند بیت آن قصیده با «بَس، بَس» آغاز می‌شود، و خاقانی هم می‌گوید که عطایای مختارالدّین بسیار زیاد بوده است. در بیت ۵۱ گلابِ جود اضافهٔ تشبیهی است. بخشش‌های تو بسیار است و مثل دریا وجود مرا غرق کرده است و باید از این دریا بیرون بیایم. معبر یعنی راه خشکی. در بیت ۵۲ هم نظر به کافی بودنِ بخشش‌های وزیر است که خاقانی می‌گوید: بیش از طاقت من یا شایستگی من است...

۵۴ تا ۵۸ـ عطای مُوَفّا یعنی بخششِ انجام شده، و ثنایِ مُوَفّر یعنی ستایش فراوان. معنی بیت این است که ستایش‌نامهٔ من از آن بخشش‌ها ارزنده‌تر است، چنان که روییدن شقایق هم شکرگزاری باران و هوای بهار است امّا شقایق زیباتر از ابر و باران است. در بیت ۵۶ زر نور خورشید و سیم روشنی ماه است، و زر و سیمِ عبهر، سپیدی گلبرگ‌ها و زردی وسط نرگس است. در بیت ۵۷ زردِ گل، پرچم‌های زرد وسط گل سرخ است. اگر گل سرخ مثل مجمری که در آن بوی خوش می‌سوزانند، شعله‌ور است، تحسین بلبل از آن زر بیشتر می‌ارزد، و در همهٔ این ابیات، منظور این است که شعر من از بخشش‌های وزیر ارزنده‌تر است!

۵۹ تا ۶۴ـ خوش‌طبع یعنی خوش‌حال و خشنود، و در مصراع دوّم زردی روی خود را به زعفران تشبیه کرده است. در بیت ۶۰ بیمار از دل یعنی غمگین، مزوّر غذای مخصوص بیمار

است، و معنی بیت این است که آه سرد، تنها غذایی است که دارم، و این هم برای دل من خوب نیست. در بیت ۶۱ می‌گوید: به بیمار دل غذای بیماران جسم را نباید داد. مفرّح داروی مقوّی است که گاه در آن خرده‌های زر و جواهر هم می‌ریخته و می‌پنداشته‌اند که تأثیر بیشتر دارد! (← قصیدهٔ ۳۵:۲ و قصیدهٔ ۲۷:۹ مفرّح از زر و یاقوت) امّا مفرّح اکبر که دوای دل بیمار است، لطف و توجّه بیشتر است. در بیت ۶۲ این طرف ظاهراً اشاره به‌عراق است که خاقانی در سفر اوّل حج، چندی در آنجا مانده بود: از اینجا می‌روم امّا دلم اینجاست. در بیت ۶۳ حال خود را به راهبی تشبیه می‌کند که عبادت شبانه را بر لذّت‌های دنیا ترجیح می‌دهد. تعبیر چوب صنوبر اشاره به انواع سوختنی‌ها در دیرهای مسیحی است که یکی از آنها چوب صنوبر است و به آن سوختنی‌ها مصابیح‌الرّحمٰن (چراغهای خدا) می‌گفته‌اند! در بیت ۶۴ رزقِ فراخ از قضا، یعنی اگر خدا رزق فراوان نصیب من کند.

۶۵ تا ۷۲ـ خاقانی از مختارالدّین وزیر برای هدایای بسیارش سپاسگزاری کرد، بعد ارزش شعر خود را از عطایای او بالاتر شمرد، آن‌گاه از فقر و بیماری دل گله کرد،.و در این ابیات دوباره به ستایش وزیر سلجوقیان عراق برمی‌گردد: نه! گله ندارم، از بخت موافق تو من هم شاعر بزرگی هستم. عسکرکش یعنی فرمانده لشکر، امّا نی‌عسکر قلم خاقانی است که در اینجا به نی‌های مزرعهٔ نی‌شکر در شهر عسکرِ خوزستان تشبیه شده. من پادشاه سخنم و قلم من سردار لشکر من است. معنای بیت ۶۶ این است که شهرت من بهتر از این است که شرق و غرب عالم را به‌من بدهند! در بیت ۶۷ می‌گوید: نه! غمناک نیستم. در بیت ۶۸ این که چنین قصیده‌یی «بر بدیهه» سروده شده باشد، جای حرف دارد، مگر آن که بدیهه را به معنی سخن تازه بگیریم. در بیت ۶۹ «در غیبت» یعنی در زمانی که وزیر را ندیده بود، از دور، از شروان. در دیوان خاقانی یک ترکیب‌بند هم در ستایش این وزیر هست (دیوان، ص ۵۱۴) و این بیت باید اشاره به آن باشد. در بیت ۷۰ عُطارد ستارهٔ دبیران و اهل قلم است که در نظر اخترشناسان قدیم شرف آن در برج جوزا ست. خاقانی دو قصیدهٔ خود را دو پیکر یعنی جوزا گفته، و خود را ستارهٔ تیر یا عطارد که در این دو قصیده مورد لطف مختارالدّین وزیر واقع شده است. معنی بیت ۷۱ روشن است، و معمار معمّر یعنی معمار پیر و باتجربه. در بیت ۷۲ بخشش ازل یعنی خواست و ارادهٔ پروردگار، که مختارالدّین را به وزارت رسانده است.

۲۳

موضوع قصیده: ستایش خواجه همام‌الدّین حاجب، و ستایش شروان‌شاه اخستان.

شمارهٔ ابیات: ۵۲

دربارهٔ این قصیده: این قصیده در ستایش کسی است که در زمان منوچهر و اخستان، در سرای حکومت شروان، سمت حاجبی داشته، و پس از مرگ منوچهر، اخستان او را در همان مقام ابقا کرده، و خاقانی این قصیده را برای تبریکِ ابقاء او سروده است. ابیاتی هم در ستایش اخستان در این قصیده هست با اشاره به‌کدورتی که در میان بوده، و در قصاید دیگر هم چنین اشاراتی هست (← بیت ۴۷ و ۴۸). تعبیرها و ستایش‌ها هم از نقطه‌های اوج مبالغه و اغراق است، خاصّه در مورد حاجب و پادشاهی که چنان کسی هم نبوده‌اند.

شهری به فتنه شد، که فلانی از آنِ ماست
ما عشق‌بازِ صادق و او عشق‌دانِ ماست

آنجا که دست ماست، در و حلقه زآنِ اوست
و آنجا که پای اوست، سر و سجده زآن ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند
مرغی است پربُریده که از آشیان ماست

تا بر درش به داغِ سگی نامزد شدیم
گردون درم‌خریده سگِ پاسبان ماست

۵ با تُرکتازِ شِحنهٔ عشقش میان جان
سلطانِ عقل، هندوی جان‌برمیان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدآن نشان
کز گاز بر کنارهٔ لعلت نشان ماست،

مگذار، کآتشی شده بر جان ما زند
این هجرِ کافرِ تو، که آفت‌رسان ماست
هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت:
خاقانیا! مترس، که جان تو جان ماست
ما طفل‌وار سرزده و مُرده مادریم
اقبالِ پهلوان عجم دایگان ماست
۱۰ ما بَیدقیم و ماتِ عِریٰ گشته شاهِ ما
میرِ اجل نظارهٔ احوال‌دان ماست
شَروان وبایِ ظلم گرفته‌ست و قحطِ عدل
انصافِ تاج‌بخشِ کیان میزبان ماست
عادل، همامِ دولت و دین، مرزبان مُلک
کز عدلِ او مُبشِّرِ مهدی زمان ماست
دین لاف زد ز مانَکِ اسفاهدار، گفت:
دولت زبان‌گشاده از این مرزبان ماست
دولت به گوش مانَکِ اسفاهدار گفت
کاندر رکاب تو مَلَکان هم‌عنان ماست
۱۵ اسلام فخر کرد به دور همام، گفت:
ملّت درست‌پهلو از این پهلوان ماست
نازند روشنانِ فلک در قِرانِ سعد
کاین سعدها ز مهترِ صاحب‌قران ماست
لافند مادران گهر در مزاجِ صلح
کاین صلحِ ما ز میرِ سپهرآستان ماست
تا میرِحاجب، افسرِ حُجّابِ روزگار
برداشت آن حجاب که بندِ روان ماست
ما زَلّه‌خوارِ مائدهٔ میرِ حاجبیم
نعمانِ روزگار طفیلیِّ خوان ماست

۲۰ از مِدحتش که زنده‌کنِ دوستان اوست
تا نفخ صور، صورِ دوم در دهان ماست
وز دولتش که خانه‌کَنِ دشمنان اوست
چون تیغ صبح، صبحِ دوم در زبان ماست
خصم، ار بزرجمهری یا مزدکی کند
تأییدِ میر باد، که حرزِ امان ماست
ما را چه باکِ مزدک و بیمِ بزرجمهر
چون کی‌قبادِ قادر و نوشین‌روان ماست
ما کاروانِ گنجِ روان را روان کنیم
که اقبالِ میر، بدرقهٔ کاروان ماست
۲۵ بختِ همام گفت که ما را همای دان
کز مغزِ کرگسانِ فلک استخوان ماست
تیغِ همام گفت که ما اعجمی‌تن‌ایم
در معرکه، زبان ظفر ترجمان ماست
رُمحِ همام گفت که از زخمِ ما فلک
بریان شود، که بابزن او سنان ماست
تیرِ همام گفت که ما اژدهاسَریم
تا طاقِ گنج‌خانهٔ نصرت روان ماست
رخشِ همام گفت که ما بادِ صرصریم
مفلوج‌گشته کوه، ز بُرزِ توان ماست
۳۰ گرزِ همام گفت که ما کوه جودی ایم
نِقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدلِ همام گفت که ما حِرزِ اُمّتیم
ما در ضمان خلق و خدا در ضمان ماست
رایِ همام گفت که ما حِصنِ دولتیم
کز هشت چشمِ چار مَلَک دیده‌بان ماست

دستِ همام گفت که ما ابرِ رحمتیم
همّت محیطِ ما و سخا آسمان ماست
آن بلبلِ همای‌فرِ زاغْ‌فرق بین
کو خاصِ گلستانِ خواصِ بَنانِ ماست
۳۵ روز و شب است ابلقِ دورنگ، و گفته‌اند
کز نامِ پهلوان عجم داغِ ران ماست
پُرزِ پلاسِ آخورِ خاصِ همامِ دین
دستارچهٔ مُعنبر و برگستوان ماست
کی‌خسرو است شاه و همام است زالِ زر
مَهلانِ او تهمتنِ توران‌ستان ماست
ما اُمّتیم و شاهْ رسول است و او عمر
فرزند او فَرُخ، علیِ کامران ماست
ای مرزبان کشور پنجم که درگهت
هفتم سپهر ما، نه! که هشتم جنان ماست
۴۰ بعد از هزار دور، تو را یافت چرخ و گفت:
پیرانه‌سر وجود تو بخت جوان ماست
از خاکِ درگهت به مکانی رسیده‌ایم
که امروز، عرش را همه رشک از مکان ماست
گر جان ما به مرگِ منوچهر غم‌زده‌ست
تو دیر زی، که دولت تو غم‌نشان ماست
گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر
پس اعتقادِ رافضیان رسم و سان ماست
گر شیردل‌تر از تو شناسیم هیچ مرد
مندیلِ حیضِ سگ‌صفتان طیلسان ماست
۴۵ محمودهمّتی تو و ما مدح‌خوانِ تو
شاید که جان عنصری اشعارخوان ماست

مدّاح توست و مخلص توست و مرید توست
تا طبعِ ما و سینهٔ ما و روان ماست
هرچند این قصیده گواهی است راستگوی
بر دعویِ وفاقِ تو کاندر نهان ماست
اخلاص و صدق و مَنقبه داریم، و خود نداشت
غَدر و نفاق و منقصه، تا خاندان ماست
ما را گمان‌فتد که بمانی هزارسال
معلومِ صدهزار یقین در گمان ماست
۵۰ نوروز را به خدمت صدرت مبارکی است
وز مِدحتت مبارکیِ دودمان ماست
منشورِ حاجبی و امیریت تازه گشت
وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست
گوییم: جاودانْت بقا باد، و این دعاست
آمین پس از دعا مددِ جاودان ماست

شرح قصیدهٔ ۲۳:

بیت ۱ تا ۹ـ این ابیات تغزّلی است که در پایان آن، معشوق به ستایش ممدوح خاقانی می‌پردازد و ادامهٔ مدح نیز از زبان معشوق است. فلانی همان محبوب خیالی است که معنی عشق را می‌داند (← قصیدهٔ ۳۳: ۳۰ عشق‌دان). در بیت ۲ سخن از همان معشوق است که دست‌ها بر حلقهٔ درِ خانهٔ اوست، و همه در برابر او به خاک می‌افتند. معنی بیت ۳ روشن است امّا پَربُریده مرغی است که نمی‌تواند به جای دیگری برود. دلها همه در دام زلف او می‌مانند. در بیت ۴ داغِ سگی یعنی پذیرفتن این که همه سگ درگاه او هستند، و آسمان هم بندهٔ سگان درگاه اوست! در بیت ۵ عقل هم غلام جان‌های عاشقان این معشوق است. دو بیت ۶ و ۷ با هم خوانده می‌شود، و خاقانی به این معشوق پیغام می‌دهد که ما را در هجران خود نسوزان. معنی بیت ۸ که روشن است، و در بیت ۹ سرزده یعنی بی‌کس و توسری خورده (← قصیدهٔ ۱۱۳: ۷۳) و معشوق می‌گوید که او هم در سایهٔ توجّه و حمایت این ممدوح است.

۱۰ تا ۱۲ـ باز معشوق از همام‌الدّین حاجب سخن می‌گوید: ما مثل پیادهٔ شطرنج، قدرت زیادی نداریم. شاه ما دارد مات می‌شود ـ ماتِ عِریٰ حالتی است که شاه با مهرهٔ رخِ طرف مقابل در خطر قرار می‌گیرد، و یک مُهره میان آنها فاصله است که اگر آن را بردارند، بازیگر مات می‌شود ـ همام‌الدّین حاجب باید این محبوب را از مات شدن حفظ کند، و در بیت بعد باید ظلم را از شروان دور کند، و عدالت به این شهر بیاورد. در بیت ۱۲ هم می‌گوید: زمان بشارتِ مهدی موعود همین زمان است که او باید عدل را برقرار کند، یعنی با عدالتی که از وجود این همام برقرار می‌شود. همین مضمون و تعبیر را خاقانی در ستایش صفوةالدّین همسر اخستان هم به‌کار برده است (← قصیدهٔ ۲۱: ۲۲).

۱۳ تا ۱۵ـ مانکِ اسفاهدار از سرداران دورهٔ غزنوی است که مطابق این ابیات خاقانی، وقتی به جنگ کافران می‌رفته ـ احتمالاً به غارت هند در سپاه محمود غزنوی ـ دین به او می‌گفته است که فرشتگان با تو همراه اند! امّا نقل این روایت برای این است که خاقانی در بیت ۱۵ بگوید که همام حاجب هم از مانک کمتر نیست. در این بیت ملّت درست پهلوست، یعنی دین سالم و برقرار است.

۱۶ تا ۲۴ـ تا اینجا معشوق و خاقانی با هم، همامِ حاجب را ستایش می‌کردند، و در این ابیات روشنان فلک یعنی ستاره‌های آسمان که باید در سرنوشت ما اثر بگذارند(!) به زبان آمده‌اند و از مناقب این ممدوح سخن می‌گویند: قران سعد، حضور ستاره‌های بخت، مشتری و زهره، در طالع است. ستاره‌ها می‌گویند: طالعِ سعدِ ما هم از اثر وجود این ممدوح است. در بیت ۱۷ مادران گهر چهار عنصرِ عالم خاک است، ارکان، امّهات. اگر چهار عنصر، خلقتِ مطلوبی پدید آورند، این هم از برکت وجود خواجه همام است. در بیت ۱۸ هم باز روشنان فلک‌اند که همام حاجب را بزرگِ حاجبان دربارهای دیگر می‌گویند و این میرحاجب، روح روشنان فلک را از بند آسوده کرده، یعنی با آنها مهربان بوده است. در بیت ۱۹ زَلّه غذایی است که میهمان از سفرهٔ میزبان به خانه می‌برد. نعمان روزگار هم کسی است که چون نعمان بن منذر حاکم حیره به بخشندگی و مهمان‌نوازی شهرت دارد. روشنان فلک می‌گویند: ما از بخشندگی میرحاجب بهره‌مندیم و بخشندگان روزگار را هم بهره‌مند می‌کنیم. در بیت ۲۰ منظور این است که ستاره‌های آسمان تا قیامت مدح همام را می‌گویند. در بیت ۲۱ منظور این است که ما ـ ستاره‌ها ـ تا قیامت از بختِ موافق او حرف می‌زنیم، و تیغ نورِ ما زبان ماست که این سخن را می‌گوید. خانه‌کنِ

دشمنان یعنی نابودکنندهٔ آنها. در بیت ۲۲ بزرگمهری یعنی تدبیر، و مزدکی یعنی آشوبگری. ستاره‌های آسمان می‌گویند: دشمن این همام حاجب، چه باتدبیر و چه آشوبگر، فرق نمی‌کند. ما به حاجب دعا می‌کنیم که خدا او را نگه دارد چون او ما را حفظ می‌کند. اغراق و کفر با هم در این بیت آمده است. در بیت ۲۳ هم کیقباد و نوشین‌روان همین همام است. در بیت ۲۴ گنج روان معنی اسطوره‌یِ گنجِ قارون را ندارد، یا ثروت بی‌کران است و یا همین شعر خاقانی که خود او آن را گنج می‌گوید. ستاره‌ها می‌گویند: گردش ما گنج روان برای حاجب روان می‌کند، زیرا کاروان ستارگان در آسمان با لطف او در حرکت است! بدرقه، نگهبانانی را می‌گویند که با کاروان‌های تجارتی سفر می‌کنند.

۲۵ تا ۳۴ـ تا اینجا ستارگان آسمان در مناقبِ این حاجب سخن می‌گفتند، و پلّهٔ بعدیِ مبالغه و اغراق، به سخن آمدنِ بخت همام و شمشیر و سرنیزه و تیر و اسب و گرزِ اوست که در این ابیات به مدح همام دهان باز می‌کنند: بخت همام مثل همای بلندپرواز است، و در روایات، همای پرنده‌یی افسانه‌یی است که در اوج پرواز می‌کند و «بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و آدمی نیازارد» (گلستان سعدی، ص ۶۹) امّا همایِ بختِ این حاجب هر استخوانی را هم نمی‌خورد، غذای او استخوان دو کرکسِ فلک ـ دو صورت فلکیِ نسر واقع و نسر طایر ـ است (← قصیدهٔ ۷: ۵۴ نَسْرَیْنِ گردون). شمشیر همام اعجمی تن است یعنی حرف نمی‌زند امّا پیروزی در میدان جنگ زبان اوست. رُمح او ـ سرنیزهٔ او یا پیکان تیر او ـ آسمان را به سیخ می‌کشد و کباب می‌کند. بابزن سیخ کباب است. تیری که از کمان همام رها می‌شود، مثل اژدهایی است که سرش را روی گنج می‌گذارد و بر گنج می‌خوابد، امّا نه هر گنجی، گنج نصرت و یاریِ پروردگار! ـ عبارت مصراع دوّم خالی از مسامحه نیست ـ اسب همام هم رخش است یعنی همامْ رستم است، و این رخش مثل بادی که بر قوم عاد وزید، قدرت دارد و می‌تواند کوه را از پا درآورد. بُرزِ توان ما یعنی بلندی پایهٔ قدرت ما. گرز همام هم می‌تواند مثل کوه جودی که کشتی نوح بر آن نشست، طوفان را آرام کند. در بیت ۳۱ «در ضمان» را خاقانی به معنی ضامن و حامی به کار برده که حرف «درِ» آن زاید است. عدل همام پناه خلق است، همام حامی خلق و خدا حامی همام است. رأی و تدبیر همام هم حصار و حفاظِ بخت موافق و قدرت حکومت است و چهار فرشتهٔ مقرّبِ درگاه حق مراقب او هستند! دست همام مثل ابر رحمت است و همواره بخشش می‌کند، و دریایی که این ابر از آن برمی‌خیزد، همّت اوست و آسمان این ابرِ رحمت،

سخای اوست. در بیت ۳۴ هم صحبت از دست همام است و قلم او که مانند بلبل سخن می‌گوید، شکوه و مرتبهٔ همای دارد و سرش مثل زاغ ـ از مرکّب ـ سیاه است، و این بلبل در گلستانِ ده انگشتِ همام قرار دارد که مانند گلستانی برای پذیرایی از خاصّان او و محبّت به‌دیگران است.

۳۵ تا ۳۸ـ روز و شب مثل اسب ابلق است و بر ران این اسب به روشِ آن روزگاران داغ نهاده‌اند که این اسب ابلق متعلّق به همام حاجب است، و این اسب ابلق، پوششِ زیرِ زین و برگش ـ برگستوان ـ و دستاری که با آن عَرَقِ اسب را خشک می‌کنند، از «پُرز پلاسِ آخُرِ خاصّ» همام ساخته شده است، یعنی در اصطبل‌خانهٔ همام پلاسی گسترده است که از آن پُرزهایی می‌ریزد و آن را برگستوان و دستارِ ابلق شب و روز می‌کنند(!). در بیت ۳۷ شاه، اخستان شروان‌شاه است، و مَهلان شاید پسر اخستان باشد. در بیت ۳۸ همام‌الدّین در دستگاه اخستان مقامی مانند عمر در میان صحابهٔ رسول پیدا می‌کند و فرزند او ـ نام او روشن نیست! همان مهلان؟ یا کسی دیگر ـ به مقام مولا علی می‌رسد، و روشن نیست که مهلان یا فرّخ نام این پسر بوده است؟ و آیا کلمهٔ مهلان در نسخه‌های دیوان خاقانی درست نقل شده است؟

۳۹ تا ۴۶ـ از اینجا خاقانی به ستایش اخستان شروان‌شاه می‌پردازد: کشور پنجم، اقلیم پنجم از هفت اقلیم جغرافیای اسطوره‌یی و تاریخی، روم و صقلاب است که این شروان‌شاه فقط حاکم شهر شروانِ آن است، امّا در ستایش‌نامهٔ خاقانی درگاه او باید از آسمان هفتم بگذرد و بالاترین جای بهشت باشد، بهشت هم در تفسیرها بالای هفت آسمان است بهشت، هشت مرتبه یا هشت قسمت ندارد، امّا خاقانی غالباً هشت تعبیر قرآن برای بهشت را، هشت بخش بهشت می‌پندارد، و این اشتباه در ادب فارسی به‌تکرار آمده است (← قصیدهٔ ۵۷:۱۵ هشت‌بهوِ بهشت، و قصیدهٔ ۱۸:۱ هشت خلد). در بیت ۴۰ هزاردور یعنی هزاران سال که چرخ در تصوّر قدما به دور زمین می‌چرخیده! پس از هزاران سال، چرخ پیر این حاکم شروان را بخت جوان خود یافته، یعنی به مرحمت ایشان! روزگار جوانی از سر گرفته است. در بیت ۴۱ باز مدح خاقانی به کفرگویی می‌کشد: درگاه اخستان از عرش الهی بالاتر قرار می‌گیرد، و ساکنان عرش به آن رشک می‌برند. در بیت ۴۲ منوچهر پدر اخستان است که درگذشته، و این قصیده، هم تسلیت مرگ اوست و هم تبریک ادامهٔ حاجبیِ همام‌الدّین. در بیت ۴۳ می‌گوید: اخستان از همهٔ شاهانی که شنیده و خوانده‌ایم، اعتقادش استوارتر است، و اگر جز این شنیده باشیم ـ حتّی با شنیدن آن! ـ انکار از دین

برگشته‌ایم. در بیت ۴۴ هم می‌گوید: تو از همهٔ مردان شجاع‌تری، و اگر ما جز این فکر کنیم باید کهنهٔ حیض ناپاکان را به جای قبا یا شال گردن بر دوش ما بیندازند. سگ‌صفت را خاقانی به معنی چاپلوس به کار می‌برد. در بیت ۴۵ همّت و بلندنظری اخستان را به محمود غزنوی مانند می‌کند. عنصری هم بیش از همهٔ شاعران پیشین مورد حملهٔ خاقانی است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۵۰) و در اینجا عنصری باید به عنوان راوی، شعر خاقانی را برای اخستان بخواند! در بیت ۴۶ می‌گوید: طبع شعر من مدّاح توست، دل من با اخلاص تو را دوست می‌دارد، و روح من مرید توست، و برای همیشه چنین است.

۴۷ تا ۵۲ـ در این شش بیت هم مدح اخستان ادامه دارد: دو بیت ۴۷ و ۴۸ با هم خوانده می‌شود. وفاق تو یعنی موافقت با تو، اطاعت از تو. در بیت ۴۸ منقبه یعنی شهرت خوب، و در اینجا خوش‌نامی خاقانی و خاندانش. منقصه یعنی نقص و عیب، و در اینجا بدنامی. معنی دو بیت روشن است. در بیت ۴۹ منظور این است که من گمان می‌کنم که تو باید هزار سال زندگی کنی، امّا گمان هم نیست، یقین است. اگر بیت ۵۰ را باز خطاب به شروان‌شاه بگیریم، خاقانی می‌گوید: اکنون که در درگاه تو هستم، نوروز برای من مبارک، و ستایش تو برای دودمان من موجب برکت است. امّا در بیت بعد، مخاطب همام حاجب است، و باید بیت ۵۰ هم خطاب به او باشد، و خاقانی تغییر مخاطب را پس از بیت ۴۹ واضح نکرده است. در بیت ۵۱ واضح است که روی سخن به همام‌الدّین است، و معنی این بیت و بیت ۵۲ روشن است.

۲۴

موضوع قصیده: ستایش بانو صفوةالدّین همسر شروان‌شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۴۰

دربارهٔ این قصیده: پیش از این گفته‌ام که دو بانوی بارگاه شروان، صفوةالدّین همسر اخستان و عصمةالدّین عمّهٔ او مورد احترام خاقانی بوده‌اند و در این قصاید، چند قصیده در ستایش هریک از آن دو ثبت شده است (ستایش صفوةالدین ← قصیده‌های ۲۰، ۲۱، ۴۳ و ۵۵). از فحوای کلام هم برمی‌آید که این دو زن، بیش و کم سخن‌دان و نیز مقتدر بوده، و در مواردی می‌توانسته‌اند مشکلی را برای خاقانی حل کنند (← قصیدهٔ ۷۶).

	صبح تا آستین برافشانده‌ست	دامنِ عنبرِ تر افشانده‌ست
	مگر آن عقدِ عنبرینهٔ شب	برگشاده‌ست و عنبر افشانده‌ست
	روز، یک اسبه بر قفا رانده‌ست	آتش از روی خنجر افشانده‌ست
	نعلِ آن نقره خِنگِ او از برق	بر جهان خرمنِ زر افشانده‌ست
۵	رقعه‌ها داشت چرخِ پُرمُهره	همه در خاک خاور افشانده‌ست
	نقشِ شب پنج با یک افتاده‌ست	گویی آن مُهره‌ها برافشانده‌ست
	مرغِ صبح از سماع بس کرده‌ست	زآن که دیر است تا پر افشانده‌ست
	بُلبله در سماع، مرغ‌آسا	از گلو عِقدِ گوهر افشانده‌ست
	ساقی آن عنبرین کمند امروز	در کمرگاهِ ساغر افشانده‌ست
۱۰	اَبْرَشِ آفتاب بستهٔ اوست	تا کمندِ مُعنبر افشانده‌ست
	سمع‌ها پُر سَماعِ داوودی است	کز سرِ زخمه شکّر افشانده‌ست
	نانِ زرّینِ چرخ دیده‌ست ابر	خوش نمک در برابر افشانده‌ست
	نانِ زرّین به ماهی آمدباز	نمکِ خوش چه درخور افشانده‌ست

در زمستان نمک نبندد، و ابر — نمکِ بسته بی‌مَر افشانده‌ست

۱۵ نوعروسی است صورت نوروز — که بر آفاق زیور افشانده‌ست

گنج نوروز هرچه گوهر داشت — پیشِ بانوی کشور افشانده‌ست

صفوةُالدّین، که شهسوار فلک — در سُمِ اسبش افسر افشانده‌ست،

جفت خاقانِ اکبر، آن‌که فلک — بر سرش سعدِ اصغر افشانده‌ست،

مریمِ مشتری‌فر است که عقل — جان بر آن مشتری‌فر افشانده‌ست

۲۰ تحفهٔ بزم اوست مریم‌وار — هرچه طوبی به نوبر افشانده‌ست

آن خدیجه‌ست کز ارادت حق — مال و جان بر پیمبر افشانده‌ست

و آن زبیده‌ست کز سعادتِ بخت — بهر کعبه زر و سر افشانده‌ست

بر سرِ هشت‌خُلدِ مجلس او — نُه فلک هفت اختر افشانده‌ست

روزِ نو چون کبوتر زرّین — بر زمین پرِّ اخضر افشانده‌ست

۲۵ بهرِ آگین چاربالشِ اوست — هر پری کاین کبوتر افشانده‌ست

تخمِ اقبال در زمینِ بقا — بانوی عدل‌گستر افشانده‌ست

ژالهٔ نعمت از هوای سخاء — بانوی ملک‌پرور افشانده‌ست

جودِ معروفِ او به آب حیات — خاک بر بُخلِ مُنکَر افشانده‌ست

گویی از آتشِ شهابِ فلک — شعله در دیوِ کافر افشانده‌ست

۳۰ سهمِ درگاه او خدنگِ وبال — بر پلنگانِ صفدر افشانده‌ست

نور ایوان او خَویِ خجلت — بر رخِ خُلدِ انور افشانده‌ست

وقت توقیع، نوشداروی جان — زآن سرِ کِلکِ لاغر افشانده‌ست

بر عدو زهر و بر ولی مُهره‌ست — هرچه آن مارِ اَسمر افشانده‌ست

دولتِ بانوان نثارِ ظفر — بر سرِ بوالمظفّر افشانده‌ست

۳۵ همّتِ بانوان، جواهرِ سعد — بر کلاهِ برادر افشانده‌ست

دولت او که پیکرِ شرف است — آستین بر دو پیکر افشانده‌ست

همّت او که گوهری گهر است — دست بر چار گوهر افشانده‌ست

نعش در پای چار دختر او — زیورِ هر سه دختر افشانده‌ست

از پیِ این پسر که خواهد بود — قُرعه‌ها سعد اکبر افشانده‌ست

۴۰ فالِ سعد است گفتِ خاقانی کز نفس مُشکِ اذفر افشانده‌ست

شرح قصیدهٔ ۲۴:

بیت ۱ تا ۶ـ آغاز قصیده وصف صبح بهار است، و صبح و آفتاب صبح بهار همیشه خاقانی را به شور و شوق می‌آورد. آستین بر افشاندن صبح، وزیدن نسیم همراه با بوی خوش گلهاست. دامنِ عنبرِ تر یعنی یک دامن مادّهٔ خوشبوی تازه، و همان بوی خوش صبح بهار. در بیت ۲ عَقدِ عنبرینهٔ شب، یعنی بستهٔ موادّ خوشبوی شب. معنی بیت این است که صبح کیسهٔ موادّ خوشبو را باز کرده و بوی خوش پخش کرده است. در بیت ۳ یک‌اسبه یعنی شتابان. روز در پی صبح (سحر) شتابان آمده و از خنجر او ـ نور خورشید ـ گرما و روشنی همه جا را گرفته است. در بیت ۴ نقره‌خنگِ روز، اسب سفید روز، آسمان صبح، و خرمنِ زر شعاع آفتاب است. در بیت ۵ رقعه‌های چرخ ستاره‌های آسمان است که در برابر روشنی مشرق همه فرو ریخته، ناپدید شده‌اند. در بیت ۶ نقش شب، نقش تاس‌ها در بازی نرد است که شب در برابر روز گویی پنج و یک آورده، یعنی امکان بازی موفّق ندارد. شب، شکست خورده و از نطع زمین برخاسته است.

۷ تا ۱۴ـ وصف صبح ادامه دارد امّا خاقانی تصوّری از بزم صبحگاهی (صبوح) را با آن همراه کرده است که نباید در سرای زنی با عنوان صفوةالدّین، مردی چون خاقانی حریف‌بزم شده باشد، و وصف می‌گساری صبح را گویی در عالم خیال بر توصیف صبح افزودَه است. در بیت ۷ می‌گوید: طلوع صبح گذشته، و روز روشن شده است، و دیگر بلبل و مرغان دیگر نمی‌خوانند امّا در بیت ۸ بُلبله تُنگِ شراب است، و سماع بلبله صدای ریختن شراب از دهانهٔ تَنگِ صراحی است. فرو ریختن شراب هم به رشتهٔ گردن‌بندی از گوهر تشبیه شده است. در بیت ۹ عنبرین کمند، موی ساقی است که از کنار صورت روی دستش می‌آید و به کمرِ جام شرابی که در دست اوست، می‌رسد. در بیت ۱۰، ابرش اسب سرخ است که پوست درخشان دارد، و آفتاب به چنین اسبی تشبیه شده. معنی بیت این است که آفتاب هم بستهٔ کمند زلف ساقی، و عاشق اوست. در بیت ۱۱ سماع داوودی یعنی آواز خوش داوود، و می‌دانیم که داوود پیامبر و پادشاه اسرائیلیان به خوش‌آوازی و سرودگویی شهرت دارد. امّا در مصراع دوّم، نهاد جمله ساقی است که با زخمهٔ خود بر سیم ساز، نغمهٔ داوودی به گوش اهل بزم می‌رساند. شکر را هم خاقانی به معنی آواز شیرین و خوش‌آیند به کار برده است (← قصیدهٔ ۳۷:۳۵ شکر تر). در بیت ۱۲ نان زرینْ آفتاب است

و نمکْ برف است، و در شروان و شهرهای ارّان و قفقاز، بهار هم برف دارد. امّا در این تخیّل، خاقانی نان و نمکی هم برای بزم صبوح جور کرده است. در بیت ۱۳ ماهی برج حوت است که آفتاب در ماه اسفند از برابر آن می‌گذرد. در بیت ۱۴، اشاره به این است که نمک تا چند درجه زیر صفر هم منجمد نمی‌شود، امّا برای نان خورشِ بزم خاقانی، ابر نمک‌افشانی کرده، و نمکِ بسته، نمک منجمد، همان برف بهاری است، و بی‌مر یعنی بسیار و بی‌حساب.

۱۵ تا ۲۲- در این ابیات آفتاب از برج حوت واردِ حَمَل می‌شود، و نوروز می‌آید و ستایش صفوةالدّین آغاز می‌شود. نوروز بر تمام دنیا زر و زیور می‌افشاند، و همهٔ گوهرهای خود را به پای بانو صفوةالدّین می‌ریزد. در بیت ۱۷ شهسوار فلک هم آفتاب است که تاج خود را به پای اسب این بانو نثار می‌کند. در بیت ۱۸ شروان‌شاه اخستان را خاقان کبیر می‌گفته‌اند، و خاقان اکبر، منوچهر پدر اوست، امّا خاقانی اخستان را در اینجا خاقان اکبر گفته است تا قرینهٔ سخن را با سعد اصغر در مصراع دوّم جور کند. معنی بیت این است که آسمان ستارهٔ سعادت‌بخشِ زهره را بر سر این بانو افشانده است. در بیت ۱۹ مشتری ستارهٔ سعد اکبر است، و صفوةالدّین پاکی مریم را با شکوه ستارهٔ مشتری دارد، و عقل هم فدایی اوست. در بیت ۲۰ طوبی درختی است در بهشت که شاخه‌هایش در تمام قصرهای بهشت گسترده است و همه جور میوه هم دارد، و تمام میوه‌های تازه‌اش را هم به بزم این بانو که پاکی مریم را دارد، افشانده است. در دو بیت بعد، بانو صفوةالدّین مقام خدیجه همسر پیامبر، و زبیده زن هارون‌الرّشید را پیدا می‌کند، و در مورد زبیده، تاریخ حکایت از آن دارد که برای نگه‌داری کعبه و مکان‌های مقدّس دیگر، کمک‌های مالی بسیار می‌کرده است، با تشبیه به‌خدیجه، اخستان هم به‌پیامبر تشبیه شده است.

۲۳ تا ۳۱- در سخن خاقانی اشاره به هشت بهشت و بهشتِ هشتم مکرّر می‌آید، و پیش از این گفته‌ام که بهشت یکی است و در متن قرآن هشت تعبیر برای آن آمده، که مفسّران کوشیده‌اند آنها را مراتب پایین و بالای بهشت بگویند (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵ و قصیدهٔ ۲۲:۲۰). در اینجا مجلس بامداد نوروز در سرای صفوةالدّین به بهشت تشبیه شده، و ناپدید شدن ستاره‌ها در روشنی صبح را، خاقانی مانند نثار گوهر بر این مجلس دیده است. در بیت ۲۴ روز نو، نوروز و بهار، و کبوترِ زرّین آفتاب است که زمین را سبز کرده، و گویی کبوتر پر خود را بر زمین ریخته و پرهایش سبز بوده است. در بیت ۲۵ پرهای این کبوتر را خاقانی در بالش‌های بزرگی می‌گذارد که دور تخت بانو گذاشته‌اند (← قصیدهٔ ۱:۲، چاربالش). در بیت ۲۶ بانوی شروان‌شاه، اقبال و توجّه

خود را به دیگران یا خوشبختی را برای خلق در زمینی کاشته است که دوام و بقا دارد، یعنی لطف او به همه دائم است. معنی بیت ۲۷ روشن است. در بیت ۲۸ اگر کلمات را کمی جابه‌جا کنیم، معنی روشن می‌شود: جود او که معروف به آب حیات است، بخل زشت را از دنیا برانداخته است، یعنی بخشندگی او، بخل و خسّتِ دیگران را بیشتر نشان داده است، و در بیت بعد همین بخشندگی را به شهاب ثاقب تشبیه می‌کند، و بخل را به شیطان، که مطابق آیهٔ ۱۰ سورهٔ صافّات (۳۷) شهاب در آسمان شیطان را به تیر می‌زند (← قصیدهٔ ۱۰:۵۲ و قصیدهٔ ۱۳:۲۴). در بیت ۳۰ سهم به معنی ترس و بیم است. جنگ‌آوران صف‌شکن هم از قدرت این بانو بیم دارند، و روشنایی سرای او و مجلس او بیش از روشنایی بهشت است.

۳۲ تا ۳۵ـ توقیع، امضای فرمانروایان در بالای فرمانهاست. وقتی که او حکمی را امضا می‌کند، انگار که قلم باریک او جان‌ها را از مرگ می‌رهاند (← قصیدهٔ ۱:۳۰ نوشدارو). در بیت ۳۳ مارِ اسمر همان قلم لاغر در بیت پیش است، و اسمر به معنی گندم‌گون، رنگِ نیِ قلمِ اوست. فرمان‌های این بانو برای دشمن زهر، و برای دوست مُهرهٔ مار ـ استخوانی در سر مار! ـ است که آن را پادزهر می‌دانسته‌اند. در بیت ۳۴ ابوالمظفرّ شروان‌شاه اخستان است و خاقانی می‌گوید: پیروزی‌های شروان‌شاه از بخت موافق این بانوست (← قصیدهٔ ۱۷:۲۱ و ۲۷ بانوان). در بیت ۳۵ برادر این بانو را هم مورد محبّت و حمایت او می‌داند، و اشاره‌یی گذرا ست که جزئیّات آن را در دیوان خاقانی و منابع مربوط به آن پیدا نمی‌کنیم که این برادر کیست و چه مرتبه‌یی داشته است؟

۳۶ تا ۴۰ـ دو پیکر، جوزا ست، برج سوّم سال خورشیدی که شرف آفتاب در آن است. در بیت ۳۶ بخت موافق این بانو به مرتبه‌یی از شرف می‌رسد که شرف خورشید هم‌پایهٔ آن نیست. در بیت ۳۷ گوهری‌گهر، یعنی گوهر اصیل. گوهر همّت و بلندنظریِ بانو از چهارگوهر هستی، از تمام این عالم عناصر، برتر است. در بیت ۳۸ می‌خوانیم که صفوةالدّین و اخستان چهار دختر دارند. نعش، صورتِ فلکیِ مرکّب از هفت ستاره است که سه ستارهٔ آن را دختران نعش می‌گویند، و در اینجا صورت فلکی نعش سه ستارهٔ خود را نثار چهار دختر این بانو کرده است. در بیت ۳۹ خاقانی از درون حرم شروان‌شاه هم باخبر است که صفوةالدّین باردار است و پسری(؟) در راه دارد ـ و آیا چنین پیش‌گویی در طبّ زمان خاقانی ممکن بوده است؟ به هرحال تبریک ولادت این پسر را در قصیدهٔ ۴۲ می‌خوانیم ـ معنی بیت این است که مشتری، ستارهٔ سعدِ اکبر، قرعهٔ برکت، فال خوشبختی، برای ولادت این پسر آورده است و در بیت آخر می‌خوانیم که خود خاقانی چنین فالی یا تفأّلی زده و سخن او هم مشک بویاست و بوی خوش آن به همه می‌رسد!

۲۵

موضوع قصیده: نومیدی و رو گردانیدن از دنیا

شمارهٔ ابیات: ۳۰

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، چند قصیده هست که در اعراض از دنیا و عزلت و درویشی است، و همین معانی در بسیاری از ستایش‌نامه‌های او نیز می‌آید. این قصیده، باید در سالهایی سروده شده باشد که خاقانی جوان بوده و به قصد سفر به خراسان ـ و شاید پیوستن به دربار سنجر سلجوقی ـ به راه افتاده، و در ری به دلیل حملهٔ غُزان و اسارت سنجر و قتل فقیه بزرگ شافعیان، محمّدبن یحیی در نیشابور، سفر به خراسان را ناممکن یافته است (← مقدمهٔ کتاب، ص ۲۰).

نه ز دولت نظری خواهم داشت ‏ نه ز سَلوت اثری خواهم داشت

نه از آن روزِ فرورفتهٔ عمر ‏ پسِ پیشین خبری خواهم داشت

میوه دارم، که به دِیِ مَه شکفد ‏ که نه برگی، نه بری خواهم داشت

کرمِ شب‌تابم در تابشِ روز ‏ که نه زوری، نه فری خواهم داشت

۵ وَه، که سَدِّ رهِ من جان و دل است ‏ که به سِدره مَقَری خواهم داشت

نه نه! کارم ز فلک نیک بد است ‏ من هراس از بتری خواهم داشت

شیشه‌یی بینم پُر دیو، فلک ‏ من پیِ هر بشری خواهم داشت

از بدیِ عالَمِ گوساله‌پرست ‏ رخت بر گاو ثَری خواهم داشت

تیرباران بلا پیش و پس است ‏ از فراغت سپری خواهم داشت

۱۰ همه روز و شبِ عمرم خواب است ‏ خوابِ شب، مختصری خواهم داشت

روزِ اَعمیٰ است شبِ اندُهِ من ‏ که نه چشمِ سحری خواهم داشت

بخت، گویند که در خواب خر است ‏ من نه دنبالِ خری خواهم داشت

	گرچه چون آب همه تن زِرِهم	نه امیدِ ظفری خواهم داشت
	چون زِرِه گرچه همه تن چشمم	نه به دیدن بصری خواهم داشت
۱۵	به زمستان چو تموز از تفِ آه	تابْخانه جگری خواهم داشت
	خانه جان دارم و خوانچه سرِ خوان	که نه طبخی، نه خوری خواهم داشت
	چارپایی دو سه، و یک دو غلام	چارپا هم به کِری خواهم داشت
	نه جَنیبت، نه ستام و نه سلاح	نز وُشاقان نفری خواهم داشت
	کاه برگی تن و جوسنگی صبر	جو و کاه، این قَدَری خواهم داشت
۲۰	از فلک خیمه و از خاکْ بساط	وز سرشک آبخوری خواهم داشت
	چون ز تبریز رَسَم سویْ ابهر	هم به ری رهگذری خواهم داشت
	عقرب از طالعِ تبریز و ری است	نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
	من چو برجیس ز حوت آمده‌ام	سرطان مستقری خواهم داشت
	گرچه دریاست عراق، از سفرش	نه امیدِ گهری خواهم داشت
۲۵	تشنه لب، بر لب دریا چو صدف	سرو تن پی‌سپَری خواهم داشت
	صدفش چشم ندارم، لکن	از نهنگش حذری خواهم داشت
	عزلتی دارم و امن، اینْت نعیم	زین دو نعمت بَطَری خواهم داشت
	هیچ دُرها سوی دَرها نبرم	که نه زین به ، دُرَری خواهم داشت
	گرچه آتشْ‌سرم و بادْکلاه	نه پیِ تاجوری خواهم داشت
۳۰	نه درِ هیچ سری خواهم کوفت	نه سرِ هیچ دَری خواهم داشت

شرح قصیدهٔ ۲۵:

بیت ِ۱ تا ۷ـ تمام این ابیات، گله از دنیا و بخت نامساعد است: دولت (بخت) توجّهی به خاقانی ندارد، از سلوت (آرامش، تسلّی خاطر) اثری نیست. در بیت ۲ روزِ فرورفتهٔ عمر یعنی عمری که رو به پایان است، و خاقانی نمی‌داند که باقی‌ماندهٔ آن را چگونه خواهد گذراند؟ فرورفتن روز به معنی گذشتن از نیمروز (زوال آفتاب) هم هست. پیشین هم به معنی ظهر است. در بیت ۳ میوه‌دار یعنی درخت میوه، که اگر در زمستان شکوفه کند، میوه نخواهد داد، و زمستان کنایه از روزگاری است که خاقانی را درک نمی‌کند. معنی بیت ۴ روشن است. در بیت ۵ می‌گوید:

جان و دل، مرا در این دنیا ماندگار کرده است، وگرنه جای من در سایهٔ سِدرةُالمنتهی است، درختی که آن را مرز عالم خاک و عالم لاهوت گفته‌اند (← قصیدهٔ ۲:۴۱ و ۵۲). در بیت ۶ قرار در سایهٔ سدره را هم نمی‌خواهد، چراکه هرچه می‌بیند از گردش افلاک است، و سایهٔ سدره شاید از آن هم بدتر باشد. فلک شیشه‌یی است که درِ آن را نباید باز کرد، در همین دنیا به جستجوی انسان باید بروم. یادآورِ مضمون گفتهٔ دیوژن و سخن مولاناست: کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست.

۸ تا ۱۱ـ عالمِ گوساله‌پرست، یعنی دنیای از دین برگشته مثل امّت‌موسی که به سامری گرویدند و گوساله‌یی راکه او از زر ساخته بود، پرستیدند (← قصیدهٔ ۱۰:۷۴). گاوِ ثری، گاوی است که در تصوّر قدما هفت طبقهٔ زمین بر شاخ او قرار دارد، امّا رخت بر گاو ثری داشتن، یعنی از دنیا بریدن و به زیر خاک رفتن. در بیت ۹ تیرباران بلا یعنی بلاها و گرفتاری‌های پیاپی، و فراغت در اینجا یعنی بی‌اعتنایی به آن بلاها. در بیت ۱۰ می‌گوید: هرچه می‌بینم، خلاف انتظار است، انگار که خواب می‌بینم، در حالی که شب خواب ندارم. در بیت ۱۱ می‌گوید غم من مثل شب بی‌پایان است و مانند روز برای نابینایان، که روزشان هم شب است.

۱۲ تا ۱۶ـ در خواب‌گزاری، دیدن خر در خواب نشانهٔ بخت موافق و سواری بر خر مراد است! امّا خاقانی می‌گوید: خر مراد که هیچ، من در پی بخت نیستم، یا من دُمِ خری هم به دست ندارم. در بیت ۱۳ موج‌های ملایم روی آب به زره تشبیه شده، امّا در اینجا تن فرسوده و چروکیدهٔ خاقانی است که چون زره می‌نماید، زرهی که در جنگ با مشکلات زندگی، او را پیروز نخواهد کرد. در بیت ۱۴ هم منظور این است که چشم دیدن هیچ چیز را ندارم. در بیت ۱۵ می‌گوید: گرمی زمستانِ من آه من و آتش‌دانِ من جگر سوزان من است. در بیت ۱۶ هم سخن از فقر است و بی‌سامانی: خانهٔ من جان من است، و در این خانه خوان و خوانچه را روی هم گذاشته‌ام، چون خوراکی نیست که آن را بر خوان و خوانچه بگذارم.

۱۷ تا ۲۴ـ این قصیده را خاقانی ظاهراً در سالهای جوانی سروده است ـ همان روزهایی که از طریق ری رهسپار خراسان بوده و با حملهٔ غُزها و اسارت سنجر، در ری مانده و بیمار شده (← مقدّمهٔ کتاب ص ۲۰ و قصیدهٔ ۱۳۲) ـ در بیت ۱۷ می‌بینیم که سفر او بی‌تجمّل است و چارپا و غلام او هم از خود او نیست، کرایه‌یی است. جنیبت (اسب یدک) ندارد، دهانه و افسار اسبی در دست او نیست، سلاحی هم برای دفاع از خود به کمر نبسته است و گروهی از خدمتگزاران (وُشاقان) هم او را همراهی نمی‌کند. در بیت ۱۹ تن نحیف خود را به کاه‌برگ تشبیه می‌کند که بیش و کم

صبر دارد و رنج راه را قبول می‌کند. روشن است که معنیِ کاه و جو که توشهٔ سفر چارپایان است نیز در ذهن او بوده است. در بیت ۲۰ هم می‌بینیم که در سفر سرپناهی ندارد، خیمه‌اش آسمان است و سُفره‌اش خاک، و چشمهٔ آبش اشک. در بیت ۲۱ می‌بینیم که خاقانی از شروان به تبریز رفته و از آنجا به ابهر ـ درّهٔ حاصل‌خیزی در جنوب غربی زنجان که سر راه آذربایجان به ری بوده است ـ و از ابهر رهسپار ری است، و شنیده است که ری و تبریز را در ماه عقرب ـ در پاییز ـ ساخته‌اند و مردم طالعِ این دو شهر را طالع خوب نمی‌دانند، امّا او می‌گوید که من از عقرب نمی‌ترسم و به ری سفر خواهم کرد، و می‌رود. در ری از سفر باز می‌ماند و بیمار می‌شود (← مقدّمهٔ کتاب ص ۲۰). در بیت ۲۳ خود را ستارهٔ مشتری ـ سعد اکبر ـ می‌گوید که منزلش در برج حوت است، و اوج تابش آن در سرطان (ماه تیر). در بیت ۲۴ نظر به عراق عجم ـ جنوب البرز، و قلمرو سلجوقیان عراق ـ است که خاقانی می‌خواهد به دربار سلجوقیان عراق هم برود امّا امید توجّهی و پذیرشی هم از آنها ندارد.

۲۵ تا ۳۰ـ در زمان خاقانی جویندگان مروارید می‌پنداشتند که صدف در نزدیک ساحل دهان خود را باز می‌گذارد و قطره‌های باران که در دهان صدف می‌افتد، مروارید می‌شود، و خاقانی خود را چون صدف در آرزوی توجّهی از فرمانروایان ولایت‌های دیگر می‌بیند و نومید ره می‌سپارد. در بیت ۲۶ می‌گوید: مروارید و صدفِ این دریا را نمی‌خواهم، همین که نهنگ آن ـ گرفتاری تازه‌یی ـ مرا نیازارد، باز جای شکر دارد. در بیت ۲۷ به گوشه‌گیری و امنیّت دل‌خوش می‌کند، و می‌گوید: از این دو نعمت راضی و مغرورم. در بیت ۲۸ دُرها سخن‌های خاقانی است که نمی‌خواهد آن را به دَرها ـ دربارها ـ عرضه کند، و در مصراع دوّم باز به عزلت خود نظر دارد که از هر مرواریدی گرانبهاتر است. در بیت ۲۹ آتشْ‌سر یعنی تندخو، و بادْکلاه یعنی مغرور (← قصیدهٔ ۱۲۲: ۶۰): من در پی فرمانروایان دنیا نخواهم رفت. همین معنی در بیت ۳۰ با تعبیر دیگری می‌آید.

۲۶

موضوع قصیده: پاسخ به نامهٔ کافی‌الدّین عمر، عمو و معلّم خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۲۰

دربارهٔ این قصیده: کافی‌الدّین عمر، بیش از هرکسی در زندگی خاقانی و آموزش و ارشاد او اثر داشته، و مرگ او در سال ۵۴۵ـ که خاقانی هنوز جوان بوده ـ چنان غمی بر دل او نهاده که مکرّر در این قصاید بر زبان او آمده است (← قصیده‌های ۱۶، ۹۲، ۱۰۶ و ۱۳۰ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶). این قصیده، همراه با ستایشِ این عموی مهربان، پاسخ به نامه‌یی است که کافی‌الدّین به خاقانی نوشته و از او مقداری شکر خواسته، و خاقانی، به‌روایت کاتبان دیوان او، شکر را با یک هزار درهم برای او فرستاده است.

طبعِ کافی، که عسکرِ هنر است — چون نیِ عسکری همه شکر است
قطرهٔ کوثر و قَمَطرهٔ قند — از شکرهای لفظ او اثر است
نیِ کِلکش به نی‌شکر مانَد — کز پیِ تب‌بُریدنِ بشر است
گل شکر را ز رشکِ نی‌شکرش — زهر در حلق و خار در جگر است
۵ نیِ مصری‌ش قند می‌زاید — تا سمرقند، قندِ او سمر است
در شکرریزِ نوعروسِ سخن — نیِ مصری‌ش خاطبِ هنر است
بل عروسِ فلک بِبُرّد دست — کآن نیِ مصر یوسفِ دگر است
گر شکر زاد کلک او، چه عجب؟ — پس شکر خواهد، این عجب خبر است
زعفران، گرچه بیخْ در آب است — آرزومندِ ژالهٔ سحر است
۱۰ زین اشارت که کرد، خاقانی — سرفراز است، بل که تاجور است
پشتْ‌خَم، راست‌دل، به خدمت او — همچو نون وَالْقَلَم، همه کمر است
بختم از سرنگونیِ قلمش — چون سخن‌های او بلندسر است

سیم و شکّر فرستم، و خَجِلم | که چرا دست‌رس همین قَدَر است؟
شعر گفتم به عذرِ سیم و شکر | مختصر، عذرخواهِ مختصر است
۱۵ شکر و سیم، پیشِ همّتِ او | از من و شعر، شرمسارتر است
خود دل و طبع او، ز سیم و شکر | کانِ طمغاج و باغِ شوشتر است
سیم، سنگ است پیشِ دیدهٔ آنک | هر تَراشِش ز کلکِ او گهر است
اتّصالِ نجومِ خاطر او | فیضِ طبعِ مرا نویدگر است
زین سپس ابروار پاشم جان | این قدر فتح باب، ماحضر است
۲۰ تا ابد نامِ او بر افسرِ عقل | مُهرِ بر سیم و نقشِ بر حجر است

شرح قصیدهٔ ۲۶:

بیت ۱ تا ۷ـ عسکر ناحیه‌یی بوده است در خوزستان که مزارع نی‌شکر آن شهرت داشته، و در این قصاید خاقانی مکرّر به آن اشاره شده است (← قصیدهٔ ۲۲:۶۵). در بیت ۱ خاقانی طبع شعر یا طبیعت مهربان عموی خود را چون شکر توصیف کرده است و در بیت ۲ آب کوثر را در بهشت که به شیرینی و گوارایی وصف شده، و قَمطرهٔ قند ـ کاسهٔ پر از شکر، یا کاسه نبات ـ را اثری از شیرینی یا مهربانی عمو گفته. در بیت ۳ از نی قلمِ عمو سخن می‌گوید، امّا اینجا دیگر سخن از مزهٔ شیرین نیست. سخن از خاصیت درمانیِ نیشکر و شربت قند است که تب را پایین می‌آورد، یا نوعی ریشهٔ گیاهی که تکّه‌یی از آن را به گردن کودک تب‌دار می‌آویخته و آن را شفابخش می‌دانسته‌اند (← قصیدهٔ ۴۳:۸ عودالصّلیب). در بیت ۴ گلشکر شربت قند و گلاب است که در درمان هم به کار می‌رفته. خاقانی می‌گوید: شیرینی کلام کافی‌الدّین، موجب حسدِ گلشکر می‌شود. در بیت ۵ نی مصری هم، قلم است، و گویا نوعی نی از مصر می‌آورده‌اند که قلم را از آن درست می‌کرده‌اند، و خاقانی به این معنی مکرّر اشاره می‌کند (← قصیدهٔ ۳۹:۱۴). در این بیت سخن از نوشته‌ها یا شعر کافی‌الدّین است که شیرین است و تا نقاط دوردست شهرت دارد. در بیت ۶ شکرریز نوعروس، مراسم خواستگاری و بله‌بُران است، و خاطب داماد است یا کسی که به جای او خطبهٔ عقد می‌خواند. معنی بیت این است که عروس سخن قلم کافی‌الدّین را به دامادی پذیرفته، و او بر سخن تسلّط دارد. در بیت ۷، این نی مصری جمال یوسف را پیدا می‌کند، و عروس فلک، آفتاب، مانند زنان مصر ماتِ این یوسف می‌شود و دست خود را

می‌برد.

۸ تا ۱۲ـ قلم کافی‌الدّین سخن شیرین پدید می‌آورد، و این عجیب نیست، عجیب این است که با این همه شیرینی، او به شکر چه نیازی دارد؟ خاقانی این پرسش خود را در بیت بعد جواب می‌دهد: پای نشای زعفران باید در آب باشد امّا شبنم هم در طراوت و رشد آن اثر دارد، و این شبنم خدمت ناچیز خاقانی است. در دو بیت بعد، خاقانی از این‌که عمو از او چیزی خواسته، ابراز خوشحالی و سربلندی می‌کند: پشت‌خم یعنی در حال تعظیم به عمو، راست‌دل یعنی باکمال میل و صادقانه. نون والقلم آغاز سورهٔ ۶۸ قرآن است: سوگند به قلم و آنچه می‌نویسند. امّا تشبیه به نون و القلم بیان همان حال تعظیم است که مثل حرف نون خمیده است. در بیت ۱۲ سرنگونی قلم یعنی این که قلم بر کاغذ فرود آمده و نامه‌یی به خاقانی نوشته است، و این مایهٔ سربلندی خاقانی است.

۱۳ تا ۲۰ـ سیم همان هزار درهمی است که نوشته‌اند خاقانی با مقداری شکر برای عموی خود فرستاده. معنی بیت‌های ۱۳ و ۱۴ روشن است. در بیت ۱۵ خاقانی عذرخواهی را بیشتر می‌کند که علاوه بر خود من، همین پول و شکری هم که فرستاده‌ام، در نزد کافی‌الدّین شرمسار ـ بسیار ناچیز ـ است. در بیت ۱۶ طمغاج شهری در ترکستان بوده که نوشته‌اند در کوههای آن معدن لعل و عقیق بوده است. باغ شوشتر هم باید همان مزارع نیشکر خوزستان باشد (← بیت ۱: عسکر). در بیت ۱۷ می‌گوید: کافی‌الدّین که تراشه‌های قلمش ـ سخنانش ـ گرانبهاست، هزار درهم در نزد او قدری ندارد. در بیت ۱۸، اتّصال و اجتماع، اصطلاح اخترشناسان و به این معنی است که در روزهای آخر ماه، پس از طلوع آفتاب، ماه هم در طرف دیگر آسمان دیده می‌شود، و این را به فال نیک می‌گرفته‌اند، و در این بیت سخن از توجّه و محبّت کافی‌الدّین است که طبع شعر خاقانی و طبیعت و خوی او را می‌پرورده است. در بیت ۱۹ می‌گوید: من جانم را فدای او می‌کنم، این مختصر که می‌فرستم، فقط آغاز این جان‌فشانی است و شرمنده‌ام که بیش از این نیست. در بیت ۲۰ خرد را چون فلزّی می‌گیرد که بر آن نام کافی‌الدّین را نقش می‌کنند و این نقش مانند نقشی بر سنگ همیشه می‌ماند.

۲۷

موضوع قصیده: داوری میان دو ناشناس که ظاهراً برادر بوده‌اند!

شمارهٔ ابیات: ۱۶

دربارهٔ این قصیده: اگر این شانزده بیت را قصیده‌یی بشماریم، باید صادقانه گفت که ارزش ادبی و قدرت کلام در آن بسیار پایین‌تر از سخن سنگین و پرمایهٔ خاقانی است امّا در دیوان او موارد دیگری هم هست که سطح مضمون و تعبیر اُفت می‌کند (← قصیدهٔ ۱۵، بیت‌های ۷۶ تا ۱۱۳). بسیاری از تعبیرهای ضعیف این قصیده معنی روشن ندارد، و تفسیرهای کسانی چون استاد فروزانفر و استاد همایی هم با تردید و شک همراه بوده است. اگر مسئولیّتِ شرح تمام قصاید خاقانی را در این کتاب نپذیرفته بودم، ترجیح می‌دادم که این شانزده بیت را از آن حذف کنم!

رستم و بهرام را به هم چه مصاف است؟
این دو خلف را به هم چه خشم و خِلاف است؟

مایهٔ سودا در این صُداع، چه چیز است؟
سودِ مُحاکا در این حدیث، چه لاف است؟

معجز این، گر نهنگ بحرفشان است
حجّت آن، اژدهای کوه‌شکاف است

از پیِ یک صُرّه‌یی ز سیم و زر زرد
بر دو مِحکِّ سپیدشان چه مصاف است؟

۵ **هردو چو صبح از عمود گنبدکاف اند**
صبح، بلی از عمود گنبدکاف است(!)

هردو اَلوف اند و از سرِ دو اَلِف‌شان
از پیِ میم است جنگ، نز پیِ کاف است

آب زدند آسیای کام ز کینه
کینه چه دارند؟ که آسیا به کفاف است

بر درِ تِسعین کنند جنگ شباروز
درگهِ عشرین ز جنگِ هردو مُعاف است

گر ز یک انگشتریِ خاصهٔ جمشید
دیو چهارم به پیششان به طواف است،

۱۰ دیودلی می‌کنند بر سر خاتم
خاتمِ جمشید داشتن نه گزاف است

ناف بر این شغل‌شان زده‌ست زمانه
خاکِ چنین شغل، خون آهوی ناف است

بس کن خاقانیا! مطایبه، زیرا
باطنِ او دُرد و ظاهرش همه صاف است

ساحری، از قاف تا به قاف تو داری
مشرق و مغرب تو را دو نقطهٔ قاف است

قبلهٔ هر کس کسی است، قبلهٔ جانت
تاج سر خاندانِ عبدمناف است

۱۵ بر شعرا نطق شد حرام به دورت
سحرِ حلال آن که با دمِ تو مُضاف است

بافتن ریسمان نه معجز باشد
معجز داوود بین، که آهن‌باف است

شرح قصیدهٔ ۲۷:

بیت ۱ تا ۶ـ رستم و بهرام نام دو برادر است که با هم دعوایی دارند، و در روایات و تفسیرها ـ بی‌هیچ قطع و یقین ـ نوشته‌اند که این دو پسران یک قاضی بوده‌اند و پس از مرگ پدر بر سر منصب و حقوق و مُهر قضاوتِ او رقابت داشته‌اند! در بیت ۲ محاکا یعنی جرّ و بحث. در بیت ۳

منظور این است که هریک از این دو شایستگی خود را دارد. در بیت ۴ کیسهٔ سیم و زر ثروت پدری است امّا سنگِ مِحک سیاه است، و برای «محکِّ سپید» هر شرحی که نوشته‌اند، حدس و گمان است. در بیت ۵ عمود صبح نور خورشید است امّا عمود این دو برادر، و این که عمودشان چه گنبدی را می‌شکافد؟ حدسِ یک معنای رکیک و یک مطایبه را به ذهن می‌آورد، و باز حدس است و تفسیر قطعی نیست. در بیت ۶ اَلوف یعنی مهربان، و در مصراع دوّم، باز جنگ بر سرِ میم را با حدس می‌توان گفت بر سر مُهر و مسند قاضی است امّا کاف رمز چه کلمه‌یی است؟ «نه از پی کاف» را نه از روی کینه معنا کنیم؟ بد نیست امّا باز حدس است.

۷ تا ۱۰ـ معنی کلّی بیت ۷ روشن است و در مصراع دوّم منظور این است که آنچه از قاضی میراث مانده، برای هردو کافی است. در بیت ۸ تسعین یعنی نَوَد، و عشرین یعنی بیست. در حساب ابجد هم حرف میم مساوی ۹۰ و حرف کاف مساوی بیست می‌شود. ساده‌ترین شرح این است که دو برادر بر سر رقم بزرگ‌تر می‌جنگند و آن را به دست نمی‌آورند، چه بهتر که بهره کمتری را بپذیرند و آسوده شوند. در بیت ۹ انگشتری خاصهٔ جمشید، همان مهر قاضی است (بیت ۶: میم) و به انگشتری سلیمان ـ در زبان خاقانی جمشید و سلیمان یکی است ـ تشبیه شده که دیوی آن را ربود و بر جای سلیمان نشست. امّا دیو چهارم معنی روشن نمی‌دهد و شاید در دست‌نویس‌ها غلط نقل شده است. معنی بیت ۱۰ روشن است که انسان هرچه از دنیا داشته باشد، مهم نیست حتّی اگر فرمانروایی سلیمان باشد.

۱۱ تا ۱۶ـ در بیت ۱۱ منظور این است که هردو حقّ این مقام را دارند، شغل مهمّی است و خاک پای یک قاضی به اندازهٔ مشک آهوی ختن می‌ارزد. در بیت ۱۲ خود خاقانی می‌گوید که این ابیات شوخی است و کسانی که ابیات بالاتر را به صورت مطایبه و با معانی رکیک تفسیر کرده‌اند، شاید با تکیه بر این بیت بوده است. در بیت ۱۳ خاقانی به تعریف از خود باز می‌گردد که در بیشتر قصاید او هست: شعر تو از شرق تا غرب شهرت دارد و مصداق این حدیث است که اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحراً. در بیت بعد، بی‌هیچ مناسبتی اشاره می‌کند که محمّد(ص) افتخار خاندان عبدالمناف، قبلهٔ توجّه و ارادت اوست. در بیت ۱۵ باز در ستایش شعر خود که آن را با اشاره به حدیث دیگر سحرِ حلال می‌شمارد، گفته است که در زمان او شاعری خاصّ اوست و دیگران نباید شعر بگویند. در بیت ۱۶ به زره بافتنِ داوود اشاره می‌کند که مطابق روایات او از آهن زره ساخت، و می‌گوید: شعر من ریسمان‌بافی نیست. مثل کار داوود است و این کاری نیست که از دیگری برآید.

۲۸

موضوع قصیده: گِلهٔ خاقانی از مِلکی که به او بخشیده، و باز گرفته بودند!
شمارهٔ ابیات: ۱۹
دربارهٔ این قصیده: در قرن پنجم و ششم هجری، در قلمرو گستردهٔ سلجوقیان و حکومت‌های اقماری ولایت‌های دیگر، سپردن دِه یا مزرعه‌یی به منظور آباد کردن، و بهره‌برداری از آن ـ که اقطاع گفته می‌شد ـ رواج بسیار داشته است. آنچه در این قصیده از آن سخن گفته می‌شود، ظاهراً اقطاعی بوده است که در زمان اخستان ـ یا در زمان پدرش منوچهر! ـ به خاقانی سپرده، و در زمان اخستان از او پس گرفته‌اند، و آنچه مسلّم است خاقانی به دلیل تسلّط بر کلام، و از سوی دیگر به دلیل غرور و خودستایی همواره مورد آزار و حسادت رقیبان و کارگزاران حکومت شروان بوده است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۴۹ و قصیدهٔ ۲۰:۶۷ تا ۶۹).

شاه را تاجِ ثنا دادم، نخواهم باز خواست
شه، مرا نانی که داد، ار باز می‌خواهد، رواست

شاه تاجِ یک دو کشور داشت، لیک از لفظِ من
تاجدارِ هفت کشور شد، به تاجی کز ثناست

شه مرا نان داد و من جان دادمش، یعنی سخن
نان او تخمی است فانی، جان من گنجِ بقاست

گنج‌خانهٔ هشت خُلد و نُه فلک دادم بدو
دادهٔ او چیست با من؟ پنج خایهٔ روستاست

۵ آن قَدَر ده‌گانه‌یی کآن چندِ دهقان می‌دهد
هم دعاگویانْش را دادم که آن مزدِ دعاست

من چراغم، نورِ داده بازنستانم ز کس
شاه خورشید است و اینک نورِ داده بازخواست
آری آری، ماه را خورشید اگر نوری دهد
باز خواهد خواست. آنک، شاه خورشیدِ سخاست
طفل می‌نالید، یعنی قرصِ رنگین کوچک است
سگ دوید، آن قرص از او بربود، و آنک رفت راست
بنده با افگندگی مشّاطهٔ جاهِ شه است
سیر با آن گَندگی هم ناقدِ مُشک ختاست
۱۰ روغن مصری و مشک تبّتی را در دو وقت
هم معرّف سیر باشد، هم مُزَکّیِ گندناست
گر به مدحی، فرّخی هر بیت را بستد دِهی
در مدیحِ بکرِ من، هر بیت را شهری بهاست
صدهزار است این فضیلت، کو دبیر آسمان؟
تا به چپ، کردی حسابِ این فضیلت‌های راست
مقتدای نظم و نثرم چون قلم گیرم به دست
خود قلم گوید: «که را این دست باشد، مقتداست»
گرچه روز آمد به پیشین، از همه پیشینیان
بیش و پیشم در سخن، داند کسی کو پیشواست
۱۵ مویِ معنی می‌شکافم، دوستان را آگهی است
دشمنان را نیز، هر مویی بر این معنی گواست
جزوی از اشعار من، سلطان به کف می‌داشت باز
مِدحتِ شاه اخستان برخواند، و ز آنش رشک خاست
گفت کاین مدّاح ما را خاص بایستی، دریغ
کاین چنین مِدحت که ما خواندیم، هم ما را سزاست
خاصگان گفتند کاین منّت ز خاقانی است بس!
کآفرینِ شاه شروان در کفِ سلطان ماست

گفت: احسان شما بگذشت، و احسان امیر
جاودان مانده‌ست، و این طغرای اقبال شماست

شرح قصیدهٔ ۲۸:

بیت ۱ تا ۵ـ در ستایش‌نامه‌های خاقانی، کم نیست مواردی که او سخن خود را باارزش‌تر از صلهٔ فرمانروایان می‌بیند. تاج ثنا هم به این معنی است که ستایش او تاج دیگری بر سر اخستان است. نانی که شاه به او داده همان ملک یا مزرعه‌یی است که از او ـ شاید به دلیل غرور و ناسازگاری او ـ پس گرفته‌اند، و خاقانی می‌گوید «شاه را... رواست» یعنی به یک حاکم مستبدّ اعتراضی وارد نیست! در بیت ۲ اشاره به همان مبالغه و اغراقی است که در همهٔ ستایش‌نامه‌های خاقانی ـ و همهٔ مدایح شاعران قرن ششم ـ هست و حاکم ولایت کوچک شروان را تاجدار هفت اقلیم می‌کند (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۹ و ۳۰). معنی بیت ۳ روشن است. در بیت ۴ شعر خود را گنج‌خانهٔ بهشت و آسمانها می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۲۳:۲۴ هشت خلد) و در مصراع دوّم پنج‌خایهٔ روستا ـ پنج تخم‌مرغ که یک روستایی فقیر می‌تواند به کسی بدهد ـ یعنی آنچه شاه به من داده، ارزش چندانی نداشته است. در بیت ۵ ده‌گانه **یا** عُشر، مالیّات مزرعه و کشت و کار است، و خاقانی می‌گوید: درآمد آن ملک یا مالیات آن را هم من به دیگران بخشیده‌ام تا دعاگوی شاه باشند، و این سؤال به ذهن می‌آید که آیا ندادن مالیات به دولت باعث پس گرفتن ملک بوده است؟

۶ تا ۱۰ـ نورِ داده همان مدح شاه است (← تاج ثنا در بیت ۱). در بیت ۷ خود را به ماه و اخستان را به خورشید تشبیه کرده، و در نظر قدما هم نور ماه از تابش خورشید است ـ در آیهٔ ۵ سورهٔ یونس (۱۱) هم روشنی خورشید، ضیاء و روشنی عاریهٔ ماه نور است ـ و نوری که بر ماه می‌تابد، ماندگار نیست. در بیت ۸ قرص رنگین یعنی شیرینی یا نانی که روی آن موادّی مانند مربّا افزوده باشند، و در اینجا همان ملکی است که از خاقانی گرفته و گویا به دیگری داده‌اند. در بیت ۹ افگندگی یعنی افتادگی و تواضع، و در مصراع دوّم خود را به سیر تشبیه می‌کند که قدما خالص بودن موادّ معطّر را با آن می‌آزمودند. در بیت بعد هم روغن مصری ـ روغن بَلَسان ـ را مثال می‌زند، و بلسان درختچه‌یی است که دانه‌های روغنی دارد، و روغن آن در طبّ سنّتی مصرف داشته است. خالص بودن روغن بلسان را هم با گندنا (تره) می‌سنجیده‌اند ـ و اگر

اطّلاعات مندرج در فرهنگها دقیق باشد ـ یک برگ تره را در بلسان فرو می‌کرده و روی شعله می‌گرفته‌اند تا روغن شعله‌ور، و معلوم شود که خالص است. در این دو بیت منظور این است که ستایش‌نامه‌های من ارزش شروان‌شاه را معلوم می‌کند.

۱۱ تا ۱۵ـ این که فرّخی سیستانی ـ گویا در مدح امیر چغانیان ـ صله‌های گرانبها دریافت کرده است، درست است امّا نه یک دِه برای هر بیت. در اوج مستیِ امیرچغانیان، آنچه به روایت نظامی عروضی به فرّخی رسیده، چهل و دو کرّه اسب است (← چهارمقاله، مقالهٔ دوّم، حکایت ۴) امّا خاقانی گاه به آنچه شنیده است و شاید آن را باور هم ندارد، استناد می‌کند. در بیت ۱۲ هم این فضیلت، ارزش مدایح خاقانی است که حساب آن را باید دبیر آسمان ـ ستارهٔ عطارد ـ نگه دارد، امّا به چپ حساب کردن، نظر به این است که در شمارش اعداد، دهگان و صدگان را با انگشت‌های دست چپ، و هزارگان را با انگشت‌های پا می‌شمرده‌اند. در بیت ۱۳ قلم خاقانی هم پیشوایی او را گواهی می‌کند، زیرا در دست خاقانی، این قلم بهترین نظم و نثر را روی کاغذ می‌آورد. در بیت ۱۴ روز به پیشین آمد، یعنی عمر به نیمه رسید، و پیشین یعنی ظهر، که اخترشناسان آن را زوال آفتاب می‌گویند یعنی گذشتن آفتاب از نصف‌النّهار (← قصیدهٔ ۱۹:۱۱) و کسی کو پیشواست، یعنی کسی که استاد سخن و سخن‌شناس باشد. معنی بیت ۱۵ روشن است.

۱۶ تا ۱۹ـ سلطان در اینجا باید سلطان سلجوقی عراق ـ به احتمال محمّدبن محمودبن محمّد نبیرهٔ ملکشاه ـ باشد که معاصر اخستان بوده، و مدیحه‌یی را که خاقانی برای اخستان سروده، خوانده، و آرزو کرده است که خاقانی مدّاح او باشد. درواقع این دو شروان شاه، منوچهر و اخستان، حاکمان مستقلّی نبوده و چندی خراج‌گزار سلجوقیان عراق بوده‌اند (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۹) امّا جزئیات این روایت خودستایانهٔ خاقانی هم در جایی نیامده است! در بیت ۱۸ خاصگان درباریان سلطان سلجوقی‌اند که در جواب سلطان می‌گویند: چنین مدحی فقط سرودهٔ خاقانی می‌تواند باشد، امّا مدحِ شاه شروان باید با اجازهٔ سلطان سلجوقی باشد، زیرا که شاه شروان خراج‌گزار و زیردست سلطان است. در بیت ۱۹ سلطان سلجوقی با خاصگان خود سخن می‌گوید ـ و مانند بسیاری از ارباب قدرت، درست معلوم نیست که چه می‌خواهد بگوید؟ ـ شرحی که با کمی تردید بر این بیت می‌توان نوشت، این است که سلطان فرمود: نیکی‌های شما در حق من بسیار و به جای خود محفوظ است امّا با این شعر، احسان امیر اخستان جاودان مانده است، و چنین شعری باید، تا توجّه شما را به من جاودان کند.

۲۹

موضوع قصیده: توصیف و ستایش کعبه، و شرح منازل حجّ

شمارهٔ ابیات: ۱۲۰

دربارهٔ این قصیده: در دست‌نویس‌های دیوان خاقانی، این قصیده عنوان «نَهزةُ الارواح وَ نُزهةُ الاشباح» دارد ـ آسایش روان و پاکی تن ـ و آن را خاقانی در مکّه، و بی‌گمان در حجّ دوّم خود که همزمان با خلافت المُسْتَضیءُ بالله، و در تابستان بوده (بیت‌های ۵۷ و ۶۱) سروده است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۲). در این مجموعهٔ قصاید، قصیده‌های ۱۳، ۳۰، ۳۱، ۷۰ و ۱۱۰ نیز در ستایش یا توصیف مکّه و کعبه است. این قصیده سه بخش و سه مطلع دارد. در مطلع اوّل سخن از کعبهٔ جانِ عاشقان حقّ است، و در تمام قصیده هم بیشتر با وصف احوال عاشقان حق روبه رو هستیم و سخن خاقانی پر از تعبیرهای عارفانه است.

شب‌روان در صبحِ صادق کعبهٔ جان دیده‌اند
صبح را چون مُحرِمان کعبه، عریان دیده‌اند

از لباسِ نفس، عریان مانده چون ایمان و صبح
هم به صبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده‌اند

در شکرریز اند ز اشکِ خوش، که گردون را به صبح
همچو پسته سبز و خون‌آلود و خندان دیده‌اند

وادیِ فکرت بُریده، مُحرِمِ عشق آمده
مَوقفِ شوق ایستاده، کعبهٔ جان دیده‌اند

۵ روز و شب، دیده دو گاوِ پیسه در قربانگَهَش
صبح را تیغ، و شفق را خونِ قربان دیده‌اند

خوانده‌اند از لوحِ دل شرح مناسک، بهر آنک
در دل از خطِّ یَدُالله صد دبستان دیده‌اند
نام سلطان خوانده هم بر یاسَجِ سلطان، از آنک
دل علامت‌گاهِ یاسج‌های سلطان دیده‌اند
از کجا برداشته ز اوّل؟ ز بغدادِ طلب
در کجا؟ در وادی تجرید، امکان دیده‌اند
صبحدم رانده ز منزل، تشنگانِ ناشتا
چاشت‌گه، هم مقصد و هم چشمه، هم خوان دیده‌اند
۱۰ در طوافِ کعبهٔ جان، سالکانِ عشق را
چون حُلیِّ دلبران در رقص و افغان دیده‌اند
در سجودِ کعبهٔ جان، ساکنانِ سِدره را
هم چو عقلِ عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند
در حریم کعبهٔ جان، مُحرِمان اِلیاس‌وار
علمِ خضر و چشمهٔ ماهیِ بریان دیده‌اند
در طریقِ کعبهٔ جان، چرخِ زرّین‌کاسه را
از پیِ دریوزهٔ جان کاسه‌گردان دیده‌اند
کشتگان کز کعبهٔ جان باز جانور گشته‌اند
ماهی خضر اند گویی، کآب حیوان دیده‌اند
۱۵ کعبهٔ جان، ز آن سوی نُه شهر جوی و هفت ده
کاین دو جا را نفسْ امیر و طبعْ دهقان دیده‌اند
برگذشته زین دِه و زآن شهر، و در اقلیمِ دل
کعبهٔ جان را به شهرِ عشق بنیان دیده‌اند
خاکیان دانند راهِ کعبهٔ جان کوفتن
کاین رهِ دشوار، مشتی خاکی آسان دیده‌اند
کعبهٔ سنگین، مثال کعبهٔ جان کرده‌اند
خاصگان این را طُفیلِ دیدنِ آن دیده‌اند

هر کبوتر کز حریمِ کعبهٔ جان آمده‌ست
زیر پرّش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند
عاشقان، اوّل طوافِ کعبهٔ جان کرده‌اند
پس طوافِ کعبهٔ تن فرضِ فرمان دیده‌اند

***

تا خیالِ کعبه نقشِ دیدهٔ جان دیده‌اند
دیده را از شوق کعبه زمزم‌افشان دیده‌اند
عشق برکرده به مکّه آتشی کز شرق و غرب
کعبه را هرهفت‌کردهٔ هفت‌مردان دیده‌اند
هم بر آن آتش، ز هند و چین به بغداد آمده
ماهِ ذوالقعده به روی دجله تابان دیده‌اند
ماهِ نو را نیمهٔ قندیلِ عیسی یافته
دجله را پُر حلقهٔ زنجیرِ مطران دیده‌اند
بر سرِ دجله گذشته، تا مداین خضروار
قصرِ کسری و زیارتگاهِ سلمان دیده‌اند
طاقِ ایوان جهانگیر، و وُثاقِ پیرزن
وز نکونامی، طرازِ فرش ایوان دیده‌اند
از تحیّر، گشته چون زنجیر پیچان، کآن زمان
بر درِ ایوان، نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند
تاجدارش رفته و دندانه‌های قصر شاه
بر سر دندانه‌های تاج، گریان دیده‌اند
رانده ز آنجا تا به خاکِ حِلّه و آب فرات
مَوقفُ الشّمس و مقامِ شیرِ یزدان دیده‌اند
پس به کوفه، مشهدِ پاکِ امیرُالنَّحل را
همچو جیشِ نَحل، جوشِ اِنسی و جان دیده‌اند

بس پلنگانِ گوزن‌افگن که چون شاخ گوزن
پشتْ‌خَم در خدمتِ آن شیرِ مردان دیده‌اند

در تنور، آن جای طوفان دیده، واندر چشم و دل
هم تنورِ غصّه، هم طوفانِ احزان دیده‌اند

رانده از رُحبه دواسبه، تا مَناره یکسره
از سُمِ گوران، سرِ شیران هراسان دیده‌اند

بُختیان چون نوعروسان پای‌کوبان در سماع
اخترانِ شب‌پلاسِ چرخ‌کوهان دیده‌اند

۳۵ شب طلاقِ خواب داده دیده‌بانانِ بصر
تا شکرریزِ عروسانِ بیابان دیده‌اند

روزها کم‌خور چو شب‌ها نوعروسان در زفاف
زَقّه‌هاشان از درایِ مطرب، الحان دیده‌اند

حُلّه‌هاشان از پلاس، و گیسوان‌شان از مَهار
یاره‌ها خلخال، و مشّاطه شتربان دیده‌اند

در زناشویی‌شده سنگ و قدم‌شان، لاجرم
سنگ را از خونِ بکری، رنگِ مرجان دیده‌اند

سرخ مویانی چو می، بی می همه مستِ خراب
برهم افتاده، چو میگون زلفِ جانان دیده‌اند

۴۰ بُختگان، بر بُختیان افتان و خیزان، مستِ شوق
بی‌نشانی کز می و ساقی و می‌دان دیده‌اند

و آن کژاوه چیست؟ میزانی دو کفّه باردار
باز جوزایی دو کفّه شکلِ میزان دیده‌اند

بارداری چون فلک، خوش‌رَو، مه و خور در شکم
وز دو سو چون مَشرقَین، او را دو زهدان دیده‌اند

چون دو دست اندر تیمّم، یک به دیگر متّصل
در یکی مَحمِل دو تن هم‌پای و هم‌ران دیده‌اند

جبرئیل استاده، چون اعرابیِ اشترسوار
کز پیِ حاجش دلیلِ ره فراوان دیده‌اند

۴۵ بادیه بحر است و بُختی کشتی و اَعرابْ موج
واقِصه سرحدِّ بحر، و مکّه پایان دیده‌اند

دستْ‌بالا همّتِ مردم، که کرده زیر پای
پایْ‌شیبی کآن عقوبت‌گاهِ شیطان دیده‌اند

شکلِ چوگان است پای بادیه، گویی به زیر
آسمان چون گوی، گویی زیر چوگان دیده‌اند

بادیه چون غمزهٔ ترکان، سنان‌دار از عرب
جای خون‌ریزان و نرگس‌زارِ نیسان دیده‌اند

بهر دفعِ دردِ چشمِ رهروان، ز آب و گیاش
شیر مادر دختر و گشنیزِ پستان دیده‌اند

۵۰ از گُلابِ ژاله و کافورِ صبحش در سَموم
خیش‌خانهٔ کسری و سردابِ خاقان دیده‌اند

دایرهٔ افلاک را بالای صحنِ بادیه
کم ز جَزمِ نحویان بر حرفِ قرآن دیده‌اند

بادیه باغ بهشت و بر سرِ خوان‌های حاج
پرِّ طاووسِ بهشتی را مگس‌ران دیده‌اند

وز طنابِ خیمه‌ها بر گردِ لشکرگاهِ حاج
صدهزار اَشکالِ اِقلیدس به برهان دیده‌اند

قاعِ صَفصَف دیده و صف‌صف سپهدارانِ حاج
کوس را از زیردستان زیر و دستان دیده‌اند

۵۵ چار صف‌های مَلَک در صُفّه‌های نُه فلک
بر زباله، جایِ استسقایِ باران دیده‌اند

بر سر چاهِ شُقوق، از تشنگان صف‌صف چنانک
پیشِ یوسف گرسنه‌چشمانِ کنعان دیده‌اند

گرمگاهی کآفتاب استاده در قلبِ اسد
سنگ و ریگِ ثَعلبیّه بید و ریحان دیده‌اند
تیزچشمانِ روان ریگِ روان را در زَرود
شافِ شافی هم ز حِصرِم هم ز رُمّان دیده‌اند
از پیِ حج در چنین روزی ز پانصدسال باز
بر درِ فَید، آسمان را مُنقطع‌سان دیده‌اند
۶۰ من به دورِ مُقْتَفی دیدم به دِی‌مَه بادیه
کاندر او ز آب و گیا قحط فراوان دیده‌اند
پس به عهد مُسْتَضی، امسال دیدم در تموز
کز تیمّم‌گاه، صد نیلوفرستان دیده‌اند
از سحابِ فضل و اشکِ حاج و آبِ شعر من
بِرکه‌ها را بِرکه‌های بحر عُمّان دیده‌اند
کوهِ محروق آنک و چون زر به شفشاهنگ در
دیو را، زو در شکنجهٔ حبس، خذلان دیده‌اند
از دَمِ پاکان، که بنشاندی چراغ آسمان
نافِ باحورا به حاجِر، ماه آبان دیده‌اند
۶۵ وز پیِ خضر و پرِ روح‌القُدُس چون خطِّ دوست
در سمیرا، سِدره برجای مُغیلان دیده‌اند
ز آب شورِ نَقره و ریگِ عُسَیْله، ز اعتقاد
سالکان از نُقره کان و از عسلْ شان دیده‌اند
از بسی پرِّ مَلَک گسترده زیر پای حاج
حاج، زیر پای، فرشِ سُندُس الوان دیده‌اند
سبزی برگِ حنا در پای دیده، لیک از اشک
سرخیِ رنگِ حنا در نوکِ مژگان دیده‌اند
خِه‌خِه آن ماهِ نوِ ذوالحِجّه کز وادیِ عروس
چون خَمِ تاجِ عروسان از شبستان دیده‌اند

۷۰ ماهِ نو در سایهٔ ابرِ کبوترفام، راست
چون سِحاءِ نامه یا چون عینِ عنوان دیده‌اند
ز آب و خاکِ سارقیّه تا صُفَیْنه پیش چشم
بس دواءُ الْمِسک و تِریاقا، که اِخوان دیده‌اند
در میان سنگلاخِ مَسلخ و عُمره، ز شوق
خار و حنظل، گلشکرهای صفاهان دیده‌اند
دشتِ مُحرِم صحنِ محشر گشته، وز لبّیکِ خلق
نفخهٔ صور اندر این پیروزه پنگان دیده‌اند
از نشاطِ کعبه در شیرِ زَقوم، اِحرامیان
شیرهٔ بستان قرینِ شیرِ پستان دیده‌اند
۷۵ شیرزدگانِ امید و سینه‌رنجوران عشق
در زَقومش هم دو پستان هم سپستان دیده‌اند
زندگانِ کُشته‌نفس، آنجا کفن در تن کشان
زعفرانِ رخ حُنوطِ نفسِ ایشان دیده‌اند
شیرمردان چون گوزنان، هوی‌هوی اندر دهان
از هُوَالله بر خدنگِ آه، پیکان دیده‌اند
بر درِ امّیدشان، قفل از «فَقُل حَسْبیِ» زده
باز دندانهٔ کلیدش، سینِ سُبحان دیده‌اند
آمده تا نَخلهٔ محمود، و در راه از نشاط
حنظلِ مخروط را نارنج گیلان دیده‌اند
۸۰ جمله در غرقابِ اشک، و کرده هم سیراب از اشک
خاکِ غرقابِ مُصَحَّف را که عطشان دیده‌اند

***

دشتِ مَوقف را لباس از جوهرِ جان دیده‌اند
کوهِ رحمت را اساس از گوهرِ کان دیده‌اند

عَرض‌گاهِ دشتِ مَوقف، عرضِ جنّات است، از آنک
مَصْنَعِ او کوثر، و سقّاش رضوان دیده‌اند
حوت و سرطان است جای مشتری، و آن بِرکه هست
مشتری صَفْوی، که در وی حوت و سرطان دیده‌اند
کوهِ رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او
کوه قاف و نقطهٔ فا، هردو یکسان دیده‌اند
۸۵ سنگ‌ریزهٔ کوهِ رحمت برده‌اند از بهرِ کُحل
دیده‌بانانی که عرش از کوه لبنان دیده‌اند
اصفیا را پیشِ کوه استاده سوزان‌دل، چو شمع
همچو شمع از اشکْ غرق و خشک‌دامان دیده‌اند
هشتمِ ذِی‌الحِجّه در مَوقف رسیده چاشت‌گاه
شامگه خود را به هفتمِ چرخ مهمان دیده‌اند
شب فرازِ کوه از اشکِ شورِ جمع و نور شمع
ابرِ دُرّافشان و خورشید دُرَفشان دیده‌اند
آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج
چون نمازِ دیگری بهر سلیمان دیده‌اند
۹۰ گفتی از مغرب، به رِجعت کرده مشرق آفتاب
لاجرم حاج از حدِ بابِل خراسان دیده‌اند
از نسیمِ مغفرت کآبی و خاکی یافته
آتشی را، از اَنَا گفتن پشیمان دیده‌اند
وز فراوان ابرِ رحمت ریخته باران فضل
رانده‌یی را بر امید عفو، شادان دیده‌اند
حجِّ ما آدینه، و ما غرقِ طوفانِ کرم
خود به عهد نوح هم، آدینه طوفان دیده‌اند
چون کریمان کز عطایِ داده نسیان‌شان بود
عفوِ حق را از خطای خلق، نسیان دیده‌اند

۹۵ خلقِ هفتاد و سه فِرقت، کرده هفتاد و دو حج
اِنسی و جنّی و شیطانی مسلمان دیده‌اند
حاج را نونو درافزای از ملایک کرده حق
هرچه در ششصدهزار اعداد، نقصان دیده‌اند
ای بَریدِ صبح! سوی شام و ایران بَر خبر
زین شرف که امسال خلقِ شام و ایران دیده‌اند
ای زبانِ آفتاب! احرارِ گیهان را بگوی
دولتی کز حجِّ اکبر، حاجِ گیهان دیده‌اند
نز سَموم آسیب و نز باران بخیلی یافته
نز خُفاجه بیم، و نز غَزّیه عصیان دیده‌اند
۱۰۰ رانده ز اوّلْشب بر آن کُه‌پایه و بشکسته سنگ
نیمه‌شب مشعل به مشعر، نورِ غُفران دیده‌اند
بامدادان نفسِ حیوان کرده قربان در مِنیٰ
لیک قربانِ خواص از نفسِ انسان دیده‌اند
با سیاهی سنگ کعبه، هم برآید در شرف
سرخیِ سنگِ مِنیٰ کز خون حیوان دیده‌اند
سعدِ ذابح بهرِ قربان تیغِ مرّیخ آخته
جِرمِ کیوانش چو سنگِ مکّی، اَفسان دیده‌اند
چون بره کآید به مادر، گوسپند چرخ را
سوی تیغِ حاج پویان و غریوان دیده‌اند
۱۰۵ بی‌زبانان بر زبانِ بی‌زبانی شکر حق
گفته وقتِ کُشتن، و حق را زبان‌دان دیده‌اند
در سه جَمره بوده پیشِ مسجدِ خیف، اهلِ خوف
سنگ را کانداخته، بر دیوِ غضبان دیده‌اند
آمده در مکّه و چون قُدسیان بر گردِ عرش
عرش را بر گرد کعبه طَوْف و جَولان دیده‌اند

پیش کعبه، گشته چون باران زمین‌بوس از نیاز
و آسمان را در طوافش، هفت دوران دیده‌اند
عیدِ ایشان کعبه، وز ترتیبِ پنج ارکانِ حج
رکن پنجم، هفت طَوفِ چار ارکان دیده‌اند
۱۱۰ رفته و سعیِ صفا و مروه کرده چار و سه
هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده‌اند
پس برای عُمره کردن، سوی تنعیم آمده
هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده‌اند
حاج را دیوان اعمالی است، وآنک عمره را
ختمِ اعمال و فَذلک‌های دیوان دیده‌اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیده، چنانک
چشمهٔ حیوان به تاریکی گروگان دیده‌اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان به سنگ
دوستان کعبه از غوغا دوچندان دیده‌اند
۱۱۵ بهترین جایی به دست بدترین قومی گرو
مهرهٔ جان‌دارو، اندر مغزِ ثُعبان دیده‌اند
نی ز ایزد شرم و نی از کعبه آزرم، ای دریغ
جای شیران را سگانِ سُؤر، سُکّان دیده‌اند
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال
عقل را، پیرانه‌سر در اُمّ صِبیان دیده‌اند
ذات حق سلطان سلطانان، و کعبه دارِمُلک
مصطفی را شِحنه و منشورْ قرآن دیده‌اند
چون ز راه کعبه، خاقانی به یثرب داد روی
پیشِ صدرِ مصطفی، ثانیِّ حسّان دیده‌اند
۱۲۰ بنده خاقانی، سگ تازی است بر درگاه او
بخ‌بخ آن تازی‌سگی کش پارسی‌خوان دیده‌اند

شرح قصیدهٔ ۲۹:

بیت ۱ تا ۹ـ در مطلع اوّل این قصیده ـ بیت ۱ تا ۲۰ـ درواقع خاقانی از سیر روحانی عاشقان حق و زیارتِ «کعبهٔ جان» سخن می‌گوید، و در دوازده بیت این مطلع، همین تعبیر «کعبهٔ جان» را می‌آورد و با الفاظی که به مراسم حجّ مربوط است، از این حج سخن می‌گوید. این حجّ خاقانی در زمان خلافتِ المُستضئ، و در تابستان بوده (بیت ۶۱) و مضامین و تعبیرها با فصلِ سفر نیز مناسبت دارد: زایران کعبهٔ جان، شب‌ها در راه اند، و همان طور که حاجیان، نزدیک مکّه کعبه را از دور می‌بینند، عاشقان حق نیز در راز و نیاز سحرگاهی کعبهٔ جان را پیدا می‌کنند. احرام حاجیان باید پوششی نادوخته باشد ـ یعنی آنها باید از علائق دنیایی بریده باشند ـ و زایران کعبهٔ جان، صبح را هم چون خود عریان از علائق این جهانی می‌بینند. در بیت ۲ عریان از لباس نفس، این معنی را روشن‌تر می‌کند، که زایران روشنی ایمان را در کعبهٔ جان خود می‌بینند و صبحِ آنها همین است. در بیت ۳ شکرریز یعنی جشن و شیرینی‌خوران، امّا شیرینی مجلسِ بامدادی آنها اشک شوق است، و مصراع دوّم توصیف آسمان صبح است که مثل مغزپسته سبز است، از فلق خون‌آلود است، و شاد است. در بیت ۴ وادی فکرت را بریده‌اند، یعنی از منزل تفکّر در عالم معنا فراتر رفته و اِحرامِ عشق پوشیده‌اند. موقف جایی است که شب حاجیان می‌مانند و صبح به سوی مکّه می‌روند، امّا این موقف در بادیهٔ عربستان نیست، شوقِ عاشقان حقّ است که از درون آن کعبهٔ جان دیده می‌شود. در بیت ۵ سخن از قربانی این حاجیان است که گاو و گوسفندی قربان نمی‌کنند. روز و شب را ـ عمر خود را ـ در راه دیدار کعبهٔ جان فدا می‌کنند، با تیغِ روشنی صبح، و در شامگاه، شفق خون این قربانی است. مناسک و آداب این حج را در راهنمای حاجیان (بیت ۱۱۲: دیوان اعمال) ننوشته‌اند. عاشقان حق آن را از لوح دل می‌خوانند که آن را دست‌حق تحریر کرده، و آموزش آن به اندازهٔ صد مدرسه است. در بیت ۷ سلطان، حقّ است، و یاسَج تیری است که بر پیکان آن نام شاه یا پهلوانی را حکّ می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۱۱۷:۱۲۶) و این یاسج بر دل عاشقان حق می‌نشیند. راه بادیه را حاجیانِ ولایات ما از بغداد آغاز می‌کرده‌اند، امّا در زیارتِ کعبهٔ جان، راه از بغدادِ طلب آغاز می‌شود و طلب منزلِ اوّل از هفت شهر عشق است، و در بیت ۸ این راه از وادیِ تجرید می‌گذرد، و تجرید دل برگرفتن از نام و جاه این جهان است. در بیت ۹ سخن در این است که این راهِ دل، اگر کسی رهروِ آگاهِ آن باشد، راه درازی نیست. عاشقان حق

تشنه و گرسنه به راه می‌افتند و به نیمروز نرسیده، مقصد را، همان کعبهٔ جان را در برابر خود می‌بینند.

۱۰ تا ۲۰ـ اکنون عاشقان به کعبهٔ جان رسیده‌اند، امّا طواف این کعبه، طوافِ تن نیست، سرشار از شوق و شور است، مثل این که زر و زیور زیبایان گرد چهرهٔ آنها جنبش و سر و صدا دارد. در بیت ۱۱ ساکنان سِدره یعنی ملایک، و کعبهٔ جان زیارتگاه ملایک است، و آنها در حال سجده در حیرت‌اند، چنان که عقل عاشقان هم دیگر عقل نیست، حیرانی است. در بیت ۱۲ جان سخن این است که زایران کعبهٔ جان چون خضر و الیاس جاودانه‌اند، و در مصراع دوّم ماهی بریان اشاره به آیهٔ ۶۱ سورهٔ کهف (۱۸) است که موسی در طلبِ مصاحبتِ خضر به هدایت پروردگار به ساحل دریا می‌رود، و در آنجا ماهیی را بر سنگ داغ بریان می‌کنند، امّا ماهی بریان زنده می‌شود و راه دریا را پیش می‌گیرد، و چشمهٔ ماهی بریان آب حیات خضر و جاودانگی است. در بیت ۱۳ می‌گوید فلک هم به درگاه کعبهٔ جان به گدایی می‌آید تا «جان» گدایی کند، و خورشید کاسهٔ زرّینی است که برای گدایی به دست گرفته است، و همین که با کاسهٔ زرّین آمده، کنایه از این است که جلوه و جلای هستی این جهان کسی را از درگاه حق بی‌نیاز نمی‌کند. در بیت ۱۴ می‌گوید: کشتگان عشق حق، فانی‌اند، امّا به بقای حق باقی می‌شوند، درست مانند ماهی موسی و خضر، که زنده شد و به هستی بی‌کرانهٔ دریا پیوست. در بیت ۱۵ به ما می‌گوید که این کعبهٔ جان کجاست؟ بیرون از نُه فلک و هفت اقلیم ـ یا هفت طبقهٔ خاک در جهان‌شناسی قدیم ـ چراکه در درون افلاک و در این دنیای خاکی، نفس و طبع فرمان می‌رانند که خود دربندِ این هستی ناپایدار اند. دهقان این دنیا هم یعنی کسی که دل به این دنیا می‌سپارد، و دیدار کعبهٔ جان برای او میسّر نیست. این کعبهٔ جان را بیرون از این جهان مادّی در شهر عشق، در دل عاشقان حق، بنا کرده‌اند. در بیت ۱۷ خاکیان یعنی افتادگان که غروری ندارند، امّا «مشتی خاکی» در مصراع دوّم یعنی دلبستگان به این دنیا. آنها که غروری ندارند، می‌توانند کعبهٔ جان را زیارت کنند، و دنیاداران نمی‌توانند، که این راه آسان نیست. در بیت بعد می‌گوید: آنها کعبهٔ سنگین مکّه را کعبهٔ جان پنداشته‌اند، امّا خاصّان حق، کعبه مکّه را ـ اگر زیارت کنند ـ آن را طفیلِ زیارتِ کعبهٔ جان می‌بینند. در بیت ۱۹ مضمون بیت اشاره به کبوتران حریمِ کعبه است که شکار آنها منع شده است (← آیهٔ ۹۵ سورهٔ مائده /۵). امّا کبوتر حریم کعبهٔ جان اگر به سوی عاشقان بیاید، نشان توفیق و عنایتِ محبوب ازل و ابد است. در بیت ۲۰ مضمون بیت ۱۸ با تعبیرهای دیگری تکرار می‌شود،

که عاشقان حق در زیارت‌خانهٔ کعبه هم، در دل زایر همان کعبهٔ جان اند. مطلع دوّم ـ ابیات بعد ـ این معنی را بهتر می‌شکافد:

۲۱ تا ۲۴ـ در این ابیات سخن از زایرانی است که از سرزمین‌های دیگر به زیارت کعبه می‌روند: نخست تصوّری از کعبه پیش چشمِ جانِ آنها ـ در دل مشتاق آنها ـ می‌آید، و چشمشان از شوق کعبه اشک می‌ریزد. در بیت ۲۲ عشق همان شوق زایران است که صورتِ کعبه را جلوهٔ معشوق بر مردان حق می‌بینند (← قصیدهٔ ۲۸:۸ هفت مردان) و این معشوق با آرایش تمام به آنها روی می‌آورد (← قصیدهٔ ۲۶:۴ هرهفت کرده). در بیت ۲۳ بر آن آتش، یعنی در پی همان عشق و شور، و ماه ذوالقعده در اینجا هلال ماه است، و حاجیان در راه خود، یک ماه پیش از رسیدن به مکّه در بغداد بوده‌اند. در بیت ۲۴ قندیل عیسی آفتاب است که با عیسی در فلک چهارم است. در این بیت ماه نو و امواج دجله را به عوالم ترسایان ربط داده، که آن هم جلوه‌یی از عشق حقّ است (← قصیدهٔ ۳۴:۳۱ نیمهٔ قندیل عیسی).

۲۵ تا ۳۳ـ در این ابیات، خاقانی از آن احوال عارفانه دور شده و با نگاهی به تاریخ اشکی هم بر عظمت بر باد رفتهٔ ایران کهن افشانده است، اشکی که در قصیدهٔ ۱۰۵ این کتاب دجلهٔ دیگری بر خاک مداین رانده است (← قصیدهٔ ۲:۱۰۵). خضروار تا مداین رفته‌اند یعنی مانند مردان حق، و چون خضر که بر همهٔ خشکی‌ها و دریاهای عالم سفر می‌کند. قصر کسری، همان ایوان مداین است، و زیارتگاه سلمان هم نقطه‌یی است که می‌گفته‌اند سلمان فارسی در آنجا دفن شده است. در بیت ۲۶ وثاق پیرزن خانهٔ فقیرانهٔ پیرزنی است که در مجموعهٔ قصرهای ساسانیان در مداین، در گوشه‌یی واقع بود، و روایت این است که پیرزن آن را به انوشه‌روان نفروخت، و خسرو به زور آن را تصاحب نکرد و آن گوشه به همان صورت باقی ماند. فرش ایوان اشاره به فرش تاریخی بهارستان است که در هجوم اعراب پاره پاره شد و به غارت رفت، امّا اینجا صحبت از نکونامی انوشه‌روان است که چون فرشی بر آن ویرانه گسترده است. در بیت ۲۷ مسافران از دیدن این ویرانه در حیرت‌اند و چون زنجیرپیچان، یعنی غمگین و درهم، که بر درگاه قصر نه دربانی هست، و نه دیگر زنجیری برای دادخواهی آویخته است (← قصیدهٔ ۸:۱۰۵). در بیت ۲۸ دندانه‌های قصر، برآمدگی‌های بالای دیوارهاست که گویی بر سلطنت بربادرفتهٔ خسروان ساسانی می‌گرید (← قصیدهٔ ۱۰:۱۰۵ پندسر دندانه، بشنو ز بُنِ دندان). در بیت ۲۹ حِلّه، در فاصلهٔ بغداد و کوفه، یکی از منازل استراحت کاروان حجّ است. مَوقفُ الشّمس جایی است که شیعیان

می‌گویند: مولاعلی نزدیک غروب با یاران به آنجا رسید و برای آن که نمازشان را پیش از غروب آفتاب بخوانند، خورشید ایستاد! و دیرتر غروب کرد، و مقام شیر یزدان هم همان نقطه‌یی است که علی در آنجا نماز گزارد. اصل این روایت دربارهٔ سلیمان بوده، و شیعه آن را به علی نسبت داده‌اند (← توضیح بیت ۸۹). در بیت ۳۰ امیرالنّحل ـ شاه زنبوران عسل و یعسوب ـ مولاعلی است، و مشهدِ پاک او، محلّ شهادت علی در نجف، به کوفه نزدیک است. معنی مصراع دوّم این است که اِنس و جِنّ به زیارت مرقد مولا چون لشکر زنبوران هجوم آورده بودند. در بیت ۳۱ پلنگانِ گوزن‌افگن یعنی مردان بزرگ، دلیران و ناموران، که در برابر مرقد مولا تعظیم می‌کردند. در بیت ۳۲ تنور، تنور پیرزنی در کوفه است که مطابق روایات طوفان نوح نخست به صورت شعله‌یی از آن تنور بالا گرفت، و همهٔ این هشت بیت، بیرون از حال و هوای عارفانهٔ قصیده، تأثّر خاقانی را از گذشته‌های برباد رفته نشان می‌دهد. در بیت ۳۳ رُحبه و مناره هم نام منازل راه مکّه است. گوران مسافران‌اند که خاقانی آنها را شکار عشق دیده، و شیران، شیرهای بادیه اند، یا دنیاداران که از این رهروان حق بیم دارند.

۳۴ تا ۴۴ـ خاقانی از بُختیان ـ شترهای کاروان ـ سخن می‌گوید، و حرکت تکراری پاهای آنها را مانند رقص و پایکوبی می‌بیند، و این شترها در سماع خود ستاره‌ها را می‌بینند که بر کوهان چرخ سوارند و بر پلاس شب در رقص‌اند. در بیت ۳۵ هم عروسان بیابان همان شتران اند، و دیده‌بانان یعنی چشم‌های مسافران که در فصل تابستان راه بادیه را در شب می‌پیمایند، و شکرریزِ عروسان بیابان همان شادی کاروان حجّ است. بیت ۳۶ باز دربارهٔ شترهاست که مثل نوعروس در شب‌عروسی گویی اشتها ندارند ـ یا رسم این است که عروس غذای سنگین نخورد!ـ امّا غذای اندکِ این عروسان آواز زنگ کاروان یا آواز شتربان است، حُدی خوانی. در بیت ۳۷ توصیف عروسان بیابان ادامه دارد: جامهٔ عروسی آنها پلاسی است که بر آنها پوشانده‌اند، و افسارشان هم به جای زلف عروس است. یاره دست‌بند است و خلخال زینت مُچ پا، که در مورد شترها هردو یکی است، امّا مشّاطهٔ این عروسان که آنها را آمادهٔ حرکت می‌کند، ساربان است. در بیت ۳۸ می‌گوید: ریگ بیابان با پای شترها چنان درهم رفته که انگار زناشویی کرده‌اند، و ریگ بیابان عربستان به سرخی می‌زند، و به همین دلیل خاقانی آن را به خونِ بکارت تشبیه کرده است. سرخ‌مویان هم شترها هستند که با حُدی خوانیِ ساربان مستانه می‌روند، و در کنار هم، مثل چین و شکن زلف معشوقی که موی سرخ دارد. در بیت ۴۰ پختگان یعنی آگاهان، که در راه

کعبه ـ بی می و ساقی و می‌دان (صراحی) ـ مانند مستان راه می‌پیمایند (← قصیدهٔ ۱۲:۳۴ می‌دان). در بیت ۴۱ دو جای مسافر را که در دو طرف شتر آویخته است، مثل ترازو می‌بیند، و باز مانند جوزا ـ صورت فلکی مسیر خورشید در ماه خرداد ـ که آن را دوپیکر نیز می‌گوییم. بیت ۴۲ هم توصیف همان کژاوه است و ماه و خورشیدی که کژاوه در شکم دارد، مردان و زنان مسافر اند. در بیت ۴۳ توضیح می‌دهد که در هر نیمهٔ کژاوه دو تن جای دارند، و دو مسافر یا دو نیمهٔ کژاوه مثل دو کف دست در حال تیمّم است. در بیت ۴۴ هم می‌گوید: در کنار بیابان جبرئیل هم به یاری کاروان آمده است، چراکه بسیاری از مسافران (پختگان در بیت ۴۰) او را دلیل راه خود دیده‌اند.

۴۵ تا ۵۲ـ در این ابیات بیابان راه مکّه را توصیف می‌کند: دریایی که کشتیِ آن شتر است و اعراب امواج آن اند. واقصه جایی است در پایان بادیه که نزدیک مکّه است. در بیت ۴۶ همّتِ زایران را می‌ستاید که در سراشیبِ مِنیٰ، روز عید پس از بازگشت از مشعرالحرام، سنگ بر شیطان می‌زنند. در بیت ۴۷ بادیه را در آن حال و هوا مثل چوگانی می‌بیند که آسمان چون گوی در آن می‌افتد، و پای بادیه همان پای شیب در بیت پیش است. در بیت ۴۸ بادیه را معشوق زایران کعبه می‌بیند و نیزهٔ اعراب را به تیر غمزهٔ معشوق مانند می‌کند. جای خون‌ریزان هم محلّ قربانی است که خاقانی آن را مانند گلزارِ ماه نیسان ـ وسط بهار ـ می‌بیند، و گویا فراموش می‌کند که نرگس رنگ سرخ ندارد. در بیت ۴۹ آب و گیاهِ بادیه در نظر خاقانی که عاشق زیارت کعبه است، درمانِ درد چشم مسافران می‌شود، و در مصراع دوّم به درمانِ کحّالان در پزشکی سنّتی اشاره می‌کند که شیرِ زائوی دختر زاییده را با بعضی از گیاهان مخلوط می‌کرده، و آن را دوای چشم درد می‌دانسته‌اند! در بیت ۵۰ سَموم باد گرمِ بیابان است امّا یک زایر در آن لطافتِ ژاله (شبنم) و بوی کافور می‌بیند، و چنان لذّت می‌برد که انگار در پشه‌بندِ خسرو انوشه‌روان، یا در زیرزمینِ قصر خاقان چین آرمیده است. در بیت ۵۱ مبالغه و اغراق اوج می‌گیرد و دایرهٔ آسمان از علامت جزمی که بر نسخه‌های قرآن می‌گذارند، کوچک‌تر می‌شود. معنی بیت ۵۲ روشن است.

۵۳ تا ۵۹ـ مسافران از بادیه گذشته و به قرارگاه خود رسیده‌اند، که خاقانی آن را لشکرگاه می‌گوید. خطِّ مورّبِ طناب‌هایی که بالای خیمه‌ها را به میخ‌های اطراف چادر وصل می‌کند، اَشکال هندسی می‌سازد، و خاقانیِ فرزانه را به یاد هندسهٔ اقلیدس می‌اندازد، امّا این عاشقان در زیارت کعبه، به دریافت‌هایی رسیده‌اند که صدهزار اشکال اقلیدس است، فراتر از علم مدرسه است. در بیت ۵۴ قاعِ صفصف یعنی بیابان بی‌کران، و تعبیر از آیهٔ ۱۰۶ سورهٔ طاها (۲۰) است.

در این بیت هم به مناسبت لشکرگاه حاج، سپهداران حاج می‌گوید، و ظاهراً کاروانِ زایران کوس و طبلی هم داشته که افراد زیردستِ سپهداران آن را می‌نواخته‌اند، گاه با صدای زیر و گاه با صدای بم - و می‌دانیم که کوس صدای زیر ندارد! - در بیت ۵۵ زباله هم اسم جایی است، و معنی بیت این است که فرشتگان آسمان در آن نقطهٔ خشکِ بیابان طلب باران می‌کنند تا زایران تشنه نمانند. در بیت ۵۶ چاهِ شُقوق هم اسم محلّ است. زایران تشنه در سر آن چاه چون قحطی‌زدگان کنعان در داستان یوسف، به نوبت ایستاده‌اند. در بیت ۵۷ قلب‌الاسد یعنی وسط مردادماه، و ثعلبیّه منزل دیگری نزدیک مکّه است. زایران عاشق، سنگ و ریگ داغ بیابان را مثل سایهٔ بید و تماشای گلها می‌بینند. در بیت ۵۸ تیزچشمان یعنی کسانی که دیدِ دور دارند. شافِ شافی یعنی پنبه یا پارچهٔ آغشته به دارو. حِصرم یعنی غوره، و رُمّان یعنی انار. از گرد غوره هم در ساختن سرمه استفاده می‌شده است. زایران تیزچشم که ریگ روان چشم آنها را آزار می‌دهد، آن ریگ را هم درمان چشم خود می‌دانند. در بیت ۵۹ ز پانصد سال باز، یعنی در پنج قرنی که از رواج اسلام گذشته است (← قصیدهٔ ۸: ۱۶). فَید هم قلعه‌یی در نزدیکی مکّه بوده است و منقطع‌سان یعنی در راه مانده، مبهوت، سرگردان. معنی بیت این است که آسمان هم در این پانصدسال به هنگام حج دچار حیرت می‌شود.

۶۰ تا ۶۸- خاقانی دو بار به مکّه رفته است، یکی در زمان خلافت المُقتفی لاَمرالله در سال ۵۵۱ق. که ماه ذوالحجّه در زمستان واقع می‌شده، و سفر دوّم پس از شانزده یا هفده سال در زمان المُستَضیءُ بِالله که همین سفر تابستان است، تموز (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۰ تا ۲۴) و خاقانی می‌گوید: در این بادیه همیشه قحط آب و گیا بوده است، امّا در این سفر تابستان او همهٔ دشواری‌ها را آسان می‌بیند، و خاک خشکِ بیابان هم در نظر او نیلوفرستان می‌شود. در بیت ۶۲ سخن از فضل و عنایت حق است و نه ابری که باران بریزد. برکه‌های بیابان خشک و خالی است امّا در نظر خاقانی از فضل حق، از شوق حاجیان و از شعر او پرآب می‌نماید. در بیت ۶۳ کوه محروق صخره‌یی در نزدیک مکّه است که زیر آفتاب مثل شمشِ طلاست. دیو شیطان است که از درگاه حق رانده شده، و این خذلان، گویی او را در حبس قرار داده و مثل زری که در شمش مانده باشد، نمی‌تواند به دور کعبه بیاید. در بیت ۶۴ چراغ آسمان خورشید است. باحورا هفت روز گرم در وسط تابستان است. حاجِر هم اسم یکی دیگر از منازل حجّ است. نَفَسِ پاکان انگار گرمای تابستان مکّه را قابل تحمّل می‌کند. در بیت ۶۵ باز سمیرا منزلی در نزدیک مکّه است و در

آن تابستانِ سوزان، تخیّل خاقانی خار مغیلانِ صحرای عربستان را به درختِ سدرةالمنتهی تبدیل می‌کند که مرز ناسوت و لاهوت است (← قصیدهٔ ۲: ۴۱ و ۶۵) امّا چگونه؟ با قدمِ خضر که مطابق روایات به هرجا می‌رسید، از زمین سبزه می‌رویید، و در سایهٔ بال روح‌القدس که به خاک مرده زندگی می‌داد، و سبزه‌یی به لطافت خطِ بناگوشِ معشوق. در بیت ۶۶ هم نَقره و عُسَیله نام دو محلّ است که آبِ شور و ریگ آنجا را هم خاقانی دوست می‌دارد. باز خاقانی از سرِ اعتقاد، حاجیان را چنان می‌بیند که بال فرشتگان فرشِ زیر پای آنهاست. سُندس قالیچهٔ ابریشمی است. در بیت ۶۸ سبزی برگ‌حنا تیرگی و آسیب‌دیدگی پاهای برهنهٔ حاجیان است امّا اشک شوقِ آنها سرخ است و رنگ حنایی دارد.

۶۹ تا ۷۵ـ خِه‌خِه یعنی به به، چه خوب! وادی عروس، وادی مکّه است که کعبه در آن قرار دارد (← قصیدهٔ ۲۷:۱۵ عروس عرب) و در این وادی هلال ماهِ ذوالحجّه مثل نیم‌تاج عروسان به نظر می‌آید. در بیت ۷۰ ابر کبوترفام، تکّه ابر سفیدی است که هلال در کنار آن مانند مُهر نامه یا مانند خطاب نامه ـ یا مانند حرف عین در کلمهٔ عنوان؟ ـ است (← قصیدهٔ ۲۳:۴ سحای‌نامه). در دو بیت بعد سارقیّه و صُفَینه نام دو جای نزدیک مکّه، مسلخ محلّ قربانی، عُمره قسمتی از آداب حجّ است، و معنی کلّی دو بیت هم این است که مشکلات راه را حاجیانِ مؤمن و معتقد، آسان می‌بینند. دواءُالمِسک داروی مقوّیِ دماغ است، حنظل میوهٔ گیاهی خودروست که تلخ و مسموم است، هندوانهٔ ابوجهل، و گلشکر شیرینی معطّری است که گویا بهترین آن را در اصفهان می‌ساخته‌اند (← قصیدهٔ ۳۳:۷۲). در بیت ۷۳ دشت هم احرام پوشیده، چراکه زیر پوشش حاجیان است، صدای لبّیکِ خلق مثل صور اسرافیل در آسمان ـ که چون فنجانی فیروزه رنگ می‌نماید ـ پیچیده است. در بیت ۷۴ زَقّوم درختی است که شیرهٔ تلخی دارد، امّا حاجیان آن را هم مثل شیرهٔ گیاهان ـ عسل ـ که آمیخته با شیر پستان باشد، می‌بینند. در بیت ۷۵ شیرزدگان یعنی بچّه‌های از شیر گرفته، و شیرزدگانِ امید یعنی آنها که در خوف حقّ‌اند، آنها هم در شیرهٔ زقّومِ این بیابان داروی شفابخش می‌یابند.

۷۶ تا ۸۰ـ کشته نفس، یعنی کسی که علائق دنیایی را رها کرده است، کفن همان احرام است. نفسِ کشته را باید غسل داد و کافور بر آن پاشید و به خاک سپرد امّا رهروان کعبه، کشتهٔ نفس را با زعفرانِ چهرهٔ زرد خود خوشبوی می‌کنند. شیرمردان هم زایران کعبه اند. هوی هوی تکرار «هُوَالله» است که همراه با سوز دل بر زبان آنها می‌آید. در بیت ۷۸ فَقُل: حَسْبِیَ‌الله (بگو: خدا مرا

بس است). از آیهٔ ۱۲۰ سورهٔ توبه (۹) است. حَسْبیَ‌الله قفلِ درِ امید آنهاست، و کلید آن هم یاد حق است، یعنی به آرزوی خود خواهند رسید. در بیت ۷۹ باز نَخلهٔ محمود جایی در نزدیکی مکّه است و باز حنظلِ این راه دشوار برای زایران شیرین است (← بیت ۷۲ حنظل). در بیت ۸۰ غرقابِ مُصحَّف، یعنی عرفات ـ صحرای کنار مکّه ـ که روز نهم ذوالحجّه در آنجا باید باشند.

۸۱ تا ۸۵ـ در این مطلع سوّم قصیده، به توصیف صحرای عرفات و تصویر جماعت زایران می‌رسیم: دشتِ موقف همان عرفات است که روز نهم ذوالحجّه همه در آنجا هستند، و آنچه دشت را می‌پوشاند، جسم زایران نیست، جان آنهاست. کوه رحمت ـ جَبَلُ الرّحمة ـ هم که کنار صحرای عرفات است، از سنگ نیست، در نظر خاقانی یک‌پارچه سنگ قیمتی است، جواهر است. در بیت ۸۲ عرضگاه یعنی میدان رژهٔ لشکر، و صحرای عرفات هم میدان رژهٔ حاجیان است امّا برابر جنّت هم هست، و به‌روایتی بهشت برین هم در آسمان مقابل مکّه قرار دارد! مَصنع چاه آب است که چون در این بهشت واقع می‌شود، کوثر است، و خاقانی با آوردن این تشبیهاتِ درهم پیچیده، فراموش می‌کند که سقّای کوثر، رضوان نیست، و در روایاتِ بهشت، رضوان وظایف دیگری دارد! در بیت ۸۳ هم سخن از همان چاهِ آب یا برکه است. در ستاره‌شناسی قدما، برجِ حوت و برج سرطان منزل ستارهٔ مشتری اند، امّا صحرای عرفات با درخششی چون ستارهٔ مشتری، منزل برج‌های فلک شده است. درِ دو بیت بعد خاقانی به ستایش جبلُ‌الرّحمه بازمی‌گردد که کوه قاف در برابر آن مثل نقطهٔ حرف ف ناچیز است و آنها که در کوه لبنان به عزلت و عبادت دل نهاده‌اند، سنگ‌ریزهٔ این کوه را سرمهٔ چشم خود می‌کنند. در کوه لکام لبنان غرفه‌ها و غارهایی بوده است که در آنها کسانی به خلوت می‌نشسته‌اند.

۸۶ تا ۹۰ـ اصفیا بندگان پاک‌دل و مؤمنان‌اند که اشک شوق می‌ریزند، امّا اشکی نیست که بر دامن آنها بریزد و دیده شود. در ضمن خشک‌دامان، مقابل تردامان و به معنی بی‌گناه است. معنی بیت ۸۷ روشن است و هفتم چرخ یعنی بالای افلاک، در مرز عالم ملکوت. در بیت ۸۸ کوه همان کوه رحمت است، و در تصوّر شاعرانهٔ خاقانی اشک زایران بر کوه مروارید می‌افشاند و نور شمع آنها چون خورشید، شب را روشن می‌کند. در بیت ۸۹ نظر به این روایت است که یک بار نماز سلیمان قضا شد و به دعای او، آفتاب از مغرب برگشت تا او نماز عصر را به وقت بخواند (← توضیح بیت ۳۰) امّا در بیت ۹۰ سخن از روشنی دلِ زایران است، و از حد بابِل یعنی از سوی مغرب، که بابل در غرب ایران است، و خراسان در این بیت به معنی لفظی آن هم به کار رفته

است: خراسان آن بود کز وی خور آید.

۹۱ تا ۹۶ـ آبی و خاکی، در اینجا یعنی همهٔ مخلوقات، و در تصوّر شاعرانهٔ خاقانی، در آن حال و هوا خداوند گناه همه را بخشیده است و تنها شیطان ـ خلقت آتشی (← آیهٔ ۷۶ سورهٔ ص /۳۸) ـ است که بخشوده نشده و از نافرمانی خود پشیمان است. اَنا گفتن یعنی با گفتنِ «من» در برابر خدا ایستادن. مضمون بیت ۹۱ بیشتر ناظر به آیهٔ ۷۸ سورهٔ ص (۳۸) است: وَ اِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی اِلیٰ یَوْمِ الدّین. در بیت ۹۲ سخن از راندهٔ دیگری جز شیطان است که امید عفو دارد و نظر به خود خاقانی است. در بیت ۹۳ می‌گوید: طوفان نوح مطابق روایات در روز جمعه اتّفاق افتاده، و در این حجِّ خاقانی هم عید قربان روز جمعه بوده است که در روایاتِ اهلِ منبر، حجّ آن ارزش هفتاد و دو حجّ دارد! (← بیت ۹۵ ← قصیدهٔ ۱۲:۶) و در این روز جمعه هم طوفانی هست امّا طوفان لطف و کرم پروردگار، نه طوفان عذاب بر قوم نوح (← آیهٔ ۱۳۳ سورهٔ اعراف /۷). در بیت ۹۴ می‌گوید: همان طور که بزرگان عطای خود را بر زبان نمی‌آورند و به یادشان نمی‌آید، عفو خدا هم فراموش کردن گناهان بندگان است. در بیت ۹۵ نظر به این حدیث است که از پیامبر نقل شده: امّت من هفتاد و سه فرقه اند که از آنها یک فرقه در راه حقّ است و نجات می‌یابد ـ و این در منابع معتبر حدیث نیست ـ خاقانی با نظر به این روایت می‌گوید: در این عید قربان همهٔ فرقه‌ها مسلمان شدند ـ همان یک فرقهٔ ناجیه ـ و همه زیارتی کردند که برابر هفتاد و دو حج بود (← دو بیت پیش). در بیت ۹۶ نظر به این روایت است که هرسال دست کم ششصد هزار تن به زیارت کعبه می‌روند، و هرچه از این عدد کمتر باشد، ملایک جای آنها را پر می‌کنند.

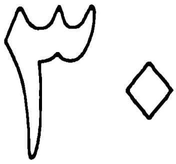
۹۷ تا ۱۰۵ـ بَرید صبح نسیم است نه برید به معنی چاپار، و این شرف همان زیارت کعبه در روز جمعهٔ عید قربان و قبول حج و بخشودگی گناهان است که در ابیات پیش گفته شده. در بیت ۹۸ احرارِ گیهان ستارگان اند و حجّ اکبر، حجّ تمتّعِ این زایران است که در ماه ذوالحجّه و در روز جمعه بوده است. در بیت ۹۹ خاقانی به این معنی باز می‌گردد که با وجود فصل تابستان، سفر بر زایران آسان گذشته است: باد گرم بیابان به آنها آسیبی نزده، باران بسیار بوده، دو قبیلهٔ خُفاجه و غَزیّه هم که راهزن بوده‌اند به حاجیان آزاری نرسانده‌اند. در بیت ۱۰۰ شکستن سنگ، برای رَمیِ جمره و سنگ زدن بر تصوّرِ شیطان است، و حاجیانی که سنگ‌ریزه فراهم می‌کنند، نور مشعل‌ها را که در مشعرالحرام روشن است، نور بخشایش الهی می‌بینند ـ مشعرالحرام بین صفا و مروه است، و در مِنیٰ هم جای قربانی را مشعر می‌گویند ـ در بیت ۱۰۱ سخن از صبح روز عید قربان

است که در مِنیٰ گوسفندی یا حیوان حلال گوشت دیگری را قربان می‌کنند. امّا خواصِ حق، نفسِ دنیاپرست را قربان می‌کنند. در بیت بعد هم خاقانی سنگ مِنیٰ را که از خون قربانی سرخ می‌شود، در شرف با حجرالاسود برابر می‌گوید. در بیت ۱۰۳ سَعدِ ذابح یکی از منازل ماه در گوشهٔ برج جَدی است، مرّیخ هم ستارهٔ جنگ‌جویان است. سنگ مکّی از نوع سنگ‌های سخت است که برای تیز کردن شمشیر و چاقو به کار می‌رفته، و افسان هم سنگ چاقوتیزکنی است. خاقانی در تصوّر خود صورتِ فلکیِ سعد ذابح را قصّاب، شمشیر مرّیخ را کارد قصّابی، و ستارهٔ زحل را سنگ چاقو کرده تا در مراسم قربانی حاجیان همکاری کنند. در بیت ۱۰۴ گوسپندِ چرخ برجِ حَمَل است که او هم می‌خواهد به جای گوسفند قربانی شود (← قصیدهٔ ۳۰:۴۹). در بیت ۱۰۵ سخن از همهٔ این قربانیان است که برای این قربان شدن، خدا را با زبان بی‌زبانی شکر می‌گویند و زبان آنها را فقط خدا می‌داند.

۱۰۶ تا ۱۱۲- در این ابیات سخن از اعمال بعد از قربانی است: سه جمره، سه دور سنگ انداختن بر تصوّرِ شیطان در مِنیٰ است و مسجد خیف هم در همان نزدیکی است، و خاقانی لفظ خیف را به خوف از حق ربط داده. معنی بیت ۱۰۶ روشن است. در بیت ۱۰۷ دیو غضبان شیطان است که از این سنگ باران و از ایمان مردم به پروردگار خشمگین است. در بیت ۱۰۸ هفت دوران، هم اشاره به‌هفت بار طواف کعبه است، و هم نظر به‌هفت هزار سال عمر دنیا در نظر قدما، که عصر محمّدی هزارهٔ هفتم آن است. در بیت ۱۰۹ پنج ارکان حج اِحرام، وقوف در عرفات، ماندن در مشعرالحرام، سعی صفا و مروه، و طواف کعبه است، و طواف، هفت بار گذشتن از کنار چهار رکن، چهار گوشهٔ کعبه است. سعی صفا و مروه هم هفت بار است، و در بیت ۱۱۰ «چار و سه» یعنی همان هفت بار، مطابق آنچه سنّت رسول و رسم بزرگان دین - سادات و اعیان - بوده است. در بیت بعد سخن از حجِّ غیرواجب است که در اوقات دیگر سال هم می‌تواند انجام گیرد، و در حجّ واجب هم همان اعمال جزو فرایض حجّ است. در حجّ عُمره چهار عمل واجب است: احرام، تراشیدن موی سر، سعی صفا و مروه، و طواف کعبه، و سویِ تنعیم آمدن هم یعنی پاسخ دادن به این امر غیرواجب. تنعیم در لغت یعنی گفتنِ «نَعَم!» (بله). در بیت ۱۱۲ هم می‌گوید که این حجّ عُمره در شمار اعمال واجب در دیوانِ اعمال نیامده، امّا ختم مراسمِ حجّ است و خلاصهٔ آنچه در دیوان اعمال آمده است. (← قصیدهٔ ۱۰:۷۷ فذلک).

۱۱۳ تا ۱۲۰- این ابیاتِ پایان قصیده، نشان می‌دهد که با همهٔ خوبی‌های این سفر که در

ابیات پیش خوانده‌ایم، مشکلاتی هم در میان بوده است: معنی بیت ۱۱۳ روشن است. در بیت ۱۱۴ سخن از ابرهه و حملهٔ پیلان او برای ویران کردن کعبه است که مطابق سورهٔ ۱۰۵ قرآن و تفسیرهای آن، مرغانی در آسمان بر او و پیلان او سنگ باریدند، و سنگ در این بیت حِجارةٍ مِن سِجّیل در آیهٔ ۴ سورهٔ فیل (۱۰۵) است. غوغا هم یعنی بی‌سر و پاها، و در اینجا شاید راهزنان عرب (← بیت ۹۹: خُفاجه و غَزیّه). عرب‌ها همیشه با زایران ملّیت‌های دیگر ناسازگاری و بدرفتاری می‌کرده‌اند. در بیت ۱۱۵ نظر به‌استخوانی در سر مار است ـ یا در بالای ستون فقرات اژدها ـ که می‌پنداشته‌اند خاصیتِ پادزهر دارد، مُهرهٔ مار. خاقانی می‌گوید: سپردن کعبه به عرب‌ها مثل سپردن پادزهر به مار زهری است. در بیت ۱۱۶ سُؤر یعنی پس‌ماندهٔ غذا، و سگانِ سُؤر یعنی آدم‌های پست و پس‌مانده خورِ دیگران. در بیت ۱۱۷ باز به احوال زایرانِ عاشق برمی‌گردد، و اُمّ صِبیان صرع کودکان است (← قصیدهٔ ۴۹:۱۱۰). معنی بیت ۱۱۸ روشن است و منشور مصطفی فرمان نبوّت اوست که قرآن است. در بیت ۱۱۹ یثرب مدینه است که پس از هجرت آن را مدینةُالنّبی گفته‌اند. در این قصاید، مکرّر آمده است که خاقانی به دلیل ستایش پیامبر، خود را مانند حسّان بن ثابت انصاری، مدّاح پیامبر می‌داند، و این لقب را عموی او کافی‌الدّین در سالهای جوانی بر او نهاده است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶ و قصیده‌های ۶:۶، ۱۱۸:۱۵ و ۳۷:۲۲). در بیت ۱۲۰ هم، او پیامبر است، و معنی بیت روشن است.



موضوع قصیده: وصف کعبه و سفر حج و ستایش پیامبر

شمارهٔ ابیات: ۹۱

دربارهٔ این قصیده: این قصیده یکی از هفت قصیدهٔ این کتاب در ستایش کعبه است که آن را خاقانی در سفر دوّم حجّ که در تابستان بوده (بیت ۲۸) سروده است. قصیدهٔ ۲۹ هم که پیش از این خواندیم، مربوط به همان سفر، و هردو قصیده مضمون‌ها و تعبیرهای مشابه بسیار دارد. در این قصیده، از بیت ۶۶ خاقانی به ستایش مدینه و ستایش پیامبر پرداخته، که این ستایش رسول هم در سیزده قصیدهٔ دیگر او آمده است (← یادداشت قصیدهٔ ۱ و یادداشت قصیدهٔ ۲۹).

شب‌رَوان چون رخِ صبح آینه‌سیما بینند
کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

گرچه ز آن آینه خاتونِ عرب را نگرند
در پس آینه، رومی زنِ رعنا بینند

اختران عودِ شب آرند و بر آتش فکنند
خوش بسوزند، و صبا خوش‌دم از اینجا بینند

صبح دندان چو مُطَرّا کند از سوخته عود
عودیِ خاک، ز دندانْش مُطَرّا بینند

۵ صبح را در رِدَاِ سادهٔ احرام کَشَند
تا فلک را سَلَبِ کعبه مهیّا بینند

مُحرِمان چون رِدَاِ صبح درآرند به کتف
کعبه را سبز لباسی فلک‌آسا بینند

خود فلک شِقّهٔ دیبایِ تنِ کعبه شود
هم ز صبحش عَلَمِ شِقّهٔ دیبا بینند

دمِ صبح از جگر آرند، و نمِ ژاله ز چشم
تا دلِ زنگ‌پذیر آینه‌سیما بینند

دم و نم تیره کنند آینه، این آینه بین
کز نمِ گرم و دمِ سرد مصفّا بینند

ز آهِ سُبّوح‌زنان، راهِ صبوحی بزنند
دیو را ره‌زدنِ روح، چه یارا بینند؟

بشکنند آن قدحِ مَه‌تنِ گردون‌زنّار
که به دست همه تسبیحِ ثریّا بینند

اختران از پیِ تسبیح، همه زیر آیند
کآتشِ دلها، قُبّه‌زده بالا بینند

نیک لرزان اند از مُؤذِنِ تسبیحِ فلک
اخترانی که چو تسبیحِ مجزّا بینند

صبح و شام آن رِدَأِ روز بشویند چو شیر
کان رِدَأ، جامهٔ اِحرامِ مسیحا بینند

نه نه! مشتاقان از صبح و ز شام آزادند
که دل از هرچه دورنگی است، شکیبا بینند

صبح و شام آمده گلگونه‌فش و غالیه‌فام
رو، که مردان نه بدین رنگِ زنان وا بینند

صبحِ صادق پسِ کاذب چه کند؟ بر تنِ دهر
چادرِ سبز دَرَد، تا زنِ رسوا بینند

ز آبنوسِ شب‌وروز آمد بر رقعهٔ دهر
دو سپه، که آلتِ شطرنجیِ سودا بینند

لعبِ دهر است چو تضعیفِ حساب شطرنج
گرچه پایان طلبندش، نه همانا بینند

۲۰ کی کند خاک در این کاسهٔ مینای فلک؟
که در او آتش و زهر آبخور ما بینند
غلطم، خاکْ چه حاجت؟ که چو اندرنگرند
همه خاک است که در کاسهٔ مینا بینند
خاک‌خواران ز فلک خواری بینند چو خاک
خاک بر سر همه را، هیچ مگو، تا بینند
بگذریم از فلک و دهر، و درِ کعبه زنیم
کاین دو را هم به درِ کعبه تولّا بینند
ما و خاکِ پیِ وادی‌سپَران، کز تف و نم
آه‌شان مشعله‌دار، و مژه سقّا بینند
۲۵ ها! رهِ واقصه، وا قصّهٔ آن راه شویم
که ز بِرکه‌ش بَرَکهٔ بِرکهٔ سینا بینند
بادیه بحر، و بر آن بحر، چو باران ز حباب
قُبّهٔ سیم زده، حِلّه و اَحیا بینند
از خُفاجه به سرِ راه معونت یابند
وز غَزیّه به لب چاه مُواسا بینند
گرمگاهی که چو دوزخ دَمَد آن بادِ سَموم
تفِ باحورا چون نکهتِ حَورا بینند
قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف
بهرِ تفته‌جگران که آفتِ گرما بینند
۳۰ چرخِ نارنج‌صفت شیشهٔ کافور شود
که ز انفاسِ مریدان دمِ سرما بینند
عَلَمِ خاصِ خلیفه زده در لشکرِ حاج
چترِ شام است، کز او ماهِ شب‌آرا بینند
بازِ زرّین به سرِ رایت، و دستارچه زیر
آفتابی به شب آراسته عمدا، بینند

تاجِ زرّین به سرِ دخترِ شاهنشهِ زنگ
باز پوشیده به گیسوش سراپا، بینند
زَمی از خیمه پُرافلاک، و ز بس فلکهٔ زر
سر سرِ هر فلکی کوکبِ رخشا بینند
۳۵ سالکان راست رهِ بادیه دهلیزِ خطر
لکن ایوانِ امان کعبهٔ عُلیا بینند
همه شب‌های غم، آبستن روزِ طرب است
یوسفِ روز به چاهِ شب یلدا بینند
خوشیِ عافیت از تلخی دارو یابند
تابشِ معنی در ظلمتِ اسما بینند
بَرشَوَند از پُلِ آتش، که اثیرش خوانند
پس به صحرای فلک جای تماشا بینند
بگذرند از سرِ مویی که صراطش دانند
پس سرِ مائدهٔ جنّتِ مأویٰ بینند
۴۰ حُفَّتِ الْجَنَّة، همه راهِ بهشت آمد خار
پس خارستان، گلزارِ تمنّا بینند
حُفَّتِ النّار، همه راهِ سقر گلزار است
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
شوره بینند به ره، پس به سرِ چشمه رسند
غوره یابند به رز، پس میِ حَمرا بینند
آبِ ابر است کز او شوره فرات انگارند
تابِ مِهر است، کز او غوره مُنَقّا بینند
فرِّ کعبه‌ست که در راهِ دل و باغ امید
شوره و غورهٔ ما چشمه و صهبا بینند
۴۵ تخم کاین‌جا فگنی، کشتِ تو آنجا درَوَند
جوی که امروز کَنی، آب تو فردا بینند

بددلی در رهِ نیکی چه کنی؟ که اهلِ نیاز
نیک را هم نظرِ نیک مکافا بینند
تشنگانی که ز جان سیر شدند، از میِ عشق
دلِ دریاکَشِ سرمستِ چو دریا بینند
دیو کز وادیِ مُحرِم، شنود نالهٔ کوس
چون حریر عَلَمش، لرزه ز آوا بینند
گوسفندِ فلک و گاوِ زمین را، به مِنیٰ
حاضر آرند، و دو قربانِ مُهیّا بینند
۵۰ پی غلط کرده چو خرگوش، همه شیردلان
رَه به تنها شده، تا کعبه به تنها بینند
آسمان در حرمِ کعبه کبوتروار است
که به اَمنَش ز درِ کعبه مُسَمّا بینند
آسمان، کو ز کبودی به کبوتر ماند
بر درِ کعبه معلّق‌زن و دروا بینند
این کبوتر که نیارد زَبَرِ کعبه پرید
طَیَرانش نه به بالا، که به پهنا بینند
شِقّه‌یی کز بَرِ کعبه فلکش می‌خوانند
سایهٔ جامهٔ کعبه‌ست که بالا بینند
۵۵ روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند
پیش خاتونِ عرب، جوهر و لالا بینند
حبشی‌زلفِ یمانی‌رخِ زنگی‌خال است
که چو تُرکانْش، تُتُق رومیِ خضرا بینند
کعبه را بینند از حلقهٔ در، حلقهٔ زلف
نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صَمّا بینند
جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف
عاشقان، کآن رخِ زیتونیِ زیبا بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده‌ست
که چو گردونْش سراسیمه و شیدا بینند

۶۰ گفتی: آن حلقهٔ زلف از چه سپید است چو شیر؟
که ز خالش سیَهیِ عنبرِ سارا بینند؟

کعبه دیرینه عروس است، عجب نی که بر او
زلفِ پیرانه و خالِ رخِ برنا بینند

حلقهٔ زلفِ کهن رنگ بگرداند، لیک
خال را رنگ، همان غالیه‌گونا بینند

عشق بازان که به دست آرند آن حلقهٔ زلف
دست در سلسلهٔ مسجدِ اقصیٰ بینند

خاک‌پاشان، که بر آن سنگِ‌سیه بوسه زنند
نور در جوهر آن سنگِ مُعَبّا بینند

۶۵ از بسی سنگِ سیه بوسه‌زدن، وقتِ وَداع
چشمهٔ خضر ز ظلمات، مفاجا بینند

گر به مکّه فلک و نورِ مجزّا دیدند
در مدینه مَلَک و عرشِ مُعَلّا بینند

خاکیانِ جگر آتش‌زده از بادِ سَموم
آبخور، خاکِ درِ حضرتِ والا بینند

مصطفی پیش خلایق فَگَنَد خوانِ کرم
که مگس رانِ وی از شهپرِ عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد
کاین دو را زَلّه ز خوان‌پایهٔ طاها بینند

۷۰ خاصگانِ سرِ خوانِ کرمش دم نزنند
زآن اَباها که بر این خوانچهٔ دنیا بینند

زعفران‌رنگ نماید سرِ سِکباش، ولیک
گونهٔ خرمگس است آن‌که ز سِکبا بینند

عقل، والِه شده از فرّ محمّد یابند
طور، پاره شده از نور تجلّا بینند

عقل و جان چون یی و سین، بر درِ یاسین خفتند
تن چو نون، کز قلمش دور کنی، تا بینند

او گرفته ز سخن روزه، و از عیدِ سخاش
صاع‌خواهانِ زکات آدم و حوّا بینند

۷۵ شیرمردان به حریمش سگِ کهف‌اند همه
آنْت شیران که مدد ز آتشِ هیجا بینند

سرمهٔ دیده ز خاکِ درِ احمد سازند
تا لقایِ مَلِکُ‌العرش، تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روزِ جهان
ساج و سیم است کز آن روضهٔ غرّا بینند

دادخواهان که ز بیدادِ فلک ترسان‌اند
داد از آن حضرتِ دین‌داورِ دارا بینند

بنده خاقانی و درگاهِ رسولُ‌الله از آنک
بندگان حرمت از این درگهِ اعلی بینند

۸۰ خاکِ مُشکین که ز درگاه رسول آورده‌ست
حرزِ بازوش چو اَلکَهف و چو کاها بینند

مصطفی حاضر، و حَسّانِ عجم مدح‌سرای
پیش سیمرغِ خَمُش طوطیِ گویا بینند

گرچه حَسّانِ عجم را همه جا جاه دهند
جاهش آن به ، که به خاکِ عربش جا بینند

گرچه در نفطِ سیه چهره توان دید، ولیک
آن نکوتر که در آیینهٔ بیضا بینند

لاف از آن روح توان زد که به چارم فلک است
نه از این روح که در تبّت و یغما بینند

۸۵ یادش آید که به شَروان چه بلا بُرد و چه دید
نکبتی، کآن پشه و باشه ز نَکبا بینند

بس، که دید آفتِ اعدا ز بیِ اُنسِ عیال
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند؟

موسی از بهرِ صفورا کند آتش‌خواهی
وآن شبانی‌ش هم از بهرِ صفورا بینند

به فریبِ فلک آزرده دلش خوش نکنند
که فلک را چو دلش رنگِ معزّا بینند

کی توان برد به خرما ز دل کس غصّه؟
که استخوان غصّه شده در دل خرما بینند

۹۰ سخنش معجزِ دهر آمد، از این به، سخنان
به خدا گر شنوند اهل عجم، یا بینند

چو تَمَسَّکْتُ بِحَبْلِ الله از اوّل دیدند
حَسْبُنَا الله وَ کفیٰ، آخِرِ انشا بینند

شرح قصیدهٔ ۳۰:

بیت ۱ تا ۵ـ مسافران بادیه که به زیارت کعبه می‌روند، در صحرای گرم عربستان بیشتر در شب راه می‌پیمایند (← قصیدهٔ ۱:۲۹) و صبح که هوا چون آینه روشن می‌شود، کعبه را که هنوز به آن نرسیده‌اند، در آینهٔ صبح می‌بینند. در بیت ۲ خاتون عرب کعبه است (← بیت ۵۵ همین قصیده، و قصیدهٔ ۲۷:۱۵ عروس عرب، قصیدهٔ ۶۳:۶۷ تا ۶۹ کعبه چون عروس، خاتونی از عرب، خاتون کائنات). و کعبه مانند زنان عرب رنگ تیره دارد، امّا زایران که عاشق کعبه‌اند، معشوق را سپید و زیبا می‌بینند. در بیت ۳ عودِ شب تاریکی شب است که در طلوع خورشید می‌سوزد و خاقانی می‌گوید: بوی خوش باد صبح از سوختن این عود است. در بیت ۴ عود به معنی چوب، و سوخته‌عود زغال است که برای پاکیزه کردن دندان به کار می‌رفته است، امّا در اینجا دندان مطرّا کردنِ صبح، روشنی صبح است که خاک تیره را هم روشن می‌کند. در بیت ۵ رداء با الفِ کشیده خوانده نمی‌شود، و رِدَء صبح هم همان روشنی است که احرام صبح است، و در مقابل آن،

آسمان سبز ـ که خاقانی بیشتر آن را سبز می‌بیند ـ چادر کعبه می‌شود که همیشه از پارچهٔ سبز بوده است.

۶ تا ۱۳ـ رداء صبح به کتف درآرند، یعنی در روشنایی صبح قرار بگیرند، بیدار شوند. سبزلباس کعبه هم که پوشش سبز کعبه است امّا در نظر خاقانی عظمت فلک در آن است. در بیت ۷ شِقّهٔ دیبا تکّه‌دوزی زینتی روی لباس است، آسمان که خود از صبح زینت یافته، می‌خواهد چون زیوری بر تن کعبه باشد. در این ابیات، انگار که خاقانی از دور کعبه را در دل آسمان صبح تماشا کرده و از آن تصویر ساخته است. در بیت ۸ سخن از زایران است که آهِ نیاز و اشک شوق آنها دلشان را مثل آینه صاف می‌کند. در بیت ۹ باز سخن از همان آه و اشک است که آینهٔ دل را تیره نمی‌کند. در بیت ۱۰ سبّوح‌زنان یعنی همان زایران که «یا سبّوح و یا قُدّوس» می‌گویند و به سوی کعبه می‌روند، و شیطان نمی‌تواند آنها را از راه بازدارد. راه صبوحی یعنی آواز می‌گساران در بزم بامدادی، که در اینجا سُبّوح زدن، صبوحی و بزم را از یاد حاجیان می‌برد. در بیت ۱۱ قدحِ مَه‌تنِ گردون زنّار، قدح می و بزم صبوحی است که اگر گردون هم زنّار بی‌دینی او باشد، زایران آن را می‌شکنند، چراکه همه در تسبیح حقّ‌اند و گویی مجموعهٔ ستاره‌های ثریّا را چون تسبیح برای ذکر حق در دست دارند. بعضی از جام‌های شراب هم پایه‌دار بوده و دور کمرگاه آن رشته‌یی، یا حلقه‌یی از شیشهٔ جام می‌گذاشته‌اند که در اینجا زنّار قدح اشاره به‌آن است. در بیت ۱۲ می‌گوید: ستاره‌های آسمان می‌بینند که آتشِ دلهای عاشقان حق شعله‌اش به فراز آسمان می‌رسد، و آنها نیز برای تسبیح پروردگار گویی به پایین می‌آیند ـ در روشنی روز ستاره‌یی در آسمان دیده نمی‌شود ـ در بیت ۱۳ هم می‌گوید: ستاره‌ها از شکوه آواز تسبیح در افلاک ـ از آه سُبّوح زنان ـ بر خود می‌لرزند، مثل دانه‌های تسبیح که بریده و از هم مجزّا شده باشند. آنچه به ظاهر می‌توان دید، نیز این است که ستاره‌ها در روشنی صبح سوسویی می‌زنند و ناپدید می‌شوند.

۱۴ تا ۲۲ـ صبح و شام، آغاز و پایان روز، هردو سپیدند، و گویی ردای روز را با شیر می‌شویند، زیرا که روز احرام مسیح است و گویی در روزهای مراسم حج، مسیح هم به زیارت کعبه می‌آید ـ و جای مسیح و آفتاب مطابق روایات، هردو در فلک چهارم است ـ (← بیت ۵ و ۶، تلفّظ رداء). در بیت ۱۵ می‌گوید: نه! این طور نیست. مسیح و آفتاب و روز، همه مشتاقان کعبه‌اند و به صبح و شام کاری ندارند و از دو رنگی این جهان بیزارند. در بیت ۱۶ سخن از سرخی فلق و سیاهی شب است. صبح مثل سرخابِ زنان، و شب چون موی سیاه آنهاست، و مرد حق اسیر

آب و رنگ این دنیا نمی‌شود (← قصیدهٔ ۸: ۵۴ غالیه). در بیت ۱۷ زن رسوا دنیاست، و خاقانی می‌گوید: صبح صادق چادرسبز آسمان را می‌درد تا روز به ما نشان دهد که دهر زن رسوایی است. در بیت ۱۸ نظر به ساختن مهره‌های شطرنج از چوب گرانبهای آبنوس است، و این تشبیهِ آمدن و رفتن روز و شب به بازی شطرنج در سخن خاقانی، در واقع سخن از بی‌اعتباری کار دنیاست. امّا روز رنگ آبنوس ندارد، و تعبیر درست‌تر آن «آبنوس و عاجِ شب و روز» است که خاقانی در قصیدهٔ ۸۵ بیت ۳۵ به کار برده است. در بیت بعد هم سخن از همین بازی روزگار است که بُردی ندارد. تضعیف در بیت ۱۹ از ضِعف است به معنی دوبرابر کردن، صفحهٔ شطرنج شصت و چهار خانه دارد. اگر عددی را دوبرابر کنیم و باز آن مضربِ دو را دوبرابر کنیم تا شصت و چهار بار، به حاصل ضرب بزرگی می‌رسیم، و در این بیت، منظور خاقانی این است که بازی روزگار بازی بی‌سرانجامی است. در بیت ۲۰ نهاد جمله «دهر» است و خاقانی می‌گوید: درون این کاسهٔ شیشهٔ کبود، زیر این آسمان، ما می‌سوزیم و تلخی‌ها را تحمّل می‌کنیم. این دهر چرا این کاسه را پر از خاک نمی‌کند تا این زندگی پایان یابد؟ در بیت ۲۱ می‌گوید: نه! من اشتباه می‌کنم. درون این کاسه پر از خاک است. خاکِ بی‌ارزشِ متاعِ دنیا، و در بیت بعد این معنی را روشن‌تر می‌کند که دنیاداران خاک‌خوارند (← قصیدهٔ ۶۴: ۳۰ خاک‌خواره) مثل کسی که خاک می‌خورد و آن را دوست می‌دارد، و از دنیا هم خواری می‌کشد، امّا خاک برسر آنها، بگذار خواری بینند. در ابیات بعد به کعبه برمی‌گردد:

۲۳ تا ۳۰ـ درِ کعبه زنیم، یعنی روی به خانهٔ خدا کنیم، که روزگار و فلک هم باید به کعبه روی بیاورند و به آن نیاز دارند. در بیت ۲۴ وادی‌سپران مسافران کعبه‌اند، و تف و نم، آه و اشک آنهاست، آهی که گویی از سینهٔ آنها شعله می‌کشد یا مشعله‌یی در پیش آنها می‌برد، و اشکی که از مژه‌های آنها می‌ریزد، و مژه‌ها گویی سقّا شده‌اند، و ما بر خاک پای این عاشقان حق سجده می‌کنیم. در بیت ۲۵ واقصه از منزل‌های راه مکّه است (← قصیدهٔ ۲۹: ۴۵) و وا قصّهٔ آن راه شویم، یعنی از آن راه سخن بگوییم که برکه‌های آن مانند آب‌های دامنهٔ کوه سینا(؟) برکت دارد. در بیت ۲۶ می‌گوید: قُبّه‌ها (خیمه‌ها)ی مسافران مثل حباب‌های روی آب دریا، بیابان را مانند دریا کرده است، و این در دو منزل حِلّه و احیاست که تا واقصه فاصله دارد. در بیت ۲۷ خُفاجه و غزّیه دو قبیلهٔ عرب‌اند که راهزنی می‌کرده و مایهٔ نگرانی مسافران بوده‌اند (← قصیدهٔ ۲۹: ۹۹) امّا در اینجا خاقانی می‌گوید که این بار آنها با مسافران یاری و مدارا می‌کنند. در بیت ۲۸ باد سَموم بادگرم

صحرای عربستان، و باحورا روزهای داغ وسط تابستان است که پس از آن گرما فروکش می‌کند (← قصیدهٔ ۶۴:۲۹) و در آن ظهر گرم تابستان، زایران باد سَموم را چون بوی خوش زیبایان بهشت می‌بینند. در دو بیت بعد هم جان کلام این است که آنها دشواری‌ها را آسان می‌بینند: قرص داغ خورشید مانند تکّهٔ ریوند (ریواس) می‌شود، که آب ریواس را برای رفع گرمازدگی می‌خورده‌اند، و چرخ که شکل نارنج دارد مثل شیشهٔ کافور می‌شود که کافور هم در طبّ سنّتی از موادّ خنک است، و این خنکی فلک از آه سرد زایران و نیاز آنهاست.

۳۱ تا ۳۵ـ توصیفِ جایی است که خیمه‌های زایران را برپا کرده‌اند: لشکر حاج یعنی جمعیّت زایران (← قصیدهٔ ۵۳:۲۹ لشکرگاه حاج) و بالای یکی از خیمه‌ها علم خلیفه اَلمُسْتَضئُ بالله را افراشته‌اند. علم و کسوت عبّاسیان سیاه بوده، و چتر شام است، یعنی مثل تاریکی شب است. امّا درون این شب ماه را ـ خلیفه را؟! ـ می‌بینند. در بیت ۳۲ باز زرّین شکل عقاب است که بالای علم خلیفه نصب شده، و دستارچه پارچهٔ سیاهِ علم است، مثل این‌که بر آفتاب قبای سیاه پوشانده باشند. در بیت بعد هم دختر شاه زنگ همان پارچهٔ سیاه است و تاج زرّین او همان عقاب طلایی است، و باز پارچهٔ سیاه علم به زلف دختر شاه زنگ تشبیه شده. در بیت ۳۴ زمی یعنی زمین، و خیمه‌هایی که در آنجا برپا شده، هریک به فلکی یا آسمانی می‌ماند. فلکهٔ زر هم حلقه یا هلالی است که بالای ستون وسط هرخیمه نصب می‌شده، و در اینجا آن حلقه‌ها مانند ستارهٔ درخشانی به نظر خاقانی آمده است. در بیت ۳۵ صحبت دیگری است که راه بادیه گذرگاه خطرناکی است امّا پایان آن رسیدن به کعبه، و امن و آسایش است. این معنی در بیت ۴۴ دنبال می‌شود.

۳۶ تا ۴۳ـ این چند بیت، نه توصیف کعبه است و نه شرح احوال زایران. سخن از دشواری‌هایی است که آرامش در پی دارد، با تکیه بر این حدیث که حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالمَکارِهِ وَ حُفَّتِ النّارُ بِالشَّهَوات ـ بهشت را در آنچه برای شما خوش‌آیند نیست، پیچیده‌اند، و آتش دوزخ را در لذّت‌ها و خوش‌آیندی‌ها ـ شب‌های غم روز شادی به دنبال می‌آورد، تلخی دارو درد را درمان می‌کند، روشنی و خوش‌آیندیِ یک لفظ یا یک اسم به معنای آن ربط دارد. در بیت ۳۸ پلِ آتش مرتبهٔ اثیر در بالای این جهان عناصر است که فراتر از آن افلاک است و گردش‌گاهی فراتر از این جهان. در بیت ۳۹ به این سخنِ اهل منبر اشاره می‌کند که برای رسیدن به بهشت باید از پلی گذشت که باریک‌تر از موی است و در زیر آن دوزخ شعله می‌کشد، و اگر کسی از آن بگذرد به

نعمت‌های بهشت رسیده است. دو بیت بعد شرح حدیثی است که در بالا نقل شد. در دو بیت بعد هم مثال‌هایی در زمینهٔ همان حدیث است: همه‌جا شوره‌زار نیست، در رز ـ باغ انگور ـ غوره‌ها روزی به انگور و شراب سرخ بدل می‌شوند. باران، شوره را به فرات تبدیل می‌کند، و تابش خورشید از غوره، انگور پاکیزه ـ و شیرین ـ پدید می‌آورد.

۴۴ تا ۴۷ـ خاقانی به «ایوان امان» در بیت ۳۵ بازمی‌گردد: در پناه شکوه و عظمت کعبه، زائران در این «دهلیز خطر» شوره را چشمه‌سار، و غوره را شراب خوشگوار می‌بینند (← قصیدهٔ ۵۴:۴ صهبا). در بیت ۴۵ آنجا یعنی جهان پس از مرگ، و فردا یعنی قیامت. در بیت ۴۶ بددلی یعنی ترس، و بددلی در ره نیکی یعنی تردید در کار نیک، و در مصراعِ دوّم منظور این است که مکافاتِ خوبی در همین نظرِ نیک و در نفس خوبی است. در بیت ۴۷ سخن از مشتاقانی است که فانی در حقّ‌اند، و بی میِ انگوری، از بادهٔ عشقِ حق مست می‌شوند و انگار دل آنها ـ و نه دهان و گلوی آنها ـ یک دریا از می عشق می‌نوشد.

۴۸ تا ۵۵ـ باز سخن در شکوهِ کاروان زایران است: شیطان صدای کوس کاروان را از دشتی که احرام زایران آن را پوشانده است، می‌شنود و از ترس چون حریرِ علمِ کاروان می‌لرزد. در بیت ۴۹ گوسفند فلک، برج حَمَل است و گاو زمین گاوی است که در تصوّر قدما هفت طبقهٔ خاک بر شاخ او سوار است، و این گوسفند و گاو، باید در روز عید قربان شوند (← قصیدهٔ ۱۰۴:۲۹). در بیت ۵۰ سخن از قدرتمندانی است که در این سفر دست و پای خود را گم می‌کنند و از کاروان فاصله می‌گیرند، تا بتوانند تنها زیارت کنند. در بیت ۵۱ نظر به کبوتران حریم کعبه است که در آن حریم شکار آنها ممنوع است (← آیهٔ ۹۵ سورهٔ مائده /۵) و آسمان هم می‌خواهد مانند آن کبوتران در پناه کعبه باشد و این اسم را روی او بگذارند. معنی بیت ۵۲ روشن است. در بیت ۵۳ باز سخن از آسمان است که نمی‌تواند مثل کبوتر، بالای بام کعبه پرواز کند، و ناچار در عرض گردش دارد، یعنی مطابق جهان‌شناسی قدما، افلاک دورِ زمین می‌گردند. در بیت ۵۴ هم منظور این است که آسمان در برابر کعبه و پردهٔ کعبه، ارجی ندارد (← توضیح بیت ۷: شِقّه). در بیت ۵۵ هم روز و شب را غلام و پرستار کعبه می‌گوید، و این‌که روز را از روم و شب را از حبش می‌آورند، نظر به سپیدی روز و تیرگی شب است. در مصراع دوّم هم جوهر اسمی است که روی بردهای سیاه پوست می‌گذارند، و لالا یا لله عموماً سپیدپوست است (← بیت ۲: خاتون عرب).

۵۶ تا ۶۲ـ کاروان به کعبه رسیده است، و خاقانی کعبه را چون معشوق می‌نگرد و در این

ابیات برای او غزل می‌سراید: زلف حبشی، زلف سیاه کعبه، پردهٔ آن است که عموماً سبز تیره است. سنگهای بدنهٔ کعبه تیره‌رنگ است امّا خاقانی آن را یمانی ـ به رنگ عقیق یمن؟ ـ می‌بیند. خال زنگیِ این معشوق حجرالاسود است. ترکان یعنی سرداران ترک یا پادشاهان ترک‌نژاد زمان خاقانی که سراپرده‌های مجلّل داشته‌اند. در اینجا باز تُتُقِ رومیِ خضرا، همان پردهٔ سبز کعبه است. در بیت ۵۷ حلقه و آویزه‌یی را که بر در کعبه است، حلقهٔ زلف معشوق، و باز حجرالاسود را خال او می‌بیند. صخرهٔ صَمّا، صخرهٔ بیت‌المقدّس است که آن را مرکز عالم می‌دانسته‌اند و در آغاز عصر اسلام قبلهٔ مسلمانان هم بوده است (← قصیدهٔ ۸: ۸۰) امّا در این بیت صخرهٔ صمّا اشاره به‌حجرالاسود است. در بیت ۵۸ سخن از چهرهٔ زیتونیِ کعبه است که سنگهایش تیرهٔ متمایل به سبز است(!) امّا خاقانی انگار یکی از آن سبزه‌های شیرین و دلربای شهر خود را توصیف می‌کند که عاشقان بر او جان می‌فشانند. در بیت ۵۹ ستارهٔ سعد اکبر عاشقِ زلف و خال کعبه می‌شود، و اگر در اوج فلک می‌گردد، از شیدایی است. در بیت ۶۰ باز سخن از حلقهٔ درِ کعبه است که شاید سایشِ دست زایران آن را برّاق کرده است، در حالی که خالِ حجرالاسود سیاه مانده است، مثل عنبر خالص. در بیت ۶۱ پرسش بیت ۶۰ را جواب می‌دهد: زلف سفید و خال سیاه اوصاف عروسی است که سالیانی بر او گذشته است، پیر است امّا عروس است! بیت ۶۲ توضیح زایدی بر همین معنی است.

۶۳ تا ۶۵ـ سخن از عاشقان کعبه است که اگر دستشان به حلقهٔ کعبه برسد، گویی همهٔ مکان‌های مقدّس را زیارت کرده‌اند. در بیت ۶۴ مُعَبّا یعنی تعبیه شده، نصب شده، و همان حجرالاسود است. در بیت ۶۵ می‌گوید: حاجیانی که حجرالاسود را می‌بوسند در تیرگی آن آب حیات خضر را می‌بینند، یعنی خود را به جاودانگی پیوسته می‌یابند.

۶۶ تا ۷۲ـ تا اینجا سخن از راه کعبه و جمال کعبه بود، و از اینجا خاقانی به مدینه و ستایش محمّد(ص) روی می‌آورد (نگ: قصیدهٔ ۳۱:۵۵): در مکّه سخن از فلک و روشنایی، سخن از این جهان بود، امّا در مدینه فرشتگان و عرش به زیارت محمّد می‌آیند. در بیت ۶۷ خاکیان همان زایران اند که باد گرمِ بادیه جگر آنها را سوزانده است (← بیت ۶۴: خاک پاشان) امّا در مدینه خاک درگاه محمّد آبخوری است که جگر آنها را خنک می‌کند. آنچه حاجیان در مدینه می‌یابند، خوانِ کرمِ محمّد ـ تأثیر روحانی وجود او ـ است، سفره‌خانه‌یی که بال سیمرغ بادبزنِ آن است. در بیت ۶۹ طاها در آیهٔ ۱ سورهٔ طٰه(۲۰) خطاب به پیامبر، و در تفسیرها یکی از نام‌های اوست. بر خوان

کرمِ محمّد پیامبران پیشین به مهمانی می‌آیند و پس از مهمانی هم خوراکی برمی‌گیرند و با خود می‌برند (زَلّه). در بیت ۷۰ و ۷۱ سخن از خوانچهٔ این دنیاست و سِکبا آش سرکه است که غذای مطبوعی بوده و آن را با زعفران و موادّ خوشبوی دیگر می‌آراسته‌اند امّا دوستاران محمّد ـ خاصگانِ سرِ خوانِ کرمِ او ـ به این غذاهای خوش‌گوارِ خوانچهٔ دنیا علاقه‌یی ندارند و زعفران آن را رنگی از سودهٔ بال خرمگس می‌بینند. آنها عقل را عاجز از درک عظمت محمّد می‌یابند و او را تجلّی نور حق می‌بینند که مطابق آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف (۷) به تمنّای موسی بر کوه سینا جلوه کرد، کوه از هم شکافت و موسی بیهوش شد: خَرَّ موسی صَعِقاً!

۷۳ تا ۷۸ـ خاقانی که از جوانی مدّاح پیامبر بوده و به همین مناسبت استاد و عموی او کافی‌الدّین، او را حسّانِ عجم گفته است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶) در این ابیات، عاشقانه به ستایش محمّد بازگشته است: یی و سین، دو حرف کلمهٔ «یٰس» در آغاز سورهٔ ۳۶ قرآن است. عقل و جان بندهٔ درگاه محمّد اند چون دو حرف ی و س در آغاز سورهٔ یاسین ـ یاسین هم در تفسیرهای قرآن نام محمّد یا خطاب به اوست: ای سیّد بشر! (← قصیدهٔ ۴۸:۲). امّا تن، زندگی این جهانی ما، مثل حرف نون که قلم را به‌رسم خوشنویسان در هنگام تحریر، از آن دور کرده باشند، خمیده است، یعنی در درکِ شکوه محمّدی ناتوان است. در بیت ۷۴ می‌گوید: محمّد در خاک است و دیگر سخن نمی‌گوید، امّا همهٔ انسانها در تمام قرون و اعصار ـ حتّی آدم و حوّا ـ به او نیاز دارند، و با پیمانه‌یی (صاع) برای بهره‌مندی از زکاتِ سخایِ او به صف ایستاده‌اند. در بیت ۷۵ می‌گوید: آنها که شیرمرد راه حقّ‌اند، همه چون سگ اصحاب کهف در خدمت او هستند، و آنها شیری نیستند که از آتش بترسند و بگریزند ـ در پندار قدما شیر از آتش می‌ترسد! ـ بر درگاه او به خاک می‌افتند تا خاک درگاه چشم آنها را برای مشاهدهٔ عظمت سلطان عرش توانا کند. در بیت ۷۷ روضهٔ غَرّا ـ باغ سپید یا باغ درخشان ـ مرقد پیامبر است که امروز هم پوشیده از سنگهای سفید است (← قصیدهٔ ۵۹:۳۱) و خاقانی می‌گوید روز و شب هم از این درگاه طلوع می‌کند. ساج درختی است که چوب آن تیره رنگ است و در ساختن لوازم تجمّل به کار می‌رود، و سیم هم که نقره است. معنی بیت ۷۸ روشن است.

۷۹ تا ۸۴ـ بیت ۷۹ که نیازی به شرح ندارد. در بیت ۸۰ خاقانی به مشتی از خاک اشاره می‌کند که از زمین مدینه برداشته و با خود آورده ـ تمام قصیدهٔ ۷۳ دربارهٔ این ره‌آورد است ـ در این بیت خاک مشکین ـ خوشبوی چون مشک ـ است و آن را چون سورهٔ قرآن برای حفظ خود

به‌بازو می‌توان بست. کهف نام سورهٔ ۱۸ قرآن است و کاها ـ کاف ها یا عین صاد ـ حروف آغاز سورهٔ مریم (۱۹) است. در بیت ۸۱ حسّان عجم و طوطی گویا خاقانی، و سیمرغ، شاه مرغان، محمّد است (← توضیح ۷۳: حسّان عجم). در دو بیت ۸۲ و ۸۳ خاقانی آرزو می‌کند که او را در سرزمین عرب نگه دارند تا به شروان بازنگردد (← بیت ۸۵) و نفط سیاه، شروان و ولایات دیگر، و آیینهٔ بیضا درگاه رسول و خاک عرب است که شعر خاقانی در آنجا جلوهٔ روشن‌تری دارد. در بیت ۸۴ هم منظور این است که جلوهٔ هنر او در شروان مثل وجود روح در این دنیای خاکی است، و روح والای خاقانی، مانند روح عیسی که در فلک چهارم است، باید در این خاک مقدّس مدینه بماند.

۸۵ تا ۹۱ـ خاقانی راه مکّه و شکوهِ کعبه و ستایش محمّد را رها می‌کند و باز به گله‌هایی که از زادگاه خود دارد باز می‌گردد: در شروان آزارش داده‌اند مثل پشه‌یی یا عقابی که در گردباد گرفتار شده باشد. باد سخت عقاب را هم مثل پشه آزار می‌دهد. در بیت ۸۶ می‌گوید: در شروان آزار دشمنان را می‌کشیدم تا در خانهٔ خود و در میان خانواده‌ام بمانم. در بیت ۸۷ خود را مانند موسی می‌بیند که شب در بیابان مانده بود و برای آسایش صفورا به جستجوی آتش تا بالای کوه سینا رفت ـ آیهٔ ۱۰ سورهٔ طٰهٰ (۲۰)ـ و پیش از آن هم به خاطر صفورا دختر شعیب، ده سال چوپانی گوسفندان شعیب را کرده بود. خاقانی با پدرزن و استادش ابوالعلاء گنجوی درگیری‌هایی داشته امّا دختر ابوالعلا تا پایان زندگی خود با او مانده است (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۸). در بیت ۸۸ خاقانی از فلک و سرنوشت هم ناامید است که فلک هم رنگ تیرهٔ جامهٔ عزاداران را دارد، و در بیت بعد، هستهٔ سخت خرما را غصّه‌یی می‌بیند که در دل خرما مانده است. بیت ۹۰ ستایش سخن و قدرت کلام خاقانی است که در این دیوان مکرّر می‌آید، و غالباً حق با اوست (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۴۹). در بیت آخر، تَمَسَّکْتُ بِحَبْلِ اللهِ ـ به ریسمان لطف خدا آویختم ـ و حَسْبُنَا اللهُ وَ کَفیٰ ـ عنایت خدا برای من بس است ـ هردو برگرفته از قرآن است ـ آیهٔ ۱۰۳ سورهٔ آل‌عمران (۳) و آیهٔ ۵۹ سورهٔ توبه (۹) ـ معنی بیت این است که این قصیده را با اتّکاء به حق آغاز کرده و به پایان رسانده‌ام.

۳۱

موضوع قصیده: ستایش کعبه و پیامبر.

شمارهٔ ابیات: ۷۴

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید، سیزده قصیده در ستایش پیامبر است (← یادداشت قصیدهٔ ۱) و به هرمناسبت دیگر نیز، خاقانی به ستایش رسول خدا باز می‌گردد (← مقدمهٔ کتاب، ص ۱۶: حسّان عجم). این قصیده باید در حجّ دوّم خاقانی در زمان خلافت المُستضیٔ بِالله سروده شده باشد که خاقانی از مکّه به‌مدینه سفر کرده است (← قصیده‌های ۱۳، ۲۹، ۳۰، ۶۳، ۷۰ و ۱۱۰).

مقصد اینجاست، ندای طلب اینجا شنوند
بُختیان را ز جرس، صبحدم آوا شنوند

عارفانِ نظری را، فِدَا اینجا خواهند
هاتفانِ سحری را نِدَا اینجا شنوند

خاکیان را ز دلِ گرم‌رو از آتش شوق
باد سرد از سرِ خونابِ سُوَیدا شنوند

همه سگ‌جان و چو سگ ناله‌کنان‌اند به‌صبح
صبحدم نالهٔ سگ، بین که چه پیدا شنوند

خاک، پُر سُبحهٔ قَرّا شود از اشکِ نیاز
وز دل خاک، همه نالهٔ قَرّا شنوند

خاک اگر گرید و ناله چه عجب؟ کآتش را
بانگ گریه ز دل صخرهٔ صمّا شنوند

گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند
ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند

چون بلرزد عَلَمِ صبح و بنالد دمِ کوس
کوه را نالهٔ تب‌لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد، ارواح طلب تا نگرند
کوس گلبانگ زد، ابدال نگر تا شنوند

۱۰ هرچه در پردهٔ شب راز دل عشّاق است
کآن نفس را به قیامت، نه همانا شنوند

صبح، شد هدهدِ جاسوس، کز او واپرسند
کوس، شد طوطی غمّاز، کز او واشنوند

چون به پای عَلَمِ روز، سرِ شب بِبُرند
چه عجب کز دمِ مرغ «آهْ دریغا!» شنوند

کشته شد دیو به پای عَلَمِ لشکر حاج
شاید ار تهنیت از کوس، مفاجا شنوند

کوسِ حاج است که دیو از فزعش گردد کر
زو، چو کرنایِ سلیمان دمِ عنقا شنوند

۱۵ یارب! آن کوس چه هاروت‌فنِ زهره‌نوا ست
که ز یک پرده صد الحانْش به عمدا شنوند

چه‌کند کوس که امروز قیامت نکند؟
نه ندارد نَفَسِ صور که فردا شنوند؟

کوس را، بین خَمِ ایوان سلیمان، که در او
لحن داوود به آهنگِ دل‌آرا شنوند

کوس چون صومعهٔ پیرِ ششم چرخ، کز او
بانگِ شش‌دانهٔ تسبیحِ ثریّا شنوند

کوس مانَد به کمانِ فلک، امّا عجب آنک
زو صریرِ قلمِ تیر به جوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی نه، چرا نالد زار؟
نالهٔ زار ز دردِ دلِ دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
بانگ آن کوفتن، از کعبه به صنعا شنوند

سخت سرکوفته دارندش و او نالد، از آنک
نالهٔ مرد، ز سرکوبهٔ اعدا شنوند

خَمِ کوس است که ماه نوِ ذوالحجّه نمود
گر ز مه لحنِ خوشِ زُهرهٔ زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صَداش از جَبَلُ‌الرّحمه به‌تنها شنوند

گر دمِ چنبر چوبین که شنیدند، خوش است
پس دمْ آن خوش‌تر کز چنبرِ مینا شنوند

از پی حرمت کعبه، چه عجب گر پس از این
بانگِ دَقُّ الکوس از گنبدِ خضرا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر رهِ حاج
بانگ آن قرعه بر این رُقعهٔ غَبرا شنوند

عرشیان بانگِ «وَلِلّٰهِ عَلَی‌النّاس» زنند
پاسخ از خلق، سَمِعْنا وَ اَطَعنا شنوند

از سرِ پای درآیند سراپا به نیاز
تا «تَعال» از ملک‌العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغِ منوّر بینند
بِرکه بِرکه همه‌جا آبِ مصفّا شنوند

بر سرِ روضه همه، جایِ تَنَزُّه شمرند
بر لب برکه همه، جای تماشا شنوند

اَنجُمِ ماده‌فش آمادهٔ حجّ آمده‌اند
تا خواص از همه، لبّیکِ مُثنّا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست
از پی کسبِ جزا، خواندن اجزا شنوند

نُه صحیفه‌ست فلک، هفت دَه آیت زَبَرش
عاشقان این همه از سورتِ سودا شنوند

۳۵ نُه صحیفه، که به دَه بند یکایک بستند
تا نه بس دیر چو سی‌پاره، مجزّا شنوند

زندگی‌شان به حق و نامْ بر ارواح چراست؟
کآبشان ابر دهد، لاف ز سقّا شنوند

خام پوشند، و همه اطلسِ پخته شمرند
زهر نوشند، و همه نوشْ‌هَنیئا شنوند

گنج پروردهٔ فقر اند، و کمِ‌کم شده، لیک
گُم‌گُمِ گنجِ سراپردهٔ بالا شنوند

فقر نیکوست به رنگ، ارچه به آواز بد است
عامه را زین رنگ، آوازِ تبرّا شنوند

۴۰ شبهِ طاووس شمر فقر، که طاووسان را
رنگْ زیباست گر آوازْ نه زیبا شنوند

سفر کعبه نمودارِ رهِ آخرت است
گرچه رمزِ رَهَش از صورت دنیا شنوند

جان معنی است، به اسمِ صُوَری داده برون
خاصگان معنی، و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام به میدانگهِ عامِ عرفات
حجرهٔ خاصِ جهان‌داورِ دارا شنوند

عابدان نعره برآرند به میدانگه از آنک
نعرهٔ شیردلان در صفِ هیجا شنوند

۴۵ عارفان، خامُش و سر بر سرِ زانو چو ملخ
نه چو زنبور، کز او شورش و غوغا شنوند

ساربانا! به وفا بر تو که تعجیل نمای
کز وفای تو، ز من شُکرِ مُوَفّا شنوند

حاشَ لِلّه، اگر امسال ز حج وامانم
نز قصور من، و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
من به فَید، و ز من آوازه به بطحا شنوند

هیچ، اگر سایه پذیرد، منم آن سایهٔ هیچ
که مرا نام نه در دفترِ اشیا شنوند

۵۰ ها و ها باشد اگر مَحمِلِ من سازی و هم
برسانیم، به کم زآن که، ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیتُ‌اللهِ موجودات است
که مباهاتِ اُمَم زآن درِ والا شنوند،

بار عام است و درِ کعبه گشاده‌ست، کز او
خاصگان بانگِ درِ جَنّتِ مأویٰ شنوند

پس چو رضوان درِ جنّات گشاید، مَلَکان
بانگِ حلقه زدنِ کعبهٔ عُلیا شنوند

ز آن کلیدی که نبی نزدِ بنی‌شیبه سپرد
بانگِ پرِّ مَلَک و زیورِ حَورا شنوند

۵۵ چون جرس دارْ نجیبان، رهِ یثرب سپرند
ساربان را همه، الحانْ جرس‌آسا شنوند

در فلک صوتِ جرس زنگُلِ نبّاشان است
که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند

به سلام آمدگانِ حَرَمِ مصطفوی
«اُدْخلوها بِسَلام» از حرم آوا شنوند

«اَلنّبی اَلنّبی» آرند خلایق به زبان
«اُمّتی اُمّتی» از روضهٔ غرّا شنوند

از صریرِ درِ او چار ملایک به سه بُعد
پنج هنگام، دوم صور به یک‌جا شنوند

۶۰ بر درِ مرقدِ سلطانِ هُدیٰ ز ابلقِ چرخ
مرکبِ داشته را نالهٔ هَرّا شنوند

خود جنیبت به درش داشته بینند بُراق
کز صَهیلش نفسِ روحِ مُعلاّ شنوند

موسی استاده و گم کرده ز حیرتْ نعلین
اَرِنی گفتنش از بهرِ تجلاّ شنوند

بهرِ وایافتنِ گم‌شده نعلینِ کلیم
وَالضُّحیٰ خواندنِ خضر از درِ طاها شنوند

بنده خاقانی و نعتِ سرِ بالین رسول
تاش تحسین ز مَلَک در صفِ اعلی شنوند

۶۵ فخرِ من بنده، ز خاکِ درِ احمد بینند
لافِ دریا ز دمِ عنبرِ سارا شنوند

نعتِ صدرِ نبوی، به که به غربت گویم
بانگِ کوسِ ملکی، به که به صحرا شنوند

نکنم مدح، که من مرثیه‌گویِ کَرَمَم
چون کرم مُرد، ز من بانگِ مُعزّا شنوند

زنده کردم سخن، ار شاکرِ من شد چه عجب
که ز عازر صفتِ شکرِ مسیحا شنوند

شاید ار لب به حدیثِ قدما نگشایند
ناقدانی که اداِی سخنِ ما شنوند

۷۰ آبِ هر آهن و سنگ ار بشود، نیست عجب
که دمِ آتشِ طور از یدِ بیضا شنوند

شاعران حیضِ حسد یافته، چون خرگوش‌اند
تا ز من شیردلان نکتهٔ عذرا شنوند

خصمِ سگ‌دل ز حسد نالد و چون جبهتِ ماه
نورْ بی‌صرفه دهد، وَه وَهِ عوّا شنوند
از سرِ خامه کنم معجزه انشا، به خدای
گر چنین معجزه بینند سران، یا شنوند
راویان کآیتِ انشای من انشاد کنند
بارَکَ‌الله همه بر صاحبِ انشا شنوند

شرح قصیدهٔ ۳۱:

بیت ۱ و ۲ـ اینجا، مکّه و حریم کعبه است. جرسِ بُختیان، زنگ شترهای زایرانی است که شب راه بیابان را پیموده‌اند (← قصیدهٔ ۲۹:۱). در بیت ۲ عارفانِ نظری، زایرانی هستند که چشم باطن آنها گشوده است و هستی آنها در شوقِ دیدار کعبه فدا می‌شود، و در اینجا صدای هاتف غیب را به گوش دل می‌شنوند (← قصیدهٔ ۲۹ و تکرار تعبیر کعبهٔ جان در ابیات آن).

۳ تا ۸ـ خاکیان زایران‌اند، دلِ گرم‌رو یعنی دلی که از شوق کعبه گرم است و سُویدا، تصوّر نقطه‌یی است در دل که عارفان آن را پایگاهِ محبّت حقّ می‌دانند. باد سرد از سر خوناب سویدا هم یعنی آه عاشقان حق که از دل برمی‌خیزد. در بیت ۴ سگ‌جان یعنی مقاوم و سخت‌کوش که از رنج راه می‌نالد امّا باز نمی‌ماند. این تعبیر در سخن خاقانی معنی ناخوش‌آیند ندارد (← قصیدهٔ ۲۱:۱۹). در بیت ۵ سُبحهٔ قُرّا یعنی تسبیح قرآن‌خوانان امّا در اینجا اشک‌های زایران به دانه‌های تسبیح تشبیه شده، و تصوّر خاقانی این است که خاک هم با زایران در ناله همراه شده است. در بیت ۶ هم می‌گوید که از شوق دیدار حق، خاک هم می‌تواند بنالد، حتّی سنگ می‌نالد. صخرهٔ صَمّا، صخرهٔ بیت‌المقدّس است (← شرح بیشتر در توضیح قصیدهٔ ۴۴:۲) امّا خاقانی در مواردی حجرالاسود را هم صخرهٔ صمّا می‌گوید. در بیت ۷ می‌گوید: گریهٔ عاشقان حق گریهٔ عادی نیست، انگار که آتش می‌گرید و سنگ می‌نالد، و در بیت ۸ می‌بینیم که با صدای کوسِ کاروان حجّ که به مکّه رسیده است، کوه هم چون امواج دریا به لرزه درمی‌آید و می‌خروشد. عَلَمِ صبح نور آفتاب است (← علمِ روز، بیت ۱۲).

۹ تا ۱۳ـ گلفام یعنی به رنگ گل سرخ، و گلبانگ آواز بلبل است، امّا آن که در سرخی فلق، رنگ گل سرخ می‌بیند، روح آگاه از حقّ است، و آن که از کوسِ کاروان چون نوای بلبل به شوق

می‌آید، گوش دلِ مردان حقّ است. ابدال و ابرار در سخن خاقانی به‌طورکلّی یعنی مردان راه حق، و با تعریف‌هایی که در منابع صوفیه برای این گونه واژه‌ها آمده، تطبیق کامل ندارد. در بیت ۱۰ و ۱۱ سخن از راز و نیازِ دلِ عاشقان حق با حقّ است که با گوش دل شنیده می‌شود، و در قیامت هم که همه در پیشگاه حقّ‌اند، آن نفس را کسی نخواهد شنید. امّا این صبح مکّه، جاسوس دلهای عاشقان شده است، کوس کاروان هم گویی همان ناله را چون طوطی تقلید می‌کند، و اینجا در مکّه آن نالهٔ عاشقان را گوشِ دلِ خاقانی هم می‌شنود. در بیت ۱۲ هم می‌گوید که با طلوع صبح گویی شب را سر بریده‌اند و مرغ صبح دریغاگوی شب شده است ـ مکرّر دیده‌ایم که خاقانی عاشق صبح است و وصف صبح در این قصاید با تعبیرهای گوناگون می‌آید و تکرار می‌شود ـ امّا بیت ۱۲ مقدّمه‌یی هم برای بیت بعد است: همان طور که شب را در پای علمِ روز سر می‌برند، شیطان هم در پای عَلَمِ لشکرِ حاج کشته می‌شود، و صدای کوس، تهنیتِ مرگ شیطان است. در ابیات بعد خاقانی از این طبل و نقارهٔ کاروان سخن می‌گوید، و همهٔ این سخنان با چنان خلوصی بر زبان او می‌آید که انگار در دل زایران دیگر هم راهی برای وسوسه‌های شیطان نیست.

۱۴ تا ۲۶ـ این سیزده بیت توصیف طبل و نقارهٔ کاروان است که صدایش گوش شیطان را کر می‌کند و چون نقارهٔ بارگاه سلیمان ا ست. دَمِ عنقا ـ یا پردهٔ عنقا ـ نام آهنگی است (← قصیدهٔ ۹:۱) و در اینجا خاقانی آن را به معنی آواز خوش‌آیند به‌کار برده است. در بیت ۱۵ صدای کوس تأثیر جادویی دارد ـ مثل جادوگری هاروت ـ امّا نوایی شاد هم دارد، چون خنیاگریِ زهره که ستارهٔ شادی است ـ فراموش نکنیم که همین زهره در روایات، هاروت و ماروت را به هوس‌های این جهانی آلوده ساخت و در چاه بابل به زندان افگند ـ در بیت ۱۶ می‌گوید: این صدای کوس برای این دنیا و آداب ظاهری حجّ است، صور اسرافیل نیست که در قیامت شنیده شود. در بیت ۱۷ خمیدگی بدنهٔ طبل به خم ایوان سلیمان تشبیه می‌شود که در آن نغمه‌های داوود پدر سلیمان را ـ مزامیر داوود را ـ می‌نواخته‌اند. در بیت ۱۸ پیر ششم چرخ ستارهٔ مشتری است که در فلک ششم در گردش است، ستارهٔ حکما و قضاة است، و همواره در تسبیح حق. تسبیح او هم شش دانه دارد، که شش ستارهٔ درخشانِ مجموعهٔ پروین (ثریّا) است (← قصیدهٔ ۶۱:۱۰۴ پیر ششم چرخ، و ← قصیدهٔ ۱۱:۳۰ تسبیح ثریّا) و دایرهٔ طبل کاروان در نظر خاقانی عظمت فلک ششم را پیدا کرده است. در بیت بعد تیر ستارهٔ عطارد، دبیر فلک و ستارهٔ اهل قلم است و شرفِ آن در برج جوزا ست. صریر صدای قلمِ نی بر سطح کاغذ است، و در این بیت، صدای طبل و نقاره در گوش

خاقانی چون صدای قلم دبیر فلک آمده است(!). در بیت ۲۰ دلِ دَروا یعنی دل سرگشته و عاشق. در دو بیت بعد، کمانهٔ طبل را چون ماری می‌بیند که دور خود پیچیده است، بر سرش می‌کوبند و صدای کوفتن آن تا یمن (صنعا) می‌رسد، و می‌نالد مثل کسی دشمن بر سر او بکوبد. در بیت ۲۳ خم کوس را مثل هلال ماهِ ذوالحجّه می‌بیند و صدای آن را چون آوازه زهره، که یکی از دو ستارهٔ روشن از هفت سیّارهٔ اخترشناسی قدیم، و ستارهٔ شادی و طرب است، و زهرا یعنی روشن. در بیت ۲۴ خود آسمان هم آرزو می‌کند که چنبرِ کوسِ کاروان شود تا صدایش در کوهِ رحمت ـ کنار مکّه ـ بپیچد، و از آن کوه بازتاب نالهٔ فلک به گوش برسد (← قصیدهٔ ۲۹: ۸۱ و ۸۴ کوه رحمت). در بیت ۲۵ هم چنبر مینا همان فلک است که می‌خواهد به‌طبل کاروان تبدیل شود. در بیت ۲۶ هم دقّ‌الکوس همان کوفتن کوسِ فلک، و گنبد خضرا ـ گنبد سبز ـ هم فلک است که به حرمت کعبه، طبل کاروان حج می‌شود!

۲۷ تا ۳۲ـ خاقانی ستاره‌ها و ملایک آسمان را هم به زیارت کعبه می‌آورد. مشتری ستارهٔ حکما و قضاة، حکمِ توفیق زایران را تأیید می‌کند و «بر این رقعهٔ غبرا» بر این کرهٔ خاکی، همه بانگِ آن توفیق را می‌شنوند. در بیت ۲۸ اشاره به آیهٔ ۹۷ سورهٔ آل‌عمران (۳) است: وَ لِلّٰهِ عَلَی النّاسِ حِجُّ الْبَیْتِ مَنِ اِسْتَطاعَ اِلَیه سَبیلاً: زیارت کعبه در راه خدا، برای هرکه توانایی مالی آن را داشته باشد، واجب است. در آسمان، فرشتگان این آیه را می‌خوانند، و بر زمین، زایران می‌گویند: شنیدیم و فرمانبرداریم. در بیت ۲۹ سخن از همان زایران است که گویی با سر ـ نه با پا ـ راه می‌پیمایند و پروردگار به آنها می‌گوید: بیایید (تعال). در بیت ۳۰ خاقانی می‌گوید: در صحرای خشک و سوزان، آنها تمام راه را روضه روضه، باغ در باغ، باغ روشن و باطراوت می‌بینند، و گویی همه جا برکه‌های آب زلال است! این می‌شنوند به معنی می‌بینند، در سخن خاقانی موارد مشابهی دارد که حسّی جای حسّ دیگر را می‌گیرد ـ و در نقد ادبی به آن حس‌آمیزی گفته‌اند ـ در بیت ۳۱ تَنَزُّه یعنی لذّت از تماشای طبیعت، و معنی بیت هم روشن است. در بیت ۳۲ ماده‌فَش یعنی زیبا و دلربا. ستاره‌های زیبای آسمان هم به‌کاروان حج پیوسته‌اند و «لبّیک اللّهُمَّ لبّیک» می‌گویند، امّا لبّیک آنها را خواصِ حاجیان می‌شنوند، و خاقانی هم لابد می‌شنود(!). لبّیک مُثَنّا هم همان تکرار کلمهٔ لبّیک است.

۳۳ تا ۴۰ـ سخن از همان خواصِ زایران کعبه است: شرح مناسک حجّ همیشه به صورت جزوه‌یی به زایران داده می‌شود تا بخوانند و آداب را درست به‌جا بیاورند، و همان را ممکن است

برای زایران بخوانند و زایران بشنوند. در بیت ۳۴ می‌گوید: آسمان مطابق اخترشناسی قدیم نُه فلک است، و در قرآن هم هفده آیه ـ هفت ده آیت ـ در توصیف افلاک است، امّا عاشقان حق، وصف آسمان و عالم بالا را ـ نه در آن هفده آیه ـ در سورهٔ عشق می‌خوانند که بر دلهای آنها وحی می‌شود. ده آیت، واحد درسی قرآن در مکتب‌خانه‌های قدیم هم بوده است که هرروز ده آیه به‌بچّه‌ها درس می‌دادند و در دست‌نویس‌های قرآن هم، سرِ هر ده آیه یک نقطهٔ قرمز یا علامت مشخّص دیگر می‌گذاشته‌اند. در بیت ۳۵ می‌گوید: نُه صحیفهٔ فلک را با ده بند، یعنی محکم به‌یکدیگر بسته‌اند، تا مثل جزوه‌های سی پارهٔ قرآن از هم جدا نشود. سی پاره و شصت پاره، جزوه‌های یک دورهٔ کامل قرآن است که برای خواندن در مجالس ترحیم، آنها را در سی یا شصت جلد جداگانه صحّافی می‌کنند. در بیت ۳۶ سخن از همان خواصِ زایران است که به عشق حق زنده‌اند، نه به این روح حیوانی و انسانی، که بدن را زنده نگه می‌دارد. در مصراع دوّم، سقّا همان روح است که فقط واسطهٔ حیاتِ این جهانی است. در بیت ۳۷ خام، کرباس و پارچهٔ ارزانِ اِحرام است. خواصّ زایران این احرام کم‌بها را لباس فاخر می‌دانند، و هنگامی که تلخی‌های سفر را تحمّل می‌کنند، به‌گوش دل می‌شنوند که: نوش، گوارا باد! در بیت ۳۸ گنج فقر، و گنج سراپردهٔ بالا، عشق حق است که خواصّ پروردهٔ آن‌اند، و صدای آن گنج را به‌گوش دل می‌شنوند (← قصیدهٔ ۱۰:۱ و قصیدهٔ ۱۷:۲ تا ۱۹ فقر). دو بیت بعد هم توضیح همین معنی است: فقر که نیاز به‌حق و بی‌نیازی از خلق است، برای خواصّ رنگ خوشی دارد امّا عوام آن رنگ را نمی‌پسندند و به جلوه‌های صوری زندگی دل می‌سپارند. طاووس صدای خوبی ندارد امّا بالهای او از هر پرنده‌یی زیباتر است. فقر هم برای خواصّ جلوهٔ طاووس دارد.

۴۱ تا ۴۵ـ جان سخن این است که حج برای خواصّ معنایی فراتر از این آداب صوری دارد: آنها گویی دنیا را رها کرده و به‌سوی حق در سفر اند. در این صورتِ الفاظ و آداب، معنایی پنهان است که خاصگان در پی آن‌اند، و آن معنا عشق حق و پیوستن به حقّ است. در بیت ۴۳ سخن از صحرای عرفات است که در آنجا مراسم حج آغاز می‌شود. در آنجا کعبه را چون حُجرهٔ خاصّ پروردگار می‌بینند که هرکسی شایستهٔ زیارت آن نیست. در بیت ۴۴ عابدان همان عوام‌اند که گویی به میدان جنگ رفته‌اند، نعرهٔ پیشروانِ حج را می‌شنوند و به تقلید لبّیک می‌گویند، امّا عارفان، در سکوت با حق راز و نیاز دارند و مثل زنبور غوغا نمی‌کنند (← قصیدهٔ ۶۲:۱ تا ۶ دبستان از سر زانو).

۴۶ تا ۵۰ـ خاقانی هنوز به میقات و عرفات هم که نخستین منزل‌های نزدیک مکّه است، نرسیده، و ساربان را به وفاداری سوگند می‌دهد که او را راه بیندازد تا سپاسگزار باشد. در بیت ۴۷ می‌گوید: اگر نرسم، قصور من نیست، و اگر بگویم که ساربان تقصیر دارد، کسی نمی‌شنود. میقات پنج نقطه در اطراف مکّه بوده است که زایران در آنجا اِحرام می‌پوشیده‌اند، و عرفات صحرایی است که شبِ پیش از مراسم را در آنجا می‌گذرانند. فَید منزلِ اوّلِ وادی مکّه است که تا مکّه فاصلهٔ زیادی دارد، امّا خاقانی در این حال هم خودستایی را از یاد نمی‌برد: آوازهٔ من به‌بطحا (مکّه) رسیده است و خودم نرسیده‌ام. در بیت ۴۹ سایهٔ هیچ، یعنی کسی که او را به‌حساب نیاورند. اگر به‌موقع مرا به مکّه نرسانی، انگار هیچ‌ام، وجود ندارم (← قصیدهٔ ۹۹: ۱۰ کار من از سایه شد). در بیت ۵۰ می‌گوید: اگر مرا راه بیندازی، شور و فریاد خواهم کرد، اگر مرا با چنان سرعتی برسانی که کمتر از زمانِ ها گفتن باشد.

۵۱ تا ۵۶ـ باز سخن از دو وجههٔ صوری و معنویِ حجّ است. موجودات همهٔ زایران‌اند که به کعبه مباهات می‌کنند و به ایمان خود می‌بالند، امّا خاصّگان از این درگاه، دعوت به‌جنّتِ وصال حق را می‌شنوند، جنّت مأوی در آیهٔ ۴۱ سورهٔ نازعات (۷۹) به معنی مطلق بهشت و پیشگاه حقّ است، و این که آن را یکی از هشت مرتبهٔ بهشت نوشته‌اند، درست نیست (← قصیدهٔ ۱۸:۱ هشت خلد، و قصیدهٔ ۵۷:۱۵ هشت بَهوِ بهشت). در بیت ۵۳ هم سخن از همان جنّتِ وصال حقّ است که رضوان درِ آن را برِ خاصّگان می‌گشاید امّا خاصّگان به مرتبه‌یی بالاتر روی می‌آورند و حلقهٔ آن در را می‌زنند. در بیت ۵۴ سخن از کلید کعبه است که پیامبر آن را مطابق روایات به خاندان بنی‌شیبه سپرده بود که آنها نیز از قبیلهٔ عبدالمطّلب و از قریش بودند. امّا خاقانی می‌گوید: خاصّگان از آن کلید هم ـ اگر در دسترس آنها باشد! ـ آواز پرِ فرشتگان و صدای زر و زیورِ سیه‌چشمانِ بهشت را می‌شنوند، به‌بیان دیگر با این کعبه کاری ندارند. در بیت ۵۵ می‌گوید: در راه کعبه آواز ساربان (حُدی خوانیِ او) چون بانگِ جرس به رفتن شترانِ شتاب می‌دهد. در بیت ۵۶ نبّاش کسی است که در شب گور مردگان را می‌گشاید تا شاید از دهان مرده دندان طلایی بیابد و بدزدد یا کفن مرده را برگیرد، و این نبّاشان گاه زنگوله‌یی به‌پای خود می‌بسته‌اند تا در تاریکی گورستان، دیگران بترسند و به آنها نزدیک نشوند. معنی بیت این است که زنگ کاروان هم یک وسیلهٔ صوری و دنیایی است و خاصّگان آن را هم نشان مرگ بزرگان و ناپایداری این هستی می‌دانند، و به‌سوی آن نمی‌روند.

۵۷ تا ۶۳ـ خاقانی به مدینه می‌رود، به زیارت حرم پیامبر: مرقد رسول به زایران خوش‌آمد می‌گوید و آنها از بنای حرم می‌شنوند که آرام و آسوده به درون بیایید ـ اُدْخُلوها بِسَلامٍ آمِنین، آیهٔ ۴۶ سورهٔ حجر (۱۵) و خوش‌آمدِ بهشت به پرهیزگاران است ـ در بیت ۵۸ می‌گوید: وقتی که زایران پیامبر را می‌خوانند، انگار که او هم از درون خاک به آنها خطاب می‌کند: ای پیروان من! روضهٔ غَرّا، باغ روشن، مرقد رسول است که پوشیده از سنگ‌های سپید است (← قصیدهٔ ۳۰:۷۷). در بیت ۵۹ صریرِ در، صدای سایشِ پایهٔ در است که در ساختمان‌های قدیم لولا نداشت و پایه‌ها در حفره‌یی به گردش درمی‌آمد. چار ملایک، فرشتگان مقرّب درگاه جبرئیل، اسرافیل، میکائیل و عزرائیل‌اند، و خاقانی می‌گوید: صریرِ درهای حرم مثل صور اسرافیل در سه بُعدِ عالم می‌پیچید، و انگار قیامت دیگری باید برپا می‌شد، و این صورِ دوّم را ملایک آسمان به‌هنگام پنج نمازِ واجب می‌شنیدند. در بیت ۶۰ ابلق اسبِ دورنگ، سیاه و سفید است امّا ابلق چرخ یعنی شب و روز و گردش زمان. فلک را بر درگاه محمّد چون اسب نوبتی بازداشته‌اند و صدای هَرّای این مرکب به‌گوش می‌رسد. هرّا زنگوله‌ها و آویزه‌هایی است که بر زین و افسار مرکب می‌آویخته‌اند. در بیت بعد، بُراق استر پیامبر است که خاقانی آن را هم در تصوّر خود دیده است که هنوز چون مرکب یدک بر درگاه است و صَهیل (شیههٔ) او به‌گوش می‌رسد که چون آهِ رهروان حق است. در دو بیت ۶۲ و ۶۳ خاقانی موسی را هم به زیارت مرقد رسول می‌آورد، و او دست و پای خود را گم کرده است. اَرِنی اَنْظُر الیک از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف (۷) است که موسی از پروردگار تمنّا می‌کند که خود را به من بنمای، و پروردگار به او می‌گوید: لَن تَرانی (مرا نخواهی دید) امّا در اینجا موسی که در برابر عظمت بارگاه محمّد، نعلین خود را هم نمی‌تواند نگه دارد، خواستارِ تجلّی حقّ است و برای یافتن نعلین او خضر باید به درگاه رسول بیاید، و سورهٔ شمس (۹۲) را بخواند تا در روشنیِ آفتابِ قرآن، شاید نعلین موسی پیدا شود!

۶۴ تا ۶۷ـ خاقانی، عاشقانه ستایشگر رسول خداست و در دیوان او، علاوه بر سیزده قصیدهٔ مدح پیامبر، مکرّر به ستایش رسول برمی‌خوریم (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶: حسّان عجم، و ← یادداشت قصیدهٔ ۱). در بیت ۶۴ می‌گوید: این ستایشِ پیامبر را باید فرشتگان در آسمان تحسین کنند و من به‌تحسین مردم نیاز ندارم. در بیت ۶۵ دریا بارگاه رسول است، و ستایش نامهٔ خاقانی است که بوی عنبر خالص دارد، و دریا به‌آن فخر می‌کند. در بیت ۶۶ غربت یعنی بیرون از شروان، و در همین سفر، و بانگِ کوس شاهانه هم باز شعر خاقانی است، و کوس را هم در درون

قصر ـ یا در تنگنای شروان ـ نباید بنوازند. در بیت بعد باز گله‌های خاقانی را می‌شنویم: کرم و بزرگواری و بخشندگی مرده است و باید برای او مرثیه ساخت، خاقانی مدح فرمانروایان دنیا را نمی‌گوید و شعرش نالهٔ عزادارانِ کرم است، و باز می‌بینیم که مکرّر مدح می‌گوید و با اغراق بسیار.

۶۸ تا ۷۴ـ ستایش خاقانی و سخن او در این ابیات هم ادامه می‌یابد: سخن پارسی باید شکرگزار من باشد که به‌آن جان تازه داده‌ام چنان که عیسی به عازر جان داد و مردهٔ او را زنده کرد (← قصیدهٔ ۸: ۶۳ و قصیدهٔ ۱۱: ۶۴). ناقدانی که سخن خاقانی را می‌شنوند، شایسته است که دیگر از شاعران بزرگ گذشته سخن نگویند. در بیت ۷۰ شعر آنها را به آهن و سنگ و سخن خود را به آتشِ طورِ سینا و ید بیضاءِ موسی تشبیه می‌کند. در بیت ۷۱ اشاره به این معنی است که زیست‌شناسان چند نوع حیوان و از جمله خرگوش را مانند زنان دچار عادت ماهانه می‌دانسته‌اند، و خاقانی در تحقیر رقیبان و حسودان خود، مکرّر آنها را به خرگوش و حسد آنها را به حیض تشبیه می‌کند (← قصیدهٔ ۸۱: ۶۶). نکتهٔ عذرا هم یعنی سخن بکر و بی‌مانند که سخن خاقانی است. در بیت ۷۲ سگ‌دل یعنی بداندیش و کینه‌توز، و باز سخنِ رقیبان دربارهٔ خاقانی به عوعوِ سگ در شب‌های مهتابی تشبیه شده است (← مثنوی ۶: ۱۴ مَه فشاند نور و سگ عوعو کند). در بیت ۷۳ معنی مصراع اوّل این است که از سرِ قلم، معجزه پدید می‌آورم. در بیت آخر هم راویان کسانی هستند که در حضور شاهان و بزرگان شعر شاعری را، بهتر از خود شاعر می‌خوانده‌اند، و اِنشاد همان خواندن شعر است.

۳۲

موضوع قصیده: گله از روزگار.

شمارهٔ ابیات: ۲۴

دربارهٔ این قصیده: گله‌های خاقانی از روزگار، و از حسد رقیبان در شعر او مکرّر می‌آید، و در بیشتر قصایدی که در ستایش رسول خدا سروده، نیز در ستایش نامه‌های فرمانروایان و کارگزاران هم به‌این گله‌گذاری، و همراه با آن به‌خودستایی‌های خاقانی بسیار برمی‌خوریم.

به فلک تخته درندوخته‌اند	چشمِ خورشید برندوخته‌اند
کوه را در هوا نداشته‌اند	شمس را بر قمر ندوخته‌اند
دیده‌بانانِ بامِ عالم را	پرده‌ها بر بصر ندوخته‌اند
چرخ و اَنجُم، پلاسِ شام هنوز	در پرندِ سحر ندوخته‌اند
۵ روز و شب را به عرضِ شام و شفق	زرد و سرخی دگر ندوخته‌اند
آسمان را به جای دلقِ کبود	ژندهٔ تازه‌تر ندوخته‌اند
عالَم آن عالم است و دهر آن دهر	کز قباشان کمر ندوخته‌اند
پس درِ داد بسته چون مانده‌ست	گر به مسمار برندوخته‌اند؟
دیرگاه است تا لباسِ کرم	بهرِ قدّ بشر ندوخته‌اند
۱۰ خود به پایِ رضا نبافته‌اند	خود به دستِ نظر ندوخته‌اند
خلعتی کآن ز تار و پودِ وفاست	دَرزیانِ قدر، ندوخته‌اند
بر تنِ ناقصان، قبای کمال	به طرازِ هنر ندوخته‌اند
بی‌هنر، خوش چو گل، که بر کمرش	کیسه جز لعلِ تر ندوخته‌اند
هنری، سرفگنده چون لاله‌ست	که کلاهش مگر ندوخته‌اند

۱۵	یک سرِ سفله نیست کز فلکش	بر کُلَه صد گهر ندوخته‌اند
	نیست آزاده را قبا نَمَدی	که بر او، پاره برندوخته‌اند
	سگِ حیزی بمرد در بغداد	کفنش جز به زر ندوخته‌اند
	ابرهٔ ما ز خام، و خامان را	جز نسیج، آستر ندوخته‌اند
	صبر می‌کن، که جز به مردی و صبر	زَهره را بر جگر ندوخته‌اند
۲۰	دیده مگشا، که جز برای کمال	باز را چشمِ سر ندوخته‌اند
	گورچشمی که بر تنِ یوز است	از پیِ شیر نر ندوخته‌اند
	جوشنِ عقل داده‌اند تو را	صُدرهٔ کام، اگر ندوخته‌اند
	پای در دامنِ قناعت کش	کِت لباسِ بطَر ندوخته‌اند
	بنگر احوال دهر، خاقانی!	گَرت چشمِ عِبَرِ ندوخته‌اند

شرح قصیدهٔ ۳۲:

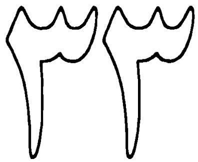
بیت ۱ تا ۷ـ در این هفت بیت، جان کلام این است که دنیا در ظاهر همان است که بوده، و انتظار می‌رود که در آن همه کار به‌سامان باشد، امّا نیست. بعضی تعبیرهای این هفت بیت به توضیح مختصری نیاز دارد. تخته بر فلک دوختن، یعنی بستن راه آسمان که هیچ دعایی یا ناله‌یی در عالم بالا شنیده نشود، خورشید نتابد، کوه از جای خود کنده شود، خورشید و ماه به هم برخورد کنند و دنیا زیرو رو شود. در بیت ۳ دیده‌بانان بام عالم هفت سیّاره‌اند که باید در سرنوشت ما اثری داشته باشند، و خاقانی می‌گوید: اگر اختران کور نشده‌اند، چرا نمی‌بینند که در این دنیا چه می‌گذرد؟ در بیت ۴ هم باز سخن این است که ستاره‌ها هستند و محو نشده‌اند. در بیت ۵ منظور این است که رنگ طلایی آفتاب صبح و سرخی غروب هم در ظاهر همان است که بوده است. در بیت ۷ کمر از قبا دوختن به معنی برهم زدن نظم و سامان چیزی است. نتیجهٔ این هفت بیت، سؤال بیت ۸ است:

۸ تا ۱۲ـ اگر همه چیز به سامان است، چرا درِ عدالت بسته است. به مسمار بردوختن یعنی میخ کردن. در بیت ۹ منظور این است که کرم و بزرگواری وجود ندارد، و در بیت بعد هم سخن این است که رضای خاطر و نظر محبّت و موافقت در کارها نیست. در چرخ‌های ریسندگی و بافندگیِ دستی، پای ریسنده و بافنده هم روی اهرم‌هایی در زیر دستگاه کار می‌کرده است. در

بیت ۱۱ درزی خیّاط است و درزیان قدر، عوامل تقدیر و سرنوشتِ انسان‌اند که وفاداری را مقدّر نساخته‌اند. در بیت ۱۲ به طراز هنر، یعنی مناسب با هنر و توانایی آنها که هنری هم ندارند!

۱۳ تا ۱۸- بی‌هنران خوشحال‌اند، مثل گل سرخ، از جلال و شکوه برخوردارند، و هنرمندان سرفگنده‌اند چون حرمتی ندارند، و انگار ـ نه کمرهای گوهرنشان ـ که کلاهی هم بر سر ندارند. معنی دو بیت ۱۵ و ۱۶ هم روشن است. در بیت ۱۷ روشن نیست که اشاره به چه کسی دارد؟ قصیده هم تاریخ ندارد که با مرگ یکی از خلفا یا بزرگان تطبیق یابد. در بیت ۱۸ ابره، رویهٔ لباس و خام کرباس است (← قصیدهٔ ۳۷:۳۱). نسیج پارچهٔ مرغوب است که بی‌هنران، حتّی آستر پوشاکشان هم از پارچهٔ گرانبهاست.

۱۹ تا ۲۴- صفرا تلخ است و قدما می‌پنداشته‌اند که غم و غصّه، و تحمّل، ترشّح صفرا را بیشتر می‌کند، و کیسهٔ صفرا را برای همین در بدن ما گذاشته‌اند. در بیت ۲۰ سخن از بازِ شکاری است که کلاهی روی سرش می‌گذارند و چشمش را می‌بندند، و هنگامی که شکاری در هوا پیدا شود، چشم او را باز می‌کنند و پروازش می‌دهند (← قصیدهٔ ۳۱:۴). در بیت ۲۱ گورچشم، تصویر چشم شکار و خال‌های پوست پلنگ و یوزپلنگ است. خاقانی خود را چون شیر سلطان جنگل می‌بیند که پوست او چنان خال‌هایی ندارد و نمی‌خواهد. در بیت ۲۲ صُدره لباس گرم و خاصّه سینه‌پوش گرم و فاخر است، و صُدرهٔ کام یعنی کامیابی و رفاه که خاقانی آن را ندارد امّا عقل دارد. در بیت ۲۳ بَطَر به معنی غرور و جلوهٔ دنیایی است و همان صدرهٔ کام در بیت پیش. در بیت آخر هم چشمِ عبر یعنی درک واقعیّت‌های ناخوش‌آیند و قبول آنها (← قصیدهٔ ۱:۱۰۵ دل عبرت‌بین).



موضوع قصیده: ستایش اخستان شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۱۰۶

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ ۱۳۲ قصیده، دوازده قصیده در ستایش شروان شاه اخستان است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۰) و همهٔ آنها با مبالغه و اغراقی همراه است که این ممدوح شایستهٔ آن نبوده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹). علاوه بر مبالغه و اغراق، تعبیرها و مضامین این قصیده هم چنان پیچیده و سنگین است که در شرح یک بیت گاه باید به مباحث گوناگونِ لغوی، علمی، و نیز به آیات قرآن اشاره کنیم و آن توضیحات را به هم ربط بدهیم تا منظور فهمیده شود.

صبح‌خیزان، کآستین بر آسمان افشانده‌اند
پای‌کوبان، دستِ همّت بر جهان افشانده‌اند

چون ز کارِ آب، دیدند آبِ کارِ عاشقان
آبِ می بر آتشِ دل هر زمان افشانده‌اند

پیش از آن کز پرفشاندن مرغِ صبح آید به رقص
بر سماعِ بلبلانِ عشق، جان افشانده‌اند

در شکرریزِ طرب بر عِدّه‌دارانِ رزان
از پیِ کاوین، بهای کاویان افشانده‌اند

تا به دست آورده‌اند از جام و می صبح و شفق
زیر پای ساقیان گنجِ روان افشانده‌اند

کرده‌اند از می قضای عمر و هم معلومِ عمر
بر سر مرغان و در پای مغان افشانده‌اند

بس زرِ رخسار کآن دریاکشانِ سیم‌کُش
بر صدف‌گون ساغرِ گوهرفشان افشانده‌اند
سُبحه‌داران از پسِ سُبّوح گفتن، در صُبوح
بر سرِ زنّارِ ساغر طیلسان افشانده‌اند
خورده یک دریای بصره تا خطِ بغدادِ جام
پس پیاپی دجله‌یی در جرعه‌دان افشانده‌اند
۱۰ حرمتِ می را، که می گشنیزِ دیگِ عیش‌هاست
بر سرِ گشنیزهٔ حِصرِم روان افشانده‌اند
کیسه‌های زر به برگِ گندنا سر بسته‌اند
بر سپهرِ گندناگون، دست از آن افشانده‌اند
تا به پای پیل، می بر کعبهٔ عقل آمده‌ست
پیل‌بالا نقدِ جان بر پیل‌بان افشانده‌اند
خورده‌اند از می رکابی چند، و اسبابِ صَلاح
بر سرِ این ابلقِ مطلق‌عنان افشانده‌اند
چون در این میدان به دست کس عنانِ عمر نیست
بر رکابِ باده عمرِ رایگان افشانده‌اند
۱۵ زیره آبی دادشان گیتی، و ایشان بر امید
ای بسا پلپل که در چشمِ گُمان افشانده‌اند
جرعه‌ریزِ جامِ ایشان‌اند گویی اختران
کآن همه در روی چرخِ جان‌ستان افشانده‌اند
خوانچه کرده چون مه و مرغان چو جوزا جفت‌جفت
زُهره‌وار از لب ثریّا بی‌کران افشانده‌اند
بربط، آبستن‌تن و نالان‌دل و مردان به طبع
جان بر آن آبستنِ فریادخوان افشانده‌اند
چنگْ جُرّه همچو بازِ زُرَّق و کبکانِ بزم
دل بر آن زُرَّق‌فشِ بلبل‌فغان افشانده‌اند

۲۰ پس بر آن مجلس که بر تربیعِ مِنقل کرده‌اند
اوّلین تثلیثِ مُشک و عود و بان افشانده‌اند
دفعِ سرما را قفص کردند ز آهن، پس در او
بچّهٔ طاووسِ عِلوی‌آشیان افشانده‌اند
مجلسِ اُنسِ حریفان را، هم از تصحیفِ اُنس
در تنوره کیمیای جانِ جان افشانده‌اند
چون شرارش را عَلَم بر ابرِ سنبل‌گون رسید
تخم گل گویی ز شاخ ارغوان افشانده‌اند
تا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان
آنَک ارزن‌ریزه پیشِ ماکیان افشانده‌اند
۲۵ رومیان بین کز مُشبّک قلعهٔ بامْ آسمان
نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند
شکلِ خانِ عنکبوتان کرده‌اند، آن‌گَه به قصد
سرخ زنبوران در آن شوریده خان افشانده‌اند
کرده‌اند از زادهٔ مرّیخ عقرب‌خانه‌یی
باز مرّیخِ زحل‌خور در میان افشانده‌اند
چترِ زرّین چون هوا بگرفت، گویی بر فلک
عکسِ شمشیرِ شهِ سلطان‌نشان افشانده‌اند
یا گهرهایی که در افسر نشاند افراسیاب
پیشِ شروان‌شاهِ کی‌خسرونشان افشانده‌اند

***

۳۰ گویی‌یی کز عشق او یک شهر جان افشانده‌اند
زرّ و سر بر عشوهٔ آن عشق‌دان افشانده‌اند
بر امیدی کز شکر سازد لبش تسکینِ جان
هم گُلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند

آسمان، پُل بر دلِ آن خاکیان خواهد شکست
کآب روی اندر رهِ آن گلستان افشانده‌اند
کم ز مرغِ ناله‌آور نیست نزد بیدلان
یاسَجِ ترکانِ غمزه‌ش، کز کمان افشانده‌اند
سوزن عیسی میانش، رشتهٔ مریم لبش
رومیان زین رشک، زنّار از میان افشانده‌اند
۳۵ عشق‌بازان رُخش خاقانی‌آسا عقل و جان
پیش تختِ بوالمظفّر اخستان افشانده‌اند

***

تا غبار از چترِ شاهِ اختران افشانده‌اند
فرشِ سلطانی‌ش در برتر مکان افشانده‌اند
شِحنهٔ نوروز نعلِ نقره‌خِنگش ساخته‌ست
هر زری که اکسیرسازانِ خزان افشانده‌اند
رَسته چون یوسف ز چاه و دلو، و پیشش ابر و صبح
گوهر از الماس و مُشک از پرنیان افشانده‌اند
در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف
بر سرش هر هفت و شش عِقدِ جُمان افشانده‌اند
۴۰ بیست و یک پیکر که از صقلاب دارد، خیلتاش
گَردِ راهِ خیل او، تا قیروان افشانده‌اند
تا که شد نوروز سلطانِ فلک را میزبان
عاملانِ طبع، جان بر میزبان افشانده‌اند
تا که آن سلطان به خوانِ ماهی آمد میهمان
خازنانِ بحر، دُر بر میهمان افشانده‌اند
وز برای آن که ماهی بی‌نمک ندهد مزه
ابر و باد، آنَک نمک‌ها پیشِ خوان افشانده‌اند

گر به دِیمَه بُد زمین مرده، پس از بهر حُنوط
تودهٔ کافور و تَنگِ زعفران افشانده‌اند

۴۵ ور مزاج گوهران را از تناسل بازداشت
طبعِ کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند،

خورد خواهد شاهد و شاه فلک، محروروار
آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند

تا جهان ناقه شد، از سرسامِ دی‌ماهی بِرَست
چار مادر بر سرش توش و توان افشانده‌اند

باز نونو در رَحِم‌های عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند

مغزِ گردون را زکام است از دمِ مشکین شَمال
کآبهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند

۵۰ چشم دردی داشت بستان، کز سر پستانِ ابر
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند

شاخ، طفلی بود، نوخط گشت و بالغ شد کنون
گَردِ زُمُرد بر عِذارش زآن، عیان افشانده‌اند

کاروانِ سبزه، تا از قاعِ صفصف کرد اِرم
صف‌صف از مرغان، روان بر کاروان افشانده‌اند

بادِ مشک‌آلود گویی سیبِ‌تر بر آتش است
کاندر او قدری گُلاب از اصفهان افشانده‌اند

روز و شب گرگ آشتی کردند و آنَک ماه و مهر
بر سرِ یوسف‌دلِ مصر آستان افشانده‌اند

۵۵ مهر و مه گویی به باغ از طور نور آورده‌اند
بر سرِ شروان‌شهِ موسی‌بَنان افشانده‌اند

یا روان‌های فریبرز و منوچهر از بهشت
نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند

خسرو مشرق جلال‌الدّین، خلیفهٔ ذوالجلال
کاختران بر فرقِ قدرش فرقَدان افشانده‌اند
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده‌اند
چاوُشانش دست بر چیپال و خان افشانده‌اند
آستان‌بوسان او، کز بیژن و گرگین مِه اند
آستین بر اردشیر و اردوان افشانده‌اند
۶۰ تا زبان‌شکل است شمشیرش، همه شیرانِ رزم
بس که دندانها ز بیم آن زبان افشانده‌اند
نیزه‌دارانش که از شیر نیستان کین کَشَند
خون و آتش ز آن نی چون خیزران افشانده‌اند
نی، ز آتش سوزد، و ایشان ز نی‌هایِ رِماح
دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده‌اند
زهرخندد بختِ بد بر زورق آن خاکسار
کآتشین قاروره‌ش اندر بادبان افشانده‌اند
سنگ خون گرید به عبرت بر سرِ آن شیشه‌گر
کز هوا سنگِ عَراده‌ش در دکان افشانده‌اند
۶۵ عالَمی کز ابرِ جودش در بهارِ نعمت اند
حاسدان را صاعقه در خان و مان افشانده‌اند
خاصگانِ مریم از نخلِ کهن خرمای نو
خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند
از پیِ پروازِ مرغِ دولتِ او بود و بس
دانه‌ها کاین نُه رواقِ باستان افشانده‌اند
وز پیِ افروزشِ بزمِ جلالش دان و بس
نورها کاین هفت شمعِ بی‌دُخان افشانده‌اند
در زمینِ چار عنصر، هفت حُرّاثِ فلک
تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده‌اند

۷۰ آن چنان تخمی چنین کشورستانی داد بر
بر، چنین آید ز تخمی کآن چنان افشانده‌اند
گر کمندی وقتی اندر حلقِ سگسارانِ روم
سرکشانِ لشکرِ آلْپ ارسلان افشانده‌اند،
بندگانِ شه، کمند از چرم شیران کرده‌اند
در کمرهای پلنگانِ جهان افشانده‌اند
ز آتشِ تیغی که خاکستر کند دیو سپید
شعله در شیرِ سیاهِ سیستان افشانده‌اند
ابرها از تیغ و باران‌ها ز پیکان کرده‌اند
برق‌ها ز آیینهٔ برگستوان افشانده‌اند
۷۵ تاج کیوان است نعل اسب آن تاج کیان
کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده‌اند
از صَهیلِ اسبِ شیرآشوبِ او خرگوش‌وار
بس دَمُ‌الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند
دست و بازوش از پیِ قصر مخالف سوختن
ز آتشین پیکان، شررها قصرسان افشانده‌اند
گر به عهد موسی، امّت را گَهِ قحط، از هوا
بارِ مَنّ و سَلویِ سلوت رسان افشانده‌اند،
نَحْمِدُالله کز بقای شاهِ موسی‌دستِ ما
بر شَماخی میوه و مرغِ جِنان افشانده‌اند
۸۰ روشنان در عهدش از شروان مداین کرده‌اند
زیر پایش افسرِ نوشین‌روان افشانده‌اند
تا به دور دولت او گشت شَروان خیروان
عرشیان فیضِ روان بر خیروان افشانده‌اند
عاقلان دیدند آبِ عزِّ شَروان، خاکِ ذُلّ
بر هری و بلخ و مروِ شاهجان افشانده‌اند

برحق اند آنها که با عیسی نشستند، ار ز رشک
خاک در روی طبیب مهربان افشانده‌اند
آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند
پیشِ غیری، جان به طمعِ نام و نان افشانده‌اند
۸۵ ماهْ تابان، کوری پروانگان را بین که جان
بر نتیجهٔ سنگ و موم و ریسمان افشانده‌اند
پیش تیغش کآتش نمرود را مانَد، ز چرخ
کرگسان پر بر سرِ خاکِ هوان افشانده‌اند
جنّیان ترسند از آهن، لکن از عشقِ کَفَش
دیده‌ها بر آهنِ تیغِ یمان افشانده‌اند
تازیانش کابل و بلغار دارند آبخور
گَردِ پی ز آن سوی نیل و عَسقَلان افشانده‌اند
مغزِ گردون عطسه داد و حلقِ دریا سرفه کرد
زآن غبارِ ره که ایّامُ الرِّهان افشانده‌اند
۹۰ آتش و بادِ مجسّم دیده‌ای کز گَرد و خَوی
کوه البرز از سُم و قُلزم ز ران افشانده‌اند
از دو سندان، چاردندانِ زحل درهم شکست
جفته‌یی کز نیم‌راهِ آسمان افشانده‌اند
دی غباری بر فلک می‌رفت، گفتم کاین غبار
مرکبانِ شه ز راه کهکشان افشانده‌اند؟
یا فلک گفتا: «ز نعل مرکبانش من به‌ام»
روشنان خاکِ سیاهش در دهان افشانده‌اند؟
کوکبِ دُرّی است یا دُرِّ دری کز هر دری
دست و کِلکش گاهِ توقیع از بَنان افشانده‌اند؟
۹۵ پنج شاخِ دستِ رادش کز صنوبر رُسته‌اند
بر جهان صد نوبر از شاخِ امان افشانده‌اند

تا قلم را مارِ گنجِ پادشاهی کرده‌اند
از دهان مار گنج شایگان افشانده‌اند
بر لُعابِ گاو کوهی دیده‌ای آهوی دشت
از لُعابِ زردمارِ کم‌زبان افشانده‌اند
ترجمان یوسف غیبی است آن مصری قلم
کآبِ نیل از تارکِ آن ترجمان افشانده‌اند
گویی آن دم کز چَهِ مغرب رهِ مشرق نَوَشت
میغ بر مِهر و زحل بر زَبرقان افشانده‌اند
۱۰۰ چون ز تاریکی به بلغار آمد و قُندز فشاند
اهلِ بابِل بر رهش نُزلِ گران افشانده‌اند
این منم یارب! که در بزم چنین اسکندری
چشمهٔ حیوانم از لفظ و لسان افشانده‌اند؟
چارجویِ هشت خلد است این، که در مدحش مرا
از رهِ کِلک و بَنان، طبع و جَنان افشانده‌اند
داستانی نیست در دست جهان به زین سخن
راستان، جان بر سر این داستان افشانده‌اند
تا شب است و ماه نو، گویی که از گوی زمین
گَرد بر گردون به سیمین صولَجان افشانده‌اند
۱۰۵ صولجان و گویِ شه، باد از دل و پشتِ عدو
کز کَفَش بر خلق، فیضِ جاودان افشانده‌اند
بر ولیّ و خصمش، از برجیس و از کیوان نثار
سعد و نحسی کآن دو عِلوی از قران افشانده‌اند

شرح قصیدهٔ ۳۳:

بیت ۱ تا ۹ـ ستایش شروان‌شاه اخستان با تغزّل و توصیفی از بزم صبحگاهی آغاز می‌شود. صبح‌خیزان ندیمان این بزم صُبوحی‌اند. آستین بر آسمان افشاندن، هم به معنی رقص و پای‌کوبی

است و هم به معنی بی‌اعتنایی به تأثیر افلاک و کواکب، و آسوده‌خاطر بودن (← قصیدهٔ ۹۸:۱).
دست بر جهان افشاندن هم بی‌اعتنایی به دنیاست، امّا دست همّت معنی بالاتری به این تعبیر
می‌دهد: بی‌اعتنایی آنهایی که طبع بلند و مناعت دارند و به عالمی وَرای این زندگی می‌اندیشند.
خاقانی در زمان پدر اخستان، غالباً از می پرهیز دارد امّا در ستایش‌نامه‌های این شروان شاهِ دوّم
آزادتر از صبوح و می‌گساری حرف می‌زند. در بیت ۲ کارِ آب یعنی می خوردن، و آب کار یعنی
رونق کار. ندیمان بزم، با می سوز عشق را در خود تسکین می‌دهند. در بیت ۳ صبح را به مرغی
تشبیه کرده است که بیدار می‌شود، پرهایش را برهم می‌کوبد و از لانه گویی رقص‌کنان بیرون
می‌آید. امّا پیش از طلوع مرغ صبح، ندیمان نوای بلبلان را با لذّت شنیده‌اند. در بیت ۴ شکرریز
یعنی شیرینی‌خوران، و عِدّه دورهٔ چندماهه‌یی است که زن پس از مرگ شوهر یا طلاق، باید صبر
کند و به‌عقد کسی دیگر درنیاید. امّا عِدّه‌دارانِ رَزان شراب‌هایی هستند که چند ماه باید در خُم
مانده باشند (← قصیدهٔ ۳۴:۶). صبح‌خیزان برای می هرچه باید پرداخته‌اند. بهای کاویان را
خاقانی به معنی بهای سنگین یا پرداخت شاهانه به کار می‌برد. در بیت ۵ جام به صبح و می به
شفق تشبیه شده است. گنج روان هم ثروت بی‌حساب است، و به ثروت قارون هم گنج روان
گفته‌اند امّا روان به این دلیل که مطابق روایات با خود او به زیر زمین فرو رفته و تا ابد در حال
فرو رفتن است (!؟). در بیت ۶ قضای عمر، یعنی جبران سالهایی که پرهیزگار بوده و می
نخورده‌اند، و معلومِ عمر هم باقی ماندهٔ عمر است. مرغان در این بیت ساقیان، و مغان
می‌فروشان‌اند، و می‌دانیم که تولید و عرضهٔ شراب در دست جهودان و ترسایان و زردشتیان
بوده است که همهٔ آنها را در شعر عاشقانه و عارفانهٔ فارسی مغان می‌گفته‌اند. در بیت ۷ دریاکش
یعنی کسی که بسیار می‌نوشد، و سیم‌کُش هم کسی است که برای می هرچه باید می‌پردازد، گوهرِ
درونِ ساغر هم می است. امّا در این بیت، زرِ رخسار بر ساغر افشاندن، یعنی نیاز عاشقانه در برابر
ساقی. در بیت ۸ سخن از ندیمانی است که ذکر و عبادت را هم ترک نمی‌کنند و سحرگاه یا سُبّوح
و یا قُدّوس می‌گویند، امّا در بزمِ بامدادی هم، برای می از هرچه باید می‌گذرند. زنّارِ ساغر،
طوقی یا زایده‌یی در گردِ پایهٔ ساغر بوده، و توضیح آن، و این که خود ساغر چه شکلی داشته
است در جایی ثبت نشده (← قصیدهٔ ۳۷:۷) امّا یاران مؤمن شروان شاه، اگر ضرورت پیش
می‌آمد، طیلسان (قبا یا حرمت معنوی) خود را هم در برابر ساغر می، می‌دادند. در بیت ۹ خط
بغداد، در میان هفت خطّ جام (← قصیدهٔ ۱:۱۲) خطّ دوّم از بالاست و تا خط بغداد، یعنی تقریباً

لبریز. یک دریای بصره، یعنی به مقدار بسیار زیاد (← دریاکشان در بیت ۷) و جرعه‌دان، گلوی این می‌گساران است که یک دریا نوشیده‌اند و هنوز دجله دجله می‌نوشند.

۱۰ تا ۱۹ـ باز سخن از می‌گساران بامداد است که برای ساقی و می از هرچیزی می‌گذرند. گشنیزِ دیگِ عیش‌ها، یعنی آنچه عیش و شادی را لذّت‌بخش‌تر می‌کند. گشنیزهٔ حِصْرِم یعنی دانهٔ کوچک غوره، که روزی انگور و پس از آن می خواهد شد. می‌گساران به حرمت می، بر دانه‌های ریز غوره هم جان می‌افشانند. گندنا سبزی معروف به تره است، و بستن سر کیسه‌های زر به یک برگ تره، یعنی باز گذاشتن کیسه، و آسان خرج کردن. سپهر گندناگون هم که آسمان سبز است و این می‌گساران به تأثیر آسمان و ستاره‌ها اعتنایی ندارند (← بیت ۱). در بیت ۱۲ سخن از تأثیر می و مستی بر روابط ذهنی و عقلی است، امّا خاقانی باید این موضوع ساده را پیچیده کند: حملهٔ می بر عقل، مثل حملهٔ پیل‌های ابرهه به خانهٔ کعبه است (← قرآن، سورهٔ ۱۰۵: الفیل). پیل‌بان در اینجا ساقی یا می‌فروش است که می‌گساران جان خود را هم فدای او می‌کنند، و پیل‌بالا یعنی بی‌حساب و به مقدار زیاد. در بیت ۱۳ رکاب ساغری است که گویا پایهٔ آن را به شکل رکاب اسب می‌ساخته‌اند (!) و این ابلقِ مطلق‌عنان، فلک و گردش زمان است (← قصیدهٔ ۳۲: ۱۰). می‌گساران با نوشیدن چند جام، صلاح و پرهیزگاری خود را هم بر سر این فلک افشانده‌اند که می‌گردد و عنانش به دست کسی نیست. بیت بعد همین معنی را ساده‌تر بیان می‌کند. در بیت ۱۵ زیره آب دادن، یعنی کار بی‌فایده کردن ـ بوته‌های زیره در بسیاری از جاها خودروست و به آب دادن هم نیاز ندارد ـ امّا زیرهٔ کسی را آب دادن یعنی گول زدن او. فلفل در چشم افشاندن هم یعنی به زور گریه کردن. این می‌گساران، چندی به گردش روزگار و «اسباب صلاح» دل بستند و خیری ندیدند، و در بیت بعد می‌گوید: اکنون که آگاه شده‌اند، گویی ستاره‌های آسمان، جرعه‌های جام ایشان‌اند که نه بر خاک، بر افلاک افشانده‌اند، بر همین آسمانی که گردش آن زندگی را پایان می‌دهد و جان همه را می‌گیرد. بیت ۱۷، از موارد ابهام دیوان خاقانی است و نظر استاد فروزانفر هم این بوده است که نمی‌دانیم چه می‌خواهد بگوید؟ آیا خوانچه و مرغانِ جفت جفت، وصف سفرهٔ پذیرایی شروان‌شاه است؟ یا مرغان خُنیاگرانی بوده‌اند که دو به دو با هم می‌خوانده‌اند؟ این معنی دوّم با مصراع دوّم بیت هم مناسبت دارد که خنیاگران ترانه‌های خوش‌آیند می‌خوانده‌اند، و خاقانی یک بار دیگر هم این مضمون را به کار برده است که زهره ستارهٔ شادی و طرب، غزل‌خوان بر شاه ثریّا ریخته (← قصیدهٔ ۱۱۳: ۲۶). در دو بیت ۱۸ و ۱۹ هم که سخن از بربط و

چنگ، این شرح بیت ۱۷ را توجیه می‌کند: بربط، ساز سیمی با کاسهٔ بزرگ، مثل زائو درد می‌کشد و می‌نالد، و می‌گساران نالهٔ بربط را با لذّت می‌شنوند. در بیت ۱۹ بازِ زُرّق یعنی باز سپید، و جُرّه یعنی نر. کبکان بزم هم ساقیان و خدمتگزاران‌اند. امّا چنگ باز سپیدی (؟) است که نوای بلبل دارد، و زیبایانِ بزم شروان شاه فغان او را دوست می‌دارند.

۲۰ تا ۲۹ـ این ده بیت، وصفِ آتشِ مجلس است. در بزم صبوحی به هنگام بهارِ شروان، می‌بایست مجلس را گرم کنند. در بیت ۲۰ تربیع و تثلیث اصطلاح اخترشناسان است به معنی فاصلهٔ چهار یا سه برج در مسیر دوازده ماههٔ خورشید ـ منطقةالبروج ـ (← قصیدهٔ ۸:۸۷) امّا در اینجا سخن از شکل چهارگوشهٔ منقل، و ریختن سه نوع مادّهٔ خوشبو در آتش است. در بیت ۲۱ هم قفص همان منقل است و بچّهٔ طاووس شعله‌های رنگارنگ آتش است، و در جهان‌شناسی قدیم هم آتش یا اثیر، عنصر آسمانی و در بالای سه عنصر خاک و آب و باد است. در بیت ۲۲ تصحیف یعنی غلط خواندن کلمه به دلیل جابه‌جایی نقطه‌های آن، و تصحیفِ اُنس می‌شود: آتش که در صبحِ سردِ شروان برای خاقانی کیمیای جان است. در بیت ۲۳ سنبل‌گون یعنی کبود یا سپید، و ابر هریک از این دو رنگ را می‌تواند داشته باشد. امّا باز اغراق‌گویی خاقانی است که جرقّه‌های آتش به ابر می‌رسد، و در بالای آسمان مثل تخمِ گل سرخ بر شاخهٔ ارغوان به نظر می‌آید. در بیت بعد هم که او زمین را مانند تخم‌مرغ زیر مرغِ ابر می‌خواباند، باز همان جرقّه‌های آتش در نظر او به دانه‌های ارزن می‌ماند. در بیت ۲۵ رومیان اشاره به‌شعله‌های سرخ آتش است که از شبکهٔ سرپوش منقل بیرون می‌زند، امّا اغراق‌گویی، همان سرپوش را به قلعه‌یی تشبیه می‌کند که بامش به بلندی آسمان است، و شعله‌های کوچک را هم به سنان خونین رومیان، که سرنیزهٔ کوچک هم نیست، به بلندی یک نیزه است. در بیت ۱۶ هم همان شبکهٔ سرپوش منقل به تار عنکبوتی تشبیه شده، و جرقّه‌ها و شعله‌ها به زنبورهای سرخ، و زنبور سرخ در سخن خاقانی مکرّر می‌آید که سخت نیش می‌زند. در بیت ۲۷ مرّیخ، ستارهٔ جنگ‌جویان، و زادهٔ مرّیخ آتش است، و رنگ مرّیخ هم سرخ است. در مصراع دوّم هم زغالِ آتش‌دان به زحل تشبیه شده که رنگ آن تیره است، و مرّیخ زحل خور یعنی آتش. در بیت ۲۸ وصف آتش پایان یافته، و سخن از آفتاب است که برق شمشیر اخستان بدآن می‌ماند! و باز این تشبیه خاقانی را قانع نمی‌کند، تابش آفتاب گهرهایی است که مطابق روایات بر تاج افراسیاب بوده، و همهٔ آنها را نثار شروان‌شاه کرده‌اند که «کیخسرونشان» است، یعنی شاهان بزرگ را بر تخت می‌نشاند! یا نشان از شاهان بزرگ

ایران کهن دارد. این دو شروان شاه خود را از پشت خسروان و کیان می‌دانسته‌اند!

۳۰ تا ۳۵ـ این بند دوّم قصیده، در واقع یک غزل پنج بیتی است که در بیت ششم به مدح شروان شاه اخستان ختم می‌شود. در بیت ۳۰ عشق‌دان یعنی محبوبی که معنی عشق را می‌داند یا جا دارد که همهٔ شهر عاشق او باشند. در بیت ۳۱ اشک عاشقان به گلاب، و خونین بودن آن به دانه‌های انار تشبیه شده است. در بیت ۳۲ منظور این است که عشق او راهِ بازگشت را می‌بندد، دلی که عاشق او شد، پل‌های پشت سرش را سرنوشت یا تقدیر ویران می‌کند. در بیت ۳۳ یاسَج سرنیزه یا پیکانِ تیرهای کمان است و در اینجا غمزهٔ معشوق. معنی بیت این است که در مقابل غمزهٔ او، جواب این است که عاشق چون مرغ بنالد، و آن غمزه و این ناله با هم مناسب‌اند. در بیت ۳۴ منظور این است که کمرش مثل سوزن باریک است و لبش مثل نخ نازک است ـ مریم عذرا خیّاط هم بوده است ـ معنی مصراع دوّم این است که معشوق از زیبایان روم زیباتر است و رومیان هم عاشق او می‌شوند و دل و دین از دست می‌دهند (← قصیدهٔ ۳۸:۸ و ۴۶ و ۸۱ زنّار).

۳۶ تا ۴۳ـ مطلع سوّم قصیده، وصف آفتاب نوروز است، و باز چشم‌انداز صبح، سخن خاقانی را شاعرانه‌تر می‌کند: شاه اختران آفتاب است و چترِ بی‌غبار، تابش آن است. در مصراع دوّم هم آفتاب است که در بالای آسمان سلطنت دارد. در بیت ۳۷ «زرِ اکسیرسازان خزان» برگهای مانده از پاییز است و نقره خِنگ ـ اسب سفید ـ روشنی آفتاب است. برگهای زردی که از پاییز به جا مانده، انگار نعل اسبِ آفتاب بهاری شده است. در بیت ۳۸ طلوع خورشید در بهار، به رهایی یوسف از چاه تشبیه شده که با دلوِ کاروانیان از چاه بیرون آمد، امّا اشاره‌یی هم به زمستان و برج دلو (ماه بهمن) دارد، و در مصراع دوّم الماس قطره‌های باران صبح بهار است و پرنیان روشنیِ صبح. در بیت ۳۹ هفت گیسودار هفت صورت فلکی در اخترشناسی قدیم، و شش خاتون، شش ستارهٔ سیّار است که با خورشید هفت سیّاره می‌شوند، و آنها را آباء علوی و پدران هستی می‌گفته‌اند، و نه خاتونان فلک! به هرحال همهٔ آن صورت‌ها و سیّاره‌ها زر و زیور خود را به پای آفتاب ریخته‌اند، یعنی در روشنی روز ناپدید شده‌اند، عِقدِ جمان یعنی گردن‌بندی از مروارید. در بیت ۴۰ سخن از بیست و یک صورتِ شمالی فلک است که بالای صقلاب (روسیه!) قرار می‌گیرند، و خاقانی در تصوّر شاعرانهٔ خود چنین دیده است که صورت‌های فلکی روشنیِ روز را تا قیروان ـ مغرب ـ برده‌اند. در بیت ۴۱ عاملان طبع یعنی طبیعت و کشش‌های حیاتی انسان، طبیعت انسان عاشق نوروز و بهار است. در بیت ۴۲ خوانِ ماهی، برج حوت (ماه اسفند) است و

خازنانِ بحر، ابرها هستند و دُر باران بهاری است که در ماه اسفند باریده، و در بیت بعد هم برف‌های ملایم ماه اسفند و فروردین در نظر خاقانی نمک سفرهٔ ماهی شده است.

۴۴ تا ۴۷ـ سخن از رفتن زمستان است: زمین در ماه دی مرده بود، بر جسد مرده، پس از غسل، کافور و موادّ خوشبوی دیگر می‌زنند، و حُنوط همان موادّ خوشبوست. در بیت ۴۵ طبع کافوری، طبیعت سرد زمستان است، و کافور را در طبّ سنّتی دارای طبع سرد می‌دانسته‌اند که در زاد و ولد هم اثر منفی داشته است. امّا شاه فلک ـ خورشید و گرمی طبیعت ـ مثل کسی که دچار گرمازدگی باشد ـ محروروار ـ این کافورها را می‌خورد، یعنی باقی ماندهٔ برفها را آب می‌کند. در بیت ۴۷ ناقِه شد، یعنی دوران نقاهت را گذراند، سالم شد ـ حرف «هـ» ملفوظ است ـ سرسام یعنی صرع و سرگیجه. چارمادر چهار عنصر حیات مادّی در جهان‌شناسی قدیم است. دنیای از بیماری درآمده و خاک و آب و هوا و آتش به آن توانایی داده‌اند.

۴۸ تا ۵۳ـ زمستان رفته، و سخن از تازگی‌های بهار است: چمن در سخن خاقانی به معنی مطلق باغ است، و عروسانِ چمن درختها و بوته‌های گل است. نطفهٔ روحانیان یعنی عوامل رویش برگ و شکوفه و گل. در بیت ۴۹ مُشکین شَمال بادِ خوشِ بهار است. آسمان از باد بهار دچار سرماخوردگی شده و از دماغش آب راه افتاده است یعنی باران بر شاخه‌های درختها می‌ریزد. در بیت ۵۰ اشاره به این است که التهاب چشم را با شیر مادری که دختر زاییده بود تسکین می‌داده‌اند. در بیت ۵۱ نوخَط شدنِ شاخه‌ها، یعنی روییدن برگها و جوانه‌های کوچک بر آنها، و سبزی کاملِ آنها را به پاشیدن خرده‌های زمرّد تشبیه کرده است. در بیت ۵۲ قاعِ صَفصَف یعنی بیابان خشک، که بهار آن را به اِرَم، به بهشت شدّاد، تبدیل کرده است. در بیت ۵۳ می‌گوید باد بوی سیب و گلاب اصفهان را با هم دارد، یعنی خیلی خوشبوست (← قصیدهٔ ۵۴:۲۹ قاع صفصف).

۵۴ تا ۵۹ـ از اینجا ستایش شروان شاه اخستان آغاز می‌شود: گرگ آشتی یعنی آشتی ناپایدار، و در اینجا برابری زمان روز و شب در آغاز بهار است، و کسی که دل مهربان یوسف و جلال و شکوه عزیز مصر را دارد، همین اخستان است که گردش زمان مهر و ماه را بر سلامت وجود او نثار کرده است. در بیت ۵۵ طور، کوه صحرای سیناست که موسی بر فراز آن نور حق را دید (← آیهٔ ۱۰ سورهٔ طه /۲۰) و صفت «موسی بَنان» هم یعنی دارای معجزهٔ ید بیضای موسی، کسی که توانایی‌های خاصّ دارد (← آیه‌های ۱۴۸ و ۱۴۹ سورهٔ اعراف /۷). امّا در اینجا نور، گلهای باغ است.

در بیت ۵۶ منوچهر پدر اخستان، و فریبرز جدّ این خاندان است که خود را از پشت خسروان و کیان هم می‌دانسته‌اند (؟). لقب‌هایی را که در بیت ۵۷ برای شروان شاه آمده، باید به حساب مبالغه در مدح گذاشت، و اخستان نه پادشاه مشرق زمین بوده است و نه خلیفهٔ پروردگار. در مصراع دوّم فرقدان دو ستارهٔ دُبِّ اصغر در کنار صورت فلکیِ نعش است (← قصیدهٔ ۲۰:۴۸). در بیت ۵۸ این حاکمِ ولایت کوچک شروان، از چین و هند خراج می‌گیرد، و مأمورانِ زیردستش فرمانروایان هند و ترکستان را به حساب نمی‌آورند. چاووش فرّاشِ حضور و خدمتگزار خاصّ پادشاه، و نیز به معنی پیشرو قافله است و چیپال نام حاکم لاهور در زمان محمود غزنوی بوده است. در بیت ۵۹ بیژن پسر گیو است که در توران اسیر شد و گرگین هم سفر اوست که باعث گرفتاری او شد، امّا خاقانی این نامها را به عنوان دو قهرمان حماسه به کار برده، و شاید جزئیّات داستان را هم به یاد نداشته است، اردشیر هم اردشیر بابکان، و اردوان آخرین پادشاه اشکانیان است. خلاصهٔ کلام هم این است که پادوهای بارگاه اخستان از همهٔ ناموران تاریخ و حماسه برتر اند!

۶۰ تا ۶۴ـ این که شمشیر به شکل زبان باشد، معنی خاصّی ندارد و کلمهٔ زبان در ارتباط با دندان در مصراع دوّم است. شیران رزم دلیران لشکر دشمن‌اند که از ترس شمشیر ـ قدرتِ ـ شروان شاه، می‌لرزند و انگار دندانهای‌شان می‌ریزد. در بیت ۶۱ شیر نیستان شیر خطرناک است که از کمین حمله می‌کند، و در مصراع دوّم آن «نیِ چون خیزران» همان نیزه‌های سربازان شروان شاه است که با آن شیر نیزار را می‌کشند. امّا تعبیرِ نی چون خیزران، خالی از مسامحه‌یی نیست. نیزه را از خیزران می‌ساخته‌اند، و «چون» در اینجا بی‌معنی است. در بیت ۶۲ رِماح جمعِ رُمح به‌معنی پیکان و سرِنیزه است و معنی بیت روشن است. در بیت ۶۳ نظر به مردمی از اقوام مختلفِ روس و خزر و قفچاق است که در شروان و دیگر نقاط غربِ دریای خزر می‌زیسته، و در قصاید دیگر خاقانی هم از جنگ اخستان با آنها با مبالغه یاد شده است (← قصیدهٔ ۱۰ و تهنیت فتح روس!). قاروره شیشه یا محفظه‌یی بوده است که با آن موادّ آتش‌زا پرتاب می‌کرده‌اند. و معنی بیت این است که هرکه با این شروان‌شاه مقابله کند، هستی او به آتش کشیده می‌شود و بختِ ناموافقِ او به تلخی بر او می‌خندد. در بیت بعد هم شیشه‌گر کسی است که چنان قاروره‌یی را به‌سوی سپاه ا خستان پرتاب کند، و سنگ‌های عرادهٔ سپاه اخستان دکان شیشه‌گری او را چنان ویران می‌کند، که دل سنگ هم برای او خون می‌گرید.

۶۵ تا ۷۰ـ سخن از دوستاران و موافقان است: آنها که از بخشش او برخوردارند، و خان و مان بدخواهان او را نابود می‌کنند. در بیت ۶۶ اشاره به دعا و زاری مریم است که پس از ولادت عیسی به زیر درختی پناه برد و درخت خشک بارور شد و خطاب الهی به او رسید که درخت را بجنباند، و از درخت خرمای تازه فرو ریخت (← آیه‌های ۲۳ تا ۲۵ سورهٔ مریم /۱۹). در اینجا موافقان اخستان چون مریم مورد عنایت حقّ‌اند و جهودان همان بدخواهان‌اند که فقط هستهٔ خرما نصیب آنها می‌شود. در بیت ۶۷ نُه رواقِ باستان، افلاک است و دانه‌هایی که می‌افشانند، بهره‌ها و موهبت‌های این دنیاست که در این بیت همهٔ آن مواهب برای این است که مرغِ بختِ این شروان‌شاه دانه بخورد و بخت موافق بماند، و در بیت بعد هم می‌بینیم که روشنی هفت سیّاره ـ و تأثیر نیک آنها در طالع ـ برای برقراری جاه و جلال اوست (!). در بیت ۶۹ هم هفت حُرّاثِ فلک ـ هفت کشاورزِ آسمان ـ همان هفت سیّاره‌اند که آنها را پدران هستی و چهار عنصر خاک و آب و هوا و آتش را مادران هستی می‌دانسته‌اند، و آن هفت پدر در زمین این چهار مادر، کائنات را کشت و تولید می‌کنند. امّا این کشت و کار تا زمان اخستان در حال آزمایش بوده است تا مطابق بیت بعد «چنین کشورستانی» از آن پدید آید، و آبروی آسمان و زمین حفظ شود (!؟).

۷۱ تا ۷۹ـ در برابر قدرت این پادشاه شروان، همهٔ قدرت‌نمایی‌های مندرج در حماسه و تاریخ هیچ است: در بیت ۷۱ اشاره به جنگِ اَلْپ‌ارسلان با روم و شکست رومانوس دیوجانوس امپراطور روم در سال ۴۶۳ق. است، و در بیت بعد می‌بینیم که زیردستان شروان شاه شیر را می‌کشند و از چرمِ شیر کمند می‌سازند و با آن پلنگان را می‌گیرند، و این مهمّ‌تر از فتح روم به دست سپاه اَلْپ‌ارسلان است! در بیت ۷۳ هم می‌بینیم که از شمشیر آنها چنان آتشی می‌بارد که برتر از پیروزی رستم بر دیو سپید است، و لشکریان اخستان با این آتش شیر سیستان ـ رستم ـ را هم به آتش می‌کشند. صفت سیاه در این بیت فقط مقابله با سپید در مصراع اوّل است، البتّه شیر سیاه به معنی شیر نیرومند و ترسناک هم به کار می‌رود (← قصیدهٔ ۱۱۷: ۸۵ شیر سیستان)، در بیت ۷۴ برگستوان، پوششِ زیر زین اسب است، و آیینهٔ آن یراق‌دوزی و زرق و برق آن است. در بیت ۷۵ تاج کیان همین حاکم شهرِ شروان است، و مکرّر گفته‌ام که اینها خود را به خسروان و بزرگان گذشتهٔ ایران منسوب می‌کرده‌اند، و دعوی چنین نسبت‌هایی در عصر خاقانی رایج بوده است. امّا این تاج شاهان بزرگ ایران کهن (!) برتر از همهٔ آنهاست، چنان که نعل اسب او تاج ستارهٔ زحل می‌شود و بالاتر از آسمان هفتم قرار می‌گیرد. در بیت بعد می‌بینیم که شیر از شیههٔ اسب او

می‌ترسد، و مثل خرگوش ـ که حالتی شبیه خونریزی ماهیانهٔ زنان دارد ـ دچار حیض می‌شود (← قصیدهٔ ۳۱: ۷۱). در بیت ۷۷ «شررهایِ قصرسان» یعنی شعله‌هایی به بلندی یک قصر. در دو بیت بعد اشاره به سرگردانی قوم موسی پس از بیرون آمدن از مصر است که عنایت پروردگار بر آنها ترنجبین و تیهوی بریان فرو ریخت. (← آیهٔ ۵۷ سورهٔ بقره /۲/، و آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ اعراف /۷/). البتّه معنی واژه‌های مَنّ و سَلویٰ لطف و تسلّی خاطر است، و در تفسیرهای قرآن به موادّ خوراکی تبدیل شده است. خاقانی هم به معنی درستِ کلمه توجّه داشته، و صفت سلوت‌رسان را به همین دلیل آورده است. معنی دو بیت ۷۸ و ۷۹ این است که وضع شروانیان از قوم موسی بهتر است و از وجود شروان شاه در شماخی ـ مرکز شروان ـ نعمت فراوان است، و مرغ جنان همان سلویٰ یا بلدرچین است که مطابق روایات بر قوم موسی فروریختند، و معنی لفظی آن هم که مرغ بهشتی است.

۸۰ تا ۸۵ـ روشنان یعنی ستاره‌های سیّار که ستارهٔ بخت‌اند. از بخت موافقِ شروان شاه، شروان مانند پای‌تخت ساسانیان شده است و تاج انوشه‌روان را به پیشگاه او نثار کرده‌اند! شهر شروان که خاقانی همواره از آن بد می‌گوید (← قصیده‌های ۲۴:۱ و ۶۵:۱۳ و ۱۰۴:۱۹) هرجا که سخن، مقتضیِ ستایش خود او یا دیگری باشد، خَیروان می‌شود، و در این ستایش‌نامه به جایی می‌رسد که عرشیان ـ ملایک مقرّبِ درگاه حق ـ فیض روح خود را بر آن می‌افشانند. در بیت ۸۲ شروان از شهرهای بزرگ خراسان ـ که خاقانی آنها را چهار شهر خراسانِ مکرمت (← قصیدهٔ ۳۷:۶۶) و چار شهر دین (← قصیدهٔ ۱۲۵: ۹۰) می‌گوید ـ نیز برتر و عزیزتر می‌شود. در بیت ۸۳ طبیب مهربان خود عیسی است، و این که حسودان بر چهرهٔ او خاک افشانده، یعنی او را تحقیر کرده‌اند. در بیت ۸۴ باز سخن از شروان شاه است که هرکس از درگاه او روی بگرداند، آسمان به‌حال او می‌گرید (← بیت ۶۴) و خاقانی خود بارها از او روی گردانده است (← قصیدهٔ ۱۰۰ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۸). در بیت ۸۵ هم ماهی که می‌تابد همین اخستان است و پروانه‌های کور کسانی هستند که ستایشگر شاهان دیگر شده‌اند (؟). نتیجهٔ سنگ و موم و ریسمان، یعنی شمع که در برابر ماه نوری ندارد.

۸۶ تا ۹۳ـ باز سخن از قدرت اخستان است: شمشیرش مثل آتش نمرود است ـ خاقانی توجّه ندارد که آتش نمرود سوزاننده از آب درنیامد و بر ابراهیم گلستان شد ـ در مصراع دوّم کرگسان دو صورتِ نسرِ واقع و نسرِ طائر از چهل و هشت صورت فلک در اخترشناسی قدیم

است. شمشیر اخستان بال کرگس‌های فلک را هم می‌سوزاند. در ضمن با توجّه به نام نمرود، ممکن است توجّه خاقانی به چهار کرگسی باشد که نمرود بر گوشه‌های تخت خود بسته بود تا به آسمان پرواز کند و خدا را به تیر بزند! در بیت ۸۷، این که جنّ از آهن می‌ترسد، اساسی ندارد، و خاقانی این سخن را می‌آورد تا بگوید که جنّ هم دوست دارد با شمشیر شروان شاه کشته شود. در بیت ۸۸ تازیان، اسب‌های لشکر اخستان‌اند که از کابل در قلب آسیا تا بلغار در قلب اروپا رفت و آمد می‌کنند و گرد پای آنها روی شهر عسقلان در شام و روی رود نیل در مصر می‌نشیند! در بیت ۸۹ اَیّامُ الرِّهان روزهای مسابقه و اسب‌دوانی است، و در آن روزها، اسب‌های سپاه اخستان گَرد و خاکی می‌کنند که آسمان به عطسه و دریا به سرفه می‌افتد. بیت ۹۰ توصیف تاختن اسبهاست که گردِ پای آنها مانند کوه البرز(!) و عرق آنها به حجم دریای قلزم - بحر احمر، یا مدیترانه! - است در بیت ۹۱ دو سندان سُم‌های اسب است که به فلک هفتم می‌رسد، در دهان زحل می‌کوبد و همهٔ دندان‌های او را - که ندارد - خرد می‌کند، و اسب اخستان و اسب‌های دیگر باید از آنجا هم خیز بردارند و بالاتر بروند، و این جفتک به دهان زحل را در نیمه‌راه آسمان زده‌اند! در دو بیت بعد خاقانی غباری در آسمان می‌بیند، و نمی‌داند که این غبار از تاخت و تاز اسبهای اخستان است؟ یا آسمان ادّعا کرده است که ارزش من بیش از نعل اسب اوست، و ستاره‌ها خاک در دهانش ریخته‌اند که دیگر چنین غلطی نکند.

۹۴ تا ۱۰۰- کوکب دُرّی یعنی ستارهٔ درخشان (← آیهٔ ۲۵ سورهٔ نور /۲۴) و دُرِّ دَری یعنی سخن درخشان چون مروارید. توقیع، فرمان شاهانه یا مُهر و امضای شاه بر بالای فرمان است. معنی بیت ۹۴ این است که فرمان‌های او زیبا و استادانه است. در بیت ۹۵ هم منظور این است که حکومت او به همه امن و امان داده است امّا این که پنج انگشت شاه از صنوبر رُسته‌اند، شاید خود خاقانی هم نمی‌داند چرا و یعنی چه؟ هرتفسیری برای آن، جای حرف دارد. در بیت ۹۶ گنج شایگان یعنی ثروت شاهانه، و معنی بیت این است که او بخشش‌های بزرگ و گرانبها می‌کند. در بیت ۹۷ لُعابِ گاوِ کوهی یعنی آب دهان، یا آب چشم گوزن که گویا آن را به جای پادزهر به کار می‌برده‌اند (← قصیدهٔ ۳:۷۰) امّا در اینجا لعاب گاو کوهی سپیدیِ کاغذ است و آهوی دشت هم نوشته‌های زیبای فرمان است، و در مصراع دوّم مارِ کم‌زبان قلم شروان شاه است که بیشتر خیر می‌رساند. در بیت بعد مصری قلم، قلمی است که ظاهراً نیِ آن را از مصر می‌آورده‌اند و خاقانی مکرّر از این گونه نی سخن می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۹:۷ و ۲۰ مصری مار). معنی بیت ۹۸ هم این است

که هرچه در فرمان‌های اخستان می‌آ ید، فرمان پروردگارِ نادیده است. در بیت ۹۹ چاه مغرب دوات است و مشرق کاغذ سفید است. نوشته‌های فرمان روی کاغذ سفید مثل ابر روی نور آفتاب یا مثل سیاهی زحل بر سپیدی ماه است. زَبرقان به معنی ماه و به معنی لوح طلا هم هست. در بیت ۱۰۰ هم تاریکی دوات است، بلغار کاغذ و قُندز مرکّب است. قلم شاه بر صفحهٔ کاغذ چنان جادو می‌کند که در برابر آن بابلی‌های جادوگر سر تعظیم فرود می‌آورند.

۱۰۱ تا ۱۰۶ـ خاقانی بیشتر ستایش‌نامه‌ها را با خودستایی به پایان می‌برد: اخستان عظمت اسکندر را دارد امّا سخن خاقانی هم آب حیات خضر است، از آن هم بالاتر چهار جوی بهشت است که در آنها شیر، شراب، عسل و آب زلال جریان دارد (آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمد /۴۷) و این چهار جوی بهشت را از قلم و انگشتانِ خاقانی، از طبع او و دل او ـ جَنان ـ افشانده‌اند. معنی بیت ۱۰۳ روشن است. در دو بیت ۱۰۴ و ۱۰۵ صولجان یعنی چوگان. شب مثل گَرد روی فلک را می‌پوشاند. هلال ماه مثل سرِ چوگان است، امّا گویِ اخستان دل دشمن است و چوگانِ او پشت خمیدهٔ دشمن و اطاعت او از شروان شاه اخستان است و معنی دو بیت این است که تا دنیا و گذشت زمان هست، دشمن زیردست شروان شاه باشد. مصراع دوّم بیت ۱۰۵ وصف بخشندگی اخستان است که از دست او فیض جاودان به خلق می‌رسد. در بیت آخر برجیس ستارهٔ مشتری و در طالع‌بینی سعد اکبر است. زحل را اخترشناسان نحس اکبر می‌دانسته‌اند. دعای خاقانی این است که تا ابد دوستان اخستان خوشبخت و دشمنانش بدبخت باشند.

۳۶

موضوع قصیده: ستایش اتابک مظفّرالدّین قزل ارسلان

شمارهٔ ابیات: ۹۷

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید دیوان خاقانی، پنج قصیده در ستایش قزل‌ارسلان است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۷). قزل ارسلان در میان اتابکان و کارگزاران ولایات عصر سلجوقی و خوارزمشاهی از قدرت بیشتری برخوردار بوده و در عمل، پادشاهی مستقلّی داشته است. به همین دلیل، شاعران دیگر قرن ششم و از جمله ظهیرالدّین فاریابی هم او را بسیار ستوده‌اند. در ستایش نامه‌هایی که خاقانی برای او سروده، نیز پختگی کلام و شور و اشتیاق بیشتری هست و نشان می‌دهد که خاقانی هم قزل ارسلان را بیش از شروان شاهان شایستهٔ مدح می‌داند. و در این قصیده ستایش او و پدرش اِلدگُز را با هم آورده، چنان که گاهی معلوم نیست اشاره به‌پسر است یا پدر؟

صبح خیزان کز دو عالَم خلوتی برساختند
مجلسی بر یادِ عید، از عید خوش‌تر ساختند

هاتفِ خُم‌خانه داد آواز کِای جمع! اَلصَّبوح!
پاسخش را آبِ لعل و کشتیِ زر ساختند

رسمِ جور، از ساقیِ مُنصف به نصفی خواستند
بس جَبَل خوردند و ساغر بحرِ اخضر ساختند

تا دهانِ روزه‌داران داشت مُهر از آفتاب
سایه‌پروردانِ خُم را مُهر بر در ساختند

۵ چون لبِ خُم شد موافق با دهان روزه‌دار
سر به مُشک آلوده، یک ماهش معطّر ساختند

از پسِ یک ماه سنگ‌انداز، در جامِ بلور
عِدّه‌دارانِ رزان را، حجله‌ها برساختند

هم صُبوحِ عید به ، کز بهر سنگ‌اندازِ عمر
روزهٔ جاوید را روزی مقرّر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست و آن‌گه در صُبوح
لَخلَخه از صبح و دستنبو ز اختر ساختند

کف، در آن ساغر مُعلّق‌زن چو طفلِ غازیان
کز بلورِ لوریانش طوقِ چنبر ساختند

۱۰ هان غُل و غُل حلقِ خامان را، که با خیرُالعمل
غُل‌غُلِ حلقِ صراحی را برابر ساختند

بُلبله در غُل‌غُل آمد، قُل‌قُل ای بلبل‌نَفَس
تازه کن قولی که مرغانِ قلندر ساختند

آن می و می‌دانِ زرّین بین که پنداری به هم
آتشِ موسی و گاوِ سامری درساختند

از مَسامِ گاوِ زرّین، شد روان گاورَسِ زر
چون صراحی را سر و حلقِ کبوتر ساختند

ریسمانِ سُبحه بگسستند و کُشتی بافتند
گوهرِ قِندیل بشکستند و ساغر ساختند

۱۵ آتشِ قِندیل بنشست، آبِ سُبحه هم برفت
کآتش و آب از قدح، قِندیلِ دیگر ساختند

خانهٔ زنبورِ شهدآلود رفت از صحنِ خوان
چون ز غمزهٔ ساقیان زنبورِ کافر ساختند

صحن مجلس در مدوّر جام، نوشین چشمه یافت
کآن چنان هم چشمه چشمه، هم مدوّر ساختند

اوفتان خیزان، زمین سرمست شد چون آسمان
کز نسیمِ جرعه، خاکش را معنبر ساختند

وآن گَه از روی تواضع پیشِ روی شاهدان
دیده‌ها را جرعه‌چین از خاکِ اغبر ساختند

۲۰ چون به زرّ آبِ قدح کردند مژگان را طِلی
میخِ نعلِ مرکبانِ شاهِ کشور ساختند

آفتاب گوهر سَلجُق، که نعلِ رخشِ اوست
اصل آن گوهر کز او شمشیر حیدر ساختند

***

دوش، چون خورشید را مصروعِ خاور ساختند
ماهِ نو را چون حمایل چَفته‌پیکر ساختند

قرصِ خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند
کآن حمایل، هم برای قرصهٔ خور ساختند

گوشهٔ جامِ شکسته، سوی خاور شد پدید
یک جهان نظّاره، کآن جام از چه گوهر ساختند؟

۲۵ محتسب، گویی به ماه روزه جامِ می شکست
کآن شکسته جام را رسوای خاور ساختند

چرخِ جادوپیشه، چون زرّین‌قواره کرد گُم
دامنِ کُحلی‌ش را جَیبی مُقوّر ساختند

دَرزیانِ چرخ را، گویی که سهو افتاده بود
کآن زِهِ سیمین بر آن دامن نه درخور ساختند

یا شبانگه فصد کردند اخترانِ تب‌زده
کاسمانْ طشت، و شفقْ خون، ماهْ نشتر ساختند

ماه نو چون حلقهٔ ابریشم، و شب مویِ چنگ
موی و ابریشم به هم چون عود و شکّر ساختند

۳۰ مِهر چون در خوشه یک مَه ساخت خرمن، روشنان
ماه را صاعِ زرِ شاه مظفّر ساختند

نیمهٔ قندیلِ عیسی بود، یا محراب روح؟
یا مثال طوقِ اسبِ شاه صفدر ساختند؟
دوش من چون ماه نو دیدم به روی بختِ شاه
از ریاضِ خاطرم، این قطعه نوبر ساختند

***

طُرّه مَنشان، کز هلالت عیدِ جان برساختند
طَیره منشین، کز جمالت عشقْ لشکر ساختند
ماه نو دیدی؟ لبت بین، رشتهٔ جانم نگر
کاین سه را، از بس که باریک‌اند، همبر ساختند
۳۵ پیشِ بالایت، به بالایت فرو بارم گهر
ز آن که صد نوبر مرا ز آن یک صنوبر ساختند
چون کمر حلقه به گوشم، چشم پیش، از شرمِ آنک
چون کمرگاه تو، بازم کیسه لاغر ساختند
زآن لبِ چون آتشِ تر، هدیه کن یک بوسِ خشک
گرچه بر هر آتشی، مُهری ز عنبر ساختند
من نیِ خشکم، و گرچه طعمهٔ آتش نی است
طعمهٔ این خشک نی، ز آن آتشِ تر ساختند
سرگذشتِ حالِ خاقانی به دفتر ساز، از آنک
نو به نو غم‌هاش تو بر تو چو دفتر ساختند
۴۰ سوخته عود است، و دلبندان بدو دندان سپید
شوقِ شاهش آتش، و شَروانش مِجمر ساختند
نُصرةُالاسلام، گیتی‌پهلوان، کَاجرامِ چرخ
چار پایِ تختش از تاجِ دوپیکر ساختند
ظلِّ حق، فرزند شمس‌الدّین اتابک، کز جلال
بر سرِ عرش از ظِلالِ قدرش افسر ساختند

هشت حرف است از قزل تا ارسلان، چون بنگری
هفت گردون را در آن هر هشت مُضمَر ساختند
رستمِ توران‌ستان است این خلف چون بنگری
اِلدُگُز را مُلکِ کی‌خسرو میسّر ساختند
۴۵ مملکت‌بخشی که نقش هشت‌حرفِ نام اوست
بیضهٔ مُهری که بر کتفِ پیمبر ساختند
عکسِ یک جامش دو گیتی می‌نماید، کز صفاش
آب خضر و آینهٔ جان سکندر ساختند
هست اتابک چون فریدون، نیست باک ار کافران
خویشتن ضحّاک‌شور و اژدهاسر ساختند
آبِ گرزِ گاوسارش باد، کو را عرشیان
آتشِ ضحّاک‌سوز و اژدهاخور ساختند
هست اتابک مصطفی تأیید و اسکندرخصال
کاین دو را هم در یتیمی ملک‌پرور ساختند
۵۰ ور یکی‌شان در قبائل قابلِ فرمان .نشد
آخرش چون عنصرِ اوّل مُبتَّر ساختند
مصطفی در شصت و سه، اسکندر اندر سی و دو
دشمنان را مسخ کردند و مسخّر ساختند
پیشِ یأجوجی که ظلمت‌خانهٔ الحاد راست
دست و تیغ این سکندر سدّ اکبر ساختند
هست اتابک آسمانی، کاین خلف خورشید اوست
آسمان را افسر از خورشید انور ساختند
هست اتابک بهمن‌آسا، کاین خلف دارای اوست
لاجرم در ملّتش دارا و داور ساختند
۵۵ خستگانِ دیوِ ظلم از خاک درگاهش به لب
نُشره کردند و به آبِ رخ مزعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش، خایهٔ موری است چرخ
کز شبستانِ سلیمانیِ‌ش منظر ساختند
کعبهٔ مُلک است صحنِ بارگاهش، کز شرف
باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند
بَل که تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد
چون کبوتر کعبه را، گردش مجاور ساختند
زو مظالم‌توز و ظالم‌سوزتر شاهی نبود
تا تظلّم‌گاهِ این میدانِ اغبر ساختند
۶۰ کشتیِ سلجوقیان بر جودیِ عدل ایستاد
تا صواعق‌بار طوفانش ز خنجر ساختند
کافرم گر پیش از او یا بیش از او اسلام را
ز این نمط کو ساخت، تمهیدِ مُوَفّر ساختند
از پسِ عهد کیومرث و کیان، تا عهد شاه
کاردارانِ فلک آیینِ مُنکَر ساختند
گَه به ناپاکی ز بادانجیر بید انگیختند
گَه به خودرایی ز بیدانجیر عرعر ساختند
شیرخواران را به مغز و شیرمردان را به جان
طعمهٔ مار و شکارِ گرگِ حِمیَر ساختند
۶۵ پس به آخر، آن نکو کردند کاندر صد قرون
این یکی صاحب‌قران را شاه و سرور ساختند
پایگاه تازیانش، ساختند ایوانِ روم
بل که خوک پایگاهش، جانِ قیصر ساختند
حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکّه اند
تا به نامش سکّهٔ ایران مُشَهَّر ساختند
وز پیِ تعظیمِ سکّه‌ش را، ز روهینای هند
شاهِ جنّ و جنّیان دیهیمِ افسر ساختند

گر سلاطین پرچمِ شبرنگ یا پرِّ خدنگ
از پرِ مرغ و دُمِ شیر دلاور ساختند،

۷۰ میرِ ما را از پرِ روح‌الامین و زلفِ حور
پرِّ تیر و پرچمِ رخشِ مُضَمَّر ساختند

آن نگویم کز دُمِ شیر فلک، وز آفتاب
پرچم و طاسش برای خِنگ و اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاَوّل رستم ثانی‌ش خواند
گرچه از اقلیمِ رومش هفت‌خوان برساختند

کز پیِ میرآخوری در پایگاهِ رخشِ او
آخشیجان، جانِ رستم را مکرّر ساختند

ساحتِ این هفت کشور برنتابد لشکرش
شاید، ار خضرایِ نُه چرخش مُعَسکر ساختند

۷۵ پار دیدی کاین سرِ سلجوقیان بر اهل کفر
چون شبیخون ساخت؟ کایشان غولْ رهبر ساختند

چون دو لشکر برهم افتادند چون گیسویِ حور
هفت گیسودارِ چرخ از گَرد مِعجر ساختند

نوک پیکانها چو در هم‌خانهٔ عیسی رسید
چرخِ ترساجامه را دجّالِ اعور ساختند

در میان آب و آتش، کاین سلاح است، آن سمند
شیرمردان چو سُلَحفات و سمندر ساختند

شَه خلیل‌اعجاز و هیجا آتش و گَردِ خلیل
از بهار و گل نگارستانِ آزر ساختند

۸۰ مرکبان شاه را چون جَوزَهَر بربسته دُم
گفتیی از جَوزَهَر جوزایِ ازهر ساختند

چون همایِ فتحِ پورِ اِلدُگُز بگشاد بال
کرگسانِ چرخ از آن خونخوارگان، خور ساختند

از دل و رخسارشان خوردند چندان کرگسان
کز شَبَه منقار و از زرنیخ، ژاغر ساختند
برچنان فتحی که این میرِ ملایک پیشه کرد
هم ملایک شاهدُالحال اند و محضر ساختند
دشمنانش همرهِ غول‌اند، گر خود بهرِ حِرز
هشت جنّت، هفت هیکل‌وار در بر ساختند
۸۵ تختِ نردِ مُلک را، زآن سو که بدخواهان اوست
هفت نرّادِ فلک، خانه مُشَشدر ساختند
بخت گم کردند، چون یاری ز کافر خواستند
روی کژ دیدند، چون آیینه مِغفر ساختند
نوعروس از ره‌نشینان شکر کی گوید بِدآنک
دامِ عِنّین، از سَقَنقورِ مزوّر ساختند؟
ای که مردان عرب پیشت چو طفلانِ عجم
طوق در حلق اند، و نامت تاجِ مَفخر ساختند،
ناخُنی از مَعن و جعفر کم نکردی فضل، از آنک
فُضلهٔ هر ناخُنت را معن و جعفر ساختند
۹۰ تا دَرَت بینم، به دیگر جای نفرستم ثنا
کز دَرَت دعوت‌گَهِ روحِ مُطهّر ساختند
کودکی را سوی بُستان خواند عم، کودک چه گفت؟
گفت: رو! بُستانِ ما پستان مادر ساختند
شعر من فالی است، نامش سعدِ اکبر گیر، از آنک
راویِ من در ثنات از سعدِ اصغر ساختند
چون کف و خُلقت، به تازی اسب و خارا و نسیج
خانهٔ من حِلّه و بغداد و شُشتر ساختند،
همّت و لطف تو را درخوانده، اینجا بخششم
زرّ و زربفت و غلام و طوق و استر ساختند

۹۵ عدل وَرزا، خسروا! پیوندِ عمرت باد عدل
کز جهان عدل است و بس کورا مُعمَّر ساختند
عیدِ باقی ساز، کز ساعاتِ روزِ عمر تو
ساعتی را هفته‌یی از روز محشر ساختند
مُلک و عقل و شرع زیر خاتم و کلکِ تو باد
کاین سه را، ز اقبالِ این دو، بختْیاور ساختند

شرح قصیدهٔ ۳۴:

بیت ۱ تا ۷ـ باز خاقانیِ عاشقِ صبح، ستایش را با وصف بزم بامدادی ـ صُبوح ـ آغاز کرده است و در اینجا سخن از صبح عید فطر است، و شادخواری در مجلس مردی که در میان فرمانروایان قرن ششم هجری وقاری و حرمتی دارد. این نکته را هم در این شرح قصاید خاقانی مکرّر یادآوری می‌کنم که دایر کردن بزم صبوحی در روز عید فطر رایج بوده، و می خوردن هم در نزد فرمانروایان که بیشتر سنّی شافعی یا حنفی بوده‌اند، گناهی بوده است مشمول بخشایش الهی (← درس حافظ، مقدّمهٔ اوّل، ص ۲۴). صبح خیزان، هم‌نشینانِ بزمِ صبوحِ قزل ارسلان‌اند (← قصیدهٔ ۱:۳۳). خلوتی از دو عالم برساختن، یعنی برپا کردن بزمی که در آن سخن از دنیا و آخرت نکنند، و این بی‌خبری از هر عیدی خوشتر است. در بیت ۲ هاتف یعنی صدایی که پیام عالم غیب را به گوش می‌رساند. «ای جمع! الصُّبوح!» خطاب به همان صبح خیزان است که می بنوشید، مصراع دوّم بیت هم جواب آن هاتف است: صبح خیزان جام‌های زرّین را پر از شراب سرخ کردند. در بیت ۳ جور بالاترین خط از هفت خط جام است، و رسم جور یعنی لبریز کردن ساغر از می (← قصیدهٔ ۱:۱۲ شرح هفت خطّ جام). جبل خوردن در بزم افراط در باده‌گساری، و از اصطلاحات عیّاران است. بحر اخضر یعنی آسمان سبز که شکل نیم کرهٔ آن مانند ساغر است. معنی بیت این است که صبح خیزان در آغاز بزم از ساقی خواستند که ساغر را تا نیمه پر کند، و نه تا خطّ جور، امّا بعد آن قدر خوردند که انگار نیم‌کرهٔ آسمان ساغر آنها شده بود. در بیت ۴ می‌گوید: تا هنگامی که ماه رمضان بود و پیش از غروب آفتاب چیزی نمی‌خوردند، سرِ خمِ شراب را باز نمی‌کردند. سایه‌پروردِ خم شراب است. در زندگی دهقانان بزرگ که می را خود در خانه می‌پروردند، سرِ خم را گِل می‌گرفتند تا در بهار و فصل شادی، مُهر از آن بردارند. امّا لب خُم

همیشه با روزه‌داران سرِ دوستی داشت، و در پایان ماه رمضان که آن را می‌گشودند، بوی خوش از آن برمی‌خاست (← خمریّهٔ بشّار مرغزی: برزد شعاع زهره و بوی گلاب از او). در بیت ۶ سنگ‌انداز مهمانی و جشنِ روزِ آخر ماه شعبان است که در آن مؤمنان پیش از آغاز ماه رمضان دلی از عزا درمی‌آورند و برای یک ماه روزه آماده می‌شوند. عِدّه‌دارانِ رزان، یعنی شراب‌هایی که در خم یا صراحی نگه‌داری شده است (← قصیدهٔ ۴:۳۳) و یک ماه پس از سنگ‌انداز، یعنی اوّل شوّال که ماه روزه تمام شده است. در این روز عید فطر، شراب را مثل عروس به حجلهٔ جام بلور می‌آورند. در بیت ۷ خاقانی این بزم بامدادِ عید فطر را سنگ‌اندازِ روزهٔ جاویدی می‌بیند که با پایان زندگی آغاز می‌شود.

۸ تا ۱۳ـ توصیف بزم صُبوح ادامه می‌یابد: لَخلَخه بوی خوش که مایه‌یی از تخدیر هم با آن همراه است (← قصیدهٔ ۶:۷) و در اینجا هوای صبح است. دستنبو هم موادّ خوشبویی است که در بسته‌یی به شکل گوی می‌پیچند و گاه به گردن می‌آویزند. در این بزمِ قزل ارسلان، لخلخه هوای پاک صبح و دستنبوی اهل بزم از ستاره‌های آسمان است که گویی به هنگام صبح از آسمان فرو می‌ریزد. در بیت ۹ طفل غازیان یعنی بچّه‌هایی که در نمایش‌های بندبازان و معرکه‌گیران شرکت دارند. بلور لوریان هم ساغر بلوری است که ساقیان به دست صبوحی‌کشان می‌دهند. در این بیت کف شراب مثل بچّه‌های بندباز معلّق می‌زند امّا در چنبر ساغرهای بلور، و نه در چنبر آتشینِ بندبازان. در بیت ۱۰ خامان یعنی کسانی که لطف این بزم صبوح را نمی‌فهمند (← زاهد خام که انکار می و جام کند ـ حافظ). باید شراب را «غُلّ و غُلّ» در گلوی آنها ریخت و به آنها گفت که صدای ریختن می از صراحی، با ذکر و عبادت آنها برابر است ـ زاهد! چو از نماز تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من (حافظ) ـ در بیت ۱۱ بُلبله صراحی شراب است، و در غُل غُل آمدن آن، ریختن شراب در ساغر، و خاقانی به خنیاگر بزم می‌گوید: بگو، بگو و آواز تازه‌یی را بخوان که آزادگان ساخته‌اند. مرغ قلندر در اینجا اشاره به خود خاقانی هم هست که این سخنان مستانه را می‌گوید (← قصیدهٔ ۳۷: ۲۰، قلندر). در بیت ۱۲ «می‌دانِ زرّین» صراحی یا جام طلایی شراب است (← قصیدهٔ ۴:۲۹ می‌دان) و مصراع دوّم اشاره به سامری عموزاده یا خاله‌زادهٔ موسی(؟) است که در روزهای غیبت موسی گوساله‌یی از طلا ساخت و جمعی از پیروان موسی به او گرویدند. در این بیت همراهی می و جام زر، در نظر خاقانی چنان است که گویی سامری و موسی با هم کنار آمده‌اند (← قصیدهٔ ۳۲:۱۲۶). در بیت ۱۳ گاوَرسِ زر یعنی دانه‌های طلایی ارزن، و با این تعریف،

میِ این مجلس شراب انگور سفید یا صهبا بوده است که رنگ طلایی دارد (← قصیدهٔ ۳:۳۴، قصیدهٔ ۵۴:۴ و قصیدهٔ ۷:۱۰). گاو زرّین هم، جام طلایی رنگ یا ساخته از زر است ـ تنگ شراب و جام شراب را به شکل حیوانات و پرندگان می‌ساخته‌اند ـ در اینجا از صراحیی که به شکل کبوتر بوده، شراب زرد (صهبا) در جام زرّین، در نظر خاقانی چنان آمده است که کبوتری می‌خواهد دانه برچیند و برای او در جام دانه‌های ارزن ریخته‌اند.

۱۴ تا ۲۱ـ در ادامهٔ توصیفِ بزم قزل ارسلان، خاقانی به سخنان رندانه‌یی پرداخته است که دویست سال پس از او نشان آن را در کلام حافظ می‌یابیم: رشتهٔ تسبیح را گسسته‌اند و از آن کُشتی یا کُستی، کمربند زردشتیان را بافته‌اند، از بلور قندیلِ کلیساها ساغر می‌ساخته‌اند. دیگر نه در قندیل شعلهٔ سوزانی هست، و نه تسبیحِ زاهدان آبرویی دارد، و اگر قندیلی هست، قدح، و اگر آتشی هست، شراب درون قدح است. در بیت ۱۶ خانهٔ زنبورِ شهدآلود، شانهٔ عسل است و زنبور کافر، زنبور سرخ است و ساقی که صبح زود بیدار شده، سرخی چشم او در نظر خاقانی مثل سرخی زنبور کافر است امّا معنی بیت این است که با وجود می و ساقی، عسل نباید خورد (← قصیدهٔ ۲۶:۳۳ سرخ زنبوران، و قصیدهٔ ۲۷:۶۲ زنبور کافر). در بیت ۱۷ جوشش می را در جامِ مدوّر مانند جوشیدن چشمه‌یی دیده است و مصراع دوّم هم ناظر به جام‌های بسیاری است که به می‌گساران داده می‌شود. در بیت ۱۸ سخن از رسمِ جرعه بر خاک ریختن در بزم‌های ایرانی است. بوی خوشِ می زمین را هم مثل آسمان به حرکت و گردش درآورده است. در بیت ۱۹ منظور این است که یارانِ بزمِ صُبوح چنان در برابر ساقیان افتادگی می‌کنند که گویی روی بر خاک می‌گذارند و چشم‌های آنها از روی خاک جرعه‌ها را می‌نوشند. در بیت ۲۰ زرّ آبِ قدح، شراب زرد است (← توضیح بیت ۱۳، و قصیدهٔ ۹:۱۱۳) و چشم حاضران که جرعه‌های آن شراب زرد را از روی خاک برگرفته، به رنگ زر (طِلی) درآمده، و مژه‌های طلایی شدهٔ آنها باید میخِ نعلِ مرکب قزل ارسلان شود! در بیت ۲۱ قزل ارسلان را آبروی خاندان سلجوقی می‌گوید (← بیت ۶۰) و باز با اغراقی که در ستایش‌نامه‌های عصر خاقانی نظایر بی‌شمار دارد، نعل اسب قزل ارسلان، اصل گوهرِ ذوالفقار مولاعلی می‌شود (!؟)

۲۲ تا ۳۲ـ یازده بیت این بند دوّم قصیده، وصف شب اوّل شوّال است و در سه بیت آخر آن خاقانی به ستایش قزل ارسلان بازمی‌گردد. در شعر خاقانی و معاصران او کلمهٔ «خاور» گاه به غلط به معنی مغرب به کار رفته، و این بیت ۲۲ یکی از آن موارد مبهم یا نادرست است. خورشید

در شامگاه باید در مغرب باشد، و ظاهراً خاقانی چنان درگیرِ مضامین و تعبیرهای پیچیدهٔ خود بوده که خاور را به معنی مغرب به کار برده است (!) به هرحال مصروع شدن خورشید یعنی کم شدن تدریجی نور آن در شامگاه، و در طبّ قدیم، صرع و جنون کودکان را به هلال و شب‌های اوّل ماه قمری ربط می‌داده‌اند، بر گردن طفل بیمار هم طوق یا حمایلی می‌آویخته‌اند که دعایی با آن همراه بوده است. در بیت ۲۲ منظور این است که در آخرین شامگاه ماه رمضان خورشید به تدریج کم‌نور می‌شد و گویی هلال ماه حمایل دعایی بود که باید در مغرب آسمان بر گردنش می‌آویختند. چَفته‌پیکر هم یعنی خمیده. در بیت ۲۳ می‌گوید: امّا این حمایل را برگردن خورشید نیاویختند و صرع آن درمان نشد، و خورشید غروب کرد. در دو بیت بعد، هلال را به لبهٔ جام شکسته تشبیه می‌کند، نظّارگان هم مؤمنان‌اند که با هلال ماه از روزه‌داری معاف می‌شوند. امّا این جام شکسته، جامِ می‌گساران بوده و آن را داروغهٔ شهر در ماه رمضان شکسته است. در بیت ۲۶ زرّین قواره ـ گردیِ طلایی رنگِ پارچه که از جای یقهٔ لباس درمی‌آورند ـ اشاره به خورشید است که فلکِ جادوگر، آن را در شامگاه گُم کرده است. دامنِ کُحلیِ چرخ هم رنگ کبود آسمان است. جَیبِ مُقَوّر یعنی گریبان هلالی که باز اشاره به ماه نو است. در بیت ۲۷ می‌گوید: درزیان چرخ ـ خیّاط‌های فلک ـ این زِهِ سیمین یعنی هلال را روی دامن چرخ ـ دامنِ کُحلی‌ش ـ بی‌خود نصب کرده بودند، اصلاً جور نبود. در بیت ۲۸ خاقانی به وصف شب عید فطر برمی‌گردد: ستاره‌های آسمان بیمار شده بودند و باید آنها را حجامت می‌کردند، بنابراین ماه را به صورت نیشتر درآوردند، و سرخی شامگاه، خونِ حجامت و آسمان کبود طشتِ خونِ حجامت‌گر است. باز در بیت ۲۹ تشبیه دیگری به ذهن خاقانی می‌آید: تارهای چنگ را نوشته‌اند که گاه از مویِ دُم اسب می‌ساخته‌اند (!) و نیز از تار ابریشم. منظور این است که آسمان شب و هلال ماه با هم جور آمده‌اند، چنان که عود و شکر هم در مجمر با هم می‌سوزند و بوی خوش پدید می‌آورند. در بیت ۳۰ زمان این عید فطر، روشن می‌شود که در آغاز فصل پاییز بوده است. خوشه برجِ سُنبله (ماه شهریور) است. خورشید در ماه رمضان در برج سنبله بوده، و حالا باید خرمن سنبله را به نیازمندان بدهند، و ماه نو پیمانهٔ توزیعِ غلّه‌یی است که از جانب قزل ارسلان به خلق داده می‌شود. باز خاقانی مضمون و تعبیر دیگری در ذهن دارد: ماه نو یک نیمه از چراغ عبادتگاه عیسی است (← قصیدهٔ ۲۹:۲۴ نیمهٔ قندیل عیسی) یا محراب عبادت اوست، یا نه! آن را از طوقِ اسبِ قزل ارسلان تقلید کرده‌اند. معنی بیت ۳۲ روشن است.

۳۳ تا ۳۸ـ طُرّه موی بالای پیشانی است، و نشاندنِ طرّه یعنی آن را روی پیشانی ریختن. هلال هم باید ابروی معشوق باشد، و طَیره یعنی خشمگین امّا خاقانی دو تعبیر طرّه نشاندن و طیره نشستن را با هم به معنی بی‌توجّهی به عاشق به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۸:۱۰۲ طیره منشین و طرّه منشان). در بیت ۳۳ می‌گوید: بی‌اعتنایی نکن، دیدن روی تو عیدِ جان من است، خشمگین نباش، زیبایی تو یک لشکر عاشق دارد. در بیت ۳۴ منظور این است که جان من در عشق تو رشتهٔ نازکی است که دوام نمی‌کند. در بیت ۳۵ صد نوبر از آن صنوبر، یعنی جلوه‌های گوناگونِ خوبی این معشوق، و خاقانی می‌خواهد آن قدر برای وصال او مایه بگذارد که یک کوه گوهر، به بلندی قد و بالای او باشد، امّا در بیت بعد می‌بینیم که در کیسهٔ او پولی نیست. در بیت ۳۶ چشمْ پیش، یعنی سرافکنده و شرم‌زده. کمر در زبان خاقانی رشتهٔ چرمی است و میانِ بدن کمرگاه گفته می‌شود ـ در فارسی امروز ما بیشتر میان بدن را کمر و آن رشته را کمربند می‌گوییم ـ در بیت ۳۷ آتشِ تر یعنی شراب، و مُهری ز عنبر، روی لب معشوق، یعنی خالِ کُنج لب او. در بیت ۳۸ معنی بیت ۳۷ به تعبیر دیگر تکرار می‌شود: به من بیچاره یک بوسه بده!

۳۹ تا ۴۶ـ بیت آخرِ راز و نیاز با معشوق، به ستایش قزل ارسلان می‌پیوندد: معشوق باید دفتری فراهم کند و شرح غم‌های خاقانی را «تو بر تو» ـ در لابه‌لای اوراق آن دفتر ـ بنویسد. در بیت ۴۰ سوخته عود، چوب سوخته یا زغال شاخه‌های عود است که با آن دندان را مسواک می‌کرده‌اند، امّا دندان سپید به معنی شاد و خندان هم به کار می‌رود. خاقانی ستم‌دیده‌یی است که محبوبان او از وجود او شادمان‌اند، امّا در شهر شروان، در آتش شوق دیدار قزل ارسلان می‌سوزد، و شروان مِجمری است که این عود را در آن می‌سوزانند، و بوی خوش این عودسوز هم شعر خاقانی است. در بیت ۴۱ دو پیکر یا جوزا، برج سوّم از مدار خورشید، گذرگاه خورشید در ماه خرداد است، و پایه‌های تخت قزل ارسلان را، ستاره‌های آسمان بر دوش گرفته و به بالای برج جوزا برده‌اند. ظهیر فاریابی هم «نُه کرسی فلک» را زیر پای اندیشهٔ خود گذاشته بود «تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد» امّا سعدی به سرزنش او برخاست: چه حاجت که نُه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان؟ (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۰). در بیت ۴۲ شمس‌الدّین اتابک ایلدگز پدر قزل ارسلان بوده، و در مصراع دوّم سخن از خود قزل ارسلان است که عظمت او بر عرش هم سایه افکنده است! در بیت ۴۳ تعداد حروف نام قزل ارسلان نُه حرف است امّا خاقانی دو لام یا دو الف آن را یکی گرفته، یا ساده‌تر بگوییم در شمارش حروف اشتباه کرده است، و به هرحال

هدف او این بوده است که بگوید تمام هستی افلاک در نام قزل ارسلان خلاصه شده است! در بیت بعد هم می‌گوید که حکومت پدرش الدگز به قدرت این پسر تکیه داشته، و می‌دانیم که الدگز چندان مقتدر نبوده و اوج قدرت اتابکان آذربایجان در زمان همین قزل ارسلان است. در بیت ۴۵، اغراق‌گوییِ خاقانی کفرآمیزتر، و نقشِ مُهر نبوّت بر شانهٔ پیامبر هم نام قزل ارسلان می‌شود، و البتّه باید توجیه کنیم که خاقانی می‌خواهد بگوید: نام او حرمت و قُدّوسیّتی دارد(!). در بیت ۴۶ قزل ارسلان جام جهان‌نما، یا «دو جهان‌نمای» کی‌خسرو را با آب حیات خضر و قدرت اسکندر به دست دارد، و در بیت‌های بعد هم ستایش‌هایی از این دست می‌آید.

۴۷ تا ۵۴ـ خاقانی عنوانِ اتابک را در این قصیده برای الدگز پدر قزل ارسلان به کار می‌برد، هرچند بعضی از این ابیات خود قزل ارسلان را به‌ذهن می‌آورد، و به‌هرحال ایهامی دارد! در بیت ۴۷ کافران یعنی آنها که با اتابکان مقابله کرده‌اند، و می‌دانیم که حکومت آنها در آذربایجان، پیش از قزل ارسلان، با درگیری‌هایی روبه‌رو بوده است، و در مقابلِ تشبیه الدگز به فریدون، دشمن باید ضحّاکِ ماردوش باشد، و در بیت بعد هم گرزِ گاوسار، گرز معروف فریدون در شاهنامه است. امّا آبِ گرز گاوسارش باد، یعنی افتخار بر قدرت اتابک که فرشتگان به او توانایی کشتنِ ستمگران را داده‌اند. تعبیرِ اژدهاخور، معجزات موسی و عصای او را هم به ذهن می‌آورد. در بیت ۴۹ نظر به این است که اِلدگز خود روزی بندهٔ زرخرید سلطان مسعود سلجوقی نوادهٔ ملکشاه، و چون برده‌های دیگر بی‌کس و کار بوده، و از این نظر یتیمی است که به فرمانروایی رسیده. در بیت ۵۰ آن که پذیرندهٔ فرمان پروردگار نشد، و بی‌زاد و ولد (مُبتَّر) از دنیا رفت، اسکندر است. معنی بیت ۵۱ روشن است. در بیت ۵۲ «این سکندر» قزل ارسلان است که به جای سدّ یأجوجِ اسکندر، سدّی در مقابلِ الحاد ساخته است (← بیت ۴۱: نصرتُ‌الاسلام) و در بیت بعد هم قزل ارسلان است که خورشیدِ آسمان اتابکان شده است. در بیت ۵۴ اشاره به دارا و بهمن، متأثّر از روایاتِ درهمِ نقّالان است که گاه دارای مقابلِ اسکندر را فرزند بهمن و نوهٔ اسفندیار می‌گفته‌اند. امّا در مصراعِ دوّم دارا و داور ملّت یعنی فرمانروایِ دین و مسلمانی، و ملّت به معنی مذهب است.

۵۵ تا ۶۱ـ ستم‌دیدگان خاک درگاه قزل ارسلان را می‌بوسند، و نقش لب آنها مثل نُشره ـ دعای تعویذ، یا دعای خاصّ بیماران روانی ـ می‌شود. این گونه دعا را گاه با آب زعفران می‌نوشته‌اند، و این ستم‌دیدگان با اشک خود آن را رنگین می‌کنند. در بیت ۵۶ قصر قزل ارسلان

بارگاه سلیمان می‌شود، و از آن هم بزرگتر، چنان که آسمان در برابر آن یک تخم مورچه است! در بیت ۵۷ بارگاه او کعبهٔ پادشاهی می‌شود، یعنی کعبهٔ پادشاهانِ سرزمین‌های دیگر، و کبوترهای بهشت هم آن را از کبوترخانهٔ بهشت امن‌تر می‌یابند. در بیت ۵۸ خاقانی در اغراق گام دیگری به پیش می‌گذارد و کعبهٔ مسلمین را هم به گردِ قصر قزل ارسلان طواف می‌دهد و مجاور می‌کند. در بیت ۵۹ مَظالم‌توز، یعنی کسی که به دادخواهی ستم‌دیدگان می‌پردازد، و معنی بیت این است: از هنگامی که در این جهان دادخواهی و دادرسی در کار بوده، شاهی عادل‌تر از او به وجود نیامده است. در بیت ۶۰ منظور این است که خنجر یا قدرت قزل ارسلان بر دشمن صاعقه می‌بارد و او را نابود می‌کند، و این قدرت اوست که حکومت سلجوقیان را در آذربایجان بر دادگری استوار کرده است، مثل کشتی نوح که در پایان طوفان، بر کوه جودی (آرارات) نشست. در بیت ۶۱ تمهیدِ مُوَفَّر یعنی آمادگی و نظم بسیار، و معنی بیت روشن است.

۶۲ تا ۷۳ـ ستایش قزل ارسلان با اغراق ادامه دارد: کارداران فلک، ستاره‌های سیّار یا تقدیر، از زمان کیومرث که نخستین پادشاه حماسهٔ ملّی است تا زمان قزل ارسلان و خاقانی، همواره قدرت را به ناشایستگان داده‌اند. در بیت ۶۳ بادانجیر، درخت انجیر پوک است که میوه‌اش مزه ندارد و سایهٔ درخت بید را هم ندارد. بیدانجیر بوتهٔ کرچک، و عرعر سرو کوهی است، و بوتهٔ کرچک درخت تناور نمی‌شود، امّا کارداران فلک بادانجیر و بیدانجیر را به جای درخت بید و سرو کوهی گذاشته‌اند، یعنی کارشان حساب ندارد. در بیت ۶۴ گرگِ حِمْیَر، گرگی است که یوسف را به روایت برادران یوسف خورده بود، و اصلاً چنین اتّفاقی نیفتاده بود، و شاید ذهن خاقانی به ضحّاک حِمیری و مارهای دوش او هم نظر داشته است. به هرحال معنی بیت این است که شاهان گذشته همه ستمگر بوده‌اند. در بیت ۶۵ نهاد جمله همان کارداران فلک است (بیت ۶۲) که سرانجام سرِ عقل آمدند(!) و قزل ارسلان را روی کار آوردند. در بیت ۶۶ قصر قیصر روم طویلهٔ اسب‌های تازیِ قزل ارسلان می‌شود، و جنازهٔ قیصر را هم در کف طویلهٔ اسب‌های او به خاک می‌سپارند ـ گویا مسلمانان خوک مرده را در طویله دفن می‌کرده‌اند! ـ در بیت ۶۷ زخم خوردن چون سکّه، یعنی زیر دستگاه ضرّاب‌خانه قرار گرفتن، امّا در اینجا یعنی ضربت‌های سخت خوردن (← قصیدهٔ ۴۷:۱۵ و قصیدهٔ ۴۱:۱۹). در بیت ۶۸ روهینای هند فولاد خاصّی است که از آن سکّه و سلاح می‌ساخته‌اند، و این سکّه‌های قزل ارسلان روی تاجِ پادشاه جِن‌ها(؟) به صورت دیهیم (زیور تاج و نیم‌تاج) نصب می‌شده است. در بیت ۶۹ پرچم شبرنگ یعنی کاکل و

زینت روی سر اسبِ سیاه پادشاهان، و پرِ خدنگ یعنی پری که به انتهای تیرهای کمان نصب می‌کرده‌اند، و در بیت ۷۰ می‌بینیم که بال مرغ و دُم شیر برای قزل ارسلان مناسب نیست. کاکل و زیور اسب او باید از زلف زیبایان بهشت باشد، و بال نصب شده بر تیرهای کمان او هم از پر جبرئیل، روح‌الامین. در بیت ۷۱ باز خاقانی از اغراق‌گویی خود رضایت ندارد: باید گفت و من نمی‌گویم (!؟) که پرچم اسب او باید دُمِ شیر فلک (برج اسد) باشد، و خورشید را باید به جای قبّه یا هلال طلاییِ بالای بیرق او بگذارند. پرچم به معنی منگوله‌های بالای درفش هم هست. خِنگ هم اسب بور، و اشقر اسب سرخ است. در بیت ۷۲ به بیت ۴۴ برمی‌گردد که قزل ارسلان را رستم توران‌ستان گفته بود، و حرف خود را پس می‌گیرد: هرچند که قزل ارسلان در مقابله با رومیان کاری کرده است که مانند گذشتن رستم از هفت‌خوان بوده، این درست نیست، رستم باید میرآخور اصطبل قزل ارسلان باشد، و چهار عنصر (آخشیجان) دوباره رستم را برای این کار زنده کرده‌اند.

۷۴ تا ۸۳ـ در این ده بیت، خاقانی به جنگی که قزل ارسلان با روم ـ ظاهراً با اقوامی در غرب آذربایجان، و نه با امپراطوری روم ـ داشته، اشاره می‌کند، و قزل ارسلان را که وابسته به سلجوقیان است، «سرِ سلجوقیان» می‌گوید. ساحَتِ این هفت کشور، یعنی تمام کشورها در جغرافیای آن روزگار، برای لشکرگاه قزل ارسلان کوچک است، و فضای سبزِ نُه فلک باید لشکرگاه (مُعسکرِ) او باشد. دیدی که سال پیش چه حمله‌یی به رومیان کرد؟ چرا؟ برای این که آنها از راه راست برگشته بودند. در بیت ۷۶ برهم افتادنِ دو لشکر را به پیچ و تاب گیسوی زنان زیبای بهشت تشبیه کرده است. هفت گیسودار چرخ هم هفت صورت از چهل و هشت صورتِ فلکی در اخترشناسی قدیم است، و از غباری که دو لشکر برپا کرده‌اند، خاقانی برای هفت گیسودار چرخ روسری (معجر) درست کرده است تا بگوید که گرد میدان جنگ به آسمان رسید. در بیت ۷۷ هم‌خانهٔ عیسی خورشید است در فلک چهارم، و رنگ کبود آسمان به جامهٔ راهبان تشبیه شده است (← قصیدهٔ ۲۸:۱۲۶ چرخ کبودجامه). معنی بیت این است که پیکان‌های تیراندازان سپاه قزل ارسلان، یک چشم فلک را کور کرد، و فلک مانند دجّال در روایات مذهبی، یک چشم شده، یعنی فرق نیک و بد را نمی‌فهمد. در بیت ۷۸ شیرمردان دلیران سپاه قزل ارسلان‌اند که در گیرودار جنگ، چون لاک‌پشت (سُلَحفات) به آب می‌زدند، و چون مرغ آتش (سمندر) به درون آتش جنگ می‌رفتند و نمی‌ترسیدند. البتّه خاقانی خود آب و آتش را به معنی شمشیر و اسب

گرفته است. در بیت ۷۹ قزل ارسلان اعجازِ ابراهیم خلیل را پیدا می‌کند، و هیجا (جنگ) آتش است امّا او هم مانند خلیل که در آتش نمرود نسوخت (← آیهٔ ۶۹ سورهٔ انبیاء /۲۱) پیروز بیرون می‌آید. در بیت ۸۰ جوزهر دو نقطهٔ تقاطعِ مِنطقةُالبروج با معدّل‌النّهار در اخترشناسی قدیم است، که نقطهٔ شمالی را رأس و نقطهٔ جنوبی را ذَنَب (دُم) می‌گفته‌اند. جوزایِ ازهر برج سوّم مدار خورشید یا منطقةالبروج است که شرف آفتاب در آن است. دُم اسبها را گره زده بودند مانند عُقدهٔ ذَنَب، و چنان بود که گویی جوزهر را به برج جوزا تبدیل کرده‌اند. جوزهر را اژدهای آسمان هم می‌گویند (← قصیدهٔ ۳۸:۱۰۰ تنّین فلک). در بیت ۸۱ خونخوارگان همان دشمنان‌اند، به گفته خاقانی سپاهیان روم. کرگسانِ چرخ دو صورتِ فلکیِ نسر واقع و نسر طائر اند، که در اینجا فقط به مناسبتِ همای فتح، کرگس هم وارد میدان شده است تا لاشهٔ کشتگان دشمن را بخورد (← قصیدهٔ ۵۴:۷ نَسْرَین گردون ـ و ← قصیدهٔ ۲۵:۲۳ کرگسان فلک). در بیت ۸۲ دلِ سیاهِ آن کافران(!) به شَبَه، و زردیِ صورت آنها ـ در اثر شکست در جنگ ـ به زرنیخ تشبیه شده، و کرگس‌های فلک از این دو رنگ، منقارشان سیاه، و ژاغر (چینه‌دان)شان زرد شده است. در بیت ۸۳ قزل ارسلان میر و سرورِ ملایک شده، و فتح او را ملایک گواهی و امضا کرده‌اند.

۸۴ تا ۸۷ـ همرهِ غول، یعنی کسی که از راه به در رفته است، گمراه (← بیت ۷۵). هفت هیکل یعنی هفت طلسم یا شکلِ بت، که یک بت‌پرست ممکن است بر گردن خود بیاویزد. دشمنان قزل ارسلان در گمراهی‌اند، و اگر بهشت را هم بر گردن خود بیاویزند، بهشتی نمی‌شوند (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۴۵:۴ هشت خلد و هشت بهشت). در بیت ۸۵ هفت نرّادِ فلک، هفت سیّاره اند که در سرنوشت اثر دارند، و آنها تخت‌نردِ پادشاهی را چنان بازی می‌کنند که در طرفِ دشمنان قزل ارسلان همیشه راه حرکت بسته باشد. مُشَشدر، یک صیغهٔ صفت مفعولیِ برساخته از «شش‌درِ» فارسی است که خاقانی مکرّر به کار می‌برد. در بیت ۸۶ «آیینه مغفر ساختند» یعنی در سطح مُحدّبِ کلاه جنگی، روی خود را دیدند، و آیینهٔ مُحدّب یا مُقعّر صورت را کج نشان می‌دهد، امّا در اینجا منظور خاقانی این است که آنها به سلاح و قدرت خود مغرور بودند. در بیت ۸۷ سَقَنقور در طبِّ سنّتی گوشت ماهیِ دشتیِ سواحل رود نیل بوده است که آن را در افزایشِ توانِ جنسی مؤثّر می‌دانسته‌اند(!) امّا سقنقور مُزَوَّر یعنی درمان نادرست و بی‌اثر. در مصراع اوّل هم، ره‌نشین باید طبیب مدّعی باشد که قادر به درمان نیست (← طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد ـ حافظ). معنی بیت این است که در برابر قدرت قزل ارسلان از دشمن کاری ساخته نیست.

۸۸ تا ۹۷ـ این ده بیت آخر خطاب مستقیم به قزل ارسلان است. مردان عرب، در عصر خاقانی که هنوز قدرت خلفای عبّاسی برقرار است، برمردان عجم به ظاهر برتری داشته‌اند، و معنی بیت ۸۸ این است که تو از بزرگان عرب برتری. در بیت ۸۹ مَعنِ بن زائده از مردان باسخاوت عرب، و جعفر، جعفر برمکی وزیر معروف عبّاسیان است، و معنی بیت این است که تو از آنها بخشنده‌تری. در بیت ۹۰ روحِ مُطهّر، روح خاقانی است که ظاهراً به بارگاه قزل ارسلان دعوت شده، و مطابق ابیات بعد هدایای گرانبهایی هم به او رسیده است. در بیت ۹۱ منظور این است که من روی به درگاه تو دارم و دیگران را ستایش نمی‌کنم (!؟). در بیت ۹۲ سعد اکبر ستارهٔ مشتری، و سعد اصغر ناهید (زهره) است و خاقانی می‌گوید: این ستایشِ من فالِ سعادت توست و آن را در بارگاه تو باید ناهید، ستارهٔ شادی و طرب بخواند. در بیت ۹۳ تازی اسب، اسب عربی است که قیمتی‌تر از اسب‌های دیگر بوده. خارا پارچهٔ سنگین موج‌دار بوده، و برای لباس‌های فاخر به کار می‌رفته است (← قصیدهٔ ۸:۴۲). نسیج در لغت یعنی بافته، امّا در سخن خاقانی به‌معنی پارچهٔ مرغوب به کار می‌رود (← قصیدهٔ ۱۸:۳۲). حِلّه شهرکی در مرز عراق و عربستان بوده است. معنی بیت این است: دست بخشندهٔ تو و خوی خوش تو، با هدیه و خلعت خانهٔ مرا چنان پر کرده‌اند که انگار به شهرهای حِلّه و بغداد و شوشتر تبدیل شده است. در بیت ۹۴ آنچه از عبارت بیت مفهوم می‌شود، این است که به لطف قزل ارسلان، در شروان هم هدایای دیگری به او داده‌اند، و این جای حرف دارد، زیرا خاقانی در تمام عمر از بی‌لطفیِ شروانشاه و شروانیان گله می‌کند، و به‌هرحال بیت ۹۴ از موارد ابهام این قصاید است. معنی بیت ۹۵ روشن است. در بیت ۹۶ عیدِ باقی یعنی جشن دوام عمر و جاودانگی، و در تفسیرهای قرآن روز محشر به اندازهٔ پنجاه هزار سال طول می‌کشد، و یک هفته از روز محشر می‌شود سیصد و پنجاه هزار سال، و هر روز عمر قزل ارسلان باید سیصد و پنجاه هزار سال بشود! در بیت ۹۷ خاتَم و کِلک یعنی مُهر و فرمان قزل ارسلان، و تأثیر این خاتم و کلک، ملک و عقل و دین را بختیار کرده است.

۳۵

موضوع قصیده: ستایش اخستان شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۸۷

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی دوازده قصیده در ستایش اخستان، و دوازده قصیده در ستایش پدر او منوچهر است و در آنها بیشتر ابیات با اغراق‌گویی و مبالغه‌یی همراه است که گاه به مرز کفرگویی و ترک ادب شرعی می‌رسد، و با گله‌هایی که خاقانی همواره از شروان و شروانیان، و گاه از این دو شروان‌شاه دارد، نیز در تناقض است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۹ و ۲۴ و یادداشت قصیدهٔ ۱۰).

می و مُشک است که با صبح برآمیخته‌اند
یا به هم زلف و لب یار درآمیخته‌اند

صبح چون خنده‌گهِ دوست شده‌ست آتشِ سرد
آتش سرد به عنبر مگر آمیخته‌اند

باز بی‌سنگ و صدف، غالیه‌سایان فلک
صبح را غالیهٔ تازه‌تر آمیخته‌اند

دوش خوش ساخت فلک غالیه‌دان از مَهِ نو
بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند

۵ میِ عیدی نگر و جامِ صُبوحی، که مگر
شفق آورده و با صبح برآمیخته‌اند

ساقیان، تُرکِ فَنَک‌عارضِ قُندزمژگان
کز رخ و زلف، حبش با خزر آمیخته‌اند

خالْ مِسمارِ زره کرده و خط مارِ سپر
زلف و رخسار، زره با سپر آمیخته‌اند
پسِ یک‌ماه کلوخ انداز، آن سنگ‌دلان
در بلورین قدحی لعلِ تر آمیخته‌اند
شاهدان از پیِ نُقلِ دل و جان، از خط و لب
بس جُوارش که ز عود و شکر آمیخته‌اند
۱۰ عاشقان از زرِ رخساره و یاقوتِ سرشک
بس مفرّح که به می ماحضر آمیخته‌اند
بی‌مزاجِ میِ حَمرا نَبُرَد سوداشان
آن مفرّح که ز یاقوت و زر آمیخته‌اند
ماهِ نو دیدی و در روی مهِ نو، شب عید
لعلِ می با قدحِ سیم، برآمیخته‌اند
از دَمِ روزه دهن شسته به‌هفت آب و ز می
هفت تسکینِ دلِ غصّه‌خور آمیخته‌اند
ماه نو در شفق، و ماه و شفق‌شان می و جام
با دو ماه و دو شفق یک نظر آمیخته‌اند
۱۵ طاسِ سیمابیِ مَه یافته بر پرچمِ شب
طاس زر با میِ آتش‌گهر آمیخته‌اند
کرده می راوُق از اوّل شب و بازش به صُبوح
با گلابِ طبری از بطر آمیخته‌اند
راوُقِ جام فرو ریخته از سوخته‌بید
آبِ گُل گویی با مُعْصَفَر آمیخته‌اند
همه با دردسر از بویِ خمارِ شب عید
به صُبوح از نو رنگی دگر آمیخته‌اند
ژاله و صبح به هم، یافته کافور و گُلاب
ز این و آن، داروی هر دردسر آمیخته‌اند

۲۰ همه سنگ‌افشان در آبخورِ عالَمِ خاک
آگه از زهر که در آبخور آمیخته‌اند

از سرِ بی‌خبری، داده ز عشرت خبری
تن و جان را، که به هم بی‌خبر آمیخته‌اند

همه دریاکَش و چون دریا سرمست همه
طبع با می، چو صدف با گهر آمیخته‌اند

خطری کرده و در گنجِ طرب نقب‌زده
نقب‌کاران همه، ره با خطر آمیخته‌اند

زهره برچیده چو خورشید نمِ هر جرعه
که در آن خاک چنان بی‌خطر آمیخته‌اند

۲۵ خیک، مانَد به زنی زنگیِ شش پستان، لیک
شیرِ پستانْش به خون جگر آمیخته‌اند

جرعه‌یی کآن به زمین داده زکاتِ سرِ جام
زو حُنوطِ زَمیِ بی‌سپر آمیخته‌اند

نکهتِ کامِ صراحی، چو دمِ مِجمرِ عید
زو بُخورِ فلکِ جان‌شکر آمیخته‌اند

مِجمرِ عیدی و آن عود و شکر، هست به هم
زحل و زهره که با قرصِ خور آمیخته‌اند

رودسازان همه در کاسهٔ سرها به سماع
شربتِ جان ز رَهِ کاسه‌گر آمیخته‌اند

۳۰ پرده با پرده و آهنگ در آهنگ، چو مرغ
دم به دم ساخته و در به در آمیخته‌اند

بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنوا ست
زیبقش گویی با گوش کر آمیخته‌اند

نایْ افعی‌تن، و از بس دهنش بوسه زدن
با تنِ افعی جانِ بشر آمیخته‌اند

چنگْ زاهدسر، و دامنش پلاسین، لکن
با پلاسش رگ و پی سر به سر آمیخته‌اند
مِجَسِ دستِ رَباب است ضعیف، ارچه قوی است
چار طبعش که به انصاف درآمیخته‌اند
۳۵ خَمِ دف حلقه به گوشی شده چون کاسهٔ یوز
کآهو و گورش با شیر نر آمیخته‌اند
صوتِ مرغان بِدَرَد چرخ، مگر با دم خویش
بانگِ کوسِ ملکِ تاجور آمیخته‌اند؟
راویان اند گهرپاش، مگر با لب خویش
کفِ شاهنشهِ خورشیدفر آمیخته‌اند؟
خاصگان گوهرِ بحرِ دلِ خاقانی را
با کلاهِ ملکِ بحر و بر آمیخته‌اند
چاشنی‌گیران از چشمهٔ حیوان گویی
شربتِ شاهِ سکندرسیَر آمیخته‌اند
۴۰ مالکُ الملک جلال‌الدّین، کاندر تیغش
آتش و آب به هم، بی‌ضرر، آمیخته‌اند

***

دوش بر گردون، رنگی دگر آمیخته‌اند
شب و اَنجُم، چو دُخان با شرر آمیخته‌اند
ماهِ نو ابروی زالِ زر و شب رنگِ خضاب
خوش خضاب از پیِ ابروی زر آمیخته‌اند
نیشتر ماه نو و خونْ شفق و طشتْ فلک
طشت و خون را به هم از نیشتر آمیخته‌اند
سی وُشاق آمده و خانگَهی بوده، و باز
یاوگی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند

۴۵ همه ره صیدکنان رفته به مغرب و آنَک
شاخ آهوست که با خون زَبَر آمیخته‌اند
چرخ را نَشرهٔ نون وَالقلم است از مَهِ نو
کآن همه سرخی در باختر آمیخته‌اند
مَه، طرازی است به دست چپ گردون، شب عید
نقش آن، گویی در شوشتر آمیخته‌اند
بر فلک، بین که پیِ نزهتِ عیدیِ ملک
صد هزاران شِکُفه با خُضَر آمیخته‌اند
چرخِ اطلس سزدش جامهٔ عیدی که در او
نقشِ روحانی بر آستر آمیخته‌اند
۵۰ خسروِ کشور پنجم، که ز عدلش به سه وقت
چار گوهر همه در یک مَقَر آمیخته‌اند
ملک آخستان(!) کز خاکِ درِ انصافش
کُحلِ کسریٰ و حنوطِ عمر آمیخته‌اند
عدل خسرو دهد آمیزشِ ارواح و صُوَر
بینی ارواح که چون با صور آمیخته‌اند؟
بر درِ گردون، نقش‌الحجر است اسمِ بقاش
لاجورد از پیِ آن در حجر آمیخته‌اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوتهٔ چرخ
همه اکسیرِ قضا و قدر آمیخته‌اند
۵۵ مِسِ مُلکت، زر از آن گشت که وقفِ کفِ اوست
کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته‌اند
دادخواهان به درِ شاه که دریاصفت است
با زمین از نمِ مژگان دُرَر آمیخته‌اند
خسروان خاک درش بوسه‌زنان از لب و چشم
نقشِ «اَلْعَبد» بر آن خاکِ در آمیخته‌اند

نقش‌بندانِ ازل نقشِ طرازِ شرفش
بر از این کارگَهِ مختصر آمیخته‌اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد
نه ز صلصال، ز مشکِ هنر آمیخته‌اند
۶۰ آخشیجان ز کَفَش چشمِ خوشِ نرگس را
یرقان برده و کحلِ بصر آمیخته‌اند
گوهر تیغش هندی تن و چینی سَلَب است
هند با چین، چو یمن با مُضَر آمیخته‌اند
آن کمندش نگر از پشتِ سمندش، گویی
که به هم رأس و ذَنَب با قمر آمیخته‌اند
آتش قدرش بَرشُد، قَدَری دود فشاند
عنصر هفت فلک زآن قَدَر آمیخته‌اند
موکب عزمش بگذشت، اثری گَرد گذاشت
طینت هفت زمین زآن اثر آمیخته‌اند
۶۵ ز این مَلِک تا ملکان فرق است، ارچه عُقلاش
نام با نامِ شهان در سمر آمیخته‌اند
نام و القابِ ملک با لقب و نام ملوک
لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته‌اند
شاه شاه است و الف هم الف است، ارچه به نقش
با حروفِ دگرش در صور آمیخته‌اند
هر حمایل که در آن تعبیه تعویذِ زر است
با زرش ـ وَیْحَک ـ از آهن پتَر آمیخته‌اند
نُه فلک آدم، و چار ارکان حوّاصفت اند
این نُه و چار به هم ناگزر آمیخته‌اند
۷۰ کِشت و زاد از پیِ بیشیِ غلامانْش کنند
این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته‌اند

از تناسل، عددِ لشکرِ او بیش کنند
چار مادر که در این نُه پدر آمیخته‌اند

قوّتِ بیخِ فریبرزی و بهرامی دان
که در این شاخ، گیا بی‌ثمر آمیخته‌اند

عفو و خشمش بر و برگی است خوش و تلخ، بلی
خوشی و تلخی با برگ و بر آمیخته‌اند

چرخ، هارونِ کمردارش و چون هارونان
ز انجُمَش زنگله‌ها در کمر آمیخته‌اند

۷۵ فرّ و بختش که در او چشمِ ستاره نرسد
خاک با چشمِ ستاره‌شمر آمیخته‌اند

رایِ پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی
کُحلِ یعقوب ز بوی پسر آمیخته‌اند

وقتِ شمشیر زدن، گویی در ابرِ کَفَش
آتشین برق به خونین مطر آمیخته‌اند

شور و مور اند حسودانش، اگرچه گَهِ لاف
شار و مار اند و نفر با نفر آمیخته‌اند

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر
فیضِ آن کفِّ جواهرحشر آمیخته‌اند

۸۰ چه عجب زآن که گوزنان ز لعابی بِرَمَند
که هژبرانْش، در آبِ شَمَر آمیخته‌اند

از پی دیدهٔ فتنه، ز غبارِ سپهش
داروی خواب به دفعِ سَهَر آمیخته‌اند

هست تریاکِ رضاش از دمِ فردوس، چنانک
زهرِ خشمش ز سَمومِ سَقَر آمیخته‌اند

پیش کآید تَفِ خشمش، بطلب بوی رضاش
کز رضاش آب و گِلِ بوالبشر آمیخته‌اند

بهر دفعِ تَبِشِ آبله را، مصلحت است
از طبیبان، که شرابِ کَدَر آمیخته‌اند

باد بر هفت‌فلک پایهٔ تختش، چندانک
چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته‌اند

سالِ عمرش صد، و در بر ز بتان چارده ماه
تا مه و سال، سفر با حضر آمیخته‌اند

روزِ بزمش همه عید، و شبِ کامش همه قدر
تا شب و روز به خیر و به شر آمیخته‌اند

شرح قصیدهٔ ۳۵:

بیت ۱ تا ۴ـ باز ستایش‌نامهٔ خاقانی با وصف صبح آغاز می‌شود، و باز صبح عید فطر است و بزم صُبوح در سرای جلال‌الدّین اخستان شروان شاه (← سرآغاز قصیده‌های ۱۰ و ۳۳) و خاقانی شادی صبح را از می، و بوی خوش آن را از مُشک می‌گوید، و در مصراع دوّم لب یار را چون می، و بوی زلف او را چون مشک می‌بیند. در بیت ۲ «خنده‌گهِ دوست» یعنی دهان معشوق، و آتش سرد یعنی آتشی که ملایم و مطلوب است، و گویی در آن موادّ خوشبو می‌سوزانند. در بیت ۳ صدف، گوش ماهی بزرگ است که برای ساییدن مواد عطری و دارویی به جای هاون به کار می‌رفته، و غالیه مخلوطی از چند مادهٔ خوشبوست. معنی بیت هم روشن است. در بیت ۴ به‌جای آن گوش ماهی، هلال ماه را هاون عطرسایی فلک می‌بیند، و همین ماه نوِ دیشب، به ما می‌گوید که سخن از صبح عید فطر است.

۵ تا ۱۱ـ وصف بزم صبوح ادامه دارد: معنی بیت ۵ روشن است. در بیت ۶ فنک روباه سفید آسیای میانه است که پوست نرم دارد، و چهرهٔ روشن ساقی به آن تشبیه شده، قُندز سنجاب یا سمور سیاه است، و مژگان سیاه ساقی را خاقانی مانند پوست نرم و سیاه آن دیده است. در مصراع دوّم زلف ساقیان را چون سیاهان حبش، و چهرهٔ روشن آنها را مانند چهرهٔ سرخ و سفید قوم خزر می‌بیند. بسیاری از این شباهت‌ها را باید در تخیّل یک شاعر جُست، نمی‌دانیم که آیا خاقانی فَنک و قُندز را دیده و تصوّر روشنی از رنگ و شکل آنها یا از چهرهٔ خزرها داشته است؟ در بیت ۷ خال ساقی مانند اتّصالات و برجستگی‌های زره جنگ‌جویان، و خط بناگوش او مانند

برجستگی‌های سپر جنگ‌آوران به نظر او می‌آید. در بیت ۸ کلوخ‌اندازان شادخواریِ روز آخر ماه شعبان است که هنوز مؤمنان روزه نگرفته‌اند (← قصیدهٔ ۷:۳۴ سنگ‌انداز) و سنگدلی ساقیان این است که صُبوحی‌کشان را در ماه رمضان در خماری گذاشته‌اند. لعل تر ـ لعلِ مُذاب ـ شراب است. در بیت ۹ شاهدان یعنی زیبایان، و این کلمه در شعر عاشقانهٔ فارسی همیشه به معنی پسران ساده‌روی نیست، و در موارد بی‌شماری، شاهد زن زیباست. نُقلِ دل و جان، یعنی آرامش و لذّت دل و جان. جُوارش معجون مقوّی است که گوارش غذا را هم آسان می‌کند. در این بیت خط بناگوش زیبایان به عود، و لب آنها به شکر تشبیه شده، و خاقانی از این عود و شکر، معجونی برای دل و جان خود ساخته است. در بیت بعد هم، مُفرّح داروی شادی‌آور است، و تصوّر خاقانی این است که عاشقان با میِ حاضر در مجلس و با اشک و اندوه خود مفرّح ساخته‌اند، یعنی غم را به شادی بدل کرده‌اند. در بیت ۱۱ هم می‌گوید: مفرّحِ زر و یاقوتِ آنها بدون شراب سرخ، حالت سودایی و عاشقانهٔ آنها را تسکین نخواهد داد (← قصیدهٔ ۹:۲۷ مفرّح از زر و یاقوت).

۱۲ تا ۱۹ـ این ابیات وصف شب اوّل ماه شوّال است که ماه روزه تمام شده، و یاران می‌گساری شب را به بزم صُبوح پیوسته‌اند: در بیت ۱۲ قدح سیم، ساغری از نقره، و شاید اشاره به‌هلالِ ماه نو است. معنی بیت ۱۳ روشن است و با توجّه به ابیات پیش دل غصّه‌خور، دلی است که یک ماه از می و بزم دور بوده، و هفت تسکین به قرینهٔ هفت آب در مصراع اوّل است و عدد هفت معنی خاصّی را افاده نمی‌کند. در بیت ۱۴ شفق سرخی غروب خورشید است، و خاقانی ماه نو را مانند جام بلور، و شفقِ روز آخر ماه رمضان را، شراب سرخ دیده، و در یک لحظه دو ماه و دو شفق به نظر آورده است. در بیت ۱۵ طاس با توجّه به پرچمِ شب، آویزه‌یی است که بر درفش می‌آویزند یا هلال طلایی که بالای درفش نصب می‌کرده‌اند، و ماه را خاقانی طاسی به رنگ سیماب (جیوه) دیده است. در مصراع دوّم طاس به معنی جام است، و معنی بیت این است که با دیدن ماه نو، می در جام ریخته‌اند. در بیت ۱۶ راوُق کردن یعنی از صافی گذراندن. بزم در تمام شب برپا بوده، و ساقیان با صافی‌ها رسوب شراب را می‌گرفته‌اند، و با شادی بزمِ صُبوح، انگار آن می صافی را با گلابی آمیخته‌اند که از طبرستان (مازندران) آورده‌اند. در بیت ۱۷ راوُقِ جام همان شراب صافی است و شراب را با زغال چوب‌بید صافی می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۱۲:۱۲ سوخته‌بید و قصیدهٔ ۲:۹۵ بید سوخته). مُعَصْفر یا مُعْصَفَر، گلِ‌رنگ یا گل کاجیره است که گاه به تقلّب آن را به جای زعفران هم می‌فروخته‌اند. آب گل (گل سرخ) هم گلاب است. معنی بیت

این است که شراب صافی درون جام چون گلابی بود که رنگ سرخ در آن ریخته باشند. در بیت ۱۸ سخن از سردرد حاصل از می‌گساری در شب است، و دوای سردرد گلاب است (← قصیدهٔ ۳۵:۴۵) و در مصراع دوّم می‌گوید: با این حال در بزم صبح می‌گساری را از سر گرفته‌اند، و شرح این رنگ دگر و راه دگر در بیت بعد می‌آید که نم باران و هوای صبح با هم مانند کافور و گلاب دردسر آنها را درمان کرده است.

۲۰ تا ۲۴ـ باز سخن از حال خوشِ صُبوحی‌کَشان است: آبخورِ عالم خاک دنیاست و سنگ افشاندن در آن، یعنی به دنیا بی‌اعتنایی کردن و خوش بودن، و زهر در آبخور، یعنی غصّه‌های این دنیا که در بزم از یادشان رفته است. معنی بیت ۲۱ با جابه‌جا کردن کلمات روشن می‌شود: از عالم بی‌خبری (مستی) به تن و جانی که به هم آمیخته‌اند و از یکدیگر هم خبر ندارند، خبری از عشرت (شادی و مستی) داده‌اند. به زبان ساده‌تر، یعنی تن و جانشان از این بزم لذّت می‌برد. در بیت ۲۲ دریاکَش یعنی کسی که بسیار شراب می‌خورد (← قصیدهٔ ۹:۳۹) و در مصراع دوّم می‌گوید: می با طبیعت آنها مناسب است مثل مروارید با صدف. در بیت بعد، خطر کردن یعنی جرأت کردن و به کار بزرگ دست زدن، امّا در مصراع دوّم نقب‌کاران یعنی کسانی که با نقب زدن از بیراهه به قصری یا قلعه‌یی وارد می‌شوند و ممکن است جان بر سر کار خود بگذارند. در بیت ۲۴ نظر به سنّت جرعه بر خاک ریختن در بزم است، و این می‌گساران بی‌خطر ـ بی‌ملاحظه! ـ جرعه‌هایی از جام خود بر خاک می‌ریزند، آفتاب این جرعه‌ها را برمی‌گیرد ـ تبخیر می‌کند ـ و زهره هم که خود ستارهٔ شادی است، از آفتاب پیروی می‌کند تا از جرعهٔ جام آنها مست شود!

۲۵ تا ۲۸ـ خیک، خیکِ شراب، پوست سیاه حیوانی است، و شیر پستانش شراب سرخ است. در بیت ۲۶ زکاتِ سرِ جام، مقداری از شراب است که پس از پر کردن جام سرریز می‌شود، و این مثل زکات است، و به زمین که مستحقّ این زکات است داده می‌شود. زَمیِ پی‌سِپَر، یعنی زمینی که زیر پای مردم لگدکوب می‌شود، و انگار مرده‌یی است و بر جسد مرده هم پس از غسل، موادّ خوشبو می‌زنند (حُنوط) و این جرعه‌یی که بر زمین می‌ریزد، حنوطی برای مردهٔ زمین است. در بیت ۲۷ نکهتِ کام صراحی یعنی بوی خوشِ می که از دهان صراحی بیرون می‌آید، و مثل بویی است که از سوزاندن موادّ خوشبو در مِجمر پخش می‌شود. از این بوی خوش بخوری هم به آسمان می‌رسد، به همان فلک بیرحم که جان همه را می‌گیرد. در بیت ۲۸ سخن از عودسوزِ بزم است که در آن شکر و عود را با هم می‌سوزانند، و بوی قند سوخته از لوازم

بزم و برای مردم آن روزگار خوش‌آیند بوده است. در مصراع دوّم عود را به زحل، شکر را به زهره و شعلهٔ عودسوز را به قرص خورشید تشبیه کرده است.

۲۹ تا ۳۶ـ سخن به وصف سازها و نوازندگان می‌رسد: رود یک ساز سیمی است، امّا رودسازان به جمع نوازندگان اطلاق می‌شود، که در کاسهٔ سرهای همه‌شان آهنگی هست و هریک باید آن آهنگ را روی ساز خود بنوازد. شربت جان آهنگ‌ها و آوازهاست که کام جان حاضران را شیرین می‌کند. امّا راهِ کاسه‌گر نام یکی از پرده‌های موسیقی کهن ایران است (← قصیدهٔ ۱۲:۹). در بیت ۳۰ پرده و آهنگ یک معنی دارد و خاقانی تعریف‌های دقیق این گونه واژه‌ها را در نظر ندارد. در بیت ۳۱ هشت زبانِ بربط، سیم‌های آن است. شاید در زمان‌های دیگر یا در ولایات دیگر سیم‌های بربط کمتر از هشت بوده، امّا خاقانی مکرّر به هشت سیم آن اشاره می‌کند (← قصیدهٔ ۳۹: ۵۰ و قصیدهٔ ۴۶: ۲۰). در بیت ۳۲ نی به مار تشبیه شده، و بوسه زدن بر لب نی، نواختن آن است که گویی به نی جان داده، و جان بشر، نفس نی‌زن و هنر اوست. در بیت ۳۳ خمیدگیِ بالای چنگ به زاهدی تشبیه شده که در حال ذکر سر بر زانو نهاده. پایین چنگ هم پوشیده از چرم یا نمد است که به پلاس زاهد تشبیه شده، و رگ و پی سیم‌های چنگ است که به قسمت پایین آن متّصل است. در بیت ۳۴ مِجَسّ به معنی نبض است، و در رباب ـ ساز سیمی با چهار سیم و گاه سه سیم ـ نبض آن نقطه‌هایی روی دستهٔ رباب است که برای نواختن نوت‌های مختلف انگشت روی آنها باید گذاشت. نبض رباب ضعیف است امّا چهار سیم آن هماهنگ و قوی است. در بیت ۳۵ خمِ دف، دایرهٔ چوبی دورِ آن است که روی آن تصویر حیوانات وحشی نقش می‌شده، و آن تصویرهای شیر و گور و آهو درکنار هم قرار می‌گرفته است. امّا حلقه به گوش مثل کاسهٔ درویشی، اشاره به این است که درویشان مسافر کاسه‌هایی برای غذای خود داشته‌اند که حلقه‌یی یا گیره‌یی به آن متّصل بوده، و دورِ دف ـ داریه زنگی ـ هم حلقه‌هایی دارد. در بیت ۳۶ هم مرغان، خوانندگان بزم شروان شاه‌اند، که آوازشان مثل صدای طبل و نقارهٔ لشکر شروان شاه در آسمان می‌پیچد.

۳۷ تا ۴۰ـ راویان کسانی هستند که شعر خاقانی و شاعران دیگر را در حضور شروان شاه می‌خوانند، و از لب آنها گهر می‌ریزد، مانند دست شروان شاه که صلهٔ شعر را می‌دهد. در بیت ۳۸ خاصگان خادمانِ خاص و ندیمان پادشاه‌اند، گوهرِ دریایِ دل خاقانی هم شعر اوست که آن را مثل جواهر باید بر کلاه این ملکِ بحر و بر ـ پادشاه سراسر دنیا (!) ـ نصب کنند. در بیت ۳۹

چاشنی‌گیر کسی است که غذای شاه را می‌چشد که مبادا مسموم باشد (← قصیدهٔ ۲۰:۳۴) و به هرحال او باید غذای شاه را به حضور بیاورد، و نوشیدنِ همراه با غذای این شاه ـ که خود مانند اسکندر است ـ باید از آب حیات خضر باشد، و می‌دانیم که اسکندر سعادت نوشیدن آب حیات را نیافت و جوانمرگ شد! در بیت ۴۰ تیغ او آب و آتش را با هم دارد، ناظر به دو معنی است: تیغِ آب‌دار یعنی نوع مرغوب و برندهٔ شمشیر، و آتش به معنی قدرتی است که دشمن را نابود می‌کند، و این دو خاصیّت در کنار هم وجود دارد و برقرار است.

۴۱ تا ۴۷ـ در این مطلع دوّم قصیده، باز خاقانی به توصیف شب عید فطر و ماه نو بازمی‌گردد: در بیت ۴۱ دخان (دود) رنگ کبود آسمان است، و ستاره‌ها به شرر (جرقّه) تشبیه شده است. در بیت ۴۲ ابروی زال پدر رستم را که سپید بوده، خاقانی می‌خواهد با رنگ تیرهٔ شب خضاب کند. در بیت ۴۳ سخن از آسمان شامگاه است که به طشت حجامت‌گر تشبیه شده، و سرخی غروب خون حجامت است و نیشتری که با آن خون می‌گیرند، هلال ماه است (← قصیدهٔ ۲۸:۳۴). در بیت ۴۴ سی وُشاق ـ سی جوان زیبا ـ روزهای ماه رمضان است که آمده و مدّتی ساکن خانهٔ دنیا شده، و باز بار سفر بسته‌اند. یاوگی به سربازان مزدور و موقّت اطلاق می‌شده، امّا در اینجا یعنی بی‌پناه و سر در بیابان. در بیت ۴۵ باز سخن از سی وشاق است که در ماه رمضان، روزها مانند شکارگر به سوی مغرب می‌رفته‌اند، و ماه نو گویی شاخ آهویی است که شکار کرده‌اند. در بیت ۴۶ نَشره یعنی سرمشق که برای بچّه‌های مکتب، و بیشتر آن را با موادّ رنگی ـ و نیز با زعفران ـ می‌نوشته‌اند. نون وَالْقَلَم آغاز سورهٔ ۶۸ قرآن و سوگندی است که ستایش پیامبر پس از آن می‌آید (← قصیدهٔ ۶۲:۷۷ که از نون وَالقلم طُغراست در منشور فرقانش) و در اینجا نَشرهٔ نون والقلم در سرخی شامگاه، یعنی تأیید ستایش محمّد در شب عید فطر. در بیت ۴۷ خاقانی توصیف دیگری از هلال می‌آورد، و دست چپ گردون یعنی غرب آسمان. هلال ماه حاشیهٔ سردست لباس آسمان است و زیبایی طرازهای بافتِ شوشتر را دارد، و نسّاجی و دیبای شوشتر، روزگاری شهرت داشته است.

۴۸ تا ۵۵ـ خاقانی به ستایش شروان شاه اخستان می‌پردازد، و در این ابیات و ابیات بعد، مانند موارد دیگر، ستایش را با مبالغه و اغراق همراه می‌کند: نزهتِ عیدیِ ملک، یعنی شادی پادشاه در شب عید، که برای آن در آسمان ستاره‌ها را مانند شکوفه‌های بسیار با خُضَر ـ زمینهٔ سبز آسمان ـ آمیخته‌اند. در بیت ۴۹ می‌گوید: لباس عیدی شروان شاه باید چرخ اطلس باشد، یعنی

فلک الافلاک که ورای هفت فلکِ سیّاره‌هاست، و در تخیّل اخترشناسان عامل حرکت افلاک است، و نقش روحانی در آستر افلاک همین نیروی گردانیدن افلاک است. امّا این که فلک اطلس لباس عید این حاکم شروان باشد، یعنی لباس قدرت آسمانی بر تن او باشد و او سزاوار آن است! در بیت ۵۰ کشور پنجم ـ اقلیم پنجم از هفت اقلیم جغرافیای قدیم ـ روس و صقلاب است، و می‌دانیم که این خسروِ اقلیم پنجم فقط بر ولایت شروان حاکم است. چار گوهر چهار عنصر خاک و آب و هوا و آتش است که هستی این جهان را پدید می‌آورد، و اگر اینها با هم کنار آمده‌اند، از عدل اخستان است که در همه وقت برقرار است. در بیت بعد هم می‌خوانیم که او آن قدر باانصاف است که از خاک درگاهش باید به چشم انوشه‌روان سرمه بکشند، و جنازهٔ عمر را با این خاک ـ به جای سدر و کافور ـ خوشبو کنند. خاقانی می‌خواهد بگوید که حاکم شروان عادل‌تر از عمر و انوشه‌روان است ـ و در این دیوان گله از این شروان شاه بسیار می‌بینیم ـ در بیت ۵۲ باز اغراق و مبالغه اوج می‌گیرد: اگر روح و جسمِ کائنات با هم پیوسته‌اند، از عدالت این اخستان است. در بیت ۵۳ منظور این است که بقای او را بر آسمان ـ آنجا که اختران سرنوشت ما را می‌سازند ـ ثبت کرده‌اند، و ربط این معنی با لاجورد، سؤالی است که با حدس و گمان باید به آن جواب داد: لاجورد که یک سنگ به نسبت قیمتی است، در دل سنگهای کوه برای ثبت بقای اخستان نگهداری می‌شود(؟). در بیت ۵۴ می‌گوید تأثیر اختران در قضا و قدر ـ در سرنوشت ـ از اکسیر یا کیمیای شمشیر اوست. در بیت ۵۵ هم می‌گوید: پادشاهی فلزّ کم‌بهایی بود و قدرت و پیروزی او مانند کیمیا آن را به زر تبدیل کرد.

۵۶ تا ۶۰ـ ستایش اخستان ادامه دارد: دادخواهان بر خاک درگاه او سجده می‌کنند، و اشک آنها چون دانه‌های مروارید بر دریای این بارگاه می‌بارد. پادشاهان خاک درگاهش را می‌بوسند، و جای لب آنها به شکل کلمهٔ اَلْعَبد (بندهٔ درگاه) بر زمین می‌ماند. در بیت ۵۸ نقش‌بندانِ ازل، یعنی عوامل تقدیر و سرنوشت، و نقشِ طرازِ شرف یعنی آنچه مرتبهٔ بلند او را نشان می‌دهد، و این کارگاه مختصر دنیاست. تقدیر ازلی مقام و مرتبه‌یی بالاتر از این پادشاهی و این دنیا برای او مقدّر کرده است. در بیت ۵۹ می‌گوید: جسم او از نفخهٔ روحانی ـ مثل آفرینش عیسی از نفس روح‌القدس ـ است و از صلصال ـ از آب و گِل این دنیا ـ نیست. مُشک هنر معنای روشنی ندارد! در بیت ۶۰ آخشیجان یعنی چهار عنصر این جهان (← بیت ۵۰ چار گوهر). زردی وسط گل نرگس را خاقانی به بیماری یرقان تشبیه کرده، امّا می‌گوید: اگر نرگس یرقان ندارد و چشمش هم سالم

است، تأثیر قدرت اخستان است. کُحلِ بصر یعنی سرمهٔ چشم، و بینایی(؟) چشم نرگس!

۶۱ تا ۶۷ـ سخن از قدرت این جهانیِ اخستان است: تیغ هندی، شمشیر ساخت هند است که به استحکام و بُرندگی شهرت داشته. چینیِ سلب است یعنی غلاف شمشیر ساخت مرغوب و زیبایی دارد (← قصیدهٔ ۶۸:۱۱۳ حُلّهٔ چینی) پس در دست او و در سایهٔ قدرت او، چین و هند با هم کنار آمده‌اند، همان طور که یمانی‌ها با قبیلهٔ مُضَر دوستی داشته‌اند، و مُضری‌ها در یمن می‌زیسته‌اند و میان آنها مناظره‌ها و تفاخرهای فرهنگی و شاعرانه هم بوده است. در بیت ۶۲ رأس و ذَنَب دو نقطهٔ برخوردِ فلک با معدّل‌النّهار در نجوم قدیم است که نقطهٔ شمالی این تقاطع را رأس و نقطهٔ برخورد جنوبی را ذَنَب (دُم) می‌گفته‌اند. به این دو نقطهٔ تقاطع، جوزهر (← قصیدهٔ ۳۴: ۸۰) و عقدهٔ جوزهر و تِنّینِ فلک (← قصیدهٔ ۸۶: ۳۰ و قصیدهٔ ۳۸:۱۰۰) نیز می‌گفته‌اند، و این دو نقطه، گاه در مدار ماه هم واقع می‌شده‌اند. امّا در این بیت، اسب شاه به ماه تشبیه شده، و پیچ و خم‌های کمندش به دو نقطهٔ رأس و ذنب، که وقتی کمند بر زین اسب آویخته باشد، مثل تقارن رأس و ذنب با ماه است. در بیت ۶۳ قدر و مرتبهٔ این اخستان مثل آتشی شعله کشیده، و از دود این آتش جسم هفت فلک پدید آمده است، و در بیت بعد هم گرد و خاک موکب او هفت طبقهٔ عالم خاک را پدید می‌آورد، و جای تأسّف است که این سرمایهٔ دانش و خلاّقیّت خاقانی، صرف چنین اغراق‌گویی می‌شود، و آن هم دربارهٔ کسی که کسی نیست و خاقانی از او گله‌ها دارد (← قصیدهٔ ۱۰۰). در بیت ۶۵، این مبالغه و اغراق با تصوّرها و تعبیرهای دیگری دنبال می‌شود: سمر را خاقانی به معنی افسانه و اسطوره به کار برده است امّا آنچه می‌گوید با تاریخ هم ربط دارد: در افسانه‌ها و تاریخ، حتّی عقلای زمان، نام اخستان را در کنار شاهان دیگر آورده‌اند امّا این مانند آن است که لعل را در کوهها در کنار سنگهای کم‌بها می‌بینیم. در بیت ۶۷ هم، الف اشاره به اخستان، و منظور این است که او در فهرست نام شاهان، حرف اوّل است.

۶۸ تا ۷۲ـ تعویذ آیهٔ قرآن یا دعایی است که بیشتر در محفظه‌یی از طلا یا نقره بر بازو می‌بندند، یا به گردن می‌آویزند، و می‌پندارند که حافظ انسان از پیش‌آمدهای ناخوش‌آیند است. حمایل هم شالی است که روی شانه یا بر گردن می‌آویزند، و ممکن است تعویذ را روی آن نصب کنند. در بیت ۶۸ سخن از تعویذهای شاهان دیگر است که خلوص در آن نیست، و «از آهن بِتَر» یعنی طلسمی یا تعویذی که زر نیست. در بیت ۶۹ سخن از اعتقاد قدماست که هستی کائنات را از تأثیر کواکب بر چهار عنصر عالم خاک می‌دانسته‌اند (← قصیدهٔ ۸: ۹ آباء علوی) و در دو

بیت بعد خاقانی می‌گوید: نسل انسان فقط برای این است که اخستان غلامان و لشکریان بیشتری داشته باشد. در بیت ۷۲ فریبرز یکی از اجداد شروان شاهان است و می‌دانیم که آنها خود را به ساسانیان ـ بهرام گورا ـ هم منسوب می‌دانسته‌اند، و این گونه دعوی، در میان حاکمان محلّی ولایات نظایر دیگری هم داشته است. مصراع دوّم بیت ۷۲ معنای مناسبی با مصراع اوّل و بیت پیش ندارد!

۷۳ تا ۷۹ـ معنی بیت ۷۳ روشن است. در بیت ۷۴ هارون یعنی قاصدی که زنگوله‌هایی به‌کمرش می‌بسته‌اند تا آمدن او را از دور خبر بدهد (← قصیدهٔ ۷:۱۵) و برای این شروان شاه، فلک هارون و ستاره‌ها زنگوله‌های این قاصد بخت اند. در بیت ۷۵ منظور این است که شکوه پادشاهی او و بخت او فراتر از تأثیر ستاره‌ها و پیش‌بینی اخترشماران است، قدرتی بالاتر از افلاک حامیِ اوست. در بیت ۷۶ بخت جوان او به یوسف، و اندیشه و تدبیر او به یعقوب تشبیه شده، و نظر به آن گوشهٔ قصّهٔ یوسف است که نابینایی یعقوبِ فراق‌دیده، با بوی پیراهن یوسف درمان پذیرفت (← آیهٔ ۹۳ سورهٔ یوسف /۱۲). در بیت ۷۷ ابرِ کف یعنی دست او که چون باران می‌بخشد، امّا در شمشیر زدن، باران این ابر باید خون دشمن باشد نه بخشش به دوست. در بیت ۷۸ شور و مور، و شار و مار، اگر معنی لغوی هم برای آنها به دست بدهیم، بیشتر حدس و گمانِ مفسّران است که شور و مور را ضعیف و ناخوش‌آیند معنی کرده‌اند. شار هم عنوان چند تن از حاکمان غرجستان بوده، و شار و مار را به طورکلّی، حاکمان ولایات دیگر دانسته‌اند که حسودان اخستان‌اند ـ مار اند ـ و در بیت بعد، خاقانی از همسایگان شروان سخن می‌گوید که از بیم اخستان می‌گریزند و با او مقابله نمی‌کنند، و ساحل‌نشینان خزر می‌دانند که فیض دست بخشندهٔ او بحر خزر را هم به خدمت او درآورده است.

۸۰ تا ۸۴ـ ستایش اخستان ادامه دارد: لُعابِ دهانِ گاو کوهی را، قدما پادزهر می‌دانسته‌اند (← قصیدهٔ ۷:۷ و قصیدهٔ ۹۷:۳۳) امّا شیران لشکر اخستان در آبگیرها لعابی ریخته‌اند که گوزن‌ها می‌رمند. منظور این است که جنگ‌جویان ولایات دیگر در برابر سپاه او قدرتی ندارند. در بیت ۸۱ می‌گوید: غبار لشکر او داروی خواب‌آوری است که فتنه را می‌خواباند، و دفعِ سَهَر یعنی درمان بی‌خوابی. در بیت ۸۲ رضای خاطر او را تریاک یعنی پادزهر، و از نسیم بهشت می‌گوید، و خشم او را از بادهای گرم و زیان‌آور دوزخ. در بیت ۸۳ معنی مصراع دوّم این است که اگر اخستان نمی‌خواست، آدم ابوالبشر هم آفریده نمی‌شد(!). در بیت ۸۴ کَدَر گیاه خوشبویی است که آن را

در درمان آبله و حصبه مؤثّر می‌دانسته و با شراب به بیمار می‌داده‌اند (← قصیدهٔ ۴۷: ۴۶) و در اینجا آمیختگیِ خشم و رضایِ اخستان به آمیزش کدر و شراب تشبیه شده که نتیجهٔ خوب دارد.

۸۵ تا ۸۷- این سه بیت هم دعای ختم این ستایش‌نامه است. معنی بیت ۸۵ روشن است امّا ریشه در این روایت علما هم دارد که عرش الهی بر دوش چهار نوع از مخلوقات استوار است: انسان، خزندگان، چرندگان، پرندگان. با این توضیح، مقامِ تخت اخستان از عرش الهی هم بالاتر می‌رود! در بیت ۸۶ دعای خاقانی این است که ایشان تا صدسالگی بماند، و پس از آن تا سال و ماه می‌آید و می‌رود، همواره بت‌هایی چون ماه شب چهارده در آغوش مبارکشان باشد. در بیت ۸۷ شبِ قدر در نظر مؤمنان شبی است که در آن دعا مستجاب می‌شود، و معنی مصراع آخر این است که تا این دنیا با خوبی‌ها و بدی‌هایش برقرار است.

۳۶

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۳۳

دربارهٔ این قصیده: در نسخه‌های دیوان خاقانی می‌خوانیم که این قصیده را، او «در اوانِ کودکی» ـ درواقع در دورهٔ نوجوانی یا جوانی ـ سروده، و عبارت قصیده هم ضعف و نارساییِ روزهای جوانی یک شاعر را دارد. امّا باز ممکن است که او پس از روزگار جوانی اصلاحاتی در ابیات کرده باشد، چرا که بعضی از تعبیرها و ابیات هم پخته و جا افتاده است. در این مجموعهٔ قصاید، دوازده قصیده در ستایش این منوچهر شروان شاه است که سالهای حکومت او با روزگار جوانی خاقانی همزمان بوده (← یادداشت قصیدهای ۷ و ۱۴).

صفتی است حسن او را که به وهم درنیاید
روشی است عشق او را که به گفت برنیاید

عَلِمَ الله ای عزیزان! که جمالِ روی آن بت
به صفات درنگنجد، به خیال درنیاید

چو نسیمِ زلفش آمد، عَلَمِ صبا نجنبد
چو فروغ رویش آمد، سپهِ سحر نیاید

ز لبش نشان چه جویی؟ ز دلم سخن چه رانی؟
نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید؟

۵ چو صدف گشاد لعلش، چو سنان کشید جِزَعش
نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دَوَم؟ که اسبِ صبرم نرسد به گردِ وصلش
چه کنم؟ که شاخِ بختم ز قضا به بر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم، دل از او غرض نیابد
چو درختِ زهر کارم، برِ او شکر نیاید

نه وِراست اختیاری که کم از کَمَم نبیند
نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فِداش کردم، به کرشمه گفت: نی‌نی
سر و زر نثار ما کن، که چنین به سر نیاید

اگرم جفا نماید، ز برای خشک جانی
به وفای او که خاقانی از آن به در نیاید

شب عید چون درآمد ز درِ وثاق، گفتی
که ز شرم طلعتِ او مهِ عید برنیاید

به نیاز گفت: فردا بیِ تهنیت بیایم
به دو چشم او، که جانم بشود، اگر نیاید

ز بنفشه‌زارِ زلفش، نفحاتِ عید الاّ
سوی فخرِ دین و دولت شهِ دادگر، نیاید

شهِ شه‌نشان منوچهر، افقِ سپهرِ مُلکت
که ز نُه سپهر چون او مَلِکی دگر نیاید

چه یگانه‌یی است کو را به سه بُعد در دو عالَم
ز حجابِ چار عنصر بَدَلی به در نیاید

که بود عدو؟ که آید به گذرگَهِ سپاهش
که زمانه به کند هم که بدآن گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند به جایی
که پلنگ در وی، الاّ ز ره خطر نیاید

به هرآن زمین، که عنقا ز سَموم پر بریزد
به یقین شناس کآنجا پشه‌یی به پر نیاید

عدو ابله است، اگرنه خرد آن بود که مردم
دُمِ اژدها نگیرد، پیِ شیر نر نیاید

۲۰ سلبِ فرشته دارد سرِ تیغِ شاه، و دانم
سرِ خصم بُرّد، آری ز فرشته شر نیاید

همه کامها که دارد، ز فلک بیابد، ارچه
عددِ مرادش افزون ز حدِ قدر نیاید

غِذَا از جگر پذیرد همه عضوها، ولکن
غِذَا از دهان به یک‌ره به سوی جگر نیاید

چه شده‌ست اگر مخالف سرِ حکمِ او ندارد؟
چه زیان که بوالخِلافی پیِ بوالبشر نیاید

ز جلالتِ تو شاها نکند زمانه باور
که شعارِ دولتت را فلک آستر نیاید

۲۵ تو به جای خصمِ مُلکت ز کرم نه‌ای مقصّر
چه گنه تو را؟ که در وی ز وفا اثر نیاید

بلی، آفرینش است این که به امتزاجِ سُرمه
به دو چشمِ اکمه اندر، مددِ بصر نیاید

سر نیزهٔ تو خورده‌ست قسم به دولت تو
که از این پس آبخوردش به جز از خزر نیاید

به مصافِ سرکشان در، چو تو تیغ‌زن نخیزد
به سریرِ خسروان بر، چو تو تاجور نیاید

چو دل تو گفته باشم، سخن از جهان نگویم
که چو بحر برشماری، سخن از شمر نیاید

۳۰ به خجستگیِ عیدت چه دعا کنم؟ که دانم
که به دولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید

به هزار دل زمانه، به بقا حریف بادت
که زمانه را حریفی ز تو خوب‌تر نیاید

تو نهالِ باغِ مُلکی، سرِ بخت سبز بادت
که به باغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی
که جهان آب و گل را، به از این نظر نیاید

شرح قصیدهٔ ۳۶:

بیت ۱ تا ۱۲ـ به وهم درنیاید، یعنی اگر ندیده باشی، تصوّری از آن نخواهی داشت. به گفت برنیاید، یعنی توصیف‌ناپذیر است. در بیت ۳ منظور این است که بوی زلف او از باد صبا ـ باد صبح بهار ـ خوشبوتر، و روی او از طلوع صبح روشن‌تر است. معنای بیت ۴، این است که دهانش بسیار کوچک است و من دل از دست داده‌ام، انگار لب او و دل من هردو وجود ندارند. در بیت ۵ لعلش صدف گشاد، یعنی خندید و دهانش باز شد و مرواریدهای دندانش دیده شد. جِزع مُهرهٔ سیاه و سفید، و در اینجا چشم محبوب است، با دیدن زیبایی او در چشم من باید گوهر (اشک) بیاید، و گوشم باید مثل صدف مرواریدهای سخن او را در خود بگیرد ـ عبارت این بیت در هرحال نارسایی دارد، و شاید شرح دیگری هم با حدس و گمان بتوان داد ـ معنی بیت ۶ روشن است. در بیت ۷ درختِ زهر کاشتن، یعنی خود را به غمِ عشق گرفتار کردن. در بیت ۸ می‌گوید: او بی‌اختیار مرا تحقیر می‌کند و کمتر از کم می‌بیند، و من در غم او روزگار بدی دارم. معنی بیت ۹ روشن است. در بیت ۱۰ خشک جان، یعنی جانِ ناقابل من، و خاقانی به وفای عشق سوگند می‌خورد که از وفای به او نمی‌گذرد، حتّی اگر جان در راه این عشق فدا کند. معنی بیت ۱۱ روشن است. در بیت ۱۲ به نیاز گفت، یعنی با افتادگی یا در ظاهر از روی میل، و تهنیت تبریک عید (فطر) است. مصراع دوّم این طور می‌نماید که خاقانی این ابیات را در همان صبح عید، که منتظر معشوق بوده ـ یا چنین تصوّری داشته! ـ سروده، و آن را مقدّمهٔ ستایش‌نامهٔ شروان شاه کرده است.

۱۳ تا ۱۹ـ بوی خوشِ زلف این معشوق ـ خیالی یا واقعی! ـ بوی صبح عید است و فقط به‌شروان شاه منوچهر می‌رسد. در بیت ۱۴ منوچهر که حاکم دست نشانده‌یی در ولایت کوچکِ شروان است، شَه نشان می‌شود، یعنی او شاهان را به شاهی می‌رساند، پادشاهی او شامل تمام سپهر پادشاهی است(؟) و از نُه سپهر، از گردش افلاک، از تقدیر، پادشاهی چون او دیگر پدید

نمی‌آید. در بیت ۱۵ مبالغهٔ خاقانی از این عالم خاکی هم فراتر می‌رود: نه در این جهان و نه در آن جهان از چهار عنصر خاک و آب و هوا و آتش مانند او پدید نخواهد آمد ـ گویا خاقانی توجّه نداشته است که آن جهان با این چهار عنصر ربط ندارد و وجود، در آن جهان جسم نیست ـ در بیت ۱۶ منظور این است که نه تنها دشمن نمی‌تواند به گذرگاه سپاه او بیاید، روزگار هم بهتر است که سر راه او قرار نگیرد، اگرنه آبروی خود را می‌برد! ـ معنی بیت همین است و چه می‌توان گفت که سرودهٔ روزهای جوانی خاقانی است ـ در بیت ۱۷ همین معنی به زبان دیگر تکرار می‌شود، و معنی مصراع دوّم این است که نه تنها سگ، پلنگ در سر راه این خاقان، اگر بیاید خود را به دردسر می‌اندازد. در بیت ۱۸ سَموم باد زیان‌آور است، و باز آن زمین، قلمروِ شروان شاه است که سیمرغ هم نمی‌تواند بی‌اجازه در آن پرواز کند، و در چنان جایی از پشه ـ دشمن ضعیف ـ چه کاری ساخته است؟ به پر نیاید، یعنی نمی‌تواند بپرد. در بیت ۱۹ معنی مصراع دوّم این است که به کار خطرناک ـ مقابله با شروان شاه ـ دست نزند.

۲۰ تا ۲۳ـ سَلَب یعنی لباس، و در اینجا یعنی خوی و خصلت، و چون فرشته‌ها خصلت بد ندارند، تیغ این شروان شاه هم، اگر سر کسی را ببرد، حقّ است و کیفرِ دشمنی اوست. در بیت ۲۱ می‌گوید: او به همهٔ آرزوها می‌رسد، و اگرچه شمار آرزوهای او بسیار است، باز به آنها خواهد رسید. در بیت ۲۲، این که غذا از طریق جگر به عضوهای بدن می‌رسد، نظر غیرعلمیِ زیست‌شناسان قدیم است امّا به دنبال بیت پیش، خاقانی می‌خواهد بگوید که رسیدن شروان شاه به آن همه آرزو نیاز به زمان دراز دارد. در بیت ۲۳ مخالفان شروان شاه به شیطان تشبیه شده‌اند، و بوالخلاف شیطان است که در برابر فرمان پروردگار ایستاد و به آدم سجده نکرد (← آیه‌های ۱۱ و ۱۲ سورهٔ اعراف /۷). چه شده است؟ یعنی اهمیتی ندارد.

۲۴ تا ۲۹ـ شعار در لغت لباس زیر است امّا در این بیت و در مواردِ بسیار دیگر به معنی مطلق لباس به کار رفته است. در برابر جلال و شکوه این حاکم شروان، آسمان با همهٔ عظمت باید آستر لباسِ فرمانروایی او باشد، و زمانه باور نمی‌کند که جز این باشد. امّا معنی آستر بودن آسمان در اینجا این است که قدرت این مرد از قدرت فلک بیشتر باشد! در بیت ۲۵ می‌گوید: تو در حق دشمنان از لطف و بزرگواری دریغ نکرده‌ای، و اگر آنها به تو وفا ندارند و حق‌شناس نیستند، گناه تو نیست. در بیت ۲۶ هم اشاره به همان دشمنان است که سرمه در تقویتِ دید اثر دارد امّا برای چشم کور آنها چه می‌تواند بکند؟ (← قصیدهٔ ۲:‏۲۵ بی‌دیده را چه میل کشی و چه کیمیا). در بیت ۲۷

نیزهٔ شروان شاه، به اقبال او سوگند می‌خورد که بر تمام سواحل خزر تسلّط بیابد. معنی بیت ۲۸ روشن است. در بیت ۲۹ منظور این است که تمام جهان در برابر دل تو مثل یک آبگیر کوچک در مقایسه با دریاست، و این گشادگی دل، یعنی وسعت نظر.

۳۰ تا ۳۳ـ این چهار بیت هم دعای ختم ستایش‌نامه است. معنی بیت ۳۰ روشن است. در بیت ۳۱ به هزار دل یعنی بسیار صمیمانه. زمانه حافظ بقای تو باد که تو بهترین کسِ این زمانه‌ای. باز بیت ۳۲ نیاز به توضیح ندارد. در بیت ۳۳ می‌گوید: خدا کند که نظر سعادت‌بخشِ تو به همهٔ جهان و جهانیان توجّه داشته باشد.

۳۷

موضوع قصیده: ستایش اتابک مظفّرالدّین قزل ارسلان

شمارهٔ ابیات: ۸۸

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، پنج قصیده در ستایش قزل ارسلان، اتابک و کارگزار سلجوقیان در آذربایجان است (← یادداشت قصیده‌های ۱۷ و ۳۴). شاعرانی که به بارگاه قزل ارسلان راه یافته‌اند، بیشتر از او به عنوان یک فرمانروای مهربان و دلسوز یاد کرده‌اند و مدح و ستایش آنها نیز غالباً با مبالغه و اغراق همراه است، که گویی از لوازم مدیحه‌گویی در قرن ششم نیز بوده است.

صبح، چون زلفِ شب براندازد — مرغ صبح از طرب سر اندازد

کرگسِ شب غراب‌وار از حلق — بیضهٔ آتشین براندازد

کُرتهٔ فُستُقی بدَرَّد چرخ — تا به مرغِ نواگر اندازد

برشکافد صبا مَشیمهٔ شب — طفلِ خونین به خاور اندازد

۵ زخمهٔ مطربان صلای صُبوح — در زبان‌های مِزهر اندازد

زلف ساقی کمندِ شب‌پیکر — در گلوی دو پیکر اندازد

بر قدح‌های آسمان زنّار — مشتری طَیلسان دراندازد

لبِ زهره ز دور بوسهٔ تر — بر لب خشکِ ساغر اندازد

در برِ بُلبله فُواق افتد — کز دهان آبِ احمر اندازد

۱۰ مرغِ فردوس دیده‌ای هرگز — که ز منقار کوثر اندازد؟

از نسیمِ قدح مشامِ فلک — چون دهد عطسه، عنبر اندازد

لعل در جام تا خطِ ازرق — شعله در چرخِ اخضر اندازد

ادهمِ شب گریخت، ساقی کو — تا کمندِ معنبر اندازد؟

جان به دستارچه دهیم آن را کز غَبَب طوق در بر اندازد
۱۵ خار در دیدهٔ فلک شکند خاک در چشمهٔ خور اندازد
عاشقان را که نوش نوش کنند لعلش از پسته شکّر اندازد
خاکِ مجلس شود فلک، چون او جرعه بر خاکِ اغبر اندازد
رنگِ شوخی به مجلس آمیزد سنگِ فتنه به لشکر اندازد
دِرعِ رستم ز سنبل آراید تیرِ آرش ز عبهر اندازد
۲۰ بِبَرَد سنگِ ما، و آخر سنگ در سبوِیِ قلندر اندازد
بامدادان که یک سوارهٔ چرخ ساخت بر پشتِ اشقر اندازد
سپرِ زرد کرده، دیلم‌وار همه زوبینِ اصفر اندازد
از درِ مشرق آتش افروزد سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسانِ عورِ رعنا را بر سر از آب چادر اندازد
۲۵ زاهدآسا سجادهٔ زربفت بر سر کوه و کَردَر اندازد
گنبد پیر، سُبحه‌های بلور در مَغاکِ مُقعّر اندازد
آهِ من سازد آتشین پیکان تا در این دیوگوهر اندازد
سنگ در آبگینه‌خانهٔ چرخ این دلِ غصّه‌پرور اندازد
آتش اندر خزینه‌خانهٔ دل چرخِ ناکس‌برآور اندازد
۳۰ گله از چرخ نیست، از بخت است که مرا، بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش؟ که به چاهش برادر اندازد
دَمِ خاقانی، ار مَلَک شنود جان به خاقان اکبر اندازد
فلک، ار خلعتِ بقا بُرّد بر قدِ شاهِ صفدر اندازد
شاه ایران، مظفّرالدّین، آن کز سرِ کسری افسر اندازد
۳۵ نَفَسِ بلبلانِ مجلس او ز این غزل شکّرِ تر اندازد

***

دل به سودات سر دراندازد سر ز عشقت کُلَه براندازد
چون تو هر هفت کرده آیی، حور در تو هر هفت زیور اندازد
به تو و زلفِ کافرت مانَد تُرکِ غازی که چنبر اندازد

منم آن مرغ کآذر افروزد خویشتن را در آذر اندازد

۴۰ طالعم از برت برون انداخت گر بنالم، برون‌تر اندازد

کیست کز سرنبشتِ طالعِ من سرگذشتی به داور اندازد؟

چشم من در نثارِ بالایت هم به بالات گوهر اندازد

زیر پای غم تو خاقانی پیل‌بالا سر و زر اندازد

عقل او گوهر ار ز جان دارد پیش شاه مظفّر اندازد

۴۵ شه قزل ارسلان که در صفِ شرع تیغِ عدلش سرِ شر اندازد

سگِ درگاهِ او قَلادهٔ حکم در گلوی غضنفر اندازد

همّتش کِاجْزاءِ مسیح دهد طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او گَهِ پیکار شَرَرِ قصرپیکر اندازد

بحرِ اخضر به، ارزد آن قطره کز سرِ کلکِ اسمر اندازد

۵۰ آسمان در نثارِ ساغر او سُبحهٔ سعدِ اکبر اندازد

خنجر او چو حربهٔ مَهدی است که به دجّالِ اعور اندازد

دورِ نُه چرخ بهرِ اِقطاعش قرعه بر هفت کشور اندازد

تیر چون در کمان نهد، بحری است که نهنگِ شناور اندازد

دامِ ماهی شود ز زخم نهنگ گر به سدّ سکندر اندازد

۵۵ چون کشد قوس، جَوْزَهَر بینی که ز جوزایِ ازهر اندازد

اسد از سهم، ناخنان ریزد عقرب از بیم، نشتر اندازد

از شکوهِ همایِ رایتِ شاه کرگسِ آسمان پر اندازد

دهر دربان اوست، بر خَدَمش ناوکِ ظلم کمتر اندازد

آن که در کعبه اعتکاف گرفت سنگ چون در کبوتر اندازد؟

۶۰ دولتش را ز قصدِ خصم چه باک؟ کو هوس‌های مُنکَر اندازد

اینْت نادان که آتش افروزد خویشتن در شرر دراندازد

نصرتش رهبر است و رهروِ ملک رای با رای رهبر اندازد

یاری از کردگار دان، که رسول سنگ در روی کافر اندازد

گر مخالف مُعَسکری سازد طعنه‌یی در برابر اندازد

۶۵ بختِ شه چرخ را فرود آرد / کآتش اندر مُعَسکر اندازد
بدسگالش کجا ز بحرِ نیاز / کشتیِ جان به مَعبر اندازد؟
دست رحمت کجا زند درِ آنک / تیغ او دست جعفر اندازد؟
خصمِ فرعونی، ار به کینهٔ شاه / آلتِ سحر، بی‌مَر اندازد
ید بیضای شاه، موسی‌وار / اژدهای فسون‌خور اندازد
۷۰ بخت، صیّاد پیشه‌یی است که صید / نه به زوبین و خنجر اندازد
قصرِ جان را مهندسِ قدرت / نه به پرگار و مِسطَر اندازد
شه که چوگان زند، سلیمان‌وار / زین بر آن، بادِ صرصر اندازد
جفت و طاقِ سپهر درشکند / جُفته‌یی کآن تکاور اندازد
بشکند سنبله به پای، چنانک / داس در چشمِ اختر اندازد
۷۵ گَه‌گَه از ننگِ آهن، ار نعلی / زآن سُمِ راه‌گستر اندازد،
میخش از روم در عرب فگَنَد / گَردَش از چین به بربر اندازد
نعش، از آن گَرد سُندسی سازد / بر سرِ هر سه دختر اندازد
دشمنِ بدنهاد فعلِ سگی / به شَهِ شیرمنظر اندازد
دیو کژکژ به مردم اندیشد / فحلِ بد، بد به مادر اندازد
۸۰ مُغ که از رخ نقابِ شرم انداخت / ناحفاظی به خواهر اندازد
دستِ نمرود بین که ناوکِ کفر / در سپهرِ مدوّر اندازد
سنگِ تهمت نگر که خیلِ یهود / در مسیحِ مُطهّر اندازد
به رعیّت ملک همان انداخت / که به امّت پیمبر اندازد
لاجرم، امّتش همان خواهند / که به مختار، حیدر اندازد
۸۵ تا زمین بر کَتِف ز خلعتِ روز / طیلسانِ مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر / شب، گهرتاب مِعجر اندازد
دولتش باد، تا بساط جلال / بر زمینِ مکدّر اندازد
قدرتش باد، تا طراز کمال / بر سپهرِ مُعمَّر اندازد

شرح قصیدهٔ ۳۷:

بیت ۱ تا ۱۲- باز خاقانیِ عاشق صبح، ستایش‌نامهٔ قزل ارسلان را با توصیف صبح آغاز می‌کند: زلف شب سیاهی شب است که صبح آن را کنار می‌زند، و مرغ صبح سراندازد، یعنی از شادی به رقص می‌آید. در بیت ۲ بیضهٔ آتشینِ کرگس شب، خورشید است. در بیت ۳ کُرتهٔ فستقیِ (سبزِ) چرخ، رنگ سبز آسمان است (← قصیدهٔ ۱۳:۱۲۵) و با طلوع صبح، انگار آسمان از آواز مرغ (بلبل) به شور آمده و مانند صوفیان در سماع، پیرهن خود را دریده و به سوی قوّال - مرغ نواگر - انداخته است. در بیت ۴ مَشیمه زهدان زن است، انگار باد صبا زهدان شب را شکافته و بچّهٔ خون‌آلود شب، آفتاب را در مشرق بیرون انداخته است. در بیت ۵ صلا، آتشی است که قبیله‌های عرب به هنگام شب روشن می‌کرده‌اند تا مسافران بیابان به سوی آن بروند و شب را مهمان قبیله باشند، و این کلمه در شعر فارسی به معنی فراخواندن به کار رفته است و صلای صُبوح یعنی دعوت به بزم صبحگاهی. مِزهر چوبِ دهل‌زن یا مضراب سازهای سیمی است. معنی بیت این است که صدای سازها همه را به بزم دعوت می‌کند. در بیت ۶ کمند شب‌پیکر زلف‌سیاه، و دوپیکر - برج جوزا - در اینجا صورت ساقی است که مثل ماه سوّم بهار روشن است، و معنی بیت این است که موی ساقی دور صورتش می‌پیچد. در بیت ۷ زنّار ساغر خطی از جنس شیشهٔ ساغر، یا رشته‌یی است که دور پایهٔ ساغر قرار می‌گرفته، و هنوز در صنایع شیشهٔ ایران ساغرهایی با خطّی از شیشه به رنگ دیگر، می‌توان دید (← قصیدهٔ ۸:۳۳) امّا آسمان زنّار، یعنی قدح شرابی چنان بزرگ که خط دور آن به وسعت آسمان باشد (← قصیدهٔ ۳:۷۴، رطل گران). بر چنین ساغر بزرگی، مشتری که ستارهٔ حکما و قضاة است، قبای خود را نثار می‌کند، قاضی هم شراب می‌خورد. در بیت ۸ زهره ستارهٔ طرب است و او هم چنین ساغری را از دور می‌بوسد. در بیت ۹ بلبله صراحی می است، فُواق به معنی سِکسکه، و در اینجا غُلغل ریختن شراب در ساغر است، و آب احمر همان شراب سرخ است. بیت ۱۰ هم وصف همان صراحی است که مرغ بهشتی است و شرابی که از آن می‌ریزد، آب کوثر است. در بیت ۱۱ بوی شراب به دماغ فلک می‌خورد، فلک به عطسه می‌افتد، امّا عطسهٔ او از بوی شرابِ خوشبوست. در بیت ۱۲ خط ازرق، خطِ وسط از هفت خط جام است (← توضیح بیشتر در قصیدهٔ ۱:۱۲ و قصیدهٔ ۶:۱۰ خط ازرق) و لعل در جام تا خط ازرق، یعنی تا نیمهٔ ساغر، و باز روشنی این شراب به آسمان می‌رسد (← قصیدهٔ ۱۶:۱۱۶ می آفتاب زرفشان، جام بلورش آسمان).

۱۳ تا ۲۰ـ ادهم شب، اسب سیاه شب، گریخت، یعنی صبح شد، و باز سخن از بزم صُبوح است. کمند معنبر اندازد، یعنی ساقی زلف بیفشاند. در بیت ۱۴ دستارچه روسری یا دستمال گردن، و در اینجا با توجّه به کلمات دیگر دستمال گردن است، و ساقی به جای طوق جواهر، غبغب دارد، و این پسندِ عصر خاقانی بوده است، و در بیت بعد هم، نهاد جمله جز همین ساقی نیست، و اوست که چشم فلک را کور می‌کند و خاک بر خورشید می‌پاشد ـ و این معنی چه لطفی دارد؟ جز این که بگوییم ساقی از آفتاب زیباتر است! ـ در بیت ۱۶ پسته دهان تنگ ساقی است و شکر سخن شیرین یا محبّت‌آمیز اوست. در بیت ۱۷ جرعه بر خاک ریختن در بزم‌های ایرانی را مکرّر در سخن خاقانی و در شعر عاشقانهٔ فارسی می‌بینیم (← قصیدهٔ ۱۰: ۲۰ و ۲۱) و آسمان هم می‌خواهد خاک این مجلس قزل ارسلان باشد تا بر او جرعه‌یی بیفشانند. در بیت ۱۸ باز سخن از ساقی است که باید شوخی و دلبری کند و همهٔ لشکریان را هم مفتون خود کند، و در بیت بعد، زلفش زره رستم باشد و نگاهش تیر آرش کمانگیر، یعنی همه را گرفتار زیبایی خود کند. در بیت ۲۰ سنگِ کسی را بردن، یعنی وقار او را شکستن و او را برای می‌گساری بی‌قید کردن. قلندر ـ درویش بی‌قید و بند ـ را هم خاقانی در مواردی به خود اطلاق می‌کند (← قصیدهٔ ۱۱:۳۴) و این ساقی سنگ در سبوی میِ این قلندر بیندازد، باز به این معنی است که منِ بی‌قید و بند را هم رسوا کند.

۲۱ تا ۲۹ـ در این ابیات خاقانی وصف صبح را مقدّمه‌یی برای گله‌ها و ناله‌های دو بیت ۲۷ و ۲۸ می‌کند: در بیت ۲۱ یک سوارهٔ چرخ آفتاب است، اشقر اسبی است که یال و دُم سرخ دارد، که اینجا تابش آفتاب است، و ساخت (زین و برگ) بر پشت اشقر انداختنِ آفتاب، یعنی برآمدن آن. در بیت ۲۲ باز سپرِ زرد قرص خورشید است، دیلم دلیران قوم دیلم و در یک معنی کلّی نگهبانان یک شاه اند که گرز و سپر زرّین داشته‌اند، و زوبین اصفر ـ نیزهٔ زرد ـ شعاع خورشید است. در بیت ۲۳ اخگر روشنی خورشید است که از روزن‌ها و پنجره‌ها وارد خانه می‌شود. در بیت ۲۴ عروسان عور رعنا، گلها هستند و چادر از آب، شبنم است که بر گلها می‌نشیند. در بیت ۲۵ باز نهاد جمله خورشید است که شعاع خود را بر کوهها و پُشته‌ها می‌گسترد. در بیت ۲۶ هم سبحه‌های بلور ـ دانه‌های تسبیح بلورین ـ شبنم است و مَغاک مُقَعّر ـ گودال عمیق ـ این دنیای خاکی است. امّا در چنین صبحی باز خاقانی ناله دارد: این دیوگوهر همان گنبد پیرِ فلک است که خاقانی می‌خواهد آن را به تیر آه بزند، و در بیت ۲۸ خانهٔ شیشه‌یی فلک را می‌خواهد با سنگ

بشکند، و دل غصّه‌پرور، یعنی دلی که همیشه غمگین بوده، و انگار آن را با غم بزرگ کرده‌اند. در بیت ۲۹ چرخ ناکس برآور، یعنی فلکی که به قول حافظ «به‌مردم نادان دهد زمام مراد» و دل خاقانی را می‌سوزاند.

۳۰ تا ۳۵ـ معنی بیت ۳۰ روشن است، و در سر انداختن را خاقانی به معنی معلّق کردن و با سر به زمین زدن به کار می‌برد. در بیت ۳۱ نظر به مضمون آیهٔ ۱۰ سورهٔ یوسف (۱۲) است که برادران یوسف او را به چاه انداختند و به دروغ به پدر خبر دادند که یوسف او را گرگ خورده است. در بیت ۳۲ دَم خاقانی یعنی نفس او و آه او، که اگر فرشته‌های آسمان بشنوند، جان خود را فدای قزل ارسلان می‌کنند که حامی خاقانی است. لقب خاقان اکبر بیشتر برای منوچهر شروان شاه به کار رفته، امّا خاقانی گاه فرزند او اخستان را، و در اینجا قزل ارسلان را هم خاقان اکبر گفته است. معنی بیت ۳۳ روشن است. در بیت ۳۴ مظفّرالدّین لقب قزل ارسلان است که در این ستایش‌نامه به چنان مرتبه‌یی می‌رسد که تاج از سر خسرو انوشه‌روان برمی‌گیرد و بر سر خود می‌گذارد. در بیت ۳۵ هم بلبلان مجلس او خوانندگان‌اند، یا راویانی که شعر شاعران را برای شاه می‌خوانده‌اند.

۳۶ تا ۴۳ـ در این مطلع دوّم قصیده باز سخن با تغزّلی آغاز می‌شود که در بیت ۴۴ به ستایش قزل ارسلان می‌انجامد: سر درانداختن یعنی به رقص درآمدن (← بیت ۱) و کلاه برانداختن یعنی شادی بسیار، و از شادی بی‌تاب شدن. در بیت ۳۷ هر هفت کرده یعنی با هفت قلم آرایش (← قصیدهٔ ۴:۲۶ برای توضیح بیشتر). هفت زیورِ زیبایان بهشتی هم توضیح خاصّی ندارد، و منظور همهٔ زیورهای آنهاست (← قصیدهٔ ۱۰:۷۸ توضیح احور و حور). در بیت ۳۸ زلف محبوب مانند کمند جنگ‌جویان ترک است و زلف کافر یعنی زلفی که دل و دین عاشق را می‌برد (← زکفر زلف تو، هرحلقه‌یی و آشوبی ـ حافظ). در بیت ۳۹ خاقانی خود را به مرغ آتش، به سمندر تشبیه کرده که در آتشِ خود افروخته، می‌سوزد و از خاکسترش سمندر دیگر به‌دنیا می‌آید. معنی بیت ۴۰ روشن است. در بیت ۴۱ سرگذشت به داور انداختن، یعنی عرض حال به درگاه پروردگار. در بیت ۴۲، اشکِ خود را به مروارید و سنگ‌های گرانبها تشبیه کرده، امّا آن قدر می‌خواهد اشک بریزد که موج آن به بلندی قد و بالای محبوب باشد(!؟) و در بیت ۴۳ هم پیل بالا یعنی به مقدار زیاد (← قصیدهٔ ۶۳:۷۲).

۴۴ تا ۴۸ـ گوهر از جان، یعنی سخنی که صمیمانه است و در اینجا یعنی مدح، و خاقانی

می‌خواهد این گوهر را به قزل ارسلان تقدیم کند. معنی بیت ۴۵ روشن است. در بیت ۴۶ منظور این است که شیر از سگِ درگاه او اطاعت می‌کند. در بیت ۴۷، اجراء به معنی حقوق و مستمرّی است، و همّت و نظر بلند قزل ارسلان بالاتر از مناعت طبع مسیح است و مسیح، مستمرّی‌بگیر درگاه اوست، و با همین همّتِ بلند، قیصر روم هم طوق بندگی قزل ارسلان را بر گردن دارد. در بیت ۴۸ شررِ قصر پیکر، یعنی شعله‌یی به بلندی یک قصر، بسیار سوزاننده.

۴۹ تا ۵۶ـ در بندگی قزل ارسلان، نوبت به افلاک و سیّاره‌ها می‌رسد: بحر اخضر، دریای سبز، آسمان و افلاک است، و کلکِ اَسمر، قلم [نِی] گندم‌گون است. معنی بیت این است که یک کلمه از فرمان او، ارزشی بیش همهٔ آسمانها دارد. بحر اخضر را به معنی اقیانوس هند هم گرفته‌اند (← قصیدهٔ ۳۹:۸۴). خاقانی بارها به رنگ گندم‌گونِ نِی قلم اشاره کرده است (← قصیدهٔ ۳۳:۳۴ مار اسمر). در بیت ۵۰ سعد اکبر ستارهٔ مشتری است، ستارهٔ علما و قضاة در اعتقاد قدما، و به همین دلیل سبحه (تسبیح) دارد. ساغر شراب قزل ارسلان چنان قدر و منزلتی دارد(!) که آسمان تسبیح قاضی فلک را می‌بُرد و بر آن می‌افشاند. به زبان ساده‌تر، قاضی فلک هم در مجلس قزل ارسلان، زهد و پرهیز را رها می‌کند (← بیت ۷). معنی بیت ۵۱ روشن است و دجّال اعور، یعنی دجّال یک چشم مطابق روایات. در بیت ۵۲ دورِ نُه چرخ یعنی گردش آسمانها و سرنوشت و تقدیر. اِقطاع، مِلک یا مزرعه‌یی است که دولت به کسی می‌سپارد تا آباد کند و از درآمد آن سهم دولت را بپردازد. معنی بیت این است که تقدیر، هفت اقلیم را به اقطاع به قزل ارسلان داده، و او حاکم تمام دنیاست، و می‌دانیم که او فقط نماینده و اتابک سلجوقیان در آذربایجان است. در دو بیت بعد، کمان قزل‌ارسلان یا خود او به دریا تشبیه شده، تیر کمانش به بزرگی نهنگ است، و اگر آن تیر را به سوی سدّ یأجوج و مأجوجِ اسکندر، رها کند، ماهی‌های دریاچهٔ (؟) پشتِ سد را به‌تیر می‌زند، و می‌دانیم که سدّ سکندر، سدّی بر آب و رودخانه نبوده است تا در آن ماهی باشد، و خاقانی چند بار چنین اشتباهی را تکرار کرده است. در بیت ۵۵ جوزهر یا عقدهٔ جوزهر دو نقطهٔ برخورد منطقةالبروج با معدّل‌النّهار است، و در اینجا کمان قزل ارسلان درواقع به منطقةالبروج یا معدّل‌النّهار تشبیه شده، و تیرِ کمان از نظر درخشندگی(؟) به برج جوزا یا به صورتِ فلکیِ جوزای جبّار! و به هرحال از آن اغراق‌هایی است که خود خاقانی هم اگر دوباره می‌خواند، شاید به‌نظرش خوش نمی‌آمد. در بیت ۵۶، اسد برج پنجم مدار خورشید (ماه مرداد) است امّا در اینجا به شیر بیشه تبدیل شده و ناخن و چنگال دارد، امّا از ترس قزل ارسلان چنگال‌هایش فرو

می‌ریزد. عقرب هم برج هشتم است و در اینجا به کژدم تبدیل شده، و باز از ترس، نیش این عقرب هم می‌افتد. امّا شرح این دو مضمون این است که آسمان هم در برابر قزل ارسلان قدرتی ندارد.

۵۷ تا ۶۱ـ درفش سپاه قزل ارسلان، رایتِ شاه، مانند بلندپروازترین پرنده، همای، است، و چنان شکوهی دارد که دو صورت فلکی نسرِ واقع و نسرِ طایر از این همای بیم دارند (← قصیدهٔ ۲۵:۲۳ کرگسان فلک، و قصیدهٔ ۳۴:۸۱ کرگسان چرخ). معنی بیت ۵۸ روشن است. در بیت ۵۹ با اشاره به مضمون آیهٔ ۹۵ سورهٔ مائده (۵) که صید کبوترهای حریم کعبه را در ایّام حجّ ممنوع کرده است، حکومت قزل ارسلان را به حریم کعبه و روزگار را معتکفِ بارگاه او کرده است که به خدمتگزاران او آسیبی نمی‌رساند. در بیت ۶۰ هوس‌های منکر، آرزوهای زشت خصم است که برآورده نمی‌شود. معنی بیت ۶۱ روشن است.

۶۲ تا ۶۹ـ نصرت یاری و حمایت پروردگار است. حمایت پروردگار در کشورداری رهبر اوست و او به هدایت پروردگار تکیه دارد. در بیت ۶۳ سنگ در روی کافر انداختن، روشن نیست که اشاره به کدام واقعهٔ خاصّ است؟ رَمیِ جمره و سنگ زدن به شیطان هم نباید منظور باشد! در دو بیت بعد منظور این است که لشکرگاه خصم (مُعسکر او) با تقدیر آسمان می‌سوزد، و قزل‌ارسلان این قدرت آسمان را به زمین می‌آورد! در بیت ۶۶ منظور این است که دشمن او هم به او نیاز دارد، و کشتی به معبر انداختن، یعنی کشتی را ـ و در اینجا جان خصم را ـ از گرداب به ساحل رساندن، که دشمن به‌چنین ساحل نجاتی نمی‌رسد. در بیت ۶۷ دشمن به کسی تشبیه شده که در جنگ موته دو دست جعفر طیّار را قطع کرد، و چنین کسی از رحمت حق محروم است. در دو بیت بعد مقابلهٔ دشمن با قزل ارسلان به مقابلهٔ فرعون و موسی تشبیه شده، با اشاره به مضمون آیهٔ ۱۱۷ سورهٔ اعراف (۷) که عصای موسی اژدها شد و مارهای جادوگران فرعون را بلعید، و همراه با آن قدرت قزل ارسلان به معجزهٔ ید بیضای موسی هم ـ آیهٔ ۱۰۵ سورهٔ اعراف ـ تشبیه شده است.

۷۰ تا ۷۷ـ خاقانی در بیت‌های پیش، قدرت قزل ارسلان را از نوع معجزات موسی دانست، و در توجیه آن می‌گوید که این قدرت را بخت موافق به او داده است و با معیار و میزان قدرت‌های دیگر، آن را نباید سنجید. در بیت ۷۲ منظور این است که ضربهٔ چوگان او مثل باد صرصر است. در پنج بیت بعد سخن از اسبی است که قزل ارسلان در چوگان بازی بر آن سوار می‌شود: جفت و

طاق فلک، دوازده برج منطقةالبروج و نُه فلک است، یا جفت آن فرقدان و طاق آن هفت سیّاره، و جفتکِ اسب قزل ارسلان می‌تواند نظام گردش آسمان و سیّارات و افلاک را درهم بریزد. سُنبله به معنی خوشهٔ غلاّت و نام برج ششم سال خورشیدی (ماه شهریور) است، و داس، علاوه بر معنی معروفِ وسیلهٔ درو کردن، به معنی خارهای خوشهٔ غلاّت هم هست. لگد اسب قزل ارسلان، برج سنبله را مثل خوشهٔ گندم خرد می‌کند و خار آن را در چشم بخت ـ لابد بخت دشمن ـ می‌اندازد. نعل این اسب باید از فلزّی گرانبها باشد، نه از آهن. پس اگر نعل آهنی خود را بیندازد، میخ نعل اسب هزاران فرسنگ دورتر می‌افتد، و گرد پای اسب از چین به بربر می‌رسد، از شرق به غرب عالم. در بیت ۷۷ سخن از صورت فلکی نعش است که سه ستارهٔ آن را بنات نعش می‌گفته‌اند. صورت فلکی نعش، از گردِ پای اسب قزل ارسلان حریر زربفت ـ سُندُس ـ می‌سازد و آن را روسری دخترانش می‌کند.

۷۸ تا ۸۲ـ فعل سگی یعنی کار سگ که عوعو کردن است یا حملهٔ سگ به آدم‌ها، دشمنی بی‌دلیل. در بیت ۷۹ دشمن را به ابلیس تشبیه کرده است که با آدمی‌زاد بد است، زیراکه اصل او ناپاک است مثل نطفهٔ بد که فرزند بد به وجود می‌آورد. در بیت ۸۰ اشاره‌یی دارد به این که مسلمانها می‌پنداشته‌اند که در میان مغان یا زردشتیان، یا در محافل خرّم‌دینان ارتباط جنسی با محارم ممنوع نیست! و تاریخ درستی آن را تأیید نمی‌کند. در بیت ۸۱ مقابلهٔ دشمن با قزل ارسلان به مقابلهٔ نمرود با خدا تشبیه شده، که نمرود با پرواز دادن چهار کرگس به آسمان رفت و تیری به فلک انداخت و می‌پنداشت که خدا را به تیر زده است! در بیت ۸۲ باز قزل ارسلان به مسیح تشبیه شده که مطابق آیه‌های ۶۷ تا ۸۰ سورهٔ انبیاء(۲۱) یهود به او تهمت حرامزادگی زدند.

۸۳ تا ۸۸ـ ملک در اینجا قزل ارسلان است که مانند پیامبری، راه رستگاری پیش پای خلق می‌گذارد. در بیت ۸۴ مختار به معنی برگزیده، پیامبر است و حیدر مولاعلی است که به پیامبر وفادار بود. مردم هم به قزل ارسلان وفادارند. چهار بیت آخر قصیده، دعایی در حقّ قزل ارسلان است که تا دنیا دنیاست، او بماند، بساط جلال او بر این خاک گسترده باشد، و قدرت او، فلکِ پیر را هم به کمال بیاراید. طیلسانِ مزعفر، نور زرّین خورشید است، مِعجرِ گهرتابِ شب آسمان و ستاره‌های آن است، و طراز حاشیهٔ زردوزی شدهٔ لباس، و خاصّه لباس درباریان و فرمانروایان است.

۳۸

موضوع قصیده: ستایش شروان شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۱۱۵

دربارهٔ این قصیده: این قصیده و یازده قصیدهٔ دیگر این مجموعه در ستایش اخستان است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۰) در دست‌نویس‌های دیوان و در تصحیح استاد سجّادی، در عنوان این قصیده به ستایش سیف‌الدّین فرماندار شهر شماخی مرکز شروان نیز اشاره شده، امّا در این ۱۱۵ بیت اشارهٔ روشنی به او نیست، و همه جا سخن از شروان شاه اخستان و خاقان ایران (!) است. در بیت‌های ۵۶ و ۵۷ هم اشاره‌یی به سلطان سلجوقی عراق می‌آید که شروان شاهان خراج‌گزار او بوده‌اند، و می‌دانیم که در قصاید بلند خاقانی، گاه خود او رشتهٔ سخن را گم می‌کند و ارتباط ابیات ابهام دارد.

مرا صبحدم شاهدِ جان نماید — دمِ عاشق و بوی جانان نماید
دمِ سرد از آن دارد و خندهٔ خوش — که آنِ من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح، مانا — که سرد آتشِ عنبرافشان نماید
مگر صبح بر اندکی عمر خندد؟ — که دارد دمِ سرد و خندان نماید
۵ بخندد چو پسته درون پوست، و آن‌گَه — چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقابِ شکرفام بندد هوا را — چو صبح از شکرخنده، دندان نماید
اگر پستهٔ سبزِ خندانِ خونین — ندیدی، فلک بین کز آن‌سان نماید
رخ صبح، قندیلِ عیسی فروزد — تنِ ابر زنجیرِ رهبان نماید
فلک را، یهودانه بر کتفِ ازرق — یکی پارهٔ زردِ کتّان نماید
۱۰ فلک دایهٔ سالخورده‌ست و در بر — زمین را چو طفلِ زمِن، زآن نماید
سرآسیمه چون صرعیان است، کز خود — به پیرانه‌سر اُمّ‌صبیان نماید

به شب گرچه، پستان‌سیاه است و بر تن — هزاران نُقَط شیرِ پستان نماید
به صبح، آن نُقَطها فروشوید از تن — یتیمِ دریده‌گریبان نماید
به روز، از پیِ این دو خاتونِ بینش — یکی زالِ آیینه‌گردان نماید
۱۵ به شام، از رگِ جانِ مردان بریدن — ز خون در شفق سرخ‌دامان نماید
تو می خور صُبوحی، تو را از فلک چه — که چون غول، نیرنگِ الوان نماید؟
تو و دستِ دستان و مُرغول مرغان — گر آن غول صد دستْ دستان نماید
لگامِ فلک گیر، تا زیرِ رانت — کبود استری داغ بر ران نماید
اگر بویی از جرعه، بخشی فلک را — فلک چون زمین خفته‌ارکان نماید
۲۰ وگر جرعه‌یی بر زمین ریزی از می — زمین چون فلک مستِ دوران نماید
درآر آفتابی که در اوجِ ساغر — سطرلابِ او جانِ دهقان نماید
دواسبه درآی و رکابی درآور — کز او چرمهٔ صبح یک‌ران نماید
قدح قُعده کن، ساتگینی جنیبت — کز این دو، جهان تنگ‌میدان نماید
رکاب است چون حلقهٔ نیزه‌داران — که عیدی به میدان خاقان نماید
۲۵ ببین دستِ خاصان که چون رُمحِ خاقان — به حلقه ربایی چه جَولان نماید
به شاهِ جهان بین، که کی‌خسرو آسا — ز یک عکسِ جامش دو گیهان نماید
بخواه از مُغان در سفال آتشِ تر — کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح؟ می بین و ساغر — اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاوِ زرّین — که عیدی در او خونِ قربان نماید
۳۰ صُبوحی، زناشوییِ جام و می را — صراحی خطیب خوش‌الحان نماید
چو آبستنان عدّهٔ توبه بس کن — درآر آنچه معیارِ مردان نماید
قدح‌های چون اشکِ داوودی از می — پری‌خانه‌های سلیمان نماید
کمر کن قدح را ز انگشت، کو خود — کمرها ز پیروزهٔ کان نماید
میِ احمر از جام تا خطِّ ازرق — ز پیروزه، لعلِ بدخشان نماید
۳۵ چو قوسِ قُزَح، جام بینی ملمّع — کز او جرعه‌ها لعل‌باران نماید
همانا خروس است غمّازِ مستان — که تشنیع او رازِ ایشان نماید
ندانم، خمار است یا چشم دردش؟ — که در چشم، سرخی فراوان نماید

ز بس کآوَرَد چشم دردش به افغان گلوی خراشیده ز افغان نماید
مگر روز، قیفالِ او راند خواهد؟ که طشتِ زر از شرق رخشان نماید
۴۰ به جامِ صدف نوش بحری که عکسش ز تَف، ماهیِ چرخ بریان نماید
ببین بزمِ عیدی چو ایوان قیصر که خیکش سیه‌پوش مطران نماید
صراحی، نوآموز در سجده‌کردن یکی رومیِ نومسلمان نماید
قدح لب‌کبود است و خُم در خویِ تب چرا زخمه تب‌لرزه چندان نماید؟
ده انگشتِ چنگی چو فَصّادِ بددل که رگ جوید، از ترس لرزان نماید
۴۵ چو ده عاق فرزندِ لرزان که هر یک ز آزارِ پیری، پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن چو طفلِ رسن‌تاب کَسْلان نماید
رَباب از زبانها بلادیده چون من بلا بیند آن کو زبان‌دان نماید
سیه‌خانهٔ آبنوسینِ نایی به نُه روزن و ده نگهبان نماید
مگر باد را بند سازد سلیمان که بادِ مسیحا به زندان نماید؟
۵۰ خَمِ چنبرِ دف، چو صحرای جنّت در او مرتعِ امنِ حیوان نماید
ببین زخمه کز پیشِ کی‌خسروِ دین به کینِ سیاوش چه برهان نماید؟
به گردون درافتد صَدا اُرغنون را مگر کوسِ شاهِ جهان‌بان نماید؟
جهان زیورِ عید بربندد از نو مگر مجلس شاهِ شروان نماید؟
رود کعبه در جامهٔ سبزِ عیدی مگر بزم خاقانِ ایران نماید؟
۵۵ چو کعبه‌ست بزمش که خاقانی آنجا سگِ تازیِ پارسی‌خوان نماید
چو راویِ خاقانی آوا برآرد صریرِ درِ شاهِ ایران نماید
سرِ خسروان، افسرِ آلِ سَلجُق که سائس‌تر از آل سامان نماید

***

شهِ اختران زآن زرافشان نماید که اکسیرِ زرهای آبان نماید
برآرد ز جیبِ فلک دستِ موسی زرِ سامری نقدِ میزان نماید
۶۰ نه خورشید هم‌خانهٔ عیسی آمد؟ چه معنی که معلولِ میزان نماید؟
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو که نارنج و زر هردو یکسان نماید،
فلک طفل‌خویی است کاندر ترازو ز خورشید نارنجِ گیلان نماید

مگر خیمه سلطانِ انجُم برون زد؟ که ابرِ خزان چتر سلطان نماید
هوا پشتِ سنجابِ بلغار گردد شَمَر سینهٔ بازِ خزران نماید
۶۵ به دُم‌های سنجاب نقّاشِ آبان به زرنیخ، تصویرِ بستان نماید
به دامان شب پاره‌یی درفزایند از آن، صُدرهٔ روز نقصان نماید
قراسُنقُر آن‌گه که نصرت پذیرد بر آقْسُنقُر آثارِ خذلان نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب نثارِ درِ شاهِ گیهان نماید
شهنشاهِ اسلام، خاقانِ اکبر که تاجِ سر آل‌سامان نماید
۷۰ سپهدارِ اسلام، منصور اتابک که کمتر غلامش قَدَرخان نماید
سرِ آل بهرام، کز بهر تیغش سرِ تیغِ بهرام، افسان نماید
سکندر جهادی، خِضِر اجتهادی که خاک درش آب‌حیوان نماید
جهاندار شاه اخستان کز طبیعت کیومرثِ طهمورث‌امکان نماید
به تأیید، مَهدی‌خصالی که تیغش روان‌سوزِ دجّالِ طغیان نماید
۷۵ فلک بر درِ او چو چوبِ درِ او سگی حلقه در گوشِ فرمان نماید
قبولش ز هاروت ناهید سازد کمالش ز بابِل خراسان نماید
ز بَأسَش، زمان دستِ انصاف بوسد ز جودش، جهان مستِ احسان نماید
ز یک نفخهٔ روحِ عدلش، چو مریم عقیمِ خزان بکرِ نیسان نماید
عجوزِ جهان، مادرِ یحیی آسا از او حاملِ تازه‌زهدان نماید
۸۰ به ناخن رسد خون دل بحر و کان را که هر ناخنش معن و نعمان نماید
ز یک عکسِ شمشیرش، این هفت رقعه تصاویرِ این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی درِ دولتش را فلکْ حلقه و ماهْ سندان نماید
مزوَّر پزد خنجرِ گوشت‌خوارش عدو را، که بیمارِ عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را، عجب نی که سرسامِ سوداش بحران نماید
۸۵ اگر بوی خشمش برد، مغز دریا تَیَمُّم‌گهی در بیابان نماید
وگر رنگِ عفوش پذیرد بیابان چو دریاش نیلوفرستان نماید
وگر بادِ خُلقش وزد بر جهنّم زَبانی مقاماتِ رضوان نماید
ز گلشکرِّ لفظ و تُفّاحِ خُلقش شماخی نظیر صفاهان نماید

در اقلیم ایران، چو خیلش بجنبد هزاهز در اقلیم توران نماید

۹۰ به تعلیمِ اقلیم‌گیری ملک را ملکشاه، طفلِ دبستان نماید

تفِ تیغِ هندی‌ش، هندوستانی عَلَی الرّوس در روس و اَلاّن نماید

وگر خود فرشته شود بدسگالش هم از سگ‌نژادانِ شیطان نماید

چو بر خِنگِ خَتلی خُرامد به میدان امیرآخورش شاهِ خَتلان نماید

پلاس‌افگنِ آخورِ مرکبانش فناخسروِ تختِ کرمان نماید

۹۵ شبی کز شبیخون، کشد تیغ چون خور چو ماه از کواکب سپه‌ران نماید

ز شاهِ فلک تیغ، و مَه مرکب او زُحَلْ خُود، و مرّیخْ خِفتان نماید

شراری جهد ز آهنِ نعل اسبش که حُرّاقش اروند و ثَهلان نماید

ز بس کاسِ سرها و خون جگرها اجل ساقی، و وحشْ مهمان نماید،

لب و کامِ وحش از دل و روی خصمان همه رنگِ زرنیخ و قطران نماید

۱۰۰ چو پیکانش از حِصنِ ترکش برآید بر این حصنِ پیروزه، غضبان نماید

اسد گاودل، کرگسان کبک زَهره از آن خرمگس‌رنگ پیکان نماید

تنِ قلعه‌ها پیشِ پولادِ تیغش چو قلعیِ حل‌کرده، لرزان نماید

برِ گرزِ سندان‌شکافش عجب نی که البرز تخمِ سپندان نماید

در اعجازِ تیغِ ملک بوالمظفّر سپهر از سرِ عجز حیران نماید

۱۰۵ چو رویین تن اسفندیار است و هر دم بر او فتحِ رویین‌دژ آسان نماید

از آن‌گَه که بالغ شد، اقبالش او را عروسِ ظفر در شبستان نماید

مرا بین که آیاتِ ابیاتِ مدحش نه تعویذ جان، حِرزِ ایمان نماید

بدیهه، همی بارم از خاطر این دُر کز او سمع‌ها بحرِ عُمّان نماید

از این سحر، خجلت رسد عنصری را وگر عنصرِ جانِ حسّان نماید

۱۱۰ بخندم ز نظمِ هر ابله، اگرچه زبان ساحر و خامه ثُعبان نماید

بلی نخلِ خرمایِ مریم بخندد بر آن نخلِ مومین که عَلاّن نماید

ملک، منطقُ الطّیرِ طیّار داند ز ژاژِ مُطَیَّن که طیّان نماید

بماناد شاه کیان کز جلالش سریرِ کیان تاجِ کیوان نماید

براتِ بقا باد در دستِ عمرش نه عمری که تا حشر پایان نماید

۱۱۵ قوی چار بنیانِ ارکانْش، چندان که ذاتِ فلک هفت بنیان نماید

شرح قصیدهٔ ۳۸:

بیت ۱ تا ۸ـ باز خاقانی عاشق صبح و طلوع خورشید، قصیده را با وصف صبح آغاز می‌کند. شاهدِ جان یعنی محبوبِ جان من، که از جان دوستش می‌دارم، یا گواه روح و نشانهٔ حیات من. در بیت ۲ سردیِ صبح به سردی آه عاشق، و خندهٔ صبح به لبخند معشوق تشبیه شده است. معنی بیت ۳ و ۴ روشن است. بیت ۵ هم وصف صبح است که مانند پسته، بی‌آن که از پوست درآمده باشد، می‌خندد. در بیت ۶ نقابِ شکرفام، نور سفید آفتاب است. در بیت ۷ سبزی آسمان به پسته، و تابش خورشید به خون مانند شده است. در بیت ۸ روشنی صبح به قندیل کلیساهای ترسایان، و تکّه‌های ابر به حلقه‌های زنجیری تشبیه شده که زاهدان در دیرها بر پای خود می‌بندند تا به راه خطا نروند!

۹ تا ۱۵ـ وصف آسمان و صبح ادامه می‌یابد: در بیت ۹ نظر به دستوری است که در نقاط یهودی‌نشینِ قلمروِ خلفای اسلامی صادر شده بود که یهودیانِ اهل ذِمّه تکّهٔ پارچهٔ زردرنگی بر بازوی خود بدوزند تا در میان مسلمانان شناخته شوند (← قصیدهٔ ۳۹: ۵ زردپاره) و در اینجا آسمان به جامهٔ کبود، و خورشید به وصلهٔ زرد یهود تشبیه شده است. در بیت ۱۰ زَمِن یعنی زمین‌گیر، و در اینجا زمین به نوزادی تشبیه شده که هنوز راه نیفتاده و دایه باید او را در آغوش بگیرد. بیت ۱۱ هم دربارهٔ فلک است که به اعتقاد قدما دور زمینِ ساکن! می‌گردد، و گویی سرگیجه دارد. اُمّ صبیان هم بیماری صرع کودکان است. در بیت ۱۲ پستان سیاه، زن پیری است که پستانش خشکیده و شیر ندارد ـ اینجا فلک ـ و نقطه‌های شیر، ستاره‌های آسمان است (← قصیدهٔ ۳۵: ۱۰۵ زال سیه‌پستان) در بیت ۱۳ گریبانِ دریدهٔ آسمان روشنی صبح و طلوع خورشید است. در بیت ۱۴ دو خاتون بینش دو چشم ماست، و روز با خورشید و روشنی صبح گویی در برابر این دو بانو آینه‌یی نگه داشته است، آیینه‌گردان به معنی آرایشگر هم هست. در بیت ۱۵ سرخی غروب را به خون بزرگان تشبیه کرده، که فلک آنها را می‌کشد و دامنش خون‌آلود می‌شود.

۱۶ تا ۲۳ـ مخاطب این ابیات ممدوح قصیده نیست. خاقانی به خود خطاب می‌کند که در بزم صبح دنیا را آسان بگیر ـ مکرّر گفته‌ام که در زمان شروان شاه اخستان خاقانی از می پرهیز و اجتناب ندارد ـ در بیت ۱۶ آن غول فلک است، همان زال سیه‌پستان. در بیت ۱۷ دستِ دستان

یعنی مسندی در کنار آوازخوانان، و مرغان هم خوانندگان بزم اند، و مُرغول به معنی آواز مرغ در کنار دستان، به معنی غزل‌خوانی در بزم صبوح است. در بیت ۱۸ لگام فلک گیر، یعنی تو گردش آسمان را موافق آرزوی خود کن ـ سخت نگیر ـ و آن وقت می‌بینی که آسمان مانند استری به تو سواری می‌دهد. در بیت ۱۹ بویی از جرعه، یعنی کمی از جام شراب خود. جرعهٔ شراب را بر خاک می‌ریزند. منظور این است که اگر با می خوردن غم دنیا را فراموش کنی، فلک مثل زمین، خاک زیر پای تو می‌شود. معنی بیت ۲۰ روشن است. در بیت ۲۱ آفتابْ می‌است. در اوج ساغر یعنی درون ساغر، امّا کلمهٔ اوج با توجّه به اصطرلاب در مصراع دوّم به کار رفته است. در ایران کهن دهقانان در خانه‌های خود خُم‌خانه داشته‌اند. اسطرلاب هم برای رصد کردن ستاره‌ها و آفتاب به کار می‌رفته. معنی بیت این است: شرابی چون آفتاب ـ صاف و روشن ـ در ساغر بریز، آفتابی که اصالت زندگی دهقانان باید آن را ارزیابی کند. در بیت ۲۲ دواسبه یعنی شتابان، زود. رکاب، پایهٔ فلزّیِ ساغر بوده، و به معنی ساغر به کار رفته است. چرمه اسب است و یکران یعنی رهوار و تندرو. معنی بیت این است که زود جام می برگیر، تا فلک مرکب رهوار تو باشد (بیت ۱۸). در بیت ۲۳ قُعده یعنی مرکب، بیشتر برای شتر به‌کار می‌رفته، و شتری است که خود ساربان برآن سوار می‌شود. قدح جام بزرگ یا کاسهٔ شراب است، رطل گران. ساتگینی جام و ساغر است. قدح را مرکب خود، و ساغر را یدک آن مرکب کن تا به نیروی مستی دنیا را کوچک ببینی و غم نخوری.

۲۴ تا ۲۸ـ خاقانی به مدح اخستان وارد می‌شود، و در ادامهٔ سخن به وصف بزم برمی‌گردد. نیزه‌داران را به معنی نگهبانان و محافظان نوشته‌اند امّا در اینجا سخن از نوعی بازی است که با نیزه، حلقه‌یی را می‌ربایند، و تعریف روشنی از آن در فرهنگها نیست. رکاب که گفتم نوعی ساغر شراب است. رُمحِ خاقان یعنی نیزه یا پیکان تیر او. دستِ خاصان مجلس مانند نوک نیزهٔ شروان شاه پیش می‌رود و جام شراب را مثل حلقه‌یی که نیزه‌بازان می‌ربایند، می‌گیرد (← قصیدهٔ ۱۵:۱۳). در بیت ۲۶ شروان‌شاه به کی‌خسرو تشبیه شده است. جام جهان‌نمای کی‌خسرو احوال هفت اقلیم را نشان می‌داد، امّا جام شراب او احوال این جهان و دنیای پس از مرگ را می‌نماید! در بیت ۲۷ مغان یعنی ساقیان، و می‌دانیم که تولید و عرضهٔ شراب در دورهٔ حکومت‌های اسلامی در دست مغان و ترسایان و یهودان بوده است. آتش در این بیت می است. از ساقیان شراب بخواه تا گِلِ وجود تو به گُل تبدیل شود. در بیت ۲۸ شفق که سرخی غروب است در صبح ظاهر شده،

امّا شفق شراب سرخ است و صبح ساغر بلورین آن.

۲۹ تا ۳۵- آهوی سیمین ساقی است، گاو زرّین ساغری است که از طلا ساخته شده یا زراندود است، و ساغر را به شکل گاو می‌ساخته‌اند و در شعر خاقانی این معنی مکرّر آمده است. عیدی هم شرابِ بزم صبح عید است که سرخی آن مثل سرخی خون حیوان قربانی است - بزم صبوح در عید قربان بوده (← بیت ۵۴) - در بیت ۳۰ بزم صبوح را عروسی جام با شراب می‌گوید، و صدای غلغل شراب از صراحی هم صیغهٔ عقد آنهاست. در بیت ۳۱ خاقانی که در زمان منوچهر پدر اخستان شراب نمی‌خورده، به خود می‌گوید که توبه و پارسایی بس است (← قصیدهٔ ۳۹: ۲۱ عِدّهٔ توبه). پرهیز و توبه را به وضع زن مطّلقه‌یی مانند می‌کند که پس از طلاق باید عِدّه نگه دارد و چندی با مرد دیگری نیامیزد، که مبادا از شوهر خود باردار باشد! و معیار مردان هم نشان دادن مردانگی، و در اینجا ترک ریا و تظاهر است. در بیت ۳۲ اشاره به سجدهٔ استغفارِ داوود پیامبر در روایات است که چهل روز سر بر زمین نهاده می‌گریست. امّا قدحِ چون اشک داوود یعنی جام بلوری شراب (← قصیدهٔ ۴۶: ۳۷). پری‌خانه‌های سلیمان هم در روایات سراهایی است که جنّیان در آنها در خدمت سلیمان می‌زیسته‌اند! و باز جام بلور به پری‌خانه تشبیه شده است. در بیت ۳۳ می‌گوید: قدح را میان انگشتان خود بگیر، در حالی که خود قدح خط‌هایی به رنگ پیروزه در گرد خود دارد. در این بیت و بیت بعد، نظر به هفت خطّ جام هم هست (← شرح بیشتر ۱: ۱۲ و ۳۷: ۱۲) و در بیت ۳۴ شراب به‌لعل بدخشان تشبیه شده. در بیت ۳۵ خاقانی به آیین کهنِ جرعه بر خاک ریختن اشاره می‌کند که در سخن او به تکرار می‌آید. وقتی که می‌گساران صبوح، شراب را بر خاک می‌ریزند، خطّ کمانی فرو ریختن شراب، مثل رنگین‌کمانِ پس از باران است، و انگار که جام هم به رنگ‌های گوناگون درمی‌آید (جرعه بر خاک ریختن ← قصیدهٔ ۱۰: ۲۰ و ۲۱).

۳۶ تا ۴۰- سخن از بزم صبوح است. خروس سحر، پیش از طلوع، خواب می‌زدگان را می‌برد، و آواز او مانند تشنیع - فریاد سرزنش - است که چرا خفته‌اید؟ چشم خروس سرخ است. در بیت ۳۸ هم چشم سرخ او به گلوی خراشیده از فریاد تشبیه شده است. در بیت ۳۹ قیفال رگ پشت است که حجامت‌گر از آن خون می‌گیرد، و قیفال راندن یعنی روان کردن خون از آن رگ. طشتِ زر خورشید است و معنی بیت این است که گویی صبح می‌خواهد خون خروس را بگیرد، که طشت زرّین آورده است (← قیفال شب گشودن، قصیدهٔ ۶۴: ۸). در بیت ۴۰ دریای داغی که ماهی چرخ یعنی برج حوت را بریان می‌کند، شراب است، امّا در جام دریا صدف نوشیدن یعنی مکرّر

و بسیار نوشیدن.

۴۱ تا ۵۲ـ این دوازده بیت وصف مجلس و لوازم بزم است: خیک، خیکِ شراب است که خاقانی آن را مانند کشیشِ حاضر در ایوان قیصر روم دیده است. وقتی که تُنگِ شراب را به طرف ساغر خم می‌کنند، مثل مسیحی نومسلمانی است که تمرین رکوع و سجود می‌کند. قدح ـ که باید قدح سفالی باشد ـ لب کبود است. خُم که شراب در آن کف کرده، گویی از گرمی تب در عرق افتاده است امّا چرا زخمه ـ مضراب ـ روی سیم‌های ساز به لرزه درآمده؟ برای نواختن ساز لرزان است و این تب لرزه نیست. در بیت ۴۴ فَصّاد کسی است که از بیمار خون می‌گیرد. فصّادِ بددل، یعنی خون‌گیر یا حجامت‌گری که برای یافتن رگِ مناسب نگران است. خاقانی حرکت ملایم چنگی را روی تارهای چنگ به حالت نگران آن فصّاد مانند کرده است، و در بیت بعد همان انگشتها را به ده فرزند، که پدر آنها را عاق کرده و آنها از آنچه با پدر کرده‌اند، پشیمان‌اند. در بیت ۴۶ بربط، ساز سیمی با کاسهٔ بزرگ، بندی دارد که بر شانه می‌آویزند، نیز رسن رشته‌های زهی است که بالای دستهٔ بربط روی سیم‌ها می‌بندند تا آنها را محکم نگه دارد. چوب در این بیت مضراب یا کمانه (آرشه)یی است که در نواختن بربط به کار می‌رفته. طفل رسن‌تاب، شاگرد طناب‌فروش یا ریسمان‌فروش است که رشته‌های دراز نخ را دولا و چهارلا می‌کرده، یک سرِ آن را به درختی یا ستونی می‌بسته، و سر دیگر را تاب می‌داده است. خاقانی کاسهٔ بزرگ بربط را به چنین طفلی تشبیه کرده، که از خستگی در گوشه‌یی افتاده باشد، و تعبیر چوب خوردن هم به این دلیل است که ریسمان فروش ظاهراً آن طفل رسن‌تاب را سرزنش و تنبیه می‌کرده است! در بیت ۴۷ رباب ـ ساز سیمی (← قصیدهٔ ۱۴:۱۳) ـ از زبانها بلا دیده، یعنی از ضربه‌های مضراب رنج برده است، امّا خاقانی حالت آن را به احوال خود مانند می‌کند که از زبان حسودان و بدخواهان ستم‌دیده است، و زبان‌دان در اینجا یعنی صاحب درک و فهم (← قصیدهٔ ۶۲:۱) که خود خاقانی است. در بیت ۴۸ خود نی به خانهٔ سیاه آبنوسی تشبیه شده، نُه روزن، نُه سوراخ نی، و ده نگهبان ده انگشت نی‌زن است، و در بیت بعد هم سخن از همین نی است که نفس او مثل دم عیسی زندگی‌بخش است، امّا نی‌زن این باد مسیحایی را به درون نی می‌فرستد و زندانی‌اش می‌کند. در بیت ۵۰ چنبرِ دف، دایرهٔ چوبی دور دف است که بر آن تصویر حیوانات نقش می‌شده، و با آن تصاویر، چوب خمیدهٔ دور دف مانند صحرای بهشت است که حیوانات در آن آسوده می‌چرند. در بیت ۵۱ کی‌خسرو دین همین اخستان حاکم شروان است، در بزم او نوازندگان، کین سیاوش را

ـ که در روایات یکی از سی لحن باربد است ـ می‌نوازند، و عبارتِ چه برهان نماید؟ معنای روشن و مناسبی ندارد مگر این که برهان را به‌معنی تأثیر و هنر نوازندگان بگیریم! در بیت ۵۲ می‌گوید ارغنون (← قصیدهٔ ۳:۱۲) صدایش به فلک می‌رسد، و گویی طبل و نقارهٔ سپاه اخستان است.

۵۳ تا ۵۷ـ از این ابیات روشن است که بزم صبوح این قصیده در عید قربان بوده است، روزی که پردهٔ سبز تازه‌یی بر کعبه می‌پوشانند. خاقان ایران هم همین اخستان است که فقط در ولایت شروان حکومت می‌کرده. در بیت ۵۵ خاقانی خود را در درگاه کعبه ـ و نه در درگاه اخستان ـ سگ تازی پارسی‌خوان گفته است (← قصیدهٔ ۲۹: ۱۲۰) و عبارت بیت خالی از مسامحه‌یی نیست. در بیت ۵۶ راوی کسی است که شعر شاعران را در حضور شاهان می‌خوانده، و شاه ایران، با توجّه به افسر آل سلجوق در بیت بعد، باید سلطان سلجوقی عراق باشد که شروان شاهان هم دیری خراج‌گزار آنها بوده‌اند(!). ظاهراً خاقانی که چند بار محمّدبن محمودبن محمد، نوادهٔ ملکشاه سلجوقی را مدح گفته، اینجا هم عشقی به او رسانده است امّا باز فراموش نکنیم که در قصیده‌های بلند خاقانی، گاه خود او هم رشتهٔ کلام را گم می‌کند. به هرحال این افسر آل سلجوق هرکه هست، از سامانیان مدبّرتر است!

۵۸ تا ۶۲ـ در این تجدید مطلع، باز خاقانی به وصف صبح می‌گراید: شاه اختران خورشید است، اکسیر زرهای آبان یعنی آنچه برگها را زرد می‌کند (← قصیدهٔ ۳۳:۳۷ اکسیرسازان خزان). خورشید بر برگهای خزان می‌تابد و تأثیر فصل پاییز را نشان می‌دهد. در بیت ۵۹ دست موسی ـ ید بیضاء ـ روشنیِ صبح است، و زردی خزان به زری تشبیه شده که سامری ـ خاله‌زادهٔ موسی؟ ـ از آن گوسالهٔ زرّین ساخت و آن را با حیله به صدا درآورد و جمعی از یاران موسی به او ایمان آوردند. در بیت ۶۰ نظر به این اعتقاد است که عیسی پس از عروج در فلک چهارم ـ فلک آفتاب ـ مانده است، و خاقانی می‌پرسد: چرا خورشید در پاییز بیمارگونه می‌شود و عیسی او را درمان نمی‌کند؟ در بیت ۶۱ اشاره به بازی کودکان است که از پوستِ مرکّبات کفّهٔ ترازو درست می‌کرده‌اند، و در بیت بعد می‌گوید: آسمان بازی کودکانه‌اش این است که در ماه میزان (ترازو) خورشید را بازیچهٔ خود می‌کند.

۶۳ تا ۶۷ـ در این پنج بیت، آسمان را در یک صبح پاییزی تماشا می‌کنیم: خورشید خیمه بیرون زده است، و ابرِ پاییزی چتر این پادشاه ستارگان است. ابرها مثل پوست سنجابِ سپید، و

روی حوض یا آبگیر (شَمَر) موج آب مثل سینهٔ باز سپیدِ خزران است. در بیت ۶۵ خاقانی برای نقّاشِ پاییز، از دُمِ سنجاب قلم‌موی نقّاشی تصوّر کرده، که نقّاشِ آبان با آن قلمِ دُم سنجاب بوستان را به رنگ زرد درآورده، و مادّهٔ رنگی او هم زرنیخ ـ سولفور ارسنیک ـ است. در بیت ۶۶ سخن از کوتاه شدن روزها در پاییز است امّا خاقانی آن را چنین تعبیر کرده است که یک تکّه از سینه‌پوشِ روز می‌برند و بر دامن شب می‌دوزند. در بیت ۶۷ سُنقر به ترکی یعنی عقاب یا باز شکاری، قراسنقر یعنی عقاب سیاه، و آق‌سنقر یعنی عقاب سفید. امّا این دو به صورت اسم خاصّ برای جنگ‌آوران ترک به کار می‌رفته است. خاقانی مکرّر شب را قراسنقر و روز را آق‌سنقر گفته است (← قصیدهٔ ۹۴:۳۹ و قصیدهٔ ۱۳:۴۱) و باز معنی بیت این است که وقتی شب درازتر می‌شود، روز کوتاه‌تر می‌شود.

۶۸ تا ۷۵ـ مدح اخستان با اغراق و مبالغه‌یی مانند موارد دیگر آغاز می‌شود: فرو ریختن برگها، نثار پاییز بر درگاه اوست، چنان که هرصبح آسمان ستاره‌ها را بر آن درگاه نثار می‌کند. در بیت ۶۹، این حاکم شروان تاج سر آل سامان می‌شود. در بیت ۷۰ عنوان اتابک می‌گیرد، زیرا در شروان مانند نمایندهٔ سلجوقیان، و در واقع خراج‌گزار آنهاست، امّا قدرخان حاکم ترکستان کمترین غلام درگاه اوست. در بیت ۷۱ هم سرِ آل بهرام همین اخستان است و این خانواده خود را از نسل بهرام گور می‌دانسته‌اند. در مصراع دوّم، بهرام ستارهٔ مرّیخ، ستارهٔ جنگجویان است، و تیغ ستارهٔ جنگ برای شمشیر این حاکم شروان، مانند افسان ـ سنگ چاقو تیزکنی ـ باید به کار برود. در بیت ۷۲ خاقانی قدرت جهانگشایی اسکندر، و زندگی جاودان خضر ـ و حضور خضر در همه جا ـ را به او می‌دهد، و خاک درگاه او را موجب زندگی جاودان می‌گوید. در بیت ۷۳ می‌گوید: اخستان مانند کیومرث نخستین پادشاه حماسهٔ ایران، امّا دارای قدرت طهمورث نیز هست که دیوان را به خدمت گرفت، و این گوشهٔ اسطورهٔ طهمورث است که به اسطورهٔ سلیمان راه یافته است. در بیت ۷۴ می‌گوید: با تأیید پروردگار، او مانند مهدی موعود، دجّال‌ها را از فریب خلق باز می‌دارد، و روح آنها را می‌سوزاند. در بیت ۷۵ هم می‌خوانیم که گردش آسمان محافظ درگاه او و پادشاهی اوست.

۷۶ تا ۸۲ـ هاروت، فرشته‌یی که دعوی پارسایی کرد و فریب این دنیا را خورد، در شعر فارسی مصداق گمراهی است، و ناهید، زنی که هاروت و ماروت را فریب داد و خود ستاره‌یی شد و به آسمان رفت، مصداق خوبی و ستارهٔ شادی و عشق است. بابِل همان جایی است که

هاروت و ماروت را در آن در چاهی زندانی کرده‌اند، و خراسان محلّ طلوع صبح و روشنایی روز است. معنی بیت ۷۶ این است که توجّه و کمال این حاکمِ شروان همهٔ بدیها را به خوبی بدل می‌کند. در بیت ۷۷ می‌گوید: زمان هم از او بیم دارد و راه عدل و انصاف را می‌پیماید، و او چنان بخشنده است که احسان او دنیا را مست می‌کند. در بیت ۷۸ می‌خوانیم که عدل او دنیای خزان‌زده را مانند بهار بارور می‌کند، چنان که نفخهٔ روح‌القدس مریم را باردار کرد، و همین دنیای عقیم در بیت بعد به زن پیر زکریّای نبی تشبیه می‌شود که در پیری باردار شد و یحیی را به دنیا آورد. در بیت ۸۰ خون دل به ناخن رسیدن، تعبیری است برای بیان رشک و حسد (← قصیدهٔ ۱۴:۱۲۵). مصراع دوّم اشاره به مَعْن‌بن زائده و نُعمان‌بن مُنذر است که به سخاوت شهرت داشته‌اند، و این حاکم ولایت شروان هر ناخنش به اندازه معن و نعمان بخشندگی دارد، و دریای پرگوهر و معادن زر و سیم به او حسادت می‌کنند. در بیت ۸۱ می‌گوید برق شمشیر او، این هفت رقعه ـ هفت طبقهٔ زمین ـ را مثل تصاویر هفت ایوانِ افلاک روشن می‌کند. در بیت ۸۲ برای درگاهِ بخت و پادشاهی او، فلک به حلقهٔ درکوب، و ماه به میخ زیرِ آن درکوب (حلقه و سندان) تبدیل می‌شود.

۸۳ تا ۸۸ـ عصیانِ دشمن در برابر شروان شاه، بیماری اوست، و غذای بیمار یا درمان او شمشیر شروان شاه است (مزوَّر ← قصیدهٔ ۴۹:۱۰). در بیت ۸۴ منظور این است که خیالِ مقابله با شروان شاه دشمن را به هذیان گفتن واداشته است. در بیت ۸۵ می‌گوید: دریا از احساس خشم او خشک می‌شود مثل بیابانی که بر خاکش تیمّم می‌توان کرد، و در بیت بعد بیابان برهوت از لطف او نیلوفرستان خواهد شد. در بیت ۸۷ نسیمِ خُلقِ خوش او مالک عذاب دوزخ را به باغبان بهشت بدل می‌کند (← قصیدهٔ ۹:۳ و ۳۷ زبانی و زبانیه) یعنی دوزخیان هم از عذاب در امان خواهند بود(!). در بیت ۸۸ گلشکر شیرینی معروف اصفهان، و تُفّاح سیب است. سخن خوب و اخلاق خوب این ممدوح، شهرِ شماخی را مثل اصفهان کرده است.

۸۹ تا ۹۴ـ جنبش لشکر این حاکم شروان، سرزمین توران را به لرزه درمی‌آورد، و ملکشاه سلجوقی هم ـ که سال‌ها پیش از ولادت خاقانی درگذشته است ـ باید کشورگشایی را از او بیاموزد که در همین ولایت شروان هم حکومت لرزانی دارد! در بیت ۹۱ تَف یعنی سوزش، و در اینجا زخم شمشیر شروان شاه. هندوستانی با یاء نکره و وحدت خوانده می‌شود: سرزمین بزرگی پر از هندو به معنی غلام. زخم شمشیر او روس و ارّان را بندهٔ او می‌کند. در بیت ۹۲

می‌گوید: اگر فرشته‌های آسمان هم با او بداندیشی کنند، باید گفت که از اصلِ ناپاکِ شیطان‌اند. در بیت ۹۳ خنگِ خَتلی، اسبی است که از خَتلان یا خُتّلان می‌آورده‌اند. وقتی که شروان شاه سوار بر چنان اسبی به میدان بیاید، پادشاه ولایت ختلان در ماوراءالنّهر باید مهتر اسب او باشد، و این هم کافی نیست، عضدالدّوله که فتح کرمان یکی از افتخارات زندگی او بوده، باید کرمان را بگذارد و به شروان بیاید، و در اصطبل این شروان شاه، کف اصطبل را آب و جارو کند و پلاس زیر اسبها پهن کند!

۹۵ تا ۹۹ـ اگر شروان شاه اخستان، شبانگاه به جایی حمله کند، شمشیر او که چون خورشید می‌درخشد، ستاره‌ها را ـ یعنی بخت و طالع را؟ ـ به دنبال می‌کشد، چنان که ماه بر ستاره‌های آسمان فرمان می‌راند. در بیت ۹۶ منظور این است که خورشید شمشیر او می‌شود، ماه مرکب او می‌شود، زحل کلاه خود او، و مریخ، ستارهٔ جنگ‌جویان، زره او می‌شود و او را از زخم دشمن حفظ می‌کند. در بیت ۹۷ نظر به این نکته است که در تاخت و تاز، گاه از ضربهٔ نعل اسبها بر سنگ جرقّه ایجاد می‌شود، امّا جرقّهٔ نعل اسب این شروان شاه، شعله‌یی برپا می‌کند به بلندی کوه اروند (الوند، نزدیک همدان) و به بلندی کوه ثهلان در عربستان (← قصیدهٔ ۴۸:۱۰۲ ثهلان). دو بیت بعد با هم خوانده می‌شود: در جنگ او با دشمن، مرگ ساقی می‌شود، و وحوش را بر کشته‌های دشمن به میهمانی می‌خواند، و لب و گلوی آن مهمانان، از خوردن دل‌های دشمنان رنگ سیاه می‌گیرد، و از زردی روی دشمنان در اثر ترس، رنگ زرد می‌گیرد، مثل زرنیخ. قطران صمغ درختی است که خشک شدهٔ آن به رنگ خون خشکیده است، و کاربرد طبّی هم دارد.

۱۰۰ تا ۱۰۶ـ مبالغه در ستایش شروان شاه ادامه می‌یابد: ترکشِ ـ تیردانِ ـ او مثل قلعه‌یی است و تیری که از این ترکش بیرون می‌آید و از کمان او رها می‌شود، مانند سنگ منجنیق (غضبان) به آسمان می‌رسد. مرّیخ را هم که ستارهٔ جنگ است، غضبان فلک گفته‌اند. بیت ۱۰۱ را با ۱۰۰ با هم باید معنی کرد: اسد، شیر آسمان است، برج اسد. این شیر هم از ترس پیکان شروان‌شاه گاودل می‌شود، یعنی خود را می‌بازد. کرگسان ـ دو صورت نسر طایر و نسر واقع (← قصیدهٔ ۵۴:۷ نسرَیْن گردون، و قصیدهٔ ۲۵:۲۳ کرگسان فلک) ـ هم دیگر کرگس و لاشخور نیستند، زَهرهٔ کبک پیدا می‌کنند، یعنی بی‌دل و جرأت می‌شوند، از چه؟ از بیم آن تیری که رنگ آهنش مثل رنگ بال خرمگس به سبزی می‌زند. معنی بیت ۱۰۲ روشن است. در بیت ۱۰۳ تخم سپندان یعنی دانهٔ اسفند. گرز او کوه البرز را مثل دانهٔ اسفند خرد می‌کند. در بیت ۱۰۴ ابوالمظفّر

لقب این شروان‌شاه است. در بیت ۱۰۵ فتح رویین‌دژ اشاره به هفت خوان اسفندیار است که دو خواهر او در رویین‌دژ اسیر تورانیان بودند، و او پس از گذشتن از هفت خوان، دژ را گرفت و آنها را رها کرد. در بیت ۱۰۶ می‌گوید: شروان شاه از نوجوانی در کارها موفّق بوده است.

۱۰۷ تا ۱۱۵ـ خاقانی بیشتر مدایح خود را با مدح خود به پایان می‌رساند: ابیات مدیحهٔ او آیات است یعنی مثل آیه‌های کتب آسمانی است، و ارزش آن بیش از دعاهایی است که برای حفظ جان بر بازو می‌بندند. این ابیات نگهبان ایمان است. در بیت ۱۰۸ می‌گوید: این مرواریدهای سخن را بر بدیهه در گوش شما می‌بارم، و گوشها مثل دریای عُمان پر از مروارید می‌شود. در بیت ۱۰۹ حسّان، حسّان‌بن ثابت انصاری ستایشگر پیامبر است، و خاقانی هم از عموی خود لقب حسّان عجم گرفته، و همواره آن را با افتخار بر زبان آورده است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶). در این بیت می‌گوید: اگر عنصری ـ ستایشگر محمود غزنوی ـ طبع روان حسّان‌بن ثابت را هم داشته باشد، باز در مقایسهٔ سخن خود با این شعر من که سحر کلام است، شرمنده خواهد شد (← اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحْراً، قصیدهٔ ۷:۶ و قصیدهٔ ۳۸:۹). در بیت ۱۱۰ خاقانی باز شاعران زمان خود را تحقیر می‌کند، که اگر سحر بیانی داشته باشند و قلم آنها مثل مارهای ساحران فرعون باشد، با من برابری نخواهند کرد. در بیت ۱۱۱ سخن از نخل خشکی است که پس از ولادت عیسی، مریم به زیر آن درخت رفت، و درخت بار آورد و خرما فرو ریخت (آیهٔ ۲۳ تا ۲۵ سورهٔ مریم /۱۹) و نخل مومین چیزی شبیه نخل امّا ساخته از موم است که برای آرایش مجلس می‌ساخته‌اند و خرما بر آن نبوده است. علاّن هم به روایتی نام یک نخل‌بند است. در بیت ۱۱۲ خاقانی رقیبان خود را به طَیّانِ ژاژخای مانند کرده است، مردی که شعر او هزل و شوخی بوده. منطق‌الطّیر یعنی زبان مرغان، و نظر به سلیمان است که مطابق آیهٔ ۱۶ سورهٔ نمل (۲۷) زبان مرغان را می‌فهمید، و خاقانی مکرّر سخن خود را منطق‌الطّیر می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۳) معنی بیت این است که اخستان فرق شعر خاقانی و رقیبان ژاژخای او را می‌فهمد، باور نکنید! در بیت ۱۱۳، اخستان شاه کیان می‌شود، و تخت او بالاتر از افلاک ـ بالای زحل ـ قرار می‌گیرد. در بیت ۱۱۴ برات بقا یعنی اجازهٔ عمر جاودان، ابدیّت و نه عمری که در این جهان، و پس از آن در روز قیامت پایان خواهد یافت. در بیت ۱۱۵ می‌گوید: تا هنگامی که آسمانها و هفت سیّاره هستند ـ تا ابد ـ چهار ستون بدنش، تمام جسمش نیرومند بماند.

۳۹

موضوع قصیده: ستایش اسپهبدِ مازندران لیالِواشیر

شمارهٔ ابیات: ۱۴۵

دربارهٔ این قصیده: این سپهسالار مازندران ظاهراً در سال‌هایی می‌زیسته، که خاقانی در تلاش برای یافتن پناهی بهتر از شروان بوده، و ستایش‌نامه‌هایی برای فرمانروایان ولایات دیگر می‌فرستاده است. در این ستایش‌نامه خاقانی از اشتیاق رفتن به مازندران و ترجیح این ممدوح بر سلجوقیان و خوارزمشاهان سخن گفته (بیت‌های ۱۲۶ تا ۱۳۰) و مطابق اشارهٔ او در یکی از قطعه‌هایش، دو هزار دینار هم صلهٔ این شعر به او رسیده (دیوان، ص ۹۲۲) امّا نباید به مازندران سفر کرده باشد، شاید به این دلیل که لیالواشیر کشته شده است (← دیوان ص ۹۳۰ و قصیدهٔ ۸۶).

رخسار صبح، پرده به عمدا برافگند
راز دلِ زمانه به صحرا برافگند

مستانِ صبح، چهره مُطَرّا به می کنند
کاین پیر، طیلسانِ مُطَرّا برافگند

جنبید شیبِ مِقرعهٔ صبح، هم کنون
ترسم که نقره خِنگ به بالا برافگند

دردِه رکابِ می که شعاعش عِنان زنان
بر خِنگِ صبح بُرقعِ رعنا برافگند

۵ گردون یهودیانه به کِتفِ کبودِ خویش
آن زردپاره بین که چه پیدا برافگند

چون برکشد قوارهٔ دیبا، ز جَیبِ صبح
سِحرا که بر قوارهٔ دیبا برافگند

هر صبحدم که بَرچِنَد آن مُهره‌ها فلک
بر رقعه، کعبتین همه یکتا برافگند

تا مُهره‌ها کنیم قدح‌ها، چو آسمان
آن کعبتین به رقعهٔ مینا برافگند

دریاکَشان کوه‌جگر، باده‌یی به کف
کز تف، به کوه لرزهٔ دریا برافگند

۱۰ کی‌خسروانه، جام ز خون سیاوشان
گنجِ فراسیاب به سیما برافگند

عاشق، به رغمِ سُبحهٔ زاهد، کند صُبوح
پس جرعه، هم به زاهدِ قرّا برافگند

از جام، دَجله دَجله کَشَد، بس به روی خاک
از جرعه، سُبحه سُبحه هویدا برافگند

آبِ حیات نوشد، و پس خاکِ مردگان
بر روی هفت دَخمهٔ خضرا برافگند

از بس که جرعه بر تنِ افسردهٔ زمین
آن آتشین دواجْ سراپا برافگند،

۱۵ گردد زمین ز جرعه چنان مست، کز درون
هر گنجِ زر که داشت، به عمدا برافگند

اوّل، کسی که خاک شود جرعه را، منم
چون دستِ صبح جرعهٔ صهبا برافگند

ساقی! به یاد دار که جامِ صدف دهی
بحری دهی که کوه غم از جا برافگند

یک گوش‌ماهی از همه کس بیش ده مرا
تا بحرِ سینه جیفهٔ سودا برافگند

مئ لعل دِه، چو ناخُنهٔ دیدهٔ شفق
تا رنگِ صبحِ ناخنِ ما را برافگند

۲۰ جام و میِ چو صبح و شفق دِه، که عکسِ آن
گلگونه صبح را شفق‌آسا برافگند

آبستنانه عِدّهٔ توبه مدار بیش
کآسیبِ توبه، قفل به دلها برافگند

آن عِدّه‌دارِ بکر طلب کن که روح را
آبستنی به مریمِ عذرا برافگند

هرهفت‌کرده پردگیِ رز به مجلس آر
تا هفت پردهٔ خردِ ما برافگند

بنیادِ عقل برفگند خوانچهٔ صُبوح
عقل آفت است، هیچ مگو تا برافگند

۲۵ داری گشادنامهٔ جان در دِهِ فلک
گو دِه‌کیا که نُزلِ تو اینجا برافگند

کس نیست در دِه، ارچه علف‌خانه‌یی به جاست
کس بر علف چه نُزلِ مهیّا برافگند؟

چون لاشهٔ تو سُخره گرفتند، بر تو چرخ
منّت به نُزلِ یک تنِ تنها برافگند

امروز کم خور اَنْدُهِ فردا، چه دانی آنک
ایّام، قفل بر درِ فردا برافگند

مِنقل درآر چون دلِ عاشق، که حجره را
رنگِ سرشکِ عاشقِ شیدا برافگند

۳۰ سرد است سخت، سنبلهٔ رز به خرمن آر
تا سُستیی به عقربِ سرما برافگند

بی‌صرفه در تنور کن آن زرِّ صِرف را
کو شعله‌ها به صَرفه و عَوّا برافگند

گویی که خرمگس پَرَد از خانِ عنکبوت
بر پَرِّ سبز، رنگِ غُبیرا برافکند
مانَد به عنکبوتِ سُطُرلاب، کآفتاب
ز او ذرّه‌های لایَتَجزّا برافکند
از هر دریچه شکلِ صلیبی، چو رومیان
بر رنگ‌رنگ رویِ بَحیرا برافکند
۳۵ نالنده اُسقُفی زَبَرِ بسترِ پلاس
رومی لحافِ زرد به پهنا برافکند
غوغایِ دیو و خیلِ پری چون به هم رسند
خیلِ پری شکست به غوغا برافکند
مرّیخ بین که در زحل افتد، پس از دهان
پروین‌صفت کواکبِ رخشا برافکند
طاووس بین که زاغ خورَد، و آن‌گه از گلو
گاوَرش‌ریزه‌های مُنَقّا برافکند
مجلس چو گرم گردد چون آهِ عاشقان
می، رازِ عاشقانِ شکیبا برافکند
۴۰ ساقی تذرو رنگ، به طوق و غَبَب، چو کبک
طوقی دگر ز عنبرِ سارا برافکند
بر دستِ آن تذرو، چو پای کبوتران
می، بین که رنگِ عید چه زیبا برافکند
چون آب، پشت دست نماید نگین نگین
پس مُهرِ جم به خاتمِ گویا برافکند
زآن خاتمِ سُهیل‌نشان، بین که بر زمین
چشمم نگین نگین چو ثریّا برافکند
چون بُلبله دهان به دهانِ قدح بَرَد
گویی که عُروه باد به عَفرا برافکند

۴۵ یا فاخته، که لب به لب بچّه آورَد
از حلق، ناردانِ مصفّا برافکند
خیگ است زنگیِ خفقان‌دار، کز جگر
وقتِ دهان‌گشا همه صفرا برافکند
مطرب به سِحرکاریِ هاروت در سماع
خجلت به روی زُهرهٔ زهرا برافکند
انگشتِ اُرغنون زنِ رومی به زخمه بر
تب‌لرزهٔ تَناتَنَنانا برافکند
چنگی به دَه بلورین ماهیِ آبدار
چون آب لرزه وقتِ مُحاکا برافکند
۵۰ بربط کری است هشت زبان، کش به هشت گوش
هر دم شکنجه دستِ توانا برافکند
چنگ است پای‌بسته، سرافکنده، خشک‌تن
چون زُرَّقی که گوشت ز احشا برافکند
نای است بسته‌حلق و گرفته‌دهان، چرا؟
کز سُرفه، خون قنینهٔ حَمرا برافکند
در چنبرِ دف، آهو و گور است و یوز و سگ
کاین صف بر آن، کمین به مدارا برافکند
حلقِ رَباب بسته طناب است، اسیروار
کز دردِ حلق، ناله بر اعضا برافکند
۵۵ دُرّ دری که خاطر خاقانی آورَد
قیمت به بزمِ خسروِ والا برافکند
رعدِ سپیدمُهرهٔ شاهِ فلک‌غلام
بر بوقُبیس لرزه ز آوا برافکند
خورشیدِ جامِ شاهِ مظفّر به جرعه‌ریز
بر خاکْ اخترانِ مجزّا برافکند

تاج و سریرِ خسروِ مازندران ز رشک
خورشید را، گداز همانا برافگند

***

نوروز، برقع از رخ زیبا برافگند
برگستوان به دُلدُلِ شهبا برافگند

۶۰ سلطانِ یک‌سوارهٔ گردون به جنگِ دی
برچَرمه تَنگ بندد و هَرّا برافگند

با بیست‌ویک وُشاق ز صقلابْ ترک‌وار
بر راهِ دی، کمین به مُفاجا برافگند

از دلوِ یوسفی بجهد آفتاب، و چشم
بر حوتِ یونسی به تماشا برافگند

ماهی، نهنگ‌وار به حلقش فرو بَرَد
چون یونسش دوباره به صحرا برافگند

چشمه به ماهی آید و چون پشتِ ماهیان
زیور به روی مرکزِ غبرا برافگند

۶۵ آن آتشین صلیب، در آن خانهٔ مسیح
بر خاک مرده بادِ مسیحا برافگند

آن مطبخیِ باغ، نهد چشم بر بره
همچون بره که چشم به مَرعیٰ برافگند

از پشت کوه، چادرِ اِحرام برکشد
بر کتفِ ابر چادرِ ترسا برافگند

چون باد، زندنیجیِ کهسار برکشد
بر خاک و خاره، سُندُس و خارا برافگند

مغزِ هوا ز فضلهٔ دی در زکام بود
ابرش طِلی به وجهِ مداوا برافگند

۷۰ گر شب گذار داد به بزغاله روز را
تا هرچه داشت قاعده، عذرا برافگند،
شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب
تا کاهشِ دِقَش به مُکافا برافگند
در پردهٔ خُماهنی، ابرِ سِکاهنی
رنگِ خضاب بر سر دنیا برافگند
قوسِقُزَح به کاغذِ شامیِ شامگاه
از هفت‌رنگ، بین که چه طُغرا برافگند
روز از پیِ ثَقَل‌کشیِ موکبِ بهار
پالان به توسن استرِ گرما برافگند
۷۵ روز از کمین خود، چو سکندر کشد کمان
بر خَیلِ شب، هزیمتِ دارا برافگند
روز ار نه عکسِ تیغِ ملک بوالمظفّر است
پس چون کمین به لشکرِ اعدا برافگند؟
روز ارنه تیغ خسروِ مازندران شده‌ست
چون بشکند نهالِ ستم، یا برافگند؟
اعظم سپهبد آن که کشد تیغِ زهرفام
زَهره، ز بیم، شرزهٔ هیجا برافگند
کی‌خسروِ هُدیٰ که غلامانْش را خراج
طَمغاج خان به تبّت و یغما برافگند
۸۰ حِملِ خزانه‌اش به سمرقند برنهد
نُزلِ سَتانه‌اش به بخارا برافگند
تا بس نه دیر، خسروِ شام و شهِ یمن
باجَش به مصر و ساوْ به صنعا برافگند
ملکِ عجم به کوششِ دولت بپرورد
نامِ عرب به بخششِ نَعما برافگند

چون ز آب خضر جام سکندر کَشَد، به بزم
گنجِ سکندر از پیِ یغما برافگند
بدرِ سماک نیزه، که بر قلبِ مملکت
اکسیرها ز سعدِ مُوَفّا برافگند
۸۵ زآن رُمحِ مارسان ز دُمِ کژدمِ فلک
بیرون کشد، گره به زُبانا برافگند
پشتِ کمان و تیر، چلیپا کند به رزم
تا اسمِ روم و رسمِ چلیپا برافگند
شمشیر نصرةالدین چون پرِّ جبرئیل
خَسفِ سَبا به کشور اعدا برافگند
تختِ لیالواشیر از نُه فلک گذشت
سایه به هشت جنّتِ مأویٰ برافگند
نُه حرفِ نام اوست به ده نوع حِرزِ روح
تا نقش آن به عرشِ مُعلاّ برافگند
۹۰ زَ اشکالِ تیغ او، قلمِ تیرِ هندسی
بر سطح ماه خطِّ معمّا برافگند
ترتیبِ قوقهٔ کُلَهِ بندگانْش راست
رنگی که آفتاب به خارا برافگند
هرشب برای طرفِ کمرهای خادمانْش
دریای چرخ لؤلؤ لالا برافگند
هرسال، مَه سیاه شود بر امیدِ آنک
روزیِ‌ش نامِ خادم و لالا برافگند
آق‌سُنقُری است روز و قَراسُنقُری است شب
بر هردو نامِ بنده و مولا برافگند
۹۵ آبای عِلوی اند کمردارِ این خلف
راضی بدآن، که سایه بر آبا برافگند

مشفقْ پدر، مُریدْ پسر، به بُوَد که نخل
بر تن، کمر به خدمت خرما برافگند

گر بهرِ عزم فتحِ کیان بر عراق و پارس
ظِلِّ همایِ رایتِ عُلیا برافگند،

در گوش، گوشوارِ سَمِعنا کَشَد عراق
بر دوش، طیلسانِ اَطَعنا برافگند

فتح آن چنان کند یدِ بیضایِ عسکرش
کآسیب آن به عسکر و بیضا برافگند

۱۰۰ ور بر فلک سوار برآید، چو مصطفی
زین بر بُراقِ رِفعتِ والا برافگند

مِهماز او به پهلویِ سرطان کند گذر
گر همّتش لگام به جوزا برافگند

شیرِ فلک به گاوِ زمین رخت برنهد
گر بر فلک نظر به مُعادا برافگند

گر، نَه بقای شاه حمایت کند، فنا
بیخِ نژادِ آدم و حوّا برافگند

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بُوَند
او کُل بود، که سهم به اجزا برافگند

۱۰۵ آری، که آفتابِ مجرّد به یک شعاع
بیخِ کواکبِ شب یلدا برافگند

روح‌القُدُس بشیبد، اگر بکرِ همّتش
پرده در این سراچهٔ اشیا برافگند

نشگفت اگر ز هُش بشود موسی آن زمان
که ایزد به طور، نورِ تجلاّ برافگند

نظّارگانِ مصر ببرّند دست، از آنک
یوسف نقابِ طلعتِ غرّا برافگند

از خُلقِ یوسفی‌ش به پیرانه‌سر جهان
پیرایهٔ جمالِ زَلیخا برافگند

۱۱۰ سر برکشد کرم، چو کفِ شه مسیح‌وار
بر قالَبِ کَرَم دمِ اِحیا برافگند

صخره برآورد سرِ رِفعت، چو مصطفی
شکلِ قدم به صخرهٔ صَمّا برافگند

بس دوزخی است خصمش، از آن سرخ رخ شده‌ست
کآتش به زرِّ ناسره‌گونا برافگند

چه خصم بر نواحی مُلکش گذر کند؟
چه خوک دَم به مسجداقصا برافگند؟

از تاختن، عدو به دیارش چه بد کند؟
یا بولهب چه وَهن به طاها برافگند؟

۱۱۵ نقصی به کاسهٔ زرِ پرویز کی رسد
زآن خرمگس که سایه به سِکبا برافگند؟

گردون به خصمِ او چه کلاهِ مِهی دهد؟
کس دیو را چه زیورِ حَورا برافگند؟

مُقبِل نزاد خصمش، و گوید که مُقبلم
بر خود چنین لقب به چه یارا برافگند؟

نه دمنه چون اسد، نه درمنه چو سنبله‌ست
هرچند نامْ بیهُده کانا برافگند

هر شیرخواره را نرساند به هفت خوان
نامِ سفندیار که ماما برافگند

۱۲۰ شاها! طرازِ خطبهٔ دولت به نامِ توست
نام آن بود که دولتِ بُرنا برافگند

اسم بلند هم به بلنداختری دهد
چون روزگار، قرعهٔ اسما برافگند

دست تو شمس و خَطّیِ تو خطّ اِستوا ست
که اقلیم شِرک را، به تَعَدّا برافگند

آری! بنایِ جادوی فرعونی از جهان
ثُعبانِ اسود و یدِ بیضا برافگند

گفتم که آفتابْ‌کفی، سَهوَم اوفتاد
سهمِ تو سَهو بر دل دانا برافگند

۱۲۵ خود پیشت آفتاب چو من هست سائلی
کِش لرزه، شرمْ وقتِ تقاضا برافگند

دارم نیازِ جنّتِ بزمِ تو، لاجرم
غم، دوزخی بر این دلِ دَروا برافگند

زی چشمهٔ حیات رسم خضروار، اگر
چشمم نظر به مجلسِ اعلی برافگند

حِربا منم، تو قُرصهٔ شمسی، روا بود
گر قُرصِ شمس، نور به حِربا برافگند

زرد است روی آزم و خوش‌ذوق خاطرم
چون زعفران که رنگ به حلوا برافگند

۱۳۰ جانم سَتانهٔ تو رها چون کند چو دیو
کو خرمنِ بهشت به نکبا، برافگند

ملکِ عجم چو طعمهٔ ترکانِ اعجمی است
عاقل کجا بساطِ تمنّا برافگند؟

تن گرچه سو و اَتمک از ایشان طلب کند
کی مهرِ شه به اَتسِز و بَغرا برافگند؟

زال ارچه مویِ چون پرِ زاغ آرزو کند
بر زاغ کی محبّتِ عنقا برافگند؟

یعقوب هم به دیدهٔ معنی بود ضریر
گر مِهرِ یوسفی به یهودا برافگند

بهرام ننگرد به براهام، چون نظر
بر خان و خوانِ لُنبکِ سقّا برافکند
آن، کش غرض ز بادیه بیتُ‌الحرم بود
کی چشمِ دل به حِلّه و اَحیا برافگند؟
آن کس که یافت طوبی و طرفِ ریاضِ خُلد
طُرفه بود که چشم به طَرفا برافگند
این شعر، هرکه بشنود از شاعران عصر
زَهره ز رشکِ صاحبِ انشا برافگند
کو عنصری، که بشنود این شعر آبدار
تا خاک بر دهانِ مُجارا برافگند؟
چندان بمان، که ماهِ نو آید عیان ز شرق
وز سوی غرب، صبحْ تَلالا برافکند
بادت سعادتِ ابد و با تو بخت را
مِهری، که جانِ سعد به اَسما برافگند
بخت تو خواب‌دیدهٔ بیدار، تا ز امن
بر چشمِ فتنه، خوابِ مُهنّا برافکند
تو شادخوارِ عافیتی، تا وبای غم
طاعون به طاعِنِ حسدآرا برافگند
عدل تو دین‌طراز، که بر آستینِ مُلک
هر روز، نو طرازِ مُثنّا برافکند
خصمان اسیرِ قهر تو تا هم به دستِ قهر
بنیادشان خدایْ تعالی برافکند

شرح قصیدهٔ ۳۹:

بیت ۱ تا ۶ـ خاقانیِ عاشق طلوع خورشید، باز قصیده را با وصف صبح آغاز می‌کند: رخسار صبح از پردهٔ شب بیرون می‌آید، و دنیا چنان به روشنی دیده می‌شود که انگار رازی در دلش

پنهان نمی‌ماند. مستان صبح، میهمانان بزم صبحگاهی‌اند که چهرهٔ آنها با نوشیدن می تر و تازه می‌شود. در بیت ۲ این پیر، زمانه و دنیاست، طیلسان قبای اوست و طیلسانِ مُطرّا شب مرطوب است که آن را دنیا از تن خود به در می‌آورد. در بیت ۳ شیبِ مِقرعه یعنی فرود آوردن تازیانه که به‌معنی فرمان حمله از سوی فرمانده نیز هست. نقره خِنگِ صبح ـ اسب نقره‌یی او ـ روشنایی است. صبح فرمان حرکت داده است و بیم دارم که خورشید را از جای برکند. این نکته هم در ذهن خاقانی بوده است که خورشید پس از طلوع بالا می‌گیرد تا به اوج آسمان می‌رسد. در بیت ۴ رکابْ ساغر است (← قصیدهٔ ۳۸: ۲۲). بُرقع رعنا یعنی روپوش رنگین ـ مثل گل دورنگ، رعنا ـ معنی بیت این است: ساغر می را بیاور تا نور باده اسب صبح را در پوشش رنگین بپوشاند، می بده تا صبح بیشتر جلوه کند. در بیت ۵ زردپاره وصلهٔ زردی است که یهودانِ اهل ذِمّه به دستور حکومت‌های مسلمان بر بازوی خود می‌دوخته‌اند (← قصیدهٔ ۳۸: ۹ و ← قصیدهٔ ۵۷: ۴ غیار). در بیت ۶ قواره تکّه‌یی از پارچه است که از جای یقهٔ لباس درمی‌آورند و غالباً گرد است، و خاقانی خورشید و ماه را قواره می‌گوید (← قصیدهٔ ۱۵: ۳۳). گردون قوارهٔ دیبای صبح را بالا می‌برد، و با آن گویی جادو می‌کند که صبح چنین خوش‌آیند و زیبا می‌شود.

۷ تا ۱۵ـ مُهره‌هایی که فلک به هنگام صبح برمی‌چیند، ستاره‌هاست، و کعبتینِ این نرد ماه و خورشید است که فلک مهره‌ها را برمی‌چیند و فقط یکی از دو تاس را ـ خورشید را ـ روی تختهٔ بازی می‌آورد. بیت ۸ را با این بیت پیوسته باید خواند: صبح که فلک مهره‌های نرد خود را برمی‌چیند، ما باید قدح‌های می را به صحنه بیاوریم. رقعهٔ مینا صحن کبود فلک است. در بیت ۹ دریاکش یعنی کسی که به مقدار زیاد می می‌خورد (← قصیدهٔ ۳۵: ۲۲). کوه جگر یعنی بسیار شجاع. این دلیران در صبح باید باده‌یی به دست گیرند که سوزندگی آن دریا را به لرزه درمی‌آورد. در بیت ۱۰ خون سیاوشان را خاقانی به معنی شراب سرخ به کار برده، و نظر به گیاه طبّی نیست که در روایات از خون سیاوش روییده است. جام کی‌خسروانه هم به جام جهان‌نمای کی‌خسرو ربط ندارد، و اینجا به معنی جام بزرگ و شاهانه است، رطل گران. معنی بیت این است: جام بزرگی از شراب سرخ بنوشیم تا چهرهٔ ما مثل تورانیان برافروخته شود. در بیت ۱۱ عاشق به همهٔ می‌گساران صبوح اطلاق شده است: ما عاشقان به خلاف ذکر و تسبیح زاهد، می صبحگاهی می‌خوریم، و همان طور که جرعه‌یی بر خاک می‌ریزند، ما هم جرعه‌یی به آن زاهد می‌پاشیم. قَرّا (قرّاء) یعنی قرآن‌خوان، و در اینجا صفت همان زاهد است. در بیت ۱۲ هم نهاد جمله همان

عاشق است، و دجله دجله کشیدن یعنی به مقدار زیاد شراب خوردن (← دریاکشان، بیت ۹). در مصراع دوّم جرعه‌هایی را که عاشقان صبوحی بر خاک می‌ریزند، به دانه‌های تسبیح مانند کرده است. در بیت ۱۳ آب حیات شراب است و باز همان عاشق است که این آب حیات را می‌نوشد، و هفت دخمهٔ خضرا، یعنی هفت آسمان و گردش افلاک را به هیچ می‌گیرد و بر آن خاک مرده می‌پاشد. در بیت ۱۴ آن آتشین دواج ـ آن لحاف داغ ـ گرمای آفتاب است که به زمین نیرو می‌دهد، و مطابق بیت ۱۵ زمین چنان مست و بی‌خود می‌شود که آنچه در درون دارد به‌صورت گل و گیاه و میوه و... بیرون می‌دهد.

۱۶ تا ۲۰ـ خاقانی این قصیده را باید در سالهای آخر عمر حاکم مازندران ساخته باشد، یعنی در سالهایی که خود از زهد و پرهیز توبه کرده و در بزم فرمانروایان ندیم موافقی بوده است. در بیت ۱۶ می‌خواهد خاکی باشد که عاشقان جرعه‌یی از جام خود بر آن می‌ریزند. صهبا شراب انگور سفید است که غالباً به رنگ زرد درمی‌آید، و خاقانی به این رنگِ می مکرّر اشاره می‌کند (← زر و می و چمانهٔ زر، قصیدهٔ ۷:۱۰ و ۵۰) و اینجا جرعهٔ صهبای صبح، نور خورشید است. در بیت ۱۷ از ساقی شراب را در صدفی که به جای ساغر به کار می‌برده‌اند، می‌خواهد ـ گوش ماهی در بیت بعد ـ و باز به مقدار زیاد، بحری از صهبا که مُردارِ غصّه و خیال را از سینه بیرون بریزد. در بیت ۱۹ ناخنه زایده یا لکّهٔ روشنی در سیاهی چشم است، امّا ناخنهٔ چشم شفق یعنی سرخی روشن آن. در مصراع دوّم رنگِ صبحِ ناخن، یعنی لکّهٔ سپید روی ناخن که در طبّ سنّتی آن را نتیجهٔ کم‌خونی می‌دانسته‌اند. می سرخ به من بده تا ضعف مرا برطرف کند. در بیت ۲۰ جام را به روشنی صبح و شراب سرخ را به شفق مانند می‌کند، و به ساقی می‌گوید: شراب سرخ بده، تا سرخابِ (گلگونهٔ) چهرهٔ صبح باشد و صبح را به رنگ شفق که در غروب ظاهر می‌شود، درآورد.

۲۱ تا ۲۸ـ خاقانی آنچه را به ساقی می‌خواست بگوید، گفت. در این ابیات دوباره به خود خطاب می‌کند: مثل زنی که طلاق گرفته و باید عِدّه نگه دارد، پرهیز نکن (← توضیح بیشتر، قصیدهٔ ۳۱:۳۸). توبه و پرهیز دلتنگی می‌آورد (← چون پیاله، دلم از توبه که کردم، بشکست ـ حافظ). در بیت ۲۲ آن عِدّه دارِبکر، شراب است که چند ماه در خم بوده و دست کسی به آن نرسیده است، و نوشیدن آن روح را ـ ذهن و فکر را ـ بارور می‌کند، و در بیت بعد پردگیِ رز هم شراب است، و هرهفت کرده یعنی با هفت قلم آرایش، بسیار زیبا (← توضیح بیشتر در قصیدهٔ ۲۶:۴). هفت پردهٔ عقل را برافگندن یعنی کسی را از قید موازینِ عقلِ دنیادار آزاد کردن. در بیت ۲۴ خوانچهٔ صُبوح

بساط و سفرهٔ بزم صبحگاهی است و چه بهتر که بنیاد عقل را برمی‌افگند، بگذار این کار را بکند: ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کآن شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست (حافظ). در بیت ۲۵ گشادنامه یعنی نامهٔ سرگشاده، امّا در اصطلاح فرمانی است که به دست کسی می‌داده‌اند تا آزادانه به‌هرجا سفر کند و در امان باشد. دهِ فلک هم این دنیای درون افلاک است. ده‌کیا یعنی بزرگ و صاحب ده، و در اینجا یعنی قدرتی که این دنیا را می‌گرداند. آزاد باش و از او بخواه که تو را بر این خوانچهٔ صبوح بنشاند و آزاد بگذارد تا می بنوشی. در بیت ۲۶ علف خانه هم به معنی این دنیاست، دنیایی که همه از آن می‌توانند بهره ببرند. تو خود بهره بردار، کسی دیگر نیست که این کار را برای تو بکند. در بیت ۲۷ لاشهٔ تو یعنی تن تو و زندگی مادّی تو (← قصیدهٔ ۶۲: ۵۲، اسبِ عمر). تو را در این دنیا به بیگار گرفته‌اند، و غذای بخور و نمیری که این فلک به تو می‌رساند، ناچیز است، و روح تو گرسنه می‌ماند. در بیت ۲۸ می‌گوید: غم فردا ـ یا غم دنیای دیگر؟ ـ را نخور که نمی‌دانی فردای این دنیا یا آن دنیا چگونه خواهد بود.

۲۹ تا ۳۸ـ این ده بیت توصیف آتشی است که در بزم صُبوح و در هوای سرد شَروان باید برپا شود: مِنقل (آتش‌دان) را بیاور، و آتشی برافروز که تابش آن در و دیوار را سرخ کند. در بیت ۳۰ سنبلهٔ رز، شاخه‌های نازک درخت انگور است که خوب می‌سوزد و چوبهای سخت را شعله‌ور می‌کند، و گزندگی عقرب سرما را کم می‌کند. در ضمن معنای ماه عقرب ـ آبان ماه ـ هم به ذهن می‌آید. در بیت ۳۱ بی‌صرفه یعنی بی‌ملاحظه، و زرِّ صِرف همان شاخه‌های مو است. صرفه و عوّا در ستاره‌شناسی قدیم دو منزل از منازل ماه است. در اینجا منظور خاقانی این است که شعلهٔ آتش بالا بگیرد، مثل این که می‌خواهد به آسمان برسد. در بیت ۳۲ باز آتش به تار عنکبوت مانند شده، جرقّه‌های آن به خرمگس، و غُبیرا شراب زردی است که از تخمیر غلاّت به دست می‌آمده. بال خرمگس هم در مقابل نور به سبزی می‌زند. در بیت بعد همان تار عنکبوت، اسطرلاب می‌شود، یعنی صفحهٔ فلزّی که روی آن جای دوازده برج مسیر خورشید را نقش می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۴۳: ۵۰) و باز ذرّه‌های لایتجزّا جرقّه‌های آتش است، که گویی جرقّه‌ها از آفتاب بیرون می‌پرد! و در اسطرلاب دیده می‌شود. در بیت ۳۴ نظر به شبکهٔ فلزّی است که روی منقل‌های بزرگ می‌گذاشته‌اند تا آتش بیرون نریزد. سوراخ‌های شبکه مثل صلیبِ کلیساهای روم است و شعله‌های آتش اطرافِ منقل را مثل روی راهبان رنگ به رنگ می‌کند(!؟). امّا بَحیرا در روایات نام راهبی است که پیش از بعثت، پیامبری محمد(ص) را پیش‌گویی کرده بود (← قصیدهٔ ۸: ۸۱).

در بیت ۳۵ آتش به کشیشِ بیماری تشبیه شده که لحاف روی خود می‌کشد، امّا لحاف زرد، شعله‌های آتش است. در بیت ۳۶ دیو زغال‌های درون منقل است و خیل‌پری شعله‌های آتش، که چون کنار هم قرار می‌گیرند، شعله‌ها زغال‌ها را نابود می‌کنند. در بیت ۳۷ باز زحل که در ستاره‌شناسی قدما سیاه و تاریک است، اشاره به‌زغال است، و مرّیخ که سرخ و درخشان است، اشاره به شعله‌های آتش. کواکب رخشایی مانند مجموعهٔ ستاره‌های پروین، باز جرقّه‌های آتش است. در بیت ۳۸ طاووس مجموع آتش و آتش‌دان است. زاغ زغال است. گاورس به معنی ارزن است و گاورس ریزه‌های مُنقّا، یعنی دانه‌های ارزن پاکیزه، و در این تصویر آتش، جرقّه‌های آن است.

۳۹ تا ۴۳ـ خاقانی آتش را برافروخته و مجلس را مثل آه سوزناک عاشقان گرم کرده است و هنگام می خوردن است. ساقی مجلس تذرو رنگ ـ مثل قرقاول رنگارنگ ـ است، دور گردن او و غبغب او مثل کبک است، و طوق دیگری هم از زلف سیاهش دور صورت و گردن او پیچیده. در بیت ۴۱ رنگ عید، رنگ و حنایی است که ساقی بر دست و پنجهٔ خود نهاده، و پنجه‌هایش را مثل پای کبوتر سرخ کرده است. در بیت ۴۲ دست لطیف ساقی و دانه‌های عرق بر آن، به موج‌های ملایم سطح آب تشبیه شده، و در مصراع دوّم خاتم گویا دهان ساقی است که مُهر دارد، یعنی ساقی حرف نمی‌زند، و بهِ ابراز محبّت خاقانی هم جواب نمی‌دهد. در بیت بعد هم خاتمِ سهیل نشان لب ساقی است، و خاقانیِ عاشق، از عشق آن لب، نگین نگین اشک می‌ریزد، اشک‌هایی مثل ستاره‌های مجموعهٔ ثریّا (← پروین بیت ۳۷).

۴۴ تا ۴۶ـ بلبله تُنگِ شراب است که وقتی آن را روی قدح یا پیاله خم می‌کنند، گویی عاشق با معشوق حرف می‌زند. عُروه و عفرا ـ عُروةبن حِزام و دخترعمویش عفرا (← قصیدهٔ ۸۵: ۲۶) ـ در عاشقانه‌های عرب قصّه‌یی مانند مجنون و لیلا دارند. در بیت ۴۵ صراحی شراب به فاخته تشبیه شده که در دهان جوجهٔ خود ـ در اینجا پیالهٔ شراب ـ غذا می‌گذارد، و غذای این فاخته دانهٔ انار صاف و روشن، یعنی شراب سرخ است. در بیت ۴۶ خیکِ شراب که سیاه و متورّم است به‌سیاه‌پوستی تشبیه شده که دچار امتلاء معده یا تنگ نفس است و از دهانش صفرا بیرون می‌ریزد، یعنی شراب، و شاید شراب زرد که همان صهبای مطلوب خاقانی است.

۴۷ تا ۵۴ـ این هشت بیت وصفِ مطربان و سازهای آنهاست، و مشابه این توصیف‌ها را در قصیده‌های دیگر هم می‌بینیم (← قصیدهٔ ۳۸: ۴۴ تا ۵۲). هاروت و ماروت دو فرشته‌یی که به زمین

آمدند و گناه کردند و در چاه بابِل زندانی شدند (← قصیدهٔ ۳۸: ۷۶) در ادب فارسی به جادوگری هم شهرت دارند. زهره هم زنی است که آن دو فرشته را فریفت، و خود ستارهٔ شادی و عشق شد و به‌آسمان رفت، و سرود او و چنگ او شهرت دارد. مطربِ مجلسِ حاکم مازندران در نواختن جادو می‌کند، و سرود زهره از سماع او باز می‌ماند. در بیت ۴۸ اُرغنون در اصل ساز کلیساست (← قصیدهٔ ۳: ۱۲، و اُرغن قصیدهٔ ۶۹: ۱۵) و ارغنون‌زن باید رومی (= مسیحی) باشد. تناتَنَنانا در موسیقی تقلید ضرب‌آهنگ است، و حکایت از نواختِ ضربی و هیجان‌انگیز دارد. در بیت ۴۹ ده بلورین ماهیِ آبدار، انگشتهای نوازندهٔ چنگ است. مُحاکا در موسیقی به معنی خواندن هم‌آهنگِ چند نوازنده و خواننده است. انگشت‌های چنگی مثل موج ملایم آب می‌لرزد و به‌سازهای دیگر جواب می‌دهد. در بیت ۵۰ بربط ـ ساز سیمی با کاسهٔ بزرگ ـ در شعر خاقانی همیشه هشت سیم دارد، و هشت گوش آن، پیچ‌های روی دستهٔ بربط است که سیم‌ها را تنظیم می‌کند (← قصیدهٔ ۳۵: ۳۱ و قصیدهٔ ۴۲: ۳ و قصیدهٔ ۴۶: ۲۰) و دست توانا دست نوازنده است که می‌تواند آن را تنظیم کند و بنوازد. در بیت ۵۱ شکل چنگ توصیف می‌شود: بدنهٔ اصلی چنگ چوب خمیدهٔ باریکی است که برقسمت سنگین پایین آن نصب شده و بالایش خمیده است، و لای سیم‌ها خالی است مثل عقابی که گوشت میان دنده‌هایش ریخته باشد (← قصیدهٔ ۳۳: ۱۹ زُرّق). در بیت بعد، این که نی حلق و دهانش بسته است، یعنی سوراخهای نی روی قسمت طولی آن است و بالای آن بسته است، یا اگر نوعی از نی باشد که بالای آن بسته نیست، دهان نی‌زن بر آن است. این نی که گلویش گرفته است باید دچار سرفه شود، امّا صدای سرفه را از قِنینه (صراحی) می‌شنویم که در ریختن شراب در جام، غلغل می‌کند. در بیت ۵۳ چنبرِ دف، چوب خمیدهٔ دور دف است که نقش حیوانات وحشی بر آن بوده است و نیز تصویر یوز و سگ شکاری، و اینها باید آن آهو و گور را کمین کنند و بگیرند. در بیت ۵۴ هم طنابی که بر حلق رَباب است ـ ساز سیمی که تعداد تارهای آن سه یا چهار بوده ـ رشته‌یی است که سیم‌های آن را بر دسته‌اش می‌بندد و محکم می‌کند.

۵۵ تا ۵۸ـ دُرّ دری شعر خاقانی است که ارزشِ بزمِ حاکم مازندران را بالا می‌برد. در بیت ۵۶ سپیدمُهره بوق و کرنای است، و رعدِ سپیدمُهرهٔ شاه فلک غلام، یعنی غرّش کوس بارگاه حاکم مازندران که فلک غلام اوست (← قصیدهٔ ۸۹: ۲ سپیدمهره). صدای این کوس، کوه ابوقبیس را در مکّه به لرزه درمی‌آورد. در بیت ۵۷ شاهِ مظفّر همین نصرت‌الدّین ابوالمظفّر لیالواشیر است و قطره‌هایی از شراب جامِ او که به رسم بزم‌های ایرانی بر خاک ریخته می‌شود، ستاره‌هایی است

که گویی از خورشیدِ جام او فرو می‌ریزد. در بیت ۵۸ هم جاه و جلال این حاکم ولایت مازندران مایهٔ حسادت خورشید می‌شود، و خورشید از رشک می‌سوزد.

۵۹ تا ۶۵ـ تجدیدمطلع قصیده، باز با وصف صبح و آفتاب است. بیت ۵۹ نشان می‌دهد که قصیده در اوّل بهار گفته شده، و بیت‌های بعد هم این معنی را تأیید می‌کند. دُلدلِ شهبا، اسب خاکستری، زمین است. ارض در زبان عرب مؤنّث است، و شهبا باید مادیان باشد، مذکّر آن اشهب است که خاقانی در این قصاید به‌کار برده است (← قصیدهٔ ۶۷:۱۵ و قصیدهٔ ۹۸:۴۷) امّا برگستوان ـ پوششِ زیر زین و برگ ـ که نوروز بر زمین پوشانده، روییدن سبزه و گل در آفتاب بهاری است. در بیت ۶۰ سلطانِ یک‌سوارهٔ گردون آفتاب است که به جنگِ دی (= زمستان) تاخته است. چرمه اسب سپید، تنگْ بندِ زین، و هَرّا گلوله‌های فلزّی و زنگوله مانند است که بر زین و برگِ اسب می‌آویخته‌اند. امّا تنگ اسب را بستن و... یعنی آماده شدن برای جنگ. در بیت ۶۱ بیست و یک وشاقِ ـ بیست و یک جوان زیباروی ـ خورشید، بیست و یک منزل فلکی است که در مسیر خورشید و شمال منطقةالبروج است (← قصیدهٔ ۳۳: ۴۰ بیست و یک پیکر). خورشید با همراهانش از سقلاب، از شرقِ روس، ناگهان به زمستان حمله کرده است. در بیت ۶۲ دَلوْ صورت فلکیِ ماه بهمن در مسیر خورشید است، یوسف هم پس از آن که برادرانش او را به چاه انداختند، در دلوِ آبِ کاروانیان از چاه به درِ آمد (آیهٔ ۱۹ سورهٔ یوسف /۱۲) یونس پیامبر را هم ماهی بزرگی بلعید، و مدّتی در شکم ماهی ماند (آیهٔ ۱۴۲ سورهٔ صافّات /۳۷) امّا معنی این ابیات با قصّه‌های انبیا ربط ندارد. سخن از آفتاب است که از ماه دی به بهمن (دلو) و از دی به اسفند (حوت) آمده، و حوت او را مانند یونس بیرون افگنده است. در بیت ۶۴ چشمه، چشمهٔ خورشید است که در ماه اسفند (حوت) مثل پولک‌های ماهیان برق می‌زند و این مرکزِ غَبرا ـ دنیای خاکی ـ را می‌آراید. در بیت ۶۵ باز سخن از خورشید است که از خانهٔ مسیح ـ فلک چهارم ـ نَفَسِ زندگی‌بخشِ عیسی را بر خاک مرده نثار می‌کند (← قصیدهٔ ۸:۱۱، عیسی و فلک چهارم) و رویش بهار آغاز می‌شود.

۶۶ تا ۷۵ـ وصف آفتاب و تجدید حیات طبیعت ادامه دارد: آن مطبخیِ باغ، که باغ را می‌پزد، خورشید است که در نوروز به بره (برج حَمَل) وارد می‌شود ـ ربط آشپز و برّه را هم نادیده نگیریم ـ خورشید به ماهِ حمل می‌نگرد، مانند برّه‌یی که به چراگاه می‌نگرد. در بیت ۶۷ چادر اِحرامِ کوه، برف است که آفتاب بهاری آن آب می‌کند، و چادرِ ترسا، رنگِ کبودِ ابرهای بهاری است (← قصیدهٔ

۷:۸ لباس راهبان). در بیت ۶۸ زندنیجی، کرباس بافته در زندنه، نزدیک بخارا ـ برفِ روی کوه است. باد برفها را می‌برد، و بر خاک و سنگِ کوهها پارچهٔ گرانبهای گل و گیاه را می‌پوشاند. سُندس پارچهٔ زربفت، و خارا پارچهٔ موج‌دار است. در بیت ۶۹ فصلهٔ دی یعنی آسیب زمستان، و طِلی داروی مالیدنی و مایع غلیظ است. هوا سرماخورده بود، و ابر زکام هوا را درمان کرد. در بیت ۷۰ بزغاله (جَدی) ماه دی است که روزهای آن کوتاه است، و گویی روز هرچه دارد در ماه دی از دست می‌دهد. امّا آفتابِ ماهِ حمل (گوسپند) شب را می‌کاهد، مثل بیماری دق که بیمار را لاغر می‌کند و این مکافات شب است که در ماه دی روز را گداخته و کم کرده است. دنبه نهادن کار شکارگران است که دام را زیر علفها می‌نهادند و روی آن دنبه می‌گذاشتند، و حیوانات گوشت‌خوار به خوردن دنبه می‌آمدند و پای‌شان در دام می‌ماند. در بیت ۷۲ پردهٔ خُماهنی آسمان است، و خُماهن سنگ سختی از ترکیبات آهن است که در رنگرزی و نقاشی برای ساختن رنگ تیره به کار می‌رفته. سِکاهن هم رنگ حاصل از حل کردن بُرادهٔ آهن در سرکه است که چرم را با آن رنگ می‌کرده‌اند. معنی بیت این است که درون این فلک، ابر می‌بارد و دنیا را رنگین می‌کند. در بیت ۷۳ طُغرا، تحریرِ زینتیِ نام شاهان است که در بالای فرمانها می‌آمده و به معنی مطلق فرمان هم به کار رفته است (← قصیدهٔ ۴:۲۱). کاغذ شامی آسمان کبودِ شامگاه است. معنی بیت این است که رنگین کمان در آسمان شامگاه مثل یک طغرای شاهانه است. در بیت ۷۴ ثَقَل‌کشی یعنی کشیدن بار سنگین، و معنی بیت این است که روز با گرمای خود بار سنگین موکب بهار را پیش می‌برد. در بیت ۷۵ هم پیروزی روز را بر شب، به حملهٔ اسکندر و شکست دارا تشبیه کرده است.

۷۶ تا ۸۲ـ ابوالمظفّر لقب این حاکم مازندران است (← بیتِ ۵۷) و اگر روز ستاره‌ها را و شب را ناپدید می‌کند، بازتاب شمشیر اوست که دشمنان را به همین شیوه از میان برمی‌دارد، و در همه جا نهال ستم را ریشه‌کن می‌کند. در بیت ۷۸ می‌گوید از ترس شمشیر او، زَهرهٔ شیر آب می‌شود، و تیغ زهرفام یعنی شمشیری که آهن آن رنگی مانند رنگ زهرِ افعی دارد، سبز تیره. در بیت ۷۹ مبالغه و اغراق به آنجا می‌رسد که حاکم ولایت مازندران از فرمانروایان تبّت و یغما خراج می‌ستاند. طمغاج‌خان اسم خاص نیست، و خاقانی این گونه نامها را به معنی حاکم چین یا ترکستان به کار می‌برد. یغما هم نام شهری، و در اصل نام یکی از قبایل ترکستان چین است. در بیت ۸۰ حاکم مازندران بارهای همان خراجِ تبّت و یغما را، یا خراج ولایات دیگر را به سمرقند

و بخارا می‌برد یا در سمرقند و بخارا خزانه می‌کند (!؟). در بیت ۸۱ شام و یمن هم به این خسرو مازندران باج می‌دهند. در بیت ۸۲، او وارث پادشاهی تمام ایران می‌شود، و این سرزمین را به کوششِ دولت، یعنی به تأثیر بخت موافق، رشد می‌دهد، و آن قدر می‌بخشد که نام سخاوت‌مندانِ عرب را از یاد همه می‌برد (← قصیدهٔ ۳۸: ۸۰ معن و نعمان).

۸۳ تا ۸۹ـ مبالغه و اغراق خاقانی در ستایش حاکم محلّی مازندران ادامه می‌یابد: شرابی که او می‌خورد، آب حیات است امّا در جام شاهانهٔ اسکندر، و پس از آن ثروتی به اندازهٔ گنج اسکندر را می‌بخشد تا همه یغما کنند و ببرند. در بیت ۸۴ سِماک دو ستارهٔ روشن در کنار برج اسد، و منزل چهاردهم ماه است ـ سماک رامِح و سماک اعزل (← قصیدهٔ ۲۰: ۲۰) ـ این حاکم مازندران مثل ماهِ تمامی است که نیزهٔ او سماک رامح است و اکسیر سعادتِ پایدار بر مملکت فرو می‌ریزد. در بیت ۸۵ رُمحِ مارسان، نیزه یا پیکان سر تیر ممدوح است، کژدمِ فلک برج عقرب است و زُبانا دو ستاره در بالای برج عقرب. این حاکم مازندران با تیری که چون مار است، گرهِ دُمِ برج عقرب را به ستاره‌های بالای برج عقرب می‌دوزد، یعنی تیرانداز ماهری است ـ مضمون‌ها و تعبیرهایی که درک و شرح آن به زحمتش نمی‌ارزد! ـ در بیت ۸۶ می‌گوید: از خمیدگی کمان و تیری که عمود بر آن قرار می‌گیرد، صلیبی درست می‌کند ـ یعنی کمان را با قدرت می‌کشد ـ و با آن روم و دنیای مسیحیّت را تسخیر می‌کند. در بیت ۸۷ نصرت‌الدّین، و در بیت ۸۸ لیالواشیر همین حاکم مازندران است که شمشیر او کشور دشمن را درهم می‌کوبد ـ و خاقانی اشتباه کرده است، جبرئیل مطابق روایات هفت شهر قوم لوط را درهم می‌کوبد، نه سرزمین سبا را ـ در بیت ۸۸ تخت لیالواشیر را خاقانی در کنار عرش پروردگار می‌گذارد، و سایهٔ آن را بر تمام بهشت می‌گستراند (← قصیدهٔ ۱:۱۸ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵ و قصیدهٔ ۲۳:۲۴ در شرح هشت بهشت و هشت خلد و...). در بیت ۸۹ نام این ممدوح تعویذ و دعای حفظ روح و زندگی می‌شود و نقش آن ـ نه بر یک دعای ساده ـ بر عرش ترسیم می‌شود. نمی‌دانم اگر خاقانی زنده بود، آیا می‌توانست شرحی روشن‌تر و مفهوم‌تر برای این سخنان خود بگوید؟

۹۰ تا ۹۶ـ اغراق در ستایش یک حاکم ولایت، بیشتر اوج می‌گیرد: تیر هندسی، ستارهٔ عطارد، دبیر فلک و اخترِ فرزانگان و اهل قلم است. دبیرِ فلک بر سطح ماه خطوط معمّاگونه‌یی ترسیم می‌کند که تصویر شمشیر او ـ تأثیر قدرت او؟ ـ است (← قصیدهٔ ۷۵: ۱۱۱). در بیت ۹۱ تابش آفتاب به اعتقاد قدما سنگ را به لعل بدل می‌کند. امّا خاقانی می‌گوید: آفتاب این کار را به

این منظور می‌کند که آن لعل دکمهٔ کلاه بندگان و خادمان این حاکم باشد! و در بیت بعد، ستاره‌هایی که هرشب در آسمان ظاهر می‌شود، مرواریدهای درخشانی است که باید بر کمرهای خادمان او نصب شود. در بیت ۹۳ سیاه شدنِ ماه خسوف است، و ماه سیاه می‌شود تا حاکم مازندران او را به عنوان یک للهٔ سیاه به خدمت بپذیرد. در بیت ۹۴ آق‌سنقر و قراسنقر ـ عقاب سیاه و عقاب سفید ـ نامی است که دلیران ترک بر خود می‌گذارند، امّا در سخن خاقانی تعبیرهایی برای شب و روز می‌شود (← قصیدهٔ ۳۸:۶۷) و شب و روز و گردش زمانه به خدمت این ممدوح درمی‌آید. در بیت ۹۵ آبای عِلوی هفت سیّاره اند که آنها را پدران خلقت و چهار عنصر آب و خاک و باد و آتش را مادران خلقت گفته‌اند. این حاکم مازندران فرزند خلف آنهاست امّا آنها کمر به‌خدمت او بسته‌اند و تنها آرزوی آنها این است که این فرزند آنها را زیر سایهٔ خود نگه دارد، یعنی کلّ آفرینش باید در سایهٔ حمایت او باشد، و این رابطهٔ آنها مثل رابطهٔ نخل و خرماست که نخل کمر به خدمت خرما می‌بندد و آن را می‌پرورد.

۹۷ تا ۱۰۵ـ کیان در اینجا به معنی مطلق شاهان است، و فتح کیان یعنی فتح شاهانه، اگر این حاکم ولایت مازندران بخواهد عراق و فارس را بگیرد، عراق و فارس به او می‌گویند: شنیدیم و اطاعت می‌کنیم. رایتِ علیا بیرق بلندمرتبهٔ لشکر او به همای، مرغ بلندپرواز افسانه‌یی تشبیه شده است. طیلسانِ اطعنا هم استعاره‌یی است به معنای اطاعت محض، رشتهٔ اطاعتی برگردن عراق و فارس. در بیت ۹۹ این فتحِ لشکر او به معجزهٔ معروف موسی تشبیه شده، و عسکر و بیضا نام دو شهر در خوزستان و فارس بوده است. در بیت ۱۰۰ کار مدح خاقانی به کفر و ترک ادب شرعی می‌رسد و حاکم مازندران مانند رسول خدا به معراج می‌رود امّا اگر محمد بر براق سوار می‌شد، براق این حاکم، بلندی مراتب اوست! در بیت ۱۰۱ مِهماز ـ و مِهمیز ـ برجستگی نوک‌تیزِ کنار موزهٔ سواران است که در تاختن اسب به پهلوی اسب می‌خورد و آن را به حرکت تندتری وادار می‌کند. وقتی که این حاکم مانند پیامبر به آسمان می‌رود، مِهمیز او به پهلوی برج سرطان ـ نه به پهلوی اسب و استر ـ می‌خورد، در حالی که حاکم بر برجِ جوزا لگام افگنده، و خاقانی هم چنان غرق در اغراق و تملّق بوده، که متوجّه تناقض این بیت خود نشده است، و روشن نیست که مرکب حاکم برج سرطان است یا برج جوزا؟ در بیت ۱۰۲ می‌گوید: اگر این حاکم قصد مقابله با فلک یا افلاک داشته باشد، شیر فلک ـ برج اسد ـ از ترس او به زیر زمین می‌رود، آنجا که هفت طبقهٔ خاک را بر شاخ گاو نهاده‌اند(!). در بیت ۱۰۳ حاکم بیش از پروردگار قدرت

پیدا می‌کند(؟) و بقای نوع بشر هم به‌حمایت بقای اوست. در بیت ۱۰۴ حاکم مازندران کلّ مفهوم پادشاهی است و شاهان همهٔ کشورها اجزاء این کلّ اند، و اگر او بخواهد، می‌تواند همهٔ آنها را محو کند، چنان که آفتاب ستاره‌ها را ناپدید می‌کند. منظور از آفتابِ مجرّد هم این است که آفتاب به تنهایی بر آسمان ظاهر می‌شود (← قصیدهٔ ۱۵:۹۳).

۱۰۶ تا ۱۱۱- این سراچهٔ آشیا دنیاست، و اگر این ممدوح بخواهد تمام این سراچه را بگیرد، همّت او باکره‌یی چون مریم عذراست و روح‌القدس برای باروری او فرود می‌آید، یعنی قدرت ملایک این مرد را در رسیدن به مقصود حمایت می‌کند. در بیت‌های بعد خاقانی ممدوح را به مرتبهٔ انبیا می‌رساند و پیروزی او را مانند معجزات منسوب به موسی و یوسف و مسیح و محمّد، ممکن و مقدور می‌شمارد، چنان که موسی تجلّی پروردگار را تمنّا کرد، حق بر طور سینا جلوه کرد، کوه از هم پاشید و موسی از ترس بیهوش افتاد (آیهٔ ۱۴۰ سورهٔ اعراف /۷) و چنان که یوسف بر زنان مصر جلوه کرد، و آنها بی‌تاب شدند و به جای میوه‌ها دست و پنجهٔ خود را بریدند (آیهٔ ۲۱ و ۲۲ سورهٔ یوسف /۱۲)، امّا این حاکم مازندران خُلق و خویی به زیبایی یوسف دارد که دنیای پیر را جوان می‌کند، چنان که لطف پروردگار به یوسف، زن عزیز مصر را به جوانی بازگرداند و به همسری او درآورد. در بیت ۱۱۰ می‌گوید: کرم و بزرگواری و بخشندگی با نَفَسِ این حاکم مازندران زندگی تازه آغاز می‌کند، چنان که مردهٔ عازر - یا لازاروس - به نفس عیسی زنده شد. در بیت ۱۱۱ سخن از صخرهٔ بیت‌المقدّس است که در روایت معراج، پیامبر از آنجا به آسمان رفت، و آن صخره سربلند شد. ربط این بیت با بیت‌های بالاتر در این است که وجود این حاکم مازندران به همه چیز چنین افتخاری می‌دهد.

۱۱۲ تا ۱۱۹- خصم این حاکم مازندران که صورت سرخ دارد باید ترکان شمال قفقاز یا روسها باشند، و خاقانی آنها را زر ناخالص می‌گوید که ناخالصی آن را آتش - و در اینجا قدرت این حاکم - برملا می‌کند. ترکیبِ ناسره‌گون - با الف زائد - یعنی زر ناخالصی که از رنگ آن هم ناسره بودن پیداست. در بیت ۱۱۳ می‌گوید: آمدن دشمن به این ولایت مثل بودن خوک در جای مقدّس است، و نظر به روایتی است که پس از غلبهٔ بُخت نصر بر قوم یهود یا در روزگار جاهلیّت، معبد بیت‌المقدّس به خوک‌بانی تبدیل شده بود، و خاقانی به این روایت - که سند روشنی هم ندارد - مکرّر اشاره می‌کند (← قصیده‌های ۱۲:۱ و ۱۵:۳ و ۵۸:۷). در بیت ۱۱۴ منظور این است که دشمن نمی‌تواند به این دیار مازندران آسیب برساند، چنان که ابولهب نمی‌توانست محمّد را

تحقیر کند یا به او آسیب برساند. در بیت ۱۱۵ آمدن دشمن به ولایت مازندران را به پرواز خرمگسی بر فراز جام زرّین خسروپرویز مانند کرده، که تشبیه ضمنیِ حاکم به خسروپرویز است. در بیت ۱۱۶ گردون یعنی گردش افلاک و سرنوشت، و معنی بیت روشن است. در بیت ۱۱۷ می‌گوید: دشمن او، اگر هم بگوید که خوشبخت است، ادّعایی بیش نیست، چنان که در داستان کلیله و دمنه، دمنه شیر نیست، و چنان که درمنه، گیاه دارویی درمان کرمِ روده، خوشهٔ گندم نیست، و فقط یک آدم کانا (کندذهن، ابله) می‌تواند چنین ادّعایی بکند و نام بیهوده بر خود بگذارد. بیت ۱۱۹ هم روشن است.

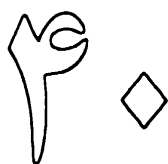
۱۲۰ تا ۱۳۰ـ دولت در اینجا به معنی بخت موافق است، خُطبهٔ دولت سخنرانی خطیب در نماز جمعه یا مراسم دیگر است که در آن آوردن نام خلیفه و پادشاه به معنی تثبیت قدرت اوست. طراز حاشیهٔ زینتی لباس یا حاشیهٔ فرمان حکومت است. معنی بیت ۱۲۰ این است که پادشاهی و حکومتِ این ممدوح بر مازندران تأیید شده است. در بیت ۱۲۱ هم بلنداختر همین حاکم مازندران است که قرعهٔ حکومت به نام او درآمده. در بیت ۱۲۲ خِطّی به معنی سرنیزه است ـ که از خطّ در ساحل بحرین می‌آورده‌اند ـ دست تو یعنی قدرت تو. خطّ استوا در جهان‌شناسی قدیم که زمین مسطّح تصوّر می‌شده، معدّل‌النّهار است (← قصیدهٔ ۱۲:۷ و قصیدهٔ ۸۹:۸). خورشید قدرت تو بر جهان می‌تابد و شرک را از میان می‌برد. در بیت ۱۲۳ ثُعبانِ اسود، عصای سیاه موسی است. در بیت ۱۲۴ تشبیه دستِ ممدوح به شمس را اشتباه می‌بیند، و می‌گوید از هیبت تو ـ و خاقانی هنوز او را ندیده است! ـ دچار اشتباه شدم، و در بیت بعد اشتباه خود را اصلاح می‌کند: آفتاب هم در نزد تو مثل من نیازمندی است که با ترس و لرز تقاضای کمک دارد. در بیت ۱۲۶ بزم حاکم مازندران به بهشت مانند می‌شود، و دوزخ غصّهٔ فقر و نیازِ خاقانی است، و دلِ دروا یعنی دل سرگشته. در بیت ۱۲۷ رسیدن به مازندران را، رسیدن به آب حیات می‌گوید، امّا در دیوان او فقط سخن از این است که اسپهبد مازندران دو هزار دینار برای او فرستاده است (← دیوان، ص ۹۲۲). در بیت ۱۲۸ خاقانی خود را به حِربا (آفتاب‌پرست) تشبیه کرده که تمایل به‌دیدار آفتاب دارد. در بیت ۱۲۹ روی آزم زرد است یعنی از نیاز و طمع شرمنده، و از شرم زردروی ام، و در مصراع دوّم سخن خود را به حلوا تشبیه کرده، و رنگِ زرد روی خود را زعفران آن حلوا گفته است. در بیت ۱۳۰ منظور این است که اگر درگاه تو را رها کنم، مثل کار شیطان است که اطاعت پروردگار را رها کرد و بهشت را از دست داد. نکبا باد شدید و گردباد است

(← قصیدهٔ ۳۰: ۸۵).

۱۳۱ تا ۱۳۷ـ این ابیات را با توجّه به بیت ۱۳۰ باید خواند که خاقانی گفته بود از آستان این ممدوح روی نمی‌گرداند. در این بیت ۱۳۱ حاکم مازندران را ایرانی اصیل، و فرمانروایان ولایات دیگر را که بیشتر خانواده‌های سلجوقی و خوارزمشاهی بوده‌اند ترک و بیگانه می‌گوید، و می‌توان گفت که اعجمی بودن آنها این است که زبان سنگین قصاید خاقانی را نمی‌فهمند و او را حمایت نمی‌کنند. در بیت ۱۳۲ متوجّه است که قبلاً همان ترکان اعجمی را مدح گفته، و در این بیت عذری می‌آورد که اگر از آنها آب و نانی خواسته‌ام (سو و اتمک) آن علاقه‌یی که به حاکم مازندران دارم به آنها ندارم ـ خاقانی اتسز خوارزمشاه و سلطان سلجوقی عراق را در همین قصاید مدح کرده است ـ در بیت ۱۳۳ خود را به زال پدر رستم تشبیه کرده است که از آغاز زندگی مویش سپید بود، و سام او را از خود راند و سیمرغ او را پرورش داد، و در اینجا حاکم مازندران به سیمرغ (عنقا) و دیگر فرمانروایان ـ همان ترکان سلجوقی و خوارزمشاهی که خاقانی را ظاهراً نپذیرفته‌اند ـ به زاغ تشبیه شده‌اند. در بیت ۱۳۴ جان سخن این است که من این ممدوح را بیش از رقیبان او دوست می‌دارم، چنان که یعقوب یوسف را بیش از پسرهای دیگرش دوست می‌داشت. در بیت ۱۳۵ براهام در داستان بهرام گور، یک یهودی ثروتمند و خسیس بود، و لُنبکِ آبکش یک فقیر مهمان‌نواز. بهرام گور به مهمانی براهام نرفت و دعوت لُنبک را پذیرفت، و خاقانی هم این حاکم ولایت مازندران را از سلطان سلجوقی و از خوارزمشاه عزیزتر داشته است. در بیت ۱۳۶ بارگاه مازندران به کعبه و درگاه آن فرمانروایان به گذرگاهی در راه کعبه تشبیه شده است (← قصیدهٔ ۳۰: ۲۶ حِلّه و احیا) و در بیت ۱۳۷ باز درخت طوبی و کنار باغ‌های بهشت مازندران است، و طَرفا ـ درخت گز که چوب سخت دارد و درخت کنار بیابان است ـ اشاره به درگاه فرمانروایان دیگر دارد.

۱۳۸ تا ۱۴۵ـ در این هشت بیتِ پایان ستایش‌نامهٔ حاکم مازندران، باز خاقانی به ستایش خود پرداخته، و صاحبِ انشا خود اوست، و باز شعر خود را با ستایش‌نامه‌های عنصری قیاس کرده و گفته است که اگر عنصری زنده بود و این مدیحه را می‌شنید، مقابله نمی‌کرد و دهانش را می‌بست. در بیت ۱۴۰، این که هلال ماه را در شرق رؤیت کنند و درخشش صبح در غرب دیده شود، یعنی زمانی که هرگز نخواهد آمد، و ماندن تا آن زمان، یعنی ماندن برای همیشه. تلالا یعنی تَلألؤ و درخشندگی. در بیت ۱۴۱ سعد و اَسما در داستان‌های عاشقانهٔ عرب، مانند مجنون

و لیلی شهرت دارند، و معنی بیت خاقانی این است که بخت همیشه عاشق تو باشد. در بیت ۱۴۲ خواب دیدهٔ بیدار هم کسی است که در خواب هم غافل و بی‌خبر نیست. بخت تو بیدار باشد و فتنه در خواب، و خوابیدن فتنه بر تو مبارک باشد. در بیت ۱۴۳ می‌گوید: تو از سلامت برخورداری و لذّت آن را می‌بری، بگذار تا حسود تو از غصّه بمیرد. در بیت ۱۴۴ دین طراز، یعنی مایهٔ جلوهٔ دین، زینتِ دین. آستینِ مُلک استعاره‌یی است به معنی قدرت فرمانروایی. طرازِ مُثنّا یعنی حاشیهٔ دولایه، زینت بیشتر. معنی بیت این است که لباس فرمانروایی تو حاشیه و زینتِ دولایه دارد که لایهٔ دوّم آن عدالت است. معنی بیت آخر روشن است.



موضوع قصیده: پاسخ به نامه‌های منظوم مجدالدّین خلیل از علمای معاصر خاقانی
شمارهٔ ابیات: ۵۴
دربارهٔ این قصیده: دربارهٔ این مجدالدّین خلیل، آنچه می‌دانیم همان است که در دیوان خاقانی آمده، و از او اطّلاع بیشتری نداریم. این قصیده نشان می‌دهد که او فقیه و صاحب قلم بوده، و خاقانی از نظم و نثر او ستایش کرده است. در یکی از قطعه‌های خاقانی و در بیتی از ختم‌الغرائب (تحفةالعراقین) هم ستایش او را می‌خوانیم (← دیوان، ص ۸۵۶). از همین قصیده هم برمی‌آید که مجدالدّین خلیل در زمان شروان‌شاه اخستان می‌زیسته است (← بیت ۴۷).

	اَلصُّبوح ای دل که جان خواهم فشاند	دستِ مستی بر جهان خواهم فشاند
	پیشِ مرغانِ سرِ کویِ مغان	دانهٔ دل، رایگان خواهم فشاند
	اشک در رقص است و ناله در سماع	بر سماع و رقص، جان خواهم فشاند
	دیده می‌پالای و گیتی خاکِ پای	جرعه‌های این بر آن خواهم فشاند
۵	بر سرِ خاک، از جفای آسمان	خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
	دوستان چون از نفاق آلوده‌اند	آستین بر دوستان خواهم فشاند
	دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند	بر سرِ دشمن، روان خواهم فشاند
	کیسه‌یی کز دوستی بردوختم	بر زمانه، هر زمان خواهم فشاند
	هر زری کز خاک بیزی یافتم	بر سر این خاکدان خواهم فشاند
۱۰	هرسحر، خاقانی آسا بر فلک	ناوکِ آتش‌فشان خواهم فشاند
	این ستارهٔ دُرّی و دُرِّ دری	بر همامِ بحرسان خواهم فشاند
	این یکی اکسیرِ نفسِ ناطقه	بر سرِ صدرِ زمان خواهم فشاند

این دو طفلِ نوری اندر مهدِ چشم / بر بزرگِ خُرده‌دان خواهم فشاند
این سه گنجِ نفسی از قصرِ دِماغ / بر امامِ اِنس و جان خواهم فشاند
۱۵ این چهار اجسادِ کانِ کائنات / بر مرادِ کُن فَکان خواهم فشاند
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست؟ / تا نگویم: بر فلان خواهم فشاند:
بر جلال و مجدِ مجدالدّین خلیل / دُرِّ مِدحت، بی‌کران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچید سمع / هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع / هم بر آن کلک و بَنان خواهم فشاند
۲۰ داورم کی دست فرماید بُرید؟ / کآنچه دزدیدم، همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلکِ اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند
مُلک را حِرزِ امان از رای اوست / روح بر حِرزِ امان خواهم فشاند
گر خِضِر گردم، برآن غَمرُالرِّداء / هم ردا، هم طیلسان خواهم فشاند
ور مَلَک باشم، برآن عیسی‌نَفَس / سُبحهٔ پروین‌نشان خواهم فشاند
۲۵ زیر پای اسبش، ار دستم رسد / افسر نوشین‌روان خواهم فشاند
قحط دانش را، به اعجازِ ثناش / مَنّ و سَلویٰ از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان‌افشان به طبع؟ / من بر او جان، هم‌چنان خواهم فشاند
خود کی‌ام من؟ وز سگان کیست جان؟ / تا برآن فخر جهان خواهم فشاند؟
ابله‌ام، تا فُضلهٔ ماءُ الحَمیم / بر لبِ حوضِ جِنان خواهم فشاند
۳۰ گمرهم، تا بر سر بیتُ‌الحرام / آبِ دستِ پیلبان خواهم فشاند
خُشنی‌ام تا ریزهٔ ریم آهنی / بر سِرِ تیغِ یمان خواهم فشاند
یا نُحوسِ کیدِ قاطع را ز جهل / بر سُعودِ شَعْرَیان خواهم فشاند
یا سُمِ گوساله و دنبالِ گرگ / بر سرِ طور و شُبان خواهم فشاند
یا کلاهی کز گیا بافد شُبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
۳۵ یا دَمُ الحَیْضی که از خرگوش ریخت / بر صفِ شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سپید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لُعابِ اژدهای حِمَیری / بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینْت جهل، ار فُضلهٔ گوی جُعَل / بر نَدِ مُدهامّتان خواهم فشاند

اینْت کفر، ار گَردِ نعلین یزید	بر یلِ خیبرستان خواهم فشاند
۴۰ گرچه در حلقِ سِماکَین افگنم	چون کمندِ امتحان خواهم فشاند
ورچه پرِّ تیرِ گردون بشکنم	چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغِ یقینِ او، سپر	بر سر آبِ گمان خواهم فشاند
پیشِ کِلکِ دورباش آساش، تیغ	بر سر خاکِ هَوان خواهم فشاند
در حضورش، لالی آرم در زبان	نه لآلی از زبان خواهم فشاند
۴۵ پیش نطقش کآبم آرم از دهان	خاکِ توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضهٔ طاووس نر خواهم شکست	وز برون آشیان خواهم فشاند
عِقدِ نظمش را فرو خواهم گشاد	بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
زیورِ نثرش فرو خواهم گسست	بر شهِ صاحب‌قران خواهم فشاند
بر خطِ دستش که هند و چین در اوست	هفتْ گنج شایگان خواهم فشاند
۵۰ چون به هند و چین او دستم رسید	دست بر چیپال و خان خواهم فشاند
بر سه تشریفش که خواندم یک به یک	هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هرسه چار خانِ هشت‌خلد	من سه جان بر چارخان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه‌یی خواهم چشید	بر سگِ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمرش، که من	جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

شرح قصیدهٔ ۴۰:

بیت ۱ تا ۱۰ـ قصیده با تشبیبی آغاز می‌شود که خاقانی در آن از اندوه غریبی خود ـ همان غریبی که در سفر و حضر با او، و همیشه بر زبان اوست ـ سخن می‌گوید، تا مقدّمه‌یی باشد برای ابراز دوستی به مخاطب که ظاهراً از مایهٔ ذوق و دانش خاقانی آگاه بوده است: بزم صبحگاهی برپا کنیم که من برآن جان بیفشانم، سخت نیاز به این بزم دارم و می‌خواهم با مستی دنیا را آسان بگیرم. دست افشاندن بر چیزی، یعنی به‌آن بی‌اعتنایی کردن. در بیت ۲ کوی مغان میکده و مرغان کوی مغان می‌خواران‌اند و می‌دانیم که در دوران حکومت‌های اسلامی، مسلمان دست به کار تولید و عرضهٔ شراب نمی‌زد. مردم یهودان و ترسایان و زردشتیانی را که دست به این کار می‌زدند، مغان می‌گفته‌اند، و میخانه و کوی می‌فروشان را کوی مغان می‌خوانده‌اند. در بیت ۳

خاقانی اندوه خود را به سیر صوفیانه‌یی مانند می‌کند که سماع آن ناله‌های او و رقص آن حرکت قطره‌های اشک بر چهرهٔ اوست. در بیت ۴ اشک خود را به می مانند می‌کند و تمام هستی را خاک زیر پایِ این بزم صبوح می‌بیند، و فرو ریختن اشک را چون فرو ریختن جرعه‌یی بر خاک، به شیوهٔ بزم‌های ایران کهن می‌گوید. در بیت ۵ هم خاک بر آسمان افشاندن، تحقیر طالع و سرنوشت است که خاقانی از آن جفا دیده است. در بیت ۶ آستین بر کسی افشاندن هم بی‌اعتنایی به اوست، و خاصّه با احساس نومیدی (← بیت ۱: دست افشاندن). در بیت ۷ دشمن را بر این دوستان ترجیح می‌دهد که با مشاهدهٔ غم او دیگر او را نمی‌آزارد، و این سؤال پیش می‌آید که کدام غم؟ آیا این قصیده پس از مرگ عزیزان خاقانی (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶ تا ۱۸) سروده شده است؟ در بیت ۸ هم منظور این است که دیگر انتظار دوستی از کسی ندارم. در بیت ۹ خاک بیزی به معنی خود را دست کم گرفتن، و افتادگی است امّا خاک‌بیزی به‌معنای جستجوی ذرّات طلا در مسیر رودخانه‌های مناطق زرخیز هم هست. (← قصیدهٔ ۱۳:۳). معنی بیت ۱۰ روشن است.

۱۱ تا ۱۵ـ این پنج بیت در واقع ستایش سخن خاقانی است، که این سخن را با همهٔ ارزشی که برآن می‌گذارد، به مخاطب قصیده نثار می‌کند: سخن من ستارهٔ درخشان است ـ با اشاره به کوکب دُرّی در آیهٔ ۲۵ سورهٔ نور (۲۴) که وصف نور حقّ است ـ هُمامِ بحرسان، سروری که چون دریاست، مجدالدّین خلیل است. در بیت ۱۲ نفس ناطقه روح انسان است که درک معنا دارد (← قصیدهٔ ۱۹:۵۴) و اکسیر نفس ناطقه سخن و شعر پرمعنای خاقانی است که اکسیر یگانه و بی‌مانندی است و نثار مخاطب می‌شود. در بیت ۱۳ می‌گوید: دو چشمم را فدای او خواهم کرد. در بیت ۱۴ سه گنج نفسی، تخیّل و تفکّر و حافظه است و به معنای کلّی‌تر قوای دماغی انسان. از کلمهٔ امام برمی‌آید که مخاطب از پیشوایان مذهبی و شاید از فقها بوده است، و عنوان صدر (بیت ۱۲) هم برای این طبقه به کار می‌رفته. در بیت ۱۵ چهار اجسادِ کانِ کائنات، چهار عنصر و در اینجا وجود مادّی و جسمی خاقانی است.

۱۶ تا ۲۶ـ معنی دو بیت ۱۶ و ۱۷ روشن است و در بیت ۱۷ سخن خود را باز به مروارید تشبیه کرده است (← بیت ۱۱: درّ دری). در بیت‌های بعد می‌گوید: سخن یا ستایشی را که او برای من فرستاده، با همان تعبیرهای خود او پاسخ می‌دهم. در بیت ۲۱ گنج روان یعنی سرمایهٔ بی‌کران ـ به گنج روان قارون که در خاک فرو رفت، ربط ندارد ـ در بیت ۲۲ حِرزِ امان یعنی دعا یا تعویذی که جان کسی را حفظ می‌کند، و در اینجا حرز امانِ مُلک ـ کشور یا پادشاهی! ـ به این معنی است

که حکومت‌ها به این طبقه تکیه داشته‌اند، یا خاقانی به مخاطب خود چنین عزّتی گذاشته است. در بیت ۲۳ غَمر آب زلال فراوان است و غمرالرّداء کسی است که بسیار می‌بخشد (← قصیدهٔ ۲۳:۸۳) و خاقانی می‌گوید: اگر من به مقام خضر، پیامبر جاودانه هم برسم، آن مرتبه را هم نثار این مجدالدّین خلیل می‌کنم. در بیت ۲۴ تسبیح ملایک را هم بر او نثار می‌کند. در بیت ۲۶ باز به ستایش سخن خود بازمی‌گردد: در دنیایی که قحط فضل و دانش است ـ و در روزگار خاقانی این طور نیست! ـ این ستایش‌نامه را که در آن اعجاز کرده‌ام، بر اهل سخن فرو می‌ریزم، همان طور که در سرگردانی قوم موسی، از آسمان بر آنها ترنجبین و بلدرچین ـ مَنّ و سَلویٰ ـ فرو ریخت و آنها را از رنج قحط رهانید (← آیهٔ ۵۷ سورهٔ بقره /۲، آیهٔ ۸۰ سورهٔ طه /۲۰).

۲۷ تا ۳۹ـ با این که در ابیات پیش، خاقانی سخن خود را اکسیر نفس ناطقه گفت، در این ابیات به فروتنی می‌گراید، و چون پروانه‌یی که خود را در پای شمع می‌سوزاند، به شعلهٔ وجود مجدالدّین خلیل روی آورده است. در بیت ۲۸ و بیت‌های بعد این فروتنی به خودشکنی می‌رسد: ماءالحمیم آب گرم و ناگوار دوزخ است (آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمّد / ۴۷) و خاقانی در بیت ۲۹ شعر خود را به ماءالحمیم و مجدالدّین را به حوض جنان (کوثر) مانند می‌کند. در بیت ۳۰ مجدالدّین خلیل یا باز محضر او به مرتبهٔ مسجدالحرام می‌رسد و شعر خاقانی آب آلوده‌یی است که پیلبانِ کاروان حج با آن دست خود را شسته. در بیت ۳۱ مجدالدّین خلیل ارزش شمشیر گرانبهای ساخت یمن را پیدا می‌کند، و شعر خاقانی ریزه‌های زنگ آهن می‌شود، و خاقانی می‌گوید: اگر من این شعر را شایستهٔ عرضه کردن به او بدانم، چون یک خُشنی ـ روسپی ـ بی‌حرمتی کرده‌ام. در بیت ۳۲ کید قاطع ستارهٔ دنباله‌داری است که در خرافه‌های ستاره‌شناسان قاطع عمر است، و در مقابلْ شَعرَیان ـ دو ستارهٔ شَعرای شامی و یمانی ـ در طالع سعد می‌آیند. من نباید این سخن خود را که مانند نحسیِ کید قاطع است، بر وجود مبارک مجدالدّین خلیل نثار کنم. در بیت ۳۳ سُم گوساله و دم گرگ هردو یعنی چیزی بسیار بی‌ارزش ـ و با توجّه به موسی و شبان در مصراع دوّم، با اشاره‌یی به گوسالهٔ سامری که امّت موسی را فریفت ـ و باز جان کلام این است که این شعر من ارزش تقدیم کردن به او را ندارد، و در بیت بعد می‌گوید: مثل کلاه علفی یک شبان، در مقابل تاج پادشاهان است، یا مانند قطرهٔ خون خرگوش در برابر صفی از شیران نیرومند، و نظر به این معنی هم هست که خرگوش ماده، مانند زنان خونریزی ماهیانه دارد! و خاقانی در تحقیر شعر شاعران دیگر هم، آن را حیض خرگوش می‌گوید (← قصیدهٔ ۳۱: ۷۱ و قصیدهٔ

۷۶:۳۳). در بیت ۳۶ مجدالدّین خلیل، رستم سیستان می‌شود، و شعر خاقانی غباری که پس از کشتن دیو سپید از جسد او در غار مازندران مانده است! در بیت ۳۷ باز مجدالدّین خلیل به مرتبهٔ درفش کاویان می‌رسد، و شعر خاقانی زهرِ مارهایی که بر دوش ضحّاک روییده بود. در بیت ۳۸ مُدهامتان، به معنی دو باغ سبز ـ در آیهٔ ۸۴ سورهٔ رحمن (۵۵) تعبیری برای روضه‌های بهشت است ـ و نَدِ مُدهامتان، رطوبت مطبوع باغ، اشاره به سخن مجدالدّین خلیل است، و شعر خاقانی به پستی سرگین می‌رسد. جُعَل ـ سرگین گردان ـ حشره‌یی است که فضلهٔ حیوانات دیگر را با غلطاندن به صورت گویی درمی‌آورد. در بیت ۳۹ یلِ خیبرستان مولاعلی است، و مجدالدّین خلیل به مقام مولا می‌رسد، و شعر خاقانی گردِ کفش یزید بن معاویّه دشمن مولا و خاندان او می‌شود.

۴۰ تا ۴۶ـ مثل این که خاقانی از خودشکنی در دوازده بیت پیش، پشیمان شده است و باز باید ارزش شعر خود را مطرح کند: سماکَیْن ـ سماک رامح و سماک اعزل ـ دو ستارهٔ درخشان در منزل چهاردهم قمر (← قصیدهٔ ۲۰:۲۰ و قصیدهٔ ۸۴:۳۹) است، و کمند در حلق آنها انداختن در اینجا یعنی شعری به مرتبهٔ کلام آسمانی سرودن، و در بیت بعد هم خدنگی که پَرِ قلم عطارد ـ دبیر فلک ـ را می‌شکند، باز شعر خاقانی است، امّا در بیت ۴۲ آب گمان همین خودستایی اوست و در برابر مراتب معنوی مخاطب، خاقانی سپر می‌افگند و برای ستایش خود جایی نمی‌بیند. در بیت ۴۳ سخن مجدالدّین خلیل یا قلم او را مانند شمشیر یا چوب دست نگهبانان سلاطین می‌گوید که با آن مردم را از سر راه پادشاه دور می‌کنند، و معنی بیت این است که سخن من در برابر سخن او ارزشی ندارد. در بیت ۴۴ لالی سکوت، و لَآلی ـ مرواریدها ـ باز سخن خاقانی است (← بیت ۱۱: درّ دری). در بیت ۴۵ آبم آرم از دهان، یعنی سخن او از شیرینی و گوارایی دهانم را آب می‌اندازد. در بیت ۴۶ بیضهٔ طاووسِ نر را شکستن، یعنی دعوی کار ناممکن ـ طاووس نر تخم نمی‌گذارد ـ و معنی بیت این است که اگر من در برابر او از خود سخن می‌گویم، خودستاییِ بی‌جاست و این بیضهٔ طاووس نر را باید دور بیندازم.

۴۷ تا ۵۴ـ جواب خاقانی به مجدالدّین خلیل تمام است، و گویا برای آن که این شعر در حضور شروان شاه اخستان خوانده شود، این ابیات برآن افزوده شده است: عِقدِ نظم مجدالدّین خلیل، یعنی سخن او که مانند رشتهٔ گوهری بوده است. خاقانی آن گهرها را می‌خواهد بر شروان شاه نثار کند یا از رشته درآورد و بر سر او بریزد. بیت ۴۸ حکایت از آن دارد که از مجدالدّین خلیل

هم شعر، و هم نوشته‌یی به نثر دریافت کرده است. در بیت ۴۹ وجود چین و هند در دستخط او، یعنی هنرها و ظرافت‌های سخن او، و گنج شایگان ـ گنج شاهانه یا گنج خاصّ خسروپرویز ـ شعر خاقانی است و ستایش مجدالدّین خلیل. در بیت ۵۰ می‌گوید: از دریافت دستخطّ او چنان خود را بزرگ می‌بینم که به فرمانروایان چین و هند هم اعتنایی ندارم. در بیت ۵۱ سه تشریف او که در بیت‌های پیش آمده سه نامه و ستایش او از خاقانی، یا نظم و نثر و خطّ اوست که خاقانی می‌خواهد چارکان (= چار ارکان) یعنی تمام هستی این جهان را برآن نثار کند. در بیت ۵۲ باز از همان سه نامه، یا نثر و نظم و خطّ مجدالدّین خلیل سخن می‌گوید، و آنها را به چهار جوی بهشت تشبیه می‌کند ـ جوی شیر، عسل، شراب و آب زلال (آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمّد /۴۷) ـ و سه جان که خاقانی برآن نثار می‌کند، سه روح نباتی، حیوانی و انسانی است (← قصیدهٔ ۱:۱۸). در بیت ۵۳ منظور این است که با خواندن نوشتهٔ مجدالدّین خلیل، مقام من از اصحاب کهف بالاتر است. معنی بیت آخر هم روشن است.

۴۱

موضوع قصیده: ستایش ملک رکن‌الدّینِ طغان یزک (!؟)

شمارهٔ ابیات: ۷۸

دربارهٔ این قصیده: ممدوح این قصیده از نامداران عصر خاقانی نبوده، و در منابع تاریخی اطلاع خاصّی دربارهٔ او نیامده است. طغان یزک یا طغان یرک، ظاهراً لقب پدر او بوده، و آنچه خاقانی دربارهٔ او می‌گوید، او را در شمار سرداران و سپاهیان، و میر کشورگشای (دیوان، ص ۸۵۲) نشان می‌دهد. امّا این که در کجای این آب و خاک، و در خدمت کدام حاکم بوده است؟ روشن نیست.

جامِ طرب‌کش، که صبحِ کام برآمد — خندهٔ صبح از دهان جام برآمد

صبحِ فلک نیز بر موافقتِ جام — دم زد و بوی می‌اش ز کام برآمد

مُهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست — نقشِ سه شش بر سه زخمِ کام برآمد

داوِ طرب کن تمام، خاصه که اکنون — عِدّهٔ خاتونِ خُم تمام برآمد

۵ ما و شکرریزِ عیش، کز درِ خمّار — بامْزَدِ خرّمی به بام برآمد

ساغرِ گلفام خواه، کز دهنِ کوس — نعرهٔ گلبام، وقتِ بام برآمد

بُلبله کبکی است خون گرفته به منقار — کز دهنش نالهٔ حِمام برآمد

گاوِ سفالین که آبِ لالهٔ تر خورد — ارزنِ زرّینش از مسام برآمد

ز آن می گلگون که بیدِ سوخته پرورد — بوی گل و مُشک‌بیدِ خام برآمد

۱۰ در صفِ دریاکشانِ بزمِ صُبوحی — جام، چو کشتیِ کَش‌خُرام برآمد

خوانِ صُبوحی به شیبِ مِقرعه کن لاش — کَابْرِشِ روز آتشین‌ستام برآمد

بود فلک جام‌ْرنگ و جام فلک‌سان — روز، ندانم که از کدام برآمد؟

دستِ قَراسُنقُرِ فلک سپر افکند — خنجرِ آق‌سُنقُر از نیام برآمد

گوشِ رَباب از هوا پیامِ طرب داشت | از سه زبان رازِ آن پیام برآمد
حلقهٔ ابریشم است، و موی خوشِ چنگ | چون مهِ نو کز خط ظلام برآمد
گرچه تنِ چنگ شکلِ ناقهٔ لیلی است | نالهٔ مجنون، ز چنگ مدام برآمد
بیست و چهارش زَمام تافته، لکن | ناله نه از ناقه، از زَمام برآمد
نای، چو شه‌زادهٔ حبش که ز نُه چشم | بانگش از آهنگ دَه غلام برآمد
از پیِ دستینهٔ رَباب، کفِ می | چون گهرِ عِقدِ یک‌نظام برآمد
بهرِ حُلی‌های گوش و گردنِ بربط | سیم و زر از ساغر و مُدام برآمد
از حَیَوانِ شکارگاهِ دف، آواز | تهنیتِ شاه را مدام برآمد
شاهِ عجم، رکن دین، کز آیتِ عدلش | نام عجم روضةُالسّلام برآمد
مَفخرِ آلِ طغان یزک که ز حِلمش | بر سرِ دهرِ حرون، لگام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اوّل | دانشِ زال و دهایِ سام برآمد
کوسِ جلالش به شرق و غرب بجُنبید | شکرِ نوالش ز سام و حام برآمد
پهلوِ ایران، گرفت رقعهٔ مُلکت | وز دگران بانگِ شاهقام برآمد
دام به دریا فگنده بود سلیمان | خازنِ انگشتری به دام برآمد
ذات جهان‌پهلوانْش، صبحِ جلال است | کز افقِ چرخِ احتشام برآمد
در کنَفِ صبحِ فرِّ میرْ محمّد | راست چو خورشید، نورِ تام برآمد
تاجوری یافت تختِ مُلکتِ ایران | تا زَبَرش سیّدالاَنام برآمد
آرزوی جانِ مُلک، عدل و هِمَم بود | از ملکِ عادلِ همام برآمد
گر پدر از تختِ مُلک شد، پسر اینک | بر زَبَرِ تختِ احترام برآمد
گر عَلَمِ صبحِ آب‌رنگ فرو شُد | رایتِ خورشیدِ نارفام برآمد
تارَکِ گشتاسپ یافت افسرِ لهراسپ | زالِ همایون به تختِ سام برآمد
نوبت قابوس شد، چو پای منوچهر | بر سرِ کرسیِّ احتشام برآمد
روزْ به مغرب‌شده چو مملکت او | ماهِ چو بدر از حجابِ شام برآمد
بختِ برادر، کلید دولت او بود | زآن، همه کارش به انتظام برآمد
گرچه محمّد پیمبری به عرب یافت | صبحِ کمالش ز حدِّ شام برآمد
دیرزی ای بحرْکف، که عطسهٔ جودت | چشمهٔ مِهر است کز غمام برآمد

۴۰ مژده ده ای تاجور که یَنْصُرُکَ الله / فالِ تو از مصحفِ دوام برآمد
تا که حسامت قِوامِ مُلکِ عجم شد / آه ز اعدای ناقِوام برآمد
چون نمِ ژاله ز خایه در تفِ خورشید / جانِ حسود از تفِ حسام برآمد
جِرمِ زمین تا قرار یافت ز عدلت / بس نَفَسِ شکر کز هوام برآمد
دوش، چنان دیده‌ام به خواب که نخلی / بر لب دریا در آن مقام برآمد
۴۵ نخلِ مُوَصَّل شده، ترنج و رطب داشت / میوه و شاخش فراخ و تام برآمد
مرغی دیدم، گرفته نامه به منقار / کز برِ آن نخل شادکام برآمد
بود یکی منبر از رُخام برِ نخل / پیری بر منبرِ رُخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند / نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد
من به تعجّب به خود فروشُده زین خواب / کز خِضِر آوازِ السّلام برآمد
۵۰ جَستم و این خواب پیش خضر بگفتم / از نَفَسش اَصْدَقُ‌الکلام برآمد
گفت که نخل است رکن دین که ز نصرت / شهپرِ عنقاش بر سِهام برآمد
مرغْ بقا دان و نامه بخت، کز این دو / کارِ دو ملک از یک اهتمام برآمد
مِنبر تخت است، و پیرْ مشتریِ چرخ / کز برِ تختش سه‌چار گام برآمد
ای درت آن آسمان که از افق او / کوکبِ بهروزیِ کِرام برآمد
۵۵ از دمِ خُلقِ تو در مُسدّسِ گیتی / بوی مثلّث به هر مشام برآمد
مُلکِ تو کشتی است و چرخْ نوحِ کهنسال / کِش ز شب و روز، سام و حام برآمد
عیسیِ عهدی که از تو قالبِ مُلکت / چون تنِ عازر به یک قیام برآمد
رو که ز میخِ سرای‌پردهٔ قَدرت / فلکهٔ این نیلگون خِیام برآمد
قدرِ محیطِ کَفَت جهان چه شناسد؟ / کو به سرابِ کفِ لِئام برآمد
۶۰ از نَفَسِ مُشک هیچ حظّ و خبر نیست / مغزِ جُعَل را که با زُکام برآمد
از سرِ تیغت که ماه از اوست بَرَص دار / بر تنِ شیرِ فلک جذام برآمد
خوانِ ددان را به کاسهٔ سرِ اعدا / ز آتشِ شمشیر تو طعام برآمد
بر درت از بس‌که جنّ و انس و مَلَک هست / جانِ شیاطین ز ازدحام، برآمد
گویی کَانبوهِ حافظانِ مناسک / گِردِ درِ مسجدالحرام برآمد
۶۵ از حَرَمت هر کبوتری که بپرّید / نامهٔ او عنبرین خِتام برآمد

سهم تو در زین کشید پشتِ زمین را گرچه زَمِن بود قُعده، رام برآمد
بحرِ محیط از زمین بزاد و عجب نیست کآن خوی از این مرکبِ جمام برآمد
زایجهٔ طالعت مطالعه کردم سلطنت از موضعُ‌السِّهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم، اگرچه صبحِ من از غم به رنگِ شام برآمد
۷۰ در ره خدمت درست‌عهدم، لکن نام من از نامهٔ سِقام برآمد
هست نیازم ز جان، وآنِ دگر کس از زر و سیم جهان حطام برآمد
گوهرِ جان وام‌کردم از پی تحفه تحفه بزرگ است، از آن به وام برآمد
پیش چنین تحفه، کو تمیمهٔ عقل است واحَزَن از جانِ بوتمام برآمد
گوهرِ سحرِ حلال من شکند، آنک گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد
۷۵ دزدِ بیان من است هرکه در این عهد بر سمتِ شاعری‌ش نام برآمد
نیم‌شبت چون صفِ خواص دعا گفت هر نفس آمینی از عوام برآمد
باد جهانت به کام، کز ظفر تو کامهٔ صد جانِ مُستهام برآمد
ملکِ جهان ران، که بر صحیفهٔ ایّام مدّتِ عمرت هزار عام برآمد

شرح قصیدهٔ ۴۱:

بیت ۱ تا ۵ـ جامِ طرب‌کش، یعنی به شادی می بنوش، و صبح کام، یعنی طلوع موفقیّت، و خندهٔ جام و خندهٔ می از تعبیرهایی است که در شعر خاقانی مکرّر می‌آید. در بیت ۲ منظور این است که نسیم صبح شادی‌آور است، و گویی بوی می دارد. در بیت ۳ نشاط صبح را به موفقیت در بازی نرد تشبیه کرده است. شادی مانند حرکت مناسب یک مهره به جا افتاده، و بازی به نفع بازیگر است ـ ششدره یعنی این که در نرد، یکی از دو حریف بیشتر مهره‌های حریف دیگر را گرفته باشد و حریف دوّم قادر به حرکت دیگری نباشد ـ در این بیت، ششدره برخاست یعنی گرفتاری و نگرانی از میان رفت (← قصیدهٔ ۱۵:۱۰ و قصیدهٔ ۲۷:۴۶). در مصراع دوّم، سه شش، ناظر به این معنی است که گویا نرد را با سه طاس بازی می‌کرده‌اند، و این در سخن خاقانی مکرّر می‌آید (← قصیدهٔ ۱۱:۷۱) و سه زخمِ کام یعنی این که هرسه طاس، شش بیاورد. در بیت ۴ داو یک دور بازی است، و داوِ طرب را تمام کن، یعنی شادی را به نهایت برسان، چرا؟ که سرِ خُم شراب را گشوده‌اند. عِدّهٔ خاتون خُم، یعنی این که در شراب اندازی، به هنگام پاییز فشردهٔ انگور را

در خم می‌ریزند و سرِ خم را می‌بندند، و پس از چهار یا پنج ماه که باز می‌کنند، بهار است و خاقانی همین را تمام شدن عِدّهٔ این بانو می‌گوید (← قصیدهٔ ۲۲:۳۹، عدّه‌دارِ بکر). در بیت ۵ شکرریز به معنی شیرینی‌خوران عروسی، و در اینجا شکرریز عیش، همان نشاط صبحگاهی (صُبوح) است. بامْزَد، سرود بامدادی است (← قصیدهٔ ۶:۴۲) و این که از درِ خمّار بامزَدِ خرّمی برآمد، یعنی با وجود می، می‌توان شادی کرد. زمان این قصیده باید در سالهای حکومت اخستان باشد که خاقانی توبه و زهد را شکسته است.

۶ تا ۱۱ـ ساغر گلفام، ساغری است که شراب سرخ در آن باشد. نعرهٔ گلبام را در شرح‌های خاقانی کوس و نقارهٔ بامدادی نوشته‌اند و با کلمات این بیت ۶ هم مناسب می‌نماید، امّا با توجّه به گل، این نعره هم باید به معنی نعرهٔ بلبل باشد، و خاقانی در نشاط بامدادی خود صدای کوس را مثل صدای بلبل خوش‌آیند یافته است. در بیت ۷ بلبله صراحی شراب، خون منقارش شراب، و صدای ریختن شراب در جام مانند قوقوی کبوتر است. در بیت ۸ گاو سفالین صراحی یا ساغری از سفال یا چینی است ـ و ساغر را به شکل حیوان یا به شکل کشتی و جز آن می‌ساخته‌اند ـ آبِ لالهٔ تر هم شراب سرخ است. ارزنِ زرّین قطره‌های عرق است که از سفال ساغر بیرون می‌زند. در بیت ۹ بیدسوخته زغال چوب بید است که برای صاف کردن شراب به کار می‌برده‌اند (← قصیدهٔ ۱۲:۱۲ و قصیدهٔ ۲:۹۵) و این شرابِ صافی بوی گل و بیدمشک دارد. در بیت ۱۰ دریاکشان یعنی می‌خوارانی که بسیار می‌نوشند (← قصیدهٔ ۹:۳۹) و در برابر آنها جام شراب مثل کشتی حرکت می‌کند یا دست به دست می‌گردد. در بیت ۱۱ شیبِ مِقرعه ـ فرود آوردن تازیانه ـ در جنگ فرمان حمله است امّا در بزم صبوحی حمله به خوان و سفرهٔ بزم است. اَبرشِ روز ـ اسب دورنگ صبح ـ با زین و برگِ آتشین (خورشید) برآمده است، و باید به خوان صبوحی حمله کرده و لاش کردن به معنی غارت کردن است.

۱۲ تا ۲۱ـ فلکِ کبود به رنگ جام سفالی است، و جامِ، نیم‌کره‌یی مانند فلک است. در بیت ۱۳ قَراسُنقُر و آقْسُنقُر ـ عقاب سیاه و عقاب سفید ـ دو نام ترکی است که خاقانی به معنی شب و روز به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۶۷:۳۸ و قصیدهٔ ۹۴:۳۹) و خنجرِ آقْسُنقر در اینجا شعاع آفتاب است. در بیت ۱۴ سه زبانِ رَباب سیم‌های آن است ـ و تعداد سیم‌های رَباب‌گاه بیشتر بوده است (← قصیدهٔ ۳:۴۲ چارزبان). ـ در بیت ۱۵ موی چنگ تارهای چنگ است که با حلقه‌هایی از ابریشم به بالای تنهٔ چوبی آن وصل می‌شده ـ این طور نوشته‌اند! ـ و آن حلقهٔ ابریشم مثل هلال ماه است.

در بیت ۱۶ تن چنگ قسمت چوبی آن است که پایهٔ آن را خاقانی مثل بدن یا کوهان شتر دیده، و قسمت چوبی کنار تارهای آن را مثل گردن شتر. معنی بیت روشن است. در بیت ۱۷ می‌خوانیم که این شتر بیست و چهار افسار دارد که بیست و چهار تار چنگ است و صدا از همان تارها برمی‌خیزد. در بیت ۱۸ نی سیاه است، نُه سوراخ دارد، و صدای آن هم از همان چشم‌ها درمی‌آید، و ده غلام انگشت‌های نی‌زن است (← قصیدهٔ ۴:۴۲ ده ترک لرزه‌دار). در بیت ۱۹ دستینهٔ رباب بالای دستهٔ آن است که سیم‌ها روی آن محکم می‌شود، و در نواختن هم دست نوازنده روی آن حرکت می‌کند، امّا در این بیت، خاقانی می‌خواهد کفِ روی شراب را مانند رشتهٔ گوهری به جای آن بگذارد، و در بیت بعد هم این تصوّر را برای هشت گوشِ بربط به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۳۹: ۵۰). در بیت ۲۱ سخن از تصویر حیوانات است که بر دایرهٔ چوبی دف می‌کشیده‌اند، و آن حیوانات، برای مقامی که ظاهراً به این ملک رکن‌الدّین محمّد داده شده است، تهنیت می‌گویند!

۲۲ تا ۲۹ـ ممدوح خاقانی، فرزند طغان یزک(؟) که ظاهراً امیرزادهٔ ترکی بوده، و در تاریخ هم نامی ندارد، در این ابیات شاه عجم(!) می‌شود و عدالتش اسم ایران را به روضةالسّلام ـ باغ آرامش ـ تبدیل می‌کند. در بیت ۲۳ بر روزگارِ چموش افسار می‌زند، و در بیت بعد زور رستم را با دانش زال و هوش سام پیدا می‌کند! در بیت ۲۵ سام و حام دو پسر نوح اند، و این ممدوح به نسل سام و حام چنان نعمت داده است که همهٔ آنها شکرگزار او شده‌اند. در بیت ۲۶ باز پهلوان ایران همین شاه عجم(؟) است، و رُقعهٔ مُلکت فرمان حکومت یا مسند فرمانروایی است، و با فرمانروایی او، همهٔ فرمانروایان برکنار شده‌اند. شاهقام، حرکت مهره‌های شطرنج برای گریز از مات شدن است. در بیت ۲۷، اشاره به گوشه‌یی از سرگذشت سلیمان است که خاتم فرمانروایی او به دست دیوی افتاد و دیو به جای سلیمان نشست، و سلیمان چندی به ماهی‌گیری می‌گذراند، تا با دعا و زاری او به درگاه حق، دیو پشیمان شد امّا خاتم سلیمان را به دریا انداخت، و روزی که کارفرمای سلیمان به عنوان مزد یک ماهی به سلیمان داد، خاتم او در شکم آن ماهی پیدا شد ـ جزئیات روایت در همهٔ منابع یکدست نیست ـ امّا ربط این بیت با بیت‌های پیش این است که خاقانی این ممدوح ناشناخته را به سلیمان مانند کرده است. معنی بیت ۲۸ روشن است. در بیت ۲۹ فرِّ میرمحمّد، فرّ و شکوه پیامبر است، و این ممدوح هرکه هست، در پناه حمایت رسول خدا مانند خورشید می‌درخشد.

۳۰ تا ۳۶ـ تاجوری را با یاء مصدری باید خواند. تخت پادشاهی ایران با آمدن این ممدوح

تاجدار شده است. سیّدالانام یعنی سرور همهٔ مردم. در بیت ۳۱ می‌گوید: جانِ سرزمین ایران تشنه عدالت و همّت بود، و این آرزو را، او برآورد. معنی بیت بعد روشن است. در بیت ۳۳ صبحِ آب‌رنگ، اشاره به پدر اوست که پیر شده بود، و خورشیدِ نارفام ـ درخشان، مثل آتش ـ خود این ممدوح است. در بیت ۳۴ پدر و پسر را به لهراسپ و گشتاسپ، و در مصراع دوّم به سام و زال تشبیه کرده است. در بیت بعد هم طغان یزک را مثل قابوس وشمگیر و این پسر را مانند منوچهربن قابوس دیده است، و باز در بیت ۳۶ روزِ به مغرب شده پدر است و خود این ممدوح به ماه مانند شده.

۳۷ تا ۴۳ـ بختِ برادر، یعنی بخت موافق، و معنی بیت ۳۷ روشن است. در بیت ۳۸ نظر به سفرهای محمد(ص) پیش از بعثت است یا به روایتی که در شام بَحیرای راهب نبوّت او را پیش‌گویی کرده بود (← قصیدهٔ ۸: ۸۱ و قصیدهٔ ۳۹: ۳۴). در بیت ۳۹ بحر کف، یعنی بسیار بخشنده، و عطسهٔ جود یعنی اثرِ بخشندگی و سخاوت، و حاصل بخشندگی این ممدوح خورشیدی است که پشت ابر بوده و ظاهر شده! در بیت ۴۰ خاقانی به ممدوح مژده می‌دهد ـ و مژدگانی می‌خواهد ـ که با قرآن تفأل زده، و عبارتِ یَنْصُرُکَ الله (خدا تو را یاری می‌کند) ـ از آیهٔ ۲ سورهٔ فتح /۴۸ ـ آمده است. در بیت ۴۱ حسام شمشیر است، و شمشیر این شاه عجم، آه از نهاد دشمنان ایران برآورده است(!) ـ کی و کجا؟ از خاقانی باید پرسید! ـ در بیت ۴۲ اشاره به یک بازی یا شعبده است که در پوست خالی کردهٔ تخم‌مرغ، چند قطره آب می‌چکاندند و در آفتاب، یا زیر طشتی در آفتاب، می‌گذاشتند، و تبخیر آب در حرارت بالاتر، آن پوست تخم‌مرغ را به حرکت می‌آورد (← قصیدهٔ ۹۰: ۱۵ علم طشت و خایه) و شمشیر این ممدوح، جان حسودان را به همین شیوه از تن آنها درآورده است. در بیت ۴۳، عدالت این ممدوح را هوام (حشرات) شکرگزاری می‌کنند (← بیت ۲۱ و تهنیت حیواناتی که تصویر آنها روی دف نقاشی شده بود).

۴۴ تا ۴۸ـ در ستایشِ ممدوحی که بی‌شک از سرآمدان روزگار نبوده، اغراق‌گویی به مرحلهٔ خواب و خیال می‌رسد و خاقانی خواب می‌بیند، و در ابیات بعد خواب او را خضر تأویل می‌کند: در بیت ۴۴ آن مقام، معلوم نیست که کجا بوده است؟ در بیت ۴۵ مُوَصَّل شده، یعنی پیوند زده، درختی که شاخه‌های پیوندی‌اش میوهٔ متفاوتی می‌دهد، آن هم یک شاخه خرما می‌دهد و دیگری میوه‌یی از نوع مرکّبات! معنی سه بیت بعد روشن است و خواب این پنج بیت را خضر در ابیات بعد تأویل خواهد کرد:

۴۹ تا ۵۳ـ خاقانی می‌گوید که پس از بیدار شدن خضر به دیدار او آمده است! در بیت ۵۰ اَصدقُ‌الکلام یعنی درست‌ترین سخن، عین راستی! تأویل خواب این است که آن نخلِ پیوندیِ بارور، همین رکن‌الدّین است که بر سِهام او ـ بر تیرهای کمانش ـ به جای پر مرغ، شهپر سیمرغ نصب کرده‌اند. مرغی که خاقانی در خواب دیده بقای اوست ـ عمر دراز یا جاودان! ـ و در بیت ۵۲ منظور این است که این ممدوح در این جهان و در آن جهان رستگار است. در بیت ۵۳ خضر می‌گوید: آن پیری که در خواب دیدی، مشتری، ستارهٔ حکما و قضاة است ـ که در تخیّل شعرا هم همیشه ردا و طیلسان حکما و قضاة را برتن دارد ـ و این پیر چند گامی بر تخت پادشاهیِ(؟) این ممدوح نهاده، یعنی برای تأیید او چند لحظه‌یی بر آن تخت نشسته است.

۵۴ تا ۶۰ـ درگاه این ممدوح، آسمانی است که ستارهٔ توفیقِ بزرگان در آن طلوع کرده است. در بیت ۵۵ دمِ خُلقِ تو، یعنی تأثیر خوی و رفتار تو، در مُسدّسِ گیتی یعنی در شش جهت این عالم و در تمام دنیا. مثلّث عطری است که از آمیختن سه مادّهٔ خوشبو درست می‌کنند، مثلاً مشک و عود و عنبر. بوی خوشِ خوی و رفتار این ممدوح در تمام دنیا پیچیده است! در بیت ۵۶ می‌گوید: این فلکِ پیر نوح پیامبر است، شب و روز، سام و حام دو فرزند نوح اند، و کشتی نوح که این چرخ را و شب و روز را از گرداب می‌رهاند، پادشاهی این ممدوح است ـ که ما نام و نشان درستی از خود او و پادشاهی او در تاریخ نمی‌یابیم! ـ در بیت ۵۷ او به مفهوم پادشاهی حیات تازه می‌دهد، چنان که عیسی عازر را ـ یا لازاروس را ـ زنده کرد. در بیت ۵۸ قدر و منزلت این ممدوح سراپرده‌یی می‌شود که میخ آن خیمه‌های نیلگونِ افلاک را سرِ پا نگه می‌دارد. فلکه حلقه یا هلالی است که بالای خیمه نصب می‌شده (← قصیدهٔ ۳۴:۳۰). در بیت ۵۹ محیطِ کفِ تو یعنی اقیانوسِ سخاوت تو، و بخشندگی دیگران در برابر سخاوت این ممدوح، سرابی در مقایسه با دریای محیط است، و خاقانی همهٔ آنها را لِئام ـ مردم پست و خسیس ـ می‌گوید، و در بیت ۶۰ آنها را مانند حشره‌یی می‌بیند که بوی سرگین به مشام او خوش می‌آید (← قصیدهٔ ۳۸:۴۰) یعنی دنیای مادّی را دوست می‌دارند.

۶۱ تا ۶۸ـ روی ماه، لکّه‌هایی که دارد از ضربهٔ شمشیر این ممدوح است، امّا فقط ماه نیست که چنین آسیبی از آن دیده، شیر فلک (برج اسد) هم از این ضربه جذام گرفته است. در بیت ۶۲ خاقانی از آتش شمشیر او و از کشتهٔ دشمنان او، بر سفرهٔ خاصِّ وُحوش طعام درست کرده و آن هم در کاسهٔ سرِ آن کشتگان. در بیت ۶۳ درگاه این ممدوح مانند بارگاه سلیمان است که در آن جنّ

و انس و ملایک آن قدر زیاد است که مثل ازدحامِ زایران در مراسم حج. در بیت ۶۵ حرم به معنی حرمسرا نیست، با توجّه به مناسک حج در بیت پیش، کوی ممدوح به حرم کعبه تشبیه شده، و کبوترهای نامه‌برِ این درگاه، نامه‌های‌شان بوی عنبر دارد و ختام پایان یا امضای نامه است. در بیت ۶۶ قُعده شتر خاصِّ ساربان یا صاحب کاروان است، زَمِن یعنی بی‌حرکت و زمین‌گیر، و معنی بیت این است که زمینِ ساکن با قدرت او مَرکب او شد و به خدمت او درآمد. در بیت ۶۷ می‌گوید: بحر محیط ـ دریای دور زمینِ مسطّح در جهان‌شناسی قدما ـ از زمین به وجود آمده است(؟) و آن عرق زمین است که در اثر سواری دادن زمین به این ممدوح از تنش درآمده است(!) مَرکبِ جِمام یعنی مرکبی که در حال استراحت است، زمین ساکن. در بیت ۶۸ موضعُ‌السّهام، قِرانِ دو ستارهٔ سعد و به معنی طالع موفّق و موافق است و زایجه وسیله‌یی است با دوازده خانه که منجّمان طالع هرکسی را در هنگام تولّد، از روی آن پیش‌گویی می‌کرده‌اند. معنی بیت ۶۸ این است که سلطنت از آغاز زندگی در طالع تو بوده است (← قصیدهٔ ۸۵: ۹۱).

۶۹ تا ۷۳ـ معنی بیت ۶۹ روشن است، و در بیت ۷۰ معنی مصراع دوّم این است که ظاهراً کسانی او را بدعهد گفته‌اند، و مواردی هم بوده است که خاقانی با دربار شروان شاه اخستان سر سازگاری نداشته (← بیت ۷۴ و ۷۵). کلمهٔ سِقام جمع سقیم به معنی بیمار است. در بیت ۷۱ می‌گوید: من سخت نیاز به کمک دارم، در حالی که دیگران از زر و سیم این دنیا مال بسیار اندوخته‌اند. در بیت ۷۴ شعر خود را گوهر جان می‌گوید، و آن را تحفهٔ گرانبهایی می‌داند که با وام ـ وام از جان خود ـ فراهم کرده است. در بیت ۷۳ تمیمهٔ عقل یعنی دعا یا تعویذی که عقل را نگه می‌دارد، محافظ عقل. بوتمام، ابوتمّام طایی از شاعران بزرگ عرب است، و معنی بیت این است که اگر ابوتمام شعر خود را با این شعر من مقایسه کند، سخت متأثّر می‌شود (← قصیدهٔ ۸۵: ۸۴).

۷۴ تا ۷۸ـ سِحرِ حلال شعر خوب است ـ اِنّ مِن الْبَیانِ لَسِحراً (← قصیدهٔ ۶: ۷ و قصیدهٔ ۹: ۳۸) ـ در مصراع دوّم رقیبان خود را حرام‌زاده، و در بیت بعد همهٔ آنها را دزدان سخن خود می‌گوید. معنی بیت ۷۶ روشن است. در بیت ۷۷ جانِ مُستهام یعنی روح آزاردیده، و معنی بیت روشن است. در بیت ۷۸ هزار عام یعنی هزار سال.

۴۲

موضوع قصیده: تبریک ولادت فرزند شروان شاه اخستان

شمارهٔ ابیات: ۲۹

دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید خاقانی، دوازده قصیده در ستایش شروان شاه اخستان، و پنج قصیده در ستایش همسر اوست، و خاقانی در دو قصیده، تبریک ولادت نخستین پسر اخستان را پس از چهار دختر، با مدح اخستان و بانوی او همراه کرده است (← قصیدهٔ ۵۵). در شرح ابیات این قصیده هم مطالب بیشتری دربارهٔ آنها می‌آید:

صبح، چو کامِ قِنینه خنده برآورد — کامِ قِنینه، چو صبح لعلِ تر آورد

کاس بخندید، کز نشاطِ سحرگاه — کوس، بشارت نوایِ کاسه‌گر آورد

چار زبانِ رَباب دوش به مجلس — از طرب این هشت گوش را خبر آورد

جنبشِ دَه ترکِ لرزه‌دار ز شادی — هندویِ نُه‌چشم را به بانگ درآورد

۵ تا به هم اسرارِ لهوِ شاه بگویند — مرغِ صراحی به گوشِ جام سر آورد

نامزدِ خرّمی است شاه، که گردون — بامزدِ دولتش به بام برآورد

هفت کواکب ز نُه سپهر به ده نوع — هشت جِنان را نثارِ ماحضر آورد

دوش معلّق‌زنان کبوترِ دولت — آمد و اقبال‌نامه زیر پر آورد

نامهٔ اقبال برگشادم و دیدم — کز طربم سَفته‌های تازه‌تر آورد

***

۱۰ آن مهِ نو بین که آفتاب برآورد — غنچهٔ نو بین که نوبهار برآورد

از افقِ صُلبِ شاه، بین که مهِ نو — آمد و عیدِ جلال بر اثر آورد

ماهِ نو از نُه فلک به منزلِ نُه ماه — شاهِ زمین را به نورَهان ظفر آورد

در تُتُقِ آفتاب چون مهِ نو دید — صبحدم، از اختران نثارِ زر آورد

ز آن که ملک بوالمظفّر آدمِ ثانی است | قدرت او شَیثِ مشتری‌نظر آورد
۱۵ ز آن که شَهِ مشرق است نوحِ زمانه | دولت او سامِ آسمان‌خطر آورد
بخت که سیّارهٔ سعادت شاه است | یوسفِ تازه نگر که از سفر آورد
جوهرِ اسفندیارِ وقت به گیتی | بهمنِ کسریٰ‌فشِ قبادفر آورد
عنصرِ نوشین‌روانِ عهد به عالم | هرمزِ دولت‌طرازِ تاجور آورد
شاه، محمّدجلالت است به تأیید | چرخ ز صُلبش محمّدی دگر آورد
۲۰ جانِ فریبرز از این شرف طرب افزود | ذاتِ منوچهر از این خبر بطر آورد
کوهِ جلالت چو داد گوهر دریا | گوهر آن کوه بیشیِ گهر آورد
بحرِ سعادت چو داد عنبرِ سارا | عنبرِ آن بحر شادیی به سر آورد
زهره همه تن زبان نمود، چو خورشید | مژدهٔ دولت به شاه دادگر آورد
شاهِ سلیمان نگین، به مژده نگین داد | یعنی بلقیسِ مملکت پسر آورد
۲۵ وارثِ جم اخستان که چرخ به رزمش | چون صفِ مور از ملائکه حشر آورد
در کمرِ عمرِ شاه دستِ بقا باد | کایزد از اجرام، دستِ آن کمر آورد
آیتِ تأیید باد، کز پی مدحش | خاطر خاقانی آیتِ هنر آورد
ز آن فلکی، کو بِنات نعش همی‌زاد | سعدِسُعودش سِماکِ نیزه‌ور آورد
شاه‌جهان ابرذات و بحرصفات است | زآن، صدفِ مُلک از او چنین گهر آورد

شرح قصیدهٔ ۴۲:

بیت ۱ تا ۹ـ خاقانیِ عاشق‌صبح، باز این تهنیتِ ولادت فرزند اخستان را با وصف صبح آغاز کرده است. قِنینه تنگِ شراب است و صدای ریختن شراب از آن، یا شادی بزم به خنده تعبیر شده است. لعلِ تر شراب است و لعلِ ترِ صبح گلهای سرخ. در بیت ۲ کاس جام شراب، و نشاط سحرگاه به معنی بزم بامدادی (صبوح) است. کوس طبل و نقاره‌یی است که به وقت پنج نماز بر درگاه فرمانروایان می‌نواخته‌اند، پنج نوبت. امّا خاقانی به هنگام صبوح آن را مانند نوای کاسه‌گر می‌شنود که یکی از سی لحن باربد است و در این قصاید مکرّر نام آن می‌آید (← قصیدهٔ ۱۲:۹ و قصیدهٔ ۳۵:۳۹). در بیت ۳ چار زبانِ رَباب سیم‌های آن است (← قصیدهٔ ۱۴:۴۱ سه زبان رباب). این هشت گوش بربط است که هشت سیم دارد و روی دستهٔ آن هشت پیچِ تنظیم قرار دارد که تعبیر

هشت گوش اشاره به آنهاست (← قصیدهٔ ۳۹: ۵۰). در بیت ۴ ده تُرکِ لرزه‌دار، انگشت‌های نی‌زن و هندوی نُه چشم، نیِ سیاه است که روی بدنهٔ آن نُه سوراخ بوده است (← قصیدهٔ ۴۱:۱۸). در بیت ۵ لهو به معنی شادی است و نه عیّاشی. وقتی که شراب در جام می‌ریزد، با صدای ریختن شراب، گویی جام و صراحی دربارهٔ شادی اخستان ـ از تولّد پسرش ـ حرف می‌زنند. در بیت ۶ بامزَد کوس بامدادی است. در بیت ۷ هشت جِنان یعنی تمام بهشت که در قرآن هشت تعبیر دارد (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۴۵:۴ دربارهٔ هشت خلد و هشت بهشت، و قصیدهٔ ۵۷:۱۵ هشت بهوِ بهشت). هفت سیّاره از بالای افلاک، بهشت را نثارِ محضر شروان شاه کرده‌اند. به ده نوع یعنی از هر نظر، به تمامی. در اصطلاح، ده نوعِ مقولات عشر است: کی و کجا و کِی و چند و...؟ (← قصیدهٔ ۲۰:۲۸). در بیت ۸ کبوترِ دولت پیام‌آور بخت و شادی است، و در اینجا می‌تواند اشاره به ولادت پسر اخستان باشد، و خاقانی در بیت بعد شادی تازه‌تری را در نامهٔ اقبال شاه می‌خواند که باز همان ولادت فرزند پسر است. سفته هدیه‌یی است که در بار مسافر می‌گذارند، ره آورد.

۱۰ تا ۱۸ـ تعبیر ماه نو که در این ابیات تکرار می‌شود، اشاره به پسر نوزادِ اخستان است. در بیت ۱۰ آفتاب، و در مصراع دوّم نوبهار، بانو صفوةالدّین مادر او و ملکهٔ شروان شاه است که خاقانی بارها او را مدح گفته. معنی بیت ۱۱ روشن است. در بیت ۱۲، این فرزند هدیه‌یی است از آسمان که نُه ماه در راه بوده، و در مصراع دوّم ره‌آوردی که این مسافر برای شروان شاه آورده ظفر است، امّا اشاره به مورد خاصّی از پیروزی در یک جنگ نباید باشد. در بیت ۱۳ تُتقِ (سراپردهٔ) آفتاب آسمان است، و ناپدید شدن ستاره‌ها در طلوع صبح را، خاقانی نثار زر به مناسبت ولادت این پسر دیده است. در بیت ۱۴ ابوالمظفّر اخستان، ثانیِ آدم ابوالبشر می‌شود، و نوزادش، شیث فرزند آدم، که مشتری‌نظر است یعنی طالع سعد شامل حال اوست. در بیت ۱۵ این حاکم شَروان پادشاه مشرق، و نوحِ زمانه می‌شود، و فرزند نوزاد او مانند سام پسر نوح است، امّا عظمتی مانند افلاک دارد. در بیت ۱۶ سیّاره یعنی رهگذر، و ناظر به همین کلمه در آیهٔ ۱۹ سورهٔ یوسف (۱۲) است که سیّاره‌یی ـ یعنی کاروانی ـ می‌گذشت و در دلوی که کاروانیان به چاه انداختند، یوسف از چاه به در آمد. ولادت این پسر، ره‌آورد کاروانِ بختِ شروان‌شاه است. در بیت ۱۷ این پسر به بهمن پسر اسفندیار تشبیه می‌شود، امّا بهمنی که مانند خسرو انوشه‌روان و دارای فرّ و شکوه قباد پدر انوشه‌روان است. در بیت ۱۸ دولت طراز، یعنی جلوه و آرایش بخت.

۱۹ تا ۲۳ـ محمّد جلالت، یعنی دارای مرتبهٔ والای محمّد(ص)، و محمّدی دگر، یعنی

خاقانی این نوزاد را هم به مرتبهٔ محمّد(ص) رسانده است و نباید نام نوزاد را محمّد گذاشته باشند. نام‌های این خانواده همه برگرفته از حماسهٔ ملّی ایران است، و می‌دانیم که آنها خود را از پشت خسروان ساسانی می‌دانسته‌اند (← مقدّمهٔ دیوان، صفحهٔ سی و چهار). در قصیدهٔ تهنیت دیگری هم که خاقانی به همین مناسبت ساخته، سخن در این است که شاید نام منوچهر یا فریبرز بر نوزاد بگذارند (← قصیدهٔ ۵۵: ۴۰) و گویا این نخستین پسر اخستان، و فرزندان او پیش از این نوزاد، چهار دختر بوده‌اند (← قصیدهٔ ۳۸:۲۴). در بیت ۲۱ کوهِ جلالت باید اشاره به صفوةالدّین بانوی شروان‌شاه باشد، که خاقانی بارها او را مدح گفته، و گوهرِ دریا همین نوزاد، و دریا خود شروان‌شاه است، و با وجود این فرزند، بانوی شروان شاه گوهر بیشتری یافته یا از خود نشان داده است. در بیت ۲۲ عنبرسارا یعنی عنبر خالص، و ربط آن با بحر، در این است که عنبر از رودهٔ ماهی عنبر که یک پستاندار دریایی است، به دست می‌آید. در بیت ۲۳ خورشید، باز اشاره به‌بانوی اخستان است، و زهره ستارهٔ شادی از ولادت فرزند اخستان چنان به آواز خواندن پرداخته که گویی تمام وجودش به زبان تبدیل شده است.

۲۴ تا ۲۹ـ سلیمان نگین، یعنی دارای سلطنت سلیمان، و دادن نگین به مژدگانی ولادت این پسر، یعنی او چنان شاد شد که حاضر بود پادشاهی خود را به آورندهٔ مژده بدهد ـ ادامهٔ حکومت در خانوادهٔ آنها به فرزند پسر بستگی داشت ـ در بیت ۲۵ جم همان سلیمان است، و می‌دانیم که در شعر فارسی ـ و مکرّر در شعر خاقانی ـ اجزاء اسطورهٔ جمشید و سلیمان به هم آمیخته، و در همین بیت هم مور از اسطورهٔ سلیمان است. منظور این است که در رزم، ملایک را به‌یاری او فرستاد. در بیت ۲۶ منظور این است که ستاره‌ها و گردش افلاک، محافظ او هستند. در بیت ۲۷ می‌گوید: این که من در مدح او هنرنمایی می‌کنم، نشانهٔ تأیید اخستان از جانب پروردگار است. در بیت ۲۸ آن فلکی که بنات نعش می‌زاییده، بانوی شروان‌شاه است، که پیش از این به جای سه دختر در صورت فلکی بنات‌النّعش، چهار دختر زاییده است (← توضیح بیت ۲۰). سعدِ سعود یعنی سعادت‌بخش‌ترین طالع، که در ضمن منزل بیست و چهارم قمر است و سماک رامح یا نیزه‌ور، ستارهٔ روشنی در آن صورت فلکی است. در اینجا سماک نیزه‌ور، همین پسر است. در بیت ۲۹ ابرذات و بحر صفات، هردو یعنی بخشنده، و صدفِ ملک باز بانوی شروان شاه است، و مضمون بیت به این تصوّر قدما هم ربط دارد که قطرهٔ باران به درون صدف می‌چکد و مروارید پدید می‌آید.

۴۳

موضوع قصیده: ستایش بانو صفوةالدّین، همسر شروان شاه اخستان
شمارهٔ ابیات: ۶۲
دربارهٔ این قصیده: در این مجموعهٔ قصاید، پنج قصیده در ستایش بانو صفوةالدّین است (← یادداشت قصیدهٔ ۲۰ و ۲۱) و او ظاهراً زنی فرزانه بوده و بیش از شوهر خود، دانش و هنر خاقانی را می‌فهمیده است. در دیوان خاقانی، هم در این قصاید و هم در بخش‌های دیگر سخن از حمایت او از خاقانی بسیار است، و دربارهٔ او معلومات بیشتری هم در شرح ابیات این قصیده‌ها می‌آید:

بانوی تاجدار، مرا طوق‌دار کرد — طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد
چون پیرِ روزه‌دار بَرَم سجده، کو مرا — چون طفلِ روزه‌دارِ عرب، طوق‌دار کرد
تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر — چون کام روزه‌دار و لب شیرخوار کرد
بودم ز طبع، سُنقُرِ حلقه به گوش او — اکنون ز شکر، گوش مرا گوشوار کرد
هنگام آن که خِلعه دهد باغ را بهار — از گنج زرفشانِ خزان اختیار کرد:
از زرکش و مُمَزَّج و اطلس، لباس من — چون خیمهٔ خزان و شراعِ بهار کرد
زربفتِ روز را فلکِ اطلس از هوا — خواهد بر این مُمَزَّج و زرکش نثار کرد
کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام — این زرکشِ مُغَرَّق و آن زرنگار کرد
وآن‌گه، ز ماه و زهره کلاه و لباچه را — هم قوقه و هم انگلهٔ شاهوار کرد
از جنس‌جنسِ کارِ نشابور و کارِ روم — بر من خراج روم و نشابور خوار کرد
بر اسبِ بخت کرد سوارم به تازگی — تا خِلعتم مُمَزَّجِ اسب و سوار کرد
از رِزمه رِزمه اطلس و از کیسه کیسه دُر — دستم سمن‌ستان و بَرَم لاله‌زار کرد
چون آفتابْ‌زرد و شفق خانهٔ مرا — از زرد و سرخ، زرکش و اطلس‌نگار کرد

تا خجلتم به سان شفق سرخ‌روی ساخت — شکرم چو آفتاب، زبان صدهزار کرد

۱۵ در روزه بودم از سخن، و جامهٔ دو عید — در من فکند و عمرِ مرا عیدوار کرد

دیدم دو عید و روزه گشادم به آبِ شکر — هرکو دو عید دید، ز روزه کنار کرد

هردم به آبِ شکر، وضو تازه می‌کنم — تا فرضِ شکر او بتوانم گزار کرد

درگاه اوست قبله و من در نماز شکر — تکبیر بسته‌ام، که دلم حق‌گزار کرد

چون چرخ در رکوع و چو مهتاب در سجود — بردم نمازِ آن که مرا زیر بار کرد

۲۰ اصل و تبارش از عرب است، و کیانِ ملک — با من کرم به نسبتِ اصل و تبار کرد

اِنعامش از شمار گذشته‌ست، چون توان — ذرّات آفتابِ فلک را شمار کرد؟

اقبالِ صَفوةُالدّین، بانوی روزگار — ناسازِ روزگارِ مرا سازگار کرد

خلق اند شرمسار ز فریاد من، که من — فریاد می‌کنم که مرا شرمسار کرد

غرقم به بحرِ منّت، و آوازِ الغریق — چندان زدم که حلقهٔ حلقم فگار کرد

۲۵ از بس که گفتم: «ای ملکه بس بس از کرم» — جمع ملائکه درِ گوش استوار کرد

خاقانی است بر درِ او زینهاریی — این زینهاری از کَرَمش زینهار کرد

گر بر درش درختک‌دانا شدم، چه باک؟ — که اقبالِ او درختِ کدو را چنار کرد

بلقیسْ بانوان، و سلیمانْ شه‌اخستان — من هدهدی که عقل به من افتخار کرد

هدهد، کنون که خلعتِ بلقیسِ عهد یافت — بختش به خلعتِ ملک امّیدوار کرد

۳۰ تا بشنود جهان که فلان مرغ را به وقت — بلقیس، خرقه داد و سلیمان شعار کرد

این بیت، بی‌من از قلم من گذشت، از آنک — نتوان عطای شه به ستم خواستار کرد

ایرا به خاک و خاره دهد خرقه آفتاب — هرک آفتاب دید، چنین اعتبار کرد

بینی به آفتاب که برتافت بامداد — بر خاکِ ره، نسیجِ زراندوده تار کرد؟

چه سود از آفتاب گریبانِ سرو را — کو زرّ و لعل در بنِ دامان نثار کرد

۳۵ شاه یزیدیان، علی‌آسا، و ذوالجلال — از گوهرِ زبانِ منش ذوالفقار کرد

زنگارخورد چند کند ذوالفقار من — کآخر به ذوالفقار توان کارزار کرد

شاهِ سخن منم، شعرا دزدِ گنج من — بس دزد را که باید افرازِ دار کرد

از نام من شدند به آواز، و طُرفه نیست — صبحی که دزدِ سرزده را تارومار کرد

۴۰ نی‌نی، اگرچه معجزه دارم، چو عاجزم — بختِ نهفته را نتوان آشکار کرد

۴۰ امّیدِ آب‌روی ندارم به لطف شاه / که امسال کمتر است قبولی که پار کرد
مویی شدم که موی شکافم به تیرِ نطق / که آسیبِ طالعم هدفِ اضطرار کرد
گویی حریر سرخِ ملخ را ز اشک‌خون / بیم سیاه‌پوشیِ دیدارِ سار کرد
می‌گفتم: از سخن زر و زوری به کف کنم / امّیدِ زرّ و زور، مرا زیر و زار کرد
ماری به کف مرا دو زبان، چیست آن؟ قلم / دستم مُعَزِّمی شده کافسونِ مار کرد
۴۵ نی پاره‌یی به دست، و سواری کنم بر او / چون طفل، کو بر اسبِ کدویین سوار کرد
کس نی‌سوار دید که با شه مصاف داد؟ / وز نی، ستور دید که در ره غبار کرد؟
مانم به کودکی که ز نارنج کفّه ساخت / پنداشت کو ترازوی زرِّ عیار کرد
بختِ نبوده را نتوان یافت، چون توان / ز آن تار کآفتاب زند، پود و تار کرد؟
خود هیچ کرمِ بید شنیده‌ست هیچ کس / کو تار بست و تخم نهاد و حصار کرد؟
۵۰ یا هیچ عنکبوتِ سُطُرلاب کس بدید / کآبِ دهن تنید و بدو بندِ غار کرد؟
آنم که با دو کعبه مرا حقّ خدمت است / آری بدین دو کعبه، توان جان‌سپار کرد
این کعبه نورِ ایزد و آن سنگ خاره بود / آن کعبه پورِآزر و این کردگار کرد
این کعبه در سرادِقِ شَروان سریر داشت / و آن کعبه در حدیقهٔ مکّه قرار کرد
این کعبه در عجم، عجمش سرگزیت داد / و آن کعبه در عرب، عربش سبز اِزار کرد
۵۵ این کعبه را خدای، ظفر بر یمین نهاد / و آن کعبه را خلیل، حجر بر یسار کرد
این کعبه نافِ عالم، و از طیبِ ساحَتَش / آفاق وصفِ نافهٔ مشکِ تتار کرد
این کعبه شاهِ اعظم، و ایثار قدرتش / بر نوعروسِ فتح، شهِ کامگار کرد
آن کعبه را کبوتر، پرّنده در حرم / که افرازِ بام کعبه نیارد گذار کرد
این کعبه را به جای کبوتر، همای بخت / اندر حرم مجاورتِ این دیار کرد
۶۰ شش حج تمام بر در این کعبه کرده‌ام / که ایزد به حجّ و کعبه مرا بختیار کرد
امسال عزم خدمتِ آن کعبه می‌کنم / کاین آرزو دلم گروِ انتظار کرد
بانوی شرق و غرب مگر رُخصه خواهدم / که امّیدِ این حدیث دو گوشم چهار کرد

شرح قصیدهٔ ۴۳:

بیت ۱ تا ۴ـ بانوی تاج‌دار یعنی ملکه، امّا این صفوةالدّین ظاهراً قدرتی داشته و در مواردی

خاقانی را حمایت می‌کرده است (← مدایح دیگر او در قصیده‌های ۲۰، ۲۱، ۲۴ و ۵۵). مرا طوق دار کرد، یعنی طوق بندگی خود را بر گردن من انداخت. تاج فلک خورشید است. در بیت ۲ طفل روزه‌دارِ عرب، اشاره به رسم از شیر گرفتن کودکان است که در بعضی از قبایل عرب، طوقی از هستهٔ خرما بر گردن طفل می‌آویختند و طفل آن هسته‌ها را می‌مکید ـ این که چنین رسمی رواج گسترده‌یی داشته است یا نه؟ نمی‌دانیم. خاقانی به شنیده‌ها و خوانده‌های خود اشاره‌هایی دارد که مستند هم نیست. ـ در بیت ۳ چاشنیِ شکر، مزهٔ شیرین سخن خاقانی است که نتیجهٔ لطف بانو صفوة‌الدّین است. در بیت ۴ منظور این است که من از پیش ستایشگر او بوده‌ام امّا اکنون به شکر این لطف، غلام حلقه به گوش او شده‌ام. سُنقر یعنی عقاب امّا بیشتر نام غلامان ترک بوده است.

۵ تا ۱۴ـ صله و خلعت‌هایی که بانو به خاقانی داده، بسیار بوده و شرح آنها را در این ابیات می‌خوانیم: گنج زرفشانِ خزان می‌تواند به معنی سکّه‌های زر باشد، یا اشاره به پارچه‌های زرکش و ابریشمی که در بیت بعد می‌آید: زرکش پارچه‌یی است که تارهای طلایی دارد و برای جامه‌های رسمی درباریان به کار می‌رفته است. ممزّج پارچه‌یی از رشته‌های کتان و ابریشم است، و از این پارچه‌ها، لباس خاقانی رنگ خزان و بهار را با هم پیدا کرده. شراع به معنی خیمه و سراپرده است. در بیت ۷ زربفتِ روز تابش خورشید است. فلکِ اطلس در جهان‌شناسی قدما فلک نُهم است، یا فلک‌الافلاک، بالاترین مرتبهٔ آسمان. در بیت ۸ لباچه قبای کوتاه است. زرکشِ مغرّق پارچه‌یی است که تارهای زر و نقره با هم دارد. کلاهی که این بانو به خاقانی داده، زرنگار، و مثل آفتاب است، و لباچه‌اش از زرکش و مثل صبح روشن است. در بیت ۹ قوقه، دکمهٔ زینتی کلاه است (← قصیدهٔ ۴۶:۵۱) و انگله حلقه‌یی است که دکمهٔ جلوی قبا را می‌بندد یا گویی که دو سرِ دستمال گردن را از آن می‌گذرانند و روی سینه قرار می‌گیرد (← قصیدهٔ ۱۴:۴۳ گوی انگله، و قصیدهٔ ۴:۱۹ گوی گریبان). امّا خاقانی این دکمه‌ها و گوی گریبان را مثل ماه و زهره دیده است. در بیت ۱۰ می‌گوید: ارزش این خلعت‌ها بیش از خراج روم و خراسان است. در بیت ۱۱ ظاهراً اسبی هم به خاقانی داده‌اند که خلعتِ مُمزّج را بر اسب و سوار هردو پوشانده‌اند، و به تازگی یعنی به شادی، یا تازه پس از خلعت‌هایی که قبلاً رسیده بود. در بیت ۱۲ رِزمه یعنی بستهٔ بزرگ پارچه، و در فارسی امروز بقچه. سمن‌ستان یعنی باغچه‌یی پر از گل یاسمن که در اینجا دُرهایی است که به دست او رسیده. معنی بیت ۱۳ و ۱۴ روشن است.

۱۵ تا ۱۹ـ این ستایش‌نامه در روزهایی سروده شده، که خاقانی ظاهراً از شروان شاه اخستان

رنجیده بود (← بیت ۴۰) و تعبیرِ در روزه بودن از سخن، اشاره به این است که به حضور شروان شاه نمی‌رفته است، و بانو صفوة‌الدّین که در این قصاید، مکرّر به لطف او و ترمیم رابطهٔ خاقانی با دربار اشاره شده، در اینجا هم با خلعت و حمایت، دوباره خاقانی را به سخن آورده است. وقت سرودن این ستایش‌نامه بهار و همزمان با عید فطر بوده است. در بیت ۱۶ باز روزه همان سخن نگفتن است و خاقانی آن روزه را با این سپاسگزاری افطار کرده است ـ و مؤمنان هم افطار به آب گرم را مستحبّ می‌دانند ـ معنای دو بیت ۱۷ و ۱۸ روشن است. در بیت ۱۹ شباهت چرخ با رکوع، در خمیدگی است، و نور ماه هم که با سر به زمین می‌آید، گویی به سجده می‌افتد. مرا زیرِ بار کرد یعنی مدیون خود کرد.

۲۰ تا ۲۵ـ این که بانو صفوة‌الدّین عرب است، شاید واقعیّتی داشته، امّا این معنی را هم به‌ذهن می‌آورد که بزرگان عرب بسیار بخشنده بوده‌اند، و مصراع دوّم بیت ۲۰ هم این معنی را تأیید می‌کند. کیانِ مُلک یعنی اصل و جوهر پادشاهی. بیت‌های ۲۱ تا ۲۴ نیاز به شرح ندارد. در بیت ۲۵ اشاره به ستایش نامهٔ غضائری رازی در پاسخ صله و هدایایی است که محمود غزنوی برای او فرستاده بود، و چند بیت آن با «بَس ای ملک» آغاز می‌شود (← قصیدهٔ ۲۲: ۵۰ آن بس بسِ غضائری) و از بس که خاقانی فریاد کرده است که بس، فرشته‌های آسمان درِ گوش خود را گرفته‌اند.

۲۶ تا ۳۰ـ خاقانی که چندی برای اخستان مدح نمی‌گفته، خود نیز به فکر رفع کدورت است، و به درگاه این بانو پناه آورده است، زینهاری یعنی پناهنده و در امانِ یک قدرت، و عین همین تعبیر را در مدیحهٔ دیگری برای همین صفوة‌الدّین آورده است (← قصیدهٔ ۵۵: ۴۲). در بیت ۲۷ درختک دانا را به معنی درختی گفته‌اند که میوه‌اش فراموشی را از میان می‌برد(!) و آفتاب‌گردان راهم درختک دانا گفته‌اند که گل آن به طرف نور برمی‌گردد (← قصیدهٔ ۹: ۴۴). معنی بیت این است که توجّه این بانو مرا به وجودِ ثمربخشی بدل کرده است. چرا؟ که این لطف، می‌تواند یک بوتهٔ ناچیز را به درخت تناوری بدل کند. در بیت ۲۸ اخستان را هم ستایش می‌کند، او را سلیمان می‌گوید، و خود را هدهدی که در اسطورهٔ سلیمان پیام‌گزار او به بلقیس ملکهٔ سبا بود. معنی دو بیت ۲۹ و ۳۰ روشن است امّا پس از این دو بیت، خاقانی پنهان نمی‌گذارد که هنوز کدورت میان او و اخستان برجاست.

۳۱ تا ۳۸ـ سخن از سه بیت پیش است که در آن اخستان را همراه با همسرش ستوده، و در

این بیت می‌گوید: این حرف بی‌اختیار بر زبان من آمد، به زور نمی‌شود از شاه چیزی خواست. باز در بیت ۳۲ لطف شاه را مثل نور آفتاب شامل حال همه می‌داند، و می‌گوید که همه از آفتاب همین را انتظار دارند. در بیت ۳۳ هم نور آفتاب را به پارچه‌یی با تارهای زر تشبیه می‌کند و باز نظر به لطف عالم‌گیر شاه است! در بیت ۳۴ خود را به سرو تشبیه می‌کند که بی‌نور آفتاب همیشه سبز و سربلند است، و از نوری که بر خاک بتابد، بهره‌یی نمی‌برد ـ او در مصراع دوّم اشاره به‌آفتاب است، نه سرو ـ و در ابیات بعد می‌بینیم که خاکِ زیر دامان این سرو، شاعران دیگر اند. در بیت ۳۵ یزیدیان اجداد شروانشاهان اند که جدّ آنها محمدبن یزیدبن حیثم بوده است، هرچند که این خانواده دعوی نسبت به خسروان ساسانی هم داشته، و خود را از نسل بهرام گور می‌دانسته‌اند (← قصیدهٔ ۵:۱۵ مُلکِ یزیدیان، و ← قصیدهٔ ۳۸: ۷۰ آل بهرام). در این بیت ۳۵ خاقانی شروان شاه را به مولاعلی، و کلام نافذ خود را به ذوالفقار او تشبیه می‌کند، و در بیت بعد گله دارد که از بی‌لطفی شاه، این ذوالفقار علی زنگ زده است. در بیت ۳۷ باز همان خودستایی خاقانی را می‌خوانیم که شاعران دیگر در قیاس با او هیچ اند، و اگر سخنی دارند از او دزدیده‌اند و باید آنها را کشت! در بیت ۳۸ باز صبح، خود خاقانی است و جلوهٔ سخن او.

۳۹ تا ۴۴ـ گله‌های خاقانی متوجّه بخت و طالع می‌شود: معجزه دارم، یعنی سخن من دیگران را عاجز می‌کند، امّا می‌گوید: این اعجاز من اثر ندارد. عاجزم، چون بخت با من یار نیست، در بیت ۴۰ آب‌روی یعنی حرمت، و این که باز شروان شاه او را بپذیرد. در بیت ۴۱ مویی شدم یعنی لاغر و ضعیف شدم، یا بسیار رنج بردم تا در سخن نکته‌های باریک بگویم، و از من نپذیرفتند، طالع مرا بیچاره کرد. در بیت ۴۲ خود را به ملخی مانند می‌کند که بالها و رانهایش رنگ سرخ دارد، و بخت ناموافق چهرهٔ او را مثل سار سیاه می‌کند ـ بیت خالی از ابهام نیست ـ معنی بیت ۴۳ روشن است. در بیت ۴۴ مارِ دوزبان قلم است که در دست خاقانی چنان که او بخواهد می‌گردد، و گویی او این مار را افسون کرده است.

۴۵ تا ۵۰ـ خاقانی عجز و محرومیّت خود را به حال کودکی تشبیه می‌کند که نی یا چوب درازی را می‌گیرد، و با آن ادای اسب‌سواری درمی‌آورد، یا کدویی را به همین صورت میان دو پای خود می‌گذارد و سوارکاری می‌کند، و این نی‌سوار، سوار میدان جنگ نمی‌شود. در این تعبیر روشن است که نی به قلم او نیز اشاره‌یی دارد. در بیت ۴۷ به بازی دیگر بچّه‌ها نظر دارد که از پوستِ خالی نارنج کفّهٔ ترازو درست می‌کنند، که این ترازوی زر خالص نمی‌شود، و خاقانی هم

می‌گوید که بخت او مانند این ترازوست و بخت موافق نیست. در بیت‌های بعد همین معنی را با تشبیهات دیگری دنبال می‌کند: بید، کرم ابریشم نمی‌شود، و عنکبوت اسطرلاب که برجهای فلک را رصد می‌کند، عنکبوت زنده نیست که تار بتند (← قصیدهٔ ۳۳:۳۹ عنکبوت سطرلاب) و در اینجا سخن از آن عنکبوتی است که در هجرت پیامبر بر در غاری که او و یاران در آن بیتوته کردند، تار تنید، و دشمنان او گمان نبردند که کسی به درون غار رفته باشد (← قصیدهٔ ۱۵:۴۰، قصیدهٔ ۴۷:۷ و آیه ۴۰ سورهٔ توبه /۹).

۵۱ تا ۵۹ـ دو کعبه، یکی کعبهٔ مسلمانان در مکّه است، و دیگر شروان شاه (بیت ۵۷) یا درگاه شروان شاه و بانو صفوةالدّین که برای این هردو کعبه می‌توان جان فدا کرد. در بیت ۵۲ می‌گوید: آن کعبهٔ سنگی را ابراهیم بنا کرد که یک انسان این دنیای خاکی بود، امّا کعبهٔ درگاه شروان شاه را، ارادهٔ حق ساخته است. در بیت ۵۳ سرادق یعنی سراپرده، و حدیقه یعنی باغ. در بیت ۵۴ سرگزیت یعنی جزیه و باج به تعداد افراد یک جمع یا خانواده، و سبز اِزار، پردهٔ سبز تیره‌یی است که هرسال در روزهای مراسم حج بر بنای کعبه می‌پوشانند (← قصیدهٔ ۶:۳۰ و ۱۷ و ۵۴). در بیت ۵۵ مصراع دوّم اشاره به روایتِ نصب حجرالاسود بر گوشهٔ بنای کعبه است، به دست ابراهیم خلیل، و در ورود به مسجدالحرام، حجر روی رکنی است که در طرف چپِ زایران واقع می‌شود. در بیت ۵۶ و ۵۷ این کعبه شروان‌شاه اخستان و درگاه اوست که ساحتِ آن بوی مشک دارد و ایثار قدرت، او را پادشاهِ کامکار ساخته و فتح را نصیب او کرده است ـ در کدام جنگ؟ نمی‌دانیم ـ در دو بیت بعد کعبهٔ مکّه را می‌گوید که کبوترش باید به درون مسجدالحرام پناه ببرد و بالای بام (افرازِ بام) نمی‌تواند پرواز کند. امّا این کعبهٔ شروان، همای بخت در آن مجاور است، و همای در اسطوره‌های مشرق زمین بلندپروازترین پرندگان است.

۶۰ تا ۶۲ـ شش حج خاقانی شش ستایش‌نامه‌یی است که در این قصاید برای بانو صفوةالدّین ساخته، و همهٔ آنها با ستایش شروان شاه همراه است. پس از این شش حج، خاقانی برای بار دوّم و با ابرام اجازهٔ سفر به مکّه می‌گیرد (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۲) و پیش از سال ۵۷۰ ق. به حجّ دوّم می‌رود. برای کسب این اجازه خاقانی از این بانو، و از بانو عصمةالدّین عمّهٔ شروان‌شاه یاری خواسته، و در هنگام ختم این قصیده در انتظار جواب اخستان بوده است.

۴۴

موضوع قصیده: آرزوی سفر خراسان که هرگز برآورده نشد

شمارهٔ ابیات: ۵۰

دربارهٔ این قصیده: خاقانی در سال ۵۴۸ق. ـ که کمتر از سی سال داشته ـ از شروان به راه تبریز و زنجان و ری، رهسپار خراسان بوده است، و شاید در اندیشهٔ این که در خراسان هنر و دانش او ارج بیشتری پیدا کند، و او بتواند در سرزمین سخن پارسی بماند! امّا در همان سال غزها (یا اُغزها) به خراسان تاختند، سلطان سنجر سلجوقی از آنها شکست خورد و اسیر شد، در نیشابور فقیه نامدار شافعیان محمدبن یحیی را خفه کردند، و خاقانی را در ری از سفر و حتّی از بازگشت به‌شروان بازداشتند. او بیمار شد، و قصیده‌هایی در گله از روزگار، در رثاء محمّدبن یحیی، و در ذمّ آب و هوای ری ساخت، و این قصیدهٔ خراسان یکی از آنهاست. آرزوی سفر به خراسان، سالها پس از این واقعه هم در دل او بوده است (← قصیدهای ۴۵، ۶۸، ۸۴ و ۱۳۲).

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند؟
عندلیبم، بهٔ گلستان شدنم نگذارند

نیست بستانِ خراسان را چون من مرغی
مرغم، آوخ! سوی بستان شدنم نگذارند

گنجِ دُرها نَتَوان برد به دریای عراق
گر به بازارِ خراسان، شدنم نگذارند

نه نه! سرچشمهٔ حیوان به خراسان خیزد
چون نه خضرم، به سرِ آن شدنم نگذارند

۵ چون سکندر من، و تحویل به ظلماتِ عراق
که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی‌ام، منظر من بامِ چهارم فلک است
که به هشتم درِ رضوان، شدنم نگذارند
همچو عیسی، گل و ریحان ز نَفَس بَردَهَمَت
گرچه نزدِ گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اِساءت ز من آمد؟ که بدین تشنه‌دلی
به سوی مَشربِ احسان شدنم نگذارند؟
یا جَنابی است چنان پاک و من آلوده چنین
با جنابت، سوی قرآن شدنم نگذارند؟
۱۰ یا من آن پیلِ غریوانِ درِ ابرهه ام
که سوی کعبهٔ دیّان، شدنم نگذارند؟
آری افلاکِ مَعالی است خراسان، چه عجب
که بر افلاک، چو شیطان، شدنم نگذارند
من همی رفتم، باری. همه ره شادان دل
دل ندانست که شادان شدنم نگذارند
ری خراس است و خراسان شده ایوانِ اِرم
در خراسم، که به ایوان شدنم نگذارند
در خراسِ ری از ایوانِ خراسان پرسم
گرچه این طایفه پرسان‌شدنم نگذارند
۱۵ گردن من به طناب است، که چون گاوِ خراس
سوی روغن‌کده مهمان‌شدنم نگذارند
هستم آن نطفهٔ مُضغه شده، کز بعدِ سه ماه
خون شوم باز، که انسان‌شدنم نگذارند
از خروسانِ خراسان چو منی نیست، چه سود
که گَهِ صبح خروشان‌شدنم نگذارند

منم آن صبحِ نخستین که چو بگشایم لب
خوش فروخندم، و خندان شدنم نگذارند
نابه‌هنگامْ بهارم که به دی‌مه شِکُفَم
که به هنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند
۲۰ درد دل دارم و درمانْش خراسان، ز سران
خود سزد کز پی درمان شدنم نگذارند؟
جانم آنجاست به دریای طلب غرقه، مگر
کوه گیرم؟ که سوی جان شدنم نگذارند
گر چو خرگوش کنم پیروی شیر، چه سود؟
که چو آتش، به نیستان شدنم نگذارند
بهر فردوسِ خراسان، به درِ دوزخِ ری
چه نشینم؟ که به پنهان، شدنم نگذارند
بازگردم چو ستاره که شود راجع، از آنک
مستقیمِ رهِ امکان شدنم نگذارند
۲۵ بازپس گردم چون اشک غیوران از چشم
که ز غیرت، سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری‌وار به جوزایِ دوروی ام به وبال
چه کنم؟ چون سوی سرطان شدنم نگذارند
بوی مشکِ سخنم مغزِ خراسان بگرفت
می‌رود بوی، گر ایشان شدنم نگذارند
گوی من صد پی از آن سوی سرِ میدان شد
گرچه با گوی به میدان شدنم نگذارند
فَیدِ بی‌فایده بینم ری، و من فَیدنشین
که سوی کعبهٔ ایمان شدنم نگذارند
۳۰ روضهٔ پاکِ رضا دیدن اگر طغیان است
شاید ار بر رهِ طغیان شدنم نگذارند

ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی است
پس سران بی‌سر و سامان، شدنم نگذارند
این دو صادق ـ خرد و رای ـ که میزانِ دل اند
بر پیِ عقربِ عصیان شدنم نگذارند
وین دل و عقل که پیکانِ رهِ توفیق اند
بر سر شه‌رهِ خذلان، شدنم نگذارند
دارم اخلاص و یقین، کام‌پرستی نکنم
کان، دو شیر اند که سگبان‌شدنم نگذارند
۳۵ عقل و عصمت که مرا تاجِ فراغت دادند
بر سرِ منصبِ دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تأیید فریدونی و بخت
طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشقِ خراسان کمِ اوطان بگرفت
وین دل و عشق، به اوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امّیدِ خراسانم نیست
که بدآن مقصدِ گیهان، شدنم نگذارند
وَیْحَک! آن مومِ جدامانده ز شهدم، که کنون
مَحرمِ مُهرِ سلیمان شدنم نگذارند
۴۰ فتنه از من چه نویسد؟ که مرا دانش و دین
دو رقیب اند که فتّان‌شدنم نگذارند
ترسِ جاه و غمِ جان دارم، و این هردو سبب
به خراسان، سوی اخوان، شدنم نگذارند
همه بر جاه همی‌ترسم و بر جان، که مباد
جاه و جانی، که تن‌آسان شدنم نگذارند
هِرقِل ام، مِهرِ نبی ورزم، و دشمن دارم
تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان گردم
گر خلالِ بُن دندان شدنم نگذارند

۴۵ آن بخارم به هوا برشده از بحر، به بحر
بازپس گشته، که باران شدنم نگذارند

آن شرارم که به قوّت نرسم سوی اثیر
چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

گیر، فرمان ندهندم به خراسان رفتن
باز تبریز، به فرمان‌شدنم نگذارند

از بیِ علم، دو جا مکتب و دکّان دارم
نه به مکتب، نه به دکّان شدنم نگذارند

هرچه اندوختم، این طایفه را رشوه دهم
بو که در راه، گروگان‌شدنم نگذارند

۵۰ ناگزیر است مرا طعمهٔ موران دادن
گرنه، موران به سرِ خوان شدنم نگذارند

شرح قصیدهٔ ۴۴:

بیت ۱ تا ۷ـ سخن از نخستین سفر خاقانی است، که در آن وقایعی نامطلوب و نامنتظَر او را سخت دل‌آزرده کرده. معنی بیت ۱ و ۲ روشن است. در بیت ۳ منظور این است که در عراق کسی ارزش سخن مرا نمی‌فهمد. خاقانی در آن روزها و پس از آن ستایش‌نامه‌هایی برای فرمانروایان ولایات دیگر می‌فرستاده، و از همان روزهای جوانی به فکر مهاجرت از شروان بوده است. قصیده‌ها و قطعه‌هایی که پس از این سفر ری برای سلطان سلجوقی عراق سروده، نیز ظاهراً دری به روی او نگشوده است. در بیت ۴ می‌گوید: حق همین است، شاید من شایستهٔ رفتن به خراسان نباشم! در بیت ۵ عراق معنی عام‌تری دارد، جنوب کوههای البرز که ری هم در آن است. اسکندر به دنبال خضر به ظلمات رفت، امّا از آب حیات خضر و زندگی جاودان برخوردار نشد. در بیت ۶ نظر به این روایت است که عیسی را به آسمان بردند، امّا در فلک چهارم، چون سوزنی از دنیا بر گریبانش مانده بود، او را از رفتن به مراتب بالاتر بازداشتند، و به بهشت که بالای افلاک بود راه

نیافت (← قصیدهٔ ۸:۲ تا ۴). در بیت ۷ می‌گوید: اگر به خراسان هم نرسم، باز سخن من گل و ریحان است.

۸ تا ۱۱ـ اسائت به معنی مطلق بدی است و در فارسی امروز با کلمهٔ ادب به معنای بی‌ادبی و ترک حرمت به کار می‌رود. تشنه‌دلی به معنی اشتیاق است. در بیت ۹ جناب به معنی درگاه است و باجنابت به معنی ناپاکی تن، فقط در لفظ نزدیک است. مصراع دوّم برگرفته از آیهٔ ۷۹ سورهٔ واقعه (۵۶) است دربارهٔ قرآن که لایَمَسُّهُ اِلاّ الْمُطَهَّرون. در بیت ۱۰ کعبهٔ دیّان خراسان است و خاقانی با توجه به کعبه، خود را مانند پیل‌های ابرهه حاکم یمن دیده است که او با سپاه پیل به قصد ویرانی کعبه حمله کرد و به مشیّت پروردگار، مرغان ابابیل بر او و سپاهیانش سنگ‌باران کردند (← تمام سورهٔ ۱۰۵ قرآن). در بیت ۱۱ اشاره به این معنی است که در آسمان شهاب ثاقب شیاطین را دنبال می‌کند (← آیهٔ ۱۰ سورهٔ صافّات /۳۷).

۱۲ تا ۱۶ـ معنی بیت ۱۲ روشن است. در بیت ۱۳ خرآس آسیایی است که سنگ آن به نیروی حیوانی می‌گردد و چرخ عصّاری را هم که به همین صورت کار می‌کرده است، خراس می‌گفته‌اند، و عصّار یا آسیابان گردآلود را به ایوان ـ به قصر شاهی ـ راه نمی‌داده‌اند. در بیت ۱۴ می‌خوانیم که حتّی جواب سؤال‌های خاقانی را هم نمی‌داده‌اند. در بیت ۱۵ روغن‌کده ـ جایی که روغنِ دانه‌ها از زیر چرخ عصّاری در آن می‌ریزد ـ اشاره به خراسان است. در بیت ۱۶ خود را به‌نطفه‌یی مانند می‌کند که نخستین مراحل جنینی را گذرانده، امّا از رشد بازمانده است و سقط خواهد شد.

۱۷ تا ۲۶ـ خروسان، شاعران خراسان اند که خاقانی اگر به خراسان برسد، بهتر از آنها خواهد خواند. معنی بیت ۱۸ روشن است. در بیت ۱۹ منظور این است که من در زمان و مکانِ مناسب با استعداد خود، واقع نشده‌ام، و هنگامهٔ نیسان ـ وسط فصل بهار ـ باز اشاره به خراسان است. در بیت ۲۱ کوه‌گیرم یعنی پشت کوه مانده‌ام یا در سربالایی نفسم بند آمده است. در بیت ۲۲ منظور این است که تسلیم و ملایمت هم اثر ندارد، در هرحال راه خراسان را بر من بسته‌اند، مثل این که من شعله‌یی هستم و ممکن است نیستانی را به آتش بکشم. معنی بیت ۲۳ هم روشن است. در بیت ۲۴ منظور این است که به شروان باز می‌گردم امّا مثل این است که ستارهٔ سیّاری در مدار خود بازگشت کند، و در بیت ۲۵ مثل اشکی که باید فرو ریزد، امّا از سر مژه‌ها برگردد، و اشک غیوران یعنی اشک آنها که غیرتی دارند و نمی‌خواهند کسی گریهٔ آنها را ببیند. در بیت ۲۶ خود را

به ستارهٔ مشتری مانند می‌کند که شرف آن در برج سرطان است امّا در برج جوزا ـ دو پیکر، مسیر خورشید در ماه خرداد ـ مانده است و نمی‌گذارند به برج سرطان برود، و این بیت اشاره‌یی هم به این معنا دارد که اگر من به خراسان بروم، جلوهٔ بیشتری در آنجا خواهم داشت.

۲۷ تا ۳۶ـ معنی بیت ۲۷ روشن است، و در بیت ۲۸ هم گویِ من همان شعر خاقانی است که به خراسان رسیده است. در بیت ۲۹ فید شهرکی بوده است در نزدیک مکّه (← قصیدهٔ ۲۹:۵۹) که در آنجا زایران مکّه نیازمندی‌های خود را می‌خریده‌اند، امّا ماندن در ری مثل ماندن در فید امکان سفر خراسان را فراهم نمی‌کند. خاقانی سنّی شافعی است و شافعیان به امامان شیعه احترام و علاقه دارند، و پایه‌گذار مذهب شافعی خود در ستایش آنها شعر می‌سروده است (← تذکرةالاولیاء عطّار، ص ۱۲) و در بیت ۳۰ خاقانی هم علاوه بر دیدن خراسان ـ و شاید ماندن در خراسان ـ می‌خواسته است که مرقد امام رضا را نیز زیارت کند. در بیت ۳۱ به بی‌سامانی، ظاهراً به معنی بی‌اجازهٔ سفر، یا از بیراهه رفتن است که شاید از بسطام بتواند راهی خراسان شود، و در بیت بعد هم عصیان یعنی همین بی‌اجازه سفر کردن است که او را بیشتر به دردسر خواهد انداخت، چنان که در بیت ۳۳ می‌گوید باعث خذلان و خواری او خواهد شد. در بیت ۳۴ هم کام‌پرستی یعنی به میل خود و نسنجیده کار کردن، و سگبان شدن یعنی به مرتبهٔ پست افتادن، که همان خذلانِ بیت پیش است، یا این که هنرمند فرزانه‌یی چون او را به کارهای پست وادار کنند. در بیت ۳۵ هم کارِ دیوان یعنی کار خلاف که از شیاطین سر می‌زند، و شاید اشاره‌یی هم به‌این معنا دارد که خاقانی اهل کارهای دیوانی و دولتی نبوده است. در بیت ۳۶ خود را مانند کاوه می‌بیند که آرزویی بزرگ در دل دارد، و تأیید فریدونی و بخت هم به این معنی است که کسانی از بزرگان قدر دانش و هنر او را می‌دانند، و او نباید خواری و ذلّت را برای یک آرزو تحمّل کند.

۳۷ تا ۴۴ـ کمِ اوطان بگرفت، یعنی به وطن خود و به هرجای دیگر که در آن بتوان ماند، بی‌علاقه شده است و نمی‌خواهد به‌شروان برگردد. در بیت ۳۸ خراسان را مقصد گیهان می‌گوید، و نظر به آبادی شهرها و مراکز فرهنگی و دربارهای مقتدر است که همه آرزوی سفر به آن دیار دارند. در بیت ۳۹ زیارت خراسان را مانند مُهر سلیمان می‌بیند که اگر بر مومِ وجود او بنشیند، به او ارزش و اعتبار می‌دهد (← قصیدهٔ ۷۲:۶۴ فرقت شهد مرا سوخت چو موم). در بیت ۴۰ فتنه از من چه نویسد؟ یعنی چرا به من تهمت می‌زنند که فتنه برپا خواهم کرد؟ در بیت ۴۱ ترسِ جاه یعنی نگرانی آبرو و حیثیّت، و باز اشاره به همان رفتن بی‌اجازهٔ حکومتِ ری است که باعث آبروریزی

خواهد شد، و در بیت بعد می‌گوید: ای کاش این جان و این حیثیّت نبود که نگران آن باشم. در بیت ۴۳ هِرقِل ـ هراکلیوس ـ امپراطور رم شرقی است که مطابق روایات، او هم مانند خسروپرویز نامه‌یی از محمد(ص) دریافت کرد، امّا خشمگین نشد. تاج و تخت در این بیت اشاره به جاه و جان در ابیات بالاتر است: من آن جاه و آن جانی را که برای حفظ آنها باید زور بشنوم، دوست ندارم. در بیت ۴۴ می‌گوید: اگر نباید مثل خلال دندان موجب راحتی دیگران باشم، بگذار مثل گوی در بازی چوگان بر سرم بکوبند.

۴۵ تا ۵۰ـ خاقانی باید به شروان برگردد، مثل ابری، که از دریا برخاسته و باران نشده، باید به دریا برگردد، و باران شدن او رسیدن به خراسان است. در بیت ۴۶ می‌گوید: من جرقّه‌یی هستم، و نمی‌توانم به فلک آتش که طبقهٔ بالای این جهان است برسم، و نمی‌گذارند که لااقل درون این جهان مثل شهاب نوری بیفشانم. در بیت بعد می‌بینیم که او را در ری بازداشته‌اند و به تبریز هم نمی‌تواند برود ـ آیا به توصیهٔ حکومت شروان؟ نمی‌دانیم! ـ در بیت ۴۸ دو جا، شروان و تبریز است. در بیت ۴۹ این طایفه کارگزاران حکومت ری اند، رشوه‌یی بدهم، شاید بگذارند بروم! در بیت ۵۰ طعمهٔ موران یعنی همان رشوه به کسانی که راه را بر او بسته‌اند.

۴۵

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ امام محمّدبن یحیی، فقیه شافعی نیشابور

شمارهٔ ابیات: ۴۵

دربارهٔ این قصیده: در سال ۵۴۸ق. که خاقانی از راه ری به خراسان سفر می‌کرد (← یادداشت قصیدهٔ ۴۴) در ری او را از ادامهٔ سفر بازداشتند، و ترکان غُز که به خراسان تاخته و سنجر سلجوقی را اسیر کرده بودند، در نیشابور محمدبن یحیی پیشوای سنّی‌های شافعی را گرفتند، و خاک در دهان او انباشتند و خفه‌اش کردند، و از تمام آن وقایع، این قتل، خاقانیِ شافعی مذهب را بیشتر دل‌شکسته کرد، و سوک‌نامه‌هایی که در این قصاید و در قسمت‌های دیگر دیوان خاقانی به یاد این امام شافعیان می‌خوانیم، از پرسوزترین غم‌نامه‌های خاقانی است (← قصیده‌های ۶۸ و ۸۴).

آن مصرِ مملکت که تو دیدی، خراب شد
آن نیلِ مَکرُمت که شنیدی، سراب شد

سروِ سعادت از تَفِ خذلان زُگال گشت
اکنون بر آن زگال، جگرها کباب شد

از سیلِ اشک بر سرِ طوفانِ واقعه
خوناب، قُبّه قُبّه به شکل حباب شد

چل‌گز سرشکِ خون زَبَرِ خاک برگذشت
لا، بل چهل قدم زَبَرِ ماهتاب شد

۵ هم پیکرِ سلامت، و هم نقشِ عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد

دلْ سرد کن ز دهر، که هم‌دستِ فتنه گشت
اندیشه کن، ز پیل که هم‌جفتِ خواب شد

ایّامْ سست‌رای و قَدَر بخت‌گیر گشت
اوهامْ کُندپای و قضا تیزیاب شد

دفعِ قضا به آهِ شبِ کُندرو کنید
هرچند بارگیرِ قضا تیزتاب شد

گر آتشِ درشت عَذاب است بر نبات
آن آبِ نرم بین، که بر او چون عذاب شد!

عاقل کجا رود؟ که جهان دارِ ظلم گشت
نحل از کجا چَرَد؟ که گیا زهرِ ناب شد

رَبعِ زمین، به سانِ تبِ ربع‌بُرده پیر
از لرزه و هزاهز، در اضطراب شد

در تُرکتازِ فتنه، ز عکسِ خیالِ خون
کیوان به شکل هندوی اطلس‌نقاب شد

کارِ جهان وبالِ جهان دان، که بر خدنگ
پرّ عقاب آفتِ جان عقاب شد

افلاک را پلاسِ مصیبت بساط گشت
اجرام را وِقایهٔ ظلمت حجاب شد

ماتم‌سرای گشت سپهرِ چهارمین
روح‌الامین به تعزیتِ آفتاب شد

وز بهر آن که نامه‌برِ تعزیت شود
شام و سحر دو پیکِ کبوتر شتاب شد

دوش، آن زمان که طُرّهٔ شب شانه کرد چرخ
موی سپید دهر عبیرین خضاب شد

بی‌دستِ اُرغنون‌زنِ گردون، به رنگ و شکل
شب موی‌گشت و ماه کمانچهٔ رَباب شد

دیدم صفِ ملائکه بر چرخ نوحه‌گر
چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد

۲۰ گفتم به گوش صبح که این چشم‌زخم چیست؟
که اشکال و حالِ چرخ چنین ناصواب شد

صبح آهِ آتشین ز جگر برکشید و گفت:
دردا که کارهای خراسان ز آب شد

گردون سرِ محمّدِ یحیی به باد داد
محنت رقیبِ سنجرِ مالک رِقاب شد

از حبسِ این خدیو، خلیفه دریغ خورد
وز قتل آن امام، پیمبر مُصاب شد

بدعت ز روی حادثه پشتِ هُدیٰ شکست
شیطان ـ خلاف قاعده ـ رجمِ شهاب شد

۲۵ ای آفتاب! حربهٔ زرّین مکش، که باز
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد

وِ ای مشتری! ردا بِنِه از سر، که طیلسان
در گردنِ محمّدِ یحیی طناب شد

ای آدم! الغیاث که از بعدِ این خلف
دارالخلافهٔ تو خراب و یباب شد

ای عندلیبِ گلبنِ دین! زار نال، زار
کز شاخِ شرع، طوطیِ حاضرجواب، شد

ای ذوالفقارِ دستِ هُدیٰ زنگ گیر، زنگ
کآن بوترابِ علم به زیر تراب شد

۳۰ خاقانیا! وفا مطّلَب ز اهل عصر، از آنک
در تنگنای دهر، وفا تنگ‌یاب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانْش نام بود
اکنون به پای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جنابِ خراسان درست بود
برهم شکن، که بویِ امان زآن جناب، شد

بر طاق نِه حدیث سفر، زآن‌که روزگار
چون طالع تو نامزدِ انقلاب شد

در حبس‌گاهِ شروان با درد دل بساز
کآن درد، راه توشهٔ یومُ‌الحساب شد

گُل در میان کوره بسی دردسر کشید
تا بهر دفعِ دردسر آخر گُلاب شد

از چاهِ دولت آب کشیدن طمع مدار
کآن دلوها درید و رسن‌ها ز تاب شد

دولت به روزگار، تواند اثر نمود
حِصرِم به چار ماه تواند شراب شد

فتحِ سعادت از سرِ عزلت برآیدت
کو کشتِ زردِ عمرِ تو را فتح باب شد

عقل از براتِ عزلت، صاحب‌خراج گشت
ابر از زکاتِ دریا صاحب‌نصاب شد

مُعجز عنان‌کشِ سخن توست، اگرچه دهر
با هر فسرده‌یی به وفا هم‌رکاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده‌اند
هرچند هم‌لباسِ خلیفه، غراب شد

اوّل به ناقصان نگرد دهر، کز نخست
انگشت کوچک است که جای حساب شد

از طمطراقِ این گُرُهِ تر مترس، از آنک
باد است کو دُهُل‌زنِ خیلِ سحاب شد

بر قصرِ عقل، نام تو خیرُالطّیور گشت
در تیهِ جهل، خصم تو شرُّالدّواب شد

۴۵ گفتی که یارب! از کفِ آزم خلاص ده
آمین چه می‌کنی؟ که دعا مستجاب شد

شرح قصیدهٔ ۴۵:

بیت ۱ تا ۵ـ مصرِ مملکت، در اینجا اسم خاص نیست، مصر به معنی مرکز و پای‌تخت است، و با توجه به واقعه، این تعبیر برای شهر نیشابور به کار رفته است. در مصراع دوّم به تناسب کلمهٔ مصر، بزرگواری بزرگان خراسان هم ـ که خاقانی به لطف آنها امید داشته ـ به نیل تشبیه شده است. در بیت ۲ خذلان، خواری و خفّتی است که بر سلطان سنجر و مردم خراسان و خاصّه بر امام محمدبن یحیی رسیده، و تَفِ خذلان یعنی سوز این مصیبت که سعادت مردم خراسان را سوزانده و از آن زغالی باقی مانده است. معنی بیت ۳ روشن است. در بیت ۴ می‌گوید: آن قدر اشک خونین ریخته شد که از سطح زمین چهل گز بالا گرفت، نه! که سیل اشک چنان بالا گرفت که از فلک ماه هم بالاتر رفت(!). معنی بیت ۵ روشن است.

۶ تا ۱۱ـ روزگار یا سرنوشت، خود فتنه را برپا کرده است، و این دهر مانند پیلی است که در خواب باشد، و اگر برخیزد، نمی‌دانی که چه خواهد کرد. در بیت ۷ می‌گوید: روزگار انگار که عقل ندارد، قضا و قدر بخت را از ما می‌گیرد، وهم و خیال به جایی نمی‌رسد، و قضای بد زود ما را درمی‌یابد. در بیت ۸ شبِ کُندرو، یعنی شبِ دل سوختگان که انگار پایان ندارد، و باید در تمام شب نالید، هرچند که قضا ما را به سرعت می‌سوزاند. در بیت ۹ می‌گوید: اگر آتش گیاه را بسوزاند، عجیب نیست، روزگاری است که آب هم عذاب گیاهان و رویدنی‌ها شده است. در بیت ۱۰ نحل زنبور عسل است. در بیت ۱۱ تبِ رَبع یعنی تبِ همراه با لرز، و رَبعِ زمین، یعنی منزل این جهان و زندگی این دنیا. تبِ ربع برده، به‌صورت یک صفت مرکّب، یعنی مبتلا به‌تب ربع.

۱۲ تا ۱۶ـ مضامین و تعبیرهای بدیع خاقانی در توصیف وقایع خراسان ادامه می‌یابد: عکس خیال خون یعنی بازتاب و تأثیر خونریزی غزها، و این بازتاب به بالاترین مرتبهٔ افلاک ـ فلک ستارهٔ زحل ـ رسیده، و زحل را که در چشم ستاره‌شناسان قدیم سیاه و تاریک بوده، به رنگ سرخ درآورده است. در بیت ۱۳ نظر به پرهایی است که بر تیرِ کمان نصب می‌کردند و می‌پنداشتند که به پرواز مستقیم تیر کمک می‌کند، و در ادب فارسی قصّهٔ عقابی که تیر به او

خورد، و در آخرین دم، تکّه‌یی از بال خود را بر آن تیر دید، از شعر معروف حکیم ناصرِخسرو به‌صورت یک مثل رایج شده است: گفتا ز که نالیم؟ که از ماست که برماست! در بیت ۱۴ منظور این است که افلاک و سرنوشت هم بر بساط مصیبت نشسته‌اند و مصیبت‌زده‌اند. اجرام (ستاره‌ها) هم در پوشش ظلمت‌اند، یعنی دیگر نمی‌درخشند. در بیت ۱۵ سپهر چهارم فلک آفتاب است و معنی بیت این است که آفتاب هم عزادار خراسان است، و ربط خراسان و خورشید را نادیده نگیریم. در بیت ۱۶ روز و شب را دو پیک نامه‌بر می‌گوید که فقط نامه‌های تسلیت می‌آورند و می‌برند.

۱۷ تا ۲۴ـ تصوّرها و تعبیرهای این بیت‌ها سخت پراحساس و شاعرانه است: چرخ زلف شب را شانه کرد، یعنی تاریکی گسترده شد، و موی سپید دهر عبیرین خضاب شد، یعنی روشنی روز در سیاهی شب فرورفت. در بیت ۱۸ اُرغنون زنِ گردون زهره است، ستارهٔ شادی. امّا ساز زهره در اینجا رَباب است ـ ساز سیمی با سه یا چهار سیم (← قصیدهٔ ۱۴:۴۱ و قصیدهٔ ۳:۴۲) ـ معنی دو بیت با هم این است که دیشب، تاریکی سیم رباب، و هلال مضراب ربابِ زهره شد، و تفسیری که به ذهن می‌آید این که ستارهٔ شادی هم آهنگ غم می‌نواخت، و خاقانی در آن شب غمگین چه می‌دید؟ فرشتگان را می‌دید که تا صبح ـ تا هنگامی که خروس می‌خواند ـ نوحه سر می‌دادند. معنی سه بیت ۲۰ تا ۲۲ روشن است، و رقیب در بیت ۲۲ به معنی مراقب و ناظر است. رنج بر سنجر (این خدیو در بیت ۲۳) تسلّط یافت، و مالک رقاب یعنی سلطان، و کسی که بندگان زرخرید بسیار دارد. در بیت ۲۴ منظور این است که اتفاقی خلاف انتظار پیش آمد و با قتل امام محمدیحیی پشت دین شکست، و به جای آن که شهابِ ثاقب در آسمان شیطان را بزند، گویی شیطان شهاب را سنگباران کرد.

۲۵ تا ۲۹ـ حربهٔ زرّین آفتاب، شعاع خورشید و روشنی روز است. حالا که شمشیر سلطان سنجر از قراب (غلاف) بیرون نمی‌آید و سلطنتی در خراسان نیست، آفتاب! تو هم بیرون نیا. در بیت ۲۶ ستارهٔ مشتری که ستارهٔ قضاة و علماست، ردایی باید به تن داشته باشد. خاقانی به او هم می‌گوید: تو دیگر ستارهٔ سعد نیستی، چرا؟ که ردای (طیلسانِ) محمدبن یحیی را دور گردنش پیچیدند و خفه‌اش کردند. در بیت ۲۷ خاقانی به آدم ابوالبشر پناه می‌برد که فرزند خلف او محمّدبن یحیی دیگر نیست، و از دوری او، این دنیا که انسان در آن باید خلیفهٔ پروردگار باشد ـ

آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره (۲) ـ ویران شده است. در بیت ۲۸ دین را به گلزاری مانند کرده است که در آن بلبلی باید آواز خواند، امّا آن بلبل فقط باید بنالد و زار بنالد، چرا؟ که امام محمدبن یحیی دیگر بر شاخهٔ درخت این گلزار نیست تا جواب هر مسئلهٔ شرعی را بگوید. در بیت ۲۹ خاقانی امام شافعیان را مانند مولاعلی مبارز راه دین گفته، و قدرت و نفوذ او را مانند ذوالفقار علی، و حالا که او نیست، این ذوالفقارِ دستِ دین زنگ خواهد زد (← قصیدهٔ ۴۳: ۳۵).

۳۰ تا ۳۴ـ خاقانی به خود، و به سفری که در پیش داشته و ناتمام مانده است، می‌اندیشد (← قصیدهٔ ۴۴): روزگار وفا ندارد و آرزوها برآورده نمی‌شود. بیت ۳۲ حکایت از آن دارد که خاقانی به‌جلوهٔ هنر و فرزانگی خود در خراسان امیدی داشته است (← یادداشت قصیدهٔ ۴۴) و در مصراع دوّم حملهٔ غزها را به حملهٔ سپاه ابرهه به کعبه تشبیه کرده است (← قصیدهٔ ۴۴: ۱۰). در بیت ۳۳ بر طاق نهادن یعنی فراموش کردن، و در مصراع دوّم، انقلاب در اخترشناسی قرانِ ناموافق و آشفتگی طالع است. در بیت ۳۴ به کار بردن حبسگاهِ شروان، ربطی به زندان خاقانی در سالهای حدود ۵۷۰ ق. ندارد، این سفر بی‌سرانجام او در سال ۵۴۸ است (← مقدمهٔ کتاب، سروده‌های زندان، ص ۲۴). خاقانی به تقریب در تمام عمر زادگاه خود را مانند زندان می‌دیده است. رنج این زندان را تحمّل کن، در آخرت به سود تو خواهد بود!

۳۵ تا ۳۹ـ سخن از تحمّلِ ماندن در شروان است و گوشه‌گیری که شاید سرانجام خوبی داشته باشد. دولت یعنی بخت که از چاهش آب نمی‌توان برگرفت. دلوهای آب‌کشی را از چرم می‌ساخته‌اند. آن دلوهای چرمی که واسطهٔ برآمدن آرزوها بوده، دریده، و تاب ریسمانهای آنها باز شده، و در حال بریدن است. در بیت ۳۷ حِصرم غوره است که چهارماه باید بر شاخه بماند تا انگور شود، و انگور فشرده هم چند ماه در خُم بماند تا شراب شود. در دو بیت بعد سخن از عزلت و گوشه‌گیری است که مایهٔ سعادت است. در بیت ۳۸ کشتِ زردِ عمر، یعنی بی‌حاصلی و نومیدی، که با عزلت ممکن است به سرانجام بهتری برسد. در بیت ۳۹ صاحب خراج و صاحب نصاب یعنی موفّق و به مراد رسیده.

۴۰ تا ۴۵ـ باز خاقانی باید قصیده را با ستایش سخن خود به پایان ببرد: سخن او اعجاز است و شاعران ضعیف قادر به‌رقابت با او نیستند. خود او سیمرغ است، شاه مرغان، هرچند شاعران دیگر که مانند زاغ سیاه اند، به دربارها راه یافته‌اند. در بیت ۴۲ ناقصان همان شاعران‌اند، و مصراع

دوّم اشاره به این است که در شمردن چیزی با انگشت‌ها، از انگشت کوچک شروع می‌کنیم. در بیت ۴۳ این گروهِ تر، یعنی این جمع تردامن و رسوا که باز شاعران دیگر شروان‌اند و سر و صدای آنها مثل صدای رعد توخالی است. معنای بیت ۴۴ روشن است. در بیت ۴۵ خاقانی انتظارِ توجّه دربار شروان را از ذهن بیرون، و خود را از این طمع آزاد می‌کند.

۴۶

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ مرگ رشیدالدّین پسر خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۸۷

دربارهٔ این قصیده: رشیدالدّین فرزند بیست سالهٔ خاقانی را، بیماری حصبه(؟) در سال ۵۷۱ق. از او گرفت. در دیوان خاقانی علاوه بر این قصیده، دو قصیدهٔ ۴۷ و ۱۲۲، یک ترکیب‌بند، یک قطعه و چند مورد دیگر مربوط به این پسر است. دو قصیدهٔ ۴۷ و ۱۲۲ که پس از این خواهد آمد، هردو در آخرین روزهای زندگی رشید سروده شده و سرشار از نومیدی است و در ترکیب‌بندِ رثائی او (دیوان، ص ۵۴۱) هم بیشتر سخن از همین یأس و دل‌شکستگی خاقانی است (← دیوان، ص ۸۳۸ و ۸۷۲ و ۹۰۲ و ← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۲ و ۳۳). بسیاری از تعبیرها و مضامین قصیدهٔ ۴۷ در این قصیده تکرار شده است.

صبحگاهی سرِ خوناب جگر بگشایید
ژالهٔ صبحدم از نرگسِ تر بگشایید

دانه دانه گهرِ اشک ببارید، چنانک
گرهِ رشتهٔ تسبیح ز سر بگشایید

خاکْ لب‌تشنهٔ خون است، ز سرچشمهٔ دل
آبِ آتش‌زده چون چاهِ سقر بگشایید

نونو از چشمهٔ خونابِ چو گل تو بر تو
روی پُرچین شده چون سفرهٔ زر، بگشایید

۵ سیلِ خون از جگر آرید سوی بامِ دماغ
ناودانِ مژه را راهِ گذر بگشایید

از زَبَر سیل به زیر آید، و سیلابِ شما
گرچه زیر است، رَهَش سوی زَبَر بگشایید

چون سیاهیِ عِنب کآب دهد سرخ، شما
سرخی خون ز سیاهیِ بصر بگشایید

برق خون کز مژه بر لب زد و لب آبله کرد
زمهریری ز لبِ آبله‌ور بگشایید

رخ نمکزار شد از اشک، و ببست از تفِ آه
به دگر اشک، نمک را چو شکر بگشایید

۱۰ به وفای دل من، ناله برآرید، چنانک
چنبرِ این فلکِ شَعْوَذه‌گر بگشایید

چون دوشش جمع برآیید چو یاران مسیح
بر من، این ششدرِ ایّام مگر بگشایید

دل کبود است چو نیلِ فلک، ار بتوانید
بامِ خُم‌خانهٔ نیلی به تبر بگشایید

زین دو نانِ فلک، ار خوانچهٔ دونان بینید
تا نبینم که دهان از پیِ خور بگشایید

از طرب روزه بگیرید و به خونریزِ سرشک
نه به خوان‌ریزهٔ این خوانچهٔ زر، بگشایید

۱۵ به جهان پشت مبندید، و به یک صدمهٔ آه
مُهرهٔ پشتِ جهان یک به دگر بگشایید

گریه گر سوی مژه راه نداند، مژه را
ره سوی گریه، کز آن نیست گذر، بگشایید

گر سوی قُندز مژگان نرسد آتِلِ اشک
راهِ آتل سوی قُندُز به خزر بگشایید

لوحِ عبرت که خرد راست به کف، برخوانید
مشکلِ غصّه که جان راست زَبَر، بگشایید

لعبتِ چشم به خونین‌بچگان حامله ماند
زَهِ آن حاملهٔ وقت‌شمر بگشایید

۲۰ گر به ناهید رسانید چو کرنای خروش
هشت‌گوشِ سرِ آن بربطِ کر بگشایید

ور بگریید به درد، از دمِ دریای سرشک
گوشِ ماهی را هم، راهِ خبر بگشایید

غم رصدوار ز لب باجِ نَفَس می‌گیرد
لب ز بیمِ رصدِ غم به حذر بگشایید

به غمِ تازه، شمایید مرا یار کهن
سرِ این بارِ غمِ عمرشکر بگشایید

خون‌گشاد از دل و شد در جگرم سُدّه ببست
این ببندید به جهد، آن به اثر بگشایید

۲۵ آگه اید از رگِ جانم که چه خون می‌ریزد
خون ز رگهای دلِ وسوسه‌گر بگشایید

نه کم اید از شجرِ رز، که گشاید رگِ آب
رگ خون همچو رگِ آبِ شجر بگشایید

دستِ خون است در این قَمرهٔ خاکی که منم
آه، اگر ششدرهٔ دورِ قمر بگشایید

سِحرِ چرخ، از دو قوارهٔ مَه و خور، خوبم بست
بندِ این ساحرِ هاروتْ‌سِیَر بگشایید

همه همخوابه و همدرد دل تنگِ من اید
مرکبِ خوابِ مرا تنگِ سفر بگشایید

۳۰ نه! نه! چشمم پس از این خواب مبیناد به خواب
ور ببیند، رگِ جانش به سَهَر بگشایید

خوابِ بد دیدم، وز بوی خطرناکی خواب
نیک بدرنگ شدم، بندِ خطر بگشایید

آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت، به خواب
سِرِّ آن آتش و آن باغِ به‌بر بگشایید

گر ندانید که تعبیرکنید آتش و باغ
رمزِ تعبیر ز آیات و سُوَر بگشایید

آری آتش اجل و باغِ به‌بر فرزند است
رفت فرزند، شما زیور و فر بگشایید

۳۵ نازنینانِ مَنا! مُرد چراغِ دلِ من
همچو شمع، از مژه خوناب جگر بگشایید

خبر مرگ جگرگوشهٔ من گوش کنید
شد جگر چشمهٔ خون، چشمِ عِبَر بگشایید

اشکِ داوود ببارید پس از نوحهٔ نوح
تا ز طوفانِ مژه خونِ هدر بگشایید

بادِ غم جَست، درِ لهو و طرب بربندید
موجِ خون خاست، سرِ بَهو و طَزَر بگشایید

سرسرِ باغچه و لب‌لبِ برکه بکَنید
رگِ مرغان ز سرِ سرو و خُضَر بگشایید

۴۰ گلشن آتش بزنید و ز سرِ گلبن و شاخ
نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشایید

نخلِ بستان و تُرنجِ سرِ ایوان ببرید
نخلِ مومین را هم، برگ ز بر بگشایید

تیغِ سیم از دهن طوطی گویا بکَنید
طوقِ مشک از گلوی قمریِ نر بگشایید

خوانِ غم را پر طاووسِ مگس‌ران به چه کار؟
بندِ آن مائده‌آرای بطَر بگشایید

بلبلِ نغمه‌گر از باغ طرب شد به سفر
گوش بر نوحهٔ زاغان به حَضَر، بگشایید

۴۵ گیسوی چنگ و رگِ بازوی بربط ببرید
گریه از چشمِ نیِ تیزنگر بگشایید
مَسند از تخت و مِخدّه ز نمط برگیرید
حجله از بَهو و ستاره ز حُجَر بگشایید
گرچه غم‌خانهٔ ما را نه حُجَر ماند و نه بَهو
هرچه آرایش طاق است، ز بر بگشایید
جَیب و گیسویِ وُشاقان و بتان باز کنید
طوق و دستارچهٔ اسب و سَتَر بگشایید
پرده بر روی سپیدان سمن‌بر بدرید
ساخت از پشتِ سیاهانِ اَغَر بگشایید
۵۰ کُرته بر قدّ غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشمِ گوزنان چو شَمَر بگشایید
از کُلَه قوقه و از صُدره عَلَم برگیرید
وز حمایلْ زر و از جَیبْ دُرر بگشایید
صورت از دفتر و حِلیت ز قلم محو کنید
حُلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشایید
صُوَرِ ایوان از دودِ جگر تیره کنید
هم به شنگرفِ مژه روی صُوَر بگشایید
درِ دارالکتب و بام دبستان بکَنید
بر نظاره ز در و بام، مقر بگشایید
۵۵ سرِ انگشتِ قلم‌زن چو قلم بشکافید
بُنِ اجزای مقامات و سمر بگشایید
عبهرِ نثر ز هر شاخِ نُکَت باز کنید
جوهرِ نظم ز هر سلکِ غُرَر بگشایید
نسخهٔ رُخ همه عُجم و نُقَط است از خطِ اشک
زو معمّایِ غمِ من به فِکَر بگشایید

مادر ار شُد قلم و لوح و دواتش بشکست
خون بگریید چو بر هرسه نظر بگشایید
من رسالات و دواوین و کتب‌سوخته‌ام
دیدهٔ بینشِ این حالِ ضرر بگشایید
۶۰ پایِ ناخوانده رسید و نفرِ مویه‌گران
«وارشیداه!» کُنان، راهِ نفر بگشایید
دشمنان را که چنین سوخته، دارندم دوست
راه بدهید و به روی همه در بگشایید
دوستانی که وفاشان ز نهان داشته‌ام
چون درآیند، ره از پیشِ حشر بگشایید

***

ای نهان داشتگان! موی ز سر بگشایید
وز سرِ موی سرآغوشِ به زر بگشایید
ای تذروانِ من! آن طوق ز غبغب ببرید
تاج لعل از سر، و پیرایه ز بر بگشایید
۶۵ آفتابم گروِ شام، و شما بسته حُلی؟
آن حُلی، همچو ستاره به سحر، بگشایید
شد شکسته گهرم، دست برآرید از جیب
سرزنان، نُدبه‌کنان، جیبِ گهر بگشایید
مُهره از بازو و مِعجر ز جبین باز کنید
یاره از ساعد و یک‌دانه ز بر بگشایید
موی بندِ به زر از مویِ زِرِه‌ور ببرید
عقرب از سنبلهٔ ماه‌سپر بگشایید
پس به مویی که ببرّید ز بیدادِ فلک
همه زنّار ببندید و کمر بگشایید

۷۰ گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز؟
بندِ هر خوشه که آن بافته‌تر، بگشایید
سکّهٔ روی به ناخن بخراشید چو زر
خون به رنگ شفق از چشمهٔ خور بگشایید
بامدادان، همه شیون به سرِ بام برید
ز آتشین آبِ مژه موجِ شرر بگشایید
پسِ آن کعبهٔ جان، دل چو حجر مگذارید
به وفا، زمزمِ خونین ز حجر بگشایید
آنک آن مرکب چوبین که سوارش قمر است
رهِ دروازه بر آن تنگ مَقَر بگشایید
۷۵ آنک آن چشمهٔ حیوان پسِ ظلماتِ مَدَر
تشنگان را رهِ ظلماتِ مَدَر بگشایید
آنک آن یوسفِ احمدخویِ من در چَه و غار
زیورِ فخر و فر از مصر و مُضَر بگشایید
آنک آن تازه بهارِ دل من در دل خاک
از سحابِ مژه خونابِ مطر بگشایید
سرو سیمینِ قلم‌زن شد و در وصفِ قدش
سرِ زرّین قلمِ غالیه‌خور بگشایید
سروِ چون مِهرگیا، زیر زمین حِصن گرفت
درِ حِصنش به سواران ثغر بگشایید
۸۰ مادرش بر سر خاک است به خون غرق و ز خلق
دم فروبست، عجب دارم اگر بگشایید
ای همه عاجزِ اِشکالِ قَدَر، ممکن نیست
که شما مشکلِ این غم به هنر بگشایید
عُقدهٔ بابِلیان را بتوانید گشاد
نتوانید که اِشکالِ قَدَر بگشایید

این توانید که مادر به فراق پسر است
پیشِ مادر سرِ تابوت پسر بگشایید
پدرِ سوخته در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید
۸۵ تا ببیند که به باغش نه سمن ماند و نه سرو
درِ آن باغ به آیین و خطر بگشایید
از پیِ دیدن این داغ که خاقانی راست
چشم‌بندِ اَمَل از چشمِ بشر بگشایید
جای عجز است، و مرا نیست گمانی که شما
گرهِ عجز به انگشتِ ظفر بگشایید

شرح قصیدهٔ ۴۶:

بیت ۱ تا ۹ـ مضامین و تعبیرهای این سوک‌نامه، پرسوز و درد، امّا بسیار شاعرانه است: خونابِ جگر اشک است و نرگسِ تر چشم اشکبار. خاقانی در این دردناک‌ترین لحظه‌های زندگی می‌خواهد که همه با او و در غم رشیدالدّین او بگریند. معنی بیت ۲ روشن است. در بیت ۳ خاک لب‌تشنهٔ خون است، در سخن خاقانی بیشتر به این معناست که همهٔ ما طعمهٔ این خاکیم: ای بس تن جبّاران کاین خاک فرو خورده است (← قصیدهٔ ۳۴:۱۰۵) امّا در این بیت خاک اشک خونین می‌طلبد، اشکی داغ و سوزان چون آب دوزخ (← آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمد /۴۷: ماءُالحمیم). در بیت ۴ چشمهٔ خونابْ چشم است، و چو گل تو بر تو، اشاره به هفت پردهٔ چشم است. رویِ پُرچین شده صورت غمگین و چروکیدهٔ عزاداران است. اشک‌های خونین را از چهرهٔ زرد و چروکیده کنار بزنید. در بیت ۵ بامِ دماغ مغز است، و تصویر ذهنی خاقانی این است که این سیل اشک از جگر که مرکز عواطف است سرچشمه می‌گیرد، به مغز، و از آنجا به کیسه‌های اشکیِ چشم می‌رسد، و درست مثل این است که سیل سربالا حرکت کند. در بیت ۷ چشم اشکبار به انگور سیاه تشبیه شده، و معنی بیت روشن است. در بیت ۸ قطره‌های اشک را که از چشم به روی صورت و لبها می‌آید، به آبله (= تب‌خال) تشبیه کرده است. در بیت ۹ اشک‌های خشکیده بر صورت خود را چون نمکزار دیده است، و این نمک خشکیده را با اشک‌های بیشتر باید شست.

۱۰ تا ۱۵ـ به وفای دل من، یعنی برای همدردی با من، با ناله‌یی که این فلک یا این سرنوشت شعبده‌باز را برهم زند. در بیت ۱۱ دوشش جور آمدن تاس‌های نرد است که در هردو، شش بالا قرار گیرد، و این بازی موفّق است (← قصیدهٔ ۱۳:۴) امّا در این بیت خاقانی از عزیزان و دوستان می‌خواهد که دور او جمع باشند، چنان که دوازده حواری مسیح شام آخر را در کنار او بودند. ششدر در بازی نرد این است که بازی‌گر مهره‌های خود را از دست بدهد و حرکت دیگری نتواند بکند، امّا اینجا ششدرِ ایّام مصیبت مرگ رشیدالدّین است. در بیت ۱۲ کبود به معنی غمگین است و باز خاقانی می‌خواهد که این فلک شعبده‌باز را درهم بشکند. در بیت ۱۳ دو نانِ فلک، ماه و خورشید است (← قصیدهٔ ۵:۴۹) و خوانچهٔ دونان سفرهٔ دنیاداران است، و معنی بیت این است که اگر در سفرهٔ آنها به جای نان ماه و آفتاب باشد، بر آن سفره نباید نشست و به این دنیا دل نباید بست. در بیت ۱۴ روزه از طرب، یعنی عزادار بودن و عزادار ماندن، و افطار این روزه به اشک است، نه به شادی‌های فریبندهٔ این دنیا. در بیت ۱۵ باز خاقانی می‌خواهد مهره‌های پشت این جهان را از هم بگشاید که دنیایی برپا نماند.

۱۶ تا ۲۱ـ گاه غم چنان عمیق و جانکاه است که گریه درمان آن نیست یا گویی انسان نمی‌تواند بگرید. در بیت ۱۶ و ۱۷ حرف همین است، باید به مژه بگویید که چگونه راه به گریه پیدا کند. در بیت ۱۷ آتل رود شمالی دریای خزر و همان است که امروز به آن رود وُلگا ـ یا اولگا ـ می‌گوییم، و آتلِ اشک یعنی سیل اشک. قُندز در تصوّر خاقانی حیوانی سیاه است که پوست نرم آن برای لباس مصرف می‌شده، امّا هرجا که در سخن خاقانی به کار می‌رود، تنها رنگ سیاه آن ـ و نه تعریف دقیق این حیوان ـ مطرح است (← قصیدهٔ ۶:۳۵). معنی کلّی دو بیت ۱۶ و ۱۷ یکی است. در بیت ۱۸ منظور این است که ببینید با عقل و عبرت می‌توان مشکل غصّه‌های زندگی را حل کرد؟ و خاقانی می‌خواهد بگوید که این ممکن نیست. «جان راست زَبَر» یعنی برجان مسلّط است. در بیت ۱۹ باز سخن این است که گریه کنید. در بیت ۲۰ ناهید ستارهٔ شادی باید خروش این مصیبت را بشنود، و سیم‌های بربط ناهید را باید برید، که چرا کر شده است و این فریاد را نمی‌شنود؟ (← قصیدهٔ ۳۹: ۵۰ بربطِ کرِ هشت زبان). در بیت ۲۱ خاقانی می‌خواهد این غصّه را به گوش ماهیان دریا هم برساند، یا به قعر دنیا، آنجا که در پندار قدما هفت طبقهٔ زمین بر گاو و گاو بر پشت ماهی ایستاده است (!؟)

۲۲ تا ۲۶ـ غم دارد نفس مرا بند می‌آورد، مثل نگهبانی که سر راهها یا بر دروازهٔ شهرها

می‌ایستد و باج عبور می‌خواهد، امّا شما باج به غم ندهید، لب را باز کنید و آه بکشید (← قصیدهٔ ۲:۷۲ باج نفس). در بیت ۲۳ هم گشادنِ سرِ بارِ غم همین است که آه بکشید یا بگریید. تعبیرِ عمرشکر یعنی شکارکنندهٔ عمر، که عمر را به پایان می‌برد. در بیت ۲۴ سُدّه ببست یعنی ماند، منجمد شد، و در مصراع دوّم می‌گوید: اگر بتوانید آن سُدّهٔ غم را از جگر من باز کنید و این اشک خونین را متوقّف کنید! معنای بیت ۲۵ روشن است، امّا دلِ وسوسه‌گر در اینجا دلی است که آشوب می‌طلبد و آرام نمی‌گیرد. در بیت ۲۶ اشاره به شاخه‌های درخت انگور است که از شاخه‌های هرس شدهٔ آن ـ خاصّه در بهار ـ آب می‌چکد، و خاقانی می‌گوید: شما هم مثل شاخه‌های مو گریه کنید.

۲۷ تا ۳۰ـ دست خون، در بازی نرد مرحله‌یی است که بازیگر هرچه داشته، باخته است و بر سر خون خود باید بازی کند (← قصیدهٔ ۲۹:۵ و قصیدهٔ ۵۷:۱۹). قَمرهٔ خاکی یعنی قمارخانهٔ دنیا، ششدره مرحله‌یی است که هر حرکت مهره‌ها به باخت می‌انجامد. ای کاش بتوانید مرا از این تنگنای غم برهانید. در بیت ۲۸ قواره بُرشِ گِردی است که از جای یقهٔ لباس درمی‌آورند، و خاقانی مکرّر قرص ماه و خورشید را قواره می‌گوید، و گاه طلوع ماه یا خورشید را فریب و جادو می‌بیند (← قصیدهٔ ۶:۳۹). در این بیت به همان مضمون برمی‌گردد که جادوی زمانه او را خوب گرفتار کرده است (← قصیدهٔ ۷۶:۳۸ هاروت و جادو). در بیت ۲۹ همخوابه را به معنی همدم و همنشین باید گرفت (← قصیدهٔ ۱۳:۴۷)، و معنای مصراع دوّم این است که خواب را از رفتن بازدارید، بگذارید بخوابم، و در بیت بعد باز بی‌تابی می‌کند: نه! چشم من در این غم باید خواب را به خواب هم نبیند، که اگر بخواهد بخوابد باید با بیداری (سَهَر) رگ جان این چشم را پاره کرد که این چشم باید بیدار بماند و خون بگرید.

۳۱ تا ۳۶ـ خاقانی نمی‌خواهد که خوابِ خواب را هم ببیند. خوابِ بد یعنی کابوس، هرچند که آنچه بر سر او آمده، کابوس نیست. می‌خواهد بگوید: باورم نمی‌شود که این مصیبت واقع شده است. در بیت ۳۲ سِرّ خواب یعنی تأویل و تفسیر آن، و باغِ به‌بَر، یعنی باغی که به حاصل رسیده بود. در بیت ۳۳ تعبیر از آیات و سُوَر، می‌تواند اشاره به مضمون آیهٔ ۲۶۶ سورهٔ بقره (۲) باشد که در آن سخن از سوختن باغی پرحاصل در اثر انفاق نکردن است و چندان هم به این بیت ربط ندارد، و تعبیر و تأویل خود خاقانی در بیت بعد مناسب‌تر می‌نماید. معنی دو بیت ۳۵ و ۳۶ هم روشن است.

۳۷ تا ۴۴ـ اشک داوود اشاره به استغفار او به درگاه حقّ است که چهل روز در حال سجده می‌گریست، نوحهٔ نوح در غم فرزند نافرمانش کنعان است که به کشتی نوح ننشست و موج طوفان او را غرق کرد، و خونِ هدر یعنی اشک بی‌فایده. در بیت ۳۸ بَهو یعنی تالار و سرسرا. طَزَر به‌معنی مهتابی و ایوان به کار رفته و در اصل تچر کوشک زمستانی شاهنشاهان ایران قدیم بوده است امّا سرِ بَهو و طَزَر بگشایید، یعنی سقف تالارها و کوشک‌ها را خراب کنید. در بیت ۳۹ گشادنِ رگِ مرغان، یعنی آنها را بکشید تا دیگر روی سرو و روی سبزه‌ها آواز نخوانند. معنی دو بیت ۴۰ و ۴۱ روشن است. نخل مومین هم درخت‌هایی است که از موم به شکل درخت طبیعی می‌ساخته‌اند و آرایش مجلس بوده، و خاقانی می‌خواهد آن هم نباشد. تیغِ سیم را زبان طوطی نوشته‌اند، و باز در همهٔ این ابیات سخن این است که از اسباب شادی چیزی بر جای نماند. در بیت ۴۳ پرِ طاووسِ مگس‌ران هم از اسباب تجمّل بوده، و مائده‌آرایِ بطر همان پر طاووس است که جلوهٔ سفره‌های دنیاداران مغرور را بیشتر می‌کند. معنی بیت ۴۴ روشن است.

۴۵ تا ۵۳ـ باز سخن از برهم زدن همه چیز است، و در این ابیات به اسباب مجلس‌های شادی می‌رسد: گیسوی چنگ سیم‌های چنگ است. رگ بازوی بربط رشته‌هایی است که روی دستهٔ بربط سیم‌های آن را محکم نگه می‌دارد. چشمِ نی سوراخ‌های نی است (← قصیدهٔ ۴۲: ۴ هندویِ نُه چشم). در بیت ۴۶ می‌گوید تشک‌هایی که روی تخت‌هاست، مِخَدّه‌هایی که پای دیوار است، پرده‌ها (حجله‌ها)ی تالار و هرچه را که آرایش حجره‌ها (اطاق‌ها)ست همه را برچینید. ستاره هم نوعی چادر بوده است. در بیت ۴۷ می‌گوید: این خانهٔ غم‌زدهٔ ما گویی حجره‌یی و تالاری ندارد، یا اگر نداشت بهتر بود، پس آرایش‌های طاق ـ گچبری‌ها؟ ـ را هم بکَنید. در بیت ۴۸ وُشاقان پسران جوان و بُتان دختران جوان اند، پسرها باید گریبان بدرند، و دخترها گیسوی خود را پریشان کنند. طوق و دستارچهٔ(؟) اسب‌ها و استرها را هم باز کنید. در بیت ۴۹ روی سپیدان سمن‌بر یعنی زنان زیبا. آنها را هم بی‌حجاب کنید که این خود بی‌آبرویی و نشان دادن مصیبت‌زدگی آنهاست. سیاهانِ اَغَر، اسب‌های سیاه با پیشانی سپید اند، ساز و برگ را هم از پشت آنها بردارید. در بیت ۵۰ غزالان و گوزنان هم غیر از معنی اصلی این دو کلمه می‌تواند اشاره به زیبایان باشد. کُرته پیرهن بلند است، چون قبا شکافتن، دریدن پیرهن از جلو است ـ قبا لباس بلندی است که از جلو دکمه دارد ـ زیبایان را بگریانید، گریه‌یی چنان زیاد که انگار یک حوض یا آبگیر (شَمَر) است. در بیت ۵۱ قوقه دکمهٔ زینتی کلاه است. صُدره سینه‌پوش است و عَلَمِ صُدره

تکّه‌دوزی یا علامت‌های خاص روی آن لباس است. حمایل کمربند است یا شالی که بر شانه می‌آویخته‌اند و روی آن زر و زیوری داشته است. دُرَر جمع دُرّ مرواریدها و سنگهای قیمتی است که بر سینهٔ لباس دوخته می‌شده، یا به‌صورت گردن‌بند به کار می‌رفته است. در بیت ۵۲ صورت، تصویرهای داخل صفحات کتابهاست، و حِلیتِ قلم باید زینت‌ها و نقش‌هایی باشد که روی قلم کاتبان و دبیران می‌کشیده یا نصب می‌کرده‌اند، و روی سپر و دسته شمشیر و خنجر هم نظیر آن بوده است! در بیت ۵۳ صُوَرِ ایوان نقاشی‌ها یا گچبری‌های خانه و تالار پذیرایی است، و شنگرفِ مژه، اشک خونین است. چنان آه بکشید که روی نقش‌های ایوان تار شود، و با اشک خونین نقش‌ها را بشویید و پاک کنید. ناگفته نگذارم که تعریف روشن و دقیق بسیاری از این تعبیرها در فرهنگ‌های لغت نیست.

۵۴ تا ۶۱ـ کتابخانه را، و مدرسهٔ رشیدالدّین را هم خراب کنید، و بگذارید همه به تماشای این ویرانی بیایند. در بیت ۵۵ مقامات حکایت‌های آمیخته از نثر و نظم است، و سمر یعنی قصّه و افسانه، همهٔ حکایت‌ها و قصّه‌ها را پاره کنید و نگذارید که دیگر کسی چیزی بنویسد. شکافتنِ انگشتِ قلم‌زن به مانند قلم، اشاره به این است که قلمِ نی را می‌تراشیدند و وسط نوک آن را برای جریانِ مرکّب شکاف می‌دادند. در بیت ۵۶ شاخِ نُکَت یعنی مجموعهٔ نکته‌ها و نوشته‌های جالب، و سِلکِ غُرر یعنی رشتهٔ سخنان تازه و بدیع. معنی بیت این است که تمام نوشته‌ها و سروده‌های گذشته را ـ نثر و نظم را ـ نابود کنید. در بیت ۵۷ نسخهٔ رخ یعنی خودِ صورت، رخ خاقانی و دیگران از اشک نقطه نقطه است، و از این نقطه‌های مبهم باید دلیل این مصیبت مرگ رشیدالدّین را یافت. در بیت ۵۸ می‌خوانیم که مادر رشیدالدّین از غصّه و خشم لوازم تحریر پسر را شکسته است، بر قلم و لوح و دوات شکستهٔ او هم باید گریست. معنی بیت ۵۹ روشن است که خاقانی هم خود کتاب‌های پسر، و کتاب‌های خود را به‌آتش افگنده، و به‌این حال او باید اندیشید. در بیت ۶۰ سخن از کسانی است که از دوستان نبوده امّا برای تسلیت می‌آمده‌اند، و نیز نفرِ مویه‌گران، یعنی کسانی که در مجلس عزا گریه سر می‌داده‌اند و شیون را بیشتر می‌کرده‌اند، پس شما هم بگویید: ای وای رشید! و راه این گروه را باز کنید. در بیت ۶۱ می‌بینیم که رقیبان خاقانی هم به تسلیت او می‌آمده‌اند. معنی بیت ۶۲ روشن است.

۶۳ تا ۷۳ـ در این مطلع دوّم هم خاقانی می‌خواهد جلوه‌های خوب زندگی را ویران کند: نهان داشتگان یعنی زن‌های درون خانه، موی از سر گشادن یعنی باز کردن تاب و بافت موها که ظاهراً

با گیره‌ها و حلقه‌هایی بسته می‌شده، و آن گیره‌ها طلایی بوده و شاید همراه با سنگ‌های قیمتی (← بیت ۶۸: موی بندِ به زر). در بیت ۶۴ تذروان همان زنان و دختران اند که باید همهٔ زر و زیورهای خود را درآورند. در بیت ۶۵ آفتابِ گروِ شام، یعنی آفتاب آخر روز، که غروب خواهد کرد. من دارم می‌میرم و شما زر و زیور به خود آویخته‌اید؟ زر و زیورها را درآورید، مثل ستاره‌هایی که بامداد ناپدید می‌شوند. در بیت ۶۶ همان معنایِ درآوردن زیورها به تعبیر دیگر می‌آید، همراه با شیون بیشتر و بر سر خود کوفتن. در مصراع دوّم جیبِ گهر بگشایید، یعنی گریبان لباس را که برآن جواهر دوخته شده، باز کنید یا پاره کنید! در بیت ۶۷ مهره بازوبند است، مَعجر دستمالی است که بالای پیشانی بسته می‌شود و قسمتی از پوشش موی سر است. یاره دستبند، و یک دانه، گوهر بزرگ وسط گردن‌بند (واسطةُالعِقد) است. در بیت ۶۸ موی‌بند گیره‌یی است که زلف را با آن جمع می‌کنند و بالای سر نگه می‌دارند (← بیت ۶۳: سر آغوش به زر). مویِ زِره‌وَر موی مجعّد است، و در مصراع دوم عقرب خمیدگیِ دنبالهٔ زلف است که روی چهره می‌افتد، و ماه سِپَر یعنی این که گویی از روی ماه عبور می‌کند. در بیت ۶۹ بریدن گیسو هم جزوِ شیون و عزاداری است به این معنی که بازماندگان دیگر به جلوه‌های دنیایی خود هم علاقه‌یی ندارند. امّا خاقانی با اعتراض به قضای آسمان می‌خواهد که این عزاداران زنّار ببندند و مسلمانی را هم رها کنند. در بیت ۷۰ گیسوی بافته چون خوشه، یعنی مانند خوشهٔ گندم و جو (← بیت ۶۸: سنبله). در بیت ۷۱ معنی کلّی بیت روشن است امّا شفق سرخی غروب است و وقتی که خورشید می‌درخشد شفقی در آسمان نیست. سخن خاقانی این است که چهرهٔ روشن شما زیبایان را باید اشک خونین بپوشاند. معنی بیت ۷۲ روشن است. در بیت ۷۳ جان کلام این است که اگر گریه نکنید، دلتان باید از سنگ باشد، و باز باید بگوییم که در شرح بسیاری از این تعبیرهای خاقانی، فرهنگهای لغت کمکی نمی‌کند و ممکن است در بعضی از موارد توضیح دیگری هم قابل قبول باشد.

۷۴ تا ۷۷ـ مرکب چوبین تابوت است، و آن تنگْمَقَر پسر خاقانی است که در تنگنای تابوت یا در خاک خفته. در بیت ۷۵ پسِ ظلماتِ مَدَر یعنی در دل تاریک خاک، و تشنگان یعنی آنها که هنوز ممکن است آرزوی دیدار او را داشته باشند ـ ربط آب حیوان و ظلمات را هم نادیده نگیریم ـ در بیت ۷۶ خاقانی جمال یوسف و خوی خوش محمّد(ص) را در رشیدالدّین می‌دیده، و گویی یوسف او را به چاه انداخته‌اند، و محمّد او را به غار تاریک گور برده‌اند، پس دیگر نه مصر

باید به یوسف بنازد و نه قومِ مُضَر به محمّد. مُضر یکی از دو شاخهٔ اصلی قوم عرب است که قبیلهٔ قریش از آنهاست (← قصیدهٔ ۳۵: ۶۱). معنی بیت ۷۷ روشن است.

۷۸ تا ۸۷ـ از این بیت و از اشاره‌های دیگری که در سخن خاقانی هست، استنباط می‌شود که رشیدالدّین مانند پدر درس خوانده بوده (← بیت ۵۸) و حالا که در دل خاک است، خاقانی می‌خواهد قلم را ـ و شاید قلم خود را نیز ـ بشکند، حتّی اگر قلم طلا باشد و مرکّبش مُشک و غالیه. در بیت ۷۹ می‌گوید: قلعه‌یی را که او در آن پناه گرفته است ـ اگر بتوانید ـ به نیروی مرزبانان و جنگ‌جویان بگشایید و او را بیرون بیاورید. در بیت ۸۰ می‌گوید که نمی‌توانید مادر رشیدالدّین را به حرف بیاورید. در بیت ۸۱ عاجزِ اشکالِ قدر، یعنی ناتوان در برابر آنچه قضا و قدر بر سر ما می‌آورد. در بیت ۸۲ بابِلیان یعنی جادوگران ـ با نظر به قصّهٔ هاروت و ماروت و زندانی شدن آنها در چاه بابل (← قصیدهٔ ۳۸: ۷۶ و بیت ۲۸ همین قصیده: هاروت سیر). معنای بیت ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ روشن است، و در ۸۵ به آیین و خطر، یعنی با احتیاط و با حرمت. در بیت ۸۶ می‌گوید: بعد از دیدن این مصیبتِ من، نوع بشر باید آرزو را که مانع دیدن واقعیّت است، از چشمِ دل دور کند. معنی بیت آخر هم روشن است.

۴۷

موضوع قصیده: غم‌نامهٔ روزهای بیماری رشیدالدّین پسر خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۶۵

دربارهٔ این قصیده: رشیدالدّین در سال ۵۷۱ق. با بیماری حصبه(؟) از دنیا می‌رود، و خاقانی داغ این فرزند را از پنجاه سالگی خود تا پایان زندگی بر زبان دارد (← یادداشت قصیدهٔ ۴۶ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۳۲ و ۳۳) این قصیدهٔ ۴۷ و قصیدهٔ ۱۲۲ پیش از قصیدهٔ ۴۶ و در روزهای آخر عمر رشیدالدّین سروده شده، و هردو سرشار از غم و نومیدی است. بسیاری از مضمون‌ها و تعبیرهای این قصیده در قصیدهٔ ۴۶ و نیز در ۱۲۲ آمده است.

حاصل عمر چه دارید؟ خبر بازدهید
مایه جانی است، از او وامِ نظر بازدهید

هر براتی که عمل راست ز معلومِ مراد
چون نرانند، به دیوانِ قَدَر بازدهید

زآتشِ دل چو رسد دود سوی روزنِ چشم
از سوی رخنهٔ دل جان به شرر بازدهید

چار طوفانِ نو از چار گهر بگشایید
گر شما جانِ ستم‌کش به گهر بازدهید

۵ چون چراغ اید همه در ستد و دادِ حیات
کآنچه در شام ستانید، سحر بازدهید

آبِ هر عشوه که در جَیبِ شما ریزد چرخ
آسیاوار هم از دامنِ تر بازدهید

دیده چون خفت که تا خوابِ بدش باید دید؟
دیده بد کرد؟ جوابش به بتر بازدهید
دیده را خواب ز خون خاست، که خون، آرَد خواب
هرچه خونِ جگر است، آن به جگر بازدهید
شهربندانِ بلا گر حشر از صبر کنند
خانه غوغای غمان برد، حشر بازدهید

۱۰ بس غریب‌اید در این کوچهٔ شر، کوچ کنید
به مُقیمانِ نو، این کوچهٔ شر بازدهید
چه نشانید جمازه به سرِ چشمهٔ آز؟
برنشینید و عنان را به سفر بازدهید
بشنوید این نفسِ غصّهٔ خاقانی را
شرح این حادثهٔ عمرشکر بازدهید
همه هم‌حالت و هم‌غصّه و هم‌دردِ من‌اید
پاسخ حال من، آراسته‌تر بازدهید
آن جگرگوشهٔ من نزد شما بیمار است
دوش دانید که چون بود؟ خبر بازدهید

۱۵ همه بیمارنوازانِ مسیحانفس اید
مددِ روح به بیمار مگر بازدهید
در علاجش یدِ بیضا بنمایید، مگر
کآتشِ حُسن بدآن سبز شجر بازدهید
راه درمانْش بجویید و بکوشید در آنک
سرو و خورشیدِ مرا سایه و فر بازدهید
هر عقاقیر که داروکدهٔ کابل را ست
حاضر آرید و بها بدرهٔ زر بازدهید
هدیه پارنجِ طبیبان به میانجی بنهید
خوابِ بیمارپرستان به سَهَر بازدهید

۲۰ تا چَکِ عافیت از حاکمِ جان بستانید
خطِ بیزاریِ آسایش و خور بازدهید
سروِ بالان که ز بالین سرش آمد به ستوه
دایگان را تنِ بالانْش به بر بازدهید
روز پنجم به تبِ گرم و خَویِ سرد فتاد
شبِ هفتم خبر از حال دگر بازدهید
خویِ تب گُل گُل بر جَبهتِ گلگون خطر است
آن صفِ پروین زآن طرفِ قمر بازدهید
جو به جو هرچه زنِ دانه‌زن از جو بنمود
خبر آن ز شفا یا ز خطر بازدهید
۲۵ قرعه‌انداز کز ابجد صفتِ فال بگفت
شرح آن فال ز آیات و سُوَر بازدهید
دانهٔ دُر که امانت به شما دادستم
آن امانت به من، ایمن ز ضرر بازدهید
ماهِ من زرد چو شمع است زبان کرده سیاه
مایهٔ نور بدآن شمعِ بصر بازدهید
دور از آن مه، اثری ماند تنِ دشمن او
گر توانید، حیاتی به اثر بازدهید
نه! نه بیمار به حالی است، نه امّیدِ بهی است
بد بتر شد، همه اسباب حذر بازدهید
۳۰ سیزده روز مهِ چارده‌شب تب‌زده بود
تب خدنگِ اجل انداخت، سپر بازدهید
خط به خون باز همی‌داد طبیب از پی جان
جان برون شد، چه جوابی است خوش ار بازدهید؟
این طبیبانِ غلط‌بین همه محتالان اند
همه را نسخه بدرّید و به سر بازدهید

نوش‌دارو و مُفَرِّح که جُوی فعل نکرد
هم بدآن آسیِ آسیمه‌نظر بازدهید
نسخهٔ طالع و احکامِ بقا که اصل نداشت
هم به کذّابِ سُطُرلاب‌نگر بازدهید
۳۵ سِحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هم به افسونگرِ هاروت‌سِیَر بازدهید
هیکل و نُشره و حِرزی که اجل بازنداشت
هم به تعویذگرِ شَعْوَذه‌گر بازدهید
آن زگال آب و سپندی که عَرَض دفع نکرد
هم بدآن پیرزنِ مَخرقه‌خر بازدهید
رشتهٔ پُرگره و مُهرِ تبِ قَرّایان
هم به قَرّادمِ تسبیح‌شمر بازدهید
در حمایل سُرو و چنگ چو سودی‌ش نکرد
چنگِ شیر و سُروی آهوی نر بازدهید
۴۰ چشم بد کز پَتَر و آهن و تعویذ نگشت
بندِ تعویذ ببرّید، و پَتَر بازدهید
برفروزید چراغی و بجویید، مگر
به منِ روز فرورفته، پسر بازدهید
جان فروشید و اسیرانِ اجل بازخرید
مگر آن یوسفِ جان را به پدر بازدهید
قوّت روح و چراغ منِ مجروح، رشید
کز معانی‌ش همه شرح هنر بازدهید
دیدنی شد، همه نوری به ظُلَم درشکنید
چاشنی شد، همه صافی به کدر بازدهید
۴۵ به سرِ ناخنِ غم، روی طرب بخراشید
به سرانگشتِ عنا جامِ بطر بازدهید

از برون آبله را چاره شراب کَدَر است
چون درون آبله دارید، کَدَر بازدهید
مویه‌گر ناگزران است، رهش بگشایید
نای و نوشی که از او هست گزر، بازدهید
اشک اگر مایه گران کرد برِ مویه‌گران
وامِ اشک از صدفِ جان به گهر بازدهید
گر نخواهید که ایوان و حجر گرید خون
نقشِ نوشاد به ایوان و حجر بازدهید
۵۰ ور نباید که شبستان و طزر نالد زار
سروِ بستان به شبستان و طزر بازدهید
پیش، کآن گوهرِ تابنده به تابوت کنند
تابِ دیده به دو یاقوت و دُرر بازدهید
پیش، کآن تَنگِ شکر در لحدِ تنگ نهند
بوسهٔ تلخِ وَداعی به شکر بازدهید
پیش، کآن چشمهٔ خور در چَهِ ظلمات کنند
نورِ هر چشم بدآن چشمهٔ خور بازدهید
زَبَرِ تخت بخوابید سَهی سروِ مرا
پیشِ نظّارگیان، پرده ز در بازدهید
۵۵ بر دو ابروش کلاهِ زرِ شاهانه نهید
پس به دستش قلمِ غالیه‌خور بازدهید
نز حجر گوهر رخشان به درآرند؟ شما
چون پسندید که گوهر به حجر بازدهید؟
ماه من چرخ‌سپَر بود، روا کی دارید
که به دستِ زَمیِ ماه‌سپر بازدهید؟
یوسفی را که ز سیّاره به صد جان بخرید
بی‌مُحاباش به زندانِ مَدَر بازدهید؟

پند مدهید مرا، گر بتوانید، به من
آن چراغِ دل از آن تیره مَقَر بازدهید

۶۰ تازه نخلِ گهری را به من آرید و مرا
بهره‌یی ز آن گهری نخلِ به بر، بازدهید

او بشر بود ولی روحِ مَلک داشت، کنون
مَلَکی روح به تصویرِ بشر بازدهید

نه! نه! هر بندگشادن بتوانید، ولیک
نتوانید که جان را به صُوَر بازدهید،

عمرِ ضایع‌شده را سلوتِ جان بازآرید
نسرِ واقع شده را قوّتِ پر بازدهید

غُرَرِ سِحر ستانید که خاقانی راست
ژاژِ مَنحول به دزدانِ غُرَر بازدهید

۶۵ تا توانید جُوِ پخته ز طبّاخ مسیح
بستانید، و جوِ خام به خر بازدهید

شرح قصیدهٔ ۴۷:

بیت ۱ تا ۶ـ زندگی حاصلی ندارد، اگر دارد، به من هم بگویید. سرمایهٔ زندگی در این جهان جان ماست، و برای عبور از این دنیای خاکی، باید حق عبور ـ وام نظر ـ بپردازیم، آن هم از جان که سرمایهٔ زندگی است. در بیت ۲ امل آرزو، و معلومِ مراد برآمدن آرزوهاست، امّا آرزو کردن براتی است که آن را ممکن است نپذیرند ـ نرانند، نکول کنند ـ پس این برات را به دیوان قدر باید پس داد، یعنی آرزوی چیزی نباید کرد. در بیت ۳ می‌گوید: وقتی دود آتش دل ـ تأثیر غصّه‌ها ـ به صورت اشک به چشم می‌رسد، با این آتش جان را به آتش بکشید. در بیت ۴ چهار گوهر چهار عنصر این جهان، آب و خاک و هوا و آتش است. اگر شما این جان ستم‌کشیده را به آن چهار گوهر جهان خاکی بدهید، از چهار عنصر، چهار طوفان تازه برپا می‌کنید ـ بیت‌ها خالی از ابهام نیست و ممکن است تفسیر دیگری هم در اینجا قابل قبول باشد! ـ در بیت ۵ منظور این است که دنیا هرچه به ما می‌دهد، پس می‌گیرد، مثل روغنی که در چراغ می‌ریزند، و می‌سوزد و نمی‌ماند. در

بیت ۶ عشوهٔ چرخ یعنی فریب سرنوشت و دل‌خوشی‌های زندگی، آن را با اشک پس بدهید، مثل آبی که در آسیا می‌رود و از دامن آسیا بیرون می‌آید.

۷ تا ۱۲ـ یادمان باشد که این ابیات هنگامی سروده شده، که رشیدالدّین زنده بوده، امّا خاقانی به ماندن او امیدی نداشته است. در چنان احوالی، اگر خاقانی بخوابد، خواب بد خواهد دید، و اگر چشم تاب نیاورد و به خواب رود، باید آن را کیفر داد ـ کورش باید کرد؟ ـ در بیت ۸ خون، عاملِ فعالیّت جسم است، و در پندارِ خاقانی اگر خون به چشم نرسد و به جگر (؟) بازگردد، چشم خواب نخواهد داشت ـ تخیّل شاعرانه است و دنبال اعتبار علمی آن نباید بود ـ در بیت ۹ شهربندانِ بلا یعنی گرفتاران مصیبت، که اگر صبر لشکری باشد، آنها را از بلا نجات نخواهد داد. در یک مصیبت بزرگ، صبر هم کاری نمی‌کند. در بیت ۱۰ کوچهٔ شَر دنیاست و مقیمانِ نو آیندگان‌اند که آنها نیز چندی از این کوچهٔ شر می‌گذرند و کوچ می‌کنند. در بیت ۱۱ هم چشمهٔ آز دنیاست، و نشاندنِ جمّازه (شتر) به معنی توقّف و ماندن در جایی است. در بیت ۱۲ حادثهٔ عمرشکر، که عمر را هدر می‌دهد، زندگی این دنیاست، و هنوز مرگ رشیدالدّین واقع نشده است (← قصیدهٔ ۴۶: ۲۳، غمِ عمرشکر).

۱۳ تا ۲۱ـ روی سخن به طبیبان، پرستاران و افراد خانوادهٔ خاقانی است که همه باید نگران درمان رشیدالدّین باشند. معنی بیت‌های ۱۳ تا ۱۵ روشن است. در بیت ۱۶ ید بیضا علاوه بر اشاره به معجزهٔ موسی، به معنای کاری فوق امکان و انتظار است و آن سبز شجر، یعنی رشیدالدّین که جوان است، و در بیت ۱۷ قد و بالای او را به سرو و رویش را به خورشید تشبیه کرده است. در بیت ۱۹ عقاقیر داروهای گیاهی است امّا چرا از کابل؟ ظاهراً در قرن ششم طبّ و درمان خراسان بزرگ اعتباری داشته، و طبیبانِ رهگذری هم بوده‌اند که در این کار دخالت می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۶۲: ۱۱۱، کحّال کابل). شاید خاقانی به‌دخالت کولی‌ها در طبّ و درمان هم نظر داشته است! در بیت ۱۹ به میانجی بنهید، یعنی حاضر کنید، دم دست بگذارید، و در مصراع دوّم منظور این است که پرستاران بیدار بمانند (← قصیدهٔ ۴۶: ۳۰ سَهَر). در بیت ۲۰ چَک به معنی برات و حواله، کلمهٔ فارسی است و معنی بیت روشن است. در بیت ۲۱ سروِ بالان یعنی جوان رشید و بلندقامت، که سرش از بالش خسته شده، و دایه‌ها باید سر او را بر سینهٔ خود بگذارند و او را نوازش کنند.

۲۲ تا ۲۸ـ خاقانی تعبیراتِ احوال رشیدالدّین را و کارهایی را که نومیدانه برای درمان او

صورت می‌گیرد، در این ابیات، و در ادامهٔ سخن می‌آورد، و این نکته را باید در نظر داشت که به‌دعا و جادو و فال و حتّی به درمان‌های طبیبان هم اطمینانی ندارد. تبِ گرم و عرق سرد نشانهٔ بحران و شدّت بیماری است، و در بیت بعد گلگون شدن صورت هم از شدّت تب است. در مصراع دوّم بیت ۲۳ آن صفِ پروین قطره‌های عرق، و طرفِ قمر کنار صورت رشیدالدّین است. در بیت ۲۴ گویی خاقانی به آن درمانِ عوامانه معترض است که دانه‌های جو را بر سر بیمار می‌زدند تا خطر را از او دور کند(!؟). به من بگویید که این کار چه نتیجه‌یی داشت؟ گویا جادوگران هند دانه‌های ارزن را با زعفران رنگ می‌کرده و یک یک بر سر بیمار می‌زده‌اند. در بیت ۲۵ قرعه‌انداز فالگیر است، و بیانِ فال از روی ابجد، هیچ توضیح روشنی ندارد، و هرچه دیگران گفته‌اند، در مرزِ حدس و واقعیّت است. با توجّه به مصراع دوّم ـ شرح فال از آیات و سُوَر ـ شاید نظر به گشودن قرآن و استنباط از روی مفاهیم آیات یا حروف مقطّعهٔ آغاز سوره‌هاست، و ابیات بعد هم این ابهام را برطرف نمی‌کند (← قصیدهٔ ۴۶:۳۳). معنای دو بیت بعد روشن است، و در بیت ۲۷ شمعِ بصر یعنی نور چشم خاقانی. در بیت ۲۸ تنِ دشمنِ او، یعنی تنی که با او و برای ماندن او دوستی نمی‌کند، و آن مَه، رشیدالدّین است.

۲۹ تا ۴۰ـ اعتراض خاقانی به دارو و درمان طبیبان، و به طلسم و جادو و نیرنگ، و به دعاها و مُهرِ تبِ قرآن‌خوانان ادامه دارد؛ نه! بیمار سرحال نیست، امید بهبود هم نیست، حذر کردن و پرهیز هم فایده ندارد. در بیت ۳۰ می‌گوید سپری در مقابل مرگ بگیرید، که نمی‌توانید چنین کاری بکنید. در بیت ۳۱ خط به خون دادن، یعنی دستور حجامت و خون گرفتن که آن هم فایده نداشت. در بیت ۳۲ طبیبان را نادان و حقّه‌باز می‌بیند و می‌گوید: دستورهای آنها را پاره کنید و بر سرشان بکوبید. در بیت ۳۳ هم آسیِ آسیمه‌سر یعنی طبیب گیج و سرگردان. نوش‌دارو یعنی درمان مرگ (← قصیدهٔ ۲۴:۳۲ نوشداروی جان). مُفرّح داروی تقویت است (← قصیدهٔ ۲:۳۵ و قصیدهٔ ۷:۶۲ و قصیدهٔ ۹:۲۶ و ۲۷). در بیت ۳۴ طالع‌بین و ستاره‌شناس را هم دروغگو می‌شمارد. در بیت ۳۵ دعوی جادوگران را رد می‌کند (← قصیدهٔ ۴۶:۲۸ هاروت‌سیر). در بیت ۳۶ هیکل، هم به معنی بت و بتخانه است، و هم به معنی بازوبندی که در آن دعایی باشد. نُشره و حرز هم دعای محافظت از خطر، و تعویذگر کسی است که این گونه دعاها را می‌نویسد، و در نظر خاقانی شعبده‌باز است. در بیت ۳۷ زغال آب و سپند، محلولِ دانه‌های سوختهٔ سپند است، و مَخرقه‌خر ـ خریدار فریب ـ آن پیرزنی است که چنین درمان بی‌پایه‌یی را مؤثر می‌بیند. در بیت ۳۸ رشتهٔ

پُرگره، ریسمانی است که در طول آن گره‌های بسیار می‌زده‌اند و با هر گره وردی می‌خوانده‌اند، و می‌پنداشته‌اند که گرهی در کار دشمن می‌اندازند (← نفّاثاتِ فی‌العُقَد، در آیهٔ ۴ سورهٔ فلق /۱۱۳) امّا در این بیت سخن از مُهرِ تب است که قرآن‌خوان و دعانویس برای بیمار می‌نوشته‌اند، و خاقانی آنها را هم مثل جادوگر و منجّم و طبیبِ غلطبین در یک صف قرار داده است. در بیت ۳۹ سخن از شاخ بز یا آهو و چنگال پرنده و چیزهای دیگری است که بر گردن بیمار می‌آویخته‌اند و طبعاً هیچ اثر درمانی نداشته است. در بیت ۴۰ پَتَر کلمهٔ هندی به معنی طلسم و تعویذ و دعاست، و همهٔ آنچه در این دوازده بیت آمد، درمان‌های بی‌پایهٔ عوام است که نه جایی در دانش پزشکی دارد، و نه در دین و ایمان به پروردگار. اینها همه بی‌حاصلی است، چه باید کرد؟ خاقانی در بیت‌های بعد نومیدانه به ناممکن می‌اندیشد؛

۴۱ تا ۴۶ـ منِ روز فرورفته، یعنی من که زندگی‌ام رو به پایان است ـ خاقانی در حدود پنجاه سالگی است ـ در بیت ۴۲ جان فروختن یعنی فداکاری. در بیت ۴۳ اشاره‌یی به هنر رشیدالدّین است که در قصیدهٔ ۴۶ هم آمده، و گویا او هم مانند پدر دانش و هنری داشته است (← قصیدهٔ ۴۶: ۵۸ و ۷۸). در بیت ۴۴ «دیدنی، شد» یعنی رفت، و دیگر چیزی نمانده است که به دیدن بیرزد، و چاشنی شد، یعنی مزهٔ همه چیز رفت، و صافی به کَدَر بازدهید، یعنی بگذارید همه چیز تار و کَدِر باشد، یا شراب صافی را با آنچه رسوب دارد، بیامیزید. در بیت ۴۵ می‌گوید شادی نکنید، و بطر به معنی غرور همان دلخوشی به این دنیاست، آن جام غرور را به دستِ رنجِ زندگی بسپارید، تا به این دنیا پس بدهد. شادی دنیا را نخواهید. در بیت ۴۶ کَدَر گیاه خوشبویی است که در طبّ سنّتی آن را دارای طبع خنک، و آب آن را در درمان آبله مؤثر می‌دانسته‌اند.

۴۷ تا ۵۰ـ مویه‌گر کسی است که در مجلس عزا دیگران را با زاری خود می‌گریاند، و ناگزران است، یعنی باید این کار را بکند، شغل اوست (← قصیدهٔ ۴۶: ۸۰) و اگر ناگذران ـ با ذال ـ بخوانیم، یعنی پشت سر دیگران مانده و نمی‌تواند به درون مجلس بیاید. معنی مصراع دوّم این است که خوراکی‌ها و اسباب پذیرایی، هرچه را از آن گزیری هست، جمع کنید. در بیت ۴۸ می‌گوید: اگر اشک مویه‌گران درنمی‌آید، شما از دل و جان بگریید، و گهر، اشکی است که از صدف جان شما چون مروارید بیرون می‌آید. در بیت ۴۹ نوشاد را نام بتکده‌یی در بلخ نوشته‌اند امّا در اینجا نقشِ نوشاد، بتِ وجودِ رشیدالدّین است. اگر باید در و دیوار و سنگهای این خانه نگرید، رشید را باید به این خانه بازگردانید، و در بیت بعد هم سروِ بستان، رشیدالدّین است (← قصیدهٔ ۴۶: ۳۸ طَرَر).

۵۱ تا ۵۸ـ خاقانی در تمام ابیات این قصیده نومیدانه سخن می‌گوید و می‌داند که رشیدالدّین رفتنی است. در بیت ۵۱ معنی مصراع دوّم این است که اشک خونین بریزید. در بیت ۵۲ تنگِ شکر یعنی بارشکر که همان رشیدالدّین است، و در بیت ۵۳ نور چشم را به آن چشمهٔ خورشید بدهید، یعنی او را ببینید، یا چشم خود را فدای او کنید!. در بیت ۵۵ باز اشاره به این است که رشید دانشی و خطّ و ربطی داشته، و غالیه مرکّب قلم اوست (← قصیدهٔ ۴۶:۷۸). در مصراع دوّم بیت ۵۶ حجر سنگِ گور است. در بیت ۵۷ چرخ سپَر بود، یعنی سیر عالم بالا داشت، اهل معنا بود. زَمیِ ماه‌سپر، یعنی زمینی که نور ماه برآن می‌تابد و می‌گذرد، یا ماه مرا زیر پای خود می‌گذارد! در بیت ۵۸ اشاره به گوشه‌یی از قصّهٔ یوسف است که با دلو کاروانیان از چاه به درآمد ـ آیهٔ ۱۹ سورهٔ یوسف (۱۲)ـ و زندانِ مَدَر، زندان گِل، گور است.

۵۹ تا ۶۳ـ آن تیره مَقَر، گور رشید الدّین است. این قصیده پیش از مرگ پسر ساخته شده امّا بعضی از ابیات آن ممکن است در یک تجدیدنظر به صورتی درآمده باشد که سخنِ پس از مرگ باشد! در بیت ۶۱ روحِ مَلَک داشت، یعنی اهل معنا بود (← بیت ۵۷: چرخ سپر بود). در بیت ۶۲ جان را به صُوَر باز دادن، یعنی مرده را زنده کردن. در بیت ۶۳ سَلوتِ جان یعنی آرامش روح، و در این بیت نظر به خود خاقانی است: عمر من بی‌حاصل بوده است، اگر می‌توانید(!) مرا تسکین بدهید. نسر واقع و نسر طایر دو صورت فلکی‌اند (← شرح بیشتر، قصیدهٔ ۷:۵۴ و قصیدهٔ ۲۳:۲۵). معنی مصراع دوّم این است که اگر می‌توانید طالع مرا دگرگون کنید، که نمی‌توانید.

۶۴ و ۶۵ـ شاید این برای ما عجیب باشد که خاقانی در غم‌نامهٔ فرزند خود هم از خودستایی باز نمی‌ماند، آن هم به دنبال ابیات دردناک و نومیدانه‌یی که خواندیم! امّا به قرن ششم نگاه باید کرد که مبالغه و اغراق در ستایش ممدوح و در ستایش خود گویی رسم روزگار بوده است. در بیت ۶۴ غُررِ سحر، یعنی شعری که گویی جادوست ـ اِنَّ مِنَ الْبَیانِ لَسِحْراً (← قصیدهٔ ۶:۷ و قصیدهٔ ۹:۳۸) ـ و غُرَر به معنی مرواریدهای درخشان و کمیاب است. ژاژ سخنِ پست و بی‌ارزش است، و خاقانی سخن شاعران دیگر را ژاژ منحول می‌گوید ـ سخن بی‌ارزش، آن هم دزدیده ـ و او مکرّر شاعران دیگر را دزدِ سخن خود می‌گوید. در بیت ۶۵ هم طبّاخ مسیح به معنی آفتاب که با مسیح در فلک چهارم است، اشاره به خود خاقانی، و جُوِ پخته همان غُررِ سِحر، و شعر خاقانی است، و جوِ خام همان ژاژخایی شاعران دیگر.

۴۸

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ مرگ ابوعمرو اسعد(!)

شمارهٔ ابیات: ۲۴

دربارهٔ این قصیده: خاقانی در زندگی مکرّر با مصیبت و مرگ عزیزان روبه‌رو شده است، امّا شمار مرثیه‌هایی که در دیوان او هست، حکایت از آن دارد که مرثیه‌گویی را جزوی از زندگی شاعرانهٔ خود می‌دانسته است. این امام ابوعمرو اسعد، نمی‌دانیم کیست؟ از کلمهٔ امام برمی‌آید که او از اهل مدرسه و فقیه بوده، و این قصیده هم پختگی سالهای کمال خاقانی را ندارد. ظاهراً امام ابوعمرو اسعد یکی از فقهایِ ـ نه چندان معتبرِ ـ روزگار جوانی خاقانی است. قصیدهٔ ۶۱ هم سوک‌نامهٔ همین ابوعمرو اسعد است.

	بیدقی مدحِ شاه می‌گوید	کوکبی وصف ماه می‌گوید
	بل که مزدورِ دارخانهٔ نحل	صفت عدل شاه می‌گوید
	ذرّه در بارگاهِ خورشید است	سخن از بارگاه می‌گوید
	مور در پیشگاه جمشید است	قصّه از پیشگاه می‌گوید
۵	خاطرم وصف او نداند گفت	گرچه هرچندگاه می‌گوید
	باز پرسید، تا مناقب او	مویه‌گر بر چه راه می‌گوید؟
	نور پیغمبرش همی خواند	یا شُ سایهٔ اِله می‌گوید
	مفتیِ مُطلقش همی خواند	داور دین‌پناه می‌گوید
	اُمّتش دین‌فزای می‌خواند	مِلّتش کُفرکاه می‌گوید
۱۰	آفتابش به صدهزار زبان	سایهٔ پادشاه می‌گوید
	پشت دنیا ز مرگ او بشکست	روی دین ترکِ جاه می‌گوید
	از سرِ دین کلاهِ عزّت رفت	سر «دریغا کلاه!» می‌گوید

چشم بیدارِ شرع شد در خواب	راز با خوابگاه می‌گوید
وَالله ار کس ثناش داند گفت	هرکه گوید، تباه می‌گوید
۱۵ خاطرم نیز عذر می‌خواهد	که نه بر جایگاه می‌گوید
هر حدیثم گناه می‌شمرد	پس حدیث از گناه می‌گوید
اشک من چون زبان خونین، هم	حیلتِ عذرخواه می‌گوید
مرثیت‌های او مگر دل خاک	بر زبانِ گیاه می‌گوید
غمِ آن صبحِ صادقِ ملّت	آسمان شامگاه می‌گوید
۲۰ گر سوار از جگر سپه سازد	غم دل با سپاه می‌گوید
چشمِ خور اشک‌ران به خون شفق	راز با قعر چاه می‌گوید
دانش من گواه عصمت اوست	بشنو آنچ این گواه می‌گوید
آه کز فرقتِ امام جهان	جان خاقانی آه می‌گوید
تا شد از عالم اسعدِ بوعَمرو	علم، «وااَسْعَداه»! می‌گوید

شرح قصیدهٔ ۴۸:

بیت ۱ تا ۵ـ بَیدق مهرهٔ پیادهٔ شطرنج است، و ماه در نظر قدما درخشان‌تر و بزرگ‌تر از ستاره‌هاست. در این ابیات خاقانی ـ که در سالهای جوانی بوده ـ هنوز به آن غرور و خودستایی که در دیوان او مکرّر می‌بینیم، نرسیده، و از مردی که مورد قبول او بوده، با تواضع سخن می‌گوید. در بیت ۲ مزدورِ دارخانهٔ نحل، یعنی کارگرِ کارگاه تولید عسل، یا کندودار، و به بیان دیگر آدمی از سطح پایین جامعه که ابوعمرو اسعد در مقایسه با او شاه است. در بیت ۳ ذرّه خاقانی است و خورشید ابوعمرو اسعد، و در بیت بعد هم خود و او را مور و سلیمان گفته است ـ مکرّر گفته‌ام که در ادب فارسی اجزاء اسطورهٔ جمشید و اسطورهٔ سلیمان به هم آمیخته، و در شعر خاقانی، جمشید در موارد بسیاری سلیمان است ـ

۶ تا ۱۰ـ مویه گر یعنی مرثیه گو، کسی که در مجلس عزا دیگران را می‌گریاند (← قصیدهٔ ۴۶: ۸۰ و قصیدهٔ ۴۷: ۴۸). در بیت ۷ یاش یعنی یا او را. در بیت ۹ دین‌فزای یعنی افزایندهٔ دین‌داری، و تعبیر پخته‌یی نیست، چنان که کفرکاه در مصراع دوّم، و این دو تعبیر را باید مروّج دین و زدایندهٔ کفر معنی کرد. معنی بیت ۱۰ روشن است و صد هزار زبان آفتاب نور آفتاب است.

۱۱ تا ۱۷- در مصراع دوّمِ بیت ۱۱ منظور این است که دین با رفتن او جاه و جلالی ندارد، و باز تعبیر، حکایت از سالهای جوانی خاقانی دارد و چندان پخته نیست. در بیت ۱۲ هم این که سرِ دین می‌گوید: وای کلاهم رفت! از همان گونه تعبیرهاست. در بیت ۱۳ راز با خوابگاه گفتن معنای خاصّی را افاده نمی‌کند و جور کردن قافیه است امّا می‌توان گفت که راز این غم را با کسی نمی‌تواند بگوید و این فقط توجیه است، نه تفسیر. در بیت ۱۵ نه بر جایگاه، یعنی نامناسب. در بیت ۱۶ نهاد جمله، کلمهٔ خاطر در بیت پیش است، هرچه می‌گویم، به خاطرم می‌گذرد که خطا کرده‌ام. در بیت ۱۷ زبان خونین یعنی زبانی که از غصّه حرف می‌زند، و تعبیری است به قول خود خاقانی نه بر جایگاه.

۱۸ تا ۲۴- در بیت ۱۸ منظور این است که هر گیاهی که می‌روید در عزای اوست. در بیت ۱۹ صبح صادقِ ملّت یعنی مایهٔ تابندگی و جلوهٔ دین، ملّت به‌معنی دین است. در بیت ۲۰ جگر به معنی جرأت است و خاقانی می‌خواهد بگوید که غم مرگِ ابوعمرو اسعد را با کسی جز خود نمی‌تواند بگوید، و در بیت بعد راز با قعر چاه گفتن، تعبیر دیگری است برای همین بی‌کسی، و در رواياتِ سرگذشت پادشاه اساطیری میداس در یونان، در سرگذشت اسکندر، و نیز در روایات زندگی مولاعلی، سخن از سر در چاه کردن و با چاه سخن گفتن به همین معنی هست: چون علی تو آه اندر چاه کن (مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۴:۲۲۳۳). در بیت ۲۲ دانش من یعنی اطّلاعی که من از زندگی ابوعمرو اسعد دارم. در بیت آخر، علم همان عوالم اهل مدرسه است، و واأسعداه! یعنی ای وای که ابوعمرو اسعد مُرد (← قصیدهٔ ۴۶: ۸۰ وارشیداه!).

۴۹

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ مرگ بهاءالدّینِ احمد

شمارهٔ ابیات: ۲۲

دربارهٔ این قصیده: در دیوان خاقانی ـ در این قصاید و در قسمت‌های دیگر ـ علاوه بر سوک‌نامه‌هایی که او در مرگ عزیزان خود سروده، رثاء کسان دیگری را هم می‌خوانیم که در شمار نامداران روزگار او نبوده‌اند (← یادداشت قصیدهٔ ۴۸). در این مجموعهٔ قصاید، قصیدهٔ ۸۰ هم رثاء کسی است به نام بهاءالدّین سعدبن احمد، و در بیت آخر این قصیدهٔ ۴۹ نام سعیدبن احمد، این احتمال را به یقین نزدیک می‌کند که دو قصیدهٔ ۴۹ و ۸۰ هردو سوک‌نامهٔ یک تن است. دربارهٔ این سعدبن احمد یا سعیدبن احمد هم اطلاع روشنی در دست نیست، امّا قصیده قدرت کلام سالهای شهرت خاقانی را ندارد، و با احتمال می‌توان گفت که این شخص از دوستان روزهای جوانی خاقانی بوده است(؟).

	دل ز راحت نشان نخواهد داد	غم خلاصی به جان نخواهد داد
	غمگساران فروشدند، افسوس	کز عدم کس نشان نخواهد داد
	آسمان را گسسته شد زنجیر	دادِ فریادخوان نخواهد داد
	بر زمین صدهزار خونریز است	یک دیَت آسمان نخواهد داد
۵	زین دو نانِ سپید و زردِ فلک	فَلَکت سازِ خوان نخواهد داد
	دیگِ سودا مَپَز به کاسهٔ سر	کاین سیه‌کاسه نان نخواهد داد
	سرِّ آزاده را جهانِ دورنگ	رنگِ مُدهامّتان نخواهد داد
	تا عروسِ یقین نبندد عَقد	دل طلاقِ گمان نخواهد داد
	گیتی اهلِ وفا نخواهد شد	شوره، آب روان نخواهد داد
۱۰	از زمانه بترس خاقانی!	که زمانه زمان نخواهد داد

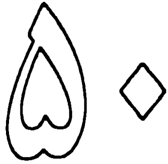
دیورایی است، کو به دستِ بشر	هیچ حِرزِ امان نخواهد داد
گنج‌خانه‌ست جان خاقانی	دل به خاقان و خان نخواهد داد
چون به خرسندی این مکانت یافت	خواجگان را مکان نخواهد داد
آب‌روی از برای نانِ حرام	به تگین و طغان نخواهد داد
۱۵ آب‌روی است کیمیای بزرگ	کیمیا رایگان نخواهد داد
آنچه اوّل، زمان نداد به کس	آخَر، آخِر همان نخواهد داد
عمرِ یک هفته مُلکِ شش‌روزه‌ست	در بهای جهان نخواهد داد
سُرمهٔ دین ورا عروسِ خُتَن	عُرس بر قیروان نخواهد داد
دولتش بعدِ مقتدایِ اُمَم	خاطر کامران نخواهد داد
۲۰ خردِ پشت(!) را سوارِ خرد	بَدَلِ جیش‌ران نخواهد داد
دهر بی‌حضرت بهاءالدّین	آسمان را توان نخواهد داد
آسمان بی سعید بن احمد	اختران را قِران نخواهد داد

شرح قصیدهٔ ۴۹:

بیت ۱ تا ۹ـ در تمام این ابیات سخن از بی‌وفایی دنیا و روزگار است و نومیدی که هردو از مایه‌های اصلی سخن خاقانی است. دل ز راحت نشان نخواهد داد، یعنی امید ندارد که به آسایش برسد. در بیت ۲ فرو شدن به معنی مردن است، و افسوس بر این است که از آن جهان خبری از رفتگان به ما نمی‌رسد. در بیت ۳ زنجیر با توجّه به مصراع دوّم زنجیرِ عدل است با اشاره به قصّهٔ زنجیر عدل بر درگاه خسرو انوشه‌روان، و در بیت بعد هم این معنی است که آسمان می‌کُشد و دیهٔ قتل را هم نمی‌پردازد. در بیت ۵ دو نانِ سپید و زرد، ماه و خورشید، و به طورکلّی سرنوشت و گردش روزگار است که ما را به مراد نمی‌رساند. در بیت ۶ دیگِ سودا پختن، یعنی آرزوهای گوناگون داشتن، و این سیه‌کاسه دنیاست که در کاسه‌اش خوراکی نیست (← قصیدهٔ ۱۰۸:۲۶) و سیه‌کاسه یعنی بخیل و خسیس. در بیت ۷ سِرِّ آزاده یعنی درون و دل آزادگان که دنیا رنگِ باغ سبز و خرّم به آن نمی‌دهد (مُدهامتان ← قصیدهٔ ۴۰:۳۸ و آیهٔ ۶۴ سورهٔ رحمن /۵۵). معنای بیت‌های ۸ و ۹ روشن است.

۱۰ تا ۱۶ـ زمانه زمان نخواهد داد، یعنی هرلحظه ممکن است مرگ بر بالین تو بیاید. معنی

بیت ۱۱ روشن است. بیت‌های ۱۲ تا ۱۴ در کلمهٔ خرسندی ـ قناعت و استغنای طبع ـ خلاصه می‌شود. خاقانی به دنیاداران دل نمی‌بندد و بندهٔ کسی نمی‌شود. خاقان و خان و تگین و طغان هم اسم خاصّ نیست، هرکس که قدرت و ثروت دارد. معنی بیت ۱۵ روشن است. در بیت ۱۶ نهادِ جمله جان خاقانی در بیت ۱۲ است: جان خاقانی آن آبرویی را که در گذشته با قناعت نگه داشته است، تا آخر هم آن را نگه می‌دارد، و این تفسیر با ابیات بعد هم مناسب است که باز سخن از جان خاقانی در آن است. در بیت ۱۸ دین را به سُرمه مانند می‌کند که بینایی را تقویت می‌کند. دین برای خاقانی مثل آفتاب است ـ عروس ختن ـ و قیروان را که شهری در مغرب جهان اسلام است به معنی تاریکیِ دنیادوستی، در مقابلِ آفتابِ دین به کار برده است. عُرس به معنی مهمانی و جشن، در اینجا یعنی توجّه و علاقه. خاقانی به عالم دنیاداران دل نمی‌بندد. در بیت ۱۹ مقتدای اُمَم همین بهاءالدّین احمد است که پس از او دولت و بخت به خاقانی خاطر آسوده نخواهد داد. در بیت ۲۰ خردِ پُشت یعنی عقلِ پس‌مانده و نارسا، عقل دنیاپرست، و سوار خرد ـ استعاره ـ خردی است که به راه درست می‌رود، و آن خرد عقب‌مانده را فرمانده روح خود نمی‌کند. در دو بیت آخر سخن این است که گردش آسمان و قِرانِ سعدِ اختران، بی‌وجود بهاءالدّین احمد لنگ است و طالع خوبی در کار نخواهد بود.



موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ مرگ شهاب‌الدّین شروانی

شمارهٔ ابیات: ۱۶

دربارهٔ این قصیده: خاقانی دوستی به نام شهاب‌الدین داشته که در دیوان از مرگ او و دوستان دیگر یاد کرده است (دیوان، ص ۹۰۶)، امّا این شهاب‌الدّین شروانی داماد فرزانهٔ اوست که در نامه‌های خود نیز چند بار از او با حرمت یاد کرده، و در نامه‌یی به خود او، او را فرزند اجلّ اکرم گفته است. این شهاب‌الدّین مردی عالم و سخنور بوده است امّا تاریخ درگذشت او در جایی ثبت نشده.

سَر چه سنجد؟ که هوش می‌بشود — تن چه ارزد؟ که توش می‌بشود

دلم از خون چو خُم به جوش آمد — جان چو کف، زو به جوش می‌بشود

منم آن بیدسوخته که به من — دیده راوُق‌فروش می‌بشود

چون گریزد دل از بلا؟ که جهان — بر دلم تخته‌پوش می‌بشود

۵ من ز گریه نه‌ام خموش، ولیک — مرغ جانم خموش می‌بشود

ساقیِ غم که جام‌جام دهد — عمر در نوش‌نوش می‌بشود

بختم آوخ که طفلِ گرینده‌ست — که به هر لحظه زوش می‌بشود

طفلِ بد را که گریهٔ تلخ است — به، که در خوابِ نوش می‌بشود

خوابِ آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چو دوش می‌بشود

۱۰ آه کز مردن امام شهاب — آهِ من سخت‌کوش می‌بشود

دلم از راهِ گوش بیرون رفت — بیمِ آن بُد که هوش می‌بشود

نه به دل بودم این سخن نه به گوش — که دل از راه گوش می‌بشود

«ای دریغ! ای دریغ!» چندان رفت — کآسمان پُرخروش می‌بشود

تفِ آه از دلم سرشته به خون | سُبحه‌سوزِ سروش می‌بشود
به وفاتش امامِ اَنجُم را | رِدَاِ زر ز دوش می‌بشود ۱۵
داغ بر دل زیاد خاقانی | گر ز دل یادِ اوش می‌بشود

شرح قصیدهٔ ۵۰:

بیت ۱ تا ۵ـ سنجیدن در اینجا به معنی داشتنِ وزن و اعتبار است. مصیبتِ مرگِ شهاب‌الدّین هوش را از سر خاقانی، و توش و توان را از تن او برده است. در بیت ۲ خون به معنی خون دل و غصّه است، و جان خاقانی مانند کفِ روی خُمِ شراب دارد از دست می‌رود. در بیت ۳ بید سوخته زغال چوب بید است که با آن شراب را صاف می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۱۲:۱۲ و قصیدهٔ ۹:۴۱). امّا در اینجا چشم خاقانی است که شراب صافی می‌فروشد، یعنی خون می‌گرید. در بیت ۴ منظور این است که راه گریزی از غم این جهان نیست. در بیت ۵ مرغ جانم خاموش می‌شود، یعنی انگار دارم می‌میرم.

۶ تا ۸ـ جام جامِ ساقی غم یعنی غم‌های پیاپی، و انگار در تمام عمر می‌گویند: نوش نوش! آن هم برای نوشیدن جام غم. در بیت ۷ منظور این است که بختِ گریان دارد از حال می‌رود ـ زوش یعنی ز هوش ـ در بیت ۸ این بخت گریان از هوش رفته، و خاقانی می‌گوید: بهتر، بگذار بخوابد.

۹ تا ۱۶ـ خواب آشفته دیدن تعبیری است که خاقانی در سوگ عزیزان ـ و در مرگ فرزند خود نیز ـ مکرّر به کار برده است (← قصیدهٔ ۳۱:۴۶ خواب بد). دیشب در خواب کابوس می‌دیدم، و امشب هم جز این نخواهد بود. در بیت ۱۰ آهِ من سخت‌کوش می‌شود، یعنی زیاد آه می‌کشم، سخت غصّه دارم. در بیت ۱۱ از راهِ گوش، یعنی با شنیدن خبر مرگ شهاب‌الدّین. دلم را از دست دادم و بیم آن بود که بی‌هوش شوم یا عقل را هم از دست بدهم. در بیت ۱۲ معنی مصراع اوّل این است که چنین چیزی نه به فکرم رسیده بود، و نه شنیده بودم که دل از راه گوش می‌بشود. معنی بیت ۱۳ روشن است. در بیت ۱۴ دلم سرشته به خون، یعنی دل خونین من. آهِ سوزان من به اوج افلاک می‌رسد و رشتهٔ تسبیح ملایک را می‌سوزاند. در بیت ۱۵ امامِ انجم خورشید و رداء زر او تابش آن است. مرگ شهاب‌الدّین خورشید را تاریک می‌کند. معنی بیت آخر روشن است.

۵۱

موضوع قصیده: گوشه‌نشینی، و نیز ستایش بانو عصمة‌الدّین خواهر شروان شاه منوچهر

شمارهٔ ابیات: ۴۳

دربارهٔ این قصیده: دربار شروان شاهان دو زن مقتدر داشته، که خاقانی هردو را ستایش کرده، و در مواردی به حمایت آن دو متکّی بوده است. یکی این زن خواهر منوچهر شروان شاه و عمّهٔ شروان شاه اخستان است، و دیگر صفوة‌الدّین زن اخستان. در این مجموعهٔ قصاید، چهار قصیدهٔ ۵۱، ۷۶، ۱۱۹ و ۱۲۰ در ستایش این بانوست، و در این قصیدهٔ ۵۱، شماری از ابیات مضامین دینی و عرفانی دارد، و از بیت ۲۴ ستایش عصمة‌الدّین آغاز می‌شود.

از همه عالم کران خواهم گزید　　عشقِ دل‌جویی به جان خواهم گزید
دولتِ یک‌روزه در سودای عشق　　بر همه مُلکِ جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستانِ وفا　　بی سپاسِ آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر هست، لیک　　گوهری بیرون از آن خواهم گزید
۵　داستان شد عشقِ مجنون در جهان　　از جهان، این داستان خواهم گزید
هرکجا زنبورخانهٔ عاشقی است　　جایْ چون شه در میان خواهم گزید
دوست، با دردِ وفا خواهم گرفت　　تیغ، درخوردِ میان خواهم گزید
گرچه غدرِ دوستان از حد گذشت　　هم وفای دوستان خواهم گزید
کبکِ مِهرم، کز قفص بیرون شوم　　هم قفص را آشیان خواهم گزید
۱۰　با خیالِ یارِ ناپیدا، هنوز　　خَلْوَتا کاندر نهان خواهم گزید
من کنم یاری طلب، هرگز مَدان　　کز طلب‌کردن کران خواهم گزید
این طلب بی‌خویشتن خواهم نمود　　این رطب بی‌استخوان خواهم گزید

گر نیابم یار، باری بر امید همنشینِ غم‌نشان خواهم گزید
گر ز نومیدی شوم مجروح‌دل مَحرمی مرهم‌رسان خواهم گزید
گوشه‌یی از خلق و کُنجی از جهان بر همه گنج روان خواهم گزید
زیر این رویین دژِ زنگار خورد هر سحرگه هفت‌خوان خواهم گزید
دیدم این منزل عجب خشک آخوری است از قناعت میزبان خواهم گزید
در بُنِ دژ چون کمین‌گاهِ بلاست از بصیرت دیده‌بان خواهم گزید
بر درِ این هفت دِه قحطِ وفاست راهِ شهرستانِ جان خواهم گزید
نیست در ده جز علف‌خانه، بدان کز علف قوتِ روان خواهم گزید
چون به بازارِ جوانمردان رسم در صفِ لالان دکان خواهم گزید
بر دکانِ قفل‌گر خواهم گذشت قفلی از بهر دهان خواهم گزید
چون مرا آفت ز گفتن می‌رسد بی‌زبانی بر زبان، خواهم گزید
گرچه گُم کردم کلیدِ نطق را مدحِ بلقیسِ زمان خواهم گزید
ورچه آزادم ز بندِ هر غرض بندگی شاهِ زمان خواهم گزید
عصمةالدّین، شاهِ مریم آستین کآستانش بر جِنان خواهم گزید
گوهرِ کانِ فریدونِ مَلِک کز جوار او مکان خواهم گزید
بارگاهش کعبهٔ مُلک است و من قبله‌گاه از آستان خواهم گزید
آسمانْ‌ستر و ستاره‌رِفعت است رِفعتش بر فرقدان خواهم گزید
آسیه‌توفیق و ساره‌سیرت است سیرتش بر اِنس و جان خواهم گزید
رابعه زهدی، زُبیده همّتی کز درش حِصنِ امان خواهم گزید
حرمت از درگاه او خواهم گرفت گوهر اصلی ز کان خواهم گزید
یک سرِ موی از سگانِ درگهش بر هُزَبرِ سیستان خواهم گزید
خاک پای خادمانش را به قدر بر کلاه اردوان خواهم گزید
شاهِ اَنجُم خادم لالای اوست خدمت لالاش از آن خواهم گزید
گنج‌بخشا! یک دو حرف از مدح تو بر سه گنج شایگان خواهم گزید
گر به خدمت کم رَسَم، معذوردار کز پی عنقا نشان خواهم گزید
سرپرستی رنج، و خدمت آفت است من فراقِ این و آن خواهم گزید

سالها رای ریاضت داشتم از پسِ دوری، همان خواهم گزید

۴۰ پیل را مانم، که چون جَستم ز خواب صحبتِ هندوستان خواهم گزید

خفته بودم، همّتم بیدار کرد این ریاضت جاودان خواهم گزید

گر به زر گویَمْت مدح، آنم که بُت بر خدای غیب‌دان خواهم گزید

کافرم دان گر مدیحِ چون تویی بر امیدِ سوزیان خواهم گزید

شرح قصیدهٔ ۵۱:

بیت ۱ تا ۶ـ معنی بیت اوّل روشن است امّا یار دلجویی که خاقانی در پی اوست، با بیت‌های بعد معنای یک معشوق این جهانی ندارد (← بیت ۱۰: خیال یارِ ناپیدا). معنی بیت ۲ این است که عاشقی از سلطنت دنیا بهتر است. در بیت ۳ آفتاب، هم به معنی محبوب است، و هم به معنی نور عاشقی و وفاداری که در دل می‌تابد، و نور آفتاب آسمان نیست. در بیت ۴ گوهرِ دریای چشم، اشک عاشق است امّا باز خاقانی در پی گوهری بیرون از این دریا و زندگی این جهانی است. معنی بیت ۵ روشن است. در بیت ۶ زنبورخانهٔ عاشقی یعنی کوی عاشقان و هیاهوی عشق، و خاقانی می‌گوید: من در آن میان بیش از همه شور و شوق خواهم داشت.

۷ تا ۱۲ـ با دردِ وفا، یعنی با تحمّل رنج‌های وفاداری، وفادار. در مصراع دوّم منظور این است که این گونه عاشقی مناسب من است. در بیت ۸ همان گله‌های همیشگی خاقانی را می‌خوانیم که دوستان با او صفا و مهربانی نداشته‌اند، امّا باز می‌گوید که من با آنها وفادار خواهم بود. در بیت ۹ می‌گوید: من پرندهٔ وفاداری‌ام، و اگر مرا از قفس آزاد کنند، باز به قفس برمی‌گردم. در بیت ۱۰ یارِ ناپیدا تفسیر روشن نمی‌پذیرد که آیا منظور محبوب ازل و ابد است؟ یا تصوّری از یک دوست این جهانی که هنوز آرزوی خاقانی بوده است، و او را نیافته است! و در بیت بعد هم یارِ هرگزمُدان همین مشکل تفسیر را دارد، امّا این که خاقانی طلب را هم کنار می‌گذارد، آیا نومیدی از یافتنِ دوست وفادارِ این جهانی است؟ یا نظر به آن معنای عارفانه که کشش باید از جانب محبوب ازل و ابد باشد و به عنایت او؟ در هرحال در بیت ۱۲ باز سخن از این طلبِ بی‌خویشتن است ـ بی‌گله از دوست ـ که خاقانی آن را شیرینی و لذّت محض می‌داند، مثل خرمای بی‌هسته!

۱۳ تا ۱۶ـ معنی کلّی این چهار بیت روشن است و فقط چند توضیح مختصر بر آن می‌توان افزود: همنشینِ غم‌نشان، یعنی دوست مهربان و دلسوز، و محرمِ مرهم‌رسان هم به همین معنی

است. در بیت ۱۵ گنج روان یعنی ثروت فراوان، و در روایات، ثروتِ بی‌حساب قارون است که به نفرین موسی با خود او به زمین فرورفته و تا ابد در حال فرو رفتن است(!؟) در بیت ۱۶ رویین‌دژِ زنگار خورد، آسمان است، با اشاره به‌هفت خوان اسفندیار که خواهران خود را از دژ رویین رهانید. هفت خوانِ خاقانی تحمّل رنج‌های فقر و عزلت و رسیدن به پیروزی معنوی است.

۱۷ تا ۲۳ـ این منزل، دنیاست و آخُرِ خُشک یعنی جایی که خاقانی و آزادگان دیگر را سیرآب نمی‌کند. در بیت ۱۸ در بُنِ دژ، یعنی در آخر این قلعهٔ زندگی، و معنی مصراع دوّم این است که در این دنیا و در برخورد با دیگران محتاط خواهم بود. در بیت ۱۹ هفت دِه، هفت کشور جهان قدیم است یا هفت طبقهٔ زمین در تصوّر قدما، و شهرستان جان همان عزلت و دل‌خوشی‌های آزادگان است. در بیت ۲۰ علف‌خانه، رفاه زندگانی دنیاداران است (خشک آخُر در بیت ۱۷) امّا خاقانی می‌خواهد از این دنیا غذایی برای روح خود به دست آورد که ثروت و رفاهِ دنیاداران نیست. در بیت ۲۱ جوانمردان، آزادگانِ از این علف‌خانه اند که خاقانی به آنها گوش خواهد سپرد و در برابر آنها قفل بر دهان خواهد نهاد. در بیت ۲۳ گلهٔ او از رقیبان است که آنها شاید گِله‌ها و شکایت‌های او را برای خود او اسباب دردسر می‌کرده‌اند!

۲۴ تا ۳۱ـ در قصاید خاقانی، انتقال کلام از مقدّمات قصیده به ستایش ممدوح ـ به اصطلاح ادبا: تخلّص ـ نمونه‌های جالبی دارد، و این یکی از آن موارد حُسن تخلّص است که زبانِ بستهٔ خاقانی برای مدح این بانو باز می‌شود، و در بیت ۲۴ خاقانی عصمةالدّین را ملکهٔ قوم سبا خوانده است، یعنی او خود سلطنتی جدا از برادرزاده‌اش منوچهر شروان شاه دارد. امّا در بیت بعد بی‌هیچ غرض و توقّع به شروان شاه هم ابراز اطاعت کرده است. در بیت ۲۶ مریمْ آستین، یعنی پاک‌دامن، چرا؟ که روح‌القدس از آستین مریم در او دمید و او را به عیسی بارور ساخت(!). در بیت ۲۷ فریدون پدر منوچهر شروان شاه است که این زن خواهر اوست و نه از نسل او! (← قصیدهٔ ۲۱:۷۶ همین عبارت دربارهٔ همین ممدوح). معنی بیت ۲۸ روشن است. در بیت‌های بعد تعبیرهای خاقانی بیشتر همان است که در ستایش‌نامه‌های دیگرِ او برای این زن و برای صفوةالدّین همسر شروان شاه اخستان تکرار می‌شود: آسمان‌ستر، یعنی کسی که عصمت پروردگار او را از گناه باز می‌دارد. ستاره رِفعت یعنی بلندمرتبه، که جای او بالای دو ستارهٔ فرقد ـ دو برادر ـ بر صورت فلکی دُبّ اصغر است و در خیال شاعران فرقدان با معنی مساوات و عدم

مفارقت ربط می‌یابد. در بیت ۳۰ آسیه زن فرعون معاصر موسی است و توفیق او، درکِ صداقت و ایمان موسی است. ساره زن ابراهیم خلیل و سیرت او پاکی و همراهی او با ابراهیم است. در بیت ۳۱، این زن را به رابعهٔ عَدویّه صوفی قرن دوّم هجری، و به زبیده زن هارون‌الرشید که به حمایت خلق، به انفاق و آبادانی شهرت دارد، تشبیه کرده است. و می‌گوید که درگاه سرای عصمةالدّین برای من قلعهٔ امان و پناه مطمئنّ است (← قصیدهٔ ۵۲:۲۰ و قصیدهٔ ۲۸:۷۶).

۳۲ تا ۳۷ـ در بیت ۳۲ درگاه عصمةالدّین را برای خود معدنِ حرمت می‌گوید. در بیت ۳۳ هُژَبر سیستان رستم است. خاقانی حرمت یک قهرمان حماسی را برای او قائل نیست و ظاهراً شاهنامهٔ حکیم طوس را درست نخوانده است (← قصیدهٔ ۱۹:۲۰). در بیت ۳۴ اردوان نام پنج تن از پادشاهان اشکانی، و معروف‌ترین آنها اردوان پنجم است که با شکست او از اردشیر بابکان، فرمانروایی اشکانیان پایان می‌یابد! در بیت ۳۵ شاه انجم خورشید است که در درگاه این زن به خدمت لالای او ـ للهٔ او ـ درآمده است. در بیت ۳۶ بانو عصمةالدّین را مخاطب سخن خود می‌کند، و معنی بیت این است که انتظار صله‌یی ندارد. در بیت ۳۷ می‌گوید: من می‌خواهم مثل سیمرغ دور از همه باشم، و مضامین این قصیده هم بیشتر سخن از عزلت است.

۳۸ تا ۴۳ـ سرپرستی در اینجا یعنی سرپرست دیگران بودن، مقام و مسئولیّت. در بیت ۳۹ از پسِ دوری یعنی بعد از این فاصله گرفتن از همه، این عزلت، یا دوری موقّت از دربار شروان. در بیت ۴۰ عزلت و فراغتِ خود را به‌هندوستان تشبیه کرده است. در بیت ۴۱ همّت همین تصمیم به‌گوشه‌گیری و ریاضت است. در بیت ۴۲ بار دیگر می‌گوید که توقّع صله از بانو عصمةالدّین ندارد، و در بیت آخر سوزیان ـ سود و زیان ـ همان صله خواستن است که این مدح برای آن نیست.

۵۲

موضوع قصیده: حکمت و موعظه

شمارهٔ ابیات: ۳۳

دربارهٔ این قصیده: این قصیده باید از سروده‌های سالهای جوانی خاقانی باشد که او به طرز فکر سنائی غزنوی شیفتگی داشته و خود را بدیل سنائی می‌دانسته است (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۵۰). در سالهای جوانی، که خاقانی تازه سری توی سرها درآورد بود، خود را مبلّغ حقایق دین می‌دید، و تخلّص حقایقی را در شعر خود به کار می‌برد (مقدّمهٔ کتاب، ص ۱۶) و همهٔ گرایش‌های فلسفی و اندیشه‌های فیلسوفان را مقابلهٔ با دین می‌شمرد، و شاید از اندیشه‌های محمّد غزّالی هم چیزی خوانده بود. این قصیده، او را در همان سالها نشان می‌دهد، و در بیت آخر هم که برای خود خلاصهٔ لقب افضل‌الدّین را به کار برده، حکایت از همان روزگار جوانی او در شروان دارد.

	چشم بر پردهٔ اَمَل مَنهید	جُرم بر کردهٔ ازل منهید
	علّتِ هست و نیست چون ز قضاست	کوشش و جهد را علل منهید
	چون به نابود دل قرار گرفت	بودِ یک‌هفته را محل منهید
	عمر کز سی گذشت، کاسته شد	مِهر بر عمر، از این قِبَل منهید
۵	مَه بکاهد، چو زو دو هفته گذشت	عمر را جز به مَه مثل منهید
	شهد کز حلق بگذرد، زهر است	نام آن زهر پس عسل منهید
	رزق جُستن به حیله، شیطانی است	شیطنت را لقب حیل منهید
	به توکّل زیید، و روزی را	وجه، جز لطفِ لَم‌یَزَل منهید
	نامرادی مرادِ خاصان است	پس قدم در رهِ اَمَل منهید
۱۰	حرص، بی‌تیغ می‌کشد همه را	پس همه جُرم بر اجل منهید

رختِ دل بر درِ هوس مَبَرید | مُهرِ شه بر زرِ دغل منهید
خردِ سَخته را هویٰ مکنید | رطب پخته را دَقَل منهید
ای امامان و عالمانِ اجلّ | خالِ جهل از برِ اجل منهید
علمِ تعطیل مشنوید از غیر | سِرّ توحید را، خَلَل منهید
۱۵ فلسفه در سخن میامیزید | وآن‌گهی، نام آن جدل منهید
وَحَلِ گمرهی است بر سر راه | ای سران! پای در وَحَل منهید
زَجَلِ زَنْدَقه جهان بگرفت | گوشِ همّت بر این زَجَل منهید
نقدِ هر فلسفی کم از فلسی است | فلس در کیسهٔ عمل منهید
دین به تیغِ حق از فَشَل جَسته‌ست | باز بنیادش از فَشَل منهید
۲۰ حرمِ کعبه کز هُبَل، شد پاک | باز هم در حرم هُبَل منهید
ناقهٔ صالح از حسد مکُشید | نَبَأ وقعهٔ جَمَل منهید
آنچه نتوان نمود در بنِ چاه | بر سرِ قُلّهٔ جَبَل منهید
مشتی اطفالِ نوتعلّم را | لوحِ اِدبار در بغل منهید
مرکبِ دین که زادهٔ عرب است | داغ یونانْش بر کفل منهید
۲۵ قفلِ اسطورهٔ ارسطو را | بر درِ اَحسنُ المِلل منهید
نقشِ فرسودهٔ فلاطون را | بر طرازِ بهین حُلل منهید
علم دین علم کفر مشمارید | هِرمان همبرِ طَلَل منهید
چشمِ شرع از شماست ناخنه‌دار | بر سر ناخنه، سَبَل منهید
فلسفی مرد دین مپندارید | حیز را جفتِ سامِ یل منهید
۳۰ فرض ورزید و سنّت آموزید | عذرِ ناکردن از کَسَل منهید
از شما نحس می‌شوند این قوم | تهمتِ نحس بر زحل منهید
گُلِ علم، اعتقاد خاقانی | خارَش از جهلِ مُستدل منهید
افضل ار زین فضول‌ها راند | نامِ افضل به جز اَضَل منهید

شرح قصیدهٔ ۵۲:

بیت ۱ تا ۷ـ اَمَل به معنی آرزو، پرده‌یی است که چشم را از دیدن حقایقِ دین باز می‌دارد. کردهٔ

ازل یعنی سرنوشت و مشیّت ازلی پروردگار که به آن اعتراض نباید کرد. در بیت ۲ می‌گوید: اگر به آرزویی رسیدید، آن را به حساب کوشش یا توانایی خود نگذارید. در بیت ۳ به نابود قرار گرفتن یعنی فنای این زندگی را ـ مرگ را ـ واقعیّت دیدن و به زندگی کوتاه این جهان ارزش ندادن. در بیت ۴ می‌گوید: سی سالگی وسط یک عمر طبیعی است و بعد سرازیری مرگ است، و در بیت بعد همین سرازیری عمر را به کاهش روشنی ماه در نیمهٔ دوّم هرماه قمری مانند می‌کند. در بیت ۷ حیله یعنی تدبیر، و به توانایی خود تکیه کردن، و معنی بیت روشن است.

۸ تا ۱۲ـ این چند بیت یادآور اندرزهای دینی و عرفانی سنائی در دنبال حکایت‌های حدیقةالحقیقه است: توکّل، که دل نهادن به لطف و حمایت پروردگار است، در زندگی این جهان و در عنایت او به عاشقان خود. در بیت ۹ جان کلام این است که خاصانِ حق خواستِ شخصی ندارند، و هرچه برآنها می‌گذرد، آن را مرادِ حق می‌دانند و بدآن راضی‌اند. معنی بیت ۱۰ روشن است. در بیت ۱۱ رخت به جایی بردن، یعنی آرزوی چیزی کردن، و در مصراع دوّم زرِ دَغَل همان هوس است که ارزش ندارد، و مُهرِ شَه، دل است که جای محبّت حقّ است و آن را به هوس نباید داد. در بیت ۱۲ خردِ سَخته یعنی عقل سنجیده و آزموده‌یی که حقایق را درمی‌یابد و مانند خرمای رسیده و شیرین است و در مقابل آن، دَقَل خرمای خشک و از نوع پست است، خرماخرک در تداول امروز. در اینجا هوس‌ها به خرمای پست مانند شده که لذّتِ رطب پخته در آن نیست.

۱۳ تا ۱۹ـ این ابیات درواقع سرزنشِ جماعتی از اهل مدرسه و علمای کلام است که می‌خواسته‌اند دین را با فلسفه آشتی دهند و خاقانی در آن روزگارِ سرودن این قصیده با این مفاهیم بیرون از نصّ و حدیث سرِ آشتی نداشته است. در بیت ۱۳ اگر نقطهٔ حرف جیمِ اجلّ را بالای آن بگذاریم می‌شود: اَخَلّ به معنی خلل‌پذیر و معیوب، و معنی مصراع دوّم این است که جلال و حرمت خود را خراب نکنید. در بیت ۱۴ علم تعطیل بحث‌هایی است که اعتقاد مسلمانان را به خدای یگانه متزلزل می‌کند. در بیت ۱۵ جدل یکی از پنج شیوهٔ بحث و استنتاج است که به‌آن صناعاتِ خَمس می‌گفته‌اند. در بیت ۱۶ وَحَلِ گمراهی، یعنی گرفتاری در این بحث‌ها که مانند پای در گِل ماندن است. در بیت ۱۷ زَجَل زنگوله، و به بیان دیگر سر و صدای بی‌حاصل و آزارنده است، و زندقه یعنی بی‌دینی، از زندیق، معرّب زندیک در زبان پهلوی، به معنی کسی که در دین جرّ و بحث می‌کند، به دنبال تفسیرهای گمراه‌کننده می‌رود، و این کلمه بیشتر به‌پیروان آیین مانی اطلاق شده است. در بیت ۱۸ فلس یعنی پول سیاه، بسیار کم‌ارزش، و

معنی مصراع دوّم این است که این بحث‌ها را با آداب و تکالیف دین خلط نکنید. در بیت ۱۹ فَشَل یعنی تنبلی و آسان‌گیری، و همین فلسفه‌بافی که نمی‌تواند پایگاه تفکّر در راه دین باشد.

۲۰ تا ۲۶ـ هُبَل بت بزرگ کعبه در روزگار جاهلیّت بوده است، و باز در حرم هُبل نهادن، یعنی دین را با اندیشه‌های کفرآمیز درآمیختن. در بیت ۲۱ اشاره به آیه‌های ۶۲ تا ۶۹ سورهٔ هود (۱۱) است که قوم صالح به اندرزهای او گوش ندادند و شتر او را که از دل کوه به اعجاز صالح بیرون آمده بود، پی کردند ـ آیهٔ ۱۳ سورهٔ شمس (۹۱)ـ وقعهٔ جَمَل، جنگ جمل میان علی و دشمنان علی نیست، همین کشتن ناقهٔ صالح به دست قوم ثمود است، و خاقانی می‌گوید: این کار دشمنی با حق بود، آن را توجیه نکنید. در بیت ۲۲ می‌گوید: کار خلاف را در تَهِ چاه هم، اگر بکنید، خلاف است، آن را چرا آشکار می‌کنید؟ در بیت ۲۳ اطفالِ نوتعلّم جوانانی هستند که با این حرفها ممکن است از راه حق دور شوند، و این ادبار و بدبختی آنها خواهد بود. در بیت ۲۴ باز سخن از آمیختن دین با استدلال‌ها و عقاید فلاسفه است، و خاصّه با حکمت یونانی. در بیت ۲۵ اسطورهٔ ارسطو یعنی حرفهای او که باورکردنی و قابل قبول نیست، و آمیختن مسلمانی با آن باعث می‌شود که دین را مردم نفهمند، و مثل این است که قفل بر درِ دین زده باشند. احسنُ المـلل یـعنی بـهترین ادیان، و در بیت بعد هم بِهین حُلَل، بهترین زیورها اسلام است که حرفهای افلاطون حاشیهٔ کهنه و نامناسبی برای آن خواهد بود.

۲۷ تا ۳۳ـ باز مخاطب خاقانی همان امامان و عالمان اجلّ در بیت ۱۳ است: علمِ کفر فلسفه است، آن را با علم دین کنار هم نگذارید، این کار مثل این است که دو هرمِ بزرگ مصر را مـانند خرابه‌های جاهای دیگر ببینند. در بیت ۲۸ ناخنه زائده یا لکّهٔ روی سیاهی چشم است و سَبَل تورّم پردهٔ چشم. در بیت ۲۹ فیلسوفان را در برابر علمای دین، مثل مردی تن‌فروش در برابر سام جدّ رستم می‌بینند. در بیت ۳۰ فرض تکالیف شرعی، و سنّت احکامی است مطابق آنچه پیامبر عمل می‌کرده است. در بیت ۳۱ می‌گوید: امّتِ اسلام اگر نـحس ـ گـمراه؟ ـ شـود، از هـدایت نادرست شما عالمان دین است، نه از ستارهٔ زحل که آن را نحس اکبر می‌گفته‌اند. در بیت ۳۲ گُلِ علم یعنی علم دین، و اگر آن را به استدلال به شیوهٔ فلاسفه بیامیزند، انگار که خاری بر این گـل افزوده‌اند. در بیت آخر افضل‌الدّین لقب خاقانی است، و می‌گوید: اگر من هم با استدلال از دین سخن بگویم، حرف زدم، اسم مرا به جای افضل بگذارید: اَضَلّ، یعنی گمراه‌تر از همه!

۵۳

موضوع قصیده: گله از روزگار و اشاره‌یی به زندان

شمارهٔ ابیات: ۱۷

دربارهٔ این قصیده: خاقانی یک بار، و در زمان شروان شاه اخستان، در حدود سال ۵۷۰ق. چند ماه در زندان بوده، و روایاتی که حبس او را در زمان منوچهر پدر اخستان یاد می‌کند، اساسی ندارد (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۴ تا ۲۷). گاه نیز او در تنگنای شروان و از این که رقیبان او را می‌آزارند و بزرگان شهر قدر او را نمی‌دانند گله‌هایی کرده و زادگاه خود را چون زندان دیده است. امّا در این هفده بیت سخن از حلقه‌های آهنی است که برپای او نهاده‌اند، و شاید این حبس در سالهای جوانی او بوده، که او شهرت چندانی نداشته، و زبان این قصیده هم زبان قصیده‌های سنگین سالهای کمال او نیست.

غصّه بر هر دلی که کار کند — آب چشم، آتشین نثار کند

هرکه در طالعش فراق افتاد — سایهٔ او از او کنار کند

روزگارم وفا کند؟ هَیهات! — روزگار این به روزگار کند؟

این فلک، کَعْبَتَینِ بی‌نقش است — همه بر دست‌خون قِمار کند

۵ پنج یک برگرفته باد فلک — که دوشش را دو یک شمار کند

خود به نیکی‌م شرمسار نکرد — به بدی چند شرمسار کند؟

مرغی‌ام گُنگ و مورِ گرسنه‌ام — کس چو من مرغ را حصار کند؟

بانگ مرغی چه لشکر انگیزد؟ — صفِ موری چه کارزار کند؟

شور و غوغا، شعار زنبور است — شور و غوغا، که اختیار کند؟

۱۰ بر دو پایم فلک دو آهن را — حلقه‌ها چون دهان مار کند

این دهن‌های تنگِ بی‌دندان — بر دو ساق من آن شعار کند،

که به دندان بی‌دهان، همه سال — ارّه با ساقِ میوه‌دار کند
سگِ دیوانه شد مگر آهن؟ — که همه ساق را فگار کند
آهِ خاقانی از فلک زآن سو — رفت، چندان که چشم کار کند
۱۵ هرچه پنهانِ کردهٔ فلک است — آهِ خاقانی آشکار کند
کار او زین و آن نگردد نیک — کارها نیک، کردگار کند
گرچه خصمان ز ریگ بیشتر اند — همه را مرگ خاکسار کند

شرح قصیدهٔ ۵۳:

بیت ۱ تا ۹ـ معنی بیت‌های ۱ تا ۳ روشن است. در بیت ۴ کعبتینِ بی‌نقش، یعنی تاس‌های بازی نرد که هرشش ضلع آنها سفید و بی‌نقطه باشد، و بازیگر با انداختن آنها هیچ بازیی روی صفحه نداشته باشد (← قصیدهٔ ۲۰:۴). دست خون هم مرحله‌یی از نرد است که بازیگر همه چیز را باخته و باید بر سر خون خود بازی کند (← قصیدهٔ ۲۹:۵ و قصیدهٔ ۲۷:۴۶)، و معنی بیت این است که هیچ امیدی به گردش فلک نیست. در بیت ۵ پنج یک برگرفته، به صورت یک صفت مرکّب به‌کار رفته است، بازیگری که روی دو تاس نرد پنج و یک بیاورد و بازی موفّقی نتواند بکند. معنی بیت این است که اگر من دوشش بیاورم ـ که بازی موفّق است ـ فلک آن را دو یک حساب می‌کند و مرا شکست می‌دهد. معنی بیت ۶ روشن است. در دو بیت بعد سخن این است که چرا از من نگران اند؟ من قدرتی ندارم که دردسری برای آنها ـ برای شروان شاه و دربار او؟ نمی‌دانیم ـ ایجاد کنم. در بیت ۹ هم می‌گوید: اگر راحتم بگذارند، ناله و گله نمی‌کنم.

۱۰ تا ۱۳ـ دو بند آهنین بر پای خاقانی نهاده‌اند. دو بیت ۱۱ و ۱۲ با هم خوانده می‌شود: حلقه‌های آهنی پای مرا زخم می‌کند، مثل ارّه‌یی که شاخهٔ درخت‌های میوه را می‌برد. معنی بیت ۱۳ هم روشن است.

۱۴ تا ۱۷ـ آه خاقانی به بالای افلاک، به ملایک هم رسید، جایی که دیدِ چشم به آن نمی‌رسد. در بیت ۱۵ پنهانِ کردهٔ فلک یعنی آزاری که سرنوشت به خاقانی داده است. دو بیت آخر هم نیاز به توضیح ندارد.

۵۴

موضوع قصیده: سرزنش بدخواهان، و شاعران دیگر

شمارهٔ ابیات: ۳۴

دربارهٔ این قصیده: در مقدّمهٔ این کتاب گفته‌ام که نخستین ممدوح خاقانی، خاقانی است و صد و سی و دو قصیدهٔ این مجموعه پُر است از تأکید بر برتریِ «من» بر دیگران (← مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۷ و یادداشت قصیدهٔ ۶). این نکته را هم گفته‌ام که او به حق پرمایه‌تر و خلاّق‌تر از معاصران خود بوده، امّا بسیاری از شاعران معاصر او، و کسانی دیگر از شروانیان او را پسر یک نجّار فقیر می‌دیده و فرزانگی و خلاّقیّت او را نادیده می‌گرفته‌اند (← همان مقدّمه، ص ۴۹) و به او حق باید داد که شایستگی‌های خود را، خود بر زبان آورد. به هرحال در این مجموعه، ستایشِ خود، و تحقیر دیگران بسیار است.

مُشتی خسیسِ ریزه، که اهل‌سخن نی اند — با من قِران کنند، و قرینان من نی اند
چون ماهِ نخشب اند مزوَّر، از آن چو من — انجُم‌فروزِ گنبدِ هر انجمن نی اند
از هولِ صورِ فکرتِ من در قیامت اند — گرچه چو اهلِ صور فگنده‌کفن نی اند
پروردگانِ مائدهٔ خاطرِ من اند — گر خود به جمله جز پسر ذوالْیَزَن نی اند
۵ بل نایبان و یاوگیانِ ولایت اند — زیرا که شه‌طغانِ جهانِ سخن نی اند
گاوی کنند، و چون صدف آبستن‌اند، لیک — از طبع، گوهرآور و عنبرفگن نی اند
چون طشتْ بی‌سرند، و چو در جنبش آمدند — الاّ شناعتی و دریده‌دهن نی اند
گاهِ فریب، دمنهٔ افسونگرند، لیک — روزِ هنر غضنفرِ لشکرشکن نی اند
چون ارقم، از درون همه زهرند و از برون — جز پیسِ رنگ‌رنگ و شِکالِ شکن نی اند
۱۰ اوباشِ آفرینش و حشوِ طبیعت‌اند — که الاّ به دستِ حرص و حسد مُرتَهَن نی اند
اندر چَهِ اثیر اسیرند تا ابد — زآن جز شکسته‌پای و گسسته‌رسن نی اند

گویند: در خلافه ولی‌عهدِ آدمیم | مشنو خلافشان، که جز ابلیس‌فن نی اند
گویند: عیسیِ دگریم از طریقِ نطق | برکَن بُروتشان، که به جز گورکن نی اند
خود را همای دولت خوانند و غافل اند | که الاّ غرابِ ریمن و جغدِ دَمَن نی اند
۱۵ بر قلّه‌های کوه ریاضت کشیده‌اند | اربابِ تهمت اند، ولی برهمن نی اند
از روی مَخرقه، همه دعوی دین کنند | وز کوی زندقه، به جز اهلِ فِتَن نی اند
چون شمعِ صبحگاهی و چون مرغِ بی‌گَهی | الاّ سزای کشتن و گردن زدن نی اند
جمع‌اند بر تفرّقِ عالم، ولی ز ضعف | مورانِ باپرند و سپاهِ پرن نی اند
من میوه‌دارِ حکمتم از نفسِ ناطقه | و ایشان ز روحِ نامیه جز نارون نی اند
۲۰ تازند رخشِ بدعت و سازند تیرِ کید | امّا سفندیارِ مرا، تهمتن نی اند
فرعونیانِ بی‌فَر و عَون اند، لاجرم | اصحابِ بینشِ ید بیضای من نی اند
خود عُذرشان نهم، که جُعَل‌پیشه اند پاک | زآن، طالبانِ مشک و نسیمِ سمن نی اند
آری به آبِ نایژه خو کرده‌اند، از آنک | مُستسقیانِ لُجّهٔ بحرِ عدن نی اند
بِل تا مرض کشند ز خوان‌های بدگوار | که ارزانیانِ لذّتِ سَلویٰ و من نی اند
۲۵ بینادلان ز گفتهٔ من در بشاشت اند | کوریِ این گروه، که جز در حَزَن نی اند
جایی است ضیمرانِ ضمیرِ مرا چمن | که ارواحِ قدس، جز طرفِ آن چمن نی اند
نَسّاجْ‌نسبتم، که صناعات فکر من | الاّ ز تار و پودِ خرد جامه‌تن نی اند
نجّارْگوهرم که نجیبانِ طبع من | جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نی اند
وین جاهلان مُلَمَّع‌کار اند و مُنتحل | زآن، گاهِ امتحان به جز از مُمتَحَن نی اند
۳۰ از نوکِ خامه دفتر دل‌شان سیه کنم | کایشان زَنَخ‌زن اند همه، خامه‌زن نی اند
آنجا که من فُقاع گشایم ز جَیبِ فضل | الاّ ز دردِ دل چو یخ افسرده‌تن نی اند
معصوم کی شوند ز طوفانِ لفظ من؟ | کز نوحِ عصمت، الاّ فرزند و زن نی اند
در کَون، هم طویلهٔ خاقانی اند، لیک | از نقش و فطرت اند، ز نفس و فطن نی اند
حقّا، به جان شاه، که هم شاه آگه است | کایشان سزای حضرت شاهِ زَمَن نی اند

شرح قصیدهٔ ۵۴:

بیت ۱ تا ۱۱ـ تمام این ابیات، شرح ضعف و ناتوانی و دعوی بی‌جای شاعران معاصر

خاقانی است؛ و گاه کار سرزنش آنها به دشنام‌گویی هم می‌رسد: خسیسِ ریزه یعنی پست و ناچیز. با من قران کنند، یعنی می‌خواهند برابر من باشند یا مثل من جلوه کنند. در بیت ۲ ماه نخشب، ماه ساختگی هاشم‌بن حکیم معروف به مقنّع است که در قرن دوّم هجری بسیاری از مردم را فریب داد (← قصیدهٔ ۴۷:۶۴). در بیت ۳ سخن و اندیشهٔ خاقانی به صور اسرافیل تشبیه می‌شود، و شاعران دیگر به مردگانِ از گور برخاسته. در بیت ۴ می‌گوید: اینها از سفرهٔ فکر و شعر من بهره‌مند بوده‌اند. پسرِ ذوالیَزَن ـ سیف ذی‌الیزن ـ به بخشندگی و پذیرایی از خلق شهرت داشته است. معنی بیت این است که هر ادّعایی بکنند، باز به پای من نمی‌رسند. در بیت ۵ نایبان یعنی پادوها، و آدم‌های سطح پایین جامعه. یاوگیان هم به سربازانی اطلاق می‌شده که وظیفهٔ ثابت نداشته‌اند و گاه آنها را به کار فرا می‌خوانده‌اند (← قصیدهٔ ۶۵:۱۵). شه‌طغان اسم خاص نیست، خاقانی این تعبیر را به معنی فرد ممتاز مکرّر به کار می‌برد، و شه طغانِ سخن یعنی سخنور بزرگ. در بیت ۶ گاوی کنند، یعنی خود را گاو عنبر، و شعر خود را مثل عنبر خوشبوی می‌دانند. آبستن چون صدف‌اند، یعنی به ظاهر سخنی دارند امّا شعر آنها گوهری نیست که از طبع خلّاق پدید آمده باشد. در بیت ۷ بی‌سر مانند طشت، یعنی مثل لگنی که آن را روی زمین بلغزانند یا بغلتانند، سر و صدای زیاد دارند، امّا تمام سر و صدای آنها بی‌حرمتی به دیگران است. در بیت ۸ آنها را به شغال فریب‌کارِ داستان‌های کلیله و دمنه مانند می‌کند، و غضنفرِ لشکرشکن اشاره به خود خاقانی است. در بیت ۹ ارقم مار سیاه و سفید است، و در اینجا یعنی آدم خوش‌ظاهر و خطرناک. شکال‌شکن معنای روشنی ندارد. در بیت ۱۰، اوباشِ آفرینش یعنی مخلوقات پست، و حشوِ طبیعت یعنی زوائد خلقت. در بیت ۱۱ اثیر به معنی طبقهٔ بالای جهان عناصر است، و در چاه اثیر یعنی در تَهِ این دنیای خاکی ! و بی‌حرمت و بی‌اعتبار.

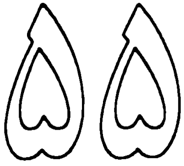
۱۲ تا ۱۸ـ سرزنش رقیبان و حسودان ادامه دارد. بیت ۱۲، اشاره به آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره (۲) است که پروردگار انسان را به عنوان خلیفهٔ خود در این دنیای خاکی آفریده است. در بیت ۱۳ اشاره به سخن گفتن عیسی در گهواره است که مطابق آیهٔ ۲۹ تا ۳۴ سورهٔ مریم (۱۹) و آیهٔ ۴۶ سورهٔ آل عمران (۳) به پاکی مریم گواهی و از پیامبری خود خبر داد، امّا در مصراع دوّم نظر خاقانی به نَفَس زندگی‌بخش عیسی است و شعر خود را دم عیسوی گفته است. در بیت ۱۴ همای دولت یعنی پرندهٔ بخت، یا بخت مساعد. غرابِ ریمَن یعنی زاغ مکّار و حیله گر، و جغدِ دِمَن، یعنی جغد خرابه‌نشین. در بیت ۱۵ سخن از دعوی باطل شاعران دیگر است. در بیت ۱۶ مَخرقه

یعنی فریب و حقّه‌بازی (← قصیدهٔ ۳۷:۴۷ و قصیدهٔ ۱:۹۷). زندقه یعنی بی‌دینی (← قصیدهٔ ۱۷:۵۲) و اهلِ فتن یعنی مردم فتنه‌انگیز. در بیت ۱۷ شمع صبحگاهی یعنی شمعی که دارد تمام می‌شود و نوری ندارد، و مرغ بی‌گَهی یعنی خروسی که بی‌هنگام می‌خواند و گویا مردم آن را شوم می‌دانسته و می‌کشته‌اند. در بیت ۱۸ جمع اند بر تفرّقِ عالم، یعنی آماده اند برای پریشان کردن دیگران یا از هم بریدن آنها، و در مصراع دوّم سپاه پَرَن مجموعهٔ ستاره‌های ثریّا (پروین) است.

۱۹ تا ۲۴ـ میوه‌دار یعنی درخت میوه ـ دار به معنی درخت است ـ امّا میوهٔ درخت وجود خاقانی حکمت است، دانش و خاصّه دانشِ اسرار هستی. نفس ناطقه روح انسانی است که اندیشه و سخن دارد (← قصیدهٔ ۱۲:۴۰). روح نامیه، روح نباتی است که به مرحلهٔ روح حیوانی و انسانی نمی‌رسد، و نارون درخت بی‌میوه است. در بیت ۲۰ بدعت یعنی نوآوریی که در راه صلاح و خیر نباشد، و رقیبان خاقانی از نظر او، آنچه می‌کنند تاخت و تازی در گمراهی است، و اگر رستم باشند، باز با اسفندیار سخن خاقانی مقابله نمی‌توانند بکنند. در بیت ۲۱ فرّ و عون یعنی شکوه و بزرگی و یاری پروردگار، که آنها از آن بهره‌یی ندارند، و در مقابل آنها شعر خاقانی مانند معجزهٔ ید بیضای موسی برتری خود را نشان می‌دهد. در بیت ۲۲ جُعَل، حشره‌یی است که در فضای آلودهٔ اصطبل زندگی می‌کند ـ سرگین گردانک (← قصیدهٔ ۱۱۳:۱۵) ـ و جُعل‌پیشه یعنی طالب پستی، و باز مشک و نسیمِ سمن، شعر خاقانی است. در بیت ۲۳ آبِ نایژه یعنی آبی که از لولهٔ کوچکی می‌آید، و در اینجا دانش اندک و شعر ضعیف، و لُجّهٔ بحرِ عدن شعر خاقانی است. در بیت ۲۴ هم خاقانی شعر خود را به انگبین و شهدی که در بیابان بر قوم موسی بارید، تشبیه کرده است (← آیهٔ ۵۷ سورهٔ بقره /۲ و آیهٔ ۸۰ سورهٔ طه /۲۰).

۲۵ تا ۲۸ـ خاقانی در مقابل این حاسدان و بدگویان، سخن خود را موردقبول فرزانگان و آگاهان می‌بیند. در بیت ۲۶ شعر خود را ضیمران ضمیر می‌گوید: اسپرغم خوشبویی که از ذهن او می‌روید، و جلوه‌گاه این روییدنی باغی است که روح پاکان و پاک‌دلان در آن است. در بیت ۲۷ نسبت یعنی اصالت، من بافندهٔ شعر اصیل‌ام، و ساخته‌های اندیشهٔ من بافته از تار و پود خرد است، یعنی سخن منطقی و خردمندانه می‌گویم. در بیت ۲۸ نجّار گوهر یعنی کسی که ساخته‌های دست او یک تکّه چوب نیست، کار هنرمندانه است، و آنها را خاقانی با تیشهٔ هنر و خرد خویش پدید آورده، یعنی خلاّقیّت است، تقلید نیست. کاربرد نجّار و تیشه، اشاره‌یی هم به پدر خاقانی دارد.

۲۹ تا ۳۴ـ ملمّع در شعر یعنی شعری که در آن بیت‌ها یا مصراع‌هایی به فارسی باشد، و بیت‌ها یا مصراع‌هایی به زبان دیگر ـ خاصّه به عربی ـ امّا در این بیتِ ۲۹ ملمّع‌کار و مُنتحل هردو یعنی سخن دزد، و آن هم دزد مضامین و تعبیرهای خاقانی، و مُمتحَن هم به معنی در زحمت و ناتوان است. در بیت ۳۰ زنخ‌زن یعنی پرچانه و مزخرف‌گو، در مقابل خامه‌زن به معنی صاحب قلم و شاعر یا نویسندهٔ توانا. در بیت ۳۱ فقاع گشودن یعنی نوشیدن فقاع. فقاع هم به معنی آب‌جو است و هم به معنی شربت انگور که در آن یخ می‌انداخته‌اند، و در اینجا با توجّه به مصراع دوّم، همان شربت با آب یخ مطرح است. فقاع گشودن به‌معنی فخر کردن هم هست (← قصیدهٔ ۱۸:۹۷ و قصیدهٔ ۹۹: ۳۰) امّا فقاع از جیب فضل، هیچ کدام از آن دو نوشیدنی نیست، سخن خاقانی است، و باز معنی بیت این است که آنها توانِ برابری با من ندارند. در بیت ۳۲ معصوم یعنی محفوظ، و از طوفانِ لفظِ من یعنی از این که من آنها را سرزنش می‌کنم، و در مصراع دوّم می‌گوید: آنها مثل زن و پسر نوح اند که به کشتی نوح ننشستند و طوفان آنها را برد! در بیت ۳۲ در کَون، یعنی در این زندگی دنیا، و هم‌طویله یعنی هم‌ردیف و برابر. آنها در ظاهرِ زندگی مثل من اند امّا در باطن و در زیرکی و هشیاری مثل من نیستند. در بیت آخر نمی‌دانیم اشاره به کدام شاه است، امّا اوج این گله‌ها و خودستایی‌های خاقانی در زمان شروان شاه اخستان بوده است.



موضوع قصیده: ستایش بانو صفوةالدّین، همسر اخستان

شمارهٔ ابیات: ۴۵

دربارهٔ این قصیده: بانو صفوةالدّین همسر شروان شاه اخستان از زنان مقتدر روزگار خود بوده، و در این قصاید خاقانی، و نیز در قسمت‌های دیگر دیوان او، مکرّر به قصیده‌ها و قطعه‌هایی در ستایش او برمی‌خوریم، و در مواردی روشن است که خاقانی به حمایت او تکیه داشته (← یادداشت قصیدهٔ ۲۰ و ۲۱). در بعضی از این قصاید هم ستایش اخستان با ستایش همسر او همراه است. زمان عرضهٔ این قصیده باید در فصل بهار بوده باشد (بیت ۳۳) و همزمان با قصیدهٔ ۴۲ که تبریک ولادت پسر اخستان است (بیت ۳۸).

ای پردهٔ معظّمِ بانوی روزگار
وِ ای پیش آفتابِ کَرَم ابرِ سایه‌دار

صحنِ اِرَم تو راست و در او روح را نشست
حِصنِ حرم تو راست و در او کعبه را قرار

هرسال اگر خواصِ خلیفه بَرَند، خاص
از بهر کعبه، پردهٔ رنگینِ سبزکار،

آن پردهٔ تو کز درِ سلطانِ انجم است
آویختند بر در این کعبه، آشکار

۵ همچون فلک مُعلّقی، استاده بر دو قطب
قطب تو میخ، و میخِ زمین جِرمِ کوهسار

گویی به رغمِ جانِ فلک، دستِ کاف و نون
گردونی از دو قطب درآویخت استوار

گر آسمان حجابِ بهشت است، پیش خلق
تو آسمانی، و حرمِ شه بهشت‌وار

در صُفّهٔ تو دختر قیصر بساط‌بوس
در پیشگاه تو زنِ فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم، و جبریل معتکف
داری بهشت هشتم، و ادریس میرِ بار

۱۰ می‌خواهد آسمان که رسد بر زمینش سر
تا برچِنَد به دیده ز دامان تو غبار

گویی تو را به رشتهٔ زرّینِ آفتاب
نَسّاجِ کارگاهِ فلک بافت پود و تار

گر نیست پود و تار تو از پرِّ جبرئیل
سایه‌ت چرا گرفت سماوات در کنار؟

هرگه که باد بر تو وزد، گویم ای عجب
قُلزم به جنبش آمد و جوید همی گذار؟

میدانِ سرفرازی، و رضوان به خطِّ نور
جنّاتِ عدن کرده بر اطراف تو نگار

۱۵ میدانِ چارسوی تو روحانی‌آیتی است
گویا ز جانور شده، هم اسب و هم سوار

بر تو نمی‌رسم به پرِ وَهم، و جبرئیل
هم عاجز است، و هست پَرَش هفتصد هزار

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جای
دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی توست رابعهٔ دختران نعش
وز رابعه به زهد فزون‌تر هزار بار

ای چاوشِ سپید تو و خادم سیاه
خورشیدِ روم‌پرور و ماهِ حبش‌نگار

۲۰ ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو
وِ ای کرده پرده‌داری تو مریم اختیار

تو نیستانِ شیرِ سیاهی در این حرم
تو آشیان باز سپیدی در این دیار

شیرِ سیاهِ معرکه، خاقان کامران
باز سپیدِ مهلکه، بانوی کامگار

بانو کند شکارِ ملوک، ارچه مرد نیست
آری که بازِ ماده به آید گَهِ شکار

شاهان، چه زن چه مرد در ایّامِ مملکت
شیران، چه نر چه ماده به هنگام کارزار

۲۵ در خاک خفته‌اند کیان، گر نه مرد و زن
کردندی از پرستش تو مُلک را شعار

بودی به درگهِ تو سیاووش حاشیت
بودی به حضرت تو فرنگیس پرده‌دار

گر در زمینِ شام سلیمانِ دیوبند
بلقیس را ز شهر سَبا کرد خواستار،

هم شاه ما ز قدر، سلیمان عالم است
هم بانوان ز مرتبه بلقیسِ روزگار

شهر سَباست خِطّه دربند، از احتشام
بیتُ‌المقدّس است شماخی از اقتدار

۳۰ قیدافه، خوانده‌ام که زنی بود پادشاه
اسکندر آمدش به رسولی سخن‌گزار

اسکندر است دولت، و قیدافه بانوان
نی‌نی، کز این قیاس، شود طبع شرمسار

که اکنون به بندگی و پرستاریِ درش
قیدافه خرّمی کند، اسکندر افتخار

ز اقبالِ صفوةالدّین بانوی شرق و غرب
در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار

عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند
آزادگان به خدمت بانو و شهریار

۳۵ نوروز چون من است تهی‌دست و همچو من
جانِ تهی، کند به درِ بانوان نثار

طبع مراست جانِ تهی تحفهٔ سخن
نوروز راست جانِ تهی بادِ نوبهار

اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند
از نطفه‌های باد شود باغْ باردار،

از دست کشتِ صُلبِ ملک در زمینِ ملک
آرد درختِ تازه بهارِ حیات، بار

نُه ماهه ره‌بُریده مهِ نو به ره در است
کآید چو ماه چارده مصباحِ هفت و چار

۴۰ خواهی نهی‌ش نام منوچهر نام‌جوی
خواهی کُنی‌ش نام فریبرز نامدار

ای از عروسِ نُه فلک اندر کمال بیش
وز نُه زنِ رسول به ده نوع یادگار

خاقانی است بر درِ تو زینهاریی
ای بانوانِ مملکتِ شرق! زینهار

در زینهارِ بخت نگه‌دارِ توست حق
زنهار! زینهاری خود را نگاه‌دار

تا مِهر و مه شوند همی یار یکدگر
و آن گه جدا شوند به تقدیر کردگار

۴۵ بر چرخِ ملک بانو و شاه اند مهر و ماه
این مهر و ماه را ملک‌العرش باد یار

شرح قصیدهٔ ۵۵:

بیت ۱ تا ۷ـ روی سخن به پردهٔ سرای صفوةالدّین است، و آفتابِ کرم که پشت این پرده است، خود بانوست. در بیت ۲ اِرَم به معنی عامِّ باغ و بهشت به کار رفته ـ و نه اِرمِ شدّادبن عاد ـ و روح که در این باغ مسکن دارد، بانو صفوةالدّین است. در مصراع دوّم سراپردهٔ بانو به حرم کعبه و خود او به کعبه تشبیه شده است. در دو بیت بعد نظر به آدابِ نو کردنِ پردهٔ کعبه در ماه ذوالحجّه است ـ پردهٔ کعبه سبز است (← قصیدهٔ ۵:۳۰) ـ و پردهٔ سرای صفوةالدّین پردهٔ کعبه نیست، پرده‌یی است که خورشید را در خود پوشانده است. در بیت ۵ دو قطب دو ستون است که پرده را با آن آویخته‌اند، و ستون وسط خیمه را هم وتد می‌گویند که در لغت به معنی میخ است. در بیت ۶ به رغم جانِ فلک، یعنی برای مقابله با قدرت افلاک، و معنی بیت این است که این پرده قدرتی برابر با قدرت آسمان و سرنوشت دارد. در بیت ۷ آسمان حجاب بهشت است، یعنی بهشت مطابق تفسیرها و روایات بالای افلاک است، و در مصراع دوّم خاقانی به پرده می‌گوید که بهشت وجود صفوةالدّین پشت تو قرار دارد.

۸ تا ۱۶ـ باز روی سخن با سراپردهٔ صفوةالدّین است: دختر قیصر روم باید فرش این سراپرده را ببوسد، و زن پادشاه چین باید فرمانبرِ این بانو باشد. آسمان هفتم و جبرئیل امین به این سراپرده آمده و ماندگار شده‌اند، بهشت در پشت این پرده است و ادریس پیامبر جاودانه پرده‌دار و مسئولِ اجازهٔ دیدار است. به کار بردن هشت بهشت و بهشتِ هشتم در سخن خاقانی مکرّر می‌آید، امّا بهشت یکی است که در قرآن برای آن هشت تعبیر مختلف آمده، و خاقانی غالباً به این معنی توجّه ندارد (← قصیدهٔ ۴۵:۴ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵). معنی بیت ۱۰ و ۱۱ روشن است. در بیت ۱۲ نظر به این تخیّلِ مفسّران است که بال جبرئیل عظمتی دارد که سایهٔ آن آسمانها را می‌پوشاند، و در این بیت صفوةالدّین است که عظمت افلاک را پیدا می‌کند. در بیت ۱۳ لرزش پرده را به امواج قلزم، دریای روم یا بحر احمر، تشبیه کرده است. در بیت ۱۴ به پرده می‌گوید: تو میدان افتخاری، و هرکه درون این پرده است، صفوةالدّین و فرزندانش ـ چهار دختر و پسر نوزاد او ـ همه سربلند و مفتخر اند، و رضوان باغبان بهشت بر اطراف تو (دور پرده) بهشت را نقش کرده است، که باز باید اشاره به فرزندان اخستان و صفوةالدّین باشد (← دختران او، قصیدهٔ ۳۸:۲۴، و پسر او، قصیدهٔ ۴۲ و بیت ۳۸ همین قصیده). در بیت ۱۵ میدان چارسوی، شکل سراپرده را نشان می‌دهد که مانند خیمهٔ چهارگوشی بوده، و مطابق مصراع دوّم تصویرهایی برآن کشیده بودند.

بیت ۱۶ حکایت از آن دارد که خاقانی این ستایش‌نامه را به بارگاه بانو فرستاده، و خود در آنجا نخوانده است، امّا به خود نیز عزّتی می‌گذارد که من مانند جبرئیلم که در معراج پیامبر با او همراه بود، امّا از پای درخت سدرةالمُنتهی فراتر نتوانست برود، و به پیامبر گفت: حدِّ من این بود ای سلطانِ جان! (مثنوی ۱:۱۰۷۵).

۱۷ تا ۲۶ـ باز مخاطبِ ابیات، پرده است. بانوی مشرق همین صفوةالدّین است، و خاقانی در ستایش شروان شاهان، حکومت کوچک آنها را مکرّر به وسعت هفت اقلیم می‌رساند و آنها را شاه ایران و شاه مشرق می‌گوید. در مصراع دوّم بیت ۱۷ صفوةالدّین را به دریا و به سیمرغ تشبیه کرده است. در بیت ۱۸ دختران نعش، سه ستارهٔ صورت فلکی نعش است، و این بانو ستارهٔ چهارم آن می‌شود (← قصیدهٔ ۲۷:۲۰) و او پرهیزگارتر از رابعهٔ عَدَویّه عارفهٔ قرن دوّم هجری است. در بیت ۱۹ ماه و خورشید غلام سیاه و سپید این درگاه می‌شوند، و در بیت بعد، عیسی و مریم هم آرزوی خدمت این بانو را دارند. در بیت ۲۱ شیر سیاه به معنی شیر نیرومند و ترسناک است امّا در اینجا شروان شاه اخستان شیر سیاه است و بانو صفوةالدّین باز سپید. در بیت ۲۳ شکار ملوک یعنی تسلّط بر پادشاهان دیگر، و بازِ ماده هم صفوةالدّین است که در بیت ۲۱ به باز سپید تشبیه شده. در بیت ۲۴ منظور این است که زنی با شایستگی این بانو کارِ شاهان را هم می‌تواند بکند. در دو بیت بعد باز خطاب به پرده است که اگر شاهان قدیم زنده بودند، همه به خدمت او درمی‌آمدند، و شاهزادهٔ نامداری چون سیاوش جزو همراهان این ملکه و همسرش فرنگیس دختر افراسیاب پرده‌دار این ملکه می‌شد.

۲۷ تا ۳۲ـ معنی دو بیت ۲۷ و ۲۸ روشن است، سلیمان دیوبند هم ناظر به این معنی است که مطابق روایات دیوها به خدمت سلیمان درآمده بودند. صورتِ جمعِ بانوان به جای بانو ـ یا به‌جای بانوی بانوان! ـ در سخن خاقانی و خاصّه برای این صفوةالدّین مکرّر می‌آید (← قصیدهٔ ۱۷:۲۱). در بیت ۲۹ شروان و دربند را به سرزمین سبا و مرکز حکومت شروان، شماخی را به بیت‌المقدّس مانند کرده، و به پای‌تخت شروان‌شاه قُدّوسیّت داده است. در دو بیت بعد قیدافه در داستان اسکندر زنی است که فرمانروای اندلس بوده، وقدرتی داشته است (← قصیدهٔ ۲۶:۲۰) و در بیت ۲۶ قیدافه و اسکندر هم به خدمت در این درگاه مفتخر می‌شوند!

۳۳ تا ۳۶ـ سخن از برابری شب و روز و اوّل بهار است و هدیه آوردن به بارگاه شاهان، و خاقانی و نوروز هردو از جان خود هدیه می‌آورند، خاقانی همین ستایش‌نامه را که جان اوست ـ

جان تهی به معنی خالص ـ هدیه می‌کند و نوروز باد بهاری را.

۳۷ تا ۴۰ـ زمان سرودن این قصیده با قصیدهٔ ۴۲ـ که تبریک ولادت پسر اخستان است ـ نزدیک است. صُلبِ مَلک یعنی پشتِ او، و در اینجا نطفه و نسل او، و زمینِ مُلک وجود صفوةالدّین است که نُه ماهه باردار است و فرزندی که در راه است باید مانند ماه دو هفته به دنیا بیاید و چراغ آفرینش باشد. هفت و چار، هفت سیّاره و چهار عنصرِ آب و خاک و باد و آتش‌اند که آنها را پدران و مادران آفرینش می‌گفته‌اند. در بیت ۴۰ منوچهر پدر شروان شاه اخستان، و فریبرز جدّ این خانواده است. این بیت باید در یک تجدیدنظر بر این قصیده، افزوده شده باشد، چرا؟ که در عصر خاقانی پیش از تولّد نوزاد پسر بودن او را کسی نمی‌دانسته است تا برای او نام منوچهر و فریبرز پیشنهاد کند.

۴۱ تا ۴۵ـ عروس نُه فلک آفتاب است (← قصیدهٔ ۷:۲۶) و مقایسهٔ این زن با زنان پیامبر در سخن خاقانی مکرّر می‌آید (← قصیدهٔ ۲۸:۲۰) و معنی مصراع دوّم این است که تو از هرجهت یادگار، یعنی یادآورِ زنان پیغمبری. در دو بیت ۴۲ و ۴۳ خاقانی خود را پناهنده‌یی می‌گوید که این زن او را در سایهٔ حمایت خود گرفته، و این همان روزگاری است که خاقانی به دربار شروان شاه اخستان نمی‌رفته و از او رنجش داشته است (← قصیدهٔ ۴۳: ۴۰) و تعبیرهای این ابیات هم در قصیدهٔ ۴۳ آمده (← قصیدهٔ ۴۳: ۲۶ تا ۴۰). معنی ابیات بعد روشن است.

۵۶

موضوع قصیده: ستایش آتسز بن محمد خوارزمشاه

شمارهٔ ابیات: ۶۳

دربارهٔ این قصیده: آتسز حاکم خوارزم در دورهٔ سلجوقیان، همزمان و تابع سنجر سلجوقی بوده، در سالهای جوانیِ خاقانی مورد بی‌مهری سنجر واقع شده، میان آنها زد و خوردهایی پیش آمده، و پس از حملهٔ غزها و شکست سنجر از گورخان ختایی در سال ۵۳۵ ق. آتسز مرو را گرفته و اعلام استقلال کرده است. خاقانی که همواره زادگاه خود را تنگنایی می‌دیده و بیشتر در آرزوی رفتن به خراسان بوده (← قصیدهٔ ۴۴) جز این قصیده، یک قطعه هم در ستایش آتسز سروده، امّا هرگز به خراسان و خوارزم نرفته، و در احوال او هم نشانی از توجّه خوارزمشاه به او ثبت نشده است.

هین! که به میدان حُسن، رخش درافگند یار — بیش‌بهاتر ز جان، نعل بهایی بیار

زیر رکابش نگر حلقه به گوش آسمان — پیشِ عنانش ببین غاشیه‌کش روزگار

از بس خون‌ها که ریخت غمزهٔ سرتیزِ او — عشق به انگشتِ پای می‌کند آن را شمار

نقشِ سر زلفِ او رُست مرا در بصر — زآن که به هم درخورَد عنبر و دریاکنار

۵ قُندزِ شب‌پوش او هست شبِ فتنه‌زای — صبح قیامت شده‌ست از شب او آشکار

نیست مرا آهنی بابتِ الماس او — دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس بار

عالمِ جانها بر او هست مقرّر، چنانک — دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار

شاه فریدون لوا، خضرِ سکندربنا — خسروِ اُمّت‌پناه، اتسزِ مَهدی‌شعار

***

خانهٔ مانی است طبع، چهره‌گشای بهار — نایبِ عیسی است ماه، رنگرزِ شاخسار

۱۰ ز آتش خورشید شد نافهٔ شب نیم‌سوخت
قوّت از آن یافت روز، خرّم از آن شد بهار
گشت ز پهلوی باد، خاکِ سیه سبزپوش
گشت ز پستان ابر، دهرِ خَرِف شیرخوار
پَروزِ سبزه دمید بر نمطِ آبگیر
زلفِ بنفشه خمید بر غَببِ جویبار
نرگس بر سر گرفت طشتِ زر از بهر خون
تا رگِ گلبن گشاد نیشترِ نوکِ خار
شاهِ ریاحین به باغ خیمهٔ زربَفت زد
شاخ که آن دید، ساخت برگِ تمام از نثار
۱۵ آب ز سبزه گرفت جوشنِ زنگارگون
سوسن کآن دید، ساخت نیزهٔ جوشن‌گذار
سرو ز بالای سر، پنجهٔ شیران نمود
لاله که آن دید، ساخت گِردِ خود آتش حصار
یاسمنِ تازه داشت مِجمرهٔ عودسوز
غنچه که آن دید، ساخت گنبدهٔ مشک‌بار
خیری، بیمار بود، خشک‌لب از تشنگی
ژاله که آن دید، ساخت شربتِ کوثرگوار
ز آتشِ روز، ارغوان در خویِ خونین نشست
باد که آن دید، ساخت مِروَحَه دستِ چنار
۲۰ بر چمن آثار سیل بود چو دُردیِ می
فاخته کآن دید، ساخت ساغری از کوکنار
فیضِ کفِ شهریار خلعت‌گل تازه کرد
بلبل کآن دید، ساخت مدح کف شهریار
شاه عَلاءِ دُوَل، داور اعظم که هست
هم اَزَلش پیشرو، هم اَبَدش پیشکار

خَست به زخم حُسام، گُردهٔ گردون تمام
بست به بندِ کمند گردن دهر استوار
ای به گَهِ امتحان ز آتشِ شمشیر تو
گنبد حَرّاقه رنگ سوخته حَرّاقه‌وار
نام خدنگِ تو هست صرصرِ جودی‌شکاف
کُنیتِ تیغ تو هست قُلزمِ آتش‌بُخار
از پیِ تهذیب مُلک، قبض کنی جان خصم
کز پیِ تریاکِ نوش نفع کند قرص مار
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی، لاجرم
هم شجر اخضر است، هم ید بیضا و نار
مرد کَشَد رنج آز از جهتِ آرزو
طفل بَرَد درد گوش از قِبَلِ گوشوار
از فزعِ آن که هست هیبتِ تو نسل‌بُر
خصم تو را آبِ پشت سنگ شود در زهار
بیخ جهانٰ عزم توست، بیخ فلک نفسِ کُلّ
میخِ زمان عدل توست، میخ زمین کوهسار
هست سه عادت تو را: بخشش و مردی و دین
دستِ سه عاداتِ توست تخمِ سعادات کار
در کفِ بحرِ کَفَت غرقه شود هفت بحر
آنَک جیحون گُوا ست، شرح دهد با بِحار
فرق تو را درخورَد افسرِ سلطانی‌ات
گرچه بر این مرتبت، غیرِ تو شد کامگار
مملکه شهباز راست، گرچه خروس از نسب
هست به سر تاجور، هست به دُم طوق‌دار
با تو، نیارد جهان دونِ تو را در میان
گر همه عنقا به مِهر پروردَش در کنار

گرچه ز نارنج پوست، طفل ترازو کند
لیک نسنجد بدآن زیرکْ زرِّ عیار
صورت مردان طلب کز درِ میدان بود
نقشِ بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار؟
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمده‌ست
عالم اعظم تویی، از پسِ هژده هزار
گرچه ز بَعدِ همه آمده‌ای در جهان
از همه ای برگزین، بر همه کن افتخار
۴۰ زآن سه نتایج که زاد، بود غرض آدمی
لیک پس از هر سه، یافت آدمی این کار و بار
احمدِ مُرسَل که هست پیشروِ انبیاء
بود پسِ انبیاء دولت او را مدار
صبح پسِ شب رسد بر کمر آسمان
گل پسِ سبزه دمد بر دهن مرغزار
چون کنی از نطعِ خاک رقعهٔ شطرنجِ رزم
از پسِ گَردِ نبرد چرخ شود خاکسار
شیرِ علم را حیات هدیه دهی، تا شود
پنجهٔ شیران شکن، حلقِ پلنگان فشار
۴۵ در تبِ رَبع اوفتد، سبعِ شِداد از نهیب
تختِ محاسب شود قِمّهٔ چرخ از غبار
از خَویِ مردان، شهاب روی بشوید به خون
وز سُمِ اسبان، نبات جعد نهد بر عِذار
مرگ شود بوالعجب، تیغ شود گندنا
کوس شود عندلیب، خاک شود لاله‌زار
کرگس و شیرِ فلک، طُعمه‌خوران در مَصاف
ماهی و گاوِ زمین، لرزه‌کنان، زیر بار

چرخ، چو لاله به دل در خفقان رفته صعب
دهر، چو نرگس به چشم در یرقان مانده زار

۵۰ چون تو برآری حسام، پیش تو آرَد سجود
گنبدِ صوفی لباس بر قدمِ اعتذار

امر دهد کردگار کِای ملکوت! احتیاط
پند دهد روزگار کِای ثَقَلَین! اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام
لاش کند رُمحِ تو مائدهٔ کارزار

بازشکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب
بازنمایی به تیغ دانهٔ دلها چو نار

تا مژه برهم زنی، چون مژه برهم کنی
رایتِ دین بر یمین، آیتِ حق بر یسار

۵۵ ای مَلَکِ راستین بر سر تو سایه‌بان
وِ ای فلک المستقیم از درِ تو مُستعار

در کنفِ صدرِ توست رختِ فضایل مقیم
با شرفِ قدرِ توست بختِ افاضل به کار

در روشِ مدح تو خاطر خاقانی است
مویِ معانی شکاف، رویِ مَعالی نگار

مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن
رُسته به شَروان نهال، رفته به عالم ثِمار

هست طریق غریب، نظم من از رسم و سان
هست شعار بدیع، شعر من از پود و تار

۶۰ ساعت روز و شب است سال حیاتم، بلی
جملهٔ ساعات هست بیست‌وچهار از شمار

عِزّ و جلال آنِ توست، و آن‌که تو را نیست چیست؟
تا به دعاها کنند از درِ حق خواستار

روزِ بقای تو باد، در افقِ بامداد
رَسته ز عین‌الکمال، دور ز نصف‌النّهار
بزم تو فردوس‌وار، وز درِ دولت در او
راهِ طلب رفته هشت، جوی طرب رفته چار

شرح قصیدهٔ ۵۶:

بیت ۱ تا ۸ـ ستایش‌نامه با تغزّل آغاز می‌شود: معشوق سخت جلوه‌گری می‌کند، انگار مانند رستم سوار بر رخش به میدان آمده است. نعل‌بها هدیه یا پولی است که به سردار مهاجم می‌دهند و جان خود را می‌خرند، امّا به این معشوق، جان را باید نعل‌بها داد. آسمان بندهٔ این معشوق است، و روزگار روپوشِ مرکبِ (غاشیهٔ) او را بر دوش می‌گیرد و در کنار او پیاده می‌رود. در بیت ۳ شمارِ کشتگان با انگشت پای، یعنی تعداد بسیار. در حساب کردن با انگشت دست می‌شمارند امّا ارقام صدگان و هزارگان را با انگشت پای می‌شمرده‌اند. در بیت ۴ دریاکنار چشم گریان عاشق است. در بیت ۵ قُندز در سخن خاقانی حیوانی است که از پوست نرم و سیاهش لباس درست می‌کرده‌اند، و به هرحال او همیشه زلف و چشم و مژگان سیاه را قندز می‌گوید، و در اینجا زلف سیاه معشوق در ذهن او بوده، که روی صورت او افتاده، و صبح قیامت هم صورت اوست که روشن و درخشان بوده و از زیر زلف دیده می‌شده است. در بیت ۶ آهن در برابر الماس او، یعنی سپری در برابر شمشیر او، و دیدهٔ الماس‌بار چشم گریان عاشق است. این شش بیت مقدمه‌یی است برای دو بیت در ستایش آتسز که بخت و حکومت او دنیا را قرار و آرام بخشیده است. در بیت ۸ فریدون‌لوا یعنی پیروز بر ظلم، سکندربنا یعنی مانع تجاوز اقوام دیگر، امّت‌پناه یعنی حامیِ امّت اسلام، و مَهدی‌شعار یعنی قائم برای عدل و داد.

۹ تا ۲۱ـ در این مطلَع دوّم قصیده، باز توصیف بهار را با مضامین و تعبیرهایی می‌خوانیم که بسیار ظریف و شاعرانه است: طبع (طبیعت) مانند نگارخانهٔ مانی است و بهار را می‌آراید. ماه ـ به‌اعتقاد قدما ـ شکوفه‌ها و گلها را باز می‌کند و به‌آنها رنگ می‌دهد. در سرگذشت عیسی هم به روایتی او را چندی در کارگاه رنگرزی می‌یابیم. در بیت ۱۰ تاریکی شب را به نافهٔ آهوی ختا تشبیه کرده است تا در مصراع دوّم بوی خوش صبح بهار را به بوی مشک مانند کند. از آتشِ خورشید روز نیرو گرفت، و مشک شب سوخت و بهار را خوشبو کرد. در بیت ۱۱ ز پهلوی باد،

یعنی در جوار باد یا در آغوش باد، و دهرِ خَرِف، دنیاست که در خزان پیر شده، و باز حیات تازه آغاز کرده است مانند کودکی شیرخوار. در بیت ۱۲ پَروز حاشیه و سجاف لباس یا لبه‌دوزی فرش است، و نمطِ آبگیر سبزه‌های کنار آبگیر است. بنفشه در زبان خاقانی و حافظ گلی است جز این بنفشه‌هایی که ما در بهار در باغچه‌ها می‌نشانیم، گلی است که شباهت به زلف انبوه دارد و بنفشِ تیره است. زلف بنفشه بر گلوی جویبار خمید، یعنی روی آب روان جویبار افتاد. در بیت ۱۳ زردیِ وسط نرگس به طشت زر تشبیه شده، باز شدن گل ـ گل سرخ ـ به تراوشِ خون از رگِ حجامت، و خارهای گل سرخ به نشترِ حجامت‌گر. بسیاری از معاصران خاقانی به رسم آن روزگار و برای سلامتِ خود حجامت را در بهار مفید می‌دانسته‌اند، و خاقانی در این بیت تمام مناسبت‌ها و لوازم این کار را گرد آورده است، امّا برای سلامت گلها و طبیعت. در بیت ۱۴ شاهِ ریاحین گل سرخ (رُز) است و خیمهٔ زربفتِ او روشنی روز و نور خورشید، و فرو ریختن شکوفه‌ها را خاقانی هدیه و نثارِ تمام به پیشگاه شاه ریاحین گفته است. در بیت ۱۵ سبزه‌هایی که روی آبگیر ریخته، به زرهِ سبز مانند شده و در برابر این زره سبز، پرچم‌های گل سوسن چون نیزه‌هایی است که می‌تواند از این زره سبز بگذرد، و دور نیست که در ذهن خاقانی گذشته باشد که سوسن از آن سبزه‌ها بیشتر جلوه دارد(!). در بیت ۱۶ پنجهٔ شیر سرشاخه‌های بالای سروِ مطبّق است که بی‌شباهت به پنجهٔ حیوانات هم نیست. امّا آتش لاله سرخی آن است، و در ضمن نظر به این پندار است که شیر از آتش می‌ترسد. در بیت ۱۷ سخن از مقابلهٔ بوی خوشِ یاسمن، و بوی غنچهٔ گل است، و معنی کلّی بیت این است که همهٔ گلها بوی خوش داشتند. در بیت ۱۸ خیری گلِ شب‌بوست، و ژاله شبنم است که خیری را از تشنگی درآورده است. در بیت ۱۹ آتشِ روز نور و گرمی آفتاب است (← بیت ۱۰: آتش خورشید). ارغوان از تابش و گرمای آفتاب سرخ شد، و باد با برگهای چنار برای او بادبزن (مِروَحه) درست کرد. در بیت ۲۰ می‌گوید: آثار سیل، گِل و لای باقی مانده از عبور آب باران، مثل رسوبِ خمِ شراب روی سبزه‌های باغ مانده بود، و فاخته کوکنار (خشخاش) را برای نوشیدن آن دُردی به جای ساغر گرفت (← قصیدهٔ ۱۳: ۱۶ دُردیِ مطبوخ). معنی بیت ۲۱ روشن است.

۲۲ تا ۲۹ـ علاء دُوَل اشاره به لقب علاءالدّین آتسز است که در مکاتبات درباری به صورت علاءالدّولة و الدّین نوشته می‌شده است، و در این بیت ۲۲ ازل و ابد یعنی تمام هستی در تمام روزگاران، به خدمت او درآمده است! در بیت ۲۳ زخم شمشیر آتسز پهلوی فلک را سوراخ کرده،

و کمند او روزگار را یا دنیا را به بند او درآورده است! در بیت ۲۴ حُرّاقه کشتی جنگی است که از روی آن آتش بر دشمن می‌بارند، و آتش شمشیر این حاکم خوارزم گنبد آتش‌افروز آسمان را به آتش کشیده است! در بیت ۲۵ خدنگ چوب سختی است که از آن تیر کمان می‌ساخته‌اند. مبالغه و اغراق خاقانی ـ در ستایش کسی که از او خیری هم ندیده! ـ اوج گرفته است. به آتسز می‌گوید: تیر تو مثل باد صرصر که قوم عاد را نابود کرد، کوه جودی ـ آرارات ـ را می‌شکافد، و شمشیر تو مثل دریای روم یا بحر احمر است امّا بخاری که از این دریا برمی‌خیزد، آتش است، رطوبت آب نیست! در بیت ۲۶ تهذیبِ مُلک یعنی پاک کردن و سامان دادن کشور و پادشاهی. در مصراع دوّم نوش باید به معنی زهر باشد که سخن از تریاک و پازهر آن است، و سخن از مُهرهٔ مار که آن هم در پندار قدما پازهر است. خصم ـ که باید اشاره به سنجر باشد! ـ زهری است به جان مملکت و تو جان او را می‌گیری و مملکت را به سامان می‌رسانی. قرص مار که به صورت پادزهر به کار می‌رفته، تعریف یکدستی در فرهنگها ندارد که استخوان پشت کلّهٔ مارِ زهردار بوده؟ یا گوشت تخمیرشدهٔ مار که در شراب می‌خوابانده‌اند؟ در بیت ۲۷ نظر به روشِ ساختنِ شمشیر در کارگاه‌های آهنگری است که آهنِ تفته را می‌کوبیدند و شکل می‌دادند، بعد در آب فرو می‌کردند. در مصراع دوّم اشاره به مضمون آیه‌های ۲۸ تا ۳۰ سورهٔ قصص (۲۸) و آیهٔ ۸۰ سورهٔ یاسین (۳۶) است که درختِ سبز شعله‌ور شد و موسی از میان آتش ندای پروردگار را شنید که من خدای توام، و دنبالهٔ مصراع، سخن از معجزهٔ معروفِ ید بیضاء است که موسی به فرمان حق دست در گریبان خود کرد و چون بیرون آورد، دستش سپید و درخشان بود. معنی بیت ۲۷ این است که شمشیر آتسز معجزه می‌کند. معنی بیت ۲۸ روشن است و در مصراع دوّم نظر به دردِ سوراخ کردنِ گوش برای گوشواره است. معنی بیت ۲۹ هم این است که دشمن از ترس تو مقطوع‌النّسل شده است!

۳۰ تا ۴۲ـ در این سیزده بیت هم مدح آتسز با مبالغه و اغراق ادامه دارد: عزم و قدرت تو مثل ریشهٔ درخت، این دنیا را سرپا نگه می‌دارد، چنان‌که نفسِ کلّ، قدرت مطلق پروردگار، افلاک را سرِپا نگه داشته است. در مصراع دوّم بیت ۳۰ نظر به آیهٔ ۷ سورهٔ نَبَأ (۷۸) است: و جَعَلنَا... الجِبالَ اوتاداً (← قصیدهٔ ۵:۵۵). معنی بیت ۳۱ روشن است. در بیت ۳۲ بحرِ کَفَت یعنی دست تو که مثل دریا بخشنده است و از هفت دریای بزرگ عالم بخشنده‌تر است و رود جیحون در جنوب خوارزم گواه بخشندگی توست. معنی بیت ۳۳ روشن است. در بیت ۳۴ خروس و تاج و طوق او

اشاره به سلطنت و تجمّل شاهان دیگر است که در نظر خاقانی آتسز در برابر آنها از همه نیرومندتر و مثل باز سپید است! در بیت ۳۵ پرورش عنقا اشاره به حمایت سیمرغ از زال است. ترازو ساختن بچّه‌ها از پوست نارنج، به معنی کاری بی‌اهمیّت مکرّر در سخن خاقانی می‌آید (← قصیدهٔ ۸۳:۱۵). در بیت ۳۷ صورتِ مردان به معنی وجود زنده و توانا، و اشاره به خود آتسز است. در بیت ۳۸ هژده هزار عالم یعنی همهٔ مراحل و مراتب آفرینش، که خاقانی آتسز را نهایت و نقطهٔ کمال آن می‌گوید. در بیت ۴۰ سه نتایج ـ یا سه موالید ـ سه مرتبهٔ حیات است یعنی نبات و حیوان و انسان، و خاقانی می‌گوید: کمال هستی پس از این مرتبهٔ حیات بود که انسان به رشد معنوی و روحانی رسید، و در بیت بعد این مرحلهٔ تکامل هستی را با ظهور محمد(ص) قیاس می‌کند که آخرین انبیاء، و دین او کامل‌ترین ادیان است. معنی بیت ۴۲ روشن است.

۴۳ تا ۴۹ـ جنگ‌هایی که آتسز ممکن است برپا کند، به بازی شطرنج تشبیه شده، امّا صفحهٔ شطرنج او فقط خوارزم و خراسان نیست، تمام هستی است، و گرد و غباری که از جنگ برمی‌خیزد، بر سرِ آسمان هم می‌نشیند، و در ضمن این معنی را می‌رساند که آسمان هم مطیع اوست. در بیت ۴۴ می‌گوید: اگر تو بخواهی، می‌توانی نقشِ شیرِ روی بیرق خود را به صورت شیر زنده درآوری تا دلیران لشکر دشمن را از پا درآورد. در بیت ۴۵ سَبعِ شِداد یعنی هفت فلک ـ آیهٔ ۱۳ سورهٔ نَبَأ (۷۸) ـ که از ترسِ حملهٔ سپاه آتسز به لرزه می‌افتد یا تب‌لرزه ـ سل ـ می‌گیرد، و قِمّهٔ چرخ، تارکِ آسمان چنان زیر غبار پوشیده می‌شود که می‌توان روی غبار با انگشت ارقامی را نوشت و آن را به صورت لوح محاسبه به کار برد. در بیت ۴۶ خویِ مردان یعنی عرق دلیران سپاه آتسز در میدان جنگ، و این که چرا این عرق مردان خونین است؟ و چرا شهاب، ستارهٔ دنباله‌دار، روی خود را با این خون می‌شوید؟ پاسخ روشنی ندارد. در مصراع دوّم لگدکوب شدنِ گیاهان در ذهن خاقانی مانند این است که زلف کسی روی چهرهٔ او خم شود! در بیت ۴۷ باز صحبت از جنگ است. بوالعجب یعنی شعبده‌باز، و یکی از بازی‌های بوالعجبان این بوده است که برگِ گندنا (تره) را در دهان می‌گذاشته و با آن صدای پرندگان را درمی‌آورده‌اند. معنی بیت این است که شمشیر تو آن قدر می‌کشد که انگار مرگ شعبده‌بازی می‌کند، و خاک از خون کشتگان به رنگ لاله درمی‌آید. در بیت ۴۸ کرگسِ فلک دو صورت نسر واقع و نسر طائر است (← قصیدهٔ ۲۵:۲۳) و شیر فلک برج اسد در مسیر خورشید در وسط تابستان. در جنگ کشته‌های دشمن را کرگس و شیر آسمان می‌خورند، و گاوی که هفت طبقهٔ خاک بر شاخ اوست، و ماهیی که آن گاو بر پشت

آن ایستاده(!) از ترس سپاه آتسز می‌لرزند. در بیت بعد، از تاخت و تازِ میدان جنگ، فلک دچار التهاب، و مثل لاله (شقایق) سرخ می‌شود، و روزگار غم می‌خورد، یرقان می‌گیرد، و مثل وسطِ گل نرگس زرد می‌شود (← قصیدهٔ ۱۲۵: ۴۴) و نمی‌دانم که این نسبت‌های عجیب و غریب را باید مدح و تحسین حساب کرد؟

۵۰ تا ۵۶ـ گنبدِ صوفی لباس آسمان است که جامهٔ کبود به تن دارد (← قصیدهٔ ۱۲۶: ۲۸ چرخ کبودجامه) و در برابر شمشیر آتسز به خاک می‌افتد! و اگر او شمشیر بکشد، پروردگار به ملایک هشدار می‌دهد که مراقب باشند(!) و روزگار به جنّ و انس ـ ثقلین ـ می‌گوید: پند بگیرید. در بیت ۵۲ منظور این است که شمشیر تو نشان می‌دهد که چه طور باید انتقام گرفت؟ و رُمحِ تو ـ تیر کمان یا سرنیزهٔ تو ـ سفرهٔ کارزار را غارت می‌کند، یعنی کسی را زنده نمی‌گذارد. معنی بیت ۵۳ روشن است. در بیت ۵۴ می‌گوید: در یک چشم برهم زدن چنان به پیروزی می‌رسی که گویی در دو طرف تو، دین و خدا به حمایت تو آمده‌اند. در بیت ۵۵ مَلَکِ راستین جبرئیل است، و فلکُ المستقیم ـ آسمان پابرجا ـ جبرئیل بر تو سایه می‌افگند و آسمان استقامت خود را از درگاه تو به عاریت گرفته است! در بیت ۵۶ منظور این است که درگاه تو جای باشِ فضیلت‌ها و حامیِ فاضلان و فرزانگان است.

۵۷ تا ۶۳ـ خاقانی در ستایش تو به معانی باریک و دقیق می‌رسد، و معالی ـ ارزش‌های انسانی ـ را بر زبان می‌آورد. در بیت ۵۸ می‌گوید که میوه‌های سخن من به همه جای عالم رفته است. در بیت ۵۹ شعارِ بدیع یعنی تعبیرهای ابتکاری سخن خاقانی که پود و تار شعر اوست. در بیت ۶۰ می‌گوید که در هنگام سرودن این شعر بیست و چهار سال داشته، که به تقریب سال ۵۴۴ ق. می‌شود، و زمانی است که آتسز ـ چندی پس از اسارتِ سنجر در دست ترکان غُز ـ مرو را در تصرّف داشته. معنی بیت ۶۱ روشن است، در بیت ۶۲، این که روز بقا در افق بامداد باشد، یعنی زمان بیشتری در پی داشته و به نصف‌النّهار هم نرسیده باشد. عین‌الکمال هم به معنی چشم‌زخم و آسیب پیش‌بینی نشده به کار رفته است (← قصیدهٔ ۱۹: ۸۴). در بیت ۶۳ فردوس‌وار یعنی مانند بهشت، از درِ دولت یعنی مناسب و مقتضیِ بخت موافق، هشت راهِ طلب، با توجّه به فردوس در مصراع اوّل، یعنی هشت بهشت، و چهار جوی هم چهار جوی شیر و عسل و شراب و آب زلال است که در بهشت جاری است ـ آیهٔ ۱۵و ۱۶ سورهٔ محمد (۴۷)ـ و در این شرح مکرّر گفته‌ام که بهشت یک بهشت است که در قرآن هشت تعبیر مختلف برای آن آمده، امّا خاقانی همیشه از هشت بهشت یا هشت مرتبهٔ بهشت یاد می‌کند (← قصیدهٔ ۱: ۱۸ و قصیدهٔ ۱۵: ۵۷).

۵۷

موضوع قصیده: ستایش زین‌الدّین، وزیر سلجوقیان عراق

شمارهٔ ابیات: ۶۸

دربارهٔ این قصیده: این زین‌الدّین از کارگزاران حکومت سلجوقیان عراق بوده است امّا اطّلاع چندانی هم دربارهٔ او نداریم. لقبِ ملک‌الوزرا هم که در دست‌نویس‌های دیوان خاقانی ثبت شده، تا آنجا که جستجو کرده‌ام در مأخذ دیگری نیست (← ملک‌الرّؤسا در قصیدهٔ ۶۶) و این که خاقانی او را برتر از نظام‌الملک طوسی، و آسمان را بندهٔ او گفته، همان اغراق‌های رایج در ستایش‌نامه‌های قرن ششم هجری است. خاقانی چند بار سلطان غیاث‌الدّین محمدبن محمود نوادهٔ ملکشاه سلجوقی را ستوده ـ قصیده‌های ۵۹ و ۷۴ و ۱۱۸ ـ و ستایش این وزیر هم ظاهراً کوششی ناموفق برای راه یافتن به دستگاه سلجوقیان عراق بوده است.

صبح ز مشرق چو کرد بیرقِ نور آشکار
خنده زد اندر هوا بیرق او برق‌دار

بود چو گوگرد سرخ کز برِ چرخ کبود
داد مِسِ خاک را گونهٔ زرّ عیار

خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
ز آینهٔ چرخ رفت زنگِ شهِ زنگبار

در سپرِ ماه راند تیغِ زراندوده مِهر
بر کَتِفِ کوه دوخت دستِ سپیده غیار

۵ شد قلم از دست آن رُمح به دستِ سِماک
شد اِرم از دست این باغ و لب جویبار

ظِلِّ صنوبرمثال گشت به مغرب نگون
مِهر ز مشرق نمود مُهرهٔ زر آشکار
داد غُرابِ زمین روی به سوی غروب
تا نکند ناگهان بازِ سپهرش شکار
سوخت شبِ مُشک‌رنگ ز آتشِ خورشید و برد
نکهتِ باد سحر، قیمتِ عودِ قُمار
بُرقعِ زرّینِ صبح چرخ برانداخت و کرد
پیش عروس سپهر، زرِّ کواکب نثار
۱۰ تیغِ زرِ آسمان، خاکِ سیه‌پوش را
کرد منوّر چو رای، رایزن شهریار
آصفِ حاتم‌سخا، اَحْنَفِ سَحبان‌بیان
یحییِ خالدعطا، جعفرِ هارون‌شعار
***
بهر صُبوح از دَرَم مست درآمد نگار
غالیه بُرده پگاه بر گلِ سوری به کار
بسته من اسبِ نَدَم، پس به گَهِ صبحدم
کرد زبان عذرخواه آن بتِ سیمین‌عِذار
بلبله برداشت زود، کرد پس آن‌گه سلام
گفت: بود سه شراب داروی دردِ خُمار
۱۵ جام ز عشقِ لبش خنده‌زنان شد چو گل
وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون سه قدح کرد نوش، دُرجِ گهر برگشاد
قندفشان شد ز لب، آن صنم قندهار
بلبلِ نطقش به ناز، غنچهٔ لب کرد باز
گشته ز مُل عارضش همچو گلِ کامگار

گفت: مخور غم، بیا باده خور از بهر آنک
غم نخورد هرکه را هست چو من غمگسار
زین میِ خوشبوی من نوش کن ای خوش‌سخن
از سرِ رنج و حزن، خیز برآور دمار
۲۰ خاصه که مِهرِ سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت
ز آتش گردون گرفت پلّهٔ لیل و نهار
کعبِ پیاله بگیر، قدِّ قنینه بپیچ
گوشِ چَغانه بمال، سینهٔ بربط بِخار
بعدِ سه رطلِ گران، مدح وزیر جهان
گفت که خاقانیا! یاد چه داری؟ بیار
خواجه و دستور شاه، داورِ انجُم سپاه
دینِ عرب را پناه، مُلکِ عجم را فِخار

***

کرد خزان تاختن بر صفِ خیلِ بهار
بادِ وزان بر رَزان گشت به دل کینه‌دار
۲۵ سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
آتشِ خورشید، کرد خانهٔ باد اختیار
چون زرِ سرخِ سپهر سوی ترازو رسید
راست برابر بداشت پلّهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زِرِه چون ز شَمَر شد پدید
غَیبهٔ زرّین فشاند بر سر او شاخسار
دستِ خزان درنشاند چاهِ زنخدانِ سیب
لعبِ چمن برگشاد گوی گریبانِ نار
تا که سرانگشتِ تاک کرد خزان فندقی
کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار

۳۰ حلقهٔ دُرجِ تُرنج گشت پر از سیمِ خام
شد چو شکمِّ صدف پر گهر شاهوار
گر نه خَرِف شد خریف، از چه تلف می‌کند
بر شَمَر از دستِ باد سیم و زرِ بی‌شمار؟
خونِ رَزان ریخته، وز پیِ کین خواستن
تاختن آورد ابر از سرِ دریاکنار
بر بدن نار ماند از سرِ تیغش نشان
بر رخِ آبی نشست از تگِ اسبش غبار
غُژمِ عقیق یمن کرد برون از دهن
گشت زرافشان چمن چون کفِ صدرِ کِبار
۳۵ خواجهٔ چارم بلاد، خسروِ هفتم قِران
آن‌که ز هشتم فلک همّتِ او راست عار
مُلکِ جهان را نظام، دین هُدیٰ را قِوام
خواجهٔ صدرِ کِرام، زبدهٔ پنج و چهار
سُخرهٔ او آفتاب، سُغبهٔ او مشتری
بندهٔ او آسمان، چاکر او روزگار
نوکِ سر کلکِ او قبلهٔ دُرِّ عدن
خاک سُمِ اسب او کعبهٔ مُشکِ تتار
گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس
گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار
۴۰ بر سر گنج سخاش خامهٔ او اژدهاست
در دهن خاتمش مُهرهٔ او آشکار
مهره ندیدی که هست مَهرِ عروس ظفر
مِهرِ فلک را مدام نور از او مستعار
ای به گَهِ انتقام، همچو حسودت مُدام
خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار

جاه‌فزای از سپهر نیست وجودت، که نیست
آینهٔ آسمان نورفزای از بخار

همچو مه از آفتاب، هست به تو نورمند
شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار

۴۵ نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون
جز تن گل پر ز خون، جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو
تا که همی مُلک راند سالِ فلک شش‌هزار

گرچه حَسَن بُد ز طوس، صاحب آفاق شد
مُلک بدو چون به تو، کرد همی افتخار،

از هنر و بذل مال، از کرم و حُسن رای
زیبد اگر چون حَسَن، صد بُوَدَت پیشکار

مصری کِلکت چو سِحر عرضه کند گاهِ جود
مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشمْ خوار

۵۰ هست تو را مُلک و دین، تخت و نگین و قلم
هست تو را یُمن و یُسر جفتِ یمین و یسار

عدل تو، تا ز اهتمام حامیِ آفاق شد
با گل و مُل کس دگر خار ندید و خُمار

هیبت و رای تو را هست رهین و رهی
خسروِ چارم سریر، شحنهٔ پنجم حصار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید
ابرشِ کینه شِکال، ادهمِ فتنه فَسار

هست حسودِ تو را از اثر عدل تو
رشکِ حسد(!) در جگر، اشکِ عَنا در کنار

۵۵ کرد چنان استوار با دل و جان عهدِ غم
کز کسی ار بشنوی، نایدت این استوار

خصم تو گر نیست دون، هست چنان ای عجب
از نَفَسِ کین تو در نفسی چند بار
آتشِ اندیشه چیست شعله‌زنان در دلش؟
کآتش هرگز ندید کس که جَهَد از خیار
ابرکفا! از کِرام، نیست چو تو یک جواد
بحردلا! بر سخن، نیست چو من یک سوار
چون شود از نعتِ تو، از لبِ من دُرفشان
چون شود از مدح تو خاطر من دُرنثار،
۶۰ نورِ ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغِ زبان مرا سجده بَرَد ذوالفقار
بندهٔ خاصِ توام، شاعر خاصِ ملک
نعت تو و مدح او خوانده گَهِ بزم و بار
دادن تعریف تو از پیِ تشریف شاه
بر سرِ ابنای عصر کرده مرا نامدار
مادح اگر مثل من هست به عالم دگر
مثل تو ممدوح نیست، شعرخَر و حق‌گزار
بلبل اگر در چمن، مدح تو گوید، شود
از تو چو طاووس نر، چترکَش و تاجدار
۶۵ تا که ز دور سپهر هست مدار و مَدَر
تا که به گِردِ مَدَر هست فلک را مدار،
باد چو صبحِ نخست خصم تو اندک‌بقا
باد چو مِهرِ سپهر، امر تو گیتی‌گذار
تا فلک، آگنده باد از دل و جانِ عدوت
مَزبلهٔ آب و خاک، دائرهٔ باد و نار
از دل و دست تو باد کار فلک را نظام
وز کف و کلک تو باد مُلکِ جهان را قرار

شرح قصیدهٔ ۵۷:

بیت ۱ تا ۱۱ـ باز خاقانی شیفتهٔ صبح و طلوع آفتاب، قصیده را با وصف صبح آغاز می‌کند. بیت ۱ نیاز به توضیح ندارد. در بیت ۲ گوگرد سرخ یا کبریت احمر در کیمیاگری، اکسیری است که فلزّهای کم‌بها را ـ و بیشتر مس را ـ به زر تبدیل می‌کند، و آن را جز در آرزوی کیمیاگران کسی ندیده است. در بیت ۳ خسروِ چین صبح است ـ چین در شرق ایران است ـ و آینهٔ چین آفتاب است و زنگِ (تیرگیِ) شاهِ زنگبار، تاریکی شب است. در بیت ۴ منظور این است که آفتاب ماه را از میدان به در کرد، و بر شانهٔ کوه وصلهٔ زرد دوخت. غیار یا زردپاره وصله‌یی زردرنگ بوده است که یهودان و گاه ترسایان نیز، به دستور حکومت‌های تابع خلفا، می‌بایست بر شانهٔ خود بدوزند (← قصیدهٔ ۳۹:۵). در بیت ۵ آن اشاره به تیغ زراندود، و این اشاره به دستِ سپیده در بیت چهارم است. سماکِ رامح و سماکِ اعزل دو ستارهٔ روشن‌اند در منزل چهاردهم قمر، و در اینجا سماک رامح (نیزه‌دار) مورد نظر است: از تیغ زراندودِ آفتاب نیزهٔ سماک به قلم تبدیل شد، و از دست سپیدهٔ صبح باغ و لب جویبار به باغ ارم ـ بهشت خیالی شدّاد ـ بدل شد. امّا این که نیزهٔ سماک رامح به‌قلم تبدیل شود، چه نتیجه‌یی به‌دنبال داشته باشد؟ روشن نیست! در بیت ۶ ظلِّ صنوبرمثال، اشاره به شکل سایه است که سایهٔ هرچیز در نقطه‌یی نزدیک به نور کوچک است، و هرچه دورتر باشد بزرگتر می‌شود، و شکل آن حالتی مخروطی مثل صنوبر ـ میوهٔ کاج ـ دارد. با دمیدن صبح سایه به سوی مغرب رفت و آفتاب مُهرهٔ زرّین خود را نشان داد (← قصیدهٔ ۱۰۳:۴ مُهرهٔ زرّین مهر). در بیت ۷ باز غرابِ زمین تاریکی، و بازِ سپهر صبح یا خورشید است. در بیت ۸ معنی مصراع دوّم این است که باد صبح از عودِ شهرِ قمار ـ کُمار ـ در هند، خوشبوتر است. در بیت ۹ نثارِ کواکب ناپدید شدن ستاره‌هاست، که خاقانی مکرّر با همین تعبیر به کار می‌برد. در بیت ۱۰ رای به معنی وزیر و مشاور ـ برگرفته از رای و برهمن در کلیله و دمنه؟ ـ و در اینجا اشاره به همین زین‌الدّین دستور عراق است، و در بیت بعد هم خاقانی او را به آصفِ برخیا وزیر سلیمان تشبیه کرده، آصفی که بخشندگیِ حاتم طایی، شکیباییِ احنف‌بن قیس تابعی، و حُسنِ بیان سَحبانِ وائل خطیب معاصر پیامبر، مرتبهٔ یحیی برمکی و بخشش پسرش خالد، و مقام جعفر برمکی را همراه با باطن هارون‌الرشید(؟) یا باطن هارون برادر و کارگزار موسی(؟) دارد.

۱۲ تا ۱۶ـ باز مطلعِ دوّم قصیده وصف صبح و می‌گساری در بامداد است و یار (= ساقی؟) با

زلف سیاهی که روی صورتش ریخته، برای صبوح آمده است. غالیه عطر آمیخته از مشک و عود، و گل سوری گل سرخ است. در بیت ۱۳ می‌گوید: من از مهرورزی به او پشیمان بودم و او به عذرخواهی آمده بود. در بیت ۱۴ بلبله تُنگ شراب است، و سه شراب یعنی سه جام شراب که می‌گساران در بامداد با آن به نشاط می‌آیند، ثلاثهٔ غَسّاله. در بیت ۱۵ خندهٔ می و خندهٔ جام می از تعبیرهایی است که در سخن خاقانی و در کلام حافظ مکرّر می‌آید. مضمون بیت بسیار لطیف و شاعرانه است: جام شراب از این‌که به لب او می‌رسد، شاد شد، امّا صراحی از عشق او گریه کرد، چون به لب او نمی‌رسید، و گریهٔ صراحی فروریختن می است. در بیت ۱۶ دُرجِ گهر دهانِ یار است و قندفشانی سخن گفتن اوست امّا نسبت به قندهار فقط جور آمدن لفظ است، و زیبایی به قندهار ربط ندارد.

۱۷ تا ۲۳ـ در این هفت بیت، یار یا ساقی خاقانی را به نشاط بامدادی می‌خواند. چهره‌اش از مُل (شراب) مثل گل سرخ شده است. گلِ کامگار گل سرخِ تر و تازه است ـ اگر نوشته‌اند که گل سرخ تند را کامگار می‌گفته‌اند یا کامگار نام دهقانی گل‌فروش در شهر مرو بوده، اساسی ندارد! ـ در بیت ۲۰ خوشه برج ششم از مسیر خورشید ـ سنبله، ماه شهریور ـ است، و معنی بیت این است که آفتاب از برج سنبله گذشت و پلّهٔ (ترازوی) شب و روز را از گرمای فلک بیرون کشید ـ معنی پلّه و ترازو، و ماه مهر را که میزان می‌گویند نادیده نگیریم ـ در بیت ۲۱ کعبِ پیاله پایهٔ جام شراب است. قِنّینه تُنگ شراب است، و قدّ قنینه بپیچ، یعنی آن را خم کن و شراب در ساغر بریز. چَغانه را، هم به معنی ساز سیمی شبیه کمانچه نوشته‌اند، و هم به معنی داریه زنگی که این معنی دوّم باید اشتباهِ اهل لغت باشد! خاصّه که گوش چغانه یعنی کلید روی دستهٔ این ساز که سیم‌ها را تنظیم می‌کند و خاقانی مکرّر گوش را به این معنی به کار برده است. سینهٔ بربط هم سیم‌های آن است و نقطهٔ نواختن سیم‌ها روی کاسهٔ بربط، سینهٔ آن است. در دو بیت بعد خاقانی هم سه جام صبوح را می‌خورد و به مدح دستور عراق می‌پردازد، و این مرد وزیر جهان(؟) می‌شود.

۲۴ تا ۳۴ـ این مطلع سوّم، فصل سرودنِ آن را بهتر نشان می‌دهد: خزان دارد آثار بهار را غارت می‌کند. سنبلهٔ چرخ، برج ششم مسیر خورشید، و ماه شهریور است (← بیت ۲۰: خوشه) و خانهٔ باد برج میزان است ـ دوازده برج مسیر خورشید را به چهار عنصر آب و خاک و باد و آتش نسبت می‌داده‌اند، و برج میزان را یکی از سه برجِ بادی می‌دانسته‌اند ـ در بیت ۲۶ زر سرخِ سپهر آفتاب است، ترازو برج میزان (ماه مهر) و برابری پلّهٔ لیل و نهار، مساوی بودن زمان شب و روز

است. در بیت ۲۷ زِرِهِ سیمین شَمَر موج‌های سطح آبگیر است، و غیبهٔ زرّین برگهای زرد درختان. غیبه به معنی پولک است. در بیت ۲۸ چاه زنخدان سیب فرورفتگی آن، و گریبان نار شکاف خوردن انارِ رسیده است، و معنی بیت این است که سیب و انار رسید. در بیت ۲۹ خزان سرانگشتِ تاک را فندقی کرد، یعنی انگورها درشت و سفت شد ـ رسید ـ و پنجهٔ دستِ چنار چمن را پرنگار کرد، یعنی برگهای زرد روی سطح باغ ریخت. تشبیه برگ چنار به پنجهٔ دست در شعر فارسی مکرّر آمده است. در بیت ۳۰ تُرنج بالنگ یا بادرنگ است امّا در اینجا باید اشارهٔ کلّی به مرکّبات باشد، و سیمِ خام ـ نقرهٔ خالصِ نساخته ـ قسمت درونی و خوراکی میوه است. در بیت ۳۱ خَرِف به معنی پیر و کسی که فهم او ضعیف شده، و خریف پاییز، و سیم و زری که پاییز بر آبگیر می‌ریزد، برگهای زرد و باران است. در بیت ۳۲ خونِ رزان ریخته شده، یعنی آب انگورها را فشرده و در خُم ریخته‌اند، و برای خون‌خواهیِ آن کشتگان، ابر از روی دریا حمله آورده است. در دو بیت بعد اثر حملهٔ ابر و خزان را مانند آثار حملهٔ جنگاوران توصیف کرده است: ترکیدنِ پوست انارِ رسیده از شمشیر اوست، کُرک‌های آبی (= به) گَردِ پای این سوارکار است. دانه‌های انار که از شکاف پوست آن پیداست، گویی نگین‌های عقیق یمانی است، و در آخر، صدر کبار ـ بزرگِ بزرگان ـ همان دستور عراق است که در ابیات بعد ستایش او ادامه می‌یابد.

۳۵ تا ۴۳ـ چارم بلاد، اقلیم چهارم، ایران مرکزی و عراق است ـ چون که ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود، یقین باشد (نظامی گنجوی) ـ این زین‌الدّین وزیر سلجوقیان عراق بوده. قران هفتم هزارهٔ هفتم عمر جهان، و عصر محمّدی است و این خواجه بر این هزاره پادشاه است(!؟) این معنی قران غیر از قران نحس کواکب و ویرانی جهان است که منجّمان ـ و نیز انوری ابیوردی ـ پیش‌بینی آن را برای سال ۵۸۲ ق. کرده بودند و واقع نشد (← قصیدهٔ ۷: ۳۹). هشتم فلک، فلک ثوابت است، ستاره‌هایی که مثل هفت‌سیّاره گردش ندارند ـ البتّه به نظر اخترشناسان آن روزگار ـ و نظرِ بلندِ این خواجه به این دنیای درون افلاک نیست، به بالاتر از آن است که ملکوت و لاهوت است. در بیت ۳۶ وزیر سلجوقیان عراق، سامان دهندهٔ پادشاهی جهان، مایهٔ قوام و استواری دین، و زبدهٔ آفرینش این جهانی است که از چهار عنصرِ این دنیا پدید آمده و با پنج حسّ درک می‌شود(!). در بیت ۳۷ سُخرهٔ او یعنی در خدمت او، و شُغبهٔ او یعنی عاشق و شیفتهٔ او، و مشتری که ستارهٔ سعادت است، اگر شیفتهٔ او باشد، یعنی او در کمال سعادت است. در بیت ۳۸ دُرِّ عدن، مروارید دریای عدن در آن روزگار به خوبی شهرت داشته، و منظور خاقانی این است که

سرِ قلم او از مروارید عدن گرانبهاتر است، و خاک پای اسب او از مُشک آهوی ختا خوشبوتر(!). در بیت ۳۹ عودی لباس، این دنیای خاکی است و مرکز آن اقلیم چهارم که ستایش او در آن گسترده است. گنبد گوهرنگار هم آسمان است و قضای آسمان که ضامنِ بقای او شده است. در بیت ۴۰ بخشندگی او گنج است، روی گنج هم در اعتقاد قدما، ماری یا اژدهایی هست که در اینجا قلم این وزیر است، و در انگشتری وزارت او که باید مُهرِ او هم باشد، گویی مهرهٔ مار که پادزهر است نهاده شده، یعنی مُهر او نجات‌دهندهٔ دیگران است (← قصیدهٔ ۵۶: ۲۶ قرص مار). در بیت ۴۱ باز سخن از انگشتری و مُهرِ وزیر است که مَهرِ عروس ظفر است، یعنی پیروزی با آن همراه است، و آفتاب هم از این خاتم وزیر نور می‌گیرد! در بیت ۴۲ آسمان هم از او بیم دارد و به او پناه می‌آورد. در بیت ۴۳ می‌گوید: افزایش جاه و منزلت تو از آسمان و ستاره و طالع نیست، تو مانند خورشیدی، و آسمان مثِل بخار است، بخار که نمی‌تواند نور خورشید را بیشتر کند.

۴۴ تا ۵۱ـ خاقانی به این وزیر می‌گوید: سلطان سلجوقی عراق از تو نور می‌گیرد، چنان که ماه از آفتاب. در بیت ۴۵ جانِ سخن این است که همه از وجود تو در راحت‌اند. در بیت ۴۶ شش هزار سال، هزاره‌های گذشتهٔ جهان پیش از این هزارهٔ هفتم است (← توضیح بیت ۳۵). در دو بیت بعد، حسن خواجه نظام‌الملک وزیر نامدار آلپ‌ارسلان و ملکشاه است. در بیت ۴۹ مصری کِلک، در سخن خاقانی مکرّر می‌آید و گویا نیِ مرغوبِ قلم، نیی بوده که از مصر می‌آورده‌اند (← قصیدهٔ ۷: ۲۰، قصیدهٔ ۹: ۱۱ و قصیدهٔ ۱۴: ۳۷) و این قلم مصری وزیر در بخشش به دیگران چنان سخاوتی دارد که ثروت و شکوه مصر و عزیز مصر در برابر آن ناچیز می‌نماید. در بیت ۵۰ معنی مصراع دوّم این است که برکت و رفاه در دست توست. معنی بیت ۵۱ روشن است و در آن مضمون بیت ۴۵ به تعبیر دیگر آمده است.

۵۲ تا ۵۷ـ خسرو چارم سریر، خورشید در فلک چهارم، و شِحنهٔ پنجم حصار، مرّیخ در فلک پنجم است. آفتاب بندهٔ روشنیِ رای تو، و مرّیخ بندهٔ شکوه و جلال توست. در بیت ۵۳ شکال پای‌بند و کُند است و معنی بیت این است که عدل تو کینه و فتنه را مهار کرده است. معنای بیت ۵۴ روشن است و در بیت بعد همان حسود، اندوه حسد و خواری خود را پذیرفته، و خاقانی می‌گوید: چنان پذیرفته است که اگر بگویم باور نمی‌کنی. در بیت ۵۶ می‌گوید: بدخواه تو از نَفَسِ کینهٔ تو(؟) هردم چند بار خود را پست (دون) می‌یابد ـ مکرّر دیده‌ایم که وقتی مبالغه و اغراق در مدح، در سخن خاقانی اوج می‌گیرد، بعضی از ابیات او، پس از همهٔ توضیحات ماحصل روشنی

ندارد. در بیت ۵۷ اندیشه به معنی ترس یا نگرانی است، و در مصراع دوّم خیار یعنی وجود بی‌خاصیت که به درد سوزاندن هم نمی‌خورد.

۵۸ تا ۶۸ـ ابرکف، یعنی بخشنده مثل ابر بارنده، و جواد هم به معنی بخشنده است، و در مصراع دوّم سوار بر سخن یعنی شاعر توانا. در بیت ۵۹ دُرفشان معنی اسم فعل دارد، دُرفشانی، و خاطر من دُرنثار شود، یعنی مضمون و تعبیر خوب پدید آورد. دو بیت ۵۹ و ۶۰ باید با هم خوانده شود: وقتی که من مدح تو را می‌گویم سخن من چنان درخشان می‌شود که آفتاب بندهٔ ضمیر من است، و چنان نافذ و مؤثّر است که ذوالفقار علی بر این سخن سجده می‌برد. معنی بیت ۶۱ روشن است. در بیت ۶۲ از پیِ تشریف شاه، یعنی بعد از ستایش شاه، یا پس از آن که خلعتی از سلطان سلجوقی عراق به خاقانی رسیده است ـ روشن نیست که کدام‌یک درست است؟ خاقانی سلطان را هم مدح گفته، امّا در سخن او مورد دیگری که حکایت از دریافت خلعت و صله‌یی باشد، نمی‌بینیم ـ در بیت ۶۳ شعرخر یعنی خریدار شعر، و کسی که به شاعران صله می‌دهد. طاووس نر، پر و بالش از طاووس ماده زیباتر است، و در بیت ۶۴ بلبلی که طاووس نر می‌شود، شاعری است که بیشتر جلوه می‌کند. دو بیت ۶۵ و ۶۶ با هم باید خوانده شود: مدار یعنی گردش افلاک، و مَدَر یعنی گِل، این دنیای خاکی، و این که فلک دور این مَدَر می‌گردد، نظرِ بی‌پایهٔ قدماست که زمین ثابت است و افلاک و اختران در گردِ آن می‌گردند. تا دنیا دنیاست عمر دشمن تو مثل صبح کاذب کوتاه، و فرمان تو چون آفتاب بر تمام جهان حاکم باد. معنی بیت ۶۷ این است که این دنیای چهارعنصر، تا اوج آسمان از دل و جان دشمنان تو انباشته باشد یعنی آن قدر دشمنانت کشته شوند که دنیا پر از تکّه‌های جسد آنها، و افلاک پر از روحِ جدا شده از آن جسدها باشد. ـ تصوّری مبالغه‌آمیز، نه شاعرانه و نه خوش‌آیند که تمام خلایق باید دشمن این ممدوح بوده باشند! ـ باز در بیت آخر خاقانی نظام گردش افلاک و قرار پادشاهیِ این جهان را به کفایت این وزیر می‌سپارد که از کفایت او در منابع دیگر چندان خبری نیست.

۵۸

موضوع قصیده: ستایش سیف‌الدّین ارسلان، حاکم شهر دربند
شمارهٔ ابیات: ۷۶
دربارهٔ این قصیده: دربند شهر کوچکی در شمال باکو و در جنوب شرقی داغستان است که از دیرباز مرز مناطق ترک‌نشین شمال دریای خزر بوده، انوشه‌روان در آنجا دیواری از لب دریای خزر تا بالای کوه داغستان کشیده، که قسمت‌هایی از آن باقی است، و کسانی آن را با سدّ افسانهٔ اسکندر یکی شمرده‌اند. این شهر کوچک در زمان خاقانی کنار ولایت شروان بوده، و خاقانی پس از نخستین سفر حج، در سال ۵۵۲ق. به دیدار این سیف‌الدّین ارسلان رفته و برای این قصیده، صله و خلعت گرفته است. دربارهٔ این حاکم شهر دربند، و این که او از کی تا کی در این مقام بوده؟ اطّلاع روشنی در دست نیست.

چون آه عاشق آمد، صبحْ آتشِ معنبر — سیمابِ آتشین زد، در بادبانِ اخضر
آن خایه‌های زرّین، از سقفِ نیم‌خایه — سیماب شد، چو برزد سیمابِ آتشین سر
مرغ از چه زد شناعت بر صبحِ راست‌خانه؟ — کو در عمودِ سیمین دارد ترازوی زر
کوس از چه روی دارد آوازِ گنجْ باری؟ — کز نور صبح بینم گنج روان مُشَهَّر
۵ این گنجِ صِرف دارد، و آواز در میان نه — و آن همچو صفر خالی، و آوازهٔ مُزَوَّر
مَه در هوای بابِل چون یک‌قواره توزی — خیّاط بهرِ سحرش برداشته مدوّر
یارب! ز دستِ گردون چه سحرها برآید — گرنه از آن قواره نیمی کنند کمتر؟
چرخِ سیاه‌کاسه خوان ساخت شب‌رَوان را — نانِ سپید او مه، نان‌ریزه‌هاش اختر
چون پخت نان زرّین اندر تنور مشرق — افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
۱۰ کوسِ شکم‌تهی را بود آرزوی آن نان — یا قَوْمِ اَطْعِمُونی آوازش آمد از بر
مانا، که هست گردون دروازه‌بان دربند — اِجرا ست آن دو نانش، ز انعامِ شاهِ کشور

درگاه سیف دین را نقد است خوانِ رضوان ادریس ریزه‌خوارش، وَ ارواح میده‌آور

***

ای کعبهٔ جهانگرد! ای زمزمِ رسن‌وَر
زرّین رسن نمایی چون زمزم آیی از بر

همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم
گر نیستی به چشمم با سنگِ کعبه همبر

۱۵ ای نورزای چشمه! دیدی که چند دیدم
در چاهِ شرِّ شروان، ظلماتِ ظلمِ بی‌مَر؟

ذرّه چه سایه دارد؟ آن ذرّه‌ام بِعَیْنِه
زرّین رسن فروکن، وز چَه مرا برآور

من نخلم و تو مریم، من عازرم، تو عیسی
نخل از تو گشت تازه، جان از تو یافت عازر

سرگشته کرد چرخم چون چرخ و بادریسه
فریاد از این فسونگر، زن فعلِ سبزچادر

آن پسته دیده باشی، همچون کَشَف به صورت
آن استخوانْش بیرون، وآن سبزی اندرون در

۲۰ گر چون کَشَف کشم سر در استخوانِ بسته
سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور

ای دایگانِ عالم! دیدی کز اهل شَروان
از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته‌سرتر

هم دیده‌ای که از جان درگاه سیف‌دین را
چون کاسهٔ غریبان حلقه به گوشم ایدر

ای آب خضر و آتش موسی و بادِ عیسی!
داری ز خاک دربند، اجلال و عزّت و فر

پارم به مکّه دیدی آسوده‌دل چو کعبه
رَطبُ اللِّسان چو زمزم، بر کعبه آفرین‌گر

۲۵ شعرم به زر نوشتند آنجا خواصِ مکّه
بر بی‌نظیری من کردند حاج محضر
امسال بین که رفتم زی مکّهٔ مکارم
دیدم حریمِ حرمت، و کعبه در او مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد
کوهش اساسِ نعمت، و بحرش غریق‌گوهر
بِالله که خاک دربند، آنک به کعبه ماند
ها! بوقُبَیس بالا، زمزم به دامن اندر
بحر ارنه غوطه خوردی در بحرِ کفِّ خسرو
کی عَذْب و صاف بودی چون زمزمِ مطهّر؟
۳۰ تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه
چرخِ یگانه دشمن، نعلَم کند دو پیکر
این کعبتینِ بی‌نقش آورد سر به کعبم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب، مدح‌گستر
ای آفتاب! تا کی در بیست و هشت منزل
دارد ده و دو بُرجت، گردان به آسمان بر؟
دربند و سورِ او بین، چل برج آسمانی
خیز، از درِ مهاجر تا برجِ فید بنگر
کرده به اعتقادی در بُرجهاش منزل
افلاک چون ستاره، سیمرغ چون کبوتر
۳۵ در بُرجهاش بوده میقاتِ پورِ عِمران
میلادِ پورِ مریم، میعادِ پورِ هاجر
مانا، که بُرجِ کسریٰ، هست آسمانِ دنیا
کز نورِ یَنْزِلُ الله، دارد کمالِ بی‌مر
تا ز اربعین بُروجش زینت نیافت آدم
در اربعین صباحش طینت نشد مُخَمَّر

دندانه‌های بُرجش، یک‌یک صفا و مروه
سرکوچه‌های شهرش، صف‌صف مِنیٰ و مَشعر

دُرّاجهٔ حصارش، ذاتُ البُروجِ اعظم
دیباچهٔ دیارش، سَعْدُ السُّعودِ ازهر

۴۰ انصاف ده که دربند ایمان‌سرا ست دین را
سقفِ سرای ایمان، دیوارِ دشتِ کافر

از کشتگانِ زنده زآن سو هزار مشهد
وز ساکنانِ رهرو زین سو هزار معشر

آن قُبّهٔ مکارم، و آن قبلهٔ معالی
آن فُرضهٔ مُعَلّیٰ، آن روضهٔ منوّر

در قبّه مَهدِ مَهدی، با قبله عهدِ عیسی
در فُرضه روضِ‌جنّت، در روضه حوض کوثر

ذاتُ العِمادِ خرّم، خَیرُ البلادِ عالم
بیتُ‌الحرامِ ثانی، دارالسّلامِ اصغر

۴۵ دخلش خراج خزران، خیلش غُزاة ایران
جمعش سوادِ اعظم، رسمش جِهاد اکبر

گویند پُر ز عقرب طاسِ زر است، حاشا
کز حرمتش فلک را عقرب فگند نشتر

عاقِ رب است کو را خوانده‌ست جای عقرب
کز فرّ اوست مَه را بُرقع ز فرشِ عبقر

عقرب ندانم، امّا دارد مثال ارقم
در دیده چون گوزنان تریاقِ روح‌پرور

شهری به شکل ارقم، با صدهزار مُهره
از رنگِ خشتِ پخته و سنگ رخام و مرمر

۵۰ تا نام آن زمین شد، هم سَد هم آب حیوان
القاب سیف‌دین شد، هم خضر و هم سکندر

هست اَعشیِ عرب را از من سرشک خجلت
چون سیفِ ذُوالْیَزَن را از سیف‌دین مظفّر

افسرخدایْ خسرو، کشورگشایْ رستم
مُلکت‌طرازْ عادل، ملّت‌فروزْ داور

یک اسبه در دو ساعت گیرد سه بُعدِ عالم
چون از سپهر چارم، اعلامِ مِهرِ انور

بر پرچم علامت و بر تارکِ غلامان
از مشتری‌ش طاس است، از آفتاب مِغفر

۵۵ زیر سه حرفِ جاهش گنجی است و حرف آخر
صفری است، در میانش هفت آسمان مُحَضّر

یک دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت خسرو، نُه چرخ و هشت منظر

شاها! طبیبِ عدلی و بیمارِ ظلم، گیتی
تسکینِ علّتش را، تریاقِ عدل درخور

خود عدل خسروان را جز عدل چیست حاصل
زین جیفه‌گاهِ جافی، زین مُغ‌سرای مُغبر؟

از عدل دیدخواهی هم راستی و هم خَم
در ساقِ عرش ایزد، در طاقِ پولِ محشر

۶۰ گُل چون ز عدل زاید، میرد حنوط بر تن
تابوتْ دست عاشق، گورْ آستین دلبر

آتش که ظلم دارد، می‌میرد و کفن نه
دودِ سیه حنوطش، و خاکِ کبودْ بستر

بر یک نمط نمانَد کار بساطِ مُلکت
مُهره به دست مانَد و خانه شود مششدر

سنجر بمُرد، وَیْحَک! و سَنجارْ ماند، آنک
چون بنگری، به صورت سَنجار به که سنجر

آخِر نه بر سکندر شد تخته‌پوشْ عالم؟
بی‌بار ماند تختش در تخت‌بارِ شُشتر؟
۶۵ شاهان عصر جز تو هستند ظلم‌پیشه
اینجا سپیددست اند، آنجا سیاه‌دفتر
نُه مَه غذای فرزند از خونِ حیض باشد
پس آبله‌ش برآید، و صورت شود مُجَدَّر
آن کس که طعمه سازد سی‌سال خون مردم
نه آخِرش به طاعون صورت شود مُبَتَّر؟
نُه ماهه خون حیضی گر آبله برآرد
سی‌ساله خون خلقی، آخِر چه آورَد بر؟
شاها! عرب‌نژادی و هستی به خُلق و خلقت
شاهِ بشر چو احمد، و نرِّ عرب چو حیدر
۷۰ مهمان عزیز دارند اهل عرب، به سنّت
زآنم عزیز کردی و دادی کمالِ اَوْفَر
رومی فرستی اطلس، و مصری دهی عمامه
خَتلی بُراقِ اَبرش، و ترکی وُشاقِ احور
اطلس به رنگ آتش، وَ اصلِ عمامه از نی
ابرش چو بادِ نیسان، تندی به سان تندر
اعجازِ خلقت تو این بس که هست شخصم
با باد و آتش و نی، و هستش امان میسّر
بود آن نعیمِ دنیا، فانی شعارِ خرّم
هست این عروسِ خاطر باقی طرازِ مَفخر
۷۵ جان سخنوران را مرشد نشیدِ من به
بهر چنین نَشیدی، مُنشِد نَشید بهتر
پیش مقام محمود، اعنی بساطِ عالی
گوهرفروش من به ، و محمودْ محمدت‌خر

شرح قصیدهٔ ۵۸:

بیت ۱ تا ۵ـ باز خاقانی شاعرِ صبح، قصیده را با وصف صبح آغاز می‌کند، صبحی در ساحل غربی دریای مازندران، گرم مثل آتش با هوایی پر از بوی خوش. سیماب آتشین آفتاب گرم، و بادبانِ اخضر، پردهٔ سبز آسمان است. در بیت ۲ خایه‌های زرّین ستاره‌های آسمان است، سیماب شد، یعنی مثل قطره‌های لغزان جیوه ناپدید شد، در برابر سیماب آتشینِ آفتاب. در بیت ۳ صبحِ راست‌خانه یعنی صبح صادق، عمود سیمین نور خورشید، و ترازویِ زر قرص خورشید است که مثل کفهٔ ترازوست، و شناعتِ مرغ بر صبحی که به هنگام طلوع کرده، آواز مرغان در طلوع آفتاب است، و نه اعتراضی به‌طلوع صبح! در بیت ۴ کوس دُهل و نقاره‌یی است که به وقت پنج نماز، یا صبح و عصر، بر درگاه حاکمان و خلفا می‌نواخته‌اند (← قصیدهٔ ۱:۳ پنج نوبت) و گنجْباری یعنی باریدن گنج و بخشندگی. گنجِ روان، مُشهّر یعنی نورِ زرّین آفتاب که آشکار است. با نور زرّین آفتاب کوس چرا به‌صدا درمی‌آید؟ و در بیت بعد خاقانی به پرسش خود جواب می‌دهد: این خورشید گنج خالص دارد و بی‌سر و صداست، امّا کوس که طبل میان‌تهی است، آواز بی‌جا و توخالی سر می‌دهد.

۶ تا ۱۲ـ هوای بابِل قسمت غربی آسمان است. قواره بُرشِ گردی از پارچه است که از جای یقهٔ لباس درمی‌آورند، و توزی پارچهٔ سفید یا روشن رنگ است. خیّاطی که در هر کار جادو می‌کند، آسمان و روزگار است ـ این معنی را خاقانی مکرّر به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۶:۳۹) ـ در بیت ۶ و ۷ خاقانی می‌گوید: ماه در غرب آسمان مثل برشِ یقهٔ یک لباس سفید و روشن، و جادوی فلک در این است که همواره از آن می‌دزدد، یعنی روشنی سطح ماه کمتر می‌شود. در بیت ۸ سیاه‌کاسه یعنی بخیل و خسیس که در کاسه چیزی نمی‌گذارد، و برای کاروانیان شبِ تاریکِ این جهان، شب جز ماه و ستاره‌ها غذایی ندارد و کاسهٔ او تهی است. در بیت ۹ خاور به معنی مغرب به کار رفته، و اشتباهی است که شواهدی هم در شعر عصر خاقانی دارد (!؟) نان زرّین، آفتاب و معنی بیت این است که با طلوع خورشید، قرص ماه در دهان مغرب فرو رفت. در بیت ۱۰ می‌گوید: فریاد کوس هم این بود که ای قوم به من هم غذایی بدهید. در بیت ۱۱ باز سخن از همان دو نانِ ماه و خورشید است، چون آسمان و گردش فلک باید شهرِ دربند را نگه دارند، این دو نان را به عنوان جیره و مواجب از بارگاه حاکم دربند به فلک داده‌اند. در بیت ۱۲ درگاه این سیف‌الدّین ارسلان به بهشت تشبیه شده، که رضوان در آن سفرهٔ بهشتی آماده کرده،

ادریس ـ جاودانه‌یی چون خضر ـ ریزه‌خوار این خوان شده، و ارواح (= ملایک؟) حلوای شکری ـ میده ـ بر سر خوان می‌آورند (← قصیدهٔ ۲۴:۱۲ و ۱۳، نان زرّین آفتاب، و ← قصیدهٔ ۴۶:۱۳ و قصیدهٔ ۴۹:۵ نان سپید و زرد آسمان).

۱۳ تا ۲۰ـ کعبهٔ جهانگرد را مفسّران به معنی خورشید گرفته‌اند، امّا مخاطب این ابیات ـ اگر مطابق بیت ۱۵ باید خاقانی را از چاهِ شرِّ شَروان بیرون بکشد، جز درگاهِ حاکم دربند نمی‌تواند باشد. مضمون و تعبیر ابیات بعد هم نیاز خاقانی را به حمایتی بیان می‌کند که از حاکم دربند انتظار آن را داشته است. امّا کعبهٔ جهانگرد به معنی درگاه حاکم را چه طور باید معنی کرد؟ کعبه‌یی که گویی به تمام جهان بهره می‌رساند، یا جهانگرد را صفت مفعولی بگیریم ـ به خلاف قیاس ـ که جهان بر گرد آن می‌گردد ـ در هر دو صورت این تعبیر یکی از موارد ابهام در دیوان خاقانی است! ـ زمزمِ رسن‌ور، ناظر به واقعیّتی است که خاقانی در سفر حج دیده، که آب زمزم را با طناب بالا می‌کشند و سایشِ طناب‌ها، سنگهای لب چاه را دندانه دندانه کرده است. بیت ۱۴ شرح کعبهٔ جهانگرد را واضح‌تر می‌کند: اگر من این درگاه را با حجرالاسود برابر ندانم، چشمم کور باد! دندانه بودن به معنی کور بودن یا کور شدن نیست امّا در مورد چشم چه معنای دیگری برای آن می‌توان گفت؟ در بیت ۱۵ همین درگاه چشمهٔ نور ـ و امید؟ ـ می‌شود، و نور در مقابلِ ظلماتِ مصراع دوّم به کار رفته که ظلم بی‌حساب بر خاقانی بوده است. معنی بیت ۱۶ روشن است. در بیت ۱۷ باز واضح‌تر می‌بینیم که مخاطب خورشید نیست، درگاه حاکم دربند یا خود سیف‌الدّین ارسلان است. مضمون بیت هم از آیهٔ ۲۳ سورهٔ مریم (۱۹) و آیهٔ ۴۹ سورهٔ آل عمران (۳) است که مریم نخل خشک را به فرمان حق تکان داد و نخل باور شد و بر او خرمای تر فرو ریخت، و عیسی مردهٔ عازر را زنده کرد. در بیت ۱۸ بادریسه دوک نخ ریسی است. این که آسمان و گردش افلاک را حیله‌گر و بی‌وفایی آن را به طبع زنان تشبیه می‌کنند، در ادب فارسی عصر خاقانی، یک مضمون رایج است و آن را با موازین عصر روشنگری نباید نگریست (← قصیدهٔ ۶۰:۱۸۹ چرخِ ماده طبع). در بیت ۱۹ کَشَف لاک‌پشت است. در بیت ۲۰ می‌گوید: اگر من در خلوت بنشینم و جلوه‌یی نکنم، ارزش و اثر مرا کسی نمی‌بیند، و چرا باید این طور باشد؟ خاقانی پس از سفر حجِّ سال ۵۵۱ و ۵۵۲ق. ظاهراً در انزوا بوده است.

۲۱ تا ۲۵ـ دایگانِ عالم یعنی حامیِ همهٔ مردم، و مخاطب این بیت می‌تواند پروردگار باشد، چراکه در بیت بعد حاکم دربند را به صورت سوّم شخص آورده است، معنی دو بیت روشن

است، و تنها در مورد کاسهٔ غریبان، نوشته‌اند که فقرا یا مسافران کاسه‌هایی با خود حمل می‌کرده‌اند که حلقه‌یی داشته و آن حلقه را به کمر می‌آویخته‌اند، نمی‌دانم که این هم حدس و گمان مفسّران است یا واقعیّت داشته؟ در بیت ۲۳ به سه اسطوره‌یی اشاره می‌کند که نتیجهٔ آنها دوام یا ادامهٔ زندگی است: آب حیات خضر، آتشی که شب بر طور سینا ظاهر شد و چون موسی به سوی آن رفت، درختی بود که پروردگار از میان آن با موسی سخن گفت ـ آیهٔ ۲۹ سورهٔ قصص (۲۸) ـ و نَفَس عیسی که عازر زنده کرد (بیت ۱۷ و آیهٔ ۴۹ سورهٔ آل عمران /۳) امّا خاقانی به آن ارزش‌های روحانی می‌گوید که شما از بارگاه دربند جلال و شکوه دارید! تعبیر آتش موسی هم در این بیت با حذف کسرهٔ اضافه خوانده می‌شود. دو بیت بعد خطاب به حاکم دربند است امّا نه این‌که او هم در سال ۵۵۱ در مکّه بوده است. اشارهٔ خاقانی به قصیدهٔ ۶۳ است، که رطب‌اللّسان است و زلال مثل آب زمزم، و در ستایش کعبه است، و روایت کرده‌اند که آن قصیده را با آب طلا نوشته‌اند و همه تحسین کرده‌اند (← قصیدهٔ ۶۳)

۲۶ تا ۳۱ـ مکّهٔ مکارم درگاه حاکم دربند است و خاقانی آن را حریمِ چنان حرمتی می‌بیند که کعبهٔ حجاز باید به آنجا بیاید و مجاور شود(!). در بیت ۲۷، اشاره به این است که دربند در دامنهٔ کوههای داغستان، و مشرق آن دریای مازندران است، و در بیت بعد همان کوه داغستان و آب خزر را به کوه ابوقبیس و زمزم تشبیه کرده است. در بیت ۲۹ منظور این است که بحر خزر در برابر دستِ بخشندهٔ سیف‌الدّین ارسلان چنان کوچک است که در بحرِ دستِ او غوطه می‌خورد، و زلالی آب آن هم از همین است ـ گویا خاقانی هرگز آب شور بحر خزر را نچشیده بود! ـ در بیت ۳۰ دو کعبه، دربند و کعبهٔ حجاز است، و خاقانی می‌گوید: آسمان که تنها دشمن من بوده، از دوستی و حمایتِ این دو کعبه، چنان با من مهربان شده که برج جوزا ـ برج شرف آفتاب ـ را برای من آمادهٔ سواری کرده است، یعنی من از دوستی این دو کعبه به شرف آفتاب رسیده‌ام. در بیت ۳۱ کعبتین دو طاس بازی نرد است امّا کعبتینِ بی‌نقش یعنی تاس‌هایی که تعداد یک تا شش نقطه روی اضلاع آنها نباشد، و با آنها بازی نمی‌توان کرد، و خاقانی این تعبیر را به معنی فلک و سرنوشتِ نامساعد به کار برده (← قصیدهٔ ۴:۲۰ و قصیدهٔ ۴:۵۳) و معنی بیت این است: از هنگامی که من کعبهٔ حجاز و کعبهٔ دربند را، مانند کعب‌بن زُهیر ستایشگر معاصر پیامبر، ستوده‌ام، سرنوشت یا فلکِ ناموافق هم به اطاعت من درآمده‌اند، چنان که گویی پای مرا می‌بوسند.

۳۲ تا ۳۹ـ خاقانی می‌خواهد آفتاب را هم بندهٔ درگاه سیف‌الدّین ارسلان کند، امّا سخن از

بیست و هشت منزل به گردش ماه در روزهای یک ماه قمری مربوط است، و منازل آفتاب همان دوازده برج منطقةالبروج و سال شمسی است. با این حال ممکن است خاقانی دوازده منزل آفتاب و بیست و هشت منزل ماه را در یک مسیر و منطبق بر یکدیگر تصوّر کرده باشد ـ در اصل هم که منزل و مسیری در کار نیست و همهٔ اینها تصوّرات اخترشناسان بوده است! ـ خاقانی به آفتاب می‌گوید: تا کی سرگردانی؟ به شهر دربند بیا، حصار آن را ببین که به جای دوازده برج، چهل برج دارد! درِ مهاجر و برجِ فید هم نام دو برج بر باروی دربند بوده است. در بیت ۳۴ می‌گوید: در برجهای باروی دربند هفت فلک به اعتقاد ـ نه عینی و واقعی! ـ منزل کرده‌اند، و سیمرغ هم مثل کبوتری این برجها را لانهٔ خود کرده است. در بیت ۳۵ برج‌های باروی دربند، اعتبار روحانیِ طور سینا را پیدا می‌کند که در آنجا موسی کلام پروردگار را از درخت شنید و کلیم‌الله شد. زادگاه عیسی و قربانگاه اسماعیل را هم خاقانی به برجهای باروی دربند می‌آورد ـ اغراق و مبالغهٔ رایج در ستایش‌نامه‌های عصر خاقانی است، نه باور کنید و نه تعجّب! ـ در بیت ۳۶ برج کسری نام یکی از برج‌های باروی دربند است، و می‌دانیم که باروی قدیم دربند را هم مطابق روایات، انوشه‌روان ساخته بود، و خاقانی می‌گوید: پروردگار، امر خود به موسی و عیسی را به این برجها نازل کرده، و درخشندگی امرِ حق ـ یُنْزِلُ الله ـ این برجها را کمال بخشیده. صفتِ بی‌مر (بی‌شمار) در اینجا معنی ندارد و فقط قافیه را جور کرده است. کمال مفهومی است که بیشتر و کمتر ندارد. در بیت ۳۷ سخن از چهل برج بر باروی دربند است. در مصراع دوّم سخن از یک حدیث قدسی است که پروردگار گِلِ آدم را چهل صبح به دست خود(؟) می‌سرشت تا شایستهٔ نفخهٔ روح الهی شود، و خاقانی می‌گوید: این افتخار را آدم و نسل آدم از دربند و باروی آن یافته است. در بیت ۳۸ خاقانی تمام نقاط مقدّسِ محلِّ اجرای مراسم حج را هم در دندانه‌های برج و باروی دربند می‌یابد و دربند را هم، که پیش از این کعبهٔ دوّم گفته است (← قصیدهٔ ۲۹: ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۱۰ مشعر و منیٰ و صفا و مروه). در بیت ۳۹ دَرّاجه برج‌های بلندترِ کنار در قلعه یا حصار شهر است، ذات‌البروج همان منطقةالبروج مسیر آفتاب است. دیباچه به معنی صورت و در مورد بارو و قلعه، محلّ ورود آن است. سعدُالسُّعود ستارهٔ سعد اکبر، مشتری است، و ازهر یعنی نورانی‌تر از همه. معنی بیت ۳۹ این است که برج‌های دو طرف دروازه مثل برج‌های مسیر آفتاب، و دروازهٔ شهر مثل ستارهٔ سعد اکبر است، و برمی‌گردیم به بیت ۳۲ که ای آفتاب چرا سرگردانی؟ به درگاه سیف‌الدّین ارسلان بیا!

۴۰ تا ۴۵ـ مخاطب ابیات پیش خورشید بود که خاقانی او را به بندگیِ حاکم دربند فراخوانده بود! این بیت ۴۰ هم می‌تواند خطاب به خورشید باشد یا به شنونده و خوانندهٔ سخن خاقانی، و در معنی بیت فرقی ایجاد نمی‌کند. مخاطب خاقانی باید بپذیرد که شهر کوچک دربند، ایمان‌سَرا ست یعنی مرکز مسلمانی است، محلّ کمال ایمان و با دیواری که انوشه‌روان در برابر هجوم ترک و تاتار کشیده (← یادداشت این قصیده و توضیح بیت ۳۶) این شهر مانعی بر سر راه کافرانِ بیابان‌نشین است. در بیت ۴۱ کشتگان زنده کسانی بوده‌اند که در این سرای ایمان، جان در راه دین باخته‌اند و مطابق آیهٔ ۱۶۹ سورهٔ آل‌عمران (۳) آنها را اموات نباید دانست ـ بَلْ أحیاءٌ عِندَ رَبِّهِم ـ و ساکنانِ رهرو یعنی مؤمنانِ سر به راهِ ساکن شهر، و مَعشر یعنی گروه و جماعت. در بیت ۴۲ بارگاه حاکم دربند قُبهٔ بزرگواری و بخشندگی، و قبلهٔ بلندپایگی‌ها(!) و بندرگاه عالی‌مقام، و باغ روشن و نورانی می‌شود، و در بیت بعد، در آن قبّه گهواره یا خوابگاه مهدی موعود، و پیمان نبوّت عیسی قرار می‌گیرد، بندرگاهش باغ بهشت، و در آن باغ حوض کوثر پدیدار می‌شود ـ باز از آن مبالغه‌هایی است که در ستایش‌نامه‌های قرن ششم هجری فراوان است و امثال خاقانی و ظهیر، شاید خود نیز به معنای روشنی از این تعبیرها نرسیده‌اند! ـ در بیت ۴۴ ذاتُ العماد در آیهٔ ۶ سورهٔ فجر (۸۹) توصیف باغ شدّاد است که به ارادهٔ حق ویران شد، و نیز نوشته‌اند که ذات‌العماد صفت شهر دمشق بوده که بناهای آن ستون‌های زیبا داشته است(؟) و معنی بیت این است که شهر دربند باشکوه است، بهترینِ شهرهای عالم است، مانند حرم کعبه است، و بهشت کوچکی است. در بیت ۴۵ می‌گوید: مالیّاتی که به این شهر داده می‌شود، خراج تمام اقوام خزر است، سپاه این شهر جنگ‌جویان در راه دین‌اند، شهر و توابع آن (جَمعش) سواد اعظم، یعنی شهر پیشرفته‌یی است، و کار مردم هم جهاد اکبر است که به موجب حدیثی جهاد بانفس است، و معنی سخن این است که مردم شهر اسیر نفس نمی‌شوند(!).

۴۶ تا ۴۹ـ چنان که در مشرق زمین گاه مردمِ دو شهر همسایه از یکدیگر بد می‌گویند یا برای هم مضمون‌هایی می‌سازند، ظاهراً همسایگان دربند ـ و شاید همشهریان خاقانی ـ می‌گفته‌اند که دربند کاسهٔ زرّینی پر از عقرب است، یعنی جای خوبی است که مردم بدی دارد، و خاقانی که با این ستایش‌نامه می‌خواهد به دربند راهی پیدا کند و از حاکم دربند انتظار محبّت و حمایت دارد، باید این داوری را باطل کند: نه تنها دربند جام پرعقرب نیست، در آسمان هم چنان حرمتی دارد که برج هشتم مدار خورشید ـ عقرب، برج ماه آبان ـ به احترام این شهر نیش خود را کنده است ـ

یعنی سرمای پاییز دیگر آزاردهنده نیست! ـ در بیت ۴۷ عاقِ رب یعنی راندهٔ درگاه خدا، عبقر و عبقری دیبای نقش‌دار، و معنی مصراع دوّم این است که از شکوه و جلالِ شهر دربند بر چهرهٔ ماه روبندهٔ دیبای نقش‌دار افگنده‌اند. در بیت ۴۸ ارقم مار خال‌دار است، و شهر دربند هم باریکه‌یی در کنار دریای خزر و در دامنهٔ کوههای داغستان است و بی‌شباهت به مار بزرگ زیبایی نیست، امّا این مار ضدّزهری جان‌پرور با خود دارد، چنان که چشم بزِ کوهی لُعابی دارد و قدما لعابِ آن را ضدّزهر می‌دانسته‌اند (← قصیدهٔ ۹۷:۳۳). در بیت بعد می‌بینیم که خاقانی بناهای آجر و سنگِ مرمرِ شهر را به خال‌ها و برجستگی‌های ارقم تشبیه کرده است.

۵۰ تا ۵۶ـ دربند در کنار دریای خزر مثل چشمهٔ آب حیاتِ خضر است، دیوار کهن آن هم مرز ایران و اقوام بیابان‌نشین بوده (← سدّ انوشه‌روان، بیت ۳۶) که در افسانهٔ اسکندر، سدّ سکندر در برابر قوم یأجوج و مأجوج شده است. پس سیف‌الدّین ارسلان حاکم دربند مقام خضر و اسکندر هردو را دارد. در بیت ۵۱ سخن از اَعشَی‌بن قیس شاعر نامدار عرب است که در مقایسهٔ شعر خود با شعر خاقانی باید عرق خجلت بریزد. در مصراع دوّم هم سیفِ ذی‌یَزَن حاکم یمن که به بخشندگی شهرت دارد باید از مقایسهٔ خود با سیف‌الدّین ارسلان شرمنده باشد. در بیت ۵۲ افسرخدای یعنی صاحب‌تاج، و مُلکْ‌طراز یعنی جلوه و آرایش پادشاهی، و ملّت‌فروز یعنی روشنی‌بخش دین ومذهب. در بیت ۵۳ این حاکم شهر کوچک دربند در دو ساعت می‌تواند بتازد و همه جای دنیا را تصرّف کند، امّا چه طور؟ آن طور که آفتاب از فلک چهارم همه جا را روشن می‌کند. در بیت ۵۴ طاس، هلال طلایی بالای دستهٔ بیرق یا قبّهٔ کوچکی به جای آن هلال است. مِغفر کلاه فلزّی است، و در اینجا ستارهٔ مشتری ـ سعد اکبر ـ طاس بیرق حاکم دربند، و خورشید کلاه‌خُودِ غلامان او شده است. در بیت ۵۵ می‌گوید: جاه او سه حرف بیش نیست، امّا زیر این کلمه گنج پنهان است، و حرف آخر آن، که مانند عدد صفر به صورت دایرهٔ کوچکی نوشته می‌شود، صفری است که هفت آسمان در آن حضور دارد ـ باز مُحَضّر را خاقانی برای جور کردن قافیه ساخته، و این صیغه در لغت عرب رایج نیست ـ در بیت ۵۶ یک دو شد، یعنی مضاعف شد، چار اصل چهار عنصرِ آب و خاک و باد و آتش، و پنج شعبه حواسّ پنجگانه است. شش روز، دوران خلقت عالم است که آن را پروردگار در شش روز آفرید، و پس از آن بر عرش تکیه زد ـ آیهٔ ۵۴ سورهٔ اعراف (۷)ـ هفت خسرو هفت سیّاره است، نُه قصر افلاک و هشت منظر بهشت است (← قصیدهٔ ۱۸:۱ و قصیدهٔ ۵۷:۱۵ و قصیدهٔ ۲۳:۲۴ در شرح هشت بهشت) و همهٔ اینها از سه

حرفِ جاهِ حاکم دربند مضاعف شده است، حتّی خلقت شش روزهٔ عالم. اغراق در مدایح قرن ششم، و در همین قصاید خاقانی گاه به کفرگویی می‌رسد و معنای معقول و قابل تصوّری هم به دست نمی‌دهد.

۵۷ تا ۶۸ـ حاکم شهر دربند در این بیتِ ۵۷ طبیبی می‌شود که باید بیماری ظلم را در تمام گیتی درمان کند! در بیت ۵۸ می‌گوید نتیجهٔ عدالت در خود عدالت است، یعنی شاه عادل مزدی از این دنیا نمی‌خواهد. جیفه‌گاهِ جافی یعنی دنیایی که جفاکار است و پر از مردار، و مُغ‌سرای مُغْبَر یعنی دنیای غبار گرفتهٔ بی‌دینان. در بیت ۵۹ می‌گوید: خمیدگیِ پلِ روز قیامت و راستی پایهٔ عرش الهی از عدل است، و خمیدگی پل هم این است که مطابق روایات هنگام عبور گنهکاران خم می‌شود و آنها را به قعر دوزخ که زیر پل شعله می‌کشد، می‌فرستد. در بیت ۶۰ عدل را به حال گل سرخ تشبیه می‌کند که پس از پژمرده شدن باز بوی خوش دارد، و تعبیرهای مصراع دوّم لطیف و شاعرانه است که تابوتِ مرگِ گل دست عاشق است، و خشکیدهٔ گل را هم که زنان لای لباس می‌گذارند تا بوی خوش بگیرد، امّا آتش مثل گل نیست، وقتی که مرد کفن ندارد، و به جای بوی خوشی که بر جسد مرده می‌پاشند، حنوطِ مردهٔ آتش دود سیاه و گورش خاکستر است. در بیت ۶۲ نظر به حاکمان ستمگر، و با توجّه به گله از شروان در این قصیده، و زمان سرودنِ آن که پس از حجّ نخستین خاقانی است، باید اشاره به شروان شاه منوچهر باشد ـ و خاقانی در زمان او و پسرش اخستان گاه و بیگاه با دربار شروان قهر و آشتی داشته است ـ معنی مصراع دوّم بیت ۶۲ این است که ظالمان هم گاه درمی‌مانند مثل بازیگری که در نرد راهش بسته می‌شود و تاس‌های نرد در دستش می‌ماند (← قصیدهٔ ۱۵:۱۰ ششدرهٔ ستمگران). در بیت ۶۳ نظر به روایتی نه چندان معتبر است که سنجر سلجوقی در شهر سنجار شام به دنیا آمده است، امّا سنجار شهر آبادی بوده و مثل سنجر نابود نشده است (← قصیدهٔ ۸۳:۶۰ سنجر و سنجار). در بیت ۶۴ تخته‌پوش یعنی تابوت، و این که تخت اسکندر در شوشتر بی‌شاه ماند، اشاره به این است که در دورهٔ قدرت او و قسمتی از سپاهش در خوزستان پایگاهی داشته‌اند و به هرحال قصّهٔ اسکندر پر از روایات بی‌پایه است. در بیت ۶۵ سپیددست را در فرهنگها به معنی سخی و بخشنده نوشته‌اند امّا خاقانی آن را به معنایی عکس آن به کار می‌برد، کسی که دستش بخششی ندارد (← قصیدهٔ ۳۸:۸۱ و قصیدهٔ ۹:۸۹). جز این حاکم دربند، همهٔ فرمانروایان در این دنیا خسیس و بخیل، و در آن دنیا نامهٔ اعمالشان سیاه است. در سه بیت بعد، احوال حاکمان ظالم و حرص دنیایی آنها را، به

جنین تشبیه می‌کند که غذایش خون مادر است و روی چهره‌اش به صورت جوش درمی‌آید(؟) و در شاهان ظالم، به جای جوش صورت، خون باید به طاعون و مرگ تبدیل شود.

۶۹ تا ۷۶- تاریخ سراغی از آباء و اجداد این سیف‌الدّین ارسلان به دست نمی‌دهد که بدانیم او واقعاً عرب است؟ یا خاقانی سخاوت عرب را به او نسبت می‌دهد؟ در مصراع دوّم بیت ۶۹ خوی خوش محمد(ص) و دلیری مولاعلی را در او می‌بیند. در بیت ۷۰ کمالِ اوفر یعنی لطفی که از لطف کامل هم بیشتر بود، و در بیت بعد آن را واضح‌تر بیان می‌کند: اطلس رومی به رنگ سرخ، عمامه‌یی از نوعی حصیر نرم مصری، اسبی از اسب‌های معروف ولایتِ خَتلان یا خُتّلان در ماوراءالنّهر، غلامان چشم سیاه ترک، و اسب او هم مثل باد بهار و تندرو مثل رعد و برق آسمان. در بیت ۷۳ می‌گوید این خلعت‌های تو مُعجزه‌یی هم با خود دارد که باد و آتش و نی که زود شعله‌ور می‌شود، در آن هست، امّا من از این آتش نمی‌سوزم. در بیت ۷۴ و ۷۵ با همان خاقانی روبه‌رو هستیم که با ستایش هر ممدوح باید خود را نیز بستاید، و عروس خاطر، طبع شعر خاقانی، مثل خلعتی است که طراز و زینت آن باقی و مایهٔ فخر و سربلندی است. در بیت ۷۵ نشیدِ من یعنی شعر من، و مُنشِد یعنی گوینده و انشاد کننده که خود خاقانی است و نشیدِ دوّم خوانندهٔ شعر است که می‌خواهد خودش باشد و معنی بیت این است که اگر من شعر خود را در حضور حاکم دربند بخوانم ـ که درست می‌خوانم! ـ این برای جان شاعران دیگر نمونه و سرمشق است. در بیت ۷۶ مقام محمود و بساط عالی، بارگاه حاکم دربند است، گوهرفروش یعنی مدیحه‌گو که خاقانی است، و محمدت خر یعنی خریدار مدح که همین سیف‌الدّین ارسلان است، و خاقانی او را تلویحاً به محمود غزنوی مانند کرده، یا محمود را هم به معنی لفظیِ ستوده، ممدوح به کار برده است.

۵۹

موضوع قصیده: ستایش سلطان سلجوقی عراق، محمدبن محمود

شمارهٔ ابیات: ۷۰

دربارهٔ این قصیده: این سلطان محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی، پس از حملهٔ ترکان غُز و سقوط مرو و اسارت سنجر، از سال ۵۴۷ تا ۵۵۴ق. در عراق، نواحی مرکزی ایران امروز، فرمان می‌رانده و خاقانی در سال ۵۵۱ و ۵۵۲ق. که نخستین بار به حج رفته، در بازگشت، این سلطان را دیده و او را ستوده، و پس از آن هم دو قصیدهٔ دیگر در مدح او سروده است (← قصیده‌های ۷۴ و ۱۱۸). زین‌الدّین دستور عراق هم که در قصیدهٔ ۵۷ ممدوح خاقانی است، ظاهراً از کارگزاران همین سلطان بوده است.

ای عندلیبِ جانها! طاووس بسته زیور
بگشای غنچهٔ لب، و بِسرای غُنّهٔ تر

ای غنچهٔ دهانت از چشمِ سوزنی کم
سوزن‌شکافْ غمزه‌ت، و سوسن‌نمایْ عبهر

ای سوخته رخ تو در زار گریه، آتش
بیمار دو لب تو، در زهرخنده، شکّر

نوشین‌مُفَرِّح آن لب، جوسنگْ خالِ مُشکین
مُشکین جوِ تو دیدم، جوجو شدم برابر

۵ تو می خوری به مجلس و بر خاک جرعه‌ریزی
من خاکِ خاک باشم، کز جرعه یابم افسر

پیشت چو جرعه، بوسم خاک و چو جرعه بینم
برچینمش به دیده، و سازم سرشکِ احمر

گر باده می‌نگیرم، بر من مگیر جانا
من خون خورم نه باده، من غم کشم نه ساغر

زآن آبِ آذرآسا آن‌سان همی هراسم
کز آبْ سگ گزیده، و شیر سیاه از آذر

خاقانی آمد از جان چون حلقه بر درِ تو
بی‌پای و سر چو حلقه، و حلقه به گوش چون در

تو شاهِ نیکوانی، تاج تو زلف مُشکین
مانا که چتر سلطان سایه‌ت فگند بر سر

از چار و هفتِ گیتی، سلطان خلاصه آمد
مختارِ چار ملّت، سردار هفت کشور

***

در آبگون قفص بین طاووسِ آتشین‌پر
کز پرگشادن او آفاق بست زیور

نیرنگ زد زمین را شِبهِ فلک به جلوه
پرگار زد هوا را قوسِ‌قُزَح به شهپر

عکسی ز پای و پرّش زد بر زمین و گردون
زآن شد بهارِ رنگین، زین شد سحابِ اغبر

از حرفِ صولجان‌فش، زیرش دو گوی ساکن
آمد چو صفر مُفلس، و در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حَمَل شد
کرد اعتدال بر وی بیتُ‌الشَّرَف مقرّر

یک‌چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون
چون موسی از شبانی هستش بَره مسخّر

عریان ز حوض ماهی سوی بَره روان شد
همچون بَره برآمد پوشیده صوفِ اصفر

وَیْحَک! نه هر شبانگه در آبِ گرمِ مغرب
غسلش دهند و پوشند آن حُلّهٔ مزعفر؟

۲۰ گویی جنابتش بود از لعبتانِ دیده
کو را به حوض ماهی دادند غسلِ دیگر

تا رَست قرصهٔ خور از ضعفِ علّتِ دی
بیماری دق آمد شب را، که گشت لاغر

مانا که اندر این مه عیدی است آسمان را
کآهیخت تیغ و آمد بر گاو قرصهٔ خور

شاخ از جواهر آنک آذینِ عید بسته
چون کام روزه‌داران گشته صبا معطّر

جَیبِ گهر شکوفه و گوی انگله‌ست غنچه
کز صنعتِ صبا شد گوی انگله معنبر

۲۵ قوسِ قُزَح برآمد چون نیمِزِه مُلمّع
کز باد نوبهاری، آگنده شد به عنبر

آن غنچه‌های نَستر بادامه‌های قز شد
زرِّ قُراضه در وی چون تخم پیله مضمر

غمناک بود بلبل، گُل می‌خورد که در گُل
مُشک است و زرّ و مرجان، وین هرسه هست غم‌بَر

مانا که بادِ نیسان داند طبیبی، ایرا
سازد مُفَرّح از زر و مرجان و مُشکِ اذفر

شب گشت پست‌قامت، چون رایتِ مخالف
روز است آخته‌قد، چون چترِ شاهِ صفدر

***

۳۰ صحن اِرم ندیدی؟ در باغ شاه بنگر
حِصنِ حرم ندیدی؟ بر قصر شاه بگذر

پرچینِ باغْ پروین، بل پرِّ نَسرِ طائر
بومش فضای گردون، دیوارْ خطِّ محور
کاریز برده کوثر در حوض‌های ماهی
پیوند کرده طوبی با شاخه‌های عرعر
شاخش جلال و رِفعت برداده طوبی‌آسا
طوبیٰ! به غُصنِ طوبی، گر زین صفت دهد بر
هم آشیان عنقا در دامن ریاحین
هم خوابگاه خورشید در سایهٔ صنوبر
۳۵ عیسی خلال کرده از خارهای گلبن
ادریس سُبحه کرده از غنچه‌های نَستر
همچون درختِ وقواق، او را طیور گویا
بر فتح شاه کرده اَلحمدُلله از بر
قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان
گردون در او مرکّب و گیتی در او مصوّر
آن چفت را کز او شد قوسِ قُزَح ملوّن
وآن طاق را کز او شد صحن فلک مُطَیّر
ادریس و جم مهندس، موسی و خضر بنّا
روح و فلک مُزَوِّق، و نوح و مَلَک دروگر
۴۰ انجُم، نگار سقفش و در روی هر نگاری
همچون خلیل «هذا رَبّی» بخوانده آزر
خامه زَده عُطارِد وز لاجوردِ گردون
بنوشته نام سلطان بالای چفت و معبر
پیش سریر سلطان استاده تاجداران
چون ناشکفته لاله افگنده‌سر سراسر
ناهیدْزخمه مطرب، و می آفتابْ تابِش
چنگ ارتفاعِ می را، رُبعی به شکلِ مِسطر

آن باربد، که امسال از چرخ نیک‌بادش
شعرم به مدح سلطان برداشته به مِزهر

۴۵ فرماندهِ سلاطین، سلطان محمّد آمد
جبریل‌جانْ محمّد، و عیسی‌خصالْ حیدر

مَهدی‌صفتْ شهنشه، امّت‌پناه داور
جان‌بخش چون مَلِکشه، کشورستان چو سنجر

شاهِ فلک‌جنیبت، خورشیدِ عرش‌هیبت
بهرامِ گور زَهره، برجیسِ بحرخنجر

ابرِ درخشْ‌بیرق، بحر نهنگْ‌پیکان
قطبِ سماکْ‌نیزه، بدرِ ستاره‌لشکر

جمشیدِ سامْ‌عصمت، سامِ سپهرْسَطوت
دارای زالْ‌همّت، زالِ زمانه‌داور

۵۰ سردارِ خِضرْدانش، خضرِ بهشتْ‌حضرت
سِردانِ روحْ‌بینش روح فرشته‌مَخبر

یک کُنجدش نگنجد در سینه، گنجِ توران
یک سِنجدش نسنجد در دیده، ملکِ بربر

تیرش به دیده دوزی خیّاطِ چشمِ دشمن
تیغش به کُفرشویی، قصّارِ جانِ قیصر

جز تیغِ کُفرشویش گازر که دید آتش؟
جز تیر دیده‌دوزش درزی که دید صرصر؟

هر مَه ز یک‌شبه مَه چرخ است طوق‌دارش
سگ طوق سازد از دُم در خدمت غضنفر

۵۵ ای خاکِ درگهت را آب حیات تشنه
در آبِ منّتِ تو هم بحر غرقه هم بر

تیغ تو صیقلِ دین، لا بل خطیبِ دولت
در طیلسانِ دُرّی و طول اللِّسانِ اسمر

ز اَقلامهات فایض، اقلیمیایِ فضّه
اقلیم‌های گیتی حکم تو را مُشَمَّر:
ایران و ترکْ رسمی، ابخاز و روم ذِمّی
ذِمّی هزار بقعه، رسمی هزار لشکر
مجذوم چون ترنج است، ابرص چو سیب، دشمن
کِش جوهرِ حُسامت معلول کرد جوهر
۶۰ الحق ترنج و سیبی، بی‌چاشنی و لذّت
چون سیبِ نخل‌بندان، یا چون ترنجِ مِنبر
کی طرفه گر عدو شد مجذوم؟ طرفه‌تر آن
کافعی شده‌ست رُمحت، ز افعی‌ش می‌رسد ضر
افعی خورنده مجذوم، ارچه بسی شنیدی
مجذوم‌خواره افعی جز رُمح خویش مشمر
شاها! به دولت تو صافی است خاطر من
چون خاطر ارسطو در دولت سکندر
دانم که سایهٔ حق داند که می‌ندارد
در آفتابْ‌گردش، گیتی چو من سخنور
۶۵ خاقانی‌ام؟ نه وَالله، خاقان نظم و نثرم
گویندگان عالم، پیشم عِیال و مضطر
زین نکته‌های بکر اند آبستنانِ حسرت
مشتی عقیمْ‌خاطر، جوقی سقیمِ ابتر
زین خامهٔ دوشاخی اندر سه تا اَنامل
من فاردِ جهانم، و ایشان زیادِ منکر
در غیبت من آید پیدا حسودم، آری
چون زادن مخنّث در مردن پیمبر
ای در زمین ملّت، معمارِ کشور دین
بادی چو بیت معمور، اندر فلک معمّر

۷۰ عُشری ز سال عمرت خَمسینَ الفْ حاصل
سِتّین دقیقه جاهت بر نُه فلک مقدّر

شرح قصیدهٔ ۵۹:

بیت ۱ تا ۶ـ در بیت ۲۲ این قصیده اشاره به خورشید در برج ثور حکایت از آن دارد که زمان سرودن و عرضهٔ قصیده ماه اردیبهشت بوده است. این شش بیت هم وصف یک بزم بامدادی است، که مکرّر در آغاز قصاید خاقانی می‌آید. عندلیبِ جانها خُنیاگرِ بزم، و طاووس خورشید است (← بیت ۱۲ طاووسِ آتشین‌پر). غُنّهٔ تر هم آواز خوشِ این خوانندهٔ بزم است. در بیت ۲ باز روی سخن به همان عندلیبِ جانهاست، و در بزم‌های روزگاران کهن گاه مطرب و خواننده، ساقی بزم هم بوده است. دهانِ تنگ از لوازم زیبایی است و با اغراق از سوراخ سوزن خیّاطی هم تنگ‌تر می‌شود. غمزهٔ این محبوب سوزن شکاف است یعنی مثل سوزن دل عاشق را می‌شکافد، بر دل عاشق می‌نشیند(!). عبهر گل نرگس است و چشمی که سیاه نباشد ـ چشمِ میشی در فارسی امروز ـ به آن تشبیه می‌شود. در بیت ۳ می‌گوید روی زیبای تو یا چهرهٔ سرخ و سفید تو آتش را در گریهٔ زار سوزانده، یعنی آتش هم عاشق توست یا سرخی و تابناکی روی تو را ندارد. دو لب تو هم از شکر شیرین‌تر است، و شکر، عاشقِ لب توست و در فراق تو، اگر می‌خندد، زهرخنده است، خندهٔ غمناک. در بیت ۴ مُفرِّح شربتِ مقوّی است و در شعر فارسی مکرّر به اشاره‌هایی برمی‌خوریم که در مفرّح خردهٔ سنگهای قیمتی را می‌ریخته و آن را مقوّی‌تر می‌پنداشته‌اند و مفرّح را ـ و شراب را نیز ـ با مواد خوشبو هم می‌آمیخته‌اند (← بیت ۲۸ و قصیدهٔ ۳۵:۲ و قصیدهٔ ۲۷:۹). در این بیت لبِ این محبوب ـ بوسهٔ او ـ مفرّح است و ذرّهٔ سنگهای گرانبها خالِ اوست. مشکین جو هم همان جو سنگِ خال است، و جوجو شدن یعنی از پا درآمدن، خرد شدن. در بیت ۵ اشاره به آیینِ جرعه بر خاک افشاندن در بزم‌های ایران کهن و در آیین جوانمردان است، امّا خاقانی می‌خواهد خاکِ آن خاکی باشد که این محبوب برآن جرعهٔ میِ خود را می‌افشاند، و در بیت بعد می‌خواهد جرعهٔ شراب او را با چشم از خاک برگیرد و به اشک خونین بدل کند.

۷ تا ۱۱ـ زمان سرودن این قصیده سالهایی است که خاقانی سخت به مسلمانی و احکام شرع پایبند بوده، و می نمی‌خورده است، و این معنی را در ستایش‌نامه‌هایی که برای منوچهر شروانشاه ساخته، نیز می‌بینیم، و پس از آن در زمان شروان شاه اخستان خاقانی حریف بزم

است و گاه در ستایش می و ساقی اغراق هم می‌کند. امّا در این بیت ۷ عذر دیگری هم دارد که من غمگین و بی‌حوصله‌ام. در بیت ۸ آبِ آذرآسا شراب است، و در مصراع دوّم اشاره به این است که سگ گزیده از آب و شیر از آتش بیم دارد (← قصیدهٔ ۱۸: ۲۰ و قصیدهٔ ۸۱: ۲۶ و قصیدهٔ ۶۰: ۶۰). شیرِ سیاه را هم خاقانی به معنی شیر قوی و هراس‌انگیز به کار می‌برد. معنی دو بیت بعد روشن است. در بیت ۱۱ چار و هفت گیتی چهار عنصرِ خاک و آب و باد و آتش، و هفت ستارهٔ سیّار اند که آنها را مادران و پدران آفرینش گفته‌اند، و سلطان سلجوقی عراق خلاصه و زبدهٔ آفرینش است، نیز برگزیده چهار فرقهٔ اهل سنّت، و فرمانروای هفت اقلیم است.

۱۲ تا ۲۰ـ در این مطلع دوّم باز توصیفِ یک صبحِ ماه اردیبهشت را می‌خوانیم. آبگون قفس آسمان، و طاووس آتشین‌پر خورشید است که آفاق را زیبا کرده است. در بیت ۱۳ نیرنگ طرح نقاشی یا رنگِ زمینهٔ یک اثر نقاشی است، و آفتاب زمین را مثل آسمان سبز کرده، و پس از باران، قوسِ قُزح مثل شهپر یا چتر طاووس فضا را رنگین ساخته است. در بیت ۱۴ عکسِ پای و پر طاووس، بازتاب جلوهٔ همان طاووس آتشین‌پر، زمین را رنگارنگ، و ابر را مثل پای طاووس خاکی‌رنگ ساخته است. در بیت ۱۵ حرفِ صولَجان‌فش، حرفی به شکل چوگان، حرف «ی» است، و در تقویمِ قدما «ی» رمز ماهِ حوت (اسفند) بوده، و صفر رمز ماه حمل (فروردین) و در بیت بعد، خاقانی این دو علامت را معنی می‌کند: آفتاب از برج حوت به برج حمل رفت و اعتدال ـ برابری طول شب و روز ـ آن را نورانی‌تر کرد. شرفِ آفتاب در پندارهای اخترشناسان در ماه جوزا بوده است (← قصیدهٔ ۱۳:۱۳ صفر و حمل). در بیت ۱۷، اشاره به روزگاری است که سلیمان خاتمِ خود را گم کرده بود، و دیوی آن را یافته و بر جای سلیمان نشسته بود، و در آن روزگار، سلیمان چندی ماهی‌گیری می‌کرد، امّا در اینجا گرفتنِ ماهی ماندن در برجِ حوت است و مسخّر ساختنِ بره، رفتن به برج حمل، و معنی بیت بعد هم با این توضیح روشن است، و صوفِ اصفر ـ پشمینهٔ زرد یا شکری رنگ ـ شعاع خورشید است. در بیت ۱۹ هم آب گرمِ مغرب، گرمای غروب و سرخی شفق است. در مصراع دوّم همان سرخی غروب را لباس حریر زعفرانی گفته است. در بیت ۲۰ می‌گوید: آفتاب از مشاهدهٔ زیبایی‌هایی که دیده بود، گویی دچار احتلام شده بود و نیاز به غسل داشت، و آن را در حوضِ ماه اسفند غسل دادند! در آیهٔ ۸۶ سورهٔ کهف (۱۸) هم ذوالقرنین به جایی می‌رسد که آفتاب در آب گرم مغرب فرو می‌رود!

۲۱ تا ۲۹ـ ضعفِ علّتِ دی، کوتاهی روز در زمستان، و معنی بیت ۲۱ روشن است. در بیت

۲۲ سخن از آمدن آفتاب به برج ثور (ماه اردیبهشت) است، و عیدی هم در راه است که مطابق بیت بعد باید عید فطر و اوّل ماه شوّال باشد، و آفتاب هم شمشیر کشیده تا برجِ گاو را برای مهمانی عید قربان کند. در بیت ۲۳ جواهر شکوفه‌های درختان و گلهای باغ است، امّا این که دهان روزه‌دار معطّر باشد، جای حرف دارد! شکم خالی دهان را بدبوی می‌کند. در بیت ۲۴ جواهرِ شاخه‌ها را توضیح می‌دهد: شکوفه‌ها مثل گهردوزی دور گریبان لباس، و غنچه مثل گوی انگله یا گوی گریبان است، حلقه‌یی که دو طرف دستمال یا شال گردن را از آن می‌گذرانند و روی سینهٔ لباس قرار می‌گیرد (← قصیدهٔ ۱۹:۴ و قصیدهٔ ۳۷:۱۴ و ۵۵ گوی انگله و گوی گریبان). در بیت ۲۵ می‌گوید: رنگین‌کمان هم نیم‌دایرهٔ رنگارنگی است که آن را هم باد بهار خوشبو کرده است! در بیت ۲۶ بادامهٔ قز، یعنی پیلهٔ ابریشم، و غنچه‌های سپید گل نسترن مثل پیلهٔ ابریشم، و پرچم‌های زرد آن مثل خرده‌های زر، و در میان گلِ نسترن مثل تخم درون پیله است. در بیت ۲۷ معنی بیت روشن و مصراع دوّم اشاره به این است که خرده‌های زر و سنگ‌های قیمتی و موادّ خوشبو را در شربت‌های مقوّی می‌ریخته‌اند (← توضیح بیت ۴) و در بیت بعد هم به همین معنی نظر دارد. در بیت ۲۹ رایتِ مخالف یعنی بیرق سپاه دشمن، و شاه صفدر همین پادشاه سلجوقی عراق است.

۳۰ تا ۴۱ـ خاقانی در نخستین سفر حج، دیداری با این غیاث‌الدین محمد سلطان سلجوقی عراق داشته، و این وصف باغ شاه، باید وصف سرای او در شهر همدان باشد که آن روزها پای‌تخت او بوده است. اِرَم به صورت اسم خاص، ارمِ شدّاد بن عاد است امّا در اینجا به معنی مطلقِ بهشت به کار رفته. حصنِ حرم، حریم کعبه است. در بیت ۳۱ می‌گوید: حصار باغ از شاخ و برگ خشکیده یا از گِل و سنگ نیست، مجموعهٔ ستاره‌های پروین است، یا نه! پرِ صورتِ فلکی نسرِ طائر است (← قصیدهٔ ۵۴:۷ نسر طائر و نسر واقع، و ← قصیدهٔ ۲۵:۲۳ کرگسان فلک، و ← قصیدهٔ ۵۷:۳۷ نسر طائر). زمین باغ هم زمین نیست، آسمان است، و دیوارش هم دیوار نیست. محور خطِ فرضی میان دو قطب فلک است، یعنی این باغ شاه اصلاً روی این زمین نیست، در آسمان است و دیوارش هم به بلندی فلک است! در بیت ۳۲ می‌خوانیم که باغ، آبگیرهایی داشته که در آنها ماهی‌ها شنا می‌کرده‌اند. امّا در ستایش خاقانی، آبِ آن آبگیرها آب کوثر است و شاه از حوض کوثر در بهشت، آب به این آبگیرها آورده است. به درخت‌های عرعر ـ سروِ کوهی ـ هم پیوندی از درختِ طوبی زده، که در بهشت شاخه‌های آن به تمام خانه‌های مؤمنان سر می‌کشد و همه جور میوه هم دارد! امّا در بیت ۳۳ می‌خوانیم که این شاخه‌ها در باغ سلطان میوه‌اش جلال و شکوه

است، و در مصراع دوّم «طوبی!» یعنی خوشا! چه خوب! اگر شاخ درخت طوبی چنین میوه‌هایی بدهد، باید آن را تحسین کرد. در بیت ۳۴ سیمرغ زیر گلهای این باغ لانه می‌کند و خورشید در سایهٔ درختهایش به خواب می‌رود ـ همان سایه‌یی که با نور خورشید باید پدید آمده باشد! ـ در بیت ۳۵ خلالِ دندان عیسی از خارهای شاخهٔ گل سرخ این باغ است، و ادریس، پیامبر جاودانه، از غنچه‌های گل سرخِ همان شاخه‌ها تسبیح درست کرده است. در بیت ۳۶ وقواق درختی است که نوشته‌اند میوه‌هایش حرف می‌زند ـ گویا وزش باد در پیچیدگی‌های شاخ و برگ آن اصواتی پدید می‌آورده! و تعریف‌های قدما به هرحال دقیق و معتبر نیست ـ امّا وصف خاقانی در این بیت، وصف پرندگانِ باغ سلطان است که برای فتح و پیروزی شاه الحمدُلله می‌گویند، و کدام فتح؟ نمی‌دانیم. پس از سقوط خراسان در سال ۵۴۸ق. این سلجوقیان عراق چندان قدرتی نداشته‌اند. در بیت ۳۷ خاقانی گویی متوجّه پیچیدگی و ابهامِ مضامین و تعبیرهای خود شده، و قصر شاه را به سیر اندیشهٔ خود تشبیه کرده، که در آن آسمان و زمین تصویر شده، و در ضمن شعر و فکر خود را هم ستوده است. در بیت ۳۸ کوشیده است که آن تخیّلات را ساده‌تر و روشن‌تر کند: چفت یا داربستِ زیر درختها را با گلهای رنگارنگِ آن به قوسِ قُزح تشبیه کرده، امّا رنگ‌های قوس قُزح در آسمان بازتاب این داربست شده است. نقش‌های آسمان هم بازتاب نقش و نگاری است که از گلها و پرندگان بر سقف این قصر کشیده‌اند. در بیت ۳۹ خاقانی انبیا و اولیا را هم در ساختن این قصر و این باغ به کار واداشته است: ادریس و سلیمان مهندس، موسی و خضر بنّا، روح‌القدس و گردش فلک آراینده و نقاشِ در و دیوار (مُزوّق) شده‌اند، و نوح با کمک ملایک آسمان نجّار این قصر شده، و در و پنجرهٔ آن را ساخته است ـ و می‌دانیم که ادریس در روایات پایه‌گذار علم هندسه، و نوح نجّار و کشتی‌ساز بوده است ـ در بیت ۴۰ می‌گوید: نقش و نگار سقف این قصر، نقش و نگار نیست، ستاره‌های آسمان است، و روی هر ستاره‌یی هم نوشته‌اند: هذا رَبّی! ـ این پروردگار من است! ـ و این تعبیر اشاره به ابراهیم است که در جستجویِ پروردگار خود، ماه و خورشید و ستاره‌ها را می‌دید و هر دم می‌گفت: این خدای من است، و با غروب ستاره و ماه و خورشید، نومید می‌شد و می‌گفت: لا اُحِبُّ الآفلین، من اینها را که غروب می‌کنند، دوست ندارم، خدای پایندهٔ من کیست؟ ـ آیهٔ ۷۶ سورهٔ انعام (۶) ـ و در این مضمونِ خاقانی از ظرافت دیگری هم غافل نباید ماند که آن «هذا رَبّی» را آزر پدر ابراهیم بر ستاره‌ها می‌خواند که خود بت‌تراش بوده، و شاید در ذهن خاقانی ستایش آزر برای آن است که آن نقش‌ها را مثل

بت‌های خود می‌ستوده است. در بیت ۴۱ عُطارد، دبیر فلک، قلم خود را در لاجورد آسمان فرو برده، و نام سلطان را بر آن داربست‌ها نوشته است!

۴۲ تا ۵۰ـ پس از توصیفِ سراسر اغراقِ باغ و قصر سلطان، در این ابیات به اوصاف اغراق‌آمیز خود او می‌رسیم: تاجداران کشورهای دیگر، مثل شقایقی که ناشکفته پژمرده باشد، در برابر او ایستاده‌اند. مطربِ بارگاه او وقتی مضراب را بر سیم‌های ساز فرود می‌آورد، انگار ناهید، ستارهٔ شادی زخمه بر ساز می‌زند. می مانند آفتاب می‌درخشد (← قصیدهٔ ۱۱۶: ۱۶ آفتاب زرفشان). در مصراع دوّم رُبعی شکل ربع دایره‌یی در اسطرلاب برای سنجش ارتفاع ستاره است، و شکل چنگ هم به آن شبیه است امّا برای سنجیدن ارتفاع می در ساغر. مِسطر که برای دست‌نویسی کاغذها را سطرگذاری می‌کند، در اینجا تارهای موازی چنگ است. در بیت ۴۴ آن باربد، ظاهراً خواننده‌یی است که شعر خاقانی را همراه با ساز می‌خوانده، یا خاقانی از پیش آرزو کرده است که چنین باشد. مِزهَر به ساز سیمی کاسه‌دار از نوع بربط و عود و تار اطلاق شده، و تعریف مشخّص و یکدستی در فرهنگها ندارد، و به مزهر برداشتن، یعنی با ساز خواندن. معنی دو بیت ۴۵ و ۴۶ روشن است، امّا کشورستان بودنِ سنجر جای حرف دارد، که خود او در سال ۵۴۸ ق. اسیر ترکانِ غُز شد و خراسان را از دست داد. در بیت ۴۷ فلک‌جنیبت، یعنی کسی که آسمان اسبِ یدک اوست! و عرش‌هیبت هم یعنی دارای شکوه عرش الهی. در مصراع دوّم بهرام گور زَهره را به صورت یک صفت مرکّب باید خواند، نه این که گورزَهره را صفت و بهرام را موصوف بگیریم. سلطان جرأت بهرام گور دارد، و مانند ستارهٔ مشتری است که خنجرش چون دریا درخشان است، و مشتری هم که ستارهٔ سعادت است. در بیت ۴۸ تشبیه به ابر به معنی بخشندگی است، و وقتی که پادشاه به ابر تشبیه می‌شود، بیرق او هم باید برق آسمان باشد. شاه دریایی است که پیکان تیرهای او مثل نهنگ است. در مصراع دوّم شاه به قطبِ فلک تشبیه شده که آسمان بر گرد او می‌گردد، و نیزهٔ او به ستارهٔ سماک رامح در منزل چهاردهم قمر (← قصیدهٔ ۲۰: ۲۰) و باز سلطان به ماه تشبیه شده که ستاره‌های آسمان لشکر اوست. در بیت بعد شاه به جمشید ـ که در سخن خاقانی همیشه سلیمان هم هست، و این دو اسطوره در شعر فارسی به هم آمیخته است ـ تشبیه شده، جمشیدی با پاکیِ سام پسر نوح، و باز به سامِ جدّ رستم تشبیه شده که سطوت و قدرت آسمانی دارد، و به دارا، داریوش سوّم هخامنشی تشبیه شده با همّت و مناعتِ زال پدر رستم، و به زال تشبیه شده، زالی که داور و دادگسترِ روزگار است. در بیت ۵۰ سلطان سلجوقی عراق دانشِ

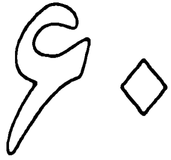
خضر دارد که مطابق آیهٔ ۶۵ سورهٔ کهف (۱۸) علم لَدُنّی و اعطاء و عنایت حقّ است. حضور این خضر و دیدار او هم بهشت است، سِردان است یعنی از عالم باطن خبر دارد، بینشِ روح‌القدس ـ جبرئیل ـ با اوست و روحی است که درونش مانند فرشتگان است.

۵۱ تا ۵۴ـ در بیت ۵۱ منظور این است که تمام ثروت‌های ولایاتِ ترکستان و پادشاهی بربرستان ـ از شرق تا غرب دنیا ـ به نظر این سلطان ناچیز است. در بیت بعد خیّاطِ چشمِ دشمن است، یعنی دشمن را کور می‌کند، و قصّارِ جانِ قیصر است، یعنی روح قیصر را از کفر و بی‌دینی پاک می‌کند، و قیصر هم مسلمان می‌شود! معنی بیت ۵۳ روشن است. در بیت ۵۴ می‌گوید: هلالِ ماه طوقی است که آسمان هرماه برای بیان بندگیِ درگاه او به گردن خود می‌آویزد، و در مصراع دوّم شاه را به شیر، و آسمان را به سگ، و هلال ماه را به دم سگ تشبیه می‌کند، و معنای سخن این است که آسمان از سلطان چنان بیم دارد که سگ از شیر!

۵۵ تا ۶۲ـ از اینجا ستایش سلطان خطابِ مستقیم به اوست: آب حیات خضر آرزو دارد که به خاک درگاه او برسد (!؟). در بیت ۵۶ شمشیر تو صیقلِ دین است، یعنی قدرت تو دین را جلوه و جلا می‌دهد، مردم را متدیّن‌تر می‌کند. نه! شمشیر تو خود خطیب رسمی است ـ و خطیبان در نماز جمعه شمشیر بر کمر می‌بسته‌اند (← قصیدهٔ ۳: ۴۰) ـ یعنی قدرت تو را رسماً تأیید می‌کند. طیلسانِ دُرّیِ این خطیب دستهٔ جواهرنشان شمشیر سلطان است، و طولُ اللّسان، درازی زبان، معنای روشنی به دست نمی‌دهد و با توجه به رنگ اَسمر یعنی گندمگون، حدس می‌توان زد که نظر به جلدِ شمشیر است که به زبانِ درازِ خطیب! تشبیه شده. در بیت ۵۷ اقلیمیای فضّه مواد زایدی است که پس از ذوب نقره از آن جدا می‌شود و در بوته می‌ماند. اقلام‌های پادشاه، قلم‌های او، فرمانهایی است که او صادر و امضا می‌کند. معنی بیت این است که فرمان تو به موجودات زاید و بی‌فایده هم فیض می‌رساند، و هفت اقلیم مطیع حکم تو اند، مُشَمَّر یعنی دامن به کمر زده، آمادهٔ خدمت. در بیت ۵۸ ایران و ترک که مسلمان‌اند، رسماً مطیع‌اند، امّا ابخاز و روم که مسیحی‌اند، به‌این سلطان جزیه می‌پردازند! در بیت ۵۹ می‌گوید: دشمن تو جذام دارد مثل پوستِ مرکّبات که صاف و یکدست نیست(!) و پیسی و لکّهٔ پوست دارد مثل سیب! چرا؟ که شمشیر گوهردار تو جوهر و طبیعت او را بیمار کرده است، و در بیت بعد می‌گوید که تشبیه به ترنج و سیبِ بد و بی‌مزه است، یا مثل سیب‌هایی که با موادّ شمعی یا نوعی خمیر برای زینت مجلس می‌ساخته‌اند. باز می‌گویم که بعضی از مضامین و تعبیرات این ستایش‌نامه‌ها تفسیر

روشن نمی‌پذیرد و به فرض که بپذیرد، خوش‌آیند و دلنشین نیست، و باید گفت که در آنها ذخیرهٔ ذهنی خاقانی و تخیّل او به آفرینش شاعرانه‌یی راه نیافته است. در دو بیت ۶۱ و ۶۲ نظر به این است که گوشت مار را در شراب می‌خوابانده و برای درمان جذام مفید می‌دانسته‌اند. خاقانی به سلطان می‌گوید: عجیب نیست که دشمن از شمشیر تو جذام گرفته، عجیب این است که شمشیر تو، افعیی است که جذامِ او را درمان نمی‌کند و بیمار جذامی را می‌خورد، یعنی دشمن را نابود می‌کند.

۶۳ تا ۷۰ـ ستایش ممدوح همیشه باید ستایش خاقانی را در پی داشته باشد. خاقانی خود را به مقام معنوی و علمی ارسطاطالیس می‌رساند که در افسانه‌های اسکندر وزیر اوست. در بیت ۶۴ سایهٔ حق همین سلطان سلجوقی است. در بیت ۶۵ منظور این است که شاعران دیگر زیردست من و نیازمندِ آموختن از من اند. در بیت ۶۶ این نکته‌های بکر مضامین و تعبیرهای خاقانی است، و شاعران دیگر که طبع آنها نازا، بیمار و ناقص است، حسرت آن را دارند که بتوانند مانند خاقانی سخن بگویند. در بیت ۶۷ خامهٔ دوشاخی قلم خاقانی است و می‌دانیم که پس از تراشیدن قلمِ نی، سرِ آن را برای جریان مرکّب شکاف می‌داده‌اند. سه تا انامل سه انگشت خاقانی است که قلم را برای نوشتن می‌گیرد. فارِد و زیاد نام دو بازی نرد است، و فارد جهان یعنی برندهٔ تمام بازی‌ها. در ضمن زیاد مُنکر یکی از معاصران پیامبر است که در ماجرای زن زیدبن حارثه پسرخواندهٔ محمّد(ص) که مطابق آیهٔ ۳۷ سورهٔ احزاب(۳۳) بر پیامبر حلال شد، آن زیاد منکر پیامبر را به زنا متّهم کرد (← قصیدهٔ ۳:۶۴ و قصیدهٔ ۶۵:۷) و خاقانی رقیبان خود را به او مانند کرده است. در بیت ۶۸ اشاره به شخصی به نام طُوَیس است که در شبِ درگذشت محمد(ص) به دنیا آمد، و مطابق روایات، اتّفاقات خاصّ زندگی او در سالهای بعد با مرگ ابوبکر و عمر و عثمان همزمان شده، و عرب سرگذشت او را مصداق شومی شمرده است: اَشْأَمُ مِن طُوَیس در زبان عرب مثل است. خاقانی در واقع خود را در این بیت به پیامبر و خلفا، و رقیبان را به‌طُویس مانند کرده است. در بیت ۶۹ زمینِ ملّت یعنی کشتزار مذهب. بیتُ المعمور در روایات و تفاسیر قرآن کعبه‌یی است در فلک چهارم که مقابل کعبهٔ حجاز قرار دارد! و دعای خاقانی این است که سلطان مانند آن کعبه جاودان بماند. در بیت ۷۰ خمسینَ اَلْف طول روز قیامت است که در تفسیرهای قرآن برابر پنجاه هزار سال است و بنابراین عمر سلطان غیاث‌الدّین محمّد باید نیم میلیون سال بشود، که در هرشصت دقیقهٔ ساعات آن، افلاک حافظِ جاه و جلال سلطان باشند.



موضوع قصیده: ستایش سه تن از معاصران خاقانی

شمارهٔ ابیات: ۲۰۹

دربارهٔ این قصیده: از سه تن که در این قصیده ستایش شده‌اند ـ تاج‌الدّین رازی، رکن‌الدّین عالمِ ری، و رکن‌الدّین مفتیِ شهر خوی ـ هیچ‌یک از نامداران عصر خاقانی نبوده است. با توجّه به دوبار تجدیدمطلع، و این که در دو بخش اوّل و دوّم قصیده سخن از ستایش این سه ممدوح نیست، حدس معقول این است که این ۲۰۹ بیت سه قصیده با یک وزن و قافیه بوده، که در دستِ کاتبانِ دیوان به یک قصیدهٔ دراز با سه مطلع تبدیل شده، و ستایش‌نامهٔ این سه ممدوح فقط همان مطلع سوّم و از بیت ۹۵ به بعد است! این ستایش‌نامه را هم ظاهراً خاقانی هنگامی سروده است که در سال ۵۴۸ق. رهسپار خراسان شده، و به دلیل حملهٔ غُزها به خراسان، و اسیر شدن سنجر سلجوقی و آشفتگی اوضاع، در ری از سفر بازمانده و بیمار شده، و یکی از این سه ممدوح تاج‌الدّین رازی او را نگه‌داری و حمایت کرده است. قسمتی از ستایش‌نامه ـ اگرنه تمام آن! ـ ممکن است در بازگشت از ری و به قرائنی در تبریز سروده شده باشد (بیت‌های ۱۴۸ و ۱۷۸). در اینجا پس از شرح ۹۴ بیت مطلع اوّل و دوّم، در شرح مطلع سوّم سخن بیشتری دربارهٔ این سه ممدوح باید گفت.

اَلصُّبوح اَلصَّبوح، کآمد کار — اَلنِّثار اَلنِّثار کامد یار

کاری از روشنی چو آبِ خزان — یاری از خوش‌دمی چو باد بهار

چرخ بر یار و کار ما، به صبوح — می‌کند لعبتانِ دیده نثار

جامِ فرعونی اندرآر که صبح — دستِ موسی برآرَد از کهسار

۵ در سفالِ خُم آتشی است که هست — عقلْ حرّاق او و روحْ شرار

در کف از جام، خِنگ‌بت بنگر | بر رخ از باده سرخ‌بُت بنگار
خاصه کایّام بست پردهٔ کام | خاصه دوران گشاد رشتهٔ کار
مرغِ دل یافت دانهٔ سَلوَت | برقِ می سوخت کِشتهٔ تیمار
بارِ مشک است و زعفران در جام | پس خطِ جام چون خطِ طیّار
۱۰ کو تذروان بزم و کوثرِ جام | کز سمن‌زار بشکفد گلزار؟
اَینَ اَینَ الکُؤوسُ وَ الاَقْداح؟ | اَینَ اَینَ الشُّموسُ وَ الاَقْمار؟
به مغان آی تا مرا بینی | که ز حَبل‌المتین کنم زنّار
عقل اگر دم زند، به دستِ می‌اش | چون زره بر دهان زنم مِسمار
خوانچه کن، سنّتِ مغان پی‌رو | وز بلورین رکاب می بگسار
۱۵ عجب است این رکاب و می، گویی | کآید از ماهِ نو شفق دیدار
می‌کشد عقل را به زیر رکاب | چون رکاب گران کشند احرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر | هست می شیر و آفتاب سوار
جرعه‌یی گر به آسمان بخشی | شود از خفتگی زمین‌کردار
ور زمین را دهی نَمِ جرعه | گردد از مستی آسمان‌رفتار
۲۰ می‌کند در طبایعِ اربع | ظُلُماتِ ثَلاث را انوار
ساقی آرَد گهِ خُمارشکن | قُقَعِ شکّرین ز دانهٔ نار
نار به، نُقل، چون شراب خوریم | نُقل ما نار بینی، از لب یار
تیغ خونین کشد میِ کافر | زخمه گوید که جاهِدِ الکُفّار
گر به مستی رسی، و می نرسد | نرسد دست بر می بازار،
۲۵ بر فلک شو، ز تیغ صبح مترس | که نترسد ز تیغ و سر عیّار
بر فلک خوانچه کن به همّت، و می | ز اختران خواه، نز خُمِ خمّار
ماه نو کن قدح، چو هست توان | وز شفق گیر می، چو هست یسار
ها! ثریّا نه خوشهٔ عِنَب است؟ | دست برکُن، ز خوشه می بفشار
مار، کز روی زهد خاک خورَد | ریزد از کام، زهرِ جان اوبار
۳۰ نحل، کآبِ عِنَب خورَد بر تاک | بارَد از لب شرابِ نوشِ گوار
مَثَلِ جام و پارسایان هست | لب دریا و مرغِ بوتیمار

پارسا را چه لذّت از عشرت؟ خُنْفَسا را چه نسبت از عطّار؟
لکن، ار کَس حریف پنداری عقل، طعن آورَد در این پندار
یا اگر گویی: اهل دل کس هست گویدت دل: خطاست این گفتار
۳۵ هرکه جوید وجودِ ناممکن هست ممکن، که نیست زیرکسار
گر تو در وَهم همدمی جویی در رهِ جُست، گُم کنی هنجار
به خطایی که بگذرد بر وهم عاقلان را سزاست استغفار
گر فرستی برای هفت‌تنان دوستکانی، به دستِ خضر سپار
از زکاتِ سرِ قدح هر وقت جرعه‌یی کن به خاکیان ایثار
۴۰ بس بس ای دل ز کارِ آب، که عقل هست از آبِ کار او بیزار
مدّتِ لهو را، غم است انجام بادهٔ نیک را، بد است خُمار
هر طرب را برابر است کَرَب هر یمین را مقابل است یسار
سنگ را آب بردَمَد ز شکم آب را سنگ درفتد به زهار
یک فرح را هزار غم ز پس است که پسِ یک، سوم صف است هزار
۴۵ هرچه زین رویِ کعبتین یک و سه‌ست بر دگر روی او شش است و چهار
گاوِ عنبرفگن برهنه‌تن است خرِ بربط بَریشمین افسار
دل تصاویرخانهٔ نظر است شَهِدَ الله نوشته گِردِ عِذار
حِرزِ عقل است مرهمِ دلِ ریش تیغِ روز است صیقلِ شب تار
چون رَباب است دست بر سر، عقل از دمِ وصلِ تو تظلّم دار
۵۰ همچو دف، کاغذینْش پیراهن همچو چنگ، از پلاس بین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب دیو را بر مَلَک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین گاوِ زرّین که می‌خورد گلنار؟
گر بود ز آن میِ چو زهرهٔ گاو خاطرِ گاوزَهره شیرشکار
هم ز می، دان که شاهبازِ خرد کبکْ زَهره شود، به سیرتِ سار
۵۵ از من آموز دم زدن به صُبوح دمِ مُسْتَغفِرینَ بِالاَسْحار
جامِ کی‌خسرو است خاطر من که کند راز کائنات اظهار
سلسبیلِ حلال خور زین جام از حَمیمِ حرام شو بیزار

فیضِ ماءُ السَّحاب خور، چو صدف حیضِ بِنتُ‌العِنَب به جا بگذار
شیرِ پستانِ شیر خوردستی؟ حیض خرگوش پس مخور زنهار
۶۰ ز آبِ رنگین، حجابِ عقل مساز شعلهٔ نار پیش شیر میار
بولِ شیطان مکن به قاروره پیش چشم طبیب عقل مدار
عیشِ اسلاف در سُلاف مدان گُلِ سیراب در سراب مکار
لهو و لذّت دو مارِ ضحّاک اند هردو خونخوار و بی‌گناه آزار
عقل و دین لشکرِ فریدون اند که برآرند از آن دو مار، دمار
۶۵ گرچه خاقانی اهلِ حضرت نیست یادِ دربانْش هست دست‌افزار
نیست چون پیلْ پشت معرکه، لیک عنکبوتی است روی بر دیوار
سارِ مسکین که نیست چون بلبل رومیِ اُرغنون‌زنِ گلزار،
لاجرم، شاید ار به رَستهٔ بید زنگیِ چارپاره‌زن شد سار

***

دیده‌بانانِ این کبود حصار روزکور اند، یا اولی الاَبصار
۷۰ چون جهانی ز خندق اسبِ گِلین؟ کآتشین خندق است گردِ حصار
رخشِ همّت برون جهان، چو مسیح زین پلِ آبگونِ آتش‌بار
ای ز پَرگارِ امر، نقطهٔ کُلّ نتوانی برون شد از پرگار
همچو پرگاری از دورنگیِ حال یک قدم ثابت و دگر سیّار
کیست دنیا؟ زنی است در خانه چیست در خانهٔ زن غدّار؟
۷۵ هفت پرده‌ست و زانیات در او همچو دارُالقِمامه، بِئْسَ‌الدّار
عقلْ بکر است و دختران ثَیّب ثیّبات اند حاسدِ اَبکار
دست، کفچه مکن به پیشِ فلک که فلک کاسه‌یی است خاک‌انبار
گر به میزانِ عقل، یک دَرَمی چه کنی دست، کفچه چون دینار؟
آذرِ آز جانَت آزرده‌ست زآن‌که آز است خود سرِ آزار
۸۰ آز در دل کنی، شود آتش سرکه بر مس نهی، شود زنگار
چون بهین عمر شد، چه باید برد غصّه از یار و دردسر ز دیار؟
لاشه چون سُم فگند، کس نَبَرد منّتِ نعل‌بندیِ بیطار

نکند یاذْ عاقل از مَولد / نزند لاف سنجر از سنجار
چون سر از تن برفت، تن نکشد / نخوتِ تاج‌بخشیِ دستار
۸۵ عمر جام‌جم است، کاَیاّمَش / بشکند خُرد، پس ببندد خوار
همچو گوهر، شکستنش خوار است / همچو سیماب، بستنش دشوار
آه! کز بیمِ رستمِ اجل است / خیلِ افراسیابِ عمر، آوار
نقدِ عمرِ تو برد، خاقانی! / دهرِ نوکیسهٔ کهن بازار
چون بِهین مایه‌یی برفت از دست / هرچه سود آیدت، زیان پندار
۹۰ بر رخِ بخت همچو موی رَباب / موی من نغمه‌یی کند هر تار
به بهار و شکوفه خوش سازد / نحل و موسیجه، لحن و موسیقار
در عروسی گل عجب نبود / گر به حنّا کنند دستِ چنار
روزِ دولت برادرِ بخت است / چون رفوگر پسرعمِ قصّار
بختِ برنا وِقایهٔ عمر است / چشم بینا طلایهٔ رخسار

***

۹۵ بَخ‌بَخ ای بخت، و خَه‌خَه ای دلدار / هم وفادار و هم جفابُردار
من تو را زآن سرِ جهان جویان / تو بدین‌سر، سرم گرفته کنار
طفل می‌خواندَمَت، زهی بالغ / مست می‌گفتمت، زهی هشیار
من تو را طفلِ خفته چون خوانم؟ / که تویی خواب‌دیدهٔ بیدار
یا شبانگه لَقات چون دانم؟ / تو چنین تازه، صبح صادق‌وار
۱۰۰ دست بر سر زنی، گَرَت گویم / کآن بهین عمرِ رفته بازپس آر
ور تو در خطِّ اِجریِ امسال / آوری خطِّ محوکردهٔ پار،
هرچه بَخْشَم به دست مزد از من / نپذیری، و بس کنی پیکار،
من ز بیکاری ارچه در کارم / به سِلاح تو می‌کنم پیکار
سرِ نیزه زد آسمان در خاک / که تویی آفتابِ نیزه‌گذار
۱۰۵ شهره مرغی به شهربندِ قفص / قفصِ آبنوسِ لیل و نهار
طَیَرانت چو دورِ فکرتِ من / بر از این نُه مُقَرنَسِ دوّار
عهدنامهٔ وفات زیر پر است / گنج‌نامهٔ بقات در منقار

دانه از خوشهٔ فلک خوردی — که به پرواز رَسته‌ای، زنهار!
تشنه دارند مرغِ پروازی — که چو سیراب گشت، ماند نزار
۱۱۰ تو ز آب حیات سیرابی — که چو ماهی در آبی از پروار
هدهدی، کز عروسِ مُلک مرا — خبرآور تویی و نامه‌سپار
گلبنِ تازه‌ای و نیست تو را — چون گلِ نخل‌بند تیزیِ خار
شاهباز سپیدِ روزی، از آنک — شویی از زاغِ شب سیاهیِ قار
اینْت شهباز، کز پی چو منی — صیدِ نَسْرَین کرده‌ای نهمار
۱۱۵ که مرا در سه ماه با دو امام — به یکی سال داده‌ای دیدار
دو امام زمان، دو رکن‌الدّین — دو قوی رکنِ کعبهٔ اسرار
به موالات این دو رکنِ شریف — هم تمسّک کنم، هم استظهار
که به عمر دوباره هست مرا — خدمتِ هر دو رکن، پذرفتار
آری، این دولتی است سال‌آورد — چه عجب سالْ دولت آرد بار
۱۲۰ دو فتوح است تازه در یک وقت — دو لطیفه‌ست سُفته در یک تار
هردو رکنِ جهانِ مردمی اند — آدمِ مجتبیٰ و عیسی‌یار
هردو رکن، افسرِ وجودآرای — هردو رکن، اخترِ سُعودنگار
شدم از سعدِ اتّصالِ دو رکن — خالیُ‌السَّیر از آفتِ اشرار
این چو رکنِ هوا لطافت‌پاش — وآن چو رکنِ زمین خلافت‌دار
۱۲۵ وهمِ این رکن چون مُقَوِّمِ عقل — چار ارکانِ جسم را معیار
کلکِ آن رکن، چون مهندسِ عقل — پنج ارکان شرع را معمار
این ز خوی، حاکمی مَلَکْ‌عصمت — و آن ز ری، عالمی فلکْ‌مقدار
نام خوی، زین چو زرِّ ری تازه — کارِ ری زآن، چو نقدِ خوی به عیار
ز ری، این در ری آفتابْ اشراق — خُویِ آن در خوی، اورمزدآثار
۱۳۰ رکنِ خوی، حِبرِ شافعی توفیق — رکنِ ری، صدرِ بوحنیفه‌شعار
با وجودِ چنین دو حجّتِ شرع — ری و خوی، کوفه دان و مصر شمار
ها! ری از حلمِ رکنِ خوی، در تب — ها! خویِ سردش آنک آبِ بِحار
ری از آن رکن، مصرِ ریّان است — اوست رَیّان ز علم و هم ناهار

این حدیثِ نَبی کند تلقین وآن، علومِ رَضی کند تکرار
۱۳۵ مجلس هردو رکن را خوانند کَعبِ اَحبار و کعبهٔ اِخبار
هردو فتّاح و رمز را مفتاح هردو سردار و علم را بُندار
دو علیعصمت و دو جعفرجاه این یکی صادق، آن یکی طیّار
وز سوم جعفر ار سخن رانم برمک از شرمِ آل دارد عار
هردو از هیبت و هِبَت به دو وقت همچو گل خاضع و چو مُل جبّار
۱۴۰ هردو برجیسْعلم و کیوانْحلم هردو خورشیدْجود و قطبْوَقار
خود بر این هردو قطب میگردد فلکِ شرعِ احمدِ مختار
شرع را زین دو قطب نگزیرد که فلک راست بر دو قطب مدار
هردو چون کوه، گنجخانهٔ علم هردو بحر، از درون ولی زخّار
بحر در کوه بین کنون، پس از آنک کوه در بحر دیدهای بسیار
۱۴۵ هردو زنبورخانهٔ شهوات کرده غارت، چو حیدرِ کرّار
چون علی کآینه نگاه کند دو علی بین به علم، وحیگزار
هردو رکن اند راعیِ دلِ من عُمَران بین مُراعیِ عَمّار
این به تبریز ز آبِ چشمهٔ خضر کرده جُلّابِ جانِ من ناهار
وآن به ری قالبِ مرا چو مسیح داده تریاقِ روح و من بیمار
۱۵۰ این مرا زایر، آن مرا عاید این مرا مُخلص، آن مرا دلدار
چه عجب کآمدهست ذوالقرنین به سلامِ برهمنی در غار
بر درِ پیرشاهِ مرو به ری آمد اَلْپارسلان، ندادش بار
شاه سنجر شدی به هر هفته به سلام دو کفشگر یک بار
شمس نزد اسد شود مادام روح سوی جسد شود هموار
۱۵۵ ذرّه را آفتاب بنوازد کز بَرَش قدر نیست و زیز قرار
کنم از حمد و مدحِ این دو امام ری و خوی را ز محمدت دو ازار
که کَرَمشان به عطسه مانَد راست کآید الحمدُ واجب، آخِرِ کار
گرچه قبله یکی است، خاقانی! ری و خوی دان دو قبلهٔ زُوّار
رُبع مسکون ز شُکر پر کردی هم نشد گفته عُشری از اعشار

۱۶۰ من به ری مُکرِمی دگر دارم بکرِ افلاک و حاصلِ ادوار
صدرِ مجروحْ‌صدر، تاج‌الدّین کوست فخرِ صدور و صدرِ کبار
چون خطِ جود خوانی، از اَشراف چون دمِ زهد رانی، از اَخیار
تاج را، طوق‌دار و مملوک اند مالکِ طوق و مالکِ دینار
تیرِ گردون دهان گشاده بماند پیشِ تیغِ زبانْش چون سوفار
۱۶۵ خلفِ صالحِ امین، صالح که سلف را به ذات اوست فِخار
حِبرِ اکرم، هم اُسطُقُسِّ کرم نیّرِ اعظم، آیتِ دادار
هُوَ رَوْحُ الْوَرىٰ، وَ لاعَجَبُ فَالْیَواقیتُ مُهجَةُ الاَحْجار
دل پاکش محلِّ مِهرِ من است مُهرِ کِتفِ نبی است جای مِهار
مِهر او، تا زِیَم، ز مصحفِ دل چون ده آیت، نیفکنم به کنار
۱۷۰ تاجِ دین جعفر، و امین یحیی است این مِهین درجه، آن بهینه شمار
تاج دین صاعد و امین عالی است سَرِ کُتّاب و افسرِ نُظّار
عقلِ پاک آن، و نفسِ ادراک این به از این نیست. در ثنا گفتار
هست امین چارحرف و تاج سه حرف بِسمْ بین هم سه حرف و الله چار
این یمینِ مراست جای یمین وآن یسارِ مراست حِرزِ یسار
۱۷۵ شمسِ مُلک آمد و ظِلالِ ملوک عیدْ گوهر شد و هِلالْ‌تبار
اَمْدحُ الْعیدَ وَ الْهِلالَ مَعَاً بِقَریضٍ، نَتیجةِ الافکار
مُذ رأیتُ الْهِلالَ فی سَفَری صِرْتُ اَفْدىٰ اَهِلَّةِ الْاَسفار
تا به رویَش گرفته‌ام روزه جز به یادش نکرده‌ام افطار
کُنْتُ بِالرَّیِّ، فَاشْتَفَتْ غَلَلی مِن غَوادی سَحابَةُ المِدْرار
۱۸۰ فَارْتِفاهی بِفَیْضِ هِمَّتِهِ کَارْتِفاهِ الرِّیاضِ بِالْاَمْطار
لَوْ قَضىٰ بِالنَّوالِ لیِ وَطَراً قُضِیَتْ بِالثَّنا لَهُ اَوْطار
زنده ماند از تعهّدِ چو منی نام او بِالْعَشِیِّ وَ الْاَبکار
آهو ار سنبلِ تَتار چرید نه به مُشک است زنده نام تتار؟
تا ری از رای او چو بغداد است از عزیزی به کرخ مانَد خوار
۱۸۵ بل که تا زآن عزیز، ری مصر است خوارْ صد قاهره‌ست و قاهره خوار

اوست عیسی و من حواریِ او / که حیاتم دهد به حُسنِ جِوار
خود ندارد حواریِ عیسی / روزکوری و حاجتِ شبِ تار
خصم خواهد که شِبهِ او گردد / شِبهِ عیسی، کجا رود بر دار
نیک داند که فحلِ دورانم / دلم از چرخِ ماده‌طبع، فگار
۱۹۰ نشکند قدرِ گوهرِ سخنم / نظمِ هر دیوگوهرِ مِهذار
سگ آبی کدام خاک بود / که بَرَد آبِ قُندُزِ بُلغار؟
منم امروز سابقُ الْفَضْلَیْن / نتوان گفت لاحق اند اغیار
که غبارِ بُراقِ من بر عرش / می‌رود، و این خسان حسودِ غبار
این جدل، نیست با نوآمدگان / که ز دیوان من خورند اِدرار
۱۹۵ بَل مرا این مِرا ست با قدما / که مُجلّی منم در این مِضمار
همه دزدانِ نظم و نثر من اند / دزد را چون نهم محلِّ نقار؟
لیک دزدی که شوخ‌تر باشد / بانگِ دزدان برآورد ناچار
لیک غمّازِ اوست نطق، چنانک / عطسهٔ دزد و سرفهٔ طرّار
گرچه حاسد به خاطرم زنده‌ست / خاطرم کُشت خواهد او را زار
۲۰۰ مار صد سال اگرچه خاک خورَد / عاقبت خوردِ خاک باشد مار
این قصیده ز جمعِ سَبعیّات / ثامنه‌ست از غرایبِ اشعار
از درِ کعبه گر درآویزند / کعبه در من فشانَدی دستار
زد قِفانَبْکِ را قَفایی نیک / وِامْرُؤُالْقَیْس را فگند از کار
کردم اطناب، و گفته‌اند مَثَل / حاطِبُ اللَّیْلِ مُطنِبُ مِکثار
۲۰۵ آخِرِ نامه نامِ تاج کنم / که عسل باشد آخِرِ اَنهار
هست طومارِ شکلِ‌جوی، و چکد / چارجوی بهشت از آن طومار
مردمِ مطلق است، از آن نامش / آخِر است از صحیفهٔ اذکار
عذرِ من بین در آخِرِ قرآن / حرفِ والنّاس را، مکن انکار
تا به روز قیام یار تو باد / واهِبُ الرُّوح، وارثُ الْاَعْمار

شرح قصیدهٔ ۶۰:

بیت ۱ تا ۴ـ در یادداشت بالای این قصیده گفتم که این درازترین قصیدهٔ خاقانی ـ هرچند که در دست‌نویس‌های دیوان نام سه ممدوح بر آن است ـ تا بیت ۱۱۳، یعنی بیش از یک نیمهٔ آن مدح آن سه تن نیست. وزن و قافیهٔ قصیده و مضامین و تعبیرهای آن هم یادآور یکی از قصاید سنائی غزنوی است: طرب ای عاشقان خوش‌رفتار / طرب ای شاهدان شیرین‌کار! زبان و بیان قصیده هم حکایت از روزگار جوانی خاقانی دارد، که او خود را ـ افضل‌الدّین بدیل را ـ بدیل سنائی می‌دانسته (← مقدّمهٔ این کتاب، ص ۱۶) و در همان سالهای جوانی است که به عزم خراسان تا ری رفته و نومید به شروان بازگشته (مقدّمهٔ کتاب، ص ۲۰ و ۲۱ و تمام قصیده‌های ۴۴ و ۱۳۲). در آغاز قصیده ـ مطلع اوّل ـ سخن از می‌گساری و بزمِ صُبوح است، و این هم دلیل دیگری است که مطلع سوّم (بیت ۹۵ به بعد) و ستایش رکن‌الدّین عالم ری و رکن‌الدّین مفتی خوی نمی‌بایست با چنین مضامین و تعبیرهایی همراه باشد، و این قصیده را باید سه قصیدهٔ جدا از یکدیگر دانست. سخن از می و می‌گساری و بزم صبوح هم در روزگار جوانی مطلوب خاقانی نبوده، و مکرّر خوانده‌ایم که او در مجلس منوچهر شروان شاه از می خوردن پرهیز می‌کرده است. به شرح بیت‌ها بپردازیم: در بیت ۱ می‌گوید: بزم صبوح برپا کنید و هرچه دارید، در پای یار ـ ساقی؟ یا حریف بزم؟ ـ بریزید، کار در اینجا همان می خوردن است (← بیت ۴۰: کارِ آب). در بیت ۲ کارِ می خوردن در بامداد را، کاری شادی‌بخش می‌داند، چو آبِ خزان، به زلالی باران پاییز، و در بیت بعد سخن از همین باران پاییز است که آسمان بر بزم ما و بر حریف ما، لعبتان دیده ـ همان قطره‌های باران ـ را فرو می‌ریزد. در بیت ۴ جام فرعونی یعنی جام بزرگ، رطل گران (← قصیدهٔ ۸۱: ۱۶) و دست موسی روشنی صبح است که به ید بیضای موسی تشبیه شده. روایت عامیانه‌یی هم هست که جام شراب فرعون را می‌بایست چهار نفر حمل می‌کردند!

۵ تا ۹ـ در این ابیات خاقانی را در روزگاری می‌یابیم که چندان نگران زهد و تقوای روزگار جوانی نبوده، و این مطلع اوّل ـ تا بیت ۶۸ـ چنان که گفتم باید از سروده‌های نیمهٔ دوّم عمر او و زمان شروان شاه اخستان باشد. در آن سالهاست که عقل هم او را به می نوشیدن می‌خواند و آتشِ درون خم را دامن می‌زند، و آن آتش است که روح به معنی نشاطِ زندگی، شرار آن است. در بیت ۶ سرخ‌بُت و خِنگ‌بت ـ بت سرخ و بت سفید ـ دو بت در بت‌خانهٔ بامیان بلخ بوده که تخیّلی شاعرانه آنها را عاشق یکدیگر ساخته، عنصری آن داستان را به نظم آورده، و قسمتی از

منظومهٔ «سرخ بت و خنگ بتِ» او در دسترس است. امّا در بیت ۶ سخن این است که شراب بنوش تا چهرهٔ تو را سرخ و شاداب کند. در دو بیت بعد هم سخن از شادی است: ایّام سراپردهٔ کامیابی برپا کرده، گرهِ کارها گشوده شده، مرغ دل به آرامش و تسلّی رسیده، و برق آسمان گویی که غم را سوزانده است، و چنین آرامش و رضایتی در سخن خاقانی کم است. در بیت ۹ بارِ مشک و زعفران، شراب خوشبوست ـ شراب را با موادّ معطّر می‌آمیخته‌اند، و این معنی در سخن خاقانی و کلام حافظ مکرّر می‌آید ـ امّا طیّار در این بیت به معنی ترازوست، خطِ طیّار شاهین ترازوست، و این که خط جام چون خطِ طیّار باشد، یعنی پر و لبالب باشد(← قصیدهٔ ۲:۱۲ طیّار).

۱۰ تا ۱۵ـ تذروانِ بزم ساقیان‌اند، و خاقانی جام را به کوثر تشبیه کرده، یعنی شراب از بهشت است (← قصیدهٔ ۱۰۲:۳۳ و قصیدهٔ ۶۳:۵۶ چارجوی بهشت) و از سمن‌زار گلزار بشکفد، یعنی شراب چهره‌ها را سرخ و شاداب کند. معنای بیت ۱۱ این است: جام‌ها و قدح‌ها کجاست؟ و آفتاب‌ها و ماه‌ها (ساقیان) کجا هستند؟ در بیت ۱۲ مغان را به معنی کوی مغان یا دیر مغان به کار برده که کوی می‌فروشان ـ نیز عالم آزادگان ـ است، حبلُ‌المتین یعنی رشتهٔ استوار، و زنّار کمربند زردشتیان است. به میخانه بیا و مرا ببین که چون مغان زنّار بسته‌ام و رشتهٔ استوار دین‌داری من زنّار است! در بیت ۱۳ منظور این است که به عقل گوش نمی‌دهم ـ ما را ز منعِ عقل مترسان و می بیار / کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست (حافظ) ـ در بیت ۱۴ خوانچه کن، یعنی بساطِ صبوح را بچین. رکاب هم جام شراب است (← قصیدهٔ ۲۲:۳۸ و قصیدهٔ ۳۴:۳۹) و در بیت ۱۵ هلالِ لب ساغر را به ماه نو، و شراب سرخ را به شفق، سرخی غروب، تشبیه کرده است.

۱۶ تا ۲۳ـ به زیر رکاب کشیدن یعنی بر چیزی مسلّط شدن، و رکابِ گران جام بزرگ است، رطل گران. آزادگان با نوشیدن می بر عقلِ دنیادار غلبه می‌کنند. در بیت ۱۷ سخن از صبح است که آفتاب بر جامِ میِ صبوحی‌کشان می‌تابد و گویی بر شیر سرخ مویی سوار شده است. در دو بیت بعد سخن از سنّتِ جوانمردان، و ریختن جرعه‌یی از جام می بر خاک است (← قصیدهٔ ۲۰:۱۰ و ۲۱ و قصیدهٔ ۱۷:۳۷) و معنی دو بیت این است که آسمان هم می‌خواهد زمین باشد تا برآن جرعهٔ شراب بریزند، و زمین از جرعهٔ می چنان مست می‌شود که می‌خواهد مثل افلاک به گردش درآید. در بیت ۲۰ طبایعِ اربع یعنی چهار نوع طبیعت یا کیفیّتِ روحی که در زیست‌شناسی قدیم برای انسان قائل بوده، و آنها را مربوط به غلبهٔ یکی از چهار خلط ـ صفرا، سودا، خون، بلغم ـ

می‌دانسته‌اند. ظُلُماتِ ثلاث در آیهٔ ۶ سورهٔ زُمَر(۳۹) سه نوع ظلمت است که خلقت آدمی از آن می‌گذرد ـ و شرح آنها در تفسیرهای قرآن یکدست نیست! ـ معنی بیت خاقانی این است که می در هرنوع خلقتی، تاریکی‌ها را به روشنی بدل می‌کند، یا طبیعت هرکسی را نشان می‌دهد. در بیت ۲۱ خُمارشکن هرچیزی است که کسالتِ می‌زدگان را برطرف کند، و فُقّع شکرین، نوشیدنی حاصل از آب میوهٔ جوشانده با شکر است، و در اینجا شرابِ ـ یا لیکورِ ـ انار. در بیت ۲۲ می‌گوید: مزهٔ شراب بهتر است که انار باشد امّا نه انارِ درختی، سرخی لب معشوق. در بیت ۲۳ تیغِ خونینِ می، روشنی آن است، و چون می مسلمان نیست باید با او جنگید، امّا این جنگ را زخمهٔ ساز رهبری می‌کند، و می‌گوید: به می حمله کنید، یعنی آن را بنوشید. عبارتِ جاهِدِ الکُفّار از آیهٔ ۷۳ سورهٔ توبه(۹) است.

۲۴ تا ۲۷ـ تخیّل شاعرانه و رندانه‌یی است که خاقانی می‌خواهد خوانندهٔ سخن خود را به‌دنبال می به آسمان بفرستد: تیغ صبح نور آفتاب است امّا خاقانی آن را شمشیری در سر راه صبوحی‌کشان تصوّر کرده است و می‌گوید: بی‌باک باش، عیّاران جرأت و جان‌بازی داشته‌اند، امّا تراشیدن سر هم در سنّت‌های قلندران و جوانمردان بوده است. در بیت ۲۶ همّت یعنی مناعت و به دنیا سر فرود نیاوردن، چنان که گویی انسان بساطِ صَبوح را بالای فلک چیده است و اختران آسمان ساقیانِ او هستند، هلال ماه جام او، و سرخی شفق شراب اوست. جان کلام این است که اسیر جاه و منزلت این دنیا نشو. هست یسار، یعنی میسّر است.

۲۸ تا ۳۲ـ مجموعهٔ ستاره‌های ثریّا (پروین) را خوشهٔ پروین گفته‌اند، امّا از این خوشه می درست کردن یعنی شادی را ورای این جهانِ خاکی یافتن. در بیت ۲۹ خاقانی زندگیِ مار را در دل خاک مانند زهدِ ریاکاران می‌بیند، و زهر مار را مثل ملامتِ عاشقان از سوی ریاکاران، و در مقابل نحل (زنبور عسل) را می‌بیند که شیرهٔ گیاهان و گلها را می‌خورد ـ خاک نمی‌خورد و تظاهر به زهد ندارد امّا حاصل زندگی‌اش عسل است ـ البتّه زنبور آب انگور نمی‌خورد، و در تعبیر خاقانی مسامحه‌یی هست ـ در بیت ۳۱ می‌گوید: این مدّعیانِ پارسایی مثل بوتیمار اند که بر لب دریا، از غصّهٔ روزی که آب نباشد، می‌گرید ـ نصیحت‌گویِ رندان را که با حکمِ قضا جنگ است / دلش بس تنگ می‌بینم، مگر ساغر نمی‌گیرد؟ (حافظ) ـ در بیت ۳۲ می‌گوید: اینها لذّت شادی را نمی‌فهمند، چنان که خُنْفَساء ـ سرگین گردانک، خرچُسونه ـ بوهای موادّ خوشبو را درک نمی‌کند.

۳۳ تا ۳۹ـ با همهٔ بی‌اعتنایی به دنیا و سخن از مدّعیانِ پارسایی، خاقانی می‌گوید: دیگران را

هم اگر دوست صمیم خود بدانی، عقل و دلِ آگاه و روشن، آن را بـاور نـمی‌کنند. در بیت ۳۵ می‌گوید: یافتن اهل دل ناممکن است و در پی آن رفتن زیرکی نیست. در بیت ۳۶ هـمدمی در وهم، یعنی همدمی که تصوّر یا انتظار آن را داری، و هنجار گُم کردن، یعنی به هدف نرسیدن، و اگر چنین اشتباهی کردی، استغفار کن. در بیت ۳۸ هفت‌تنان به اصحاب کهف اطلاق شده، و در ادب صوفیانه هم به معنی ابـرار یـا اوتـاد است، امّـا یک مـعنی کـلّی هـم دارد: مـردان راه حـق. دوستکانی جام شرابی است که حریفی به حریف دیگر ایثار می‌کند ـ دوست کامی؟ ـ معنی بیت این است که اگر در پیِ دوستان اهل معنا هستی، از بزرگان دل‌آگاه یاری بخواه، و باز سؤال اصلی برجاست که آنها را چگونه باید یافت؟ پس می بنوش و جرعه‌یی هم به دیگران بنوشان.

۴۰ تا ۵۰ـ خاقانی ناگهان به راه زهد و صلاح(!) برمی‌گردد، و این سؤال به ذهن می‌آید کـه شاید در تجدیدنظری، سرودن ابیات پیش را گناه کبیره یافته و به تـوبه روی آورده است(!). کـارِ آب را خاقانی مکرّر به معنی می خوردن به کار برده است (← قصیدهٔ ۳۹:۴) و در مصراع دوّم آبِ کار او یعنی رونق کار او. عقل از اشتغال به می خوردن بیزار است. معنی بیت ۴۱ روشن است. در بیت ۴۲ کَرَب یعنی غم و دلتنگی. در بیت ۴۳ می‌گوید: چشمهٔ آب از دل سنگ مـی‌جوشد، امّـا سنگی هم می‌تواند راه آن آب را ببندد. در بیت ۴۴ معنای مصراع دوّم این است که مرتبهٔ چـهارمِ اعداد هزارگان است، یا هزار، بازی سوّم نرد است، که هردو معنی ربط خاصّی با مصراع اوّل این بیت پیدا نمی‌کند. در بیت ۴۵ می‌گوید: در بازیِ زندگی هـمیشه یک طـرف بـرنده و یک طـرف بازنده است. در بیت ۴۶ گاوِ عنبرفکن بالن یا نوعی نهنگ است که عنبر از جهاز گـوارش او بـه دست می‌آید(؟) و برهنه‌تن است، یعنی مثل ماهی فلس‌دار نیست. خرِ بربط به معنی خرکِ زیـر سیم‌های بربط است و افسارِ ابریشمین، سیم‌های آن است. در بیت ۴۷ تصاویرخانهٔ نـظر، یـعنی محلّ جلوهٔ آگاهی و درک. در مصراع دوّم خطِ موهای نورُسته در بناگوش را شهادت به آفرینش پروردگار شمرده، که دلِ آگاه آن را به صورت آیهٔ ۱۸ سورهٔ آل‌عمران (۳) می‌خواند: شَهِدَ اللهُ اَنَّهُ لا اِلٰهَ اِلاّ هو. در بیت ۴۸ منظور این است که برای دل غمگین باید از عقل یاری خواست ـ نه از می ـ و عقل مثل روز که تاریکی شب را می‌برد، غم را از دل می‌زداید! در بـیت ۴۹ مـی‌گوید عـقل از لحظه‌های وصل و لذّتِ دنیایی پشیمان است و شکایت دارد. دست بر سر مثل رَباب، اشاره بـه شکل این ساز است که در تصوّر خاقانی، انگار دارد بر سر خود می‌کوبد(!؟). در بیت ۵۰ باز عقل را می‌گوید که به رسمِ روزگارانِ کهن برای اعلام شکایت پیرهن کـاغذین پـوشیده و گـویی بـرآن

پشیمانی و شکایت خود را نوشته است. کاغذین جامهٔ دف پوستِ نازک آن است. در مصراع دوّم پلاسِ چنگ، پوششِ پایینِ این ساز است که روی آن نمد یا پارچهٔ کلفت می‌کشیده‌اند، و خاقانی می‌خواهد بگوید که سازهای بزم هم از این که سازِ بزم شده‌اند به بدبختی افتاده‌اند یا پشیمان‌اند!

۵۱ تا ۶۴ـ خاقانی که از بیت ۴۰ به نفیِ می و می‌خوارگی پرداخته، در این ابیات به نصیحت‌گویی می‌نشیند: معنی بیت ۵۱ روشن است. در بیت ۵۲ آهوی سیمین ساقی، و گاوِ زرّین ساغر، و گلنار شراب سرخ است ـ مکرّر گفته‌ام که ساغر را به شکل حیوان یا به شکل کشتی می‌ساخته‌اند ـ در بیت ۵۳ میِ چو زَهرهٔ گاو شراب انگور سفید است که به رنگ زرد درمی‌آمده و خاقانی مکرّر به این رنگ شراب اشاره می‌کند، صهبا (← قصیدهٔ ۱۰:۷ زرِ می، قصیدهٔ ۴:۴۰ و ۵۴ صهبا). گاوْزَهره یعنی ترسو، و شیرشکار یعنی بی‌باک. در بیت ۵۴ کبکْ‌زَهره هم یعنی ترسو. معنی دو بیت این است که اگر شراب به تو دلیری و جرأت هم می‌دهد، امّا عقلِ تو را ضعیف می‌کند. در بیت ۵۵ دم زدن به صُبوح، یعنی ذکرِ بامدادی، که در مصراع دوّم آن را توضیح می‌دهد: استغفار به درگاه خدا در سحرگاه، و عبارتِ متن از آیهٔ ۱۷ سورهٔ آل‌عمران(۳) است. در بیت ۵۶ جام کی‌خسرو در اساطیر ما، جامی است که او در آن احوال هفت اقلیم را می‌توانست ببیند. در بیت بعد سلسبیلِ حلال همین اندرزهای سنائی‌وارِ خاقانی، و حمیم ـ ماءُالحمیم، آب گرم دوزخ ـ شراب است (← ماءُالحمیم، آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمّد /۴۷). در بیت ۵۸ ماءُالسّحاب باران است، و تشبیه آن به صدف، ناظر به پاکیِ آن است. بِنتُ‌العِنَب، دختر رز یا دختر انگور، شراب است، و شرابی که در همین قصیده عقل را به زیر رکاب می‌کشید (بیت ۱۶) در این بیت خون حیض می‌شود، و در بیت بعد حیض خرگوش ـ و خاقانی مکرّر به این معنی اشاره می‌کند که خرگوش مانند زنان عادت ماهانه دارد، و هرچیز ناپاک و پستی را حیض خرگوش می‌گوید (← قصیدهٔ ۷۱:۳۱ و قصیدهٔ ۳۳: ۷۶) ـ و در همین بیت ۵۹ شیرِ پستان شیر را باید بهره‌مندی از عقل و دین معنی کرد، یا هرچه در راه صلاح و پرهیزگاری است. در بیت ۶۰ معنی بیت روشن است امّا در مصراع دوّم نار و شیر اشاره به این است که شیر از آتش می‌ترسد یا می‌گریزد.(← قصیدهٔ ۸:۵۹). در بیت ۶۱ قاروره شیشه‌یی است که ادرارِ بیمار را در آن می‌ریزند و نزد پزشک می‌برند، امّا در اینجا باز بول شیطان شراب است که عقل آن را رد می‌کند. در بیت ۶۲ سُلاف شیرهٔ انگور است، و گل سیراب یعنی گل تر و تازه و شاداب. معنی بیت این است که گذشتگانِ ما با شیرهٔ انگور ـ در اینجا به معنی شراب ـ شاد نبودند، و شراب تو را مثل گل در سراب پژمرده و کسل می‌کند. معنی دو

بیت بعد روشن است.

۶۵ تا ۶۸ـ اهلِ حضرت یعنی پذیرفته در درگاه حق، و دربانِ آن درگاه وارستگان‌اند که به درگاه راهی دارند. در بیت ۶۶ پیلِ پشتِ معرکه یعنی نیرویی که برای حمایت لشکر نگه‌داری می‌شود، و ممکن است به میدان نیاید. خاقانی کسی نیست که در راه حق به میدان نیاید امّا از خلق روگردان است، و در دو بیت بعد خود را به سار تشبیه می‌کند که درون شاخه‌ها پنهان است و جلوهٔ بلبل را نمی‌خواهد داشته باشد. تعبیرِ رومیِ اُرغنون زن هم ناظر به این معنی است که اُرغنون ـ اُرگ ـ بیشتر ساز کلیسا، و پایگاه مذهب کلیسا روم است. در بیت ۶۸ رَستهٔ بید، یعنی ردیف درخت‌های بید، و زنگیِ چارپاره زن یعنی رقّاص سیاهی که رقص او با حرکت دادن دو صفحهٔ کوچک فلزّی است که با انگشتان خود آنها را برهم می‌زند، و چارپاره دو جفت از آن در دو دست رقّاصهٔ زنگی است. (← قصیدهٔ ۱۵: ۹۶ چارپارهٔ زنگی).

۶۹ تا ۷۶ـ در این مطلع دوّم، سخن در سطح بالاتری قرار دارد و به تعلیمات و اندرزهای سنائی بیشتر می‌ماند: این کبود حصار، آسمان است و دیده‌بانان آن هفت سیّاره اند که با روشنایی روز ناپدید می‌شوند، و انگار به هنگام روز بر این دنیا نظری و در کار آن اثری ندارند. یا اولی‌الابصار، یعنی ای بینایان ـ تعبیر از آیهٔ ۱۳ سورهٔ آل‌عمران(۳) است ـ معنی بیت این است که به‌گردش افلاک و ستاره‌ها امیدی نباید داشت. در بیت ۷۰ اسبِ گِلین، اسبی که از گِل ساخته باشند، کسی را به جایی نمی‌رساند، امّا در اینجا اسب گلین به معنی تکیه بر توانایی ناچیز ماست. خندق آتشینِ گِردِ حصار، مرتبهٔ اثیر را در بالای این جهان عناصر به ذهن می‌آورد، امّا باز نظر به‌دشواریِ گذشتن از علائق دنیایی و رسیدن به درک عالم معناست. در بیت ۷۱ همّت، نظر بلند کسانی است که در پی درک آن عالم‌اند، و همّت آنها مثل رخش رستم می‌تواند به ماوراء این دنیای مادّی برسد، و اشاره‌یی هم به این اعتقاد مسلمانان دارد که مسیح را به دار نیاویختند ـ آیهٔ ۱۵۷ سورهٔ نساء(۴) ـ و او به آسمان رفت. پل آب‌گون آتش‌بار هم آسمان و فلکِ اثیر است. در بیت ۷۲ پرگارِ امر، یعنی دایرهٔ خلقت، و نقطهٔ کُلّ یعنی مرکز دایره. انسان مرکز دایرهٔ آفرینش است، چرا؟ که مطابق آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب(۳۳) قادر به درک اسرار حق و پذیرای امانت اوست امّا باز در همین پرگار، در دست قدرتِ پروردگار است، و از این پل آبگون آتش‌بار بیرون نمی‌تواند برود، مگر به ارادهٔ حق. در بیت ۷۳ منظور این است که ما در این دایره حرکتی می‌کنیم و باید بکنیم، امّا تصمیم با اوست. در دو بیت بعد این دنیای خاکی را فاحشه‌خانه می‌گوید، زن

غدّار به معنی صاحبِ فاحشه‌خانه، خودِ این دنیای خاکی است، و زانیات یعنی فاحشه‌ها. قمامه در اصل نام زنی است که در گذشته‌های دور(!) در بیت‌المقدّس دیری برای تربیت راهبه‌ها داشته، امّا در روزگار تظاهر به زهد و پرهیز، دارالقمامه را به معنی فاحشه‌خانه به کار برده‌اند، و خاقانی هم چند بار به‌کار برده است (← قصیدهٔ ۸۴: ۸۲ و قصیدهٔ ۹۵: ۶۳). در بیت ۷۶ جان کلام این است که گردش افلاک و ستاره‌ها به سود عقل و عاقلان نیست. ثَیِّب یعنی بیوه، که بکر نیست و به عقل که بکر است حسادت می‌کند.

۷۷ تا ۸۷ـ کفچه کردنِ دست به معنی پیش بردن دست برای گرفتن چیزی است، گدایی کردن. فلک ـ و گردش افلاک و ستاره‌ها ـ آرزوهای ما را برنمی‌آورند. در بیت ۷۸ منظور این است که عقل ناچیزِ تو هم لایقِ بیش از این نیست. در بیت ۷۹ می‌گوید: طمع و بیشتر خواستن مشکلِ ماست و ما را آزار می‌دهد. معنی بیت ۸۰ روشن است. در بیت ۸۱ بهینِ عمر یعنی بهترین سالهای عمر، و بیت اشاره‌یی مبهم به شروان و بی‌وفایی شروانیان است. در بیت ۸۲ لاشه به معنی مَرکب، مرکبی پیر و ناتوان، و در اینجا تن خاقانی است که عمری بر او گذشته. سُم فگندنِ لاشه، یعنی این که پای مَرکب لنگ باشد، که دیگر عوض کردن نعلِ او اثری ندارد. در بیت ۸۳ اشاره به روایتی نه چندان معتبر است که سنجر سلجوقی در سنجار، شهری در شام، متولّد شده است. معنی دو بیت بعد روشن است. در بیت ۸۶ شکستنِ گوهر خوار است، یعنی دشوار نیست، و مثل سیماب بستن آن دشوار است، یعنی جیوه به صورت قطره‌هایی لغزان است که آسان حرکت می‌کند و عمر هم به همین آسانی می‌گریزد و از دست می‌رود. در بیت ۸۷ آوار به معنی آواره، و معنی بیت روشن است.

۸۸ تا ۹۴ـ دهر نوکیسه یعنی دنیایی که به اندک مایهٔ خود مغرور است، تازه به دوران رسیده. امّا کهن‌بازار، نظر به طولِ روزگاران است که دنیا در آن همچنان تنگ‌نظر مانده است. در بیت ۹۰ موی رَباب سیم‌های این ساز است که نواهای زیر و بم دارد، و معنی بیت این است که افکار و آرزوهای من درهم و پریشان است و نمی‌دانم چه می‌خواهم و چه باید بکنم؟ در بیت ۹۱ نحل زنبور عسل، موسیجه پرنده‌یی که می‌گویند منقارش مثل نی سوراخ‌هایی دارد(!؟)، و لحن و موسیقار آهنگ است. در بیت ۹۲ رنگِ حنا بر دست چنار در فصل گل سرخ، باید رنگ سبز باشد ـ رنگِ گردهٔ حنا سبز است ـ و در اینجا رنگ مایل به سرخی که از خضابِ حنا پدید می‌آید، منظور نیست. در بیت ۹۳ قصّار یعنی لباس شوی، گازر. در بیت ۹۴ وقایهٔ عمر یعنی حفظ عمر

و دوام زندگی. در چهار بیت اخیر، خاقانی از آن روزهای خوش از دست رفته سخن می‌گوید، نه این که اکنونِ او چنین بوده است.

۹۵ تا ۱۰۲ـ در یادداشت بالای این قصیدهٔ ۶۰ گفتم که ستایش سه ممدوح، رکن‌الدّین مفتی خوی و رکن‌الدّین عالم ری و تاج‌الدّین رازی که در دست‌نویس‌های دیوان بر صدر این قصیده ذکر شده، در ۹۴ بیت مطلع اوّل و دوّم نیست و ستایش این سه تن در این مطلع سوّم و از بیت ۱۱۳ می‌آید. این ستایش‌نامه باید از روزگار جوانی خاقانی باشد که او مسافر خراسان بوده، و درِ ری او را از سفر باز داشته‌اند. این مطلع سوّم تغزّلی است که در آن، یار با خاقانی سر دوستی دارد، وفادار است و اگر عاشق جفا کند، او جفا را تحمّل می‌کند، سرِ عاشق را بر سینه می‌گذارد و او را نوازش می‌کند... در بیت ۹۸ خواب دیدهٔ بیدار، یعنی نوجوانی که در رؤیا دچار احتلام شده، امّا در زبان اهل معنا کسی است که به روشنیِ باطن و درک معنوی رسیده. در بیت ۹۹ می‌گوید: تو شبِ مرا مثل صبح روشن کرده‌ای. در بیت ۱۰۰ دست بر سر زدن، توی سر خود زدن و بی‌قراری نیست، دست روی سر خود گذاشتن و به معنی اظهار اطاعت است. اگر بگویم که سالهای گذشته را به من برگردان، نمی‌گویی که ممکن نیست. در بیت ۱۰۱ سخن از امکان و احتمال دیگری است که آنچه را خاقانی در گذشته از دست داده، این محبوب به او بازگرداند و مطابق بیت بعد انتظار جبران این محبّت را هم نداشته باشد (← بیت ۱۱۸: عمر دوباره) ـ ربط ابیات به یکدیگر چنان که باید روشن نیست و این که مخاطبِ این چند بیت یک معشوقِ موافق در عالم خیال است؟ یا روی سخن به کسی است که در ری خاقانی را پذیرا شده و از او حمایت کرده است؟ و این یارِ جفابُردار، آیا همان تاج‌الدّین رازیِ ممدوح این قصیده است؟ (← بیت‌های ۱۶۰ به‌بعد). سؤال‌هایی است که پاسخ قطعی ندارد ـ ابیات بعد در ساختار سخن خطاب به همین مخاطب است و از زبان غزل و تغزّل بیرون می‌آید:

۱۰۳ تا ۱۱۲ـ باز روی سخن به همان مخاطب بیت‌های ۹۵ تا ۱۰۲ است، و این مخاطب است که خاقانی را در ابیات ۱۱۳ به بعد با دو امام ـ رکن‌الدّین عالم ری و رکن‌الدّین مفتی خوی ـ آشنا می‌کند، و این به شارح قصیده امکان می‌دهد که بگوید: از آغاز مطلع سوّم، مخاطب تاج‌الدّین رازی ـ مردی غریب‌نواز از اهل ری ـ بوده است. در بیت ۱۰۳ منظور این است که هرچه می‌کنم به اتّکاء حمایت توست. در بیت ۱۰۴ به مخاطب می‌گوید: آسمان در برابر تو نیزه‌اش را در خاک فرو کرد، یعنی تسلیم شد و گفت که تو چون آفتاب باید بر همه نور بیفشانی. در بیت

۱۰۵ قفسِ آبنوسِ لیل و نهار، یعنی دنیا و گردش زمان، و مخاطبْ پرندهٔ محبوبی در این قفس است، که مطابق بیت بعد، پروازش باید بالای افلاک و بیرون از این دنیای خاکی باشد، مثل گردش فکر خاقانی که آن هم فراتر از این نُه فلک است. (← آبنوسِ روز و شب، قصیدهٔ ۱۸:۳۰ و آبنوس و عاجِ شب و روز، قصیدهٔ ۳۵:۸۵). مُقرنَس سقفِ زینت یافته و گچ‌بری شده، و در اینجا آسمان است. در بیت ۱۰۷ به این مخاطب ـ یا این ممدوح ـ می‌گوید: تو اهل محبّت و وفایی، و بقای تو در این دنیا گنجی است که گنج‌نامهٔ آن را در اختیار داری. در بیت ۱۰۸ خوشهٔ فلک برج ششم از مسیرِ خورشید است ـ سنبله ـ و دانه از خوشهٔ فلک خوردن به معنی حمایت آسمان و افلاک، و بخت موافق است، و به پرواز رَسته‌ای، یعنی پرواز برای تو بی‌خطر است. در بیت ۱۰۹ مرغِ پروازی، مرغی است که آن را برای شکار می‌پرورند، باز یا شاهین است که آن را تشنه به شکار می‌برند تا هنگام پرواز سنگین نباشد و سریع‌تر شکار را دنبال کند ـ در ابیات بعد که خاقانی روشن‌تر به مدح می‌پردازد، این مرغ پروازی، این مخاطب، شهباز است (بیت ۱۱۴) ـ در بیت ۱۱۰ منظور این است که تو از عمر جاودان بهره‌مندی، چنان که ماهی در آب زنده است. در بیت ۱۱۱ می‌گوید: تو به من امید می‌دهی، چنان که هدهد از بلقیس به سلیمان نامهٔ وفاداری می‌آورد. بیت ۱۱۲ باز بیش و کم زبان تغزّل دارد امّا در ابیات بعد چنان به مدح می‌پیوندد که باید گفت مخاطب همان ممدوح و میزبان خاقانی در ری، تاج‌الدّین رازی است.

۱۱۳ تا ۱۲۲ـ از این ابیات، روشن است که روی سخن به تاج‌الدّین رازی است که در روزهای اقامتِ اضطراریِ خاقانی در ری، او را پذیرفته و ظاهراً در خانهٔ او خاقانی با رکن‌الدّین عالم ری و رکن‌الدّین مفتیِ خوی آشنا شده است. در بیت ۱۱۳ سیاهیِ قار (قیر) تاریکی شب، و تعبیری برای دلتنگی خاقانی است که راه خراسان بر او بسته شده. در بیت ۱۱۴ نَسْرَین، دو صورت فلکی نسرِ واقع و نسر طائر است (← قصیدهٔ ۵۴:۷ نَسْرَین گردون، و قصیدهٔ ۲۵:۲۳ کرگسان فلک) و در اینجا دو ممدوح دیگرِ قصیده، رکن‌الدین مفتی خوی و رکن‌الدّین عالم ری را دو صورت فلکی گفته که شهبازِ وجودِ تاج‌الدّین رازی گویی آن دو را برای خاطر خاقانی صید کرده است... در بیت ۱۱۶ این دو رکن‌الدّین را در تعلیم اسرار دین مثل دو رکن از چهار رکنِ کعبه ـ چهار ستون گوشه‌های بنای کعبه ـ دیده و در بیت بعد به دوستیِ (موالاتِ) آن دو خود را متکّی یافته است. در بیت ۱۱۸ عمر دوباره دیدار خاقانی با تاج‌الدّین رازی و این دو رکن‌الدّین است (← بیت ۱۰۰). در بیت ۱۲۰ فتوحْ هرچیزی است که بی‌تلاش و طلب به درویش می‌رسد، و لطیفه در اینجا دانهٔ گوهر، و

هردو اشاره به وجود دو رکن‌الدّین است. در مصراع دوّمِ بیت ۱۲۱ مجتبیٰ یعنی برگزیده و ممتاز، و عیسی‌یار یعنی یار مردان راه حق. در بیت ۲۲ افسرِ وجودآرای، یعنی تاج سر دیگران، و اخترِ سعودنگار یعنی ستارهٔ سعادت‌بخش.

۱۲۳ تا ۱۳۰ـ ستایش دو رکن‌الدّین ادامه می‌یابد: سعدِ اتّصال یعنی دوستی سعادت‌بخش آن دو، امّا در ستاره‌شناسی هم اتّصال و اجتماع قرار گرفتن دو سیّاره در یک برج است که اگر در آن مشتری و زهره یا ماه و آفتاب قران کنند، بهترین طالع است. خالیُ‌السَّیر هم در اخترشناسی به این معنی است که یکی از هفت سیّاره در برجی از دوازده برج تنها سیر کند و خاقانی آن را به معنی کناره‌گیری از دیگران به کار برده است. (← قصیدهٔ ۶۸:۷ اجتماع، و قصیدهٔ ۶۵: ۳۰ اتّصال). در بیت ۱۲۴ دو رکن را دو رکن از چار ارکان ـ چهار عنصرِ آب و خاک و هوا و آتش ـ می‌گوید، و در مورد زمین، خلافت‌دار اشاره به آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره(۲) است که انسان در زمین خلیفهٔ پروردگار است. در بیت ۱۲۵ وهم به معنی فکر و ذهن است، و در این بیت و بیت‌های بعد، «این» بیشتر به‌مفتی خوی و «آن» به رکن‌الدّین عالم ری اشاره می‌کند: فکر و نظرِ مفتی خوی، مانند عقل، قوام‌دهندهٔ کارها، و معیار و ضابطه‌یی برای عالم ارکان و عناصر است. در بیت ۱۲۶ قلم آن رکن‌الدّینِ عالم ری، ارکان دین را می‌سازد ـ می‌آموزد؟ ـ و پنج رکن دین، شهادت، نماز، روزه، حجّ و زکات است، یا پنج نماز واجب. در بیت ۱۲۷ حاکم به معنی مفتی و حاکم شرع به کار رفته، و او مانند ملایک در عصمتِ پروردگار از لغزش در امان است، و عالم ری چنان عالمی است که قدر و مرتبه‌اش به بلندی آسمان است... در بیت ۱۲۹ آفتابْ‌اشراق یعنی روشن مثل آفتاب، و اورمزدْ آثار یعنی مثل ستارهٔ مشتری که ستارهٔ سعادت و در طالع‌بینی سعد اکبر است. در بیت ۱۳۰ حِبر یعنی عالم. شافعی‌توفیق، یعنی دارای توفیق و مراتب روحانیِ محمدبن ادریس شافعی. صدر به علمای بزرگ دینی هم اطلاق می‌شده، و بوحنیفه شعار یعنی دارای باطنی چون امام ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت. این بیت ۱۳۰، اشاره‌یی هم به رواج بیشتر مذهب شافعی در آذربایجان و ارّان، و حوزهٔ وسیع‌ترِ مذهب حنفی در عراق دارد.

۱۳۱ تا ۱۳۶ـ در بیت پیش، خاقانی این دو رکن‌الدّین را به شافعی و ابوحنیفه تشبیه کرد، و ابوحنیفه در کوفه می‌زیسته و از پیروان مذهب سنّی شافعی، جماعاتی در مصر می‌زیسته‌اند، و به نظر خاقانی، شهر خوی با وجود مفتیِ شافعی خوی اهمیّت کشور مصر را پیدا می‌کند، و ری مانند کوفه مرکز تعلیمات مذهب حنفی می‌شود. در بیت ۱۳۲ به حضورِ مفتی خوی در ری

اشاره می‌کند: شهر ری از شکیبایی مفتی خوی در تب و تاب است، و عرقِ سردِ این تب، آب سردِ دریا در شمال ری است ـ دریای خزر ـ در بیت ۱۳۳ رَیّان یعنی سیراب، علم رکن‌الدین عالمِ ری، ری را سیراب کرده، او خود نیز از علم سیراب است امّا ناهار یعنی چاشت نخورده، و دور از بهره‌های مادّی زندگی. در بیت بعد، علومِ رضی یعنی دانش مولاعلی که شیعیان و در موارد بسیاری شافعیان به سخن او استناد می‌کنند. در بیت ۱۳۵ کعبِ احبار یعنی جای حضورِ آگاهان، و کعبهٔ اخبار یعنی مرکز توجّه مؤمنان و جویندگان علم ـ و در اینجا کعبِ احبار، ربطی به کعبُ‌الاحبار عالم یهودی که مسلمان شده، و منبع بسیاری از اخبار یهود در کتب اسلامی است، ندارد ـ در بیت ۱۳۶ فتّاح یعنی گشاینده، پاسخ‌گوی پرسش‌ها، رمز را مفتاح، یعنی کلیدِ رموزِ قرآن و دین، و علم را بُندار، یعنی سرمایه‌دارِ علم دین، و یک بار دیگر بگویم که شرح این تعبیرها، گاه خالی از دشواری نیست، چرا؟ که جُفت و جور کردنِ الفاظ است و برای بعضی از آنها ممکن است شرحی با تفاوت اندک هم قابل قبول باشد.

۱۳۷ تا ۱۴۶ـ ستایش دو رکن‌الدّین ادامه می‌یابد: هردو مانند مولاعلی در پناه حق از لغزش مصون‌اند، مقام روحانی امام صادق و جعفر طیّار برادر مولاعلی را دارند. در بیت ۱۳۸ سخن از جعفر برمکی است که خاقانی حسن شهرت او را می‌پذیرد امّا این دو را برتر از جعفر برمکی می‌داند. در بیت ۱۳۹ هیبت یعنی شکوه و اعتبار معنوی، وهِبَت یعنی بخشندگی. معنی بیت این است که این دو، هروقت باید شکوه و هیبت خود را نشان دهند، فروتن‌اند، و در هنگام بخشش و لطف به دیگران مثل شراب(!) که بخشنده را بخشنده‌تر می‌کند! در بیت ۱۴۰ برجیس (مشتری) ستارهٔ حکما و قُضاة است، کیوان (زحل) در بالاترین فلک است. معنی بیت این است که دانش آنها در مرتبهٔ ستارهٔ حکما، و صبر آنها در بالاترین پایه است. خورشیدْجود یعنی بسیار بخشنده، مثل نوری که خورشید بر همه می‌تاباند، و قطبْ‌وقار، یعنی استوار برجای و مرتبهٔ روحانی خود، که هیچ چیزی آنها را متزلزل نمی‌کند. معنی بیت ۱۴۱ روشن است. در بیت ۱۴۲ نگزیرد یعنی ناچار به این دو نیاز دارد. در بیت ۱۴۳ زَخّار یعنی لبریز، و از درون زخّار اند، یعنی از دانش خود به دیگران بهره می‌رسانند. در بیت ۱۴۴ کوه در بحر یعنی صخره‌های برآمده از میان آب دریا، و این دو رکن‌الدّین به عکس، دریا در درون کوه اند، دریای علم! در بیت ۱۴۵ منظور خاقانی این است که آنها گرفتار شهوات نیستند. در بیت ۱۴۶ می‌گوید: هردو به مولاعلی شباهت دارند، و اگر رو به روی هم قرار بگیرند، گویی علی در برابر آینه ایستاده، و دو علی دیده

می‌شود، و این دو علی هردو وحی‌گزاراند یعنی مفسّر کلام پروردگار.

۱۴۷ تا ۱۵۵ـ راعی یعنی چوپان، و راعیِ دل یعنی دلداری دهنده و مهربان. عُمَران یعنی عمر و ابوبکر، یا دو تن که هردو مقام معنوی عمر را دارند، و عمّار، عمّار یاسر است که مورد حمایت پیامبر و یاران او بوده است. در بیت ۱۴۸ رکن‌الدّین مفتی خوی را می‌گوید که در تبریز ـ ظاهراً در بازگشت خاقانی از سفرِ ری ـ به او محبّت کرده، چنان که گویی به جانِ تشنهٔ او شربتی از آب حیات خضر رسانده است. در عبارت مصراع دوّم بیت، جانِ من ناهار، یعنی جانِ ناهارِ من، جان من که تشنهٔ محبّت و توجّه بوده است. در بیت ۱۴۹، رکن‌الدّین عالم ری را به مسیح تشبیه کرده، که در روزهای بیماری خاقانی در زی، ظاهراً به عیادت او می‌رفته است. در بیت ۱۵۰ می‌گوید: رکن‌الدّین مفتی خوی در تبریز به دیدار من آمد، و رکن‌الدّین عالم ری در روزهای بیماری، مرا عیادت می‌کرد، این مهربانی می‌کرد و آن در ری مرا دلداری می‌داد. در سه بیت بعد، هردو رکن‌الدّین را به نامورانی تشبیه می‌کند که با زیردستان مهربان بوده‌اند: به ذوالقرنین که در جهانگشایی‌های خود ـ در هند؟ ـ به دیدار برهمنی رفت، یا به آلپ‌ارسلان سلجوقی که باز به روایتی در مرو به زیارت پیری رفت، که به او پیرِ شاهِ مرو می‌گفته‌اند، یا روایتی دیگر که در زمان سنجر سلجوقی پیری کفشگر در مرو بوده و سلطان هر هفته به دیدار او می‌رفته است. کسی که سنجر به دیدار او می‌رفته، در روایات رکن‌الدّین اَکّاف (پالان‌دوز) است و ظاهراً خاقانی اکّاف را با اسکاف (کفش‌دوز) اشتباه کرده، و یک کفشگر را هم دو کفشگر گفته است! مشابه این روایات در زندگی نامورانِ دین و سیاست بسیار است، و جای بحث در سندیّت آن روایات اینجا نیست. تنها در مورد ذوالقرنین ـکه در آیه‌های ۹۳ تا ۹۵ سورهٔ کهف(۱۸) هم به او اشاره‌یی شده، و گاه او را با اسکندر مقدونی تطبیق داده‌اند ـ باید بگویم که این نام بیش از هر چهرهٔ تاریخی دیگر با کورش هخامنشی که در تورات هم منجی قوم یهود است، تطبیق می‌یابد. امّا خاقانی در این ابیات به روایات شایع در زمان خود نظر دارد و در ذهن او باید ذوالقرنین، اسکندر مقدونی بوده باشد! در بیت ۱۵۴ دو رکن‌الدّین را به خورشید که در مسیر خود به برج اسد ـ برج پنجم، ماه مرداد ـ می‌رود، یا روح که در قیامت به جسم باز می‌گردد، تشبیه کرده است. در بیت ۱۵۵ خاقانی خود را به ذرّه یا غبار تشبیه کرده و آن دو رکن‌الدّین را به آفتاب، که ذرّه یا غبار در نور آفتاب دیده می‌شود و گویی مورد نوازش آفتاب است، امّا نه ارزش بالا رفتن و پیوستن به آفتاب را دارد، و نه در زمین قرار و آرام می‌گیرد، و خاقانی بیشتر، خود را چنین سرگردان می‌دیده است. امّا در این

مضمون‌ها و تعبیرها، یک نکته هم نباید از نظر دور بماند که خاقانی خود را با آن برهمن، با پیر شاه مرو، و آن رکن‌الدّین اکّاف برابر می‌شمارد، و به خود یک چهرهٔ روحانی و عارفانه می‌دهد.

۱۵۶ تا ۱۵۹ـ اِزار حاشیهٔ زینتی دور یقه یا سرِآستین لباس است. خاقانی می‌خواهد آن قدر در ستایش این دو رکن‌الدّین سخن بگوید که دو شهر خوی و ری را با آن بیاراید. ازار به معنی چینه و دیوار کوتاه هم به ذهن می‌آید که شعر خاقانی دو شهر را در حصار بگیرد. در بیت ۱۵۷ عطسه نشانِ سلامت بیمار است، و خاقانی می‌گوید: لطف و حمایت اینها درمان درد من بوده و باید خدا را شکر کنم، چنان که پس از عطسه، الحمدُلله می‌گویند. معنی دو بیت بعد روشن است.

۱۶۰ تا ۱۶۷ـ در این ابیات خاقانی به ستایش تاج‌الدّین رازی می‌پردازد. مُکرِم یعنی اکرام کننده و حامی. بکرِ افلاک، اگر درست در نسخه‌های دیوان نقل شده باشد، معنای روشنی به دست نمی‌دهد، مگر این که ما با حدس و گمان بگوییم: به معنی خلقتِ پاکِ آسمان است، یا تفسیری نظیر این که به هرحال قطعی نیست. حاصلِ ادوار یعنی نتیجهٔ گردش آسمان یا بهترین حاصل دوران‌های گذشته. در بیت ۱۶۱ صدر به معنی کارگزار و وزیر، و نیز به معنی رهبر مذهبی به کار می‌رفته، امّا مجروحْ‌صدر یعنی کسی که رنجیده‌خاطر یا غمگین است، و نمی‌دانیم که تاج‌الدّین رازی آیا مقامی داشته و از او گرفته‌اند؟ فخرِ صدور یعنی بهترین کسانی که در ری شهرت و مقامی داشته‌اند، و صدر کبار یعنی بزرگِ بزرگان! در بیت ۱۶۲ چون خطِ جود خوانی، یعنی اگر از جود و بخشندگی سخن بگویی. در بیت ۱۶۳ مالک‌بن طوق حاکم دمشق در زمان متوکّل عبّاسی، و مالک دینار صوفی وارستهٔ قرن دوّم هجری بوده است، و نظر خاقانی به مفهوم کلّی‌تری است که نامداران از هر طبقه بندهٔ این تاج‌الدّین رازی‌اند. در بیت ۱۶۴ سوفار سوراخی روی زهِ کمان است که انتهای تیر را در آن قرار می‌دهند و کمان را می‌کشند. تیرِ گردون ستارهٔ عطارد، دبیر فلک و اختر اهل قلم است، و معنی بیت این است که دبیر فلک در برابر فصاحت و زبان‌آوری تاج‌الدّین دهانش بازماند. در بیت ۱۶۵ امینِ صالح پدر تاج‌الدّین رازی است (بیت ۱۷۰) که به وجود این خلف خود فخر می‌کند. در بیت ۱۶۶ حِبرِ اکرم یعنی دانشمند مورد احترام، اُسطقُسِّ کرم یعنی اصل و نمونهٔ اعلای جوانمردی. نیّرِ اعظم یعنی خورشید. معنی بیت ۱۶۷ این است: او مایهٔ شادیِ خلایق است، و عجب نیست که یاقوت ارزنده‌تر از سنگهای دیگر باشد.

۱۶۸ تا ۱۷۸ـ در بیت ۱۶۸ دل پاکِ تاج‌الدّین را به مُهر نبوّت بر شانهٔ محمد(ص) تشبیه

کرده، و مهر و علاقهٔ خود را به مهار شتر، که در سفرهای روزگار جوانی بر شانهٔ محمّد بوده است. در بیت ۱۶۹ ده آیت یعنی علامتی که در دست‌نویس‌های قدیم قرآن بعد از هر ده آیه با مرکّبی به رنگ دیگر می‌گذاشته‌اند، و آموزش قرآن هم به شاگردان مکتب‌ها، ده آیه ده آیه بوده است. معنی بیت این است که محبّت او همیشه در دل من و در یاد من خواهد بود. در بیت ۱۷۰ تاج‌الدّین و پدرش را به جعفر و یحیی برمکی مانند کرده، که یحیی مقامی برتر داشته، و جعفر برمکی دقیق و درست بوده و سکّه‌های زرِ دوران وزارت او به درستیِ عیار شهرت داشته است (← قصیدهٔ ۱۲۶: ۷۱ زرّ خلاص جعفری). در بیت ۱۷۱ صاعد و عالی اسم خاص نیست، صاعد یعنی بالارونده و متعالی، و عالی یعنی بلندپایه و محترم. سَرِ کُتّاب یعنی سرآمد کاتبان و دبیران، و افسرِ نُظّار یعنی تاج سر ناظران و آگاهان ـ یک بار دیگر یادآوری می‌کنم که بسیاری از این تعبیرها را خاقانی با وزن و قافیهٔ قصیده جور کرده، و گاه باید به معنی کردن الفاظ اکتفا کنیم و بگذریم! ـ معنی دو بیت بعد روشن است. در بیت ۱۷۴ می‌گوید: من دست راست خود را پیش می‌آورم و بر نامِ امین سوگند می‌خورم، و بر دست چپ من، نام فرزند او تاج‌الدّین مثل تعویذ بر بازوی چپ من است. در بیت ۱۷۵ شمسِ مُلک، یعنی روشنایی کشور و ولایت، و ظِلالِ ملوک یعنی سایهٔ شاهان، و هر دو توصیف تاج‌الدّین رازی است. عیدْگوهر به صورت صفت مرکّب یعنی مبارک، و هلالْ‌تبار یعنی آورندهٔ شادی و عید، مثل هلال ماه شوّال. او مایهٔ برکت و شادی است. معنی دو بیت عربی ۱۷۶ و ۱۷۷، این است: عید را و هلال عید را می‌ستایم، با بیانی که زادهٔ اندیشه‌های من است. از هنگامی که این هلال را ـ تاج‌الدّین را ـ در سفر ری دیده‌ام، بیشتر فدایی یارانِ سفر شده‌ام. در بیت ۱۷۸ می‌گوید: از هنگامی که از او دور مانده‌ام، روزهٔ فراق را با یاد او افطار می‌کنم.

۱۷۹ تا ۱۸۵ـ ترجمهٔ سه بیت عربی این است: در ری بودم و تشنگی من از ابرهای بامدادیِ پرباران او (= حمایت و توجّه بسیار او) سیراب شد. از فیض همّت و توجّه او، آسایش من مانند آسایش باغها از باران‌ها بود. اگر او نیاز مرا به پذیرایی (مهمانی) برآورد، نیازهای او به ستایش هم با این ثنای من برآورده شد. در این سه بیت ۱۷۹ تا ۱۸۱ کلمهٔ مِدرار صیغهٔ مبالغه است به معنی بسیار ریزنده، پرباران. ارتفاه را خاقانی به قیاس مصدرهای باب افتعال از رفاه ساخته و به معنی رفاه به کار برده است امّا درست نیست، و به هرحال سرودن ابیات عربی در سالهای جوانی خاقانی بهتر از این نمی‌توانسته است باشد. در بیت ۱۸۲ می‌گوید: از توجّه به غریبی چون من، نام تاج‌الدّین رازی در زمانه ماندگار شده است. بِالْعَشیِّ وَ الأَبکار یعنی در شامگاهان و در

بامدادان، شب و روز. کلمهٔ ابکار هم جمع بکر است امّا به معنی صبح بـه کـار رفـته (← قـصیدهٔ ۴۳:۶۷ بِالْعَشیِّ وَ الاشراق). در بیت ۱۸۳ به این تصوّرِ رایج اشاره می‌کند که بوی خوشِ مُشک، از گلها و علف‌های خوشبویی است که آهوی ختا می‌چرد(!؟) امّا خاقانی خود را بـه آهـوی خـتا، لطف تاج‌الدّین را به سنبل تتار، و شعر خود را به مشک آهوی ختا مانند کرده و مانند موارد دیگر از ستایش خود نیز غافل نمانده است! در بیت ۱۸۴ می‌گوید: از وجود تاج‌الدّیـن و از تـدبیر او، ری مانند بغداد ـ که در آن روزگار شهری آباد و پرنعمت و پای‌تخت جهان اسلام بوده ـ و روستای خوار مانند محلّهٔ کرخِ بغداد است. در بیت بعد یک قدم فراتر می‌گذارد: از وجـود او، ری مـانند مصر، دهِ خوار صد برابر قاهره، و شهر قاهره در قیاس با آن، خوار و ناچیز است.

۱۸۶ تا ۱۹۳ـ در مصراع دوّم بیت ۱۸۶ نظر به این است که دَمِ عیسی مرده را زنده می‌کرد (← آیهٔ ۴۹ سورهٔ آل عمران /۳). در بیت ۱۸۷ روزکوری یعنی این که کسی تحمّلِ روشنی روز را نداشته باشد ـ مثل خفّاش ـ و خاقانی می‌گوید: من در سایهٔ محبّت او دیـد روشـن دارم. در بـیت ۱۸۸ می‌گوید: تاج‌الدّین آدم بی‌مانندی است، و اگر کسی بخواهد مانند او جلوه کـند، مـانند آن شـبیه عیسی است که مطابق آیهٔ ۱۵۷ سورهٔ نساء(۴) او را بـه دار آویـختند، و نـه عـیسی را، و مـعنای روشن‌ترِ بیت این است که اگر کسی خود را مانند او بداند، باید او را به دار زد. در بیت ۱۸۹ نهادِ جمله تاج‌الدّین است، او خوب می‌داند که من شاعر توانای این روزگارم امّا دلم از فلکِ زن‌صفت غمگین و آزرده است ـ تشبیه بی‌وفایی فلک و دنیا و روزگـار بـه طـبع زنـان، سـخنِ روزگـاران گذشته، و روشن است که مقبول طبع ما نیست (← قـصیدهٔ ۱۸:۵۸) ـ در بـیت ۱۹۰ دیـو گـوهرِ مِهذار، آدمِ شیطان‌صفت و پرگوی، اشاره به شاعران دیگر است که خاقانی همهٔ آنها را فـروتر از خود، ریزه‌خوار خود، و گاه دزدِ سخن خود می‌گوید (بیت ۱۹۶). در بیت ۱۹۱ قُندز در تصوّر و تعریف خاقانی یک حیوان دریایی است که پوست نرم و سیاهش برای پوشاک‌های لطیف به کار می‌رود، و خاقانی مکرّر زلف و مژگان زیبایان را به آن تشبیه می‌کند (← قـصیدهٔ ۶:۳۵) امّـا قـندز بُلغار، رنگ سفید را به ذهن می‌آورد، و به هرحال تعبیر مبهمی است کـه خـاقانی بـرای سـتایش خود و سخن خود به کار برده، و در مقابل، رقیبان و سخن آنها را سگ آبی گفته است. در بـیت ۱۹۲ سابقُ‌الفَضْلَین یعنی برتر از نظر فضل به معنی دانش، و فضل به معنی تقدّم و پیش‌کسوتی، و در مصراع دوّم می‌گوید: آنها لاحِق هم نیستند که بی‌فاصله پس از این سابق قرار بگیرند، بسیار از من عقب‌تراند. در بیت ۱۹۳ خود را به پیامبر در معراج تشبیه می‌کند که سوار بر براق بـه پـای عرش الهـی رفت، و شـعر خـاقانی بـه چـنین مـقامی مـی‌رسد، و رقـیبان کـه ایـن مـرتبه را هـم

نمی‌فهمند، به غبار آن براق حسد می‌ورزند.

۱۹۴ تا ۲۰۰ـ در بیت ۱۹۴، ادرار به معنی حقوق و مواجب و روزی است. در بیت ۱۹۵ مِضمار مسابقهٔ اسب‌دوانی و میدان مسابقه است، و مُجَلّی یعنی اسب پیشتاز. در دو بیت بعد، منظور این است که این دزدانِ سخن من، حتّی لایق آن نیستند که بگویم از آنها رنجش دارم، امّا از این جماعت آن که بی‌شرم‌تر است، صدای دیگران را درمی‌آورد. در بیت ۱۹۸ می‌گوید: امّا او هم آبروی خود را می‌برد، مثل دزدی که صدای عطسه یا سرفهٔ او همه را بیدار می‌کند و او گرفتار می‌شود. در بیت ۱۹۹ می‌گوید: نه این که به یاد این دزدان نباشم، یادشان هستم، و با آنچه از ذهن من می‌تراود آنها را خواهم کشت ـ یعنی از غصّهٔ این که در پایهٔ من نیستند ـ معنی بیت ۲۰۰ روشن است.

۲۰۱ تا ۲۰۹ـ سَبعیّات هفت قصیدهٔ معروف شاعران عرب پیش از اسلام است که آنها را در کعبه آویخته بودند، و عنوان آشناتر آنها سبعهٔ مُعَلّقه یا مُعلّقاتِ سبع است ـ به ترتیب از اِمرُؤُالقَیس، طُرفةبن عبد، زُهَیر بن ابی‌سَلمیٰ، لَبید بن ربیعه، عَمرو بن کُلثوم، عَنْتَرَة بن شَدّاد، و حارث بن حِلِّزَه ـ و خاقانی این ستایش‌نامهٔ دویست و نُه بیتی خود را، هشتمینِ آن هفت معلّقه می‌داند! و می‌گوید: اگر این شعر مرا جلوی کعبه بیاویزند، کعبه پردهٔ خود را برای تحسین شعر من، بر من فرو می‌ریزد. در بیت ۲۰۳ قِفانَبْکِ آغاز مُعلّقهٔ اِمرؤُالقیس است: قِفا، نَبْکِ مِن ذِکریٰ حبیبٍ وَ مَنزِلِ / بِسِقْطِ اللّویٰ، بَیْنَ الدَّخول فَحَوْمِلِ ـ ای همسفران! درنگ کنید تا به یاد محبوب، و منزل ویران شدهٔ او که در ریگزار میان دَخول و حَومل است، با هم بگرییم ـ و خاقانی می‌گوید که با این قصیدهٔ خود شعر اِمرؤالقیس را به پایین آورده، و خود او را از هنرنمایی انداخته است! در بیت ۲۰۴ معنی مصراع دوّم این است: پرگوی مانند کسی است که در تاریکی شب خرده‌های چوب جمع می‌کند، حاصل کار او اندک و خطر بیابان و شب بسیار است. در بیت ۲۰۵ اشاره به آیهٔ ۱۵ سورهٔ محمد(۴۷) است که چهارجویِ آب زلال، شیر، شراب و عسل را در بهشت خبر می‌دهد و عسل را آخر یاد می‌کند. در بیت ۲۰۶ هم طومار همین قصیده، و معنی بیت روشن است. در بیت ۲۰۷ مردمِ مطلق یعنی انسان به تمام معنی، انسان کامل، و نظر به کلمهٔ النّاس، آخرین کلمهٔ قرآن دارد، و بیت بعد هم توضیح همین نکته است. در بیت ۲۰۹ واهب‌الرّوح یعنی بخشندهٔ جان، شاید با اشاره به مضمون آیهٔ ۷۲ سورهٔ ص(۳۸) که پروردگار روح خود را در پیکر خاکی آدم دمید. وارث‌الاعمار هم پروردگار است که هستی ما پایان می‌یابد و هرچه هست، به او باز می‌گردد.

۶۱

موضوع قصیده: سوک‌نامهٔ ابوعَمروِ اسعد

شمارهٔ ابیات: ۲۲

دربارهٔ این قصیده: این ابوعمرو، ظاهراً از اهل مدرسه، و فقیهی بوده که به خاقانی محبّت داشته و ساکن تبریز بوده است. قصیدهٔ ۴۸ هم در رثاء همین ابوعمرو اسعد است، و هردو قصیده، پختگی سالهای کمال خاقانی را نشان نمی‌دهد و باید از سروده‌های سالهای جوانی او باشد (← یادداشت قصیدهٔ ۴۸). کلمهٔ «بس» که ردیف این قصیده است، در بعضی از ابیات به جا نیفتاده، و فقط ردیف! شده است.

کو دلی که‌ـاندُه‌گسارم بود، بس؟   در جهان زو بوده‌ام خشنود، بس

مرغ دیدی چون رباید دانه را؟   محنت این دل را چنان بربود، بس

من ز چرخِ آبگون نان خواستم   او جگر اجرای من فرمود، بس

چرخ بر من عید کرد و هر مَهَم   ماه نو، صاعِ تهی بنمود، بس

۵   من زکاتِ اِستان او در قحط سال   او به صاعی باد می‌پیمود، بس

ز آتشِ دولت، چو در شب ز اختران   گرمیی نادیده، دیدم دود، بس

مایهٔ سَلوَت به غربت شد ز دست   دل زیان افتاد، و محنت سود، بس

تا به تبریزم، دو چیزم حاصل است   نیم نان و آبِ مهران رود، بس

زیر خاک آساید آن کز تخم ماست   تخم هم در زیر خاک آسود، بس

۱۰   چون بروید تخم، محنت‌ها کشد   محنتِ داسش که سر بربود، بس

آتش از دست فلک سودم به دست   کو به پایِ‌غم چو خاکم سود، بس

عودی خاک آتشین اطلس کنم   ز آب و خونی کاین مژه پالود، بس

گرچه غم‌فرسودهٔ دوران بُدم   مرگ عزّالدّین مرا فرسود، بس

	بر سر خاکش خجل بنشست چرخ	نیم رو خاکین و خون‌آلود، بس
۱۵	مَه به اشک از خاکِ راهِ کهکشان	گِل گرفت و خاک او اندود، بس
	گفتم: ای چرخ! این چنین چون کرده‌ای	پس به خون ما تویی مأخوذ(!) بس
	هم ز عذر خود تظلّم کرد چرخ	کآن تظلّم، گوش من بشنود، بس
	بر لباسِ دین طرازِ شرع را	لفظ و کلکش بود تار و پود، بس
	مَهدی دین بود، لکن چون مسیح	بر دل بیمارم او بخشود، بس
۲۰	جاهی و جانی به تمکین و حضور	بر تن و جانِ من او افزود، بس
	گرچه در تبریز دارم دوستان	دوستی جانی مرا، او بود، بس
	بعد از این در خاک تبریزم چه کار؟	کآب روی کار من او بود، بس

شرح قصیدهٔ ۶۱:

بیت ۱ تا ۶ـ کلمهٔ «بس» که ردیف ابیات این قصیده است، گاه هیچ نقشی در معنی جمله‌ها ندارد. در همین بیت اوّل اگر آن را از هردو مصراع حذف کنیم، دو جملهٔ ساده و روشن می‌ماند که نیازی به شرح ندارد. در بیت ۲ محنت این دل را ربود، یعنی چه؟ بربود فقط قافیهٔ بیت را جور کرده است. دل ربودن کار معشوق است و رنج و محنت معشوق کسی نیست! در بیت ۳ جگر را ظاهراً به معنی خون جگر و غصّه به کار برده است(!). در بیت ۴ بر من، یعنی به رغم آرزوی من، علیه من، و معنی بیت این است که در آغاز هرماه، من از آسمان فقط هلال را می‌بینم که کاسهٔ تهی است (← قصیدهٔ ۶:۴۹ و قصیدهٔ ۹:۸۹ سیه‌کاسه). در بیت ۵ زکات‌ستان یعنی نیازمند، امّا در قحطسال، یعنی در زمانی که حاصلی نیست تا از آن زکاتی به کسی داده شود، و باد پیمودن در صاع، یعنی چیزی به کسی ندادن. در بیت ۶ دولت به معنی بخت است امّا بختِ نامساعد که خیری ندارد.

۷ تا ۱۰ـ سَلوَت یعنی تسلّی و آرامش، و غربت در اینجا باید اشاره به تبریز باشد که خاقانی در هنگام مرگ ابوعمرو اسعد آنجا بوده است، و در بیت بعد می‌گوید که زندگی در تبریز هم برای او آسوده نیست و یک لقمه نان خالی است. مهران رود دهی از بخش بستان‌آباد تبریز است. در بیت ۹ آن کز تخم ماست، یعنی همهٔ ما آدمها، که مثل دانه در زیر خاک آسایش دارند، و دانه‌یی که می‌روید، سختی‌های زندگی بر سرش می‌ریزد، همان طور که داس روییدنی‌ها را درو می‌کند.

۱۱ تا ۱۷ـ در بیت ۱۱ می‌گوید: دست به هرچه زدم، سرنوشت مرا سوزاند و با غم مرا لگدمال کرد. در بیت ۱۲ عودِ خاک یعنی خاک تیره، من این خاک تیره را با اشک خونین خود سرخ می‌کنم. در بیت ۱۳ عزّالدین لقب همین ابوعمرو است. در بیت ۱۴ نیم رو خاکین در مورد آسمان اشاره به نیمهٔ ابری آن است! معنی بیت ۱۵ روشن است، اگر کهکشان شیری جادهٔ خاکی باشد(!). در بیت ۱۶ مأخوذ به معنی مقصّر با حذف نقطهٔ «ذ» به کار رفته، که به عنوان ضرورت شعری قابل قبول و در هرحال ضعف بیان است. در بیت ۱۷ آسمان برای گناهِ کشتن عزّالدّین ابوعمرو اسعد، از خاقانی عذرخواهی کرده(!) امّا تظلّم از عذر خود، باز تعبیر نادرستی است که نشان از ناپختگی سالهای جوانی خاقانی دارد.

۱۸ تا ۲۲ـ معنی کلّی این پنج بیت روشن است و حکایت از آن دارد که خاقانی چندی یا چند بار در تبریز مهمان این مرد بوده، و پس از این نمی‌خواهد به تبریز برود. امّا در بیت ۲۰ بیشتر جفت و جور کردن الفاظ است و باید آن را با حدس و گمان توضیح داد: تمکین او ـ نرمی و همراهی او با من؟ بر زندگی تنِ من جاهی می‌افزود(؟) و حضور او جانی بر جان من می‌افزود، و باز معنای روشنی به دست نمی‌دهد.

۶۲

موضوع قصیده: خلوت، عبادت، سیر عارفانه، و دین‌داری

شمارهٔ ابیات: ۱۱۵

دربارهٔ این قصیده: عنوان این قصیده در دست‌نویس‌های دیوان خاقانی مِرآةُالصّفاست، و در آن سخن از دل خاقانی است که برای تابش نور معرفت مانند آینه است. تأثیر شعر سنائی غزنوی در این قصیده مکرّر دیده می‌شود، و عرفانی که خاقانی از پیرِ تعلیمِ دل می‌آموزد، و به خوانندهٔ این قصیده تلقین می‌کند، در واقع همان بیان تلطیف شدهٔ مسلمانی است که در قصاید عرفانی سنائی می‌بینیم. پس از خاقانی، این قصیده بارها مورد استقبال و تقلید شاعران دیگر بوده است، و نمونه‌های پخته‌یی از آن تقلید را در قصاید امیرخسرو دهلوی، جامی و امیرعلی شیرنوایی می‌توان دید.

مرا دل پیرِ تعلیم است، و من طفلِ زبان‌دانَش
دمِ تسلیم سرعَشر و سرِ زانو دبستانش

نه هر زانو دبستان است و هر دم لوحِ تسلیمش
نه هر دریا صدف‌دار است و هر نم قطرِ نیسانش

سرِ زانو دبستانی است چون کشتی نوح، آن را
که طوفان جوشِ دردِ اوست، جودی گَردِ دامانش

خود آن کس را که روزی شد دبستان از سرِ زانو
نه تا کعبش بود جودی، و نه تا ساقْ طوفانش

۵ نه مردِ این دبستان است هرکه از جنبشِ دردی
به هر دم، چار طوفان نیست در بنیادِ ارکانش

دبستان از سرِ زانو ست خاص آن شیرمردی را
که چون سگ در پسِ زانو نشانَد شورِ مردانش
کسی کز روی سگ‌جانی نشیند در پسِ زانو
به زانو پیشِ سگ‌ساران نشستن، نیست پیمانش
کسی کاین خضرِ معنی راست دامنگیر، چون موسی
کفِ موسی و آبِ خضر بینی در گریبانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تأویلش
همه تعلیمش اَشکالی که نادانی است بُرهانش
۱۰ مرا بر لوحِ خاموشی، الف ب ت نوشت اوّل
که دردسر زبان است و ز خاموشی است درمانش
نخست از من زبان بِستَد، که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی‌زبان باید، نه چون بربط زباندانش
چو ماندم بی‌زبان چون نای، جان در من دمید از لب
که تا چون نای، سوی چشم رانم دم به فرمانش
چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت، کاندر من
نه شیطان ماند و وسواسش، نه آدم ماند و عِصیانش
به‌گوش من فروگفت آنچه گر نُسخت کنم، شاید
صحیفه، صفحهٔ گردون و دوده، جِرمِ کیوانش
۱۵ نبشتم ابجدِ تجرید، و پس چون نَشرهٔ طفلان
نگاریدم به سرخ و زرد، از اشک و چهره، هزمانش
چو از برکردم آن ابجد، که هست از نیستی سِرّش
ز یادم شد، معمّایی که هستی بود عنوانش
چو دیدم کاین‌دبستان را ست، کُلّی علمْ نادانی
هرآنچه‌م حفظِ جزوی بود، شُستم ز آبِ نِسیانش
زهی تحصیلِ دانایی که سوی خود، شدم نادان
که را استادِ دانا بود، چون من کرد نادانش

چو طوطی کآینه بیند، شناسِ خود بیفتد پی
چو خود در خود شود حیران، کند حیرت سخن‌رانش

۲۰ در این تعلیم شد عمر، و هنوز ابجد همی خوانم
ندانم کی رقوم‌آموز خواهم شد به دیوانش؟

هنوزم عقل، چون طفلان سرِ بازیچه می‌دارد
که این نارنج‌گون حُقّه، به بازی کرد حیرانش

نَظاره می‌کنم ـ وَیْحَک! ـ در این هنگامهٔ طفلان
که مُشکین حُقّه آسوده‌ست، و نیلی حُقّه گردانش

به پایان آمد این هنگامه، کآنک روزِ عالَم، شد
بودِ هرجا که هنگامه‌ست، شبْ‌هنگامْ پایانش

خرد ناایمن است از طبع، از آن حِرزش کنم حیرت
چو موسی زنده در تابوت، از آن دارم به زندانش

۲۵ خرد بر راهِ طبع آید، که مهدِ نفسِ موسی را
گذر بر خیلِ فرعون است و ناچار است از ایشانش

هویٰ، می‌خواست تا در صفِّ بالا برتری جوید
گرفتم دست و افگندم به صفِّ پای‌ماچانش

به اوّل، نفسِ چون زنبورِ کافر داشتم، لکن
به آخِر یافتم چون شاهِ زنبوران مسلمانش

مگر می‌خواست تا مُرتد شود نفس از سرِ عادت
مرا این سِر چو پیدا شد، بریدم سر به پنهانش

میان چاردیواری به خاکش کردم و از خون
سرِ گورش بیَندودم، چو تلقین کردم ایمانش

۳۰ که گورِ کشتگان باشد به خون‌اندوده بیرون‌سو
ولکن ز اندرون، باشد به مشک آلوده رضوانش

نترسم زآن که نبّاشِ طبیعت گور بشکافد
که مهتابِ شریعت را به شب کردم نگهبانش

ز گور نفس اگر بررُست خار، الحمدُلله گو
برون‌سو خار دیده‌ستی، درون‌سو بین گلستانش
مرا همّت چو خورشید است، شاهنشاهِ رندآسا
که چرخش زیر ران است، و سرِ عیسی است بر رانش
بلی! خود همّتِ درویش، چون خورشید می‌باید
که سامانش همه شاهی است، و او فارغ ز سامانش
۳۵ سلیمانی است این همّت، به مُلکِ خاصِ درویشی
که کوسِ رَبِّ هِبْ لی می‌زنند از پیشِ میدانش
دو بُت بینی جهان و جان، فتاده در لگدکوبش
دو سگ بینی نیاز و آز، بسته پیشِ دربانش
زهی خضرِ سکندردل، هوا تخت و خرد تاجش
زهی سرمستِ عاقلْ‌جان، بقا نُزل و رضا خوانش
دو خازن، فکر و اِلهامش، دو حارس شرع و توفیقش
دو ذِمّی نفس و آمالش، دو رسمی چرخ و گیهانش
نه چون چیپالِ هند، از جورْ تختی کرده طاغوتش
نه چون خاقان چین، از ظلمْ تاجی داده طغیانش
۴۰ ز بهرِ مطبخِ تسلیم، هیمه تختِ چیپالش
برای مرکبِ اخلاص، نعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سواری‌ش آرزو کردی
سرِ آمالْ بودی گوی، و پای عقلْ چوگانش
دلم قصرِ مُشبّک داشت همچون خانِ زنبوران
برون ساده در و بام، و درون نعمت فراوانش
نه خان عنکبوت‌آسا، سراپرده زده بیرون
درون ویرانه و بر خوان، مگس بینند بریانش
نه چون ماهی درون‌سو صفر، و بیرون از درم گنجش
که بیرون، چون صدف عور، و درون‌سو از گهر کانش

۴۵ برفتم پیش شاهنشاهِ همّت، تا زمین بوسم
اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
به خوانِ سَلوَتَم بنشاند، و خود حاجت نبود آنجا
که اَشکم خوش نمک بودی و رخ زرّین نمکدانش
به دستم دوستگانی داد جامِ خاصِ خرسندی
که خاکِ جرعه‌چین شد خضر، و جرعه آب حیوانش
کسی کاین نُزل و منزل دید، ممکن، نیست تحویلش
کسی کاین نُقل و مجلس یافت، حاجت نیست نُقلانش
مرا چون دعوتِ عیسی است عیدی هر زمان در دل
دلم قربانِ عید فقر، و گنجِ گاو قربانش
۵۰ مرا دل گفت: گنجِ فقر داری، در جهان منگر
نعیمِ مصر دیده کس، چه باید قحطِ کنعانش؟
بُنِ دامان شبستان کن، به شرط آن که هر روزی
بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش
چو بردند اسبِ عُمرت را عوانانِ فلک سُخره
چه جویی ز این علف‌خانه، که قحط افتاد در خانش؟
نیابی جو خُنوری را که دوران سوخت بُنگاهش
نبینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
بدیدی جو به جو گیتی، نداری جو در این خرمن
مَخَر چون تَرکِ جو گفتی، به یک جو نازِ دهقانش
۵۵ چو صرع آمیخت با عقلی، مَه سر باد و مه دستارش
چو دزد افتاد بر باری، مَه خر باد و مه پالانش
فلک هم، تنگ‌چشمی دان که بر خوان دفعِ مهمان را
ز روز و شب سگی بسته‌ست خوان سالارِ دورانش
نترسی ز این سگِ ابلق؟ که درّنده‌ست و پیش از تو
بسی شیرانِ دندان‌خای پی کرده‌ست دندانش

به چرخِ گندناگون بر، دو نان بینی ز یک خوشه
که یک دیگِ تو را گشنیز ناید زآن دوتا نانش

بدین نان‌ریزه‌ها منگر که دارد شب، بر این سفره
که از دریوزهٔ عیسی است خُشکاری در انبانش

۶۰ نمازِ مرده کن بر حرص، لکن چون وضوسازی؟
که بی‌آبی است عالم را، و در حیض‌اند سُکّانش

وگر گویم تیمّم کن به خاکی، چون کنی؟ کاین جای
به خونِ رفتگان آلوده شد خاکِ بیابانش

نهادِ تن‌پرستان را گُلِ خندان و گلخن دان
درون‌سو خُبث و ناپاکی، و بیرون زرّ و مرجانش

سگانِ آز را عید است، چون میرِ «تو» خوان سازد
تو شیری، روزه می‌دار و مبین در سَبعهٔ اَلوانش

نعیم پاک بستاند، چو کرد آلوده، بسپارد
نه شرم از آبدست آید، نه ننگ از آبدستانش

۶۵ دریغا! کاش دانستی که در گلخن می‌افزاید
ز چندین خوردنِ خونِ رَزان و خونِ حیوانش

بگو با میر، کاندر پوستْ سگ داری و جیفه هم
سگ ار بیرونِ در گردد، تو هم‌کاسه مگردانش

کَشَف در پوست میرد، لیک افعی پوست بگذارد
تو کم ز افعی نه‌ای، در پوست چون ماندی؟ به جا مانش

سلیمانی مکن دعوی، نخست آن دیوِ اِنسی را
بکُش یا بند کن، یا کار فرما، یا برون رانش

چو جانِ کارفرمایت به باغ قدس خواهد شد
حواسِ کارکُن در حبسِ تن مگذار، و بِرهانش

۷۰ که خوش نبود که شاهنشه ز غربت باز مُلک آید
بمانده خاصگان در بند، و او فارغ ز ایوانش

سفر بیرون از این عالم کن، و بالای آن عالم
که دل ز این هردو مستغنی است، برتر ز این و آن دانَش
دو عالم چیست؟ دو کفّه‌ست میزانِ مَشیّت را
وز این دو کفّه بیرون است هرکو هست وَزّانش
زنی باشد نه مردی، کز دو عالم خانه‌یی سازد
که ناهید است نی کیوان، که باشد خانه میزانش
ز خاک پای مردان کن چو تختِ حاسبان تاجت
وگر تاجِ زرت بخشند، سر دردُزد و مستانش
نه درویش است هر کِش تاج سلطانی کند شُغبه
که درویش، آن که درویشی و سلطانی است یکسانش
دگر صف خاص‌تر، بینی در او درویشِ سلطان‌دل
که خاک پای درویشی، نماید تاج سلطانش
نه خود سلطانِ درویشانِ خاص است احمدِ مُرسل
که از نونْ وَ الْقَلَم طُغرا ست در منشورِ فُرقانش؟
چو درویشی، به درویشان نظر به کن، که قرصِ خور
به عریانان دهد زربَفت، چون بینند عریانش
سخا، هنگامِ درویشی فزون‌تر کن، که شاخ رز
چو درویش خزان گردد، پدید آید زرافشانش
سخا بهرِ جزا کردن، رباخواری است در همّت
که یک بدهی، و آن گه دَه جزا خواهی ز یزدانش
ز بد گر نیکویی ناید، تو عذرش ز آفرینش نِه
که معذور است مار، ار نیست چون نحل از عسل شانش
وگرچه نحل، وقتی نوش بارد، نیش هم دارد
تو آن منگر، که اَوْحیٰ رَبُّک آمد وحی، در شانش
مَیالای ار توانی دست از این آلایش دنیا
که دنیا سنگِ اِستنجاست و آلوده‌ست شیطانش

همه کس عاشق دنیا، و ما فارغ ز غم زیرا
غمِ معشوقِ سگ‌دل هست بر عشّاقِ سگ‌جانش

۸۵ بدین اقبالِ یک‌هفته که بفزاید، مشو خرّم
که چون ماه دو هفته‌ست آن، کز افزونی است نقصانش

به چالاکیِ بیدانجیر منگر در مَهِ نیسان
بدآن افتادگی بنگر که بینی ماهِ آبانش

ز چرخ اقبالِ بی‌ادبار خواهی؟ او ندارد هم
که اقبالِ مَهِ نو، هست با ادبارِ شرطانش

بقایی نیست هیچ اقبال را، چند آزمودستی
خود آنک لابقا مقلوبِ اقبال است، برخوانش

بترس از تیربارانِ ضعیفان در کمینِ شب
که هرکه از ضعف نالان‌تر، قوی‌تر زخمِ پیکانش

۹۰ حذر کن ز آهِ مظلومی که بیدار است و خون‌باران
تو شب خفته، به بالین تو سیل آید ز بارانش

ز تعجیلِ قضایِ بد، پناهی ساز، کاندر پی
به خاک افگنده‌یی داری که لرزد عرش از افغانش

چو بیژن داری اندر چَه، مَخُسب افراسیاب‌آسا
که رستم در کمین است و نهنگی زیرِ خِفتانش

تو همچون کرمِ قَز مستی و خفته، و آن که آزَردی
چو کرمی کآن به شب تابد، ببین بیدار و نالانش

سگی کردی، کنون اَلْعَفو می‌گو، گر پشیمانی
که سگ هم عفو می‌گوید، مگر دل شد پشیمانش؟

۹۵ اگر پیری، گَهِ مردن چرا بینند خندانت؟
که طفل، آنک گَهِ زادن همی‌بینند گریانش

تو را از گوسفندِ چرخ، دنیا می‌نهد دنبه
تو بر گاوِ زمین برده اساسِ قصر و بنیانش؟

زمین دایه‌ست و تو طفلی، تو شیرش خورده، او خونت
همه خون تو ز آن شیری که خوردستی ز پستانش
مخور باده، که آن خونی است کز شخصِ جوانمردان
زمین خورده‌ست و بیرون داده بر تاکِ رزستانش
زمین، از شخصِ جبّاران چو نفس ظالم رعنا
درون سو هست گورستان و بیرون‌سو ست بُستانش
خراسان گر حرم بود و مِهین کعبه ملکشاهش
سمرقند ار فلک بود و مِهین اختر قدرخانش
قدرخان مرد، چون روزی نگرید خود سمرقندش؟
ملکشه رفت، چون روزی نموید خود خراسانش؟
ملکشاه آب و آتش بود، رفت آن آب و مُرد آتش
کنون خاکستر و خاک است مانده در صفاهانش
نه بر سنجر شبیخون برد ز اوّل گورخان؟ و آخر
شبیخون زد اجل، تا گورخانه شد شبستانش
زهی دولت، که امکانِ هدایت یافت خاقانی
کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیشِ امکانش
تویی خاقانیا! طفلی که استاد تو دین بهتر
چه جای دین و استاد است یا زردشت و حَرّانش؟
هدایت ز اهل دین آموز و ز اهلِ فلسفه مشنو
که طوطی کآن ز هند آید، نجوید کس به خزرانش
فرایض وَرز و سنّت جوی، اصول‌آموز و مذهب‌خوان
مَجَسطی چیست و اشکالش؟ قِلیدُس کیست و اقرانش؟
نمازت را نمازی کن به هفت آبِ نیاز، ارنه
نمازی کاین چنین نبود، جُنُب خوانند اِخوانش
نمازی نیست، گرچه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر پرستش، هست هفت اندام کَسلانش

۱۱۰ نمازی کز سه علم آرد فلاطون، پیرزن بینی
که یک‌دم چار رکعت کرد، حاصل شد دوچندانش

فقیهی به ز افلاطون، که آن کش چشم درد آید
یکی کَحّالِ کابل به ز صد عطّارِ کرمانش

دو کَون امروز دکّانی است کَحّالِ شریعت را
که خود کُحل‌الجواهر یافتند انصار و اعوانش

ببند، ار کُحلِ دین‌خواهی، کمر چون دستهٔ هاون
به پیشِ آن که ارواح‌اند هاون‌کوبِ دکّانش

همه گیتی است بانگِ هاون، امّا نشنود خواجه
که سیمابِ ضلالت ریخت در گوش، اهل خذلانش

۱۱۵ فلک هم هاونِ کُحل است کرده سرنگون، گویی
که منعِ کحل‌سایی را، نگون کردند از این سانش

شرح قصیدهٔ ۶۲:

بیت ۱ تا ۷ـ این قصیده را در دست‌نویس‌های معتبر دیوان خاقانی، با عنوان مرآةالصَّفا ـ آیینهٔ پاکی و روشنی باطن ـ ثبت کرده‌اند، و از همین بیت اوّل می‌بینیم که این آینه، دل خاقانی است، که مطابق مُفادِ ابیات بعد نور معرفت عالم غیب در آن تافته است. دل پیر تعلیم است، یعنی در درون خاقانی معرفتی هست که خاقانی آن را پیر یا معلّم خود می‌داند، و خود طفلِ مکتب‌خانه است امّا زبانِ معلّمِ دل را می‌فهمد، تسلیمِ ارشاد و هدایت دل است، به دل گوش می‌سپارد. سرعَشر علامتی است که در دست‌نویس‌های قرآن بعد از هرده آیه با مرکّبی به رنگ دیگر می‌گذاشته‌اند، و تدریس قرآن هم در مکتب‌خانه‌ها ده آیه ده آیه بوده است. تعبیر سرِ زانو که خاقانی، مکرّر به کار برده (← قصیدهٔ ۴۵:۳۱ و قصیدهٔ ۱۹:۶۹) و به مثنوی مولانا جلال‌الدّین هم رسیده ـ دفتر ۱۱۷۴:۳ ـ به معنی خلوتِ مردان حقّ است که در ذات حق و اسرار هستی تفکّر می‌کنند، و پیرِ تعلیمِ دل در آن خلوت به آنها نکته‌هایی می‌آموزد که به گفتهٔ حافظ، وَرای مدرسه و قیل و قال مسئله است. در بیت ۲ می‌گوید: هرکسی شایستهٔ ارشاد این پیر تعلیم نیست، و دم، اشاره به همان دمِ تسلیم در بیت اوّل است. قَطرِ نیسان یعنی قطرهٔ باران بهار که به نظر قدما در

درون صدف به مروارید تبدیل می‌شده. در بیت ۳ چون کشتی نوح، یعنی نجات دهنده، امّا نه از طوفانِ دریاهای این دنیا، از طوفانی که دردِ درون عاشق برپا می‌کند، و غباری که بر دامن این عاشق نشسته، عظمت کوه جودی (آرارات) را دارد که مطابق روایات در پایان طوفان نوح، کشتی برآن نشست. در بیت ۴ هم عظمت این شاگرد مکتبِ سرِ زانو را می‌گوید، که اگر در روزگار نوح می‌بود، طوفان و کوه جودی را هم به هیچ می‌گرفت. در بیت ۵ باز درد همان دردِ عاشقِ عالم معناست که گویی تمام وجودِ این جهانی‌اش را ـ که از چهار عنصر است ـ دچار طوفان می‌کند. در بیت ۶ درد همان درد عشق، و همان طوفانِ تمام وجود، و تعبیر روشن‌تر آن شور مردان حقّ است. «چون سگ» در زبان خاقانی یعنی با قبول حقارت خود، و در بیت بعد سگ‌جانی به معنی تحمّلِ رنج‌های این ریاضت و خلوت است، و چنین کسی در برابر سگساران ـ دنیاداران ـ زانو نمی‌زند و به اطاعت آنها درنمی‌آید.

۸ تا ۱۴ـ خضر در قرآن ـ آیه‌های ۶۵ تا ۸۲ سورهٔ کهف(۱۸) ـ و در روایات صوفیان مرشدِ طریقت موسی است، و رهروی که نیاز به هدایت پیر دارد، به موسی تشبیه می‌شود، امّا در این قصیدهٔ خاقانی خضرِ معنی همان دلِ آگاه ـ مرآةالصّفا ـ است و دامن‌گیر یعنی دست به دامنِ این خضر، که مرد راه حق را به مقام موسی می‌رساند و به کرامت و اعجاز توانا می‌سازد، و آب خضر در گریبان، یعنی قادر به دادن حیات معنوی به دیگران، و گریبان با کفِ موسی و معجزهٔ ید بیضای او هم ربط دارد. در بیت ۹ نادانی یعنی که مرد راه حق به مرحله‌یی از کمال برسد که همهٔ دانسته‌ها و آموخته‌ها را در معرفت عالم معنا نادانی بیابد ـ گفت: بِالله می‌ندانم چیز من / این ندانم هم ندانم نیز من (عطّار، شیخ صنعان) ـ در بیت ۱۰ پیر تعلیمِ دل به خاقانی می‌گوید: در سکوت محض، مقدّمات را بخوان، بنویس، و بیاموز. معنی بیت ۱۱ روشن است امّا بی‌زبانیِ نی، این است که نوای نی از نی نیست، از نفسِ نی‌زن، و در اینجا از همان پیر تعلیم دل است. در مقابل، آن که در این تعلیم گوش به پیر نمی‌سپارد، مانند بربط است و زبانهای بربط سیم‌های آن است و چشم نی سوراخ‌های آن است (قصیدهٔ ۳۵:۳۱ هشت زبان بربط). در بیت ۱۲ دم را سوی چشم راندن، تبدیل سخن به اشک، و سخن گفتن به زبان اشک است. در بیت ۱۳ تلقین همان ارشادِ پیرِ دل است، و عصیان آدم، خوردن میوهٔ دانایی و رانده شدن او از بهشت. در بیت ۱۴ سخن از همان تلقین و تعلیم است که باز نوشتن آن امکان ندارد، مگر این که جِرمِ عظیم ستارهٔ زحل مرکّب و گسترهٔ آسمان کاغذ تحریر باشد.

۱۵ تا ۱۹ـ در اینجا آن مقدّمات دانش عالم معنا به صورت دیگر توضیح می‌شود (← الف ب ت بیت ۱۰). تجرید کناره‌جویی از همه چیز این دنیاست، که تجرّد هم برای همان معنی به کار می‌رود (← قصیدهٔ ۴۳:۴ مجرّد آی در این راه). آن الفبایی که پیر تعلیم به خاقانی آموخته، درس سکوت و خلوت است. نَشره سرمشق است و لوح یا برگه‌یی با نقش و نگار که به طفل نوآموزِ مکتب می‌دهند، امّا برای طفل این دبستانِ سرِ زانو، نقش و نگار این نشره از اشک خونین باید باشد، و طفل این دبستان باید هستی خود را فراموش کند، و تجرید او هم این است. در بیت ۱۷ علم نادانی همان آگاهی از نمی‌دانم است (بیت ۹) و در بیت بعد هم استادِ دانا همان پیرِ تعلیمِ دل است. در بیت ۱۹ نظر به روشِ تربیت طوطی است که آن را جلوی آینه می‌گذارند، کسی در پشت آینه سخن می‌گوید، و طوطی صدای او را صدای طوطی دیگری که در آینه می‌بیند، می‌پندارد و آن صدا را تقلید می‌کند. و خاقانی هم که پیرِ دل را به چشمِ سر نمی‌بیند، سخن خود را سخن او، و سخنی از عالم معنا می‌داند که حیرت‌زده بر زبان می‌آورد.

۲۰ تا ۲۵ـ آموزشِ دبستانِ سرِ زانو، سیرِ پایان‌ناپذیر است، و طفل این دبستان انگار که همیشه در آغاز راه است، چرا؟ که در راهِ بی‌نهایت گام برمی‌دارد، و رقوم‌آموز شدن یعنی رسیدن به مرحله‌یی که سر از اسرار درآورد و حساب کار به دستش بیاید. از عقل هم کاری ساخته نیست، و این آسمان که شکلی مانند نیم‌کرهٔ نارنج دارد، عقل را حیران کرده، و عقلِ حیران به ورای این جهان چگونه راه می‌یابد؟ در بیت ۲۲ هنگامهٔ طفلان، این دنیاست و خاصّه عوالمِ آنهایی که خود را عالم و آگاه می‌پندارند. مُشکین حُقّه این خاک تیره است و نیلی حقّه آسمان است. امّا این هنگامهٔ دنیا هم مثل بازی‌های بچّه‌ها که در پایان روز تمام می‌شود، با مرگ به پایان می‌رسد. و شاگردِ دبستان سرِ زانو بی‌حاصل از این جهان می‌رود (← زنهار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت - حافظ). در بیت ۲۴ می‌گوید: عقل اگر هم کاری از او ساخته باشد، در خطرِ طبع (=نفس) است و نفس ممکن است آن را به کار این جهان بگیرد، و من عقل را با حیرت از دامِ نفس و طبع دور می‌کنم، مانند نوزادِ موسی که مادر او را در سبدی یا جعبه‌یی بر رود نیل رها کرد تا جانش را حفظ کند. در بیت ۲۵ می‌گوید: امّا عقل خواسته یا نخواسته به زندگی این جهانی پیوندی خواهد داشت و بیش و کم اسیر طبع خواهد شد.

۲۶ تا ۳۲ـ هوا، کشش‌های طبع و نفس است که می‌خواست بر عقل یا بر تسلیمِ خاقانی در برابر پیر دل (بیت ۱ و ۲) غلبه کند امّا خاقانی نگذاشت. پای‌ماچان کفش‌کَن، و پایین‌ترین نقطهٔ

خانقاه است، جایی که باید همه کفش‌ها را از پا درآورند، و در تعبیرهای صوفیان این رمزی از ترک علائق دنیایی است. در بیت ۲۷ زنبور کافر، زنبور سرخ است که نیش می‌زند، و در مصراع دوّم شاه زنبوران ترجمهٔ امیرالنّحل از القاب مولاعلی است. معنی بیت این است که نفس را به خدمت راه حقّ درآوردم (← قصیدهٔ ۲۹: ۳۰ امیرالنّحل). معنی دو بیت بعد روشن است. در بیت ۳۰ کشتگان ترجمهٔ شهیدان است، و شهیدِ راه دین را می‌توان ناشسته به خاک سپرد (← مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۲: ۱۷۷۱ خون شهیدان را ز آب اولیتر است). در بیت ۳۱ می‌گوید: نفس را شهید کردم و خون‌آلود به خاک سپردم، و طبیعت (طبع در بیت ۲۵) دیگر نمی‌تواند زنده‌اش کند. معنی بیت ۳۲ روشن است.

۳۳ تا ۴۱ـ همّت را خاقانی بیشتر به معنی مناعت طبع، نظر داشتن به عوالمی فراتر از سود و زیان زندگی، بی‌نیازی از جاه و مقام و پرهیز از آلوده شدن به مشاغل دنیاداران به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۲: ۱۹ و قصیدهٔ ۴: ۲۱ و قصیدهٔ ۱۵: ۱ و قصیدهٔ ۱۶: ۲۰). در اینجا سخن از مناعت و بی‌نیازی خاقانی است. شاهنشاه رندآسا یعنی کسی که در ظاهر جاه و تجمّلی ندارد امّا خود را سلطان دهر می‌بیند، انگار که آسمان مرکب اوست و او مانند خورشید در فلک چهارم می‌درخشد. عیسی هم که مطابق روایات به فلک چهارم عروج کرده است، در پناه این شاه رندان است. در بیت ۳۴ او فارغ ز سامانش، یعنی به همین سلطنت روحانی و معنوی هم فکر نمی‌کند و به آن مغرور نیست. معنای کلّی بیت ۳۵ روشن است، امّا ربِّ هَب لی اشاره به آیهٔ ۳۵ سورهٔ ص(۳۸) است که سلیمان از پروردگار تمنّا کرد، که به من سلطنتی بده که دیگری سزاوار آن نباشد (← قصیدهٔ ۷۱: ۲) و خاقانی همّت خود را چنین سلطنتی می‌داند که جاه و جلال این جهانی نیست، و در بیت بعد می‌خوانیم که دنیا و جانِ به معنی زندگی دنیایی را هم بت می‌گوید، و این پادشاه همّت آن دو بت را زیر لگد می‌کوبد، و نیاز مادّی و طمع را هم به درون بارگاه او راهی نیست. در بیت ۳۷ خضرِ سکندردل ـ جاودانه‌یی با قدرت و شجاعت اسکندر ـ باز همان همّت و طبع بلند است، که هوای نفس را مانند تخت شاهی به اطاعت درآورده و بر آن چیره است، و خرد ـ عقل خداجو و معرفت‌یاب ـ را چون تاج بر سر نهاده است، و بقا در مصراع دوّم همان جاودانگیِ این خضر است. این خضر سکندردل، این همّت نیاز دنیایی ندارد، خوراک و پذیرایی از او همان جاودانگی و پیوستن به ابدیّت است. بقاء به حق از طریق رضای بنده به رضای حق. در چهار بیت بعد هم مرجع ضمیر «ش» همان همّت خاقانی است: اندیشه و الهام از غیب، خزانه‌داران این همّت‌اند،

یعنی به او سرمایهٔ معنوی می‌دهند تا سخن تازه بگوید. دین و توفیق الهی نگهبانان او هستند. نفس و آرزوها به این همّت جزیه می‌دهند، یعنی همّت و طبع بلند خاقانی بر هوای نفس مسلّط است و چرخ و گردش آسمان هم در خدمت این همّت‌اند. ذِمّی به غیرمسلمانی اطلاق می‌شود که دین خود را حفظ می‌کند امّا به حکومت اسلامی جزیه می‌دهد. در بیت ۳۹ همّت خاقانی که مطابق ابیات پیش بر هوای نفس سلطنت دارد، پادشاهی‌اش مانند شاهان هند و خاقان‌های چین بر پایهٔ ظلم و طغیان نیست. برای آن که غذای تسلیمِ او به پیرِ دل را بپزند، تخت پادشاهان هند را در مطبخ او می‌سوزانند، یعنی پادشاهی چیپالان هند هم در برابر این همّت بلند بی‌ارزش است. مرکب این همّت اخلاص است و باز تاج خاقان چین نعل این مرکب است یعنی پادشاهیِ این همّت بسیار برتر از خان‌های چین و ترکستان است. در بیت ۴۱ سواری را باید به معنی چوگان بازی گرفت، و باز معنی بیت این است که هوای نفس و عقل در خدمت این همّت بلند است.

۴۲ تا ۴۸ـ باز سخن از دلی است که پیرِ تعلیم خاقانی است (بیت ۱) و مثل لانهٔ زنبوران عسل، از شیرینیِ درک عالم معنا سرشار است، و در بیت ۴۳ سخن از دلهایی است که چون تار عنکبوت به این دنیا تنیده‌اند ـ اِنَّ اَوْهَنَ الْبُیوتِ لَبَیْتُ العنکبوت، آیهٔ ۴۱ سورهٔ عنکبوت(۲۹) ـ در بیت ۴۴ هم دل دنیادوست به ماهی، جاه و مال دنیا به پولک‌های پوست ماهی، و دل خاقانی به صدفی تشبیه شده است، که درون آن مروارید پدید می‌آید (← توضیح بیت ۲). در بیت ۴۵ دولت بخت موافق است که خاقانی را در راه صلاح و بی‌نیازی از دنیا می‌پذیرد و بالای مجلس می‌نشاند و در بیت ۴۶ سفره‌یی که برای پذیرایی از او می‌گسترند، سَلوت، آرامش و فراغت است و اشک شوق خاقانی نمک غذای این سفره است (← بیت ۴۰ مطبخِ تسلیم). در بیت ۴۷ دوستکانی ساغری است که دوست به دوست تعارف می‌کند و او را بر خود مقدّم می‌دارد (← قصیدهٔ ۶۰:۳۸) امّا در اینجا جام شراب نیست، قناعت است که شاهنشاهِ همّت به خاقانی می‌دهد، و برای جرعهٔ این جام، خضر خاکِ مجلس می‌شود، و جرعهٔ این جام آب حیات است (← قصیدهٔ ۱۰: ۲۰ و قصیدهٔ ۳۸: ۳۵ جرعه بر خاک ریختن). معنی بیت ۴۸ روشن است.

۴۹ تا ۵۵ـ دعوت عیسی، پیامبریِ اوست و خاصّه این که عیسی پیام‌آور صلح و آرامش است و دل خاقانی هم مطابق ابیات بالاتر، در پیشگاه شاهنشاه همّت بر خوان سَلوت نشسته، و از جامِ خرسندی سیراب شده است. در مصراع دوّمِ بیت ۴۹، این معنی را روشن‌تر می‌کند که عید او عید فقر و بی‌نیازی از خلق، و دل قربانی این دل است، و دل را می‌ستاید که همهٔ بهره‌های

دنیایی به قربان این دل. گنج گاو در اسطوره‌ها خزانهٔ جمشید، و در روایات عصر ساسانی خزانهٔ خسروپرویز است. در بیت ۵۰ همین گنجِ فقر و بی‌نیازی را به دولت عزیز مصر تشبیه کرده، و دنیادوستی را قحطسال کنعان گفته است. در ابیات بعد تصویر ذهنی خود را از آرامش درون و خرسندی با تعبیرهای شاعرانهٔ دیگری وصف می‌کند: بُنِ دامان همان مکتبِ پیرِ تعلیمِ دل و دبستانِ سرِ زانو ست (بیت ۱ تا ۴) که فرش آن رخسار مرد حق و جاروب آن مژگان اوست، یعنی باید بر خاک چنین دبستانی سجده کرد و اسیر دنیا نبود. در بیت ۵۲ عَوان به معنی پاسبان و مأمور دولت، و عوانان فلک یعنی ستاره‌ها و عوامل سرنوشت، و علف‌خانه دنیاست که بهره‌یی برای آزادگان و مردان حق ندارد (← قصیدهٔ ۳۹: ۲۶). دنیا عمر ما را به بیگار می‌گیرد ـ سُخره ـ و ما را در راه حق یاری نمی‌کند. در بیت ۵۳ خُنور مخزن بزرگِ غلاّت یا آرد است، و باز سخن از مخزنِ دنیاست که برای اهل معنا در آن جوی نیست. در مصراع دوّم همین معنی به تعبیر دیگر می‌آید امّا تشبیهی به طوفان نوح هم در آن هست که از تنورخانهٔ پیرزنی آغاز شد. در بیت ۵۴ هم همین معنی و باز به تعبیر دیگر تکرار شده است، و نازِ دهقان راکشیدن یعنی از دنیاداران انتظار داشتن. در بیت ۵۵ گرفتاری عقل در کار دنیا را به سرگیجه تشبیه کرده است که چنین سری و چنین عقلی در راه حق کارساز نیست.

۵۶ تا ۵۹ـ سخن از سرنوشت و گردش روزگار است که ما را چند روزی در این جهان میهمان می‌کند، امّا به نظر خاقانی میزبانی است که می‌خواهد میهمان را از سر وا کند، و روز و شب را، خوان‌سالار فلک مانند دو سگ سیاه و سفید بر در بسته است تا ما را بگریزانند. در بیت ۵۷ شیران دندان‌خای انسان‌هایی هستند که سر به دنیا فرود نیاورده، امّا از پای درآمده‌اند (← قصیدهٔ ۴۹: ۶ سیه‌کاسه). در بیت ۵۸ گندناگون یعنی سبز به رنگ گندنا (تیره) و دو نان این چرخِ اخضر خورشید و ماه است، و خوشه می‌تواند برج سنبله باشد ـ ماه شهریور ـ که در آن گندم و جو حاصل می‌دهد. امّا از این دو نان نیاز یک دیگِ پخت و پز برنمی‌آید. گشنیز غیر از سبزی معروف به معنی کلّی موادّ پختنی و تره‌بار به کار رفته است. در بیت ۵۹ نان‌ریزه‌ها ستاره‌های آسمان است و خاقانی آنها را ـ و نیز تأثیر ستاره را در سرنوشت ـ بیهوده می‌گوید، که فلک این نان‌ریزه‌ها را به گدایی جمع کرده، و آن هم گدایی از عیسی، که در فلک چهارم با آفتاب هم‌خانه است! و نور ستاره‌ها در پندار قدما، نور عاریه از خورشید است.

۶۰ تا ۶۵ـ حرص را در خود نابود کن یا نابوده انگار. امّا برای نماز این میّت وضو باید

ساخت و دنیا در خشک‌سالی است. اهل دنیا هم چنان آلوده‌اند که پاکی نمی‌پذیرند، خاک هم برای تیمّم مناسب نیست که به خون کشتگان آلوده است و بر خاک ناپاک تیمّم نمی‌توان کرد. جان کلام این که دنیا مطلوب آزادگان و مردان حق نیست. در بیت ۶۲ گلخن زباله‌دان است و اگر گل تازه را بر زباله‌ها بگذارند، بوی خوش نخواهد داشت. تن‌پرستان ـ دنیاداران ـ تنی مانند آن گل دارند، با ظاهر خوش‌آیند، امّا درونشان به غرض و ناپاکی گرایش دارد. در بیت ۶۳ میرِ تو یعنی نفس تو. نفس سفره‌یی می‌گسترد که خوراک‌های رنگارنگ آن به حرص و آز میدان می‌دهد، امّا تو ای روح آزادهٔ خاقانی که سگ نیستی، اسیر حرص دنیا نباش. سبعهٔ الوان در تفسیرهای قرآن هفت غذایی است که در سرگردانی قوم موسی بر آنها نازل شد (← قصیدهٔ ۷۰:۳۷). در بیت ۶۴ باز سخن از نهاد تن‌پرستان است که نعمت پاک خدا را می‌خورد و به ناپاکی و آلودگی بدل می‌کند و از لوازمِ طهارت ـ آبدست و آبدستان، وضو و آفتابه ـ هم شرم ندارد. معنی بیت ۶۵ روشن است، خون رزان شراب، و خون حیوان خوراک‌های حیوانی است.

۶۶ تا ۷۰ـ میر در بیت ۶۶ می‌تواند همان میرِ تو به معنی نفس باشد، یا به معنی هر دنیادار، همان تن‌پرست در ابیات بالاتر، که او در درون پوست خود، در وجود خود، آمیخته‌یی از سگ و مردار ـ حرص و علائق پست دنیایی ـ دارد. در بیت ۶۷ دنیادوست را به کَشَف (سنگ‌پشت) تشبیه می‌کند، و پوست انداختنِ افعی تعبیری از ترک علائق دنیایی است. در بیت ۶۸ می‌گوید: اگر آن دیوی را که در انسان هست بتوانی اسیر کنی و به خدمتِ روحِ کمال‌طلب درآوری، آن وقت سلیمان و مرد راه حقّی. در بیت ۶۹ سخن از رفتن جانِ مردان راه حق به حضرت حقّ است، برای این سفر باید حواسّ باطن را از اسارت تن آزاد کرد، آن حواسّی که قادر به درک آن عالم است. در ادب عارفانهٔ ما، در مقابل پنج حسّ مادّی، پنج حسّ باطن وجود دارد. در بیت ۷۰ شاهنشه روح مرد حقّ است که از غربتِ تن باید به مُلک خود ـ به هستی مطلق ـ باز گردد، و در آن عالم خاصّگانِ او ـ همان حسّ باطن و درک عالم معنا ـ باید آزاد شده باشند و به او بپیوندند. ابیات بعد این بازگشت به مُلک را توضیح می‌دهد:

۷۱ تا ۷۷ـ سخن از عالمی فراتر از این عالم و آن عالم است که دل عاشقان حق نه اندیشهٔ دنیا دارد و نه غمِ آخرت. این دو عالم تنها وسیله‌یی است برای اِعمالِ ارادهٔ حق، مثل دو کفّهٔ یک ترازو، و آن که نیک و بد را در دو کفّهٔ این ترازو می‌سنجد، خود در این دو کفّه نمی‌تواند باشد. محبوب ازل و ابد فراتر از این عالم و آن عالم است. در بیت ۷۳ می‌گوید: کسی که خود را با

لذّت‌های دنیا و وعده‌های آخرت دلخوش می‌کند، مرد راه حق نیست، مانند ستارهٔ زهره است که در فلک سوّم خانه دارد و نه مانند کیوان که جای او در فلک هفتم و در سایهٔ عرش الٰهی است. در ضمن به این نکته هم اشاره دارد که شرف زهره در برج میزان ـ ماه مهر ـ است. در بیت ۷۴ تختِ حاسبان، تخته‌یی است که حسابداران ـ و نیز اخترشماران ـ بر آن خاک نرم می‌ریخته و با میله‌یی ارقام و اعداد را بر آن می‌نوشته، و پس از پایان محاسبه آن ارقام را پاک می‌کرده‌اند (← قصیدهٔ ۴۲:۱۶ و قصیدهٔ ۴۵:۵۶). در اینجا معنی خاصّ تختهٔ حساب مطرح نیست، و سخن این است که در پی مردان حق برو، و تاج سلطنت این دنیا را نخواه. در بیت ۷۵ شُغبه یعنی فریفتهٔ چیزی. در بیت ۷۶ صفِ دیگر، صفِ خاصّان حقّ است که دنیا را به تمامی واگذاشته، و چنان آسوده و فارغ اند که گویی در درون خود سلطنتی دارند، و آن که بر این خاصّان حق سلطنت دارد، احمدِ مُرسل(ص) و قرآن فرمان پادشاهی اوست. نون و القلم آغاز سورهٔ قلم (۶۸) و در آغاز آن سوره است که پروردگار محمّد را می‌ستاید.

۷۸ تا ۸۶ـ خاقانی به اندرز و ارشاد می‌گراید: معنی بیت ۷۸ روشن است امّا عریانیِ قرص خورشید یعنی برآمدن آفتاب، یا بیرون آمدن آن از پشت ابرها. در بیت ۷۹ زرافشانِ رز ریختن برگ‌ها در پاییز است. در بیت ۸۰ جزا به معنی جبران است، بخشیدن برای عوض. همّت و مناعت خاقانی این گونه بخشندگی را معامله و ربا خوردن می‌داند (← بیت ۳۳ تا ۴۱ همّت). دَه جزا خواهی، اشاره به آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ انعام (۶) است: مَن جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرَ اَمثالِها... معنی بیت ۸۱ روشن است، و شان شانهٔ عسل است. در بیت ۸۲ نظر به آیهٔ ۶۸ سورهٔ نحل (۱۶) است که پروردگار به زنبور عسل وحی فرستاد که در کوهها لانه بسازد و عسل پدید آورد. معنی دو بیت بعد هم روشن است، و معشوقِ سگ‌دل دنیا، و عاشق سگ‌جان او دنیاداران اند... در بیت ۸۶ بیدانجیر بوتهٔ کرچک است که زود رشد می‌کند امّا در پاییز مثل درخت تناور تاب نمی‌آورد.

۸۷ تا ۹۳ـ از گردش آسمان انتظار دوام خوشی‌ها را نمی‌توان داشت که ماه نو ـ هلال ـ تا نیمهٔ ماه به قرص ماه بدل می‌شود، امّا باز به همان هلال باریک برمی‌گردد. کلمهٔ آخر بیت ۸۷ نمی‌تواند سرطان باشد که در اخترشناسیِ قدما برجِ شرف ماه است. با آوردن کلمهٔ ادبار باید شَرطان باشد که نخستین منزل ماه است و شب‌هایی که ماه یک هلال باریک است (← قصیدهٔ ۴۷:۱۲۵). در بیت ۸۸ مصراع دوّم، یک بازیِ لفظی است که اگر حروف کلمهٔ اقبال را از آخر دنبال هم بگذاریم می‌شود: لابقا، ماندگاری در کار نیست. در بیت ۸۹ تیرباران ضعیفان آه مظلومان

است، و دو بیت بعد هم در همین معنی است. در بیت ۹۲ همان مظلوم، همان به خاک افگنده را به‌بیژن فرزند گیو تشبیه کرده، که در توران به اسارت افتاد، و رستم برای رهایی او رفت. نهنگِ زیر خفتان رستم، خنجری است که با آن افراسیاب را کشت، امّا در شاهنامهٔ حکیم طوس، افراسیاب در ماجرای نجات بیژن از چاه اکوان دیو کشته نمی‌شود. در بیت ۹۳ کِرمِ قَز، کرم ابریشم، و معنی بیت روشن است.

۹۴ تا ۹۸ـ سگی کردن یعنی نافرمانی، و این که سگ هم عفو می‌گوید، باید در ذهن خاقانی اشاره‌یی به عوعوِ سگ باشد، که در تلفظ شباهتی به کلمهٔ عفو دارد(!). در بیت ۹۵ باز سخن از این است که آمدن به دنیا گریه دارد، و مرگ رهاییِ روح از این زندان است. در بیت ۹۶ گوسفندِ چرخ، برجِ حَمَل را به ذهن می‌آورد امّا نظر به طالع و امید بستن آدمی‌زاده به این دنیاست. دنبه نهادن کار شکاربانان است که دام را زیر علفها می‌گذاشتند و روی علف دنبه می‌نهادند، و شکارِ گوشت‌خوار به هوای دنبه می‌آمد و پایش در دام می‌ماند (← قصیدهٔ ۳۹: ۷۱). در مصراع دوّم اساس قصر را بر گاوِ زمین بردن، در لفظ یعنی ساختن کاخی که پیِ دیوارش بسیار عمیق باشد، و باز یعنی دلبستگی بسیار به دنیا. در بیت ۹۷ خون خوردنِ زمین هم این است که انسان می‌میرد و به خاک می‌رود. در بیت ۹۸ از شخص جوانمردان، یعنی از تن آزادگان، و با کشتن آنها.

۹۹ تا ۱۰۳ـ جبّاران در اینجا یعنی بزرگان و پادشاهان، و شخص به معنی تن است (← قصیدهٔ ۳۴: ۱۰۵ چندین تن جبّاران کاین خاک فرو خورده‌ست). در بیت ۱۰۰ خراسان را به حرم کعبه، و ملکشاه سلجوقی را در آن به کعبه مانند می‌کند، و حاکم ترکستان را به خورشید در آسمان ـ اشتباهات تاریخی و جغرافیایی شعرا را به آنها ببخشید که سمرقند ترکستان، و قدرخان حاکم سمرقند نبوده است! ـ... در بیت ۱۰۲ روایت مرگ ملکشاه در بغداد و دفن جسد او در اصفهان سندیّت تاریخی روشن ندارد. در بیت ۱۰۳ باز اشاره به درگیری‌های سنجر سلجوقی با ترکان آسیای میانه و سرزمین ختاست که سرانجام در سال ۵۴۸ق. به شکست سنجر و اسارت او به دست ترکان غُز انجامید، و روایت خاقانی را با منابع معتبر تاریخی نباید سنجید. معنای بیت این است که هم سنجر به کام گور رفت و هم گورخان!

۱۰۴ تا ۱۰۸ـ دین‌داریِ خاقانی همیشه با ردِّ فلسفه و فیلسوفان همراه است و در این ابیات هم می‌گوید که صد فیلسوف به یک پول سیاه نمی‌ارزد (← قصیدهٔ ۱۸: ۵۲ نقد هر فلسفی کم از فلسی است). در بیت ۱۰۵ حَرّان به روایتی محلّ ولادت زردشت است و روایت هم مستند نیست.

عبارت مصراعِ دوّم به هرحال ابهام دارد. خاقانی زردشت را به معنی مطلق پیامبر و با برداشتِ مثبت و مترادف با خود دین به کار برده، و این حدس که در عبارت بیت به جای «دین و استاد» شاید «زند و اُستا» بوده و در دست‌نویس‌های دیوان تصحیف شده، قابل تأمّل و بیش و کم قابل قبول است. در بیت ۱۰۶ طوطیِ هند تعبیری برای اصالت دین و دین‌داری در مقابل فلسفه است. در بیت ۱۰۷ باز مجسطی کتاب نجوم بطلمیوس، با مسائل هندسهٔ اقلیدس مخلوط شده و خاقانی آن دو مبحث را به جای مباحث کلامی و فلسفی گذاشته، و به هرحال می‌خواهد بگوید که علوم یونان و روم راهی به خداشناسی ندارد. در بیت ۱۰۸ سوز و نیاز بنده را به آبِ هفت دریا تشبیه کرده، و نمازی کردن به معنی شستن و پاک کردن است.

۱۰۹ تا ۱۱۵ـ در پرستش هفت اندامِ کسلان داشتن، یعنی عبادت را با اکراه انجام دادن یا عبادت نکردن. در بیت ۱۱۰ سه علم افلاطون علوم ریاضی، علوم طبیعی و علوم الهی است امّا بر مبنای فلسفهٔ افلاطون. خاقانی می‌گوید: بر پایهٔ آن علوم عبادت پروردگار درست درنمی‌آید، و نماز پیرزنی که حتّی معنای عبارات را نمی‌فهمد، در درگاه حق پذیرفته‌تر از آن است. در بیت ۱۱۱ می‌گوید راه دین و دین‌داری را فقیهان بهتر از فیلسوفان می‌توانند پیش پای ما بگذارند. فیلسوف مثل عطّار است که دواهای جورواجور دارد امّا راه درمان را نمی‌داند (← قصیدهٔ ۱۸:۴۷ عقاقیر داروکدهٔ کابل). در بیت ۱۱۲ کحّالِ شریعت پیامبر است که این جهان و آن جهان دکّان اوست، و کُحل‌الجواهر سُرمه‌یی است آمیخته با گردهٔ سنگهای قیمتی که آن را از سرمهٔ ساده مؤثّرتر می‌پنداشته‌اند. در بیت بعد آن‌که ارواح، شاگردِ دکّان عطّاری او هستند، محمّد(ص) است. در بیت ۱۱۴ خواجه اشاره به دنیاداران است که از دین و راه حق غافل می‌مانند، و بانگِ هاون با توجّه به دو بیت پیش، آوازهٔ جهانگیر دین محمّدی است. در بیت آخر می‌گوید: امّا هاونِ کحل‌سایی را سرنگون کرده‌اند، یعنی آسمان و گردش افلاک چشم کسی را در راه دین بیناتر نمی‌کند.

۶۳

موضوع قصیده: سفر اوّل حجّ، شرح آداب و منازل، و ستایش وزیر صاحب موصل
شمارهٔ ابیات: ۱۰۹
دربارهٔ این قصیده: این قصیده در دست‌نویس‌های دیوان خاقانی عنوانِ باکورَةُالأَسفار وَ مَذکورَةُ الأَسحار ـ ره‌آورد سفرها و مناجات سحرها ـ دارد، و آن را خاقانی در سال ۵۵۱ق. که نخستین بار به زیارت کعبه رفته، سروده، و به روایت خود او، آن را در پای کعبه خوانده و کسانی این قصیده را به آب زر نوشته‌اند (← قصیدهٔ ۵۸:۲۵) و مضامین و تعبیرهای قصیده هم برازندهٔ چنین تقدیری هست. در این قصیده، پس از شرح منازل این سفر و آداب زیارت کعبه، خاقانی جمال‌الدین محمّد اصفهانی وزیر صاحب موصل را، و نیز المقتفی لأَمرالله خلیفهٔ عبّاسی را ستوده، و گویا به لطف وزیر با خلیفه هم دیداری داشته است. در این مجموعهٔ قصاید، هفت قصیده در ستایش کعبه است (← یادداشت قصیدهٔ ۱۳) و در قصاید دیگر نیز خاقانی بارها از مکّه و مدینه سخن گفته است.

صبح از حمایلِ فلک، آهیخت خنجرش — کیمُختِ کوه ادیم شد از خنجرِ زرش
هر پاسبان که طُرّهٔ بام زمانه داشت — چون طُرّه سربریده شد از زخمِ خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و مَه نیمهٔ ترنج — بِکران چرخ، دست‌بریده برابرش
شب گیسوان گشاد چو جادو زنی به شکل — بسته زبان ز دودِ گلوگاهِ مِجمرش
۵ گفتی که نعل بود در آتش نهاده، ماه — مشهور شد، چو شد زنِ دودافگن از سرش
شب را نهند حامله، خاور چراست زرد؟ — کآبستنی دلیل کند رویِ اصفرش
شب عِقدِ عنبرینهٔ گردون فروگُسست — تا دستِ صبح غالیه سازد ز عنبرش
آنک عروسِ روز پسِ حجله معتکف — گردون نثار ساخته صد تختِ گوهرش
زآن پیش کآن عروسِ برهنه شود عَلَم — کوس از پیِ زفاف، شد آنک نواگرش

۱۰ گویی که مرغِ روز زر و زیورش بخورد / کز حلقِ مرغ می‌شنوم بانگِ زیورش
مانا که مُحرِمِ عرفات است آفتاب / که احرام را برهنه‌سر آید ز خاورش
هرسال مُحرِمانه ردا گیرد آفتاب / وز طیلسانِ مشتری آرند مِیزرش
پس قرصِ آفتاب به صابون زند مسیح / که احرام را ازارِ سپید است درخورش
بینی به مَوقفِ عرفات آمده مسیح / از آفتاب، جامهٔ احرام در برش
۱۵ پس گشته صدهزارزبان آفتاب‌وار / تا نسخهٔ مناسکِ حج گردد از برش
نشگفت اگر مسیح درآید ز آسمان / آرد طوافِ کعبه و گردد مجاورش
که امروز، حلقهٔ درِ کعبه‌ست آسمان / حلقه‌زنانِ خانهٔ معمور، چاکرش
بل حارسی است بام و درِ کعبه را مسیح / زآن است فرقِ طارَمِ پیروزه منظرش
چوبک‌زنِ مسیح، مگر زآن نگاشتند / با صورتِ صلیب بر ایوان قیصرش

***

۲۰ سرحدِّ بادیه‌ست، روان پاش بر سرش / تریاقِ روح کن ز سَمومِ معطّرش
نافِ زَمی است کعبه، مگر نافِ مشک شد؟ / کاندر سَموم، کرد اثر مشکِ اذفرش
گوگرد سرخ و مُشکِ سیه خاک و باد اوست / بادِ بهشت زاده ز خاکِ مطهّرش
خون‌ریزِ بی‌دِیَت مَشِمُر بادیه، که هست / عمر دوباره در سفرِ روح‌پرورش
در بادیه، ز شَمّهٔ قدسی عجب مدار / گر بردَمَد ز بیخ زَقوم آبِ کوثرش
۲۵ از سبزه و ز پَرّ ملایک به هر دو گام / مُدْهامّتان دو، بسته دو بستانِ اخضرش
دریای خشک دیده‌ای و کشتیِ روان؟ / هان بادیه نگه کن، و هان ناقه، بنگرش
دریای پُرعجایب، و ز اعرابْ موج‌زن / از حِلّه‌ها جزیره، و از مکّه معبرش
وآن کشتیِ دونده‌تر از بادبان چرخ / خوش‌گام‌تر ز زورقِ مَه چار لنگرش
لنگر، شکوهِ باد کند دفع، پس چرا / در چار لنگر است روان بادِ صرصرش؟
۳۰ جوزا سوار دیده نه‌ای بر بناتِ‌نعش؟ / ناقه نگر، کژاوه به هم جُفته از برش
پشتِ بناتِ نعش و دو پیکر، سوار او / ماهِ دگر، سوار شده بر دوپیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانْش بین به هم / دستارچهٔ کژاوه و ماهِ مدوّرش
مانَد کژاوه حاملهٔ خوش‌خُرام را / اندر شکم دو بچّه بمانده مُحَصَّرش
یا بی‌قلم دو نونِ مربّع نگاشته / اندر میان چو تا، دو نُقَط کرده مُضمرش

۳۵ وآن ساربان ز برقِ سراب ابر کرده چشم وز آفتاب، چهره چو میغِ مُکدّرش
چون صدهزار لام الف افتاده یک به یک از دور، دست و پایِ نجیبانِ رهبرش
وادی چو دشتِ محشر و بُختی روان چنانک کوهِ گران، که سیر بود روز محشرش
بل کآن‌چنان شده ز ضعیفی که بگذرد در چشمِ سوزنی، به مَثَل، جسم لاغرش
چون صوفیانْش بارکشی بیش و قُوتْ کم هم رقص و هم سماع، همه شب مُیسّرش
۴۰ هرک از جلاجل و جرس آواز می‌شُنود در وَهم، نفخِ صور همی‌شد مصوّرش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانک گفتی که صدهزار فلک، شد مُشَهَّرش
وآن هودجِ خلیفه مُتوّج به ماهِ زر چون شب، کز آفتاب نهی تاج بر سرش
سالی میان بادیه دیدند فرغری زآن‌سان که هرکه گفت، نکردند باورش
باور کنی مرا؟ که بدیدم به چشم خویش امسال، چون فراتِ روان، چند فرغرش
۴۵ ظن بود حاج را که مگر آب چشم من جیحون سبیل کرد بر آن خاک اغبرش
یا شعر آبدار من، از دست روزگار نقشُ الحجر بماند بر آن کوه و کَردرش

***

اینک مَواقفِ عرفات است، بنگرش طولش چو عرضِ جنّت و صد عرضِ اکبرش
دهلیزِ دارِ مُلکِ الهی است صحن او فرّاشْ جبرئیلش و جاروبْ شهپرش
نورالله، از تفِ نفسِ آه و مَشعلش حزبُ‌الله، از صفِ مَلَک و اِنسْ لشکرش
۵۰ پوشیدگانِ خلعتِ ایمان گَهِ اَلَست ایمان‌صفت، برهنه‌سران در مُعسکرش
گردونِ کاسه‌پشت چو کفگیر جمله چشم نظّاره سوی زنده‌دلانِ کفن‌وَرَش
از اشکشان چو سیب، گذرها مُنَقَّطش وز بوسه چون ترنج، حَجَرها مُجَدّرش
از بس که دودِ آه حجابِ ستاره شد بر هفت بام، بست گذرها چو ششدرش
بل شمعِ هفت چرخ، گدازان شده چو موم از بس که تف رسد ز نفس‌های بی‌مَرَش
۵۵ جبریل خاطبِ عرفات است روزِ حج از صبح تیغ، و از جَبَلُ‌الرّحمه مِنبرش
سرمست پختگانِ حقیقت چو بُختیان نه ساقیی پدید، نه باده، نه ساغرش
با هر پیاده پای، دواسبه مَلَک دوان سلطان یک‌سوارهٔ گردون مُسخّرش
در پای هر برهنه‌سری، خضر جان‌فشان نعلین پای، همسرِ تاجِ سکندرش
تا پشت پای بوده لباس مَلِکشَهَش همّت به پشت پای زده مُلکِ سنجرش

۶۰ خاکِ مِنیٰ ز گوهرِ تر موج‌زن چو آب | از چشمِ هرکه آبی و خاکی است گوهرش
آورده هر خلیل‌دلی نفسِ پاک را | خون‌ریخته، موافقتِ پورِ هاجرش
استاده سعدِ ذابح و مرّیخ زیردست | حلقِ حَمَل بریده، بدآن تیغ احمرش
گفتی ز انبیا و اُمَم هرکه رفته بود | حق کرده در حوالیِ کعبه مکرّرش
قدرت رَحِم گشاده و زاده جهان نو | بر نافِ خاک، ناف زده ماده و نرش
۶۵ زمزم به سان دیدهٔ یعقوب، زاده آب | یوسف، کَشنده دلو ز چاهِ مُقعَّرش
بل کآفتاب‌چرخ رسن‌تاب از آن شده‌ست | تا هم به دلوِ چرخ کشد آب، اخترش
وآن کعبه چون عروس که هرسال تازه‌روی | بوده مَشاطه‌یی به سزا پورِ آزرش
خاتونی از عرب، همه شاهان غلام او | سَمْعاً وَ طاعه، سجده‌کُنان، هفت کشورش
خاتونِ کائنات مربّع نشسته خوش | پوشیده حُلّه، و ز سر افتاده مِعجرش
۷۰ اندر حریم کعبه حرام است رسمِ صید | صیّاد دستْ‌کوته، و صید ایمن از شرش

***

من صیدِ آن‌که کعبهٔ جانهاست منظرش | با من به پای پیل کند جنگ عبهرش
صد پیل‌وار خواهد از زرّ خشک از آنک | مُشک است پیل‌بالا، در سنبلِ ترش
دل، توسنی کجا کند آن را که طوق‌وار | در گردن دل است کمندِ مُعنبرش؟
نقد است سرخ‌رویِ دل با هزار درد | از تنگیِ کمند، نه از وجهِ دیگرش
۷۵ خاقانی است هندوی آن هندُوانه زلف | وآن زنگیانه خالِ سیاهِ مدوّرش
چون موی زنگی‌اش، سیه و کوته است روز | از ترکتازِ هندوی آشوب‌گسترش
خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید؟ | کز زلف و خال گوید، و کعبه برابرش
بی‌حرمتی بود، نه حکیمی، که گاهِ وِرد | زندِ مجوس خواند، و مصحف به بر درش
نی‌نی! به جای خویش نسیبی همی کند | نعتی است زآنِ دلبر، و کعبه‌ست دلبرش
۸۰ خال سیاه او حجرالاسود است، از آنک | مانَد به خال و زلفِ به هم، حلقهٔ درش
سنگ سیه مخوان حجر کعبه را، از آنک | خوانند روشنان همه، خورشیدِ اسمرش
گویی برای بوس خلایق پدید شد | بر دستِ راست، بیضهٔ مُهرِ پیمبرش
خاقانیا! به کعبه رسیدی، روان بپاش | گرچه نه جنسِ پیش‌کش است این محقّرش
دیدی جناب حق، جُنُبِ آز دَرمَشو | کعبه مطهّر است، جُنُب‌خانه مشمرش

۸۵ با آب و جاهِ کعبه، وجود تو حیضِ توست / هم ز آب چاهِ کعبه فروشوی یکسرش
این زالِ سرسپیدِ سیه‌دل طلاق ده / آنک ببین معاینه فرزند، شوهرش
تا حشر، مرده زِست و جُنُب مُرد، هرکسی / کاین شوخِ مُستحاضه فروشُد به بسترش
کی بدترین حبائلِ شیطان کند طلب / آن کس که با حمایلِ سلطان بود برش؟
خورشید را برِ پسر مریم است جای / جای سُها، بود به برِ نعش و دخترش
۹۰ از چنبرِ کبودِ فلک چون رسن مپیچ / مردی کُن و چو طفل برون‌جَه ز چنبرش
اوّل فسون دهد فلک، آخِر گلو بُرد / آخِر به رنجی، ار شَوی اوّل فسون‌خرش
اوّل به رفق دانه بپاشند پیش مرغ / چون صید شد، به قهر ببُرّند حنجرش
سوگند خور به کعبه و هم کعبه داند آنک / مِثلَت نبود و هم نَبُوَد یک ثناگرش
شکرِ جمال گوی، که معمار کعبه اوست / یارب! چو کعبه، دار عزیز و مُعَمّرش
۹۵ شاه سخن به خدمتِ شاهِ سَخا رسید / شاه سخا، سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان چو تیرِ خزر دید و تیغِ هند / از روم ساخت دِرعش و از مصر مِغفرش
آری منم که رومی و مصری است خِلعتم / زآن کس که رفت تا خزر و هند مَخبرش
صبح و شفق شدم، سر و تن اطلس و قصب / زآن کس که آفتاب بُوَد سایهٔ فَرَش
یک خانه دارم از زرِ رکنی و جعفری / زآن کس که رکنِ خانهٔ دین خواند جعفرش
۱۰۰ بر تاجِ آفتاب کشم سر، به طوق او / بر ابلقِ فلک فگنم زین، به استرش
دیدم که سَیِّئاتِ جهانش نکرد صید / زآن رد نکردم این حَسَناتِ مُوَفَّرش
سلطانْ‌دل و خلیفه‌هِمَم خوانمش از آنک / سلطان، پدر نبشت و خلیفه برادرش
در حضرتِ خلیفه، کجا ذکرِ من شدی؟ / گر نیستی مدد ز کراماتِ مُظْهَرَش
ختمِ کمالِ گوهرِ عبّاس، مُقتفی / که اِعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش
۱۰۵ از مصطفی خلیفه، و چون آدمِ صفی / از خود خلیفه کرده خدای گِروگرش
انصاف ده که آدم ثانی است مُقتفی / در طینت است نورِ یَدُالله مُخمّرش
از خطِّ کردگار، فلک راست مَحضری / اَلمُقتَفی خَلیفَتُنا، مُهرِ مَحضرش
در دست روزگار، فلک راست دفتری / المُقتَفی اَبوالخُلَفا، نقشِ دفترش
بوبکرْسیرت است و علی عِلم، تا ابد / من در دعا بلالش و در حکمْ قنبرش

شرح قصیدهٔ ۶۳:

بیت ۱ تا ۳ـ حمایل پارچه‌یی است ـ غالباً گرانبها ـ که بر شانه می‌آویزند، دو سرِ آن را بیشتر در سمت چپ روی هم می‌آورند و شمشیر به آن می‌آویزند، و در رسوم دربارها رنگ آن برای مراتب مختلفِ کارگزاران متفاوت بوده است. در اینجا آسمان یا منطقةالبروج حمایل صبح است و خنجری که برآن آویخته‌اند، نور خورشید است. کیمُخت چرمِ دبّاغی شده، و اَدیم چرم لطیف و نازک است. معنی بیت ۱ این است که آفتاب بر کوه تابید و به آن روشنی و صفا داد. در بیت ۲ طُرّهٔ بامِ زمانه سیاهی شب است و پاسبان‌های شب ستاره‌های آسمان اند، که با تابش آفتاب ناپدید می‌شوند. در بیت ۳ باز بِکران چرخ ستاره‌ها هستند که تماشای صبح آنها را مثل زنان مصر در برابر جمال یوسفِ صبح، بی‌قرار کرده است.

۴ تا ۷ـ گیسوی شب تیرگی و تاریکی آن است (طُرّهٔ بام زمانه). مِجمر آتش‌دانی است که در آن موادّ خوشبو می‌سوزانند، و در اطراف آن سوراخهایی هست که دود از آن بیرون می‌زند و فضا را خوشبو می‌کند. معنای بیت ۴ این است که تاریکی شب همه‌جا گسترده شد، و شب در سکوت بود چون دود مجمرها گلویش را گرفته بود. ماه که در شب می‌درخشید مثل نعلی بود که آن را روی آتش گداخته باشند ـ نعل در آتش نهادن به معنی جادو کردن است برای این که محبوبی را نزد خود بیاورند یا کسی را به کاری وادارند! (← قصیدهٔ ۷۴:۲۸) ـ در مصراع دوّم بیت ۵ مشهور شد، معنی روشن ندارد، با رفتن شب ماه دیده شد؟ نمی‌دانیم، مبهم است. در یکی از چاپ‌های دیوان «مشهود» هم معنای مناسب‌تری نمی‌دهد. در بیت ۶ نظر به این مثل است که شب آبستن است تا سحر چه زاید؟ زن آبستن هم چهره‌اش زرد می‌شود، پس چرا صبح چهره‌اش زرد است؟ در بیت ۷ همان گیسوی شب را عِقد عنبرینه می‌گوید ـ گردن‌بندی که در آن عطردان کوچکی هست ـ شب گیسوی خود را باز کرد، که صبح از عنبر آن غالیه بسازد، عطری آمیخته از موادّ خوشبوی گوناگون (← قصیدهٔ ۳۵:۴).

۸ تا ۱۰ـ عروس روز می‌خواهد بیرون بیاید، و آسمان ستاره‌هایش را به پای او نثار کرده است. تخت گوهر هم طَبَق یا خوانچه‌یی است که جواهر روی آن ریخته باشند. در بیت ۹ عَلَم به‌معنی آشکارا، قید جمله است. کوس هم در اینجا کوسِ کاروان حجّ است که انگار سرود عروسی روز را می‌خواند. در بیت ۱۰ می‌گوید: عروسِ برهنهٔ روز، زر و زیوری ندارد، که روشنی روز گویی زر و زیور آن را فروخورده، و صدای پرنده‌ها صدای جرنگِ زر و زیورِ روز

است. تشبیهات گوناگون خاقانی درهم آمیخته، و شرح و تفسیر بی‌هیچ ابهام نخواهد بود. در این ده بیت، چند مورد مبهم است یا وجه شبه روشن نیست.

۱۱ تا ۱۹ـ عرفات صحرای نزدیک مکّه است که زایران در آنجا احرام می‌پوشند، و مردان با سر برهنه به راه می‌افتند. در بیت ۱۲ مشتری ستارهٔ سعدِ اکبر، نیز ستارهٔ حکما و قضاة است که باید طیلسان و مِیزر ـ قبا و دستار ـ داشته باشد، و برای آفتاب که به حج می‌رود(!) روشن نیست که چرا قبای ستارهٔ حکما، دستار او می‌شود؟ تخیّل شاعر است! در بیت ۱۳ مسیح که با آفتاب، هردو در فلک چهارم اند، آفتاب را می‌شوید تا به رنگ احرامِ حاجیان سپید باشد. در بیت ۱۴ خود مسیح، روشنی آفتاب را به جای احرام پوشیده، و منظور این است که او هم به زایران کعبه پیوسته است. در بیت ۱۵ مناسک حج کتابچهٔ اعمال حجّ است که مسئولان کاروان نسخه‌هایی از آن را به زایران می‌داده‌اند تا بخوانند و به خاطر بسپارند، و مسیح این نسخهٔ مناسک را مکرّر می‌خواند، و مثل آفتاب، گویی صدهزار زبان دارد(؟). معنی دو بیت بعد روشن است، و خانهٔ معمور را در تفسیرهای قرآن نوشته‌اند که کعبهٔ دیگری در آسمان، مقابل کعبهٔ حجاز است. تعبیر بیتُ‌المعمور در آیهٔ ۴ سورهٔ طور (۵۲) آمده است، و حلقه‌زنانِ خانهٔ معمور یعنی کسانی که می‌خواهند راهی به‌عالم معنا بیابند. مسیح هم به این دلیل در فلک چهارم است که از کنار بیت‌المعمور نگهبان بام و درِ کعبه باشد(!). در بیت ۱۹ می‌گوید: پیکرهٔ مسیح که در روم بر روی صلیب نگاشته‌اند به‌همین دلیل است که مسیح چوبک‌زن کعبه است، داروغه‌یی است که شب نگهبانانِ در و بام کعبه را بیدار نگه می‌دارد (← قصیدهٔ ۱۳:۲۱ چوبک‌زن).

۲۰ تا ۲۵ـ در این مطلع دوّم قصیده با خاقانی به بادیهٔ عربستان می‌رسیم، که بادهای سوزانش برای خاقانی معطّر است و پادزهرِ تلخیِ روح و دلتنگی اوست. در بیت ۲۱ نظر به این اعتقاد عوام است که کعبه را مرکز عالم می‌بینند و خاقانی این ناف زمین را نافهٔ آهوی ختا می‌گوید، و مُشکِ اَذفر یعنی مشک خالص و بویا. در بیت ۲۲ گوگرد سرخ یا کبریت احمر، به‌معنی اکسیر و کیمیاست که فلزّ کم‌بها را به زر بدل می‌کند(؟) و خاک بادیهٔ عربستان هم سرخ است. در بیت ۲۳ خون‌ریزِ بی‌دِیَت، یعنی کشتن کسی، بی‌آن که دیهٔ شرعی آن را بپردازند، و معنی بیت این است که سفرِ دشوارِ بادیه، هرچند کشنده است، در عوض زیارت کعبه عمر دوباره به‌زایر می‌دهد. در بیت ۲۴ زَقوم گیاه خودروی تلخ است که در نظر خاقانی بوی پاک بهشت، شیرهٔ آن گیاه را مانند آب کوثر گوارا می‌کند. در بیت ۲۵ خاقانی بیابان عربستان را باغ سبز

می‌بیند، و تعبیر مُدهامّتان ـ دو باغ سبز ـ از آیهٔ ۶۴ سورهٔ رحمن (۵۵) است، و دو بستان هم اشاره به آیهٔ ۶۲ همان سوره است: وَ مِن دونِهِما جَنَّتان.

۲۶ تا ۳۴ـ این ا بیات وصف شترهای کاروان حجّ و کژاوه‌های مسافران است: دریای خشک بادیهٔ عربستان، و کشتی آن شتر کاروان است. این دریای خشک پر از عجایب است ـ زندگی اعراب، چادرهای آنها و آنچه خاقانی پیش از این سفر سال ۵۵۱ق. ندیده است ـ در بیت ۲۷ حِلّه‌ها جاهای فرود و استراحت کاروان است، و به صورت اسم خاصّ هم در بادیه جایی به نام حِلّه هست. در دریای بادیه، این حِلّه‌ها جزیره‌های دریا و مکّه در آن سوی این دریاست. در بیت ۲۸ کشتیِ دونده همان شتر است که از فلک تندتر می‌رود، و چارلنگرش، چهارپای اوست که با آرامشِ ماه در آسمان پیش می‌رود. در بیت ۲۹ می‌گوید: با این که لنگر کشتی، باید کشتی را متوقّف کند و از بیم طوفان دور نگه دارد، لنگرهای این کشتی صحرا، چنان پیش می‌رود که گویی باد صرصر آن را به حرکت آورده است. در بیت ۳۰ جوزا و دوپیکر در بیت بعد، منزل سوّم خورشید در مِنطقةالبُروج ـ برابر ماه خرداد ـ است که آن را به صورت دو انسان تصویر می‌کرده‌اند. بنات نعش سه ستاره در صورت فلکی نعش است (← قصیدهٔ ۹: ۲۴ و ۲۵). در این بیت شتر را به صورت فلکیِ نعش، و کژاوه را به صورت برج جوزا تشبیه کرده است. و ماه دیگری که بر این جوزا سوار شده، شکل هلال بالای کژاوه است. بالای کژاوه هم زیر آن هلال پارچه‌یی بوده است، مانند بیرقی کوچک. در بیت ۳۲ آن دستارچه را به گیسوی زیبایان بهشت، و هلال بالای کژاوه را به چانهٔ زیبای حور مانند کرده است. در بیت ۳۳ دو بچّه دو تن مسافرِ کژاوه‌اند. هر کژاوه شامل دو اطاقک بوده که در دو طرفِ کوهان شتر قرار می‌گرفته، و در هر اطاقک دو تن ـ و بیشتر مسافران زن ـ می‌نشسته‌اند. مُحَصَّر یعنی محصور و پوشیده که به این معنی در لغت نیست و خاقانی آن را برای جور کردن قافیه به کار برده است. در بیت ۳۴ هر نیمهٔ کژاوه را به حرفِ نونی تشبیه کرده که آن را مربّع ـ نه مدوّر ـ نوشته باشند، و دو مسافر را به صورت دو نقطهٔ حرف «ت» در آن نشانده باشند(!؟).

۳۵ تا ۴۰ـ در این ابیات، خاقانی پس از نگاهی گذرا به چهرهٔ ساربان، وصف شترها را ادامه می‌دهد: در بیت ۳۵ می‌گوید: بازتاب آفتاب از سراب، چشم ساربان را آب انداخته، و تابش مستقیم آفتاب چهره‌اش را مثل ابر کدر کرده است. در بیت ۳۶ پاهای شتران را در حال حرکت مانند «لا» دیده است. در بیت ۳۷ نظر به آیهٔ ۵ سورهٔ قارعه (۱۰۱) است: وَ تَکُونُ الْجِبالُ کَالْعِهْنِ

الْمَنفوش ـ کوهها بینی، شده چون پشم نرم (مولانا جلال‌الدّین، مثنوی ۲:۱۰۴۷) ـ مضمون بیت ۳۸ هم برگرفته از آیهٔ ۴۰ سورهٔ اعراف است که منکران به بهشت راه ندارند، تا روزی که شتر از سوراخ سوزن بگذرد، حتّی یَلِجَ الْجَمَلُ فی سَمِّ الخیاط؛ معنی بیت به مضمون آیه ربط ندارد، و در بیت بعد هم روشن‌تر می‌بینیم که سخن از وصف حرکات شترهای کاروان است که خاقانی آن را مانند رقص و سماع صوفیان دیده است. در بیت ۴۰ جلاجل زنگوله‌ها و آویزه‌های شتران، و جرس زنگ کاروان است که صدای آن در گوش خاقانی هیبتِ صور اسرافیل و برپا شدن قیامت دارد.

۴۱ تا ۴۶ـ هودج به معنی کژاوه به کار می‌رود، امّا بیشتر به عماری بزرگتر اطلاق شده که روی شتر می‌بندند، و در اینجا سخن از عماری خلیفه المقتفی لأَمرالله است که در حجِّ اوّل خاقانی در سال ۵۵۱ق. بر مسند خلافت بوده، و گویا خلفا هرسال در مراسم حج شرکت می‌کرده‌اند. کوکبهٔ هودج جمع همراهان و نگهبانان خلیفه است و خاقانی عظمت این کوکبه را صدهزار برابر فلک دیده! در بیت ۴۲ هلالِ بالای هودج خلیفه را وصف می‌کند که گویا یک هلال زرّین بوده است. در بیت ۴۳ فرغر به معنی مسیل و نیز به معنی گودال و آبگیر است امّا در اینجا خاقانی از اشک شوق خویش سخن می‌گوید. در بیت ۴۵ سخن واضح‌تر می‌شود که گویی اشک او رود جیحون بر خاک تیرهٔ بیابان روان کرده بود، و در هرحال خاقانی از ستایش خود و شعر خود هم غفلت نمی‌کند: شاید آن آب روان در بادیه، شعر آبدار خاقانی بوده، که دست روزگار آن را بر کوهها و تپّه ماهورها نقش کرده است.

۴۷ تا ۵۵ـ در این مطلع سوّم، به هنگام شب، کاروان به مَوقفِ عرفات می‌رسد، جایی که زایران شب می‌مانند و صبح فردا احرام می‌گیرند و به سوی مکّه راه می‌افتند. عرض اکبر در زبان اخترشناسان یک چهارم از مسیر سالیانهٔ خورشید است، مسیر سه ماه آفتاب در مِنطقةُالبُروج. در بیت ۴۸ صحرای عرفات را واسطهٔ وصال به درگاه حق می‌گوید، چرا؟ که کعبه در آن سوی این صحراست، و چنین مکان مقدّسی باید فرّاش آن جبرئیل و جاروب آن پر جبرئیل باشد. نَفَس و آهِ زایران، مشعل این بارگاه، وصفِ ملایک و انسانها حزب‌الله آن است، و حزب‌الله در آیهٔ ۵۶ سورهٔ مائده(۵) به معنی مطلقِ مؤمنان است. در بیت ۵۰ پوشیدگانِ خلعت ایمان، به همین زایران احرام پوشیده اطلاق شده، امّا همراه با اشاره‌یی به مضمون آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف(۷) که در ازل پروردگار از آفریدگانِ هنوز نیافریده پرسید که آیا من پروردگارتان نیستم؟ و همه گفتند:

هستی ـ اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ قالوا: بَلیٰ ـ و سخن خاقانی را باید این طور معنی کرد که این زایران به‌عهد ازلی خود پاسخ گفته و به زیارت کعبه آمده‌اند، و ایمان صفت یعنی بی‌هیچ تعلّقِ دنیایی. مردان زایر کعبه باید سر برهنه باشند. مُعَسکر یعنی لشکرگاه، و در اینجا همان صحرای عرفات است. بیت ۵۱ نشان می‌دهد که خاقانی شبِ موقفِ عرفات را وصف می‌کند و چشم‌های کفگیرِ گردون ستاره‌های آسمان است. در بیت ۵۲ می‌گوید: گذرگاه زایران از قطره‌های اشک آنها نقطه نقطه، مثل پوست سیب(!) و سنگهای مسیر از بوسهٔ آنها مثل پوست مرکّبات ناصاف شده است. در اینجا حجر اشاره به حجرالاسود نمی‌تواند باشد، چون کاروان هنوز به مکّه نرسیده است. در بیت ۵۳ می‌گوید: آهِ زایران مثل ابر مانع دیدن ستاره‌ها شده، و در هفت آسمان گذرگاهِ دید را بسته است، چنان که در بازی نرد، راه هر شش خانهٔ بازی بسته باشد (← قصیدهٔ ۱۵:۱۰ و قصیدهٔ ۳:۴۱ ششدر و ششدره). در بیت ۵۴ شمعِ هفت چرخ، هفت سیّاره است که از گرمی نفس‌های بی‌شمار زایران، انگار که ذوب شده است و دیده نمی‌شود. در بیت ۵۵ خاطب یعنی خطیب نماز جمعه، و خطیب رسمی یک دولت که در مراسم نماز شمشیر به کمر می‌بندد (← قصیدهٔ ۴۰:۳ و قصیدهٔ ۵۶:۵۹)، معنی بیت روشن است.

۵۶ تا ۶۳ـ کاروان حجّ خاقانی از صحرای عرفات به سوی مکّه روان است: پختگان حقیقت زائران دل‌آگاه اند که مستانه به سوی کعبه می‌روند، امّا مانند شترِ مست، که از ساقی و باده مست نشده است. در بیت ۵۷ می‌گوید: همراه هر زایری فرشته‌یی می‌دود، و زایران گویی بر فراز خورشید در حرکت‌اند. معنی بیت ۵۸ روشن است. در بیت ۵۹ همّت در سخن خاقانی مناعت و بی‌نیازی است و خاقانی می‌گوید: هریک از این زایران پیاده در زندگی خود شاید قبای شاهی به تن می‌کنند، امّا در اینجا به پادشاهی ملکشاه و سنجر پشت پای می‌زنند. در بیت ۶۰ گوهرِ تر، اشک زایران است. در بیت ۶۱ خلیل‌دل یعنی مؤمن، دوست صمیم پروردگار، امّا اگر ابراهیم خلیل پذیرفته بود که فرزند را برای خدا قربان کند، این حاجیان در این زیارت نفس را قربان می‌کنند. در بیت ۶۲ سعدِ ذابح نام ستاره‌یی است در مسیر ماه و در گوشهٔ بُرجِ جَدی، امّا خاقانی مکرّر از معنی ذابح ـ ذبح کننده ـ مضمون می‌سازد (← قصیدهٔ ۱۳:۷ و قصیدهٔ ۱۰۳:۲۹) و در این بیت هم سعد ذابح را برای سر بریدن گوسفندهای قربانی در مراسم حج، به خدمت آورده، و مرّیخ را که ستارهٔ جنگ است، زیر دست یا دستیار سعد ذابح کرده است. گوسفند قربانی هم دیگر گوسفند نیست، برجِ حَمَل است. در بیت ۶۳ خاقانی تصوّر می‌کند که همه مردمان قرون و اعصار

پیش، با انبیاء خود زنده شده و به زیارت کعبه آمده‌اند، یا دست پروردگار نظیر آنها را دوباره آفریده است.

۶۴ تا ۷۰ـ انگار دنیای تازه‌یی به دنیا آمده، و قدرت آفرینش بر ناف زمین، بر خاک مکّه (← بیت ۲۱) ناف این نوزادان را بریده است. در بیت ۶۵ آب زمزم به اشک یعقوب در فراق یوسف تشبیه شده، امّا گویی فراقی نمانده و یوسف که با دلوِ کاروانیان از چاه برآمد (← قصیدهٔ ۴۷:۵۸ و آیهٔ ۱۹ سورهٔ یوسف /۱۲) سرِ چاه زمزم ایستاده و از چاه آب می‌کشد. در بیت ۶۶ می‌گوید: نه! آفتاب با شعاع خود ریسمان درست کرده و برج دَلو را به جای دَلوِ آب به درون چاه زمزم فرستاده است. در بیت ۶۷ نظر به این روایت است که کعبه را ابراهیم خلیل ساخته. خاقانی بارها کعبه را خاتون عرب گفته است (← قصیدهٔ ۲:۳۰) خاتونی که همهٔ شاهان دنیا مطیع امر او هستند. در بیت ۶۹ نیز خاتون کائنات یعنی بزرگ بانوی تمام آفرینش (← قصیدهٔ ۳۵:۱۱۰ خاتون دو کَون). مربّع نشستن یعنی چهارزانو و با خیال راحت نشستن، و می‌دانیم که مقطع ساختمان کعبه هم مربّع است. حُلّه، پردهٔ سبز کعبه است که بالای آن را نمی‌پوشاند. در بیت ۷۰ نظر به مضمون آیهٔ ۹۵ سورهٔ مائده(۵) است که در ایّام حج صید پرندگان را در حریم کعبه ممنوع می‌کند.

۷۱ تا ۷۶ـ این مطلع چهارم قصیده با تغزّل آغاز می‌شود، امّا از بیت ۷۷ خاقانی خود را سرزنش می‌کند که چرا در میان ستایش کعبه از زلف و خال سخن گفته است؟ و در همین شش بیتِ تغزّل هم، تعبیرهای او می‌تواند ستایش محبوب ازل و ابد باشد: آن که نظر به جانهای صاحب‌دلان دارد، پروردگار است، و در مصراع دوّم بیت ۷۱ که چشم این محبوب به کعبهٔ دل و جان خاقانی حمله کرده، حملهٔ او به حملهٔ سپاه ابرهه به کعبه تشبیه شده است. در بیت ۷۲ می‌گوید در زلف او انگار به مقدارِ بارِ یک پیل مشک وجود دارد ـ زلف او بسیار خوشبوست ـ و چنین محبوبی از عاشق انتظار زیاد دارد. در بیت ۷۳ می‌گوید: دل نمی‌تواند از کمند این عشق خود را رها کند. در بیت ۷۴ سرخ‌رویی دل یعنی این که دل از این عشق نومید نشود و چهرهٔ شاد و امیدوار نشان دهد، امّا این سرخ‌رویی از دردی است که کمند عشق بر او وارد می‌کند، نه از شادی و امید. در بیت ۷۵ دو صفتِ هندوانه و زنگیانه، هردو به معنی سیاه است و در غزل و تغزّل فارسی زلف سیاه و خال سیاه همیشه پسندِ شاعران بوده است. در بیت ۷۶ می‌گوید: عمر عاشق کوتاه است، مثل موی مجعّد و کوتاهِ زنگیان، و آنچه عمر عاشق را کوتاه می‌کند، دلربایی خال اوست که مثل هندوها ناگهان حمله می‌کند و همه چیز را می‌رباید(!؟).

۷۷ تا ۸۲ـ شش بیت پیش، یک تغزّل و سخن از زلف و خال معشوق بود، هرچند که آن اوصاف، مناسب عشق به محبوب ازل و ابد نیز بود. در اینجا خاقانی می‌گوید: وقتی کعبه در پیش چشم من است، آن تعبیرها برای چیست؟ من باید کعبه را چنان که هست، ستایش و توصیف کنم. آن تعبیرها مثل این است که قرآن پیش چشم من باشد، و من کتاب دینی زردشتیان و شرح پهلوی اوستا را بخوانم. در بیت ۷۹ می‌گوید: نه! این طور نیست، آنچه گفتم، نسیب یا تغزّلی بود که در آغاز ستایش‌نامه، می‌توانستم بیاورم، و دلبرِ آن ابیات هم کعبه است. معنی بیت ۸۰ روشن است و در مصراع دوّم حلقهٔ درِ کعبه را می‌گوید که مانند زلفی است که روی خال محبوب افتاده باشد. در بیت ۸۱ می‌گوید: در نظر روشن‌بینان، حجرالاسود سیاه نیست، خورشید است امّا رنگ گندمگون یا خاکستری دارد. در بیت ۸۲ حجرالاسود را به سپیدیِ روی شانهٔ پیامبر تشبیه می‌کند که آن را مُهر نبوّت او گفته‌اند (← قصیدهٔ ۳۴:۴۵).

۸۳ تا ۸۷ـ کاروان حج صحرای عرفات را پیموده و به کعبه رسیده است: روان بپاش یعنی جان را نثار کعبه کن (← بیت ۲۰). در آخر بیت ۸۳ ضمیر «ش» به کعبه برمی‌گردد: این جان حقیر برای کعبه ناقابل است. در بیت ۸۴ جُنُبِ آز یعنی آلوده به طمع، در فکر منافع دنیایی نباش. در بیت ۸۵ آب و جاه یعنی آبرو و مرتبهٔ معنوی کعبه، و معنی بیت این است که خود را از علائق دنیایی پاک کن. در بیت ۸۶ زالِ سرسپیدِ سیه‌دل دنیاست، و معنی مصراع دوّم این است که تو، فرزند دنیا، آن وقت بر دنیا مسلّط می‌شوی، سلطهٔ بی‌نیازی. در بیت ۸۷ هم این شوخِ مُستحاضه، این بی‌شرمِ آلوده، دنیاست که تو نباید با او هم‌بستر شوی.

۸۸ تا ۹۲ـ حَبائلِ شیطان هم دلبستگی‌های دنیایی است، و در مقابل حمایلِ سلطان یعنی این که کسی در راه حق و مورد عنایت حق باشد. در بیت ۸۹ پسر مریم عیسی است که مطابق عقیدهٔ مسلمانان به فلک چهارم، فلک آفتاب عروج کرده است. سُها ستارهٔ کم‌نوری است در کنار صورت فلکی نعش و سه ستارهٔ آن صورت که آنها را بنات‌النّعش می‌گویند (← قصیدهٔ ۲۴:۹ و قصیدهٔ ۱۸:۵۵) امّا در اینجا ستارهٔ کم‌نورِ سُها انسانِ دنیادوست و دختر نعش کنایه از علائق مادّی و دنیایی است. در بیت ۹۰ می‌گوید: گرفتار دنیا و سرنوشت و تأثیر ستاره‌ها نباش و خود را از این دلبستگی آزاد کن. در بیت ۹۱ فسون دهد یعنی تو را گول می‌زند، و فسون‌خر یعنی کسی که فریب دنیا را باور می‌کند. معنی بیت ۹۲ روشن است.

۹۳ تا ۱۰۱ـ خاقانی که در ابیات بالاتر قرار بود وجود خود را در برابر کعبه فراموش کند،

نمی‌تواند از ستایش خود و شعر خود سخن نگوید، و در اینجا خود را برتر از همهٔ کسانی می‌گوید که ثناگرِ کعبه بوده‌اند، و این مقدّمه‌یی است بر ستایش جمال‌الدّین محمد اصفهانی وزیر صاحب موصل که خاقانی را گرامی داشته، و گویا او را نزد خلیفه المقتفی لأمرالله برده است. کار خیر دیگری که این جمال‌الدّین انجام داده، تعمیر حرم کعبه است. در بیت ۹۵ شاه سخن خاقانی است و شاه سخا جمال‌الدین، که سخن خاقانی را بالاتر از افلاک دیده و به او صله‌هایی داده است. در بیت ۹۶ می‌گوید: جمال‌الدّین طبع خاقانی را تیز و روان دید، مثل تیرهای قوم خزران، و زبان او را برنده یافت مانند شمشیر هندی، و به همین مناسبت به جای زره ـ دِرع ـ به او خلعتِ رومی داد، و به جای کلاهِ خود، عمامهٔ مصری بر سر او نهاد. در بیت ۹۷ مصراع دوّم وصف جمال‌الدّین است که شهرتش به هند و خزران رسیده. در بیت ۹۸ تشبیه به شفق، با رنگ خلعت ربط دارد که گویا اطلس سرخ بوده است، و این در شعر خاقانی شواهد دیگری هم دارد (← قصیدهٔ ۵۸: ۷۱ و ۷۲ عمامهٔ مصری و اطلس به‌رنگ آتش). در بیت ۹۹ زرِ رکنی سکّه‌های منسوب به رکن‌الدّوله دیلمی، و زرِ جعفری سکّه‌های زمان وزارت جعفر برمکی در خلافت عبّاسی است که هردو به درستی عیار و وزن مشهور بوده (← قصیدهٔ ۱۲۶: ۷۱ زرّ خلاص جعفری). مصراع دوّم باز وصف جمال‌الدّین وزیر است که اگر معاصر جعفر برمکی می‌بود، جعفر او را ستون دین می‌دانست. در بیت ۱۰۰ طوقِ او یعنی بندگی او، و در مصراع دوّم ظاهراً اشاره به مرکبی است که علاوه بر خلعت و سکّه‌های زر به خاقانی داده‌اند، امّا با این استر خاقانی می‌خواهد بر فلک هم سوار شود. در بیت ۱۰۱ به درستکاری جمال‌الدّین اشاره می‌کند و این که مال او حلال است و خاقانی به همین دلیل هدایا و صلهٔ او را پذیرفته است.

۱۰۲ تا ۱۰۹ـ سلطان دل یعنی بزرگ‌منش و بخشنده، خلیفه هِمَم یعنی دارای بزرگواری خلفا یا کسی که همّت و توجّه به کار دین دارد. امّا سلطانی که به این وزیر، پدر خطاب کرده، به احتمال غیاث‌الدّین محمد، سلطان سلجوقی عراق است که خاقانی در این حجّ اوّل خود او را هم دیده است. در بیت ۱۰۳ روشن است که خاقانی را همین جمال‌الدّین به المُقتفی لامرِالله معرّفی کرده، امّا روایتی که خلیفه به او پیشنهاد کار دیوانی کرده و می‌خواسته است او را در بغداد نگه دارد، نباید درست باشد. چرا؟ که خاقانیِ گویندهٔ این قصاید، چنین پیشنهادی از خلیفهٔ مسلمانان را رد نمی‌کرد! در بیت ۱۰۴ خلیفه را نقطهٔ کمالِ نسلِ عبّاس‌بن عبدالمطّلب می‌گوید، و در بیت بعد او را خلیفهٔ پروردگار می‌بیند و نظر به آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره(۲) دارد که خداوند انسان را به

خلافت خود در زمین گماشته است. خدایِ گروگر یعنی خدایی که همه در گروِ لطف او هستند. بیت ۱۰۶ ناظر به‌حدیث قدسی است که پروردگار چهل صبح گِلِ آدم را سرشت و از روح خود در او دمید (← قصیدهٔ ۲۹:۱۴ و قصیدهٔ ۶۸:۴۰). در بیت ۱۰۷ محضر یعنی سند و گواهی، امّا از خطّ کردگار یعنی از حکم و فرمان او... در بیت ۱۰۹ خلیفه را دارای باطن پاک ابوبکر یار غار پیامبر، و دارای علم مولاعلی می‌گوید، و خاقانی به این دو دلیل برای المقتفی، هم مانند بلال مؤذّن و ستایشگر است، و هم مانند قنبر خادم مولاعلی در خدمت اوست.

۶۴

موضوع قصیده: ستایش منوچهر شروان شاه

شمارهٔ ابیات: ۱۰۰

دربارهٔ این قصیده: این قصیده یکی از دوازده قصیده‌یی است که خاقانی در ستایش شروان شاه منوچهر سروده (← یادداشت قصیدهٔ ۷ و مقدّمهٔ این کتاب، ص ۲۹). در همهٔ این ستایش‌نامه‌ها مبالغه و اغراق بسیار است تا آنجا که تمام هستی، بندهٔ درگاه این ممدوح می‌شود و علاوه بر شاهان و بزرگان عصر خاقانی، نامداران تاریخ و حماسه هم به خدمت او درمی‌آیند، و این در ستایش‌نامه‌های شاعران دیگر قرن ششم هجری نظایر بسیاری دارد. عید در این قصیده عید فطر است و در فصل پاییز.

رخسارِ صبح را نگر از بُرقعِ زرش / کز دست شاه جامهٔ عیدی است در برش

گردون به شکل مِجمرِ عیدی به بزم شاه / صبح آتشِ مُلمّع و شب عودِ اذفرش

مشرق به عودِ سوخته دندان سپید کرد / چون بوی عطرِ عید برآمد ز مِجمرش

گردون فروگذاشت هزاران حُلی که داشت / صاعی بساخت کز پیِ عید است درخورش

۵ مرغِ سحر شَناعت از آن زد چو مصریان / کآن صاعِ عید دید به بارِ سحر دَرَش

آری به صاعِ عید همی‌ماند آفتاب / از نام شاه، داغ نهاده مُشَهَّرش

داغی است بر جبین سپهر از سه حرفِ عید / ماهِ نو ابتدای سه حرف است، بنگرش

فصّاد بود صبح که قیفالِ شب گشود / خورشید طشتِ خون، و مَهِ عید نشترش

مه روزه‌دار بود، همانا از آن شده‌ست / تن چون خِلالِ مائدهٔ عید، لاغرش

۱۰ یا حلقه گویی از پیِ آن شد که روز عید / خسرو به نوکِ نیزه رباید ز خاورش

خاقان‌اکبر، آن که ز دیوان نصرت است / بر صدهزار عید براتِ مکرّرش

***

آمد دواسبه عید و خزان شد عَلَم‌بَرش
زرّین‌عِذار شد چمن از گردِ لشکرش

عید است و آن عصیر، عروسی است صرع‌دار
کف بر لب آوریده و آلوده مِعجرش

و اینک خزان مُعَزِّمِ عیدی است بهرِ صرع
بر برگِ زر نوشته طلسمِ مُزَعفرش

۱۵ زآن سوی عید، دخترِ رز شوی‌مرده بود
زرّین جِهازِ او زده بر خاک، مادرش

یک ماه عِدّه داشت، پس، از اتّفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق یکسرش

رز، گر به گاه عید زرافشان کند ز شاخ
واجب کند، که هست شکرریزِ دخترش

شاخِ چنار گویی حلوای عید زد
کآلوده ماند دست به آبِ مُعصفِرش

بودی درون عید نفس‌های روزه‌دار
مُشکین کبوتری ز فلک نامه‌آورش

۲۰ مِنقار بر قِنینه و پر بر قدح بماند
کآمد همای عید، و نهان شد کبوترش

مرغِ قِنینه، بلبلِ عیدی است پیش شاه
گُل در دهان گداخته و ناله در برش

انگشت ساقی از غَبَبِ غوک نرمتر
زلفِ چو مار، در مِیِ عیدی شناورش

زلفش فرو گذاشته سر در شرابِ عید
دیوی است، غسل‌گاه شده حوض کوثرش

در آبگینه نقشِ پری بین به بزم عید
از می، کز آتش است پری‌وار جوهرش

۲۵ زآن چون پری گرفته نماید ز اهلِ عید
کآبِ خِرَد، بِبُرد پری‌وار آذرش
گردونِ چنبری ز بنِ گوشِ روز عید
حلقه به گوش، چنبرِ دف، همچو چنبرش
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ
یعنی درم‌خریدهٔ عیدیم و چاکرش
بر سر بمانده دستِ رَباب از هوای عید
افتاده زیر دیگ شکم کاسهٔ سرش
مارِ زبان‌بریده نگر نایِ روز عید
سوراخِ مار در شکمِ بادپرورش
۳۰ مار است خاک‌خواره، پس او باد از آن خورَد
کز خوانِ عید نیست غذای مقرّرش
چون شاهِ هند، پیش و پسش ده غلام ترک
از فرّ عید، گه نی و گه شکّر افسرش
بل هندوی است برهمن، آتش گرفته سر
چون آب، عیدنامهٔ زردشتی از برش
گویی بهای بادهٔ عیدی است آفتاب
زآن رفت در ترازو و سَختند چون زرش
شد وقت چون ترازو، و شاه جهان به عید
خواهد میِ گران چو ترازویِ مَحشرش
۳۵ خاقان اکبر، آن‌که سر تیغش آتشی است
شب‌های قدر و عید، شده دود و اخگرش
کیوانْش پرچم است و مَه و آفتابْ طاس
چون زلفِ آن که عیدِ بتان خواند آزرش

***

عیدی است فتنه را ز هلالِ مُعنبرش
دل کآن هلال دید، نشیند برابرش

آری چو فتنه عید کند، شیفته شود
دیوانهٔ هوا ز هلالِ معنبرش

من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر، از آنک
هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش

۴۰ ماندم چو کودکان به شب عید بی‌قرار
تا نعلِ من نهاد دو هاروت کافرش

مهجورِ هفت ماهه، منم زآن دو هفته ماه
کز نیکویی چو عید غریب است منظرش

چون ماهِ چارهفته رسیدم به بوی عید
تا چارماهه روزه، گشایم به شکّرش

گر صاعِ سر، سه بوسهٔ عیدی دهد مرا
زآن رخ دهد که گندم‌گون است پیکرش

دوشم درآمد از درِ غم‌خانه، نیم‌شب
شب روزِ عید کرد مرا، ماهِ اَسمرش

۴۵ عید مسیح رویَش و عودُ الصلیبُ زلف
رومی‌سَلَب، حمایل و زنّار در برش

دستار درربوده سران را به بادِ زلف
شوریده زلف و مِقنعِ عیدی به سر برش

برده مَهَش ز مِقنعِ عیدی به چاهِ سیم
آبِ چَهِ مُقَنَّع و ماهِ مزوّرش

بر کوسِ عیدی آن نکند زخم، کآن زمان
بر جانم از شَناعه زدن کرد زیورش

گیسو چو خوشه بافته، وز بهرِ عیدِ وصل
من همچو خوشه، سجده‌کنان پیشِ عرعرش

۵۰ جان ریختم چو بُلبله بر عیدِ جانِ خویش
چشمم چو طشتِ خون ز رقیبِ جگرخورش

در طشتِ آب دیدتوان ماه عید، و من
در طشتِ خون بدیدم ماهِ منوّرش

بینی هلالِ عید به هنگام شام، و من
دیدم به صبح نیم‌هلالِ سخنورش

چون دیدمش که عیدِ سده داشت چون مغان
آتش ز لاله‌برگ و چلیپا ز عنبرش،

آن آتشی که قبلهٔ زردشت و عیدِ اوست
می‌دیدمش ز دور، و نرفتم فراترش

۵۵ در کعبه کرده عید، و ز زمزم مزیده آب
چون نی‌شکر، چگونه مَزَم آتشِ ترش؟

بودم در این، که خضر درآمد ز راه و گفت:
عید است و نورَهان شده مُلکِ سکندرش

خاقانیا! وظیفهٔ عیدی بیار جان
پس پیش‌کش به حضرتِ شاهِ مظفّرش

خاقان اکبر، آن‌که دو عید است در سه بُعد
شش روز و پنج وقت و چهار اصلِ گوهرش

بل شش هزار سال زمان داشت رنگِ عید
تا رنگ یافت گوهر ذات مطهّرش

***

۶۰ صبحِ هزار عیدِ وجود است جوهرش
خضری است، رایضِ ملکُ الموت خنجرش

اقلیم‌بخش و تاج‌ستانِ ملوکِ عصر
شاهی که عیدِ عصرِ ملوک است مَخبرش

نی نی! به بزم عیدی و روزِ وغاش هست
کی‌خسرو آبدار و سکندر عَلَم‌بَرش
زآن عیدزای گوهرِ شمشیر آبدار
شد آبِ بحر، و آب شد از شرم گوهرش
ز آن هندوی حُسام، که در هند عید از اوست
ارّان شکارگه شد و ایران مُسخّرش

۶۵ ز این پس خراج عیدی و نوروزی آورند
از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش
خود کمترین نثاربهایی است عید را
بیضا و عسکر از یدِ بیضای عسکرش
هرجا که رخشِ اوست، همه عیدِ نصرت است
ز آن، پای و دُم به برگِ حنا شد معطّرش
عیدا که روم را بود از پایگاه او
گر خوکِ پایگاه بود جان قیصرش
عید افسر است بر سر اوقات، بهر آنک
شِبهی است عینِ عید ز نعلِ تکاورش

۷۰ چون عینِ عید نعلش، وز نقشِ گوش و چشم
هاءِ مُشَقّق آمد و ماهِ مدوّرش
چون آینه دوچشم و چو ناخن‌بُرا دو گوش
در رنگِ عید شانه‌زده دُنبِ احمرش
چون کِرمِ پیله، سرمهٔ عیدی کشیده چشم
پرچم، شده ز طرّهٔ حورا و اَحورش
بحرِ کلیم‌دست بر این ابرِ طورفش
با فالِ عید، و نورِ اَنَاالله رهبرش
بحری که عید کرد بر اعدا به پشتِ ابر
از عزّتش درخش و ز غرّشن تندرش

۷۵ آن شب که روز عید و شبیخون یکی شمرد
صبحِ ظفر برآمد از اَعلامِ ازهرش

هرّای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ
افگند بخت، زیورِ عیدی بر اشقرش

عیدِ عدو به مرگ بدل شد که باز دید
بارانِ تیر و ابرِ کف و برقِ مِغفرش

نصرت نثارِ عید برافشاند، کز غُزاة
شاهِ مظفّر آمد و جاهِ موفّرش

مَهدی است شاه، و عیدِ سلاطین ز فتح او
خصم از غلامی، آمده دجّالِ اَعورش

۸۰ آن روز رفت آبِ غلامان، که یوسفی
تصحیفِ عید شد، به بهای محقّرش

عیدِ ملایک است ز لشکرگهِ ملک
دیوِ غلام بوده تبر(!) با مُعسکرش

آنجا که احمد آمد و آیینِ هردو عید
زردشت ابتر است و حدیثِ مبتّرش

حجِّ ملوک و عُمرهٔ بخت است و عیدِ دهر
بر درگهش که کعبهٔ کعبه‌ست و مَشعرش

من پار نزد کعبه، رساندم سلام شاه
ایّام عیدِ نَحر، که بودم مجاورش

۸۵ کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید
در من فشاند شِقّهٔ دیبای اخضرش

گفت: آستانِ شاهِ شما، عیدِ جانِ ماست
سنگِ سیاهِ ما شده هندوی اصغرش

اینجا چه مانده‌ای تو؟ که آنجاست عیدِ بخت
زین پای بازگرد و ببین صدر انورش

گفتم که یک دو عید بپایم به خدمتت
چون پخته‌تر شوم، بشوم باز کشورش
گفتا: مَپای، رو، حج و عیدی دگر برآر
تا هرکه هست، بانگ برآید ز حنجرش
۹۰ که اقبال بین، که حاصل خاقانی آمده است
کاندر سه مَه، سه عید و دو حج شد مُیسّرش:
عیدی به قرب مکّه و قربانگهِ خلیل
عیدی دگر به حضرت خاقان اکبرش
گفتم: کدام عید نه اضحیٰ بود نه فطر؟
بیرون از این دو عید، چه عید است دیگرش؟
گفت: آستان خسرو و آن‌گه کدام عید؟
این حرفْ خرده‌یی است گران، خُرد مَشمرش
چون دعوت مسیح شمر شاخِ بختِ او
هر روز، عید تازه از آن می‌دهد برش
۹۵ هرهفته هفت عید، و رقیبانِ هفت بام
آذینِ هفت‌رنگ ببندند بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی به نام او
ز آن از عمودِ صبح نهادند مِنبرش
عید از هلال حلقه به گوش آمده‌ست از آنک
بر بندگی شاه نوشتند محضرش
از نقش عید، یک نُقَط ایّام برگرفت
بر چهرهٔ عروسِ ظفر کرد مُظْهَرش
تا دور صبح و شام به سالی دهد دو عید
هر صبح و شام باد دو عیدِ مکرّرش
۱۰۰ از شام زاده صبحش، و از صبح زاده عید
وز عید، زاده مرگِ بداندیشِ ابترش

شرح قصیدهٔ ۶۴:

بیت ۱ تا ۱۱- این مطلع اوّل قصیده وصف صبح است که خاقانی مکرّر در آغاز ستایش‌نامه‌های خود می‌آورد و به حق او را شاعر صبح گفته‌اند، امّا در این قصیده، سخن از صبح عید فطر در ماه مهر است (بیت ۱۲ و ۳۳). بُرقعِ زر شعاع خورشید است (← قصیدهٔ ۹:۵۷ برقع زرّین صبح) و روشنی صبح را خاقانی خلعتِ روز عید می‌بیند که منوچهر شروان شاه به صبح داده است. در بیت ۲ فلک را آتشدانِ بزمِ عیدیِ شروان شاه، و شب را -که تیره است و بوی خوش دارد- مشک خالص و بویای بزم دیده است. در بیت ۳ عودِ سوخته هم سوختهٔ مادهٔ خوشبوی عود است، و هم به معنی چوب سوخته، یعنی زغال، که گویا برای مسواک زدن دندان به کار می‌رفته (← قصیدهٔ ۴:۳۰) امّا معنی بیت این است که شرق آسمان روشن شد و صبح خندید. در بیت ۴ هزاران حُلی - حُلیه‌ها - ستاره‌های آسمان، و صاع (کاسه یا پیمانه) قرص خورشید است. در بیت ۵ اشاره به داستان یوسف است که پس از رسیدن به فرمانروایی مصر و قحطسال و توزیع غلّه و خوراک، برادران او هم به طلب غلّه آمدند و او برادر تنی خود ابن‌یامین را شناخت، و برای آن که او را نزد خود نگاه دارد، ترتیبی داده شد که پیمانهٔ طلای گندم را در بار ابن‌یامین بگذارند، و بعد که آن صاع زر در بار او پیدا شد، فریاد مصریان برآمد و... در اینجا خاقانی آواز مرغ صبح را به‌اعتراض مصریان بر ابن‌یامین مانند کرده، و صاعِ زرِ خورشید را به قصهٔ یوسف ربط داده است (← قصیدهٔ ۳:۵۸). در بیت ۶ مُشَهَّر را خاقانی به معنی آشکار به کار می‌برد (← قصیدهٔ ۴۱:۶۳). در بیت ۷ منظور این است که آسمان پیداست که آسمان صبحِ عید است، و هلال، شکلِ حرف عینِ عید را نشان می‌دهد. در بیت ۸ فَصّاد یعنی حجامت‌گر، رگ‌زن. قیفال شاهرگِ پشت است که از آن در حجامت خون می‌گیرند. در بیت ۹ خلالِ مائدهٔ عید یعنی خلال دندانی که روی سفرهٔ پذیرایی عید می‌گذارند، و در بیت بعد خاقانی متوجّه است که هلال شبیه خلال نیست، و به حلقه یا قلّاب شباهت دارد. ظاهراً در روزهای عید، چوگان بازی و نیزه‌بازی - تاختن اسب و با نیزه حلقه‌یی را ربودن - رواج داشته و ماه نو حلقه شده است تا شروان شاه آن را با نیزهٔ خود برباید (← قصیدهٔ ۵:۱۳ و قصیدهٔ ۷۳:۱۲۵). در بیت ۱۱ می‌گوید: یاری حق، شروان شاه را عمر طولانی خواهد دادتا صدهزار عید ببیند، و براتِ قطعی آن از دیوان نصرت پروردگار صادر شده است.

۱۲ تا ۱۸ـ عید فطر است، در پاییز، و در ماه میزان یعنی مهر (← بیت ۳۳: ترازو). عَلَم‌بر یعنی علم‌دار، کسی که بیرق سپاه را می‌برد. گردِ لشکرِ این عید هم برگ‌ریزانِ پاییز است. خاقانی پایان ماه رمضان را مکرّر با بزمِ صُبوح و وصفِ شراب می‌آمیزد. در بیت ۱۳ عصیر، آب انگور است که در خُم به جوش آمده، و روسریِ لباس عروسی خود را آلوده کرده است و گویی مبتلا به صرع است، سرگیجه دارد. درمان صرع هم کار مُعَزِّمان بوده است که با افسون و ورد و جادو به درمان مصروع می‌کوشیده‌اند(؟) و در بیت ۱۴ می‌بینیم که برگ‌های زردِ خزان طلسم و دعای نجاتِ مصروع است، امّا این مصروع ـ آب انگور، و در بیت بعد دختر رز ـ مطابق آداب شراب انداختن، باید در پاییز به درون خُم برود و سرِ خُم را در بهار بگشایند، و خاقانی که در زمان همین منوچهر شروان شاه می نمی‌خورده، ظاهراً از رسوم این کار هم بی‌خبر بوده، یا برای جور کردن ستایش‌نامه، از آن با مسامحه گذشته است. به هرحال با این که می نمی‌خورده می‌بایست موافق حال و هوای بزم از آن سخن بگوید. در دو بیت بعد می‌خوانیم که پیش از این عید، یعنی در ماه رمضان، کسی بر سر خُم نمی‌رفت و دختر رز بی‌شوهر مانده بود، و مادرش که درختِ انگور است، برگهای زردی را که روزی لباس عروسی انگورها بود، بر خاک ریخته بود، و این عروس یک ماه رمضان را، گویی عِدّه نگه داشته بود، تا پس از عید بتواند دوباره به عقد خواستاری درآید، و حالا در همهٔ آفاق همه خواستار او هستند. در بیت ۱۷ رز درخت انگور است، و شکرریزِ دخترش، شیرینی‌خورانِ این عروسی تازه است. در بیت ۱۸ برگهای چنار به پنجهٔ دستِ انسان تشبیه شده که برای بزم عید حلوا ـ به معنی مطلقِ شیرینی ـ پخته، و رنگ زعفران یا گل‌رنگِ حلوا، روی دستش مانده است.

۱۹ تا ۲۵ـ وصفِ بزم و شراب ادامه دارد: در ماه رمضان نَفَسِ روزه‌داران کبوتری بود که خشنودی حق را برای مؤمنان می‌آورد. اکنون همای بلندپروازِ عید آمد، و آن کبوتر گریخت، امّا منقار او به صورتِ قِنینه (تنگِ شراب) و پرهایش به صورت جامِ شراب باقی ماند. در بیت ۲۱ مرغِ قنینه، تُنگ شرابی است که آن را به شکل پرنده‌یی می‌ساخته‌اند، و غُلغُلِ ریختنِ شراب از آن، آواز بلبل بزم شروان شاه است. گُلِ گداخته در دهان قنینه هم شراب است. در بیت ۲۲ سخن از لطافتِ انگشت‌های ساقی است، و زلفِ بلند او که توی جام شراب می‌افتد. همین زلف سیاه در بیت بعد دیوی است که در حوض کوثر، در همان شراب، غسل می‌کند تا از اوصاف شیطانی پاک شود. در بیت ۲۴ خاقانی می را که از آتش است ـ حرام است؟ ـ در بلور جام مثل نقشِ پریان

می‌بیند، و به این معنی هم نظر دارد که خلقتِ شیطان و پری از عنصر آتش است، نه از آب و خاک و باد. در بیت ۲۵ اهل عید، روزه‌داران و مؤمنان‌اند که شراب نمی‌خورند، و این شراب که نقشِ پری دارد، خود از اهل عید دوری می‌کند، چرا؟ که خردِ آنها این آتش را، و هوس آن را خاموش می‌کند.

۲۶ تا ۳۲ـ وصف سازها و آلات طرب با ستایش عید می‌آمیزد: چنبرِ دف، باریکهٔ چوبی است که دور دف را می‌سازد و پوست دف را برآن استوار می‌کنند، امّا در بزم شروان‌شاه، فلک غلام حلقه به گوش این چنبرِ دف می‌شود. در بیت ۲۷ دستینهٔ بربط، بالای دستهٔ آن است که سر سیمها به آن وصل می‌شود، و نوازنده آن را با یک دست نگه می‌دارد، و با دستِ دیگر کمان (= آرشه) یا مضراب را روی سیمها می‌برد. گیسوی چنگ تارها و سیمهای آن است (← قصیدهٔ ۴۵:۴۶). در بیت ۲۸ وصفِ شکلِ رباب را می‌خوانیم که کاسهٔ بزرگ داشته، و پایین آن ـ اگر خاقانی آن را با ساز دیگر اشتباه نکرده باشد ـ برجستگی دیگری بوده که زیر کاسهٔ بزرگ قرار می‌گرفته است، و این وصف‌سازی نیست که ما به آن رباب می‌گوییم! در بیت ۲۹ و ۳۰ نی به مار تشبیه شده، ماری که شکمش سوراخ‌هایی دارد امّا بالای آن بسته است و مثل ماری است که زبان و نیش او را قطع کرده باشند. مار در خاک زندگی می‌کند، امّا در بزم شاه که خاک نیست، این مار (نی) باد می‌خورد، یعنی زندگی‌اش از نفسِ نی‌زن است. در بیت ۳۱ شاهِ هند تعبیری برای سیاهی نی است، ده غلام ترک، انگشت‌های نی‌زن است، و شکّر لبِ نی‌زن است. معنی نی در مصراع دوّم این بیت روشن نیست ـ ربط نی با شکر به جای خود! ـ و شاید کاتبان کلمهٔ دیگری را نادرست نقل کرده باشند! در بیت ۳۲ می‌گوید: شاید این نی، خود هندو و پیرو دین برهمایی است، آتشی که بر سر گرفته نوای سوزناک نی است، و خاقانی ظاهراً از جزئیات مذاهب هندویی و برهمایی، و از آتش و آیین زردشت آگاهی چندانی نداشته، و در شعر فارسی هم عقاید و آداب ادیان غیرمسلمان به صورتی می‌آید که غالباً حاکی از محدودیّت دانش شاعران و نیز مسامحه در کاربرد کلمات مربوط به آن ادیان است.

۳۳ تا ۳۶ـ ترازو در اینجا برج میزان ـ ماه مهر ـ است، خورشید را در ترازو گذاشته و وزن کرده‌اند، تا آن را به عنوان زر برای خرید می بپردازند. در بیت ۳۴ وقت چون ترازو شد، یعنی سال به‌ماه میزان (ماه مهر) رسید و روز و شب برابر شد، و در چنین عیدی، جام شراب شروان شاه باید رطل گران باشد. مثل کفّهٔ ترازوی کارهای خیر او در قیامت. در بیت ۳۵ شمشیر شاه به

آتش مانند می‌شود، آتشی که قدرتی است در راه حق(!؟) و تاریکی شب‌های مبارک و روشنی صبح عیدِ روزه، دود و جرقهٔ این آتش است. در بیت ۳۶ می‌گوید: کاکل یا منگولهٔ بالای بیرق او ستارهٔ زحل، و ماه و آفتاب دایره یا قبهٔ طلایی بالای بیرق اوست (← قصیدهٔ ۱۲۵: ۷۲) و آن کاکل چنان زیباست مانند زلف آن زیبایی که در نظر آزرِ بُت‌تراش از همهٔ بت‌های او زیباتر می‌نمود، و باز بگویم که تعبیرهای این بیت خالی از ابهام نیست!

۳۷ تا ۴۳ـ این مطلع سوّم قصیده، با تغزّل آغاز می‌شود: معشوق با جلوهٔ هلالِ خوشبوی ابروی خود، چنان دل می‌برد که خودِ فتنه هم آن جلوه را عید می‌گیرد، و دل عاشق به جای تماشای هلال عید فطر، در مقابل این هلالِ ابروی یار می‌نشیند و آن را تماشا می‌کند. در بیت ۳۸ به نوعی جنون نظر دارد که اوّل هرماه قمری به کسانی روی می‌آورد، و دیوانهٔ هوا یعنی عاشق که از هلال ابروی معشوق دچار چنین شیفتگی می‌شود. در بیت بعد معنی این شیفتگی روشن‌تر می‌شود: دیوانه‌یی مثل دریا، که آرام ندارد و باید او را به زنجیر کشید، امّا چرا زنجیری مانند ابر؟ در شعر فارسی ابرهای پراگنده و نزدیک به هم را به حلقه‌های زنجیر تشبیه کرده‌اند! که برای زنجیر کردن دیوانه هم زنجیر مناسبی نیست. امّا دیوانگی عاشق از این است که عید را به روی او (اخترش) و به هلالِ ابروی او دیده است. در بیت ۴۰ نعل در آتش نهادن جادویی است برای بی‌قرار کردن کسی ـ عاشق یا معشوق ـ و هاروت و ماروت هم که می‌دانیم به جادوگری شهرت یافته‌اند (← قصیدهٔ ۲۸:۷۴ نعل در آتش نهادن، و ← قصیدهٔ ۳۸:۷۶ هاروت و ماروت) امّا در اینجا دو هاروتِ کافر، دو چشم معشوق است یا دو زلف سیاه او. معنی بیت ۴۱ روشن است. در بیت ۴۲ ماهِ چهار هفته یعنی چنان ضعیف که دیده نمی‌شود، در محاق است (← قصیدهٔ ۳: ۴ ماهِ سی شبه) و در مصراع دوّم دوران فراق به روزهٔ صد و بیست روزهٔ منسوب به بعضی از فرقه‌های مسیحی تشبیه شده امّا افطار این روزهٔ طولانی از لب شیرین معشوق است. در بیت ۴۳ صاعِ سر یعنی زکات برای حفظ جان خود، و این زکات سه بوسه است، از رخ گندم‌گون او، و این معشوق زنی سبزه و گندمگون است ـ در بیت ۴۶ و ۴۷ مِقنع دارد ـ و خاقانی گویا این رنگ سبزه را بیشتر می‌پسندیده، و در وصف کعبه هم از رخِ زیتونیِ کعبه سخن گفته است (قصیدهٔ ۳۰: ۵۸).

۴۴ تا ۵۱ـ در بیت ۴۴ غم‌خانه، خانهٔ عاشق، و ماهِ اسمر چهرهٔ گندمگون معشوق است. در بیت ۴۵ عید مسیح (عید پاک Paques) روز رستاخیز مسیح است که آن را در نخستین یکشنبهٔ بعد از ماه شب چهارده، که در اولین ماه بهار واقع شود، جشن می‌گیرند، و بیشتر در روزهای

وسط ماه فروردین قرار می‌گیرد. عودالصّلیب هم گیاهی است که اگر ساقهٔ آن را بشکنند، در مقطع آن شکل صلیب دیده می‌شود (؟) و در طبّ سنّتی مسیحیان، تکّه‌یی از چوب آن را با ریسمانی به گردن کودکانِ مبتلا به صرع می‌آویخته، و در درمان صرعِ کودکان مفید می‌دانسته‌اند! (← قصیدهٔ ۴۳:۸) امّا زلف را هم به صلیب تشبیه کرده‌اند و خاقانی عودالصّلیب زلف را به همان معنای صلیب که بریدن از مسلمانی هم هست به کار برده است (← قصیدهٔ ۳۲:۱۱۳) و در این بیت ۴۵ بر تن محبوب لباس رومی پوشانده، و زنّار بسته است، و زنّار زردشتی را هم که خاقانی و شاعران دیگر، بر کمر مسیحیان بسته‌اند، و تعریف دقیق این گونه کلمات را رعایت نکرده‌اند. این معشوق ـ یا این محبوب خیالی خاقانی ـ به هرحال یک زن گندمگون مسیحی است که زلف پریشانش را در روسری ـ مِقنعِ عیدی ـ پوشانده امّا سران و بزرگان را چنان پریشان خود کرده است که گویی دستار از سر آنها ربوده. در بیت ۴۷ روی ماهِ این محبوب با چاه سیمگونِ فرورفتگیِ چانه‌اش چنان جلوه می‌کند که برای ماه نخشب و چاهِ المقنّع آب‌رویی باقی نمی‌گذارد (← قصیدهٔ ۴:۱۳ و قصیدهٔ ۲۲:۱۶ ماه نخشب، و ← قصیدهٔ ۱۰۶:۱۵ زیبقیِ مُقَنّع). در بیت ۴۸ علاوه بر زیبایی معشوق، زر و زیور او هم بر جان خاقانی عتاب می‌کند(!) و با چنان ضربه‌یی، که بر کوس جشن عید چنان ضربه‌یی وارد نمی‌شود. در بیت ۴۹ تعجّب نکنید که قدّ بلند معشوق به عرعر تشبیه شده، عرعر سرو کوهی است و دریافتی که ما در تداول امروز از درخت عرعر داریم، در ذهن خاقانی نبوده است. تشبیه زلفِ بافته به خوشهٔ غلاّت تشبیه زیبایی است و حالت نیاز عاشق هم در مصراع دوم به خم شدنِ خوشه‌های غلاّت در مسیر باد مانند شده. در بیت ۵۰ عیدِ جان یعنی شادی درون من از آمدن معشوق (بیت ۴۴). بُلبله تُنگ شراب است. من جان به قدوم او نثار کردم، چون شرابی که از صراحی بریزند. در مصراع دوّم رقیب به معنی مراقب و ناظر است، کسی که مانع وصال محبوب می‌شود، و انگار جگر عاشق را می‌خورد. در بیت ۵۱ هم طشت خون چشم اشکبار عاشق است.

۵۲ تا ۵۹ـ در ابیات بالاتر سخن از زن ترسایِ گندمگونی بود که دستار درربوده سران را به باد زلف (بیت ۴۵) و در این ابیات خاقانی که خاصّه در زمان منوچهر شروان شاه از رعایت ظواهر دین بیشتر سخن می‌گوید، از این زیبای نامسلمان فاصله می‌گیرد. در بیت ۵۲ هلالِ سخنورِ این زن، لب اوست. در دو بیت بعد، عیدِ سده و قبلهٔ زردشت، آتش روی اوست، همان آتش ز لاله برگ. زلف او را هم به صلیب تشبیه کرده (← بیت ۴۵:عودالصّلیب) و خاقانی می‌گوید که او را از

دور نگاه کرده و نزدیکتر نرفته است، چرا؟ در بیت ۵۵ می‌گوید: به زیارت کعبه رفته‌ام، عید قربان در مکّه بوده‌ام ـ سال ۵۵۱ ق. ← قصیدهٔ ۶۳ ـ آب زمزم را نوشیده‌ام، منِ مؤمن چگونه آتشِ ترِ روی او را ببوسم؟ امّا این اظهار تقدّس مقدّمه‌یی می‌شود برای پرداختن به مدح شروان شاه: خضر از راه می‌رسد و می‌گوید: من پادشاهی اسکندر را برای این پادشاه آورده‌ام ـ که البتّه همان حکومتِ ولایت کوچک شروان است! ـ و خضر به خاقانی هم توصیه می‌کند که هدیهٔ عیدی از جان خود بیار ـ همین مدیحه را ـ و به پیشگاه شاهِ پیروز هدیه کن. دو بیت ۵۸ و ۵۹ هم دنبالهٔ سخن خضر است: این خاقان اکبر منوچهر که حاکم یک ولایت و خراج‌گزار سلجوقیان عراق بوده، در سه بُعدِ عالم، در شش روز آفرینش، در پنج وقتِ عبادتِ هرروز، و در چهار عنصر هستی، جلوهٔ روحانیّتِ دو عیدِ فطر و قربان را دارد. از شش هزار سالِ پیش، زمانه رنگ عید گرفته بود تا ذات مطهّر(؟) این شروان شاه پدید آید. با چنین اغراقِ پیچیده‌یی، خاقانی هرچه بگوید، مبالغه‌آمیزتر از این نخواهد بود، با این حال ستایش این خاقان در ابیات بعد ادامه دارد:

۶۰ تا ۶۶ـ مبالغه و اغراق در ستایش شروان شاه ادامه می‌یابد، و اگرچه این خاصّهٔ بسیاری از ستایش‌نامه‌های قرن ششم هجری است، گاه من از خود می‌پرسم که خاقانیِ مغرور و خودستای، چگونه در این ستایش‌نامه‌های دو شروان شاه تا این اندازه خود را آلودهٔ چاپلوسی می‌کند؟ عیدِ وجود یعنی شادیِ تمام هستی، که گوهر وجود شروان شاه به اندازهٔ هزار برابر آن شادی‌آور است، شروان شاه مثل خضر جاودانه است و خنجر او اختیار ملک‌الموت را به دست دارد، یعنی عزرائیل جان هرکس را بگیرد، به‌امر اوست یا نمی‌تواند جان او را بگیرد. در بیت ۶۱، او به شاهان دیگر، اقلیم و ملک می‌بخشد، و اگر اراده کند، از شاهان تاج می‌ستاند، مَخبر او، توجّه و اندیشهٔ او، عید روزگار شاهان است(!؟). در بیت ۶۲ می‌گوید: چه در شادی و چه در جنگ، کی‌خسرو و اسکندر همواره در خدمت و در رکاب او هستند. در بیت ۶۳ شمشیر آبدار او قدرت او و تسلّط او بر تمام ولایات است و در همه جا شادی می‌آفریند، و در برابر او آب‌روی دریا رفته و گوهرهای دریا از شرم گوهر شمشیر او آب شده است. در بیت ۶۴ شمشیر او از نوع مرغوبِ ساخت هند است و در هند این قدرت، عید پدید آورده، و ارّان شکارگاه او شده، و تمام ایران هم به تصرّف او درآمده است. در بیت ۶۵ بیضهٔ عراق یعنی مرکز عراق و پای‌تخت سلجوقیان عراق و بیضای عسکر هم که ناحیهٔ شکرخیزی در خوزستان بوده است، که در تصوّر خاقانی همه خراج‌گزار این شروان شاه‌اند ـ و در واقع او خراج‌گزار حکومت سلجوقی عراق بوده

است ـ در بیت ۶۶ بیضا شهرکی در فارس، و عسکر ناحیهٔ شکرخیز خوزستان بوده است، که آن دو شهر را هم باید نثار دستِ این شروان شاه کنند که دستش مثل دست موسی معجزه می‌کند.

۶۷ تا ۷۲ـ این شش بیت وصف اسب شروان شاه منوچهر است: اسب او رخش است، اسب استثنائی، و هرجا که شاه با این اسب وارد می‌شود، از پیش نصرتِ پروردگار به آنجا رسیده و جشن برپا شده است، و برای چنین عیدی، پای و دُم اسب را حنا گرفته‌اند. در بیت ۶۸ می‌گوید: اگر جان قیصر روم خوکِ پایگاه شروان شاه باشد، سرزمین روم از خوشحالی عید می‌گیرد(!). در بیت ۶۸ کلمهٔ اوّل مصراع دوّم به صورت «کز» نیز آمده، امّا «گر» با چند نسخهٔ معتبر مطابق است. در بیت ۶۹ می‌گوید: چون نعل اسب شاه شبیه حرفِ «ع» در کلمهٔ عید است، عید به این دلیل تاج سرِ روزهای دیگر سال شده، و در بیت بعد دو گوش اسب شاه مانند «هـ» و دو چشم او مثل دایرهٔ سرِ حرف میم است که معنای خاصّی هم به دست نمی‌دهد. در بیت ۷۱ رنگ عید، رنگ حناست. در بیت ۷۲ دور چشم اسب که سیاه و مثل سرِ حرف میم است، به چشم کرم ابریشم تشبیه شده، و مصراع دوّم وصفِ یال و کاکل اسب است که در ستایش‌نامهٔ خاقانی از زلف سیه چشمان بهشت است!

۷۳ تا ۸۰ـ ستایش‌های اغراق‌آمیز خاقانی ادامه دارد، و در این هشت بیت ابهام بیشتری با آن همراه است، چنان که گاه با قطع و یقین نمی‌توان گفت که معنی یک تعبیر یا یک بیت چیست؟ منوچهر شروان شاه دریاست، دست او مثل دست موسی معجزهٔ ید بیضا دارد، یعنی کارهای خارق‌العاده می‌کند، ابری مانند طور سینا هم باز اسبِ اوست. فال عید هم موافق اوست و نور حق او را هدایت می‌کند. در بیت ۷۴ می‌گوید: این دریا یعنی شروان شاه پیروزی بر اعدای خود را عید کرده است ـ کدام پیروزی بر کدام دشمن؟ نمی‌دانیم! ـ و در این عید، رعد و برق بر فراز ابرها، از عزّت و جلال او حکایت می‌کند! اگر تفسیری با اندک تفاوت هم در جای دیگر آمده باشد، قابل تأمّل است. در بیت ۷۵ سخن از شبیخونی است که این شروان شاه در شبِ همین عید یا عید دیگر به دشمن زده است و نمی‌دانیم کی و در کجا بوده است؟ امّا خاقانی بر بیرق شروان شاه نور پیروزی را دیده است. در بیت ۷۶ همین وصف شاه را در آن پیروزی ادامه می‌دهد: آویزه‌های زرّین اسبش مثل ستاره‌های آسمان، و پوشش زیر زین اسب مثل خود آسمان بود، و بر اسبِ سرخ‌مویِ او ـ اشقرش ـ بختِ موافق زیور شادی افگنده بود. معنی بیت ۷۷ روشن است. در بیت ۷۸ نصرت یاری پروردگار است، غُزات لشکریان شروان شاه‌اند که خاقانی آنها را

غازی، یعنی جنگ‌جوی در راه دین دیده است، و جاهِ مُوَفّر یعنی حرمت فراوان شاه که از حمایت حق است. در بیت ۷۹ شروان شاه مهدیِ موعود می‌شود، فتح او برای همهٔ شاهان عید است، و دشمن برای ظهور این مهدی در حکمِ دجّال است، دجّال اعور که مطابق روایات یک چشم دارد. در بیت ۸۰ تصحیفِ عید یعنی «عبد» و نظر به آیهٔ ۲۰ سورهٔ یوسف (۱۲) است که یوسف را کاروانیان از چاه درآوردند، و به بهای اندک ـ ثَمَنِ بَخس ـ خریدند، آن‌گاه او را فروختند و او به بردگیِ عزیز مصر درآمد، و در قیاس با یوسف، دیگر هیچ برده و زرخریدی ارزش و آبرو نداشت. امّا این مضمون چه ربطی با ابیات پیش و مبالغه در وصفِ حاکم شروان دارد؟ مبهم است.

۸۱ تا ۹۱ـ در این یازده بیت و ادامهٔ آن تا آخر قصیده، اغراق‌گویی خاقانی در مدح حاکمی که در تاریخ نام بلندی نبوده است، به کفرگویی و ترکِ ادبِ شرعی هم می‌رسد، و مواردی از آن هم ابهام و اشتباهی دارد که توضیح روشن نمی‌پذیرد: ملایک در لشکرگاه او ـ یا از مشاهدهٔ لشکرگاه او! ـ جشن گرفته‌اند، در مصراع دوّم بیت ۸۱ دیو شیطان است امّا در نقل کلمات دیگر تصحیف یا اشتباهی رخ داده، و معنی روشن به دست نمی‌دهد. با احتمال ضعیف می‌توان گفت که در صورتِ نقل شده در متن، تَبَر کلمهٔ عربی است به معنی هلاک، و شیطان در لشکرگاه شروان شاه هلاک شده(!). در بیت ۸۲ شروان شاه را به پیامبر مانند کرده، دو عید، عید فطر و عید قربان است، و حدیثِ مُبَتّرِ زردشت دین اوست و مبتّر به معنی بریده و بی‌سرانجام به کار رفته است. در بیت ۸۳ درگاه شاه، کعبهٔ کعبه است یعنی کعبهٔ حجاز باید از زمین کنده شود و به زیارت شروان بیاید، و در آنجا مراسم قربانی انجام بدهد، مَشعر در مکّه محلّ قربانی است. در بیت ۸۴ عیدِ نحر عید قربان است، و نحر را بیشتر برای کشتن شتر به کار می‌برند. در بیت ۸۵ کعبه در پاسخ سلام شروان شاه پردهٔ خود را به خاقانی خلعت داده است! شِقّه تکّهٔ باریکی از پارچه است و پردهٔ کعبه را شِقّه نمی‌توان گفت. در بیت ۸۶ گوینده کعبه است و کعبه در بیت بعد به خاقانی توصیه می‌کند که به زیارت درگاه شروان شاه بازگردد. زین پای یعنی با همین پایی که آمده‌ای، یا از این پای کعبه. در بیت ۸۸ خاقانی می‌خواهد یکی دو سال دیگر در مکّه بماند امّا کعبه به او می‌گوید: برو و حجّ دیگری بکن، که آن زیارتِ درگاه شروان شاه است و آن حج همه را به تحسین خاقانی برمی‌انگیزد! در بیت ۹۰ خاقانی از بازگشت خود به شروان در سال ۵۵۲ق. سخن می‌گوید: در سفری سه ماهه ـ شوّال و ذوالقعده و ذوالحجّه ـ حجّ کعبه و حجِّ بازگشت به درگاه

شروان شاه، دو عید فطر و قربان، و عید سوّم، عید بخت در درگاه شاه (بیت ۸۷) نصیب او شده است، و بیت ۹۱ هم این تفسیر را روشن‌تر می‌کند.

۹۲ تا ۱۰۰ـ گفتگوی خاقانی با کعبه، و ستایش کعبه از درگاه شروان شاه ادامه دارد، و باز کعبه از عید سوّم، که زیارتِ درگاه اوست سخن می‌گوید، و تلویحاً آن را از دو عید فطر و قربان مهم‌تر می‌شمارد. با وجود درگاه شروان شاه، می‌پرسی: عید سوّم کدام است!؟ خرده‌یی است گران، یعنی این سؤال از تو بعید است، عیب بزرگی است. در بیت ۹۴ باز کعبه از بختِ شروان شاه سخن می‌گوید که پادشاهی او مثل دعوت مسیح (← بیت ۴۵ عید مسیح) و هر روز آن عید تازه‌یی است. تو چرا می‌پرسی کدام عید؟ (دو بیت قبل). در بیت ۹۵ می‌گوید: در آنجا هفت روز هفته عید است، و هفت ستارهٔ سیّار بر درگاه او آذین می‌بندند. در بیت ۹۶ آفتاب، خطیبِ رسمیِ دربار شروان شاه می‌شود و به نامِ او خطبه می‌خواند، و شعاع آفتاب شمشیری است که خطیب مطابق آداب خطیبان بر کمر خود آویخته است (← قصیدهٔ ۳: ۴۰). در بیت ۹۷ سخن از عید فطر است که این قصیده هم به مناسبت عید فطر سال ۵۵۲ق. سروده شده، و عید هم بندهٔ درگاهِ شروان شاه شده، حکم بندگی او را نوشته‌اند و هلال ماه حلقهٔ غلامی شاه در گوش این عید است! در بیت ۹۸ ظفر و پیروزی هم بندهٔ درگاه شاه است، و بر چهره‌اش کلمهٔ «عبد» ـ عید با حذف یک نقطه ـ نقش شده است. معنی دو بیت آخر هم روشن است.



انتشارات زوّار

